

روزهای ارغوانی

niceroman.ir

نویسنده: نازنین آزادبخت

«به نام خدا»

نام رمان: روزهای ارغوانی

ژانر: عاشقانه، اجتماعی، خانوادگی

نویسنده: نازنین آزادبخت

خلاصه: رمان «روزهای ارغوانی» داستان زندگی دختری به نام ارغوان است. دختری که در اوج جوانی زندگی اش دستخوش تغییراتی می‌شود اما یکی از همین اتفاقات سرآغازی‌ست برای آشنایی با فردی که با پا گذاشتن به زندگی او همه چیز را برای ارغوان عوض می‌کند، کسی که به زندگی اش رنگ می‌پاشد و روی زخم‌هایش مرهم می‌گذارد. مردی به نام سام...

توضیحات: رمان ریتمی نسبتاً آرام و به دور از حوادث اغراق‌آمیز و تخیلی دارد، با تمام بالا و پایین شدن‌های زندگی انسانی.

لینک کانال تلگرام روزهای ارغوانی:

تابستان از کدامین راه فرا خواهد رسید
تا عطش، آب‌ها را گواراتر کند؟
تا در آینه پدیدار آیی؟
عمری دراز در آن نگریستم
من برکه‌ها و دریاها را گریستم؛
ای پری‌وار در قالب آدمی
که پیکرت جز در خلواره ناراستی نمی‌سوزد!
حضورت بهشتی است
که گریز از جهنم را توجیه می‌کند،
دریایی که مرا غرق خود می‌کند
تا از همه‌ی گناهان و دروغ
شسته شوم.
و سپیده‌دم با دست‌هایت بیدار می‌شود...

«مثل خون در رگ‌های من» از نامه‌های احمد شاملو به آیدا

اوایل آبان بود، سوز می آمد و آسمان ابری و گرفته هر لحظه احتمال بارش داشت.

بی حوصله و بی توجه به اینکه ممکن است دزدی آن را بزند، کیف نسبتاً بزرگش را با دستانی افتاده و بی جان به دنبال خود می کشید.

همیشه وقتی از آن جا برمی گشت همین بود، همه ی اتفاقات گذشته همچون نوار یک فیلم جلوی چشمانش دوباره جان می گرفتند و خودنمایی می کردند.

هرچند حوادث چند سال اخیر چیزی نبود که فراموشش شود اما مشغول بودن به کارهای روزمره باعث می شد حداقل برای ساعاتی خط ذهنش آزاد شود.

راه رفتن در امتداد ولیعصر همیشه آرامش بخش بود... هنوز مانده بود تا برگ این درختان کهنسال کامل بر زمین بریزد و نوستالژی همیشگی اش را تکرار کند، با این وجود حضور پاییز حس می شد.

غرق افکارش بود که تلفنش زنگ خورد، انگار که بار صد کیلویی را حمل می کند دستش را به سختی بالا آورد و گوشی اش را از میان انبوه خرت و پرت های داخل کیف پیدا کرد. مهدی بود.

می دانست چرا زنگ زده، همیشه این حوالی زنگ میزد... پنجشنبه ها عصر.

با اکراه و سستی جواب داد: الو مهدی

ارغوان... خوبی؟؟

نمی دانست چه در لحنش دید که بی سلام این سوال را پرسید، سعی کرد کمی خودش را سرحال نشان دهد.

_سلام یادت رفت ها.

این جمله را گفت اما از سردی و خستگی لحنش ذره ای کم نشد.

کجایی ارغوان؟ حالت خوبه؟

_من خوبم، تو چرا این قدر استرس داری؟ دارم برمی گردم خونه.

_نمی خواد بری خونه ی خودت، امشب بیا پیش من.

_مهدی

_ارغوان همین که گفتم، میای این جا. تا بیست دقیقه دیگه منتظرتم، نیای خودم میام دنبالت.

آهش را بیرون داد، با حال خرابش دوست داشت زودتر به خانه برگردد و تنها باشد اما انگار نمی توانست نه بیاورد.

_چشم مهدی خان، خدمت می‌رسم!

_منتظرتم.

تلفن را قطع و بی‌حوصله مسیرش را عوض کرد و سوار تاکسی زردی شد، هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت...

سر و صدا و آواز گوش خراشی که از آشپزخانه می‌آمد هم نمی‌توانست حال و هوایش را عوض کند، خوب می‌دانست چرا مهدی این کارها را می‌کند. همیشه همین بود، نمی‌خواست ارغوان خیلی در افکار منفی‌اش غوطه‌ور شود ولی حال پنجشنبه‌های او با این چیزها خوب نمی‌شد... بهتر بود بگوید با هیچ چیز خوب نمی‌شد.

_ارغوان نوشابه می‌خوری؟

سعی کرد کمی بر خودش مسلط شود و مهدی را غمگین‌تر از این نکند.

_نه نمی‌خواد، شام شما به اندازه کافی مقوی هست دیگه با نوشابه شرمنده‌امون نکن.

صدای خنده‌اش که بلند شد بالاخره لبخندی واقعی زد.

—خیلی دلتم بخواد.

—بله بله

بلند شد و به آشپزخانه نقلی و تقریباً نامرتب او رفت. مهدی از آن دسته مردانی بود که نمی‌توانست زندگی مجردیه تمیزی داشته باشد، تنبل نبود اما مشغله‌ها و گرفتاری‌هایش به قدری زیاد بودند که دیگر به او فرصت نظافت خانه را نمی‌داد.

خواست کمی آشپزخانه را مرتب کند و دستی هرچند سرسری به سر و گوشش بکشد که مهدی اجازه نداد و سریع گفت: دست به چیزی زدی نزدیک. —این جا رو ببین، دو روز دیگه بوی گند می‌گیره.

و با دست به کناره‌ی سینک که پر از پوست و باقی مانده میوه و خوراکی بود اشاره کرد.

—خودم بعد غذا جمعش می‌کنم، ولش کن تو.

—باشه آقای همه فن حریف، حالا غذا آماده‌ست؟

مهدی با غرور گفت: بله، بیا ببین دایی کدبانوت چه کرده.

ارغوان روی صندلی کانتر آشپزخانه نشست و انگشت اشاره‌اش را روی میز کشید، خوب بود که حداقل این میز را هر روز صبح بعد از صبحانه دستمال می‌کشید.

—همش یه سوسیس کالباس سرخ کردی، انگار قورمه سبزی بار گذاشته.

—همینم کار هرکسی نیست، مورد داریم طرف یه نیمرو هم نمی‌تونه درست کنه. و با چشم و ابرو بدجنسانه به او اشاره کرد.

چشمانش از تیکه مهدی گرد شد و با حالت حق به جانبی گفت: نه بابا، من نیمرو هم بلد نیستم درست کنم دیگه؟! اون وقت دلمه برگی که ماه پیش نوش جان کردید از آسمون نازل شد یا زن نداشته‌ی تو درست کرد؟

مهدی با اخمی مصنوعی غرزد: خیلی خب خیلی خب، یه بار تو زندگیش یه دلمه درست کرد اونم از هر فرصتی استفاده می‌کنه تا پزش رو بده، نخواستیم بابا... حداقل وقتایی اینو بگو که یه جنس مذکر مجرد و در شرف ازدواجی در محیط باشه بلکه بتونی مخ اونو بزنی.

سعی کرد با شوخی و شیطنت جوابش را بدهد.

_اوف بابا پسر ازدواجی کجا بود، قحطی پسره. فکر کردی آگه مورد خوبی می دیدم همین جوری دست رو دست میزاشتم؟ سریع تورش می کردم.
و همان طور که پنجه‌ی مشت شده‌اش روی هوا بود چشمکی ناشیانه حواله مهدی کرد.

_عه عه دختر روتو کم کن، حیا که نمونده. الان باید سرخ و سفید شی بگی
منو چه به ازدواج خان دایی، من تا آخر عمر می خوام کلفتی شما رو بکنم.
_بیخشید اون وقت شما؟

مهدی گردن راست کرد و با فخر به سینه‌اش زد.

_مهدی خان، بزرگ خاندان رادمنش.

_بزرگ خاندان تو فعلاً فکری به حال خودت بکن، سی و پنج سالته و هنوز
داری توی آشپزخونه سوسیس سرخ می کنی.

مهدی سرش را جلو آورد و با شیطنت گفت: تو از کجا می دونی فقط سوسیس
سرخ می کنم!؟

ارغوان دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و کارآگاه گونه چشمانش را ریز کرد.

به به پس خبراییه، خب بگو بینم مغز کی رو سرخ کردی که بهت روی خوش نشون داده؟

مهدی قاشق را برداشت و بی خیال شروع کرد به گرفتن لقمه‌های پر و پیمان. به شما مربوط نمی‌شه، به وقتش می‌فهمی. الانم شام مخصوص سرآشپز رو بخور تا سرد نشده.

لبخندی کمرنگ از حرف زدن با مهدی روی لب‌هایش نشست. چه خوش شانس بود که به جای تمام فامیل‌هایی که سال تا سال خبری از او نمی‌گرفتند، دایی عزیزی چون او در زندگی‌اش بود.

تفاوت سنی خیلی زیادی نداشتند و این موضوع به علاوه شیطنت و خونگرمی مهدی باعث شده بود جدا از رابطه‌ی دایی و خواهرزاده، دوستان خوبی برای هم باشند و راجع به هر موضوعی باهم گپ بزنند و شوخی کنند.

بعد از صرف شام با وجود حال بهتری که نسبت به عصر داشت و این را هم مدیون او بود، دلش می‌خواست زودتر به خانه‌اش برگردد و با خودش خلوت کند...هرچند مهدی باز نگذاشت.

بشین بینم دختره لوس، نیومده میخوای بری... مگه این جا رستورانه سریع بعد غذا پاشدی؟ کی ظرفا رو بشوره پس؟

ارغوان خنده کوتاهی کرد و بی حرف روی مبل ولو شد، چقدر هم که او می گذاشت به ظرفها و بهم ریختگی خانه دست بزند.

مهدی روی مبل بغلی اش نشست و کامل به سمتش چرخید، بالحنی جدی که دور از لحن چند ثانیه قبلش بود گفت: ارغوان دایی می خوام چند کلمه جدی باهات حرف بزنم.

ارغوان دست و پایش را از تغییر ناگهانی مود مهدی جمع کرد.

بینم نکنه پسر واسه من پیدا کردی میخوای شوهرم بدی؟

مهدی با اندکی شوخی گفت: شما خیلی بیخود می کنی فکر شوهر باشی، من تو رو دست هرکسی نمیدم.

پس موضوع چیه؟

مکشی کرد، انگار که برایش سخت باشد دستی دور دهانش کشید و آه درمانده اش را بیرون داد.

—بین دایی جانم، نمی‌خوام بهم بریزمت. تو دختر عاقل و بالغی هستی، کمتر کسی مثل تو می‌تونه بعد از این همه مصیبتی که دیده همچنان بدون نیاز به کمک کسی ادامه بده و کم نیاره اما من که این سال‌ها مدام کنارت بودم دارم می‌بینم چه جوری داری آب می‌شی.

فهمید موضوع چیست، خواست چیزی بگوید که مهدی دستش را به نشانه سکوت بالا آورد.

—بزار حرفام تموم شه، سریع نرو تو لاک دفاعی.

کلمات تلخش را بیرون نیامده قورت داد و ساکت ماند.

—دختر قشنگم من نمی‌تونم تو رو این جوری ببینم. نمی‌تونم ببینم هر هفته که از اون آسایشگاه برمی‌گردی، از سرخاک برمی‌گردی، این طور بهم ریخته باشی. فکر کردی نمی‌دونم الان چقدر حالت بده؟ نمی‌دونم چرا همش می‌خوای فرار می‌کنی و بری خونه‌ات؟ من دوست ندارم این حالت رو ببینم، دو سال و نیم گذشته و تو داری مدام تمام اتفاقات گذشته رو برای خودت مرور می‌کنی.

مهدی دستی لای موهایش کشید و تکیه داد به مبل. بغض لعنتی ارغوان دوباره برگشت، بغضی که از ابتدای صبح چند بار گریانش را گرفته بود... چشمانش منتظر تلنگری بودند تا ببارند.

—بغض نکن، تو رو به خدا قسمت میدم بغض نکن. این جوری که می بینمت دلم می خواد بمیرم.

با این حرف، ارغوان دیگر نتوانست خودش را نگه دارد و اشک های سمجش بی مهابا روی گونه اش ریختند.

—می دونم دایی، دارم تو رو هم اذیت می کنم...

نتوانست دیگر چیزی بگوید و جمله اش را نیمه رها کرد، مهدی پوف بلندی کشید و محکم او را در آغوش گرفت.

—آخه ارغوان این حرفه که میزنی؟ می دونی چقدر عصبی می شم از این حرفات و تو باز تکرارشون می کنی. دختر تو خواهرزاده امی، پاره تنمی. جدا از نسبتمون تو رفیقمی، دوست ندارم این قدر آشفته و پریشون بینمت بعد تو حرف از اذیت می زنی؟!

او را از آغوشش جدا و اشک هایش را خیلی نرم پاک کرد.

– نمی‌خواهی چیزی بگی قربونت بشم؟ باهام حرف بزن.

ارغوان دستی به صورت خیسش کشید و سرش را بالا آورد.

– دایی فکر کردی من دوست دارم این وضعیت رو؟ اما چه کنم، حالم دست

خودم نیست، وقتی یاد اون روزا می‌فتم...

چشمانش را بست. فراموش کردن گذشته ممکن نبود، شاید کمرنگ می‌شد اما

فراموش...هیچ گاه.

– ارغوان تو می‌دونی داری چه بلایی سرخودت میاری؟ الان در اوج جوونی

هستی، بیست و پنج سالته. زمانی که باید از زندگی نهایت لذت رو ببری، چرا

این قدر خودتو داغون می‌کنی؟

ارغوان بدون آن که دست خودش باشد کمی تند و با پرخاش جواب داد: دایی

تو انتظار داری من هفته‌ای یه بار به مادر بیچاره‌ام که گوشه سرای سالمندان فلج

و ناتوان افتاده سرزنم؟! می‌خواهی هفته‌ای یه بار سر مزار بابا و داداش پرپر شدم

نرم؟!!

و همزمان با گفتن این حرف‌ها اشک‌هایش با شدت بیشتری پایین آمدند جوری

که خودش هم به ستوه آمد، همیشه از این که وسط حرفش گریه کند متنفر بود.

مهدی حرصی از جایش بلند شد و دست به کمر دور خودش چرخید، هرچه که می گفت ارغوان برداشت دیگری می کرد و باز حرف خودش را میزد.

روبرویش ایستاد و انگشتش را مثل معلم‌ها بالا گرفت.

— دختر مگه من گفتم مادرت رو فراموش کن؟ اون آدم قبل از این که مادر تو باشه خواهر منم هست. مگه می گم نرو سر قبر سیاوش و ارشیا؟ فکر کردی من جگرم آتیش نمی گیره وقتی یاد چشمای معصوم ارشیا میفتم؟! بیشتر از تو نه ولی کمتر از تو هم دوستش نداشتم اما دارم میگم خودت رو این وسط فراموش نکن، نزار همه‌ی زندگیت بشه یاد گذشته و غم و غصه خوردن.

سعی کرد جلوی گریه‌اش را بگیرد... دایی اش حق داشت، حق می گفت.

مهدی کنارش نشست و دستش را آرام و نوازش‌وار روی موهایش کشید.

— می دونم چقدر درد داری قربونت بشم، کمتر این چشمای قشنگت رو اذیت کن.

وقتی دید اشک‌هایش بند نمی‌آیند صورتش را با دستانش قاب گرفت: بسه ارغوان گریه نکن.

و آرام پیشانی بلند او را بوسید.

این روزا هم میگذره ولی سعی کن بیشتر به خودت فکر کنی، بیشتر به خودت برس، با دوستان وقت بگذرون. هفته‌ی بعد هم رفتن سر خاک و آسایشگاه ممنوعه.

ارغوان سریع سرش را بالا آورد و اعتراض کرد.

ولی مهدی...

ولی بی ولی، همین که گفتم. الانم برو دست و صورتت رو بشور و بیا تا یه چایی دیش بزیم و یه سینمایی خفن برای امشب پیدا کنیم.

بعد چشمکی زد و ادامه داد: هرچند امشب قسمت سرنوشت ساز و فوق حساس سریال ترکی محبوبمه ولی چون بچه توی خونه‌ست نمی‌تونم ریسک کنم و اونو بزارم. به دلیل صحنه‌های خاک بر سری برای تو مناسب نیست، چشم و گوشت باز می‌شه.

ارغوان بی‌حال خندید و از جایش بلند شد، خوب بود که با وجود مقاومتش مهدی تمام تلاشش را برای عوض کردن حالش می‌کرد.

شب را آن‌جا ماند اما تا دم‌دمای سحر خواب به چشمانش نیامد. حرف‌های مهدی چیزهای جدیدی نبودند، هر چند وقت یک‌بار این حرف‌ها را در شکل‌ها

و قالب‌های متفاوتی از اطرافیانش می‌شنید اما باز تغییری در روال زندگی‌اش به وجود نمی‌آمد. می‌دانست ممکن است این احوالاتش روزی کار دست سلامت جسم و روانش دهند اما هیچ‌کدام دست او نبود، هیچ‌کدام...

_خانم کریمی جناب مدیر خواستن برید اتاقشون.

_بله الان میرم، ممنون.

تلفن را که گذاشت دستی به مقنعه‌اش کشید تا از صافی‌اش مطمئن شود و سریع خودش را به اتاق مدیرعامل رساند.

تمام دیروز را مهدی نگذاشت یک دقیقه هم تنها باشد، صبح که او را به زور کوهنوردی برده بود چیزی که اصلاً برنامه‌ای برایش نداشت. بعد از خوردن یک نهار مفصل هم تا شب به گشت و گذار پرداخته بودند، از خرید گرفته تا کافه و سینما. انگار می‌خواست حال گند پنج‌شنبه‌اش را خوب کند و از آن طرف فرصت فکر کردن و غصه خوردن نداشته باشد.

شب که به خانه برگشته بود از خستگی نای بیدار ماندن نداشت و سریع به خواب رفت، راهکار مهدی جواب داد منتهی از این طرف صبح نتوانسته بود

به موقع بیدار شود و نتیجه‌اش شد جا ماندن از برنامه‌ی شنبه شرکت.

پشت در ایستاد و نفسش را فوت کرد، در زد و با صدای بفرمایید توکلی وارد دفترش شد.

کامیار توکلی مدیرعامل شرکت بود، اولین بار که پا به این جا گذاشته و او را دید با خود اندیشید که برای مردی به سن و سال او داشتن چنین شرکتی کمی زیادی است تا این که فهمید در واقع موسس شرکت پدربزرگش بوده و شرکت هم تا چندی پیش توسط پدرش اداره می‌شده اما چند سال پیش پدرش فوت می‌کند و از آن پس کامیار که تک فرزند است با سن کمش اداره‌ی تمام مجموعه را برعهده می‌گیرد.

مرد آرام و متینی بود و به خوبی از اداره امور برمی‌آمد، مهدی وقتی از او و شرکت مطمئن شد اجازه داد این جا مشغول به کار شود.

—سلام خانم کریمی، صبح بخیر

سریع به خودش آمد و جلو رفت تا آپدیتی از کار تیمی این یک ماهشان و اصلاحاتی که در وبسایت به وجود آورده بودند را بدهد.

—صبحتون بخیر، ببخشید جناب توکلی من امروز یکم دیر کردم.

توکلی کراوات یشمی اش را جابجا کرد و در سکوت به توضیحات تخصصی ارغوان گوش سپرد. وقتی حرف‌هایش تمام شد همان‌طور که به مانیتور کامپیوتر نگاه می‌کرد با دست به مبل روبرویش اشاره کرد و گفت: بفرمایید بشینید.

—ممنون، من یکم کارام عقب مونده با اجازه‌تون میرم.

سرش را بالا آورد و به چشمانش خیره شد.

—یعنی فرصت یه لیوان چای رو هم نداری؟

ارغوان به لبخند کوچک روی لبش نگاه کرد که چهره‌اش را مهربان‌تر نشان می‌داد... توکلی مرد تن‌دی نبود، با همه کارمندان شرکت خوب رفتار می‌کرد و هیچ‌گاه خشم یا تنبیهی نسبت به هیچ‌یک از زیردستانش نداشت.

به خاطر این اخلاقش اکثر کارکنان او را دوست داشتند اما گاهی حس می‌کرد محبتش به او چیزی فراتر از لطفی‌ست که به همه‌ی کارمندان دارد و ارغوان اصلاً نمی‌خواست در محیط کاری حرفی پشت سرش دربیاید، به همین خاطر با نهایت احترام گفت: باشه برای یه وقت دیگه، باید یه سری چارت تنظیم کنم. کامیار شاید معذب بودن دخترک را فهمید که اصرار بیشتری نکرد، همان‌طور که نگاهش را از او برمی‌داشت گفت: هر جور راحتید، بفرمایید.

به اتاقش برگشت، اتاقی مشترک با یک نفر دیگر که تیم طراحی کاربری سایت و اپلیکیشن شرکت را تشکیل می دادند. منشی دوست داشتنی شرکت طبق روال هر روز برایش یک لیوان چای و نبات کوچکی در کنارش آماده کرده و روی میز کار شلوغش گذاشته بود. لبخندی از این روتین دلچسب زد و شروع کرد به حل کردن نبات زعفرانی در لیوان.

سه سال پیش لیسانسش را در رشته مورد علاقه اش یعنی کامپیوتر گرفت، یاد دوران دانشجویی اش افتاد که ذوق بی اندازه ای داشت تا زودتر درسش را تمام کند و بتواند با مدرکش وارد بازار کار شود. هرچند سال آخر دانشگاه را توانسته بود در یک شرکت نسبتاً کوچک پوزیشن کاری پیدا کرده و تجربه ای هرچند محدود اما مفید کسب کند.

در کنار دانشگاه به توصیه یکی از اساتید برجسته اش دوره های مختلفی را در حوزه ی رشته اش گذراند که حسابی هم به دردش خورد و کار امروزش را مدیون همان دوره ها بود.

کامپیوتر علاقه اش از دوران کودکی بود، یادش می آمد که آن زمان ها با وجود سن کمش تمام زیر و بم کامپیوتر قدیمیشان را که پدرش با وام فرهنگیان قسطی خریده بود تا سوالات امتحانات مدرسه را در خانه بنویسد می گشت و کلی هم

خرابکاری می کرد اما روزگار چنان بازی‌هایی درآورد که او دو سال را یک جورهایی بیهوده از دست داد و جز زانوی غم بغل گرفتن، دست و دلش به هیچ کاری نرفت. نه توانسته بود درسش را ادامه دهد و نه سرکار برود، اما حالا یک سالی می شد که به لطف دوستش ستاره توانسته بود در این شرکت معتبر استخدام و بعد از مدت کوتاهی به خاطر پشتکار و مهارتش پیشرفت کند. مسئولیت سنگینی بود به خصوص برای او که مدتی از این حیطة دور افتاده بود اما با اعتمادی که کامیار توکلی به تازه کاری چون او کرد، توانست استعدادش را به خوبی نشان دهد و حالا از جایگاهی که داشت راضی بود. هیجان و ذوق پیدا کردن و پذیرفته شدن برای این کار توانست او را کمی از آن حال و هوای غمزده دور کند و انرژی تازه‌ای در کالبد او بدمد اما هربار که در تنهایی‌اش به آن روزها فکر می کرد انگار دوباره و دوباره همان مصیبت‌ها رخ می دادند و تکرار می شدند.

تا ساعت چهار بدون توقف مشغول رسیدگی به سایت بود، برای لانچ محصولات پاییزی شرکت این چندوقت سرشان حسابی شلوغ بود و فرصت سر خاراندن هم نداشتند.

مشغول سیستمش بود که در اتاق بی‌هوا باز شد و ستاره قبراق داخل آمد.

بهبه خانم مهندس احوال شریف؟

آسوده از این که در اتاق تنهاست و همکاری در آشپزخانه است، لبخندی به حضور پرانرژی ستاره زد.

سلام، تو نمی‌تونی در بزنی دختر؟ قلبم اومد تو دهنم.

ستاره با شیطنت ابروهایش را بالا داد و گفت: بینم مگه داری چه غلطی می‌کنی تو این اتاق؟

اونش دیگه به شما ربطی نداره.

چشم روشن، میرم زیرآب رو میزمن از شرکت پرت کن بیرون ارغوان خانوم.

ارغوان ریلکس به صندلی چرخانش تکیه داد و سرجایش چرخید، با غرور سرش را بالا گرفت و گفت: به خودت زحمت نده، هرکاری هم که بکنی کارمندی به نظم و انضباط و کار درستی منو اخراج نمی‌کنن.

توکلای پسرعموی ستاره بود، وقتی ستاره فهمید ارغوان خیلی جدی دنبال کار است خودش این پیشنهاد را به او داد. با کامیاب صحبت کرده و بعد از جلب نظر او ارغوان را به شرکت برد، کامیاب نیز پس از دیدن رزومه و انجام مصاحبه، او را رسماً استخدام کرد.

هرچند ارغوان حس می کرد درصدی از این استخدام به خاطر دوستی اش با ستاره بوده چون او پروژه و سابقه کاری چندانی نداشت اما از همان ابتدای کار تمام انرژی و توانایی اش را به کار برد تا ثابت کند در استخدام او اشتباه نکرده. ستاره خودش را روی صندلی ناراحت اتاق انداخت.

_این همه تواضع و فروتنیت منو کشته مادام.

سپس با شیطنت و لبخند گل و گشادی ادامه داد: البته یادم نبود جنابعالی توی دل مدیرعامل جا باز کردی، هیچ جوهره نمی شه تهدیدت کرد.

و دست دراز کرد و یکی از آبنبات های روی میز را برداشت، آبنبات های رنگارنگ و کوچکی که ارغوان همیشه روی میز کارش در ظرفی شیشه ای و در بسته نگه می داشت تا با چای بخورد.

اخم هایش را درهم کرد و انگشتش را مقابل بینی اش گرفت.

_صداتو بیار پایین ستاره.

و با حفظ همان اخم ادامه داد: این مزخرفات چیه که واسه خودت پشت سرهم ردیف می کنی؟

ستاره با همان سرخوشی ذاتی و بی‌خیالی‌اش گفت: چی چی رو مزخرف می‌گم، خب حقیقته دیگه. جناب کامیار مثل این که بدش از شما نیومده خوشگله.

—اون وقت رو چه حسابی این حرفو می‌زنی؟

ستاره بجای جواب چشمکی زد و بالودگی گفت: چیه خوشت اومد؟ و بعد از این حرف خندید اما با چپ‌چپ ارغوان کمی جدی‌تر شد و خودش را روی صندلی بالاتر کشید.

—دختره‌ی خنگ‌نگو نفهمیدی بهت توجه نشون میده که با همین ظرف آب‌نبات می‌زنم تو سرت؟

ارغوان می‌دانست ستاره از چه چیزی حرف می‌زند، چیزی که یکی دو تا از کارمندان شرکت نیز راجع به آن پچ‌پچ کرده بودند و او اتفاقی شنیده بود اما خودش را به نفهمیدن و انکار زد.

—ستاره چرت‌نگو. آقای توکلی با همه‌خوبن، همه‌کارمندااش براش مهمن و بهشون اهمیت میده.

اوکی قبول، کامیار ذاتاً مهربونه ولی تعریف هیچ کدوم از کارمندای زن رو توی خونه و پیش پدر و مادرش نمی کنه.

چشمان ارغوان چهارتا شد، قبل از این که حرفی بزند ستاره پیش دستی کرد و گفت: اگه می خوای کامل برات تعریف کنم پاشو دفتر دستکت رو جمع کن بریم بیرون.

ارغوان پوفی کرد و ضربه‌ای به صفحه ساعت مچی اش زد.

فعلاً یک ساعت تا پایان وقت اداری مونده، اگه کار خاصی نداری منتظر بمون.

ول کن بابا، انگار توی این یه ساعت می خواد چیکار کنه.

ستاره کامیار پسرعموی توئه نه من، هرچند اگه داداشم بود توی شرکت ترجیح می دادم رابطه‌ی کارمندیم رو باهاش حفظ کنم.

یعنی؟

ارغوان شانهاش را بالا انداخت.

یعنی نمی تونم هر موقع دلم خواست پاشم برم بیرون.

_نگران نباش قبل این که بیام پیشت یه سر رفتم پیش کامیار مرخصیت رو ازش گرفتم.

_ستاره!

_جاان ستاره

ارغوان دیگر نتوانست در برابر این دختر شاد و شنگول جلوی خود را بگیرد و آرام خندید، گاهی قبطه می خورد به حال دوستش، به سرخوشی و بی دغدغه بودنش.

_حالا پاشو جمع کن بریم ددر.

_باشه فقط من با این لباسا اذیتم، ماشین باهاته یه سر بریم خونه ی من لباسام رو عوض کنم؟

_بله مادمازل با ماشین اومدم.

فایل ها را بست و سیستم را خاموش کرد، وسایلش را برداشت و با ستاره به سمت در خروجی حرکت کردند.

وقتی به خانم ترابی، منشی نسبتاً سن بالا و خوش برخورد شرکت رسید لبخندی زد و گفت: من دارم میرم خانم ترابی، مرسی بابت چایی نبات امروز.

ترابی لبخند بزرگی به رویش پاشید.

—نوش جونت دخترم، به سلامت.

ستاره هم به دنبالش از او خداحافظی کرد اما همین که خواستند سمت آسانسور بروند کامیار از دفترش بیرون آمد و آن‌ها را دید، ایستادند تا خداحافظی کنند. ارغوان یک لحظه از این که ستاره مثل اولیا رفته و برایش مرخصی گرفته بود خجالت کشید.

—جناب توکلی ممنون بابت مرخصی، با اجازه تون.

—فقط یه ساعت مونده، راحت باشید.

رو کرد به ستاره.

—ستاره جان لطفاً یه لحظه بیا.

ستاره سمت کامیار رفت و ارغوان برای این که نشان دهد حواسش به آن‌ها نیست خودش را مشغول بند چرم کیفش کرد.

—چیه توکلی؟

کامیار نیم نگاهی به سر پایین ارغوان انداخت و رو به ستاره گفت: گفتی کجا می‌خواید برید؟

—پرسیدی گفتم مشخص نیست فعلاً.

—شام رو بیرون می‌خورید؟

ستاره با اخمی مصنوعی جواب داد: آره احتمالاً.

—ببینم دعوت نمی‌کنی منم باهاتون شام رو بخورم؟

چشمان ستاره از این حرف گشاد شد.

—بخشید چی فرمودید؟ رییس شرکت می‌خواد با کارمندش که از قضا زنه بیرون شام بخوره؟!

کامیار حق به جانب گفت: چه ایرادی داره؟ در ضمن تو هم هستی دیگه، تنها نیستیم.

—شرمنده جناب، ارغوان با تو اون قدری راحت نیست که بیای. از طرفی این یه بیرون رفتن دخترونه‌ست... نه نمی‌شه.

کامیار ابروهایش را بالا داد و سرش را ناامید تکان کرد.

_ کی تا حالا من از پس تو براومدم و تونستم متقاعدت کنم که این دومی باشه، خیلی خب مراقب خودتون باشید خیلیم دیر برنگردید خونه.

ستاره از مدل حرف زدن او خنده اش گرفت، انگار پسرعمویش جدی جدی دلش رفته بود.

_ ببخشید شما؟ ما هر موقع بخوایم برمی گردیم خونه آقای کامیار خان.

کامیار با اخم گفت: نیشو ببند بینم دختره ی پررو، به حرفم گوش نکنی گزارش یه سری کاراتو به عمو میدم.

ستاره صاف شد و با حالت تدافعی گفت: استپ استپ، کدوم کارا؟

کامیار با جدیت گفت: مثلاً همون روزی که به عمو گفته بودی میای شرکت کمک من، بعد معلوم نبود کجا تشریف داشتی که ده دقیقه آخر ساعت اداری اومدی. آخرشم کلی منت گذاشتی که کمکت کردم و فلان، اصلاً بگو بینم کجا بودی اون روز؟ فکر نکن یادم رفته پیچوندی.

ستاره سرش را خم کرد و نگاهش را به انتهای سالن داد، کمی من من کرد و در نهایت با لبخندی مغلوب و صدایی آهسته گفت: چشم پسرعمو زود برمی گردیم خونه. اصلاً پاییزه و هوا زود تاریک می شه، خوبیت نداره تا دیروقت بیرون باشیم.

و بعد اجازه‌ای به کامیار برای ادامه‌ی صحبت نداد و سریع از او فاصله گرفت، دستانش را بالا آورد و با همان لحن شیطان‌ش گفت: خداحافظتون باشه آقای توکلی عزیزرز.

کامیار لبخندی از مسخره‌بازی دخترعمویش زد و به اتاقش برگشت.

نمی‌خواست ستاره را سین جیم کند، زندگی خصوصی دخترعمویش به او ربطی نداشت و از طرفی به قدری بزرگ شده بود که بابت کارهایش حداقل به پسرعمویش جواب پس ندهد. این موضوع را صرفاً برای به کرسی نشاندن حرفش پیش کشیده بود که خب تاثیری هم نداشت.

وقتی ارغوان و ستاره سوار آسانسور شدند ارغوان چیزی از او نپرسید، نه کنجکاو بود که بداند این دخترعمو پسرعمو خصوصی راجع به چه چیزی حرف زده‌اند و نه می‌خواست ستاره فکر اشتباهی پیش خودش بکند. دلش نمی‌خواست هیچ پرونده‌ای در این رابطه باز شود.

دست و صورتش را شست و از سرویس بهداشتی بیرون آمد. این روزها آنقدر کارهایش زیاد بودند که حتی لحظه‌ای فرصت فکر کردن به مسائل غیرکاری را نداشت.

خسته از روز طولانی و تکراری‌ای که گذرانده بود خواست روی تختش دراز بکشد که یادش آمد چقدر گرسنه است و معده‌اش درد می‌کند، از اتاق خارج شد و سارا را دید که بی حال و کسل او هم به سمت پله‌ها می‌رفت.

با تعجب ایستاد و صدایش کرد: سارا

سارا بی حوصله چشمانش را بالا آورد و به سام نگریست.

بله داداش

خوبی؟ چیزی شده؟

نه چیزی نشده، چطور؟

همین جوری، مشکلی که تو درسات نداری؟

سارا چشمانش را با درد بست و نفسش را محکم بیرون داد.

درس که همه‌اش مشکله، لعنت به کنکور و هرکسی که طرحشو داد.

سام فهمید که سارا باز غرق در افکارش شده، هرچند وقت یکبار با دیدن چیزی یا شنیدن خبری حالش دگرگون می‌شد و این به خوبی قابل تشخیص بود. دستانش را در جیب گرمکنش کرد و رو به سارا که از همیشه شلخته‌تر به نظر می‌رسید گفت: می‌خواهی باهم حرف بزنیم؟

سارا دستش را بالا برد و با همان کلافگی‌اش جواب داد: حرفی ندارم، چی بگم؟ بگم خوش به حال دوستانم که الان دورهمن و مدام با هم‌کلاسی‌های دانشگاهشون اینور و اونور میرن، یا رستوران و کافه‌ان یا اردوی دانشجویی و سفر. منم عین عقب‌مونده‌ها گوشه‌ی اتاقم نشسته‌ام دارم درس‌های سه سال پیشم رو صدباره خوانی می‌کنم، چقدر به آدم می‌تونه احمق باشه آخه!

سارا همان‌طور که این‌ها را می‌گفت بغضی در گلویش چمبده زد.

درست حدس زده بود، احتمالاً باز هم خواهرش وارد فضای مجازی شده و عکس و فیلم‌های دوستانش را دیده بود... واقعاً نمی‌دانست در این موقعیت چه بگوید.

خب فدای سرت عزیزم، این که غصه خوردن نداره. برو آماده شو بریم بیرون، هرجایی که دوست داشته باشی غذا می‌خوریم.

سارا که از تعریف چیزهایی که دقایق پیش دیده حرصی و بی منطق عصبی بود، به حالت تهاجمی گفت: الان به نظر تو مشکل من اینه که شام رو برم رستوران؟ من تمام روز و شب هام مزخرف و کسل کننده ست نه فقط امشب. صدایش بالا رفته بود، انگار که مقصر دو سال پشت کنکور ماندن و قبول نشدن در رشته دلخواهش برادرش باشد.

حسرتی که از دیدن عکس و فیلم های دوستانش در اینستاگرام در وجودش نشسته بود را سر او خالی کرد، بی حوصله مسیری که آمده بود را تندی برگشت و در اتاقش را محکم به هم کوبید.

سام متعجب از این رفتار غیرنرمال خواهرش، همان طور که سرجایش ایستاده بود زیرلب با خود زمزمه کرد: این دختره پاک قاطی کرده، فکر کنم باید ببریمش پیش روانشناس.

همان طور که در فکر بود دوتا یکی از پله ها پایین رفت. بین تمام دغدغه هایش نگرانی برای شرایط سارا اولویت داشت، این چند وقت می دید که دیگر از دختر شوخ و سرزنده قبل خبری نیست.

ماندن پشت کنکور و ارتباط با دوستانش که همگی همان سال اول یا دوم وارد

دانشگاه شده بودند او را کلافه و پر از حسرت کرده بود، از طرفی استرس
آزمون و خواندن مجدد درس‌های تکراری داشت ذره ذره او را آب می‌کرد.
هرچند این تصمیم خود سارا بود که پشت کنکور بماند، عشق پزشکی مثل
خیلی از هم سن و سال‌هایش او را کور کرده بود.

سام هیچ اعتقادی نداشت که هرکه رشته تجربی می‌رود لزوماً باید پزشک شود،
خودش مهندسی پزشکی خوانده و اکنون کاملاً از جایگاهش راضی بود اما
خواهر یک‌دنده‌اش فقط و فقط پزشکی می‌خواست و بس.

بوی قیمة باعث شد دست از فکر کردن بردارد، دستش را روی شکمش
گذاشت و گفت: چه بویی راه انداخته ثریا خانوم، دارم تلف می‌شم از گشنگی.
پروانه که در ورودی آشپزخانه ایستاده بود گفت: قربونت بشم مادر او مدی؟ بیا
ثریا الان شامو کشید.

—سروش نیومده؟

—نه فعلاً، احتمالاً دیر بیاد امشب.

داریوش کتابش را روی میز عسلی گذاشت و بلند شد تا به آشپزخانه برود.

—جایی دعوت‌ه؟

_آره ، مثل این که یکی از دوستاش از خارج برگشته.

_کدوم دوستش؟

_فکر کنم اسمش پدرامه. چند سال پیش برای ادامه تحصیل رفته بود کانادا،

انگاری برگشته ایران.

سام صندلی را عقب کشید و پشت میز غذاخوری آشپزخانه نشست.

_پدرام برگشته؟ عجیبه، یادمه موقع رفتن گفته بود دیگه نمیاد!

و طبق معمول اول از همه بی طاقت شروع کرد به کشیدن برنج تا جایی که

بشقابش پر شد و نصف دیس خالی.

پروانه با صدای بلندی سارا را برای شام صدا زد و همزمان با داریوش به او ملحق

شدند.

_والا من که این پسر رو درست نمی شناسم ولی یادمه سروش یه چیزایی ازش

گفت، مثل این که بچه‌ی درس خون و با اراده‌ایه.

سام در حالی که لپ‌هایش پر از غذا بود اوهمی گفت.

پروانه مجدداً سارا را صدا کرد که سام گفت: مامان ولش کن، فکر کنم خیلی احوالش رو به راه نیست. اگه گرسنه‌اش بشه خودش میاد پایین.

داریوش سوالی به سمت سام برگشت.

— چرا خوب نیست بابا؟

— یعنی نمی‌دونید؟!

پروانه تعجب کرد، در این نیمروز که اتفاقی نیفتاده بود!

— آخه چیزی نشده، کل بعدظهر رو توی اتاقش داشت درس می‌خوند و یه دقیقه هم بیرون نیومد.

— همون دیگه، کل مشکل سارا هم همین درسشه.

پروانه شروع کرد به کشیدن برنج خوش‌عطر زعفرانی برای داریوش.

— مشکلی داره تو درساش؟ به من که چیزی نگفته.

سام که تند تند مشغول ریختن قیمه‌ی خوش‌آب و رنگ روی برنجش بود گفت: نه مامان جان توی درس خاصی مشکل نداره، منظورم همین پشت

کنکور موندن، مدام توی اتاق بودن و ارتباط نداشتن با دوستاشه که حال روحیش رو خراب کرده.

داریوش از پروانه تشکر کرد و بعد با تأسف گفت: من مخالف اینم خودش رو توی اتاقش زندانی کنه و مدام سرش توی درس و کتاب باشه، منتهی خودش دلش نمی‌خواد بره بیرون.

_دلش نمی‌خواد بره چون دوستاش شرایطشون با این دختر فرق می‌کنه، اونا دیگه دغدغهی کنکور رو ندارن و از طرفی هم کلی دوست جدید توی دانشگاه پیدا کردن. جدای این وقتی میره بیرون عذاب وجدان می‌گیره که وقتشو هدر داده. پروانه سرش را با استیصال تکان داد.

_والا من که خودم معلم بودم و روزانه با کلی دختر هم سن سارا سر و کار داشتم، دیگه نمی‌دونم باید چیکار کنم.

داریوش در جواب همسرش اطمینان‌بخش گفت: بزار من با یه مشاور خوب صحبت می‌کنم، نمی‌خوام مشکل جدی براش به وجود بیاد.

سام که دیگه به انتهای غذایش رسیده بود قاشق آخرش را هم قورت داد و بلند شد.

– من خودم سعی می‌کنم یه وقت خالی بزارم و با روانشناس مجربی حرف بزنم، این قضیه ممکنه خدایی نکرده باعث آسیب روحی غیرقابل جبرانی بشه.

اخمی ناشی از نگرانی برای دخترکش بر پیشانی داریوش نشست.

ثریا که وارد آشپزخانه شد سام را سرپا دید.

– سلام پسر، کجا؟ شام نمی‌خوری؟

– سلام ثریا خانم دستتون درد نکنه، شام عالی بود منم مفصل خوردم.

– نوش جونت عزیزم ولی من که همین پنج دقیقه پیش کشیدم، چطور خوردی؟

سام لبخندی زد و به شوخی گفت: اون قدر گرسنه بودم که همین جوری نجویده کل غدام رو بلعیدم.

– گوشت بشه به تنت، ولی خوب نیست لقمه رو نجویده قورت بدی.

– چشم ثریا بانو، از این به بعد کامل میجوئم.

و درحالی که حس می‌کرد معده‌اش به آرامش رسیده از آشپزخانه خارج شد.

فردا پنجشنبه بود با این حال آن قدر کار داشت که عملاً می‌توانست بگوید آخر

هفته برایش معنا ندارد. اگر نمی‌توانست کارهای این هفته را تمام کند چه بسا

باید جمعه هم به شرکت می‌رفت، کاری که خیلی اوقات انجام می‌داد و اعتراض مادرش را هم به همراه داشت.

یکراست به اتاقش رفت، چنان خسته و له بود که به دقیقه نکشیده خواب مهمان چشمانش شد.

_خانم سرمد کاغذهایی که صبح بهتون دادم رو برای شرکت مارال فکس کردید؟

_بله جناب مجد، همون موقع فرستادم.

_خیلی خب، لطف کنید لیست قرارهای هفته بعد رو برام بیارید.

پنجشنبه‌ها شرکت زودتر تعطیل می‌شد با این حال او کمی بیشتر می‌ماند تا کارها را سر و سامان دهد، ساعت دیواری دو ظهر را نشان می‌داد.

سرمد که لیست را آورد او را هم مرخص کرد، کش و قوسی به بدنش داد و صدای مهره‌های ستون فقراتش را شنید. بلند شد تا برای خودش قهوه درست کند، اعتیادی که هرگز نمی‌توانست آن را ترک کند و به تازگی تشدید هم شده بود.

کنار پنجره اتاقش ایستاد و شهر خاکستری را نظاره کرد، با خود اندیشید که زندگی او نیز همین رنگی ست. هیچ چیز رنگی و جذابی در زندگی روزمره اش وجود نداشت، کاملاً یکنواخت و کسالت بار.

از بیرون که نگاه می کردی پسر بود سی و یک ساله که مدیریت یک شرکت را که از پدرش به او رسیده بود برعهده داشت و تمام تلاشش را برای موفقیت آن می کرد. درسش را خوانده و تا این سن تمام سعیش را کرده بود که خواسته یا ناخواسته به کسی آسیبی نرساند. اطرافیانش برایش مهم بودند و سعی می کرد نسبت به حال بد کسی بی تفاوت نباشد.

اما اگر با ذره بین دقیق تر زندگی شخصی او را می دیدی، می فهمیدی که در کنار تمام این ها خلأ عمیقی در قلب آن وجود دارد. مطمئن نبود این خلأ را آناشید در او ایجاد کرده باشد ولی انگار کار او باعث شده بود این حفره بیشتر نمایان و آشکار شود.

با صدای در از افکارش خارج شد و چرخید، سروش سرحال وارد اتاق شد.

_سلام مهندس مجد، خوبی برادر؟

سام قهوه ی نصفه اش را که سرد شده بود روی میز گذاشت و نشست.

_سلام، کجایی تو؟ از پریشب ندیدمت.

سروش با تیپ اسپرت و کژوالش که برعکس سام بود روی مبل چرم دفتر لم داد.

_والا من که همیشه هستم، این تویی که چیدی توی این شرکت. چیه آخه

همش کار کار کار، نمی‌خوای یکم به خودت استراحت بدی؟

سام به صندلی‌اش تکیه داد و گوشه چشمانش را با دو انگشت محکم فشرد، خواب دیشب کفاف نکرده بود و حالا انگار در چشم‌هایش نمک ریخته بودند.

_خودمم خیلی خسته شدم این چند وقت اما خب چاره چیه؟ وقتی بابا شرکت رو با این همه مسئولیت تماماً روی دوش من میزازه و خودش رو بازنشسته می‌کنه مسلماً وقت سر خاروندن هم ندارم، اونم تنها و بدون کمکی.

_نگران نباش، اولش تا کار دستت بیاد همینه. درسته چندین ساله وردست بابایی اما خب مدیریتِ تام قصه‌اش فرق می‌کنه.

_درسته، منم البته فکرای جدیدی دارم. کارای معوقه و یه سری حساب کتابا انجام بشه عملی‌شون می‌کنم، فقط اگه جنابعالی هم یکم کمک می‌کردی بد نمی‌شد.

و بعد از تمام شدن جمله اش چشم غره ای به سمت سروش رفت.

—جون پروانه ولم کن، من از عمد عمران خوندم که از این شرکت فرار کنم. بابا

از همون موقعی که دبیرستانی بودی خیلی هدفمند تو رو فرستاد این رشته درس

بخونی تا الان بیای جاشو پر کنی، خدا رو شکر من تونستم در برم حالا تو

می خوای ما رو بکشونی این جا؟ بعدشم پیام این جا کی فروشگاه رو بگردونه؟

سعید و رضا کافیه یه روز بالا سرشون نباشی، مغازه رو ول می کنن به امون خدا.

سام صندلی اش را کمی چرخاند و با انگشتش روی میز ضرب گرفت.

—اول این که خیلی خوشحالم بابا این قدر حساب شده کار کرده و به فکر آینده

بوده، خود منم این رشته و شغل رو دوست داشتم که ادامه دادم. دوماً مگه چه

ایرادی داره کار توی شرکت؟ من فقط از حجم کاری این دو سه ماه خسته شدم

که بالاخره اینم تموم می شه.

سروش پایش را روی هم انداخت و شل تر نشست.

—بله بله حق با شماست، در هر صورت من از کارای اداری و دفتری متنفرم.

سام سرش را با تأسف تکان داد و بلند شد تا مجدداً قهوه بریزد.

— می خوری؟

نه نمی خوام، چیه قهوه‌های تو مثل زهرمار میمونه.

تو که از قهوه سر رشته نداری نظر نده، راستی دیشب کجا بودی؟ سر میز شام ندیدمت.

سروش شکلاتی از ظرف برنز روی میز که به شکل فیل بود برداشت.

پدرام از کانادا برگشته، با بچه‌ها دورهم جمع شده بودیم.

سام روی مبل روبروی او نشست، جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و از داغی آن لذت برد.

مامان یه چیزایی گفت، بینم این پدرام همون پسر آقای احمدزاده‌ست که توی کار خرید و فروش چوب و الواره؟

آره خودش... آه این شکلات چرا این قدر تلخه، مزه‌ی قهوه میده.

سام بی توجه به غرزدنش پرسید: اون که نمی خواست برگرده ایران؟ چی شد؟

سروش همان طور که صورتش از تلخی شکلات جمع شده بود جواب داد: آره

نمی خواست بیاد منتهی مثل این که این چند سال تنهایی بدجور بهش فشار آورده

و مادرش هم خیلی بی طاقتی می کرده، نتونست بیشتر از این اون جا دووم بیاره.

از طرفی مدرک دکتراش رو هم گرفت دیگه.

سام ابروهایش را بالا داد.

— آفرین، پس او مده که بمونه.

— این جور که معلومه اما بهش اعتمادی نیست، یهو دو روز دیگه تصمیمیش برمیگرده.

زیر لب ادامه داد: پسر هی سوسول مامانیه درس خون.

چند دقیقه‌ای گذشت و سام قهوه‌اش را کامل نوشید، حالا احساس می‌کرد نصف خستگی‌اش در رفته.

— راستی سروش مسئول باربری شرکت قراره ساعت چهار بیاد، یه سری از مرسولات موقع جابجایی دچار مشکل شدن باید تحویل بگیریم و تعویضشون کنیم. امروز کسی بالا سر انبار نیست، می‌تونی چند ساعتی با باربری بری اونجا و کارارو ردیف کنی؟

— خودت کجا میری؟

— من ساعت سه قرار دارم.

سروش شیطان شده پرسید: ای جان پس قرار داری، اونوقت کی هست طرف؟
من می‌شناسمش؟

_سروش مسخره نشو، من بخوام دیت برم، پنجشنبه ساعت سه ظهر میرم؟

سروش نمایشی با دست به پیشانی اش کوبید.

_اوپس یادم نبود باید پنجشنبه شب بری.

و با نیش باز چشمک منظورداری زد، سام تک خنده ای به شوخی های مسخره و منحرفش زد.

_مزخرف نگو. به سختی از یه روانشناس معروف نوبت گرفتم، نمی تونم بمونم.

با آمدن نام روانشناس، سروش جدی شد.

_روانشناس چرا؟!

سام به مبل راحتی تکیه داد و گفت: برای خودم نیست به خاطر سارا دارم میرم.

نگرانشم، این چند وقت خیلی منزوی و گوشه گیر شده اصلاً آدم قبل نیست.

غیر از اون به نظرم یکم هم پرخاشگر شده.

سروش که حالا قضیه برایش مهم شده بود جمع تر نشست و دستانش را درهم

گره کرد.

_به خاطر کنکور لعنتی، درسته؟

سام سرش را تکان داد که سروش پنجه لای موهای نسبتاً بلندش سراند.

اووف تا سارا بره دانشگاه ما پیر می شیم، می خوای من برم پیش دکتر باهاش

حرف بزنم؟

نه خودم برم بهتره، می خوام یه سری سوالم ازش بپرسم. تو فقط شرکت بمون و با راننده هماهنگ باش.

موندم چرا این کارا رو پنجشنبه انجام میدی، مگه شنبه رو ازت گرفتن؟

سام بی حوصله از غر زدن‌ها و تنبلی سروش بلند شد تا دیر نشده برود.

اون قدر در طول هفته کارای مهم‌تری دارم که ترجیح میدم این جور مسائل رو آخر هفته تموم کنم.

سروش هم از جایش برخاست.

خیلی خب، تو برو خیالت راحت.

فقط بعد از این که باراً تعویض شدن دقیق چک کن ببین کامل رسیده یا نه،

اگه مشکلی نداشت طرف رو مرخص کن.

حله

هنوز برای روشن کردن شومینه‌ی کوچک خانه خیلی زود بود اما سرمایی بودن ارغوان به علاوه ضعیف بودن بدنش در مقابل بادهای پاییزی باعث می‌شد از همان اوایل مهر خانه را گرم نگه دارد.

روی بالشتک‌های رنگی کنار شومینه لم داده بود و داشت کتابی را که یاس تازگی به او هدیه داده بود می‌خواند. «مثل خون در رگ‌های من» مجموعه نامه‌هایی که شاملو برای آیدا نوشته بود و سال‌ها بعد از فوت او، همسرش آن‌ها را منتشر کرده و تبدیل به کتاب شده بود.

«آیدای خودم، آیدای احمد

شریک سرنوشت و رفیق راه من!

به خانه‌ی عشقت خوش آمدی! قدمت روی چشم‌های من!

از خدا دور افتاده بودم، خدا را با خودت به خانه‌ی من آوردی.

سرد و تاریک بودم، نور و روشنایی را به اجاق من باز آوردی.

زندگی ترکم کرده بود، زندگی آوردی. صفای قدمت! ناز قدمت! عشق و پاکی

را به خانه‌ی من آوردی.

از شوق اشک می ریزم. دنبال کلماتی می گردم که بتوانند آتشی را که در جانم
شعله می زند برای تو بازگو کنند، اما در همه‌ی چشم انداز اندیشه و خیال من، جز
تصویر چشم‌های زنده و عاشق خودت هیچی نیست.

مثل کسی که ناگهان گرفتار صاعقه شده باشد، هنوز باور نمی‌کنم. گیج
گیجم، مثل غلامی که ناگهان خبر شود که پادشاهی به خانه‌اش مهمان آمده
است دستپاچه شده‌ام.

به دور و بر خود نگاه می‌کنم بینم چه دارم که زیر پای تو قربان کنم؟
دست مرا بگیر، با تو می‌خواهم برخیزم. تو رستاخیز حیات منی.

من تاب این همه خوشبختی ندارم، هنوز جرأت نمی‌کنم به این پیروزی عظیم
فکر کنم.

بگذار این هیجان اندکی آرام‌تر شود. بگذار این نورزدگی اندکی بگذرد تا بتوانم
چشم‌هایم را باز کنم. بگذار این جنون و سرمستی اندکی بگذرد تا بتوانم
عاقلانه‌تر به این حقیقت بزرگ بیندیشم. بگذار چند روزی بگذرد، چاره‌ای جز
این نیست.

هنوز نمی‌توانم باور کنم، نمی‌توانم بنویسم، نمی‌توانم فکر کنم...

همین قدر مست و برق زده، گیج و خوشبخت، با خودم می گویم: برکت عشق تو
با من باد! و این دعای همه عمر من است، هر بامداد که با تو از خواب بیدار شوم
و هر شامگاه که در کنار تو به خواب روم.

برکت عشق تو با من باد!

احمد تو

۱۷ فروردین ماه ۱۳۴۳»

لیوان بزرگ چای اش را برداشت و با یکی از آبنبات های رنگی محبوبش نوشید.
موسیقی بی کلام سنتور در خانه پخش می شد، علاقه اش به سنتور و موسیقی
سنتی ایرانی بی نهایت بود و چقدر دوست داشت خودش هم بتواند بنوازد.

غرق در سطرهای عاشقانه کتاب بود که تلفنش زنگ خوردو

_سلام یاس کبود

یاس با خنده جواب داد: سلام ارغوان خانم، احوالتون؟ چطوری؟

نشانک گلیم را لای کتاب گذاشت و آن را بست.

_خوبم، داشتم کتابی رو که بهم دادی می خوندم.

_ کدوم کتاب؟ شاملو؟

ارغوان نگاهی به جلد ساده و گالینگورش انداخت.

_ اوهوم

_ خب نظرت چیه؟

_ فعلاً که تمومش نکردم ولی تو نظرم رو راجع به کتاب‌های عاشقانه و اصولاً مقوله عشق می‌دونی، کتاب شیرینه و سرشار از احساسات اما آدم حس می‌کنه اینا فقط روی کاغذ نه بیشتر. با این که این نامه‌ها واقعاً نوشته شدن و مخاطب داشتن اما یه جورایی انگار هیچ کدوم واقعیت ندارن، فقط یه فانتزیه.

_ کجاش دور از واقعیته؟ مگه نمیگی این نامه‌ها واقعاً برای آیدا نوشته شدن!

ارغوان روی پهلویش چرخید و با پوست صورتی و براق آبنبات بازی کرد.

_ آره نوشته شدن اما کی اینا رو نوشته؟ یه نویسنده که حرفه‌اش و استعدادش نوشتن بوده، مسلماً نامه‌هایی که به فردی در جایگاه معشوقه‌اش می‌نویسه بایدم پر از زبون بازی و لفاظی باشه. از طرفی بعدها آیدا یه جایی می‌گه شاملو بعد از ازدواجش با اون، با یه زن دیگه هم کم و بیش رابطه داشته که خود آیدا هم متوجهش می‌شه... خب کو اون همه ادعای عاشقی!؟

یاس بعد از چند ثانیه سکوت و تفکر، گلویش را صاف کرد و گفت: کاری به شاملو ندارم، به قول خودت نویسنده بوده و کارش طنازی اما تو چطور این قدر محکم وجود عشق رو تکذیب می کنی؟ مگه تا حالا عاشق شدی و به پوچی این حس رسیدی که اونو رد می کنی؟

— برای رد یا تایید چیزی نیازی نیست که حتماً تجربه‌اش کرده باشیم یاسی. در ضمن من ذات عشق و تقدسش رو تکذیب نمی کنم ولی اون درجه از حس دوست داشتن که توی یه سری از کتاب‌ها مجنون‌وار توصیف می شه و اسمش عشقه، کمی دور از ذهن به نظر می رسه.

— ببین من منظور تو رو درست متوجه نمی شم ولی به نظرم عشق وجود داره و بسیار هم زیاست اما می دونی قضیه چیه، اینه که معدود افرادی هستن که عشق واقعی رو توی زندگی تجربه می کنن. خیلی‌ها از این حادثه‌ی شیرین محروم می شن.

ارغوان که همواره شنیدن حرف‌های یاس با آن صدای مخملی و پر از ناز برایش جذاب بود پرسید: چرا باید محروم باشن از عشق؟

_دلایل مختلفی داره...یه سری ها راه قلبشون رو میندن و نمیزارن کسی واردش بشه، حالا یا به خاطر عقاید یا غرورشون یا هر چیزی دیگه‌ای. یه سری هم اون قدر دور خودشون رو شلوغ می کنن که نمی تونن عشق حقیقی رو از احساسات دروغین و هوس تشخیص بدن. چیزای مختلفی ممکنه باشه، اما ارغوان...

ارغوان غرق در حرف های یاس هومی در گلو گفت.

_به نظرم عشق زیباترین اتفاق زندگیه، فقط باید بهش باور داشته باشی. این که میگی اینا همش توی قصه هاست اصلاً چیز خوبی نیست. درسته گاهی همین تخیلات و فانتزی های دخترونه باعث آسیب دیدن ما جماعت مونث می شه اما اگه بهش ایمان داشته باشی، مطمئن باش برات اتفاق میفته و لذتش با هیچ چیز دیگه ای قابل قیاس نیست. منتهی نباید تمام فکر و هدف زندگیت بشه این مسئله، این جور ی هم می تونی از خودت محافظت کنی و هم فردیت رو داشته باشی. ارغوان مخمور از گرمای شومینه و صدای نرم یاس، آرام گفت: شاید حق با تو باشه.

_حالا ول کن اینا رو، پشت تلفن جلسه نقد کتاب راه انداختیم! برای چیز دیگه ای زنگ زده بودم، امشب چیکاره ای؟

ارغوان از حالت شل و وارفته‌اش کنار شومینه بلند شد و دست آزادش را کش داد.

–هیچ... امروز وقتی از شرکت برگشتم خیلی خسته بودم، گرفتم خوابیدم تا یه ساعت پیش. الانم برم یه چیزی برای شام سرهم کنم.

–نمی‌خواد، آماده شو میام دنبالت بریم بیرون غذا بخوریم.

–اوه آفتاب از کدوم طرف زده بیرون؟ خانم وکیل میخوان ما رو شام بپزیرن؟ یاس خنده‌ی ریزی کرد.

–دیگه گفتم امشب رویه حالی بهت بدم، حالا برو آماده شو تا نیم ساعت دیگه اون‌جام.

ارغوان پلک روی هم گذاشت و با رخوت و سستی گفت: یاسی کنار شومینه دراز کشیده بودم، اون قدر بدنم شل شده که نمی‌تونم پله‌ها رو هم پایین بیام. می‌شه بزاریم برای یه شب دیگه؟

–ارغوان تو باز این شومینه رو روشن کردی؟! دختر شپش میزنه تو رو، ما هنوز پکیج‌ها رو هم روشن نکردیم.

ارغوان خندید و موسیقی ملایم سنتور را قطع کرد.

– چیکار کنم خب، سردهمه!

– خیلی خب تنبل سرمایی، چیزی درست نکن من شام می گیرم میام اون جا.

– آخ قربون دخترخاله‌ی گل خودم برم، فقط این که من پیتزای پیرونی می خورم با اسپریت یا پسی.

– سفارش دیگه مادمازل؟

خمیازه‌ای طولانی کشید که باعث شد اشک از گوشه‌ی چشمش سرازیر شود.

– نه همین. فقط زود بیا که خیلی گشنه‌ام، نهار نخوردم.

– بس که خلی، فقط لطف کن تا میام اون شومینه رو خاموش کن و لای پنجره رو باز بزار.

بلند شد و درحالی که بلوز بافت پاییزه‌اش را پایین می کشید نچی کرد.

– یخ میزنم که این جوری.

– به من ربطی نداره، نمی خوام آپز شم.

کش و قوسی به خودش داد و سمت سرویس بهداشتی رفت، خواب کامل از سرش پریده بود.

—باشه بابا، حالا یه پیتزا می‌خوای بهمون بدی.

—هرچی. می‌بینمت، فعلاً قشنگم.

گاز گنده‌ای به پیتزای دستش زد و مشتاقانه به یاس برای ادامه حرفش نگاه کرد.

—خب بعدش چی شد؟

یاس به صندلی آشپزخانه تکیه داد و قوطی پرسی‌اش را باز کرد.

—هیچی دیگه، بعدشم منو رسوند خونه و رفت.

ارغوان غذایش را قورت داد و با حالت متعجبی گفت: واقعاً همین؟ یعنی هیچ

کاری نکرد؟! عجب بابا

یاس که سر از سوالات او در نمی‌آورد گیج پرسید: مگه باید چیکار کنه؟ این

چه سوالیه.

ارغوان که می‌خواست سر به سرش بگذارد چشمکی زد و گفت: دخترخاله

خودتو نزن به اون راه، یعنی می‌خوای بگی حتی یه بوس کوچولو هم ندادی به

بهزاد خان؟ من که باور نمی‌کنم.

یاس تازه فهمید منظور ارغوان از سوالات بی مفهومش چیست، ابروهایش را بالا داد و چشمانش گرد شد.

— ارغوان خیلی بی حیا شدی جدیداً، باید به مهدی بگم اون زبونتو کوتاه کنه.
ارغوان خندید و در حالی که از روی صندلی بلند می شد گفت: چیه خب، مگه چه ایرادی داره ماچ و بوس؟ محبت کردن و عشق ورزیدن بد است آیا؟
— ایرادی نداره فقط دیدن و شنیدنش برای بچه هایی به سن تو مناسب نیست.
— پس اتفاقی افتاده و نمیگی! نگران نباش من خیلی وقته هجده رو رد کردم.
یاس هم از جایش بلند شد و کارتون های پیتزا را تا کرد تا در پلاستیک زباله های خشک بیندازد.

— شما فکر کن افتاده، تعریف کردن روابط خصوصی کار درستی نیست اونم برای بچه.

ارغوان به سمتش چرخید و با لبخند گشادی اصرار کرد.

— جان من یکیش رو تعریف کن، قول میدم بین خودمون بمونه.

و با همان لبخند دندان نما منتظر به یاس نگاه کرد، یاس به شوخی نزدیکش شد و گوشش را گرفت.

_دختره‌ی پررو این حرفا به تو نیومده، برو اونور بزرگ تر که شدی بیا برات تعریف می‌کنم... راستی ارغوان از این دوستت ستاره چه خبر؟

ارغوان که دید دخترخاله‌اش نم پس نمی‌دهد، تسلیم شده به نشیمن رفت و سنگین از خوردن یک پیتزای کامل روی مبل لم داد.

_جواب ندادی، یادم می‌مونه... ستاره مثل همیشه‌ست، خوشحال و مشغول طراحی لباس. گاهی وقت‌ها میاد شرکت همو می‌بینیم یا میریم بیرون، حالا چی شد یاد اون افتادی؟

یاس بعد از جمع کردن میز دست‌هایش را شست و پیش ارغوان رفت.

_همین جوری، اون روز که بهت زنگ زدم و گفتم پیش ستاره‌ای خیلی بی‌حوصله به نظرم رسیدی. حس کردم چیزی شده.

منظور یاس همان روزی بود که ستاره به دنبالش آمده بود تا باهم بیرون بروند.

حرف‌های ستاره کمی او را بهم ریخته و ذهنش را درگیر کرده بود.

_نه چیز خاصی نشده.

— یعنی چیزی شده ولی خاص نیست، خب اون چیز غیرخاص رو بگو.
ارغوان زانوهایش را در شکمش جمع کرد و دستانش را دور پاهایش حلقه کرد، مدلی که به قول مهدی هروقت از چیز ناراحت کننده‌ای می‌خواست حرف بزند به خود می‌گرفت.

— می‌گفت توکلی ازت خوشش میاد.

و بلافاصله پوزخند زد، یاس که از بی مقدمه شنیدن این حرف شوکه شده بود چند ثانیه سکوت کرد و بعد با مردمک‌های گشاد شده‌ای پرسید: بینم توکلی منظورت همون رئیس شرکته؟ کامیار توکلی؟

— آره

— ارغوان درست و حسابی تعریف کن ستاره چی گفته.

ارغوان پوفی کشید و شروع کرد به توضیح دادن چیزهایی که این مدت حس کرده بود.

— بین توکلی کلاً آدم خوش برخورد و با اخلاقیه اما من همیشه حس می‌کردم لطف ویژه‌ای نسبت به من داره. نمی‌دونم ولی نگاه‌هاش یا تعارفاتی که می‌کرد چیزی نبود که برای همه باشه، بین رئیس و کارمند معمول باشه.

من اوایل فکر می کردم چون ستاره کم و بیش اتفاقاتی که توی زندگی شخصی
برام افتاده رو براش تعریف کرده اونم یه نوع حس ترحم نسبت بهم داره و بابت
این مسئله هم کلی عصبی شدم اما بعدش فهمیدم قضیه ربطی به ترحم و
دلسوزی نداره. اون قدر بعضی رفتارهاش تابلوئه که حتی یکی دوتا از
کارمندهای شرکت هم متوجه شدن.

سرش را به مبل تکیه داد و به گچبری های سقف نگاه کرد، به لوستری که
قدمتش شاید به اندازه ی سن خودش بود.

_اون روز که ستاره اومد دنبالم تا بریم بیرون، برام چیزایی رو تعریف کرد که
مطمئن شدم حسم درست بوده. توکلی واقعاً از من خوشش میاد.
یاس که صامت به حرف های ارغوان گوش می کرد، پاهایش را روی هم انداخت
و به او نزدیک تر شد.

_خب ستاره چیا گفت؟ توکلی خودش به ستاره گفته که تو رو دوست داره؟
ارغوان از حالت مچاله اش خارج شد و راحت تکیه داد.

_توکلی می دونه من و ستاره رفیقیم. مثل این که شب قبلش مهمون خونه عموش
بودن، اونم شروع می کنه به حرف زدن راجع به من با ستاره و این که یه جورایی

ازم خوشش اومده. بعد نمی دونم چطور می شه که اون شب همه ی خانواده
می فهمن قضیه رو.

_ که این طور، حالا ستاره چرا این حرف ها رو به تو زده؟ پیشنهادی داد یا ازت
خواست به پسرعموش فکر کنی؟

ارغوان این بار زل زد به شومینه گوشه ی نشیمن و بی جهت شروع کرد به بازی
کردن با انتهای موهای بلندش.

_ راستش نمی دونم، وقتی این حرف ها رو زد من خیلی شوکه شدم. توقع این که
خانوادش هم بدونن و مسئله این قدر پیش بره رو نداشتم. دیگه نداشتم ستاره
خیلی حرف رو جلو بیره، بهش گفتم دوست ندارم راجع بهش صحبت کنیم.

_ یعنی بهش گفتم پسرعموش رو دوست نداری؟

_ مستقیم که نه ولی همین که تلاش می کردم بحث رو ببندم و تمایلی نشون
ندادم فهمید اصلاً مشتاق نیستم.

_ ناراحت نشد؟

ارغوان سرش را روی شانهِ چپش خم کرد و گفت: حس کردم یکم ناراحت
شد، ولی کاری از دستم برنمی اومد. می دونستم نتیجه حرفامون رو به گوش

کامیار می‌رسونه، خواستم جوری رفتار کنم که بفهمه نمی‌خوام هیچ قدمی برداره و نظرم مثبت نیست.

یاس چشمانش را ریز کرد و سوال عمیق‌تری پرسید.

—چی رو نمی‌خوای؟ کامیار توکلی رو یا کلاً ازدواج رو؟ راستش رو بگو بینم تو واقعاً از توکلی خوشت نیامد یا قضیه چیز دیگه‌ایه؟

—چه قضیه‌ای یاس؟ من الان اصلاً موقعیت و شرایط فکر کردن به رابطه و ازدواج رو ندارم. اما اینم انکار نمی‌کنم که با وجود ویژگی‌های مثبتش برام جاذبه‌ای نداره و هیچ علاقه‌ای بهش ندارم.

—اوکی این که به توکلی علاقه نداری یه حرفی، ولی اینی که میگی شرایطش رو ندارم دیگه از کجا اومد؟! شرایط داشتن یه رابطه چیه اون وقت؟ ارغوان کامل به سمت یاس چرخید و دستش را تکیه‌گاه سرش کرد.

—هنوز سه سال نشده که پدر و برادرم توی یه تصادف هولناک به فجیع‌ترین شکل ممکن مردن و من هر هفته میرم بهشت زهرا سر قبرشون و هر بار انگار همون لحظه دوباره از دستشون دادم و دلم می‌خواد منم برم پیششون. یه مادر دارم که روزی برای من قوی‌ترین و حامی‌ترین آدم روی زمین بود اما بعد از اون

حادثه به خاطر شدت فشاری که از مرگ شوهر و پسرش بهش وارد شد سگته کرد و فلج شد، الانم که دیگه نمی‌تونه حتی یک کلمه هم حرف بزنه و قدرت تکلمش رو از دست داده. گوشه‌ی سرای سالمندان افتاده و هر دو هفته باید آمپول و داروهاش رو برسونم که اگه دیر بهش برسه ممکنه بدترین اتفاق‌ها براش بیفته. من حتی نمی‌تونم توی خونه‌ی خودش ازش مرقت کنم و کنارم داشته باشمش. خاله عزیزی داشتم که به خاطر فشار روحی‌ای که اون مدت بهش وارد شده بود و بعد از دیدن وضع خواهرش اونم سگته کرد اما شاید به اندازه‌ی خواهرش قوی نبود که درجا فوت شد و از پیشمون رفت.

اشکی که از گوشه چشم راستش راه گرفته بود را پاک کرد و با صدای گرفته و خش‌داری ادامه داد: می‌دونم الان می‌خوای بگی که دو سه سال از روی این قضیه گذشته اما یاسی تمام این اتفاقات به قدری دردناک و عذاب‌آور بودن و هستن که اگه ده سال هم بگذره باز برای من کمرنگ نمی‌شن و با هربار مرورشون و دیدن مامانم داغ دلم تازه می‌شه.

بینی‌اش را بالا کشید، مگر می‌شد این حرف‌ها را زد و گریه نکرد؟ مگر ممکن بود؟!

یاسی مادر تو مامان دوم من بود، وقتی بغلم می کرد و دستش رو روی سرم می کشید برای چند دقیقه همه ی اتفاقات بد رو فراموش می کردم. دلم خوش بود که حداقل اونو دارم... اما خاله شهین هم نامردی کرد و ما رو تنها گذاشت، تو خودت مرگ مادرت فراموشت شده که همه از من میخوان این همه داغ رو فراموش کنم؟

یاس اشک هایش را که بی اختیار و پشت هم از چشمانش سرازیر بودند پاک کرد. دستانش را برای ارغوان دراز کرد تا او را در آغوش بگیرد اما ارغوان سرش را روی پای یاس گذاشت و روی مبل دراز کشید، یاس هم شروع به نوازش موهای مشکی و موج دار او کرد.

قشنگ من، می دونم که نمی تونم تو رو کامل بفهمم ولی درد منم کم نیست. درسته پدر و برادرم سالمن اما تو هنوز حداقل جسم بیمار مامانت رو داری، چیزی که من ندارم. وقتی دلت تنگ می شه می تونی بری ببینیش، وقتی از همه ی دنیا دلخوری می تونی بری سفت بغلش کنی حتی اگه اون نتونه دستاش رو دورت حلقه کنه. می تونی بوش رو نفس بکشی و باهاش درد و دل کنی حتی اگه نتونه باهات حرف بزنه و دلداریت بده اما من نه. یه شب مامانم سگته کرد و فرداش گفتن تموم کرده، به همین سرعت مامان از بینمون رفت و من با

وجود تمام آدم‌های دور و برم تنهاترین شدم. در ضمن مرگ ارشیا و آقا سیاوش برای منم دردناک بود، حال بد خاله مهین منو هم شکنجه میده، هر بار که میرم می‌بینمش تا ته ته قلبم می‌سوزه.

اشک‌های سمجش را پاک کرد و به نوازش ارغوان که ساکت بود ادامه داد.

اما ارغوان زندگی همینه، سخت یا آسون یه جاهایش غیر قابل تغییره مثل مرگ.

مهم اینه که ما در هر شرایطی تسلیم نشیم و ادامه بدیم، قطعاً اتفاقاتی که تو از سر گذروندی هیچ وقت فراموش نمی‌شن اما تو نمی‌تونی تا آخر عمرت با رنج و

یاد گذشته زندگی کنی. نمی‌تونی زندگیت رو با فکر مرگ و به امید مرگ

بگذرونی. تو نیاز به عشق داری، به زندگی کنار آدم مورد علاقه‌ات نه توی تنهایی.

ارغوان چرخید و یاس به چشمان مشک‌ی و خیس‌ی که دلش را به درد می‌آورد

نگاه کرد، عمق درد و غم او را می‌دید و کاری از دستش ساخته نبود.

قربون چشمای معصومت بشم، بسه دیگه گریه نکن. این حرفا رو نزدم که

حالت بدتر بشه، به هیچ وجه هم نمی‌خوام زندگی خودم رو سخت‌تر و داغون‌تر

نشون بدم که تو حالت بهتر شه. هیچ کسی نمی‌تونه تو رو درک کنه، این

حرف‌ها رو زدم تا بگم هرکسی یه دردی تو سینه داره. خدا به اندازه‌ی ظرفیت

هر انسانی بهش درد می‌ده و تو خیلی قوی و مقاومی، نمی‌دونم باید بابت این برات خوشحال باشم یا ناراحت اما می‌خوام بگم زندگی در جریانیه. شب صبر نمی‌کنه تا تو غصه‌ها و ناراحتی‌ها تموم بشه و بعد خورشید طلوع کنه. من توکلی رو نمی‌شناسم، اصلاً هم نمی‌خوام بگم بهش فکر بکن یا نکن، تو خودت به اندازه‌ی کافی عاقل هستی.

ارغوان اشک‌هایش را پاک کرد و نشست، موهای مزاحمش را پشت گوشش زد و سرش را پایین انداخت. یاس با دستش صورت او را بالا آورد تا مستقیم نگاهش کند.

— فقط می‌خوام بگم نزار اتفاقات چند سال پیش مدام روی زندگیه الانت سایه بندازه... یه سوال ازت می‌پرسم صادقانه جواب بده، خب؟
ارغوان مظلومانه سرش را تکان داد، همیشه بعد از گریه همین قدر ساکت و غمگین می‌شد.

— تو این آقا رو به خاطر حال و شرایط روحیت که البته به نظر من خیلی ربطی نداره رد می‌کنی یا به خاطر این که علاقه‌ای بهش نداری؟

وقتی به درونش و احساساتش رجوع می کرد پاسخ این سوال را می دانست، انگار حق با یاس بود.

— راستش، راستش یاس من هیچ کششی نسبت بهش ندارم. به نظرم برای شروع یک رابطه باید یه جذبه اولیه وجود داشته باشه که برای من نیست.

یاس لبخندی زد و پرسید: و فکر می کنی اگه یه بار باهاش بری بیرون و جدی حرف بزنی این کشش به وجود نمیاد؟

ارغوان سرش را به نشانه نه تکان داد.

— توکلی مرد خوبیه ولی من هیچ رغبتی برای ارتباط گرفتن باهاش ندارم، فقط یه مدیر نه بیشتر.

— باشه عزیزدلم، تو به هیچ کاری مجبور نیستی. اگه یه بار دیگه ستاره در این باره حرفی زد یا خود توکلی پا پیش گذاشت خیلی قاطع جوابشون رو بده.

— همین کار رو می کنم.

یاس برای تغییر فضایی که در آن بودند به در شوخی زد.

— توکلی بنده خدا یه حرفی به دوست تو زده، ما این جا جلسه نقد و بررسی راه انداختیم.

ارغوان بی حال خندید و در حالی که بدنش کوفته شده بود از جایش برخاست.
_برم چای دارچین درست کنم.

بعد از گریه‌هایی که با مرور خاطرات تلخ گذشته کردند، هردو کمی سبک شده بودند. اشک‌هایی هرچند وقت یک بار به بهانه‌ای باید ریخته می‌شد.
روی بالشتک‌های کنار شومینه که به دستور یاس خاموش بود نشستند و می‌خواستند با لپ‌تاپ فیلم ببینند.

_راستی یاسین کجاست؟ اصلاً یادم رفت پیرسم ازت.

یاس موهایش را دم اسبی بست و گفت: بابا امشب دعوت یکی از دوستاش بود که از حج برگشته، یاسینم با دوستاش رفت سالن فوتسال.
_برنگشته هنوز؟

_نمی‌دونم، بزار یه زنگ بزنم بهش.

تلفنش را برداشت تا با یاسین تماس بگیرد که یکهو در خانه باز شد، تنها کسی که کلید خانه‌ی او را داشت مهدی بود. ارغوان و یاس هردو کله‌هایشان را به سمت در چرخاندند و مهدی و یاسین را دیدند که با چند نایلون پر از هله هوله داخل شدند.

به به خواهرزاده‌های عزیز، چطورید وروجکا؟

ارغوان خندان از جایش بلند شد.

سلام مهدی، سلام یاسین. چه خوب کردید اومدید.

سلام دخترخاله

مهدی که پلاستیک‌ها را روی کانتر می گذاشت به لحن و جمله یاسین خندید.

دایی من بعید می دونم تو دهه هشتادی باشی، احساس می کنم نطفه‌ات رو دهه‌ی شصت و هفتاد بستن بعد فریزش کردن و شونزده سال پیش پرورش دادن.

ارغوان در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت لبش را گاز گرفت و ریز به شوخی مهدی خندید، یاس اما اخمی کرد و معترض صدایش بلند شد: مهدیی

مهدی دستانش را بالا گرفت و گفت: ببخشید ببخشید، شوخی بود.

و ادامه داد: آخه این آقا یاسین ما خیلی مؤدب و رسمیه. راحت باش پسر، دخترخاله مثلاً.

حرف‌های مهدی صرفاً شوخی و برای شاد کردن فضا بودند وگرنه یاسین ذاتاً پسر آرامی بود درست مثل یاس، اما یاس اندک شیطنتی داشت که باعث می‌شد بتوانی هر حرفی را به راحتی با او در میان بگذاری.

شاید بخشی از این آرام و گاهی منزوی بودن یاسین به خاطر از دست دادن مادرش در چهارده سالگی بود، سن بلوغ پسری که شاید بیش از اندازه به مادرش وابستگی داشت و ناگهان یک شبه او را از دست داد.

به یاسین حق می‌داد همان‌طور که به خودش حق می‌داد تا آخر عمر عذاب‌دار خانواده‌اش باشد.

یاس نزدیکشان رفت و کنجکاو روی صندلی کاتر نشست.

— شما چه جوری با هم اومدین؟ یاسین تو مگه با دوستات بیرون نبودی؟

— من نیم ساعت پیش برگشتم خونه دوش گرفتم. دایی زنگ زد با بابا کار داشت، بهش گفتم نه بابا و نه یاس خونه نیستن که سراغ تو رو ازم گرفت. فهمید پیش ارغوانی گفت جمع کن ما هم بریم پیششون.

و بعد از گفتن این حرف روی صندلی کنار خواهرش نشست، یاس با لبخند دستش را دور گردنش انداخت و او را سمت خود کشید. موهای فرفری یاسین

به مادرشان برده بود، برعکس خودش که موهایش لخت بودند.

هر بار که سکوت و سر به زیری برادرش را می دید قلبش آتش می گرفت. دوست داشت شر و شیطان باشد، مثل بقیه هم سن و سالانش. هر کس که او را می دید کلی از شخصیت و آرامشش و این که مثل خیلی از هم نسل هایش نیست تعریف و تمجید می کرد اما یاس می دانست روحیهی سرزندگی در وجود یاسین مرده. حتی برای این که افسرده نشود آن اوایل مدتی او را نزد روانشناس می برد و طبق گفته‌های تراپیست کلی وقت با او می گذراند.

مرگ مادرش برای هردویشان سخت بود اما یاس در آن زمان دختری بیست و پنج ساله و مستقل بود ولی یاسین هنوز چهارده سال داشت، پسری فوق احساسی که در سنی حساس مادرش را از دست داد.

ارغوان که داشت خوراکی‌ها را روی یک بُرد می چید خطاب به مهدی گفت: خسیس خان حالا چرا هله هوله خریدی؟ با خودت نگفتی دوتا طفل معصوم گشنه و بی غذا توی خونه موندن؟ غذا می گرفتی جای اینا.

مهدی سیبی از ظرف میوه داخل یخچال برداشت و همان جا گاز زد.

_اگه شما دوتا زن گنده تو این سن نتونید باهم یه غذا درست کنید و تا این وقت شب گرسنه بمونید، همون بهتر بمیرید.

یاسین خندید و یاس گفت: حالا زورت میاد برای خواهر زاده‌ها ت غذا بخری دیگه وارد بحث‌های کدبانوگری نشو. در ضمن پیتزا خوردیم، گشنه نیستیم.

مهدی نیچ نیچ کرد و قیافه‌ی متأثری به خود گرفت.

_واقعاً برای این نسل سوخته متاسفم، اگه زن من مثل شما باشه همون روز اول از پنجره پرش می‌کنم پایین... پیتزا خوردید؟!

ارغوان که کل خریدها را باز کرده و روی یک سینی بزرگ چوبی گذاشته بود نزدیکشان شد.

_توی دنیا مگه از پیتزا خوشمزه‌تر هم داریم؟

مهدی با صدای نازک شده‌ای آدای ارغوان را درآورد.

_توی دنیا مگه از شما تنبل‌تر هم داریم؟

یاسین که تا آن لحظه حرف نزده بود، خندان رو به مهدی اعتراف کرد.

_راستش دایی منم امشب بیرون با دوستانم پیتزا خوردم.

مهدی سینی دست ارغوان را گرفت و سمت نشیمن رفت.

— خاک تو سر من با این خواهرزاده‌هام، پیتزا پرست‌های بدبخت.

و بُرد را روی میز جلو مبلی گذاشت و خودش هم پشتش نشست.

— هرچند خودمم امشب پیتزا خوردم.

با این جمله‌ی کوتاه و خبری همه از خنده ترکیدند و دورهم جمع شدند.

— پس دیگه تزنده جناب.

— آخه من که دختر نیستم، وظیفه شما ضعیفه‌هاست که غذا بپزید.

ارغوان عصبانی با کارد میوه‌خوری به سمتش هجوم آورد که مهدی دستانش را

بالا برد و با حالت ترسیده‌ای گفت: اوکی شوخی کردم چرا عصبی می‌شی،

ضعیفه منم. دخترا شیرن مثل شمشیرن.

یاسین خندید و مشتی تخمه ژاپنی برداشت، وقتی می‌خندید چشمانش به دو

خط صاف تبدیل می‌شدند و همین چهره‌اش را دوست‌داشتنی‌تر می‌کرد.

— خب آخه دایی این چه حرفیه که میزنی اونم در حضور دوتا دختر؟

مهدی چشمکی زد.

—حقیقت تلخه دایی، چه کنم که اینا وحشی ان. منم مجبورم ظاهری تسلیم شم.

ارغوان رفت تا لپ تاپش را که می خواستند با آن فیلم ببینند، ببندد و بند و بساط کنار شومینه را جمع کند.

—بهبتره این بحث رو ادامه ندید، اعصاب من ضعیفه میزنم یه بلایی سرتون میارم.

یاس بادام هندی در دهانش گذاشت و گفت: چه خبر مهدی؟ چند وقته نیستی.

—مثل همیشه مشغول کارم، این اواخر یه مشکل توی دفترهای حسابداری شرکت به وجود اومده بود مجبور شدم از اول همه رو چک کنم.

—صادقانه هیچ وقت فکر نمی کردم توی کار حسابداری موفق بشی، منتظر بودم ماه اول به دوم نرسیده اخراجت کنن.

مهدی تک خنده ای زد و روی مبل وا رفت.

—چرا اون وقت؟

یاس شانه را بالا انداخت.

—تو آدم اکتیو و فعالی هستی، این جور مشاغل برای تیپ تو یکم حوصله سر

بره. این که مدام توی یه اتاق بشینی و حسابهای شرکت رو راست و ریست

کنی، خب کمی کسل کننده ست.

مهدی ورق کالباسی در دهانش گذاشت و سرش را تکان داد.

قبول دارم، برای کسی مثل من این کار گاهی کلافه کننده می شه. همیشه دلم

می خواست شغلم جوری باشه که مدام در سفر باشم، در طول روز جاهای

مختلفی برم و یه جا بند نشم... اما خب چه می شه کرد، عادت کردم دیگه.

ارغوان روی مبل کناریه یاسین نشست.

گل پسر تو در چه حالی؟ مدرسه ی فوتبالت رو که میری همچنان؟

آره میرم، چند وقت دیگه هم یه تست می خوان بگیرن برای یکی از تیم های

معروف توی رده نوجوانان.

چه عالی، مطمئنم از پیش برمیای هرچند نشد هم خیلی مهم نیست. تو این

ورزش رو بیشتر به خاطر علاقه ات دنبال کردی.

یاسین سرش را تکان داد، موهای مجعدش در هوا می رقصیدند.

آره خب من واقعاً فوتبال رو دوست دارم اما اگه بشه که وارد یه تیم مطرح بشم،

می تونم برنامه های جدی تری برای آینده بریزم.

ارغوان لبخند مهربانی به رویش پاشید.

_ایشالا، به قول مامان مهین هرچی به صلاحته برات اتفاق بیفته.

_مرسی

یاسین که بلند شد تا به سرویس بهداشتی برود، مهدی به سمت یاس چرخید.

_خب یاسی خانوم، احوال آقا بهزاد چگونه؟

یاس که از سوال ناگهانی مهدی و مدل پرسیدن او خنده‌اش گرفته بود گفت:

خوبه سلام داره، چی شد یاد اون افتادی؟

_هیچی، گفتم بینم از داماد آینده‌مون چه خبر؟

یاس نیم‌نگاهی به در سرویس انداخت و گفت: عه مهدی این چه حرفیه که می‌زنی؟ فعلاً خواستگاری نیومده شد داماد؟! جلوی یاسین چیزی نگوی یه وقت.

مهدی خودش را روی مبل جلو کشید و آرنج‌هایش را به زانوهایش تکیه داد.

_یاس گفته باشم آگه این بهزاده بخواد بیچونت و دو روز دیگه برداره بگه ما به

درد هم نمی‌خوریم و تو لیاقتت بیشتر از منه و این خزعبلات، اون وقت من

می‌دونم و اون. درسته هنوز چیز قطعی‌ای بین شما نیست ولی آگه روزی قرار بر

تموم شدن رابطه‌تون باشه، امیدوارم دلیل خوبی برای کارش داشته باشه. مهدی را درک می‌کرد، چند وقتی می‌شد او را با بهزاد آشنا کرده بود و حالا این دایه عزیز نگران خواهرزاده‌ای بود که مادر نداشت تا با او درد و دل کند و راه و چاه زندگی را به او بیاموزد.

مدت زیادی از آشنایی‌اش با بهزاد نمی‌گذشت، یک سال پیش در جریان یکی از پرونده‌هایش او را در دادگاه دید. دادگاه‌های خانواده همیشه مکان عذاب‌آوری برایش بوده و هستند اما در همان مکان برای اولین بار بهزاد را ملاقات کرد و جریان زندگی، آن دو را سر راه هم قرار داد.

یک هفته بعد از اولین دیدارشان در دادگاهی که هیچ ربطی به هم نداشتند، بهزاد سر از دفتر وکالت او درآورده بود. پنج سالی از بزرگ‌تر بود و سابقه‌ی درخشانی در زمینه‌های حقوقی داشت. بیشتر پرونده‌های گنده را قبول می‌کرد، برخلاف یاس که هنوز ابتدای کارش بود و پرونده‌های کوچک و بی‌دردسر را می‌پذیرفت تا فوت و فن کار را بلد شود.

حضور بهزاد در زندگی‌اش باعث تغییرات زیادی در او شد، مهم‌ترینش این بود که جرئت و جسارتش برای پرونده‌های بزرگ‌تر بیشتر شد و توانست چیزهای

خوبی از او یاد بگیرد. بهزاد به او اعتماد به نفس می داد و همواره تحسینش می کرد و این قضیه برای یاس به شدت دلپذیر بود.

مهدی و ارغوان تنها کسانی بودند که از رابطه‌ی آن‌ها خبر داشتند. هرچند یاس فعلاً نمی‌خواست مهدی را در جریان قرار دهد اما او تیزتر از این حرف‌ها بود و یاس که دلش نمی‌خواست دایی‌اش به او بدبین شود یا فکر اشتباهی راجع بهش بکند، کل ماجرا را پوست کنده برایش تعریف کرد و از آن پس به قول ارغوان، مهدی هم شد شریک جرمشان.

مهدی و بهزاد چند باری در حضور یاس و ارغوان همدیگر را دیده بودند و مهدی در همان چند دیدار از بهزاد خوشش آمد جوری که بین خودشان گاهی به شوخی به او داماد می‌گفت.

هرچند بهزاد هنوز از او خواستگاری نکرده بود ولی هردو می‌دانستند از این رابطه چه می‌خواهند و به دنبال تفریح و خوش گذرانی موقت نبودند. هنوز شرایطشان آن طور که می‌خواستند مساعد نبود تا قدم‌های بعدی را بردارند.

شب خوبی را در کنار هم سپری کردند. مهدی خوب بود، حضورش، شوخی‌هایش حمایت‌هایش... بیشتر شبیه یک رفیق با معرفت و باحال می‌ماند تا

برادر مادرشان، با بودن‌های مداوم او و یاس این روزها حالش خیلی بهتر از قبل بود.

— یاس، یاسین، دایی بلند شید من شما رو برسونم خونه یه سری هم به اردشیر بزوم. چند وقته ندیدمش یه کار واجبم باهاش دارم.

ارغوان از آشپزخانه صدایشان را شنید.

— عه زوده که هنوز؟

— نه دیگه ساعت یازدهه، تا یه سر بریم خونه‌ی اردشیرخان و منم برسم خونه خودم می‌شه یک. فردا صبح باید زود بلند شم.

تا یاس لب‌هایش را پوشید، مهدی هم به آشپزخانه پیش ارغوان رفت.

— ببخشید خوشگلم، اذیت شدی امشب.

ارغوان اخمی کرد و گفت: آره خیلی اذیت شدم، همش شستم و ساییدم.

مهدی تنها لب‌خندی زد و روی موهایش را بوسید.

— مراقب خودت باش، شبت بخیر.

یاس آماده از اتاق بیرون آمد، به سمت ارغوان رفت و او را در آغوش گرفت.

زیر گوشش آرام لب زد: نینم دیگه گریه کنی زیبا.

ارغوان او را محکم به خود فشرد، از خواهر برایش عزیزتر بود.

_مرسی بابت بودن، شب بخیر... یاسین جان شب بخیر داداش.

به ساعت بزرگ و گرد روی دیوار نگاه کرد، شش و بیست دقیقه را نشان

می داد. در شرکت مانده بود تا دفاتر فروش را نگاهی بیندازد.

احتمال می داد تا آخر هفته عمده ی کارهایش تمام شوند و آن وقت بعد از

استراحت کوتاهی زمانش بود که ایده هایش را پخته و عملی کند. هرچند در

ساختار کلی شرکت نمی خواست دست بزند اما به نظرش موارد زیادی بودند که

نیاز به تغییر و اصلاح داشتند، البته اگر در این مدت مشکل جدیدی به وجود

نمی آمد.

تلفنش را برداشت و در بین مخاطبینش دنبال دوست قدیمی ای گشت که اگر

پیشنهادش را قبول می کرد می توانست در این مسیر به او کمک کند و از این

پس کنارش باشد.

_الو

_سلام بهزاد جان

_سلام سامی، چطوری پسر؟ چه عجب یاد ما افتادی؟

سام لبخند خسته‌ای زد و از روی صندلی چرخان بلند شد.

_ما همیشه به یاد شما هستیم منتهی مشغله زیاده، چه خبر؟ چیکارا می‌کنی؟

پشت تلفن صدای خش خش کاغذ می‌آمد.

_ مثل همیشه درگیر پرونده‌های جذاب مردم و دادگاه، تو در چه حالی؟ شنیدم

داریوش خان کار رو به تو سپرده، مدیریت خوش می‌گذره رئیس؟

اُورکت بلند سرمه‌ای رنگش را برداشت و در حالی که سعی می‌کرد گوشی تلفن

را کنار گوشش نگه دارد آن را تن کرد.

_نگم برات که چقدر خوش می‌گذره، اون قدری که یه ماهه به جز مسیر شرکت

تا خونه، صد متر اون طرف تر نرفتم.

بهزاد به غرزدنش کوتاه خندید.

_خسته نباشی، می‌خوای پیام کمکت؟ هرچند خیلی سر در نیارم از کارای تو.

سام لامپ‌ها را خاموش کرد و در اتاقش را بست، بهزاد حرکت اول را زد.
_قربونت، یه سری کارها بود که تونستم جمعشون کنم. ولی برات یه پیشنهاد دارم، در واقع بیشتر به همین خاطر بهت زنگ زدم.
_بگو می‌شنوم

_پشت تلفن نمی‌شه، کی وقت داری یه قرار بزاریم همو ببینیم؟

_اگه کارت واجبه همین الانم می‌تونم پیام.

دستی برای لابی من تکان داد و از ساختمان خارج شد، امروز هوا سرد بود.

_نه اون قدرم واجب نیست، ببینم فردا می‌تونی یه سریای شرکت؟

بهزاد که کنجکاو شده بود بداند علت این دیدار پس از مدت‌ها چیست گفت:

آره حتماً فقط موضوع چیه؟

سام در ماشین را باز کرد و با کمردردی که امروز نصیبش شده بود پشت فرمان نشست.

_موضوع کاریه، حالا بیای مفصل برات تعریف می‌کنم.

_بسیارخب، فقط فردا تا کی شرکت هستی؟

ماشین را روشن کرد و به سمت خانه راه افتاد.

—من فردا تا عصر کامل شرکت‌م، هر موقع اومدی اوکیه.

—باشه پس می‌بینمت.

—فردا منتظرتم

سر میز شام سارا طبق معمول این اواخر، در سکوت سرش را روی بشقابش خم کرده بود و نصف مقدار همیشگی‌اش غذا می‌خورد. از وقتی پیش دکتر روانشناس رفته و حرف‌هایش را شنیده بود، سعی می‌کرد با او خیلی حساب شده‌تر برخورد کند و مواردی را هم به خانواده‌اش گوشزد کرده بود تا رعایت کنند هرچند پدر و مادرش تا این‌جا هم کلی هوای او را داشتند.

سارا بسیار حساس و شکننده شده بود، حرف‌های دکتر را به خاطر آورد که به او اکیداً توصیه کرد از بیان هرگونه حرفی راجع به درس در جمع خودداری کنند. صحبت از کنکور، کتاب، دانشگاه، بچه همسایه یا فامیل و هرگونه حرفی که سارا در گوشه و کنار ذهنش این برداشت را بکند که با منظور و به قصد کنایه گفته شده، ممنوع بود.

سر شام هیچ کس به او تعارف نمیزد به جز لحظه‌ی اول که مادرش دیس را به سمتش هل می‌داد. برای بیرون رفتن و مهمانی حق نداشتند به هیچ وجه اصرار کنند، اگر می‌خواست می‌آمد و اگر نمی‌خواست اجباری نبود. برای چیزهای دیگر هم همین‌طور.

در این مقطع ارتباط زیاد با دوستانش اصلاً چیز خوبی نبود. شاید اگر فرد دیگری جای سارا بود این ارتباطات برایش مشکل ساز نمی‌شدند اما خواهر حساسش، با هربار دیدن دوستانش تا چند وقت در خود فرو می‌رفت.

البته که تنها ماندن هم به همان اندازه خطرناک و دردسرساز بود، باعث افسردگی می‌شد که حالا نشانه‌های اولیه آن در حال بروز بودند.

او نیاز داشت با فردی که از این مرحله عبور کرده ارتباط بگیرد، کسی به غیر فامیل چون در آن صورت حس دلداری و ترحم یا خجالت به سارا دست می‌داد. منتهی کسی را نمی‌شناختند و همچنین فردی در دسترس نبود.

غیر از آن خیلی هم نمی‌توانستند مانع ارتباط سارا با دوستانش شوند چون هرچه می‌گفتند یا جبهه می‌گرفت و دلخور می‌شد یا برداشت اشتباه می‌کرد.

سام هیچ راهی به ذهنش نمی‌رسید، بین فامیل و آشنا با تنها دختری که رفیق بود و می‌توانست از او کمک بگیرد ترانه بود. بیشتر کودکی‌اش را به جای سروش و باقی پسرهای فامیل، با او گذرانده و حالا ترانه یکی از نزدیک‌ترین دوست‌هایش محسوب می‌شد.

دختر عمه‌اش می‌توانست گزینه خوبی برای ارتباط گرفتن با سارا و کمک به او باشد، ترانه سی سال داشت اما آنقدر گرم و صمیمی رفتار می‌کرد که می‌توانست با هر رینج سنی ارتباط برقرار کند و دوست شود.

رابطه‌ی او و سارا خیلی خوب بود ولی مسئله این‌جا بود که پزشک بودن ترانه که آرزوی غایی سارا بود، چیزی مثل یک حسرت در دلش می‌انداخت و سام به خاطر این موضوع حتی از دختر عمه‌ایش هم نمی‌توانست کمک بگیرد.

بعد از شام سارا یکراست خواست به اتاقش برود که با صدای سام متوقف شد.

_سارا جان نرو توی اتاق عزیزم، چند دقیقه‌ای بیا این‌جا بشین.

سارا که فکر می‌کرد قرار است راجع به درس و کنکور حرف بزنند، بی‌حوصله روی صندلی‌اش نشست و منتظر ماند.

_خوبه که همه هستین، راستش یه پیشنهاد داشتم. من تا چند روز دیگه سرم خلوت می شه، کارای شرکت رو به راه شدن و می تونم چند روزی رو به خودم استراحت بدم.

پروانه خدا رو شکری گفت و داریوش با تحسین به پسرش نگاه کرد.

سام ادامه داد: می خواستم بینم نظرتون چیه یه سفر خانوادگی بریم، خیلی وقته با هم جایی نرفتیم و تفریحی نداشتیم.

قبل از این که کسی نظر بدهد سارا تند از جایش برخاست و ناباور گفت: داداش من دارم برای کنکور می خونم، اصلاً فرصت سفر و این کارا رو ندارم.

سام که خودش را برای این برخورد از جانب سارا آماده کرده بود، با آرامش دستش را گرفت و مجدد او را کنارش نشاند.

_سارا جان فعلاً اول آبان، کنکور کی برگزار می شه؟ اواسط تیر ماه، از همین الان بخوای خودت رو توی خونه حبس کنی و جایی نری که می پوسی.

سارا خودش هم دودل بود. احساس می کرد بعد از استرس شدیدی که زمان کنکور تجربه کرده و حال بدی که دوران اعلام نتایج از سر گذرانده، به شدت به یک سفر نیاز دارد تا کمی ریلکس کند و آرامش بگیرد.

سام که سکوت و تردید چشم‌هایش را دید مصمم‌تر ادامه داد: عزیزدلم تو آگه یه برنامه درست و اصولی داشته باشی، با این سفر نه تنها ضرر نمی‌کنی و جا نمی‌مونی، بالعکس می‌تونه باعث ریکاوریت بشه و با انرژی و توان بیشتری برگردی سر درسات.

حرف‌های برادرش را قبول داشت، می‌دانست اگر در خانه بماند نمی‌تواند مطالعه‌ی مفیدی داشته باشد و از این‌که با آن‌ها نرفته پشیمان خواهد شد. این هم یکی از عادات بدش بود که در تنهایی تمرکز کافی را برای درس خواندن نداشت و مدام حواسش پرت مسائل حاشیه‌ای می‌شد.

سام نمی‌خواست بیش از این اصرار کند چون می‌ترسید پافشاری روی حرفش باعث شود سارا لجبازی کرده و منطقی تصمیم نگیرد.

بازم هر جور خودش دوست داری، من به فکر توام که می‌گم بیای چون مطمئنم چند روز سفر و دوری از محیط خونه می‌تونه ذهنت رو آزاد کنه اما آگه واقعاً دوست نداری اجباری نیست. می‌تونن خونه بمونی.

سارا چند لحظه مکث کرد، حق با برادرش بود. با صدای آرامی گفت: خیلی خب، مشکلی نیست بریم.

سام نامحسوس نفسش را بیرون داد، هرچند خودش هم نیاز به یک استراحت مفصل داشت اما این سفر را بیشتر به هدف سارا در نظر گرفته و برنامه ریزی کرده بود.

پروانه و داریوش که دیدند سام توانست سارا را مجاب کند، با خیال راحت و خوشحال موافقتشان را اعلام کردند و گفتند که خودشان هم به فکر یک سفر خانوادگی بودند. سام رو به سروش که تا آن لحظه ساکت بود گفت: تو چی سروش؟ کاری که نداری؟

سروش سرش را از گوشی بیرون آورد و دستی به صورت شش تیغهاش کشید.

— فعلاً که وقتم آزاده، حالا مقصد مورد نظر کجاست؟

سام لیوانی آب برای خودش ریخت و به صندلی تکیه داد.

— نمی‌دونم، هرجایی که دوست دارید. سارا تو کجا دلت می‌خواد بری؟

سارا که بی حرکت و در سکوت نگاهش را به کنج آشپزخانه داده بود با این سوال سام چرخید.

— خب فرقی نمی‌کنه ولی ترجیح میدم یه جای گرم و آفتابی بریم، تهران داره سرد می‌شه.

داریوش گفت: به نظرم کیش خوبه، الان هواش عالیه نه خیلی گرمه و نه سرد.
پروانه هم موافقت کرد.

_آره به نظر منم کیش خوبه.

سام و سارا حرف پدرشان را تأیید کردند که سروش گفت: فقط تاریخ رفت و برگشت رو هم مشخص کنید که من بلیطها رو اینترنتی رزرو کنم.

_فقط من نهایتاً تا یکشنبه آینده بتونم از کلاسام غیبت کنم، هفته‌ی بعدش اصلاً نمی‌شه.

سام دستش را دور شانه‌های نحیف خواهرش حلقه کرد، به نسبت چند ماه پیش آب شده بود.

_شنبه یا یکشنبه میریم و آخر هفته برمی‌گردیم، نگران نباش به کلاسات می‌رسی. خوبه؟

سارا با رضایت سر تکان داد، ختم جلسه با بلند شدن داریوش و رفتنش به سمت نشیمن بود.

_پس رزرو بلیط هواپیما و هتل با شما پسرا، من دیگه از کار افتاده‌ام.

سام چشمی گفت و سارا بلند شد تا به اتاقش برود، سروش هم تلفنش زنگ خورد و آشپزخانه را ترک کرد.

از آن جایی که ثریا خانم معمولاً ساعت هشت شب به خانه‌اش برمی‌گشت، پروانه مشغول جمع کردن باقی مانده غذاها شد.

— مامان جان از شرکت چه خبر؟ مشکلی نداری؟

سام بلند شد و آرام آرام ظرف‌های کثیف را پاک کرد و در ماشین چید، با وجود خستگی نمی‌توانست مادرش را دست تنها بگذارد.

— نه خدا رو شکر، حجم کارا بالا بود منم چون دست تنها بودم یکم طول کشید اما الان تقریباً همه رو سر و سامون دادم. وقتی از سفر برگردیم هم یه سری تغییرات جدید می‌خوام توی شرکت بدم.

داریوش که به اخبار نگاه می‌کرد با شنیدن صدای سام نگاهش را صد وهشتاد درجه به سمت آشپزخانه چرخاند.

— چه تغییراتی؟

— فعلاً مطمئن نیستم. احتمالاً حجم وارداتمون رو گسترش بدم، شاید هم یه لاین جدید به محصولات اضافه کردم. حالا قراره با بهزاد صحبت کنم، نگران نباشید

حساب شده پیش میرم.

داریوش که از پسرش و مدیریت او مطمئن بود نسبتاً بلند گفت: هرکاری می‌دونی درسته انجام بده، هرجا هم به مشکل خوردی می‌تونی روی کمک من حساب کنی. فقط یادت باشه که حق کسی رو ضایع نکنی، بازم تأکید می‌کنم قبل از هرچیز حواست به کارمندات باشه.

این توصیه همیشگی پدرش از اولین روز کاری تا به امروز بود.

—حتماً

—سلام خوش اومدی.

—سلام سامی عزیز، خوشحالم بعد از چند ماه می‌بینمت پسر.

بهزاد این را گفت و روی مبل چرم اتاق نشست، سام به سمت قهوه‌سازش رفت.

—قهوه می‌خوری؟ آگه نه که بگم منشی برات چیز دیگه‌ای بیاره.

بهزاد پاهایش را روی هم انداخت و گفت: نه همین قهوه خوبه، می‌دونی که

چقدر دوست دارم.

_آره، یادمه یه مدت معتادش شده بودی.

بهزاد با یادآوری گذشته خندید و میچش را کمی چرخاند تا ساعتش بالاتر برود.

_اینم از برکات رفاقت با توئه، اونقدر جلوی چشمم قهوه خوردی که منم رفتم

یه قهوه ساز خریدم. حالا یکی باید می اومد جلوی منو می گرفت!

سام لبخندی زد، فنجان های پر شده را روی سینی کوچکی که در اتاقش بود

گذاشت و ظرف کوچک شکر را نیز کنارشان قرار داد. روبروی بهزاد نشست و

سینی را روی میز قرار داد.

_چی از قهوه بهتر، من اگه یه روز نخورم روزم شب نمی شه.

_دستت درد نکنه

_نوش جان... بهزاد خیلی نمی خوام وقت رو بگیرم پس سریع میرم سر اصل

مطلب.

بهزاد فنجان صدفی قهوه را برداشت و زیر بینی اش گرفت، بویش فوق العاده بود.

_بگو می شنوم

سام انگشتانش را درهم قفل کرد و به جلو خم شد.

می‌دونی که الان مسئولیت کل شرکت با منه، منم تا الان درگیر پرونده‌های قدیمی بودم اما حالا می‌خوام یه سری کارای جدید بکنم. تغییرات جزئی ولی مهم، برای بیشترشون هم به مشورت و کمک یه وکیل کاربلد نیاز دارم. در واقع قراره امروزمون یه ملاقات کاری محسوب می‌شه، می‌خوام بهت پیشنهاد همکاری بدم به عنوان وکیل من و شرکت.

مثل همیشه سریع و بدون حاشیه حرفش را زده بود، کمی از قهوه‌اش نوشید و ادامه داد: خب حالا نظرت چیه؟

بهزاد در فکر فرو رفت. خودش به اندازه‌ی کافی پرونده‌هایکلان زیر دستش بود و از لحاظ مالی مشکلی نداشت، نیازی هم به موقعیت شغلی جدیدی نداشت اما این کار مسلماً سبک‌تر بود. نیاز نبود روزانه روی چند پرونده با موضوعات مختلف متمرکز شود و نصف ساعاتش را در دادگاه‌ها بگذراند، به عنوان وکیل شرکت به کارهای حقوقی رسیدگی می‌کرد.

هم ذهنش آزادتر بود و هم وقت بیشتری داشت، به علاوه این که شرکت سام یکی از معتبرترین شرکت‌ها در زمینه واردات تجهیزات پزشکی بود و کار در این چنین مجموعه‌ای هرچند محدود برایش سابقه و امتیاز خوبی می‌شد.

–بینم سام یعنی شما تا حالا توی شرکتی به این گستردگی وکیل حقوقی
نداشتید؟

–چرا، اتفاقاً وکیل شرکت از رفقای قدیمی پدرم بود اما تقریباً چهار ماه پیش
استعفا داد و از ایران رفت. یه جورایی خودش رو بازنشسته کرد.

–خب چرا بعد از اون برای یه وکیل جدید اقدام نکردید؟

سام فنجان خالی قهوه را روی میز گذاشت و متقابلاً پا روی هم انداخت.

–راستش به هرکسی نمی‌تونستیم اعتماد کنیم. یک ماه اول رو بیخیال بودیم،

توی اون تایم نیازی به وکیل نداشتیم بعدشم که خواستیم وکیل بگیریم بابا
وسواس به خرج می‌داد که البته حقم داشت. مدت کوتاهی که گذشت یهو بابا
تصمیم گرفت خودش رو بازنشسته کنه و همه چیز رو سپرد به من و این قضیه تا
مدتی فراموش شد، منم که تا الان وقت سرخاروندن نداشتم. ریز و درشت
شرکت رو درآوردم و چک کردم. دیگه وقتشه که یه سری کارا رو بکنم و حالا
نیاز دارم که فرد مطمئن و البته باسوادی در کنارم باشه، کسی که جدا از مسائل
حقوقی توی باقی کارها هم بتونم با خیال راحت روش حساب کنم و کمک
بگیرم و خب کی بهتر از تو.

بهزاد به حرف‌های سام با دقت گوش سپرد، از این پیشنهاد خوشش آمده بود.
فکر می‌کرد بعد از سال‌ها دفتر وکالت داشتن این پیشنهاد حتی اگر باعث
پیشرفتش نشود، می‌تواند تنوع خوبی باشد.

—خب من تو و پدرت رو سال‌هاست که می‌شناسم، باعث افتخاره که کنار شما
کار کنم منتهی تو از تصمیمت مطمئنی؟ شاید پدرت از انتخاب من خیلی
راضی نباشن.

—پدرم همه چیز رو به من واگذار کرده و می‌دونه که حساب شده عمل می‌کنم،
مطمئن باش اونم از این کار راضیه.
بهزاد سرش را بالا و پایین کرد.

—بسیار خب من مشکلی ندارم، فقط یکی دوتا پرونده زیر دستم در جریانیه که از
لحاظ اخلاقی درست نیست زمین بزارمشون. یه مهلت کوتاه می‌خوام که به
نتیجه برسن و بعد کار در این جا رو شروع کنم.
سام آسوده از پاسخ مثبت بهزاد از روی مبل بلند شد و به سمت میزش رفت.

_مشکلی نیست، فقط می‌مونه انعقاد قرار داد که اونم کار یه نصفه روزه. من قراردادمون رو تنظیم می‌کنم، یه روز که فرصت کردی بیا راجع بهش حرف بزنیم و امضاش کنی.

بهزاد هم برخاست و چند قدم به میز سام نزدیک شد.

_منو تو قبل از همکاری رفیقیم، هر جور که می‌خواهی قرارداد رو تنظیم کن من چشم بسته امضا می‌کنم.

سام از معرفت و اعتماد بهزاد لبخندی زد.

_مطمئنم کنار هم خیلی می‌تونیم موفق باشیم.

دستش را دراز کرد و بهزاد دست او را محکم فشرد.

_حتماً، فقط راجع به این ایده‌هایی که گفتم باید کامل برام توضیح بدی.

_دفعه بعدی مفصل برات تعریف می‌کنم، غیر از اون باید بدم پرونده‌ها و دفاتر حقوقی شرکت رو مرتب کنن تا در اختیارت بزارم.

_خیلی هم عالی.

و بعد سمت مبل رفت و کیفش را برداشت.

_مرسی بابت قهوه، چسبید.

_نوش جان

نگاهی به تصاویر محصولات جدید شرکت انداخت، کیفیت بالایی داشتند و خیلی هم باسلیقه گرفته شده بودند. حالا روی اصول و چیدمان خاصی باید در سایت آپلود می شدند.

پوشه را بست و به ساعت نگاه کرد، آخر وقت بود و کارمندان دیگر داشتند می رفتند. سیستمش را خاموش کرد، بلند شد وسایلش را برداشت و در آینه کوچک اتاق نگاهی سرسری به خود انداخت.

خسته نباشیدی به همکارانش گفت و از اتاق بیرون آمد. همین که از آسانسور خارج و وارد خیابان شد باد سردی وزید که چون لباس گرمی نپوشیده بود باعث شد لرز کند، امروز هوا خیلی سرد بود.

ترسید زمستان نیامده وسط این حجم کاری سرما بخورد، خواست اسنپ بگیرد که یکهو ماشین سفید توکلی مقابلش ایستاد. با تعجب سرش را خم کرد تا ببیند با او کار دارد یا نه که شیشه دودی ماشین پایین آمد و کامیارتنش را جلو کشید.

_خانم کریمی بفرمایید سوار شید.

از آن جایی که فکرش را نمی کرد توکلی بخواهد او را برساند پرسید: ببخشید
اتفاقی افتاده؟

توکلی لبخندی زد و گفت: نه چه اتفاقی، هوا سرده سوار شید می رسونمتون.

_ممنون نیازی نیست به زحمت بیفتید، الان خودم ماشین می گیرم.

_ارغوان خانم تعارف نمی کنم، سوار شید می خوام باهاتون چند کلمه ای هم
صحبت کنم.

ارغوان در تنگنا قرار گرفته بود، هیچ تمایلی به سوار شدن نداشت. نه این که از
توکلی بترسد، آدم دوزاری نبود و به اخلاقش اطمینان داشت اما حس خوبی
برای سوار شدن به ماشین او نداشت. ناچار در جلو را باز کرد و روی صندلی
نشست، گرمای مطبوعی که به صورتش خورد باعث رضایتش شد.

توکلی با سرعت کمی راه افتاد، چند دقیقه اول را سکوت کرد و بعد با صدای
صاف و محکمی گفت: راستش می خواستم بهتون یه پیشنهاد بدم و امیدوارم
قبول کنید.

آرام اما بی میل گفت: بفرمایید

می‌تونم شما رو امشب به شام دعوت کنم؟ هرجایی که خودتون دوست دارید.

ارغوان شوکه شد، نمی‌دانست چه بگوید. در ماشینش نشسته و توکلی با احترام او را به یک شام دوفره دعوت کرده بود، نمی‌توانست گستاخانه بگوید که هیچ علاقه‌ای به خوردن شام با او ندارد.

تمام زورش را زد تا بتوانست بگوید: راستش من خیلی گرسنه نیستم، یکم هم خسته‌ام. امروز روز شلوغی بود.

توکلی می‌دانست این‌ها بهانه‌اند و اگر هفته بعد یا ماه بعد هم این پیشنهاد را به ارغوان بدهد باز او همین حرف‌ها را خواهد زد، پس اصرار کرد.

ببینید این شام در واقع یک فرصته که من از شما می‌خوام تا بتونم چند کلمه باهاتون صحبت کنم، می‌دونم خسته‌اید اما قول میدم خیلی طول نکشه.

دو هزاری‌اش افتاد، پس کامیار می‌خواست این بار مستقیم حرفش را بزند... سعی کرد از زیرش در برود.

خب می‌تونیم فردا توی شرکت حرف بزنیم.

کامیار سرش را به نشانه مخالفت تکان داد.

حرف‌هایی که می‌خوام بهتون بزنم ربطی به کار نداره، ترجیح میدم در جایی خارج از شرکت گفته بشه.

ارغوان می‌توانست حدس بزند مسیر حرف‌های امشب به کجا خواهد رفت، باز هم می‌خواست بهانه بتراشد و از این پیشنهاد فرار کند که فکری به ذهنش رسید.

از وقتی ستاره با او حرف زده و مسلماً کامیار را نیز در جریان صحبت‌هایشان گذاشته بود، کامیار بیشتر با او ارتباط می‌گرفت، محبت‌هایش بیشتر شده بود و حالا دیگر به طور واضحی به او توجه نشان می‌داد.

تمام این رفتارها ارغوان را معذب می‌کرد به گونه‌ای که گاهی دلش می‌خواست با وجود نیازی که به این کار و درآمدش داشت، نامه‌ی استعفایش را بنویسد و دیگر به شرکت نرود.

این پیشنهاد شامی که می‌دانست در پس آن توکلی قرار است حرف‌هایش را این بار پوست کنده به او بگوید، شاید فرصت خوبی می‌شد تا ارغوان نظرش را بی‌پرده و واسطه بگوید و این پرونده را مختومه کند.

هرچند ممکن بود با حرف‌هایش کارش را از دست دهد ولی با خودش اعتراف کرد اگر قرار است مدام در حال فرار از رئیس شرکت باشد و زیر نگاه او و

پچ پچ‌های بقیه کارمندان خجالت بکشد و معذب شود بهتر است کلاً از خیر این کار بگذرد. پس برخلاف انتظار توکلی که باز هم منتظر بهانه آوردن ارغوان بود، پیشنهادش را پذیرفت.

—باشه، بریم.

کامیار خوشحال از تأیید دخترک سریع پرسید: ممنونم، حالا کجا دوست دارید بریم؟

—مهم نیست، هرجایی که خودتون می‌دونید.

سرخوش از پذیرفتن ارغوان، مسیر را به سمت رستوران مدنظرش عوض کرد و تا رسیدن به مقصد دیگر هیچ کدام حرفی نزدند. انگار هر دو داشتند حرف‌هایی که قرار بود تا دقایق دیگر بهم بزنند را در ذهن خود مرور می‌کردند.

وقتی وارد رستوران شدند کامیار سعی می‌کرد تمام توجه‌اش را به ارغوان بدهد و با نهایت احترام با او برخورد کند، از عقب کشیدن صندلی برای نشستنش گرفته تا انتخاب غذا به سلیقه‌ی او و حرف‌های ریزی که میزد تا بیشتر احساس راحتی و صمیمیت کند. ارغوان وقتی این تلاش‌های کامیار و رفتار جنتلمانه‌اش را می‌دید از جواب‌هایی که برای او آماده کرده بود خجل می‌شد.

در این مدت نظرش راجع به کامیار عوض نشد. او خوب بود، اخلاقش حداقل تا به این جا که نقصی نداشت. شاید زندگی خصوصی اش آن قدرها هم تر و تمیز نبود ولی تا جایی که ارغوان او را می شناخت می توانست کلی خصوصیت خوب در وجودش برشمارد، ویژگی هایی که در کنار موقعیت شغلی و مالی اش می توانست او را به مرد ایده آل هر دختری تبدیل کند اما هیچ کدام باعث نمی شدند کوچک ترین علاقه ای در قلب ارغوان ایجاد شود و دلش بخواد با این مرد ارتباط بگیرد.

به عنوان رئیس شاید می شد گفت بهترین بود اما غیر از آن را نمی خواست. وقتی غذا را سفارش دادند کامیار خواست شروع به صحبت کند اما ارغوان آن قدر همیشه رسمی و مؤدب با او برخورد می کرد که حالا نمی دانست باید از کجا آغاز کرده و چگونه حرفش را بزند.

ارغوان که متوجه گم گشتگی او شد و خودش سر صحبت را باز کرد.
_رستوران قشنگیه، تا حالا این جا نیومده بودم.

کامیار خوشحال از این که ارغوان مکالمه را آغاز کرده با چشمانی پر شورتر گفت: دقیقاً، این جا حس خیلی خوبی بهم میده.

چند لحظه مکث کرده و بعد بدون فکر اضافه کرد: درست مثل حسی که از شما می گیرم.

ارغوان که سرش کمی پایین بود با این حرف توکلی سریع کله اش را به ضرب بالا آورد و به چشمان مشتاق او نگاه کرد. حرف کامیار برای همین اول کاری زیادی سنگین بود، رسماً گفته بود او را به خاطر آرامشش دوست دارد.

عرق سردی روی تمام بدنش نشست، از این وضعیت متنفر بود و واقعاً نمی دانست چه بگوید. کامیار به صورت ارغوان زل زد، دسته ای از موهای مشکی اش از زیر مقنعه بیرون آمده بود و انتهایش موج زیبایی داشت، شوکه شدنش را متوجه شد و فهمید خودش باید ادامه دهد.

_ ارغوان خانم، می دونم شاید حرفای امشب من براتون کمی غیرمنتظره باشه اما راستش دیگه نتونستم بیشتر از این منتظر بمونم و غیرمستقیم منظورم رو برسونم. سکوت کرد تا ری اکشن او را ببیند، سرش را پایین انداخته بود و به ظرف چوبی روی میز که شامل چند نوع سس و دستمال کاغذی بود نگاه می کرد.

_ بزارید از اول بگم، روزی که ستاره اومد و بهم گفت که دوستش دنبال کار می گرده و توی رشته اش کاربلده، فکر نمی کردم منظورش فردی مثل شما باشه.

وقتی اولین بار دیدمتون بیشتر به نظرم رسید تحصیل کرده رشته‌ی هنر باشید و نمی‌دونم مثلاً نقاشی بکشید تا مهندس کامپیوتر باشید و غرق در تکنولوژی. از همون روزی که برای مصاحبه اومدید از آرامش و نجابتتون خوشم اومد، مدتی که از کارتون توی شرکت گذشت کم کم حس کردم علاقه به ارتباط گرفتن باهاتون دارم و خب فهمیدم کسی هم توی زندگیتون نیست. اما رفتار شما و حساری که اطرافتون داشتید باعث می‌شد نتونم خیلی بهتون نزدیک بشم. نه این که بد باشه نه، اتفاقاً وقتی صلابت و محکم بودتون رو می‌دیدم که هرکسی نمی‌تونه بهتون نزدیک بشه، بیشتر توی تصمیم مصمم می‌شدم. می‌دونم که ستاره کم و بیش شما رو در جریان احساسم گذاشته و تقریباً می‌دونم که شما هم نظرتون چیه اما دلم می‌خواست مستقیم باهاتون راجع به این قضیه حرف بزنم و نظرتون رو بشنوم، می‌خوام که هر جوابی دارید به خودم بدید.

ارغوان تاکنون در این چنین موقعیتی قرار نگرفته بود، رئیس شرکتی که در آن کار می‌کرد خیلی مجلسی در رستورانی شیک روبه‌رویش نشسته بود و داشت از او تعریف می‌کرد و از علاقه‌اش برای ارتباط با او می‌گفت... واقعاً نمی‌دانست چه بگوید.

کف دستانش عرق کرده‌اش را به گوشه مانتوی مشکی ساده‌ای که به تن داشت کشید و حسش را در آن لحظه به زبان آورد.

—خب راستش من نمی‌دونم چی بگم.

در واقع می‌دانست چه می‌خواهد بگوید اما نمی‌دانست چگونه بگوید، کامیاب دستش را بالا آورد تا سکوت کند.

—نمی‌خوام الان چیزی بگید، فعلاً فقط به من گوش کنید.

ارغوان از خدا خواسته ساکت شد.

—می‌خوام رک و صادقانه حرف بزنم، من نمی‌گم مجنون شما شدم و ادعای عجیب غریبی هم ندارم. به همون اندازه که همدیگه رو توی شرکت دیدیم و باهم برخورد داشتیم، حس من هم پا گرفته. من شما رو هم توی کارتون و هم توی رفتار و منشون قبول دارم، آرامش عجیبی از شما می‌گیرم و از حرف زدن باهاتون هرچند کوتاه لذت می‌برم. نمی‌گم پیشنهاد امشب من پیشنهاد ازدواجه اما خیلی دوست دارم یه مدت با هم باشیم تا بتونم بیشتر بشناسمتون و متقابلاً شما هم منو دقیق‌تر بشناسید، خارج از رابطه‌ی رئیس و کارمندی. اون وقت می‌تونیم تصمیم‌های جدی‌تر و عاقلانه‌تری برای آینده بگیریم.

ارغوان حس کرد حتی روی پیشانی اش هم دانه‌های عرق نشسته، انگار در اوج گرمای تابستان کوه کنده باشد. جز چند کلمه‌ای که در ابتدای صحبت‌های توکلی به زبان آورده بود تا الان خاموش بود، حس می‌کرد زبانش قفل شده و نمی‌تواند چیزی بگوید اما با این فکر که باید همه چیز را امشب تمام کند شروع به حرف زدن کرد.

_آقای توکلی راستش همون‌طور که گفتید من شوکه شدم، انکار نمی‌کنم که متوجه برخوردهای متفاوتتون با خودم در شرکت شدم که البته برای من توی محیط کار کمی اذیت‌کننده‌ست اما...

سخت بود حرف دلش را بگوید، می‌ترسید که حتی دوستی اش با ستاره به هم بخورد. نفسی گرفت و جدی‌تر از قبل ادامه داد: ممنونم از این که نسبت به من این قدر لطف دارید و چیزهایی رو در من می‌بینید که خودم در خودم نمی‌بینم، اما متأسفانه با تمام احترامی که براتون قائم باید بگم برخلاف شما من تمایلی به این رابطه ندارم. هرچند این تصمیم فقط در مورد شما نیست، من کلاً دنبال هیچ نوع رابطه‌ای نیستم حتی اگه غیر از شما کس دیگه‌ای باشه. نپرسید چرا چون خودمم دلیل منطقی‌ای براش ندارم.

کامیار بادش خالی شد، اصلاً صحبتشان جوری که پیش‌بینی می‌کرد جلو
نرفت. ارغوان خیلی قاطع حرف می‌زد.

_ ارغوان خانم لطفاً عجله نکنید، با آرامش تصمیم بگیرید.

ارغوان در دل خودش را لعنت کرد که چرا سوار ماشین او شده و خود را در این
موقعیت قرار داده تا این حرف‌ها را بزند ولی بعد با خود گفت که بالاخره این
صحت‌ها باید زده می‌شدند، تا کی می‌خواست از مدیر شرکت فرار کند؟

کامیار خواست چیزی بگوید که این بار ارغوان پیش‌دستی کرد.

_ جناب توکلی شما مرد خیلی محترم و خوبی هستید. درسته اون قدری که باید
نمی‌شناسمتون ولی در این شیش ماهی که توی شرکتتون کار کردم چیزی به غیر
از خوبی از شما ندیدم، چه در برخورد با من چه بقیه کارمندها. شما از نظر من
نقصی ندارید و موردی نیست که بگم به خاطر این ویژگی نمی‌خوام باهاتون
باشم، راستش من الان اصلاً شرایطش رو ندارم هرچند اگه شرایطم هم
اوکی بود باز هم جوابم تغییری نمی‌کرد.

و در دلش به واژه "شرایط" خندید، خودش هم نمی‌دانست منظورش از اوکی
شدن شرایط چیست!

کامیار رسماً ناامید شده بود، از صورت افتاده و برقی که دیگر در چشمانش نبود می شد این را فهمید. حس کرد نیاز دارد کمی برای خودش زمان بخرد پس از بلند شد، کت کرم رنگش را درآورد و روی پشتی صندلی پهن کرد. مجدداً نشست و کمی کراواتش را شل کرد.

ارغوان دلش می خواست زودتر از رستوران خارج شود، تحمل آن فضای خفقان آور برایش سخت بود اما بی ادبی می شد که هنوز شام را نیاورده برود. _اگه ازتون خواهش کنم بیشتر فکر کنید چی؟ ممکنه در آینده نظرتون تغییر کنه؟

ارغوان نمی دانست دیگر چه بگوید. تا این جا هم فکر می کرد زیادی تند و گستاخانه حرف زده. سرش را به چپ و راست تکان داد و با لحن آرام و حتی شرمنده ای گفت: خیر جناب توکلی، نظر من همینه و تغییری هم نمی کنه. گفتم که این جواب من به خاطر شخص شما نیست، من هیچ چیز بدی در شما ندیدم ولی فکر می کنم برای شروع یه رابطه باید کشش دوطرفه وجود داشته باشه. درسته؟

و نتوانست بگوید که این جاذبه و کشش از سمت او وجود ندارد، اما کامیار با حالت مغمومی حرف او را تکمیل کرد.

_ که از سمت شما هیچ کششی نسبت به من نیست.

ارغوان سکوت کرد، حس می کرد امشب غرور این مرد را شکسته اما نمی توانست روی آینده و احساسش قمار کند و در معذورات با کسی وارد رابطه شود. عقلانی نبود.

غذا را که آوردند نفس آسوده ای کشید، با این که اشتهایی برایش نمانده بود اما به بهانه شام می توانست حرف نزند و کمی به مغزش فرصت تحلیل موقعیت را بدهد.

کامیار اما تمام هیجان و اشتیاقش از بین رفته بود، او هم اشتهایی نداشت و مصمم حرف زدن ارغوان مایوسش کرد. شنیدن این که دختر مقابلش هیچ میل و توجهی نسبت به او ندارد سنگین تر از چیزی بود که فکرش را می کرد، سعی کرد خونسرد و عادی رفتار کند اما کاملاً بی حوصله شده بود و ارغوان به سادگی متوجه این حالش شد.

تنها امیدش چیزهایی بود که ارغوان راجع به شرایط نامناسب خودش گفته بود و این که شاید اگر مدتی بگذرد و شرایطی که به درستی نمی دانست چیست درست شود، بتواند دوباره پیشنهادش را تکرار کند.

می دانست یک جورهایی تمام خانواده اش را از دست داده و آن طور که ستاره گفته بود حتی مادرش هم پیش او زندگی نمی کند و به خاطر شرایطش در آسایشگاه بستری ست، حدس میزد منظورش همین باشد پس تصمیم گرفت بیش از این به پر و پایش نیچد و مدتی به او فرصت دهد.

شام در سکوت خورده شد هرچند هر دویشان حتی نصف غذایشان را هم نخوردند و بیشتر با آن بازی کردند، زرشک پلوی خوش عطر و رنگی که به انتخاب ارغوان سفارش داده بودند.

وقتی دست از غذا کشیدند، ارغوان دوست داشت هرچه زودتر سوار یک تاکسی شود و مستقیم به خانه اش برود. کامیار انگار بی طاقتی او را حس کرد. _اگه دیگه نمی خورید بریم.

از خدا خواسته سرش را تکان داد، کامیار بعد از صدا کرد گارسون و پرداخت صورت حساب کتس را از روی صندلی برداشت و باهم به سمت خروجی رستوران حرکت کردند.

بیرون از رستوران ارغوان خواست بگوید که بیش از این مزاحمش نمی شود و خودش ماشین می گیرد که کامیار سریع پیش رفت و در جلو را برایش باز کرد،

دیگر زشت بود چیزی بگوید.

در طول مسیر کلمه‌ای با هم حرف نزدند، این بار هردو داشتند اتفاقات و صحبت‌های یک ساعت گذشته را مرور می‌کردند. کامیار بدجور توی ذوقش خورده و هیچ چیز طبق برنامه‌ریزی‌اش پیش نرفته بود. فکر می‌کرد جوابی که او به ستاره داده از روی ناز و خجالت دخترانه‌اش بوده و اگر شخصاً و با صراحت با او صحبت کند جواب متفاوتی خواهد گرفت.

ارغوان هم ته دلش خوشحال بود از این که حرفش را رک و راست به توکلی زده و تکلیف او را مشخص کرده است.

نزدیک خانه چون کامیار آدرس دقیق را نمی‌دانست از ارغوان سوال کرد و بالاخره بعد از بیست دقیقه سکوت بینشان شکسته شد.

—خیلی ممنونم آقای توکلی، امشب زحمت دادم بهتون.

کامیار در تاریکی ماشین سرش را به سمت ارغوان چرخاند و مهربان به چشمانش نگاه کرد، این مرد امشبه نوعی شکست خورده بود.

—هیچ زحمتی نبود، آگه یه سری حرفامون رو فاکتور بگیرم امشب با اختلاف شب متفاوتی برام بود.

ارغوان با خجالت سرش را پایین انداخت و مجدداً تشکر کوتاهی کرد، از ماشین پیاده و سریع خودش را داخل ساختمان انداخت. صدای جیغ لاستیک ماشین کامیاری را که شنید نفشش را محکم بیرون داد و سبک بال از پله‌ها بالا رفت. بدون آن که لباس‌هایش را عوض کند مستقیم به آشپزخانه رفت، لیوان آبی پر کرد و یک نفس سر کشید. خودش روی مبل انداخت، مقنعه‌ی سرش را درآورد و دستی به موهای زندانی شده‌اش از صبح کشید.

امشب حرف‌هایی را شنیده بود تا حالا کسی در زندگیش در جایگاه خواهان یا خواستگار به او نگفته بود اما باز هم قلبش ذره‌ای تکان نخورد و تنها استرس بود که به جانش می‌ریخت. نمی‌دانست چرا هیچ علاقه‌ای به رابطه با توکلی ندارد، او پسری بود که می‌توانست توجه دختران زیادی را به خود جلب کند. جدای از بحث کار و موقعیت و پول، کامیاری ظاهر خوبی هم داشت. به غیر از ظاهر از لحاظ اخلاقی هم مورد تأیید بود، اما باز هم هیچ جذابیتی برای او نداشت.

زیر لب با خود گفت: ببخش توکلی، امیدوارم خیلی ناراحت نشده باشی. و فکر کرد که فردا چگونه سرکار برود و با او چشم در چشم شود. از شخصیت و منش کامیاری بعید بود که به خاطر جواب ردش، او را اخراج کند اما خودش از مواجهه خجالت می‌کشید.

به اتاقش رفت تا لباس هایش را عوض کند، خسته بود و به تنها چیزی که نیاز داشت یک لیوان چای و بعد هم خوابی عمیق بود.

صبح که بیدار شد از همان لحظه اول بی جهت استرسی در وجودش نشست، چگونه باید به شرکتی می رفت که رئیسش شب قبل به او ابراز علاقه کرده و او دست رد به سینه اش زده بود؟!!

به زور از جایش بلند شد و به سرویس بهداشتی رفت. مشتی آب سرد به صورتش پاشید و با خود گفت کاش امروز جمعه بود و در خانه می ماند، حداقل یک امروز را با او روبرو نمی شد.

سرسری لباس پوشید و خود را به شرکت رساند، وقتی که رسید یواشکی نگاهی به سالن دراز انداخت تا مطمئن شود توکلی آن جا نیست. رفتارش خنده دار بود، مثل کودک خطاکاری که از قوانین خانواده اش سرپیچی کرده و حالا سعی می کند از دید پدر و مادرش پنهان شود.

چند ساعتی می گذشت و هیچ خبری از توکلی نشد، خوشحال بود که تا این جای روز با او برخوردی نداشته و به زودی شرکت تعطیل می شود و تا شنبه او را نمی بیند.

سعی کرد اصلاً از اتاق بیرون نرود تا نکند اتفاقی با او در رو در رو شود اما ساعت یک ظهر بود که ناگهان در اتاق باز شد و کامیار خیلی جدی و با اندکی اخم وارد شد. ارغوان متعجب به او نگاه کرد که به سمت یکی دیگر از کارمندان سایت رفت و یک برگه A4 روی میز او گذاشت، با لحن نسبتاً عصبی گفت که تا پایان وقت امروز این موارد اصلاح و ویرایش شوند. بعد هم بدون کوچک‌ترین نگاه یا حرفی به او، از اتاق خارج شد.

ارغوان از این رفتار غیرمعمول کامیار شوکه شد، معمولاً خیلی لطیف‌تر و مهربان‌تر دستورات را می‌داد و هرچند محدود اما هربار که به اتاق آن‌ها می‌آمد مختصر احوال همه‌شان را می‌پرسید اما این دفعه فرق می‌کرد.

به هیچ وجه ناراحت نبود بلکه این عمل کامیار به او ثابت کرد که حرف‌هایش را جدی گرفته و دیگر توجهی به او ندارد. این بی‌توجهی باعث شد آن حس خجالت و استرسی که از ابتدای صبح داشت بریزد و حالا با خیال راحت‌تری به کارش پردازد.

بعد از تعطیلی شرکت سریع به خانه برگشت و دوش گرفت، باید به آسایشگاه می‌رفت و داروهای مادرش را می‌برد. دلش می‌خواست بعد از سه هفته، این

پنجشنبه را سرخاک برود اما مهدی خیلی جدی غدقن کرده و یک برنامه‌ی تفریحی هم برای فردا صبح چیده بود.

برعکس همیشه ترجیح داد امروز را که به دیدار مادرش می‌رود کمی به خودش برسد و به خاطر روحیه‌ی مهین هم که شده شاداب‌تر ظاهر شود.

ماتتوی مشکی که حاشیه‌اش طرح سنتی قرمز رنگی داشت پوشید، موهایش را باز گذاشت و برای این که غروب گوش‌هایش یخ نزند شال قرمز موهری سر کرد. آرایش نکرد و فقط رژ لب قرمزش را خیلی ملایم جوری که جان بگیرد روی لب‌هایش کشید.

آژانس را قبل از رسیدن به آسایشگاه نگه داشت و به مغازه گل فروشی که در آن نزدیکی بود رفت، یک دسته‌ی کوچک از رز قرمز درست کرد و چند شاخه گل هم برای هم اتاقی و بقیه کسانی که آن جا بودند گرفت.

هوا کمی سرد بود، به قدم‌هایش سرعت بخشید و وارد حیاط آسایشگاه شد. امروز حالش به نسبت تمام روزهای دیگری که به این جا می‌آمد بهتر بود. حس می‌کرد تنها نیست و مادرش هرچند بیمار و پژمرده، زنده است، نفس می‌کشد و می‌تواند او را در آغوش بگیرد... نیمه‌ی پر لیوان از این بیشتر؟

قبل از این که به اتاقی که مادرش در آن بود برود، در سالن چند پیرزن را دید که با چشمانی منتظر و غمگین به او نگاه می کردند. هیچ کدام را نمی شناخت چون هروقت به این جا می آمد آن قدر حالش خراب بود که حوصله ی هیچ کس و هیچ چیز را نداشت، سریع به دیدار مادرش می رفت و باحال بدتری هم خارج می شد.

با لبخند به هرکدام از پیرزن ها شاخه گل رزی داد و خدا را شکر کرد که به ذهنش رسیده چند شاخه اضافه بگیرد. حال خوبی از لبخندهای کوتاه و بی ریای مادران دردکشیده و آسیب دیده ای که جبر روزگار باعث شده بود این جا باشند به وجودش ریخت.

برخلاف غمی که با هر بار آمدن به این مکان در دلش می نشست، انحنایی به لب هایش داد و بی طاقت وارد اتاق مادرش شد.

کسی غیر از مهین در اتاق نبود، روی صندلی چرخدار مخصوصش رو به پنجره نشسته و داشت به حیاط نگاه می کرد. حیاط آسایشگاه منظره ی جالبی نداشت، درختان خشکی که حتی بهار هم چندان برگی و باری نداشتند چه برسد به اکنون که پاییز بود اما در هر صورت از دیدن دیوار سفید و خالی اتاق که قدرت متوهم کردن انسان را داشت بهتر بود.

آرام به سمتش رفت و دستانش را از پشت دورش حلقه کرد. مهین نمی‌توانست سرش را بچرخاند، فلج کامل بود اما با حس حضور دخترش به زور توانست گوشه‌ی چشم‌ها و لب‌هایش را چین دهد... مگر می‌شد مادری بوی فرزندش را تشخیص ندهد؟!

ارغوان جلو رفت و روبرویش زانو زد، دسته گل را بغل او گذاشت و با قیافه‌ی بشاشی شروع به حرف زدن کرد.

_سلام مهین گلی، چطوری بانو؟

..._

_ببخشید من اون هفته نیومدم، دایی مهدی به زور منو برد کوهنوردی و گردش. دیگه نشد پیام ولی بین امروز چه گل‌هایی برات آوردم، هرچند زیبایشون به گرد پای مامانی من نمی‌رسه ولی بینشون چقدر خوشگلن.

..._

بفضش را به سختی قورت داد و لبخندش را حفظ کرد، از سکوت متنفر بود.

_امروز باید کلی گپ بزنیم، به اندازه‌ی دو هفته برات حرف دارم. فقط من برم

داروهات رو به خانم اکبری بدم و پیام، لباس گرم برات می‌پوشم که بریم

توی حیاط یه چرخی بزیم. هوم؟ چگونه؟

مهمین تنها توانست سرش را تکان ریزی دهد، همین هم برایش دنیایی ارزش داشت. ابروهایی که روزگاری همواره مرتب و قهوه‌ای نگه داشته می‌شدند اکنون فقط ردیف باریک و نامرتبی موی سفید بودند، زیر چشمانش بی‌اندازه گود شده و چین و چروک تمام صورت زیبایش را فراگرفته بود.

بلند شد و گونه‌های فرو رفته‌اش را محکم بوسید و با بغضی سرطانی از اتاق خارج شد.

پشت در ایستاد، اشکی که بی‌اختیار از چشمش ریخت را پاک کرد و به سمت استند پرستاری رفت. داروها را که تحویل داد اجازه گرفت مادرش را به حیاط ببرد و بگرداند.

برگشت و از کمد فلزی آبی رنگی که اندک وسایل شخصی مادرش در آن نگاه‌داری می‌شد بافت گرمی برداشت، او را کمی از ویلچرش فاصله داد و بافت را دور شانه‌هایش انداخت.

وارد حیاط که شدند مهمین از نسیم خنکی که وزید لحظه‌ای چشمانش را با لذت بست، چقدر پاییز را دوست داشت.

ارغوان ویلچر را به حرکت درآورد و شروع کردند دور تا دور حیاط را چرخ زدن.

_مامان خانم نگفتی بهم خوشگل شدما... گفتم میام پیش تو یکم به خودم
برسم، چیتان پیتان کنم. هرچند به پای جوونی های تو نمی رسم ولی هرکی منو
می بینه میگه چقدر شبیه مامانتی، وای نمی دونی چقدر ذوق می کنم اینو
می شنوم.

..._

_میگم این شهلا خانم بود همسایه بغلیمون، یادته که؟ دوتا دختر داشت، چند
روز پیش عروسی دختر بزرگش بود. نمی دونی چقدر خوشحال بود، اول یه
گوسفند قربونی کرد و بعدم کل محل رو شیرینی داد.

..._

_دامادش نمایشگاه ماشین داره، یه بار داشتم از سرکار برمی گشتم دیدمش توی
ماشین با دختره بود. ظاهرشم خوبه، ایشالا خوشبخت بشن.

..._

چشمانش را محکم بست و آب دهانش را قورت داد. ویلچر را نگه داشت و
خودش هم نزدیک مادرش روی نیمکت رنگ و رو رفته حیاط نشست.

صدای قار قار کلاغ سیاه می آمد، هوا سرد بود ولی می دانست مامان مهینش هم مثل خودش عاشق پاییز و این هواست پس کمی دیگر بیرون ماندند.

دستش را دراز کرد و دستان ناتوان و ضعیف او را گرفت. عکس عروسی اش جلوی چشمانش آمد، انگشتانی سفید و کشیده با لاک قرمز و حلقه‌ای طلایی.

راستی مامان چند روز پیش یه قورمه سبزی درست کردم باید می دیدی، برای خودم یه پا کدبانو شدم. یادته هی غر میزدی که چرا من بلد نیستم هیچ غذایی درست کنم و در آینده از گشنگی میمرم و خانواده‌ی شوهرم کلی پشت سرم غیبت می کنن؟ الان دیگه خیالت راحت. دستپختم حرف نداره.

بعد نمایشی کوتاه خندید و ادامه داد: حالا یه وقت فکر نکنی خودشیفته‌ام، همون شب دایی مهدی او مد پیشم و از غذا خورد. راست یا دروغش رو نمی دونم ولی کلی ازش تعریف کرد.

دست مادرش را بالا آورد و روی تک تک انگشتانش را سفت بوسید، کاش می توانست حداقل یک کلمه بگوید تا کمی او را آرام کند.

چشمان مهین دو دو میزدند، می دانست او هم تمایل به حرف زدن دارد و دلش می خواهد جوابش دهد اما...

قربونت بشم بیشتر از این بیرون بمونیم خدایی نکرده سرما می خوری، بهتره
بریم داخل.

دو ساعتی را کنار مادرش ماند و مدام با او حرف زد بی آن که حتی آوایی بشنود
و بغضی که مدام می آمد و می رفت. قبل از این که برود دلش خواست محکم او
را بغل کند، حس غریبی داشت. جلو رفت و دستانش را دورش پیچید، سرش را
روی شانه های بی جاننش گذاشت و عطر تنش را عمیق نفس کشید تا بویش را
در ریه هایش ذخیره کند، بویی که مخصوص مادرش بود و بس.

به چشم های مهین نگاه کرد و انعکاس خودش را در مردمک های تیره ی او دید،
دوست داشت چشمان غمگینش را هم ببوسد.

کاش توانایی نگه داری از او را در خانه داشت، کاش تشنج های نصف شبی و
آپول ها و سرم های پشت سرهم نداشت. آن وقت نصف دردهایش تسکین
می یافت، کاش...

موقع برگشت مثل هر هفته بی حال و مغموم ترجیح داد قدم بزند اما سوزی که
می وزید اجازه این کار را به او نداد، سوار آژانس شد و به خانه رفت.

امشب هم رد می شد مثل باقی پنجشنبه ها...

_اومدم اومدم، دو دقیقه دیگه پایینم.

سریع زیپ کوله‌اش را کشید و آخرین نگاه را در آینه به خود انداخت. از حجم لباس‌هایی که پوشیده بود خنده‌اش گرفت، انگار به سیری می‌رفت.

در را قفل کرد و با عجله سه طبقه را پایین رفت. مهدی، یاس و یاسین در ماشین منتظر نشسته بودند. سریع سوار شد و در را بست.

_سلام سلام سلام، معذرت خواب موندم نتونستم زود آماده بشم.

مهدی که با چشمانی ریز شده به او نگاه می‌کرد، با تمام شدن حرفش دماغش را گرفت و فشار داد.

_ما رو توی این هوا یه ربع معطل خودت کردی، آخرین باره با تو برنامه‌ی بیرون رفتن می‌چینم آدم بی‌نظم.

ارغوان لبخند گنده‌ای زد و مجدد گفت: ببخشید خب، تقصیر من نبود.

مهدی ماشین را راه انداخت و زیر لب غر زد: آهان، تقصیر عمه‌ی مرحوم منه!

ارغوان به غرغر او خندید و شروع کرد به حال و احوال کردن با یاس و یاسین.

– قابل توجه من صبحونه نخوردم.

– دیگه وقتی با زنگ من بیدار می شی مسلماً وقت صبحونه خوردن هم نداری.

– خب این جوری که نمی تونم پا به پاتون بیام، اون وقت مجبورید به خاطر من زود برگردید.

مهدی لبخند خبیثی زد.

– خانوم رو باش، اگه تتونی بیای از همون بالای کوه پرتت می کنیم پایین.

یاسین خندید و یاس گفت: بزار وقتی رسیدیم اون جا از سوپرمارکت یکم خوراکی می گیریم، منو یاسینم فقط یه لیوان شیر خوردیم. برگشتنی میریم رستوران مفصل صبحونه می زنیم.

مهدی دستش را دراز کرد تا ضبط را روشن کند.

– همه از هم تنبل ترید، یکم از دایی زرنگتون یاد بگیرید. یه تنه می تونم یه زندگی رو روی انگشت کوچیکم بچرخونم.

ارغوان با اشاره به آشپزخانه و وضع خورد و خوراکش گفت: آره مخصوصاً شکمت رو خیلی خوب می تونی بچرخونی.

مهدی حق به جانب شانه بالا داد.

به هر حال اونم نوعی چرخونده، در ضمن هر قهرمانی یه پاشنه آشیل داره.

صدای آهنگ که بلند شد تا رسیدن به توچال گفتند و خندیدند، برنامه‌ی امروز طبق معمول کار مهدی بود.

هوای این ساعت از روز آن هم در توچال سرد بود اما همه به قدری لباس پوشیده بودند که می‌توانستند آن مقدار سرما حتی بیشترش را تحمل کنند، ارغوان نفس عمیقی کشید و دستانش را به عرض شانه‌هایش باز کرد.

روح آدم تازه می‌شه این‌جا، انگار وسط بهشتی...

مهدی از پشت آرام هلش داد.

رمانتیک بازی درنیار خانوم احساساتی، بهشت این قدر سرد نیست. لباس زیاد پوشیدی وگرنه قندیل می‌بستی.

ارغوان خندید، یاسین داشت با گوش‌اش از منظره و آسمان صاف جمعه صبح عکس می‌گرفت.

وایسید یه عکس با هم بگیریم.

شانه به شانه هم ایستادند و یاسین اول از سه نفرشان عکس گرفت و بعد سلفی
چهار نفره‌ای گرفتند.

— کاش به عمو اردشیر هم می‌گفتید بیاد، مگه خونه نیست امروز؟

یاس کف دستانش را بهم مالید تا گرم شوند.

— چرا خونه‌ست، اتفاقاً بهش پیشنهاد دادم ولی از بس چند ساله هیچ فعالیت و

تحرکی نداشته گفت می‌ترسم پیام همون اول مسیر خسته شم و شما رو هم از

تفریح بندازم.

— ای بابا

مهدی که جلوتر از آنها راه می‌رفت صدایش بلند شد.

— بیاید دیگه، شما نمی‌تونید همزمان راه برید و حرف بزنید؟

— دایی می‌خوای ما رو تا نوک کوه ببری، قراره این‌جا بچرخیم دیگه. ما که توان

کوهنوردی نداریم.

مهدی ایستاد و دستش را طلبکارانه به کمرش زد.

— خانم کریمی فعلاً صد متر هم راه نرفتی، مرض داشتیم صبح جمعه از خواب

نازمون زدیم اومدیم این‌جا؟ یکم خودتون رو اذیت کنید.

ارغوان خواست جوابش را دهد که زنگ موبایلش بلند شد، به ندرت پیش می‌آمد کسی غیر از مهدی صبح جمعه به او زنگ بزند... خدا را شکر کرد که آتن دارد.

موبایل را که از جیب کاپشنش درآورد و نام آسایشگاه را روی صفحه دید، موج عظیمی از نگرانی ناگهان به دلش سرازیر شد. تا به حال سابقه نداشت این ساعت از روز جمعه با او تماس بگیرند، سریع جواب داد: الو

_خانم کریمی خودتون هستید؟

ارغوان هول شده گفت: بله خودمم، اتفاقی افتاده؟ مادرم حالش خوبه؟ سکوتی پشت تلفن برقرار شد، قلبش وحشیانه خودش را به قفسه سینه‌اش می‌کوبید. مهدی، یاس و یاسین که از او جلوتر بودند صامت و متعجب به او نگاه می‌کردند... متوجه شد که تلفن را فرد دیگری گرفته.

_الو کسی پشت خطه؟ چیزی شده؟

این بار خانمی که صدایش مسن‌تر نشان می‌داد شروع کرد به حرف زدن.

_سلام خانم کریمی، من طاهریان هستم مدیر آسایشگاه.

_بله خانم طاهریان، صحبتون بخیر.

_صبحت بخیر عزیزم، راستش اتفاقی افتاده که باید سریع خودت رو برسونی این جا.

دستانش بی حس شده بود، حس می کرد گوشی اش چند برابر سنگین شده و ممکن است هر لحظه از دستش بیفتد. مهدی بی صدا لب زد: چی شده ارغوان؟ یاس که فهمید از طرف آسایشگاه تماس گرفته‌اند به او نزدیک‌تر شد، ارغوان با صدای لرزانی گفت: می‌شه بگید چی شده؟ من الان خارج از شهرم. چند لحظه صدایی نیامد، بعد با چیزی که شنید حس کرد روح از تنش خارج شد. گوشی از دستش سقوط کرد و فقط توانست دو کلمه بگوید: امکان نداره! تحمل سرما را داشت اما نه دیگر تا این حد، مامان مهین رفت...

با لذت منظره‌ی غروب آفتاب را در ساحل برای آخرین بار نظاره می‌کرد، تمام هفته‌ی گذشته را در کیش گذرانده بودند و حس کرد که چقدر همه‌شان به این سفر نیاز داشتند.

سارا در این یک هفته تغییرات محسوسی کرده بود، نه این که کامل مثل قبل باشد نه، اما می‌دید که در همین چند روز چقدر روحیه‌اش عوض شده.

بیشتر می‌خندید، بیشتر غذا می‌خورد، بیشتر حرف می‌زد و اعصابش به نسبت آرام‌تر شده بود. حتی حس می‌کرد پدر و مادرش هم که اغلب اوقاتشان را در خانه و به دور از استرس و کار فرسایشی می‌گذرانند، در طول این یک هفته سر حال‌تر و شاداب‌تر شده‌اند.

خوشحال بود که برنامه سفر را ریخته و مدتی را دور از تهران گذرانده‌اند، خودش هم با وجود مشغله‌های شرکت واقعاً نیاز به این فاصله و استراحت داشت. حالا حس می‌کرد قوت از دست رفته‌اش بازگشته.

صدای موج دریا و کشتی تفریحی می‌آمد و نسیم خنکی به صورتش می‌خورد، ساعت پنج صبح پرواز داشتند و برمی‌گشتند تهران. با دست گرم و پهنی که روی شانه‌اش قرار گرفت چرخید، پدرش هم مثل او رو به دریا ایستاده بود.

_منظره‌ی فوق‌العاده‌ایه.

_خیلی

_تو خودتی، چیزی شده؟

_داشتم فکر می کردم چقدر خوب شد او مدیم کیش. آخرین بار یادم نیست
کی این جور سفری رفتیم، هر سال تعطیلات عید دو سه روز می ریم ویلای شمال
و تموم.

سفر یک نیاز اساسی بود، این که مدتی از خانه و محل زندگی همیشه دور
شوی. همه چیز را برای مدت کوتاهی رها کنی و به مکان جدیدی بروی و
اجازه دهی مغزت فارغ از همه ی و دغدغه ها و مشکلات روزمره استراحت کند.
نیازی که وقتی مدتی به آن بی توجهی آن وقت لزومش را حس می کنی.

پدر و پسر شروع کردند به قدم زدن در امتداد خط ساحل. وقتی نوجوان بود
همیشه آرزو داشت قد و هیکل پدرش را داشته باشد، فکر می کرد در دنیا قوی تر
و توانمندتر از او نیست. اکنون که کنار هم راه می رفتند می توانست متوجه
بلندی و درشتی هیکلش نسبت به پدرش شود، اما هنوز هم فکر می کرد از
پدرش قدرتمندتر نیست... از دست دادنش چقدر می توانست دردناک باشد.

_شازده جنابعالی نمی خوای دیگه کم کم به فکر تشکیل خانواده باشی؟
سام متعجب از شنیدن این حرف از زبان پدرش کوتاه خندید و گفت: بابا باز
نشستید پای صحبت های مامان راجع به من؟

داریوش لبخندی زد و دست‌هایش را پشتش قفل کرد.

— نه اتفاقاً این بار حرف دل خودمه. مامانت که هر روز راجع به ازدواج تو و سروش حرف میزنه، اصلاً آگه یه روز درموردش صحبت نکنه و ایده نده که فکر می‌کنه در حق تو و برادرت کم کاری کرده.

سام از این حرف پدرش سری تکان داد، مادرش چند وقتی می‌شد که پا پی ازدواج او و سروش بود طوری که هرگاه در خانه حرف از دختر جوان و مجردی به میان می‌آمد سام و سروش می‌فهمیدند باید میدان را خالی کنند تا مادرشان نتواند اصل حرفش را بزند.

— امان از دست مامان، نه پدر من فعلاً خبری نیست. آگه دنبال عروس می‌گردید پسر کوچیک‌ترتون آماده‌تره.

— اون وقت می‌شه پپرسم تو چرا آماده نیستی؟

ایستاد و رو به داریوش چرخید، غروب خورشید صورتشان را نارنجی کرده بود.

— نگید که فکر می‌کنید برای ازدواج فقط رسیدن به سن سی سال و داشتن شرایط مالی مناسب کافیه؟!

— اصلاً این جوری فکر نمی‌کنم، درسته من مرد قدیمم ولی می‌فهمم که توی این دوره نمونه ازدواج سنتی و با انتخاب خانواده دیگه جواب نیست. بارها هم به مادرت گفتم دنبال دختر نباشه، شما خودتون باید انتخاب کنید.

و شروع به راه رفتن کرد، سام هم مجدداً در کنارش راه افتاد.

— اما قضیه این جاست که شما دوتا و مخصوصاً تو، هرچند وقت یکبار باید به تلنگری بهتون زده بشه بلکه به فکر بیفتید.

سام ساکت و بی‌حرف به ماسه‌های نرم زیر پایش نگاه می‌کرد.

— نمی‌خواهی چیزی بگی؟

نفسش را بیرون داد، حرف زدن راجع به این موضوع را دوست نداشت.

— بابا من دو سه سال پیش به خیال خام خودم عاشق شدم، نامزدی هم کردم اما چی شد؟ آنشید خانواده‌ی خوبی داشت، باسواد و امروزی بود، اجتماعی و خونگرم و البته مثلاً عاشق من...

از مضحک بودن آخر حرفش پوزخندی زد.

— خب حالا کجاست؟ چی شد؟ بایه نامه پذیرش از دانشگاه نیویورک قید همه چیز رو زد و رفت. حتی اون قدری عقل تو کلش نبود که بگه منی که برای

ارشد اپلای کردم و منتظر جوابشم تا مهاجرت کنم، چرا با این پسر نامزد کنم؟
دختری که از خیلی جهات قبولش داشتیم رسماً ما رو بازیچه‌ی خودش کرد.
اگه پذیرش نمی‌گرفت که الان زن من بود و سر خونه زندگیش و اگه می‌گرفت
هم می‌رفت آمریکا پی دانشگاه و علاقه‌اش که خب مورد دومی براش محقق
شد و رفت.

داریوش سکوت کرد، حرفی نداشت به پسرش بزند فقط می‌خواست کمی او را
برای آشنایی و ازدواج هل دهد اما اتفاقات آن سال تأثیر زیادی روی ذهنیت سام
گذاشته بودند. حرف بیشتر را بی‌فایده دید، او خودش باید به یک ثبات
می‌رسید.

من هیچ وقت نمی‌خوام تو یا سروش رو مجبور به ازدواج کنم، اون قدری بزرگ
شدید که خودتون برای آینده‌تون تصمیم بگیرید. فقط می‌خوام بگم همه‌ی
دخترها مثل آنشید نیستن و می‌دونم که خودتم اینو می‌دونی، اون تو رو اون قدری
که باید دوست نداشت که خیلی ساده گذاشت و رفت. یکی رو پیدا کن که
بتونی حس واقعی و حقیقی دوست داشتن رو باهاش تجربه کنی.

سام حرف‌های پدرش را قبول داشت اما در این دوره و زمانه پیدا کردن آدم
مناسب و درست سخت‌تر از شکستن شاخ گول بود.

_هوا تاریک شد، من برم پیش مادرت تو هم زود بیا شام آخر رو دورهم باشیم.
سرش را تکان داد و همان جا خیره به دریا ماند.

وقتی به آناشید و اتفاقات دو سال پیش فکر می کرد اعصابش به هم می ریخت.
زمانی که رسماً نامزدی کردند و کل فامیل باخبر شدند، فکر می کرد دیگر همه
چیز تمام شده و آرزوی مادرش برای ازدواج او تحقق یافته اما اشتباه می کرد.
این که آبرویشان خیلی ساده در فامیل و آشنا به خاطر نامزدی که عشق آمریکا
باعث شد او را رها کند و پشت پا به همه چیزی بزند رفت، خیلی برایش اهمیت
نداشت. کار غلطی نکرده بود که حالا شرمنده باشد، کسی که باید خجالت
می کشید آناشید و خانواده اش بودند نه آن ها ولی آن اتفاق علاوه بر این که
غرورش را خدشه دار کرد، باعث شد اعتقادش به عشق را هم تا حدودی از
دست دهد.

همیشه پسر رمانتیکی بود، اعتقاد داشت عشق وجود دارد و روزی آن را تجربه
خواهد کرد. تا سن بیست و هشت سالگی به جز شیطنت های ریزی که دوران
دانشگاه کرده بود با هیچ کسی رابطه جدی نداشت و کم کم حس می کرد
نکند هیچ گاه نتواند عاشق شود و در نهایت مثل خیلی از انسان ها به رسم عادت،
خیلی سنتی ازدواج کرده و با دختری که نمی شناسد زیر یک سقف برود.

تا این که شبی در یک مهمانی که همکار پدرش برای موفقیت شرکتش تدارک دیده بود و همه دوستان و همکارانش را با خانواده دعوت کرده بود، دختری را دید و حس کرد در همان نگاه اول عاشقش شده!

آناشید می شد گفت زیباترین دختر آن جمع بود، موهای لخت و بلونش و چشمان خمار سبز رنگش نخستین چیزهایی بودند که توجه سام را به خود جلب کرد.

در تمام طول مهمانی خیلی نامحسوس او را زیر نظر گرفته بود تا این که آناشید متوجه نگاه پسری جذاب و خوش قیافه روی خودش شد، خیلی پررو جلو آمد و با سر و زبانی که داشت شروع کرد به صحبت و باز کردن باب آشنایی.

رابطه شان سریع تر از آن چه که فکر می کرد پا گرفت و نزدیک به یک سال باهم بودند. خانواده آناشید از این قضیه آگاهی داشتند اما خودش هنوز چیزی به پدر و مادرش نگفته بود هرچند سرش کم و بیش قضیه را می دانست.

در طول آن یک سال روزهای خوبی را با آناشید گذراند. دختر اکتیو و پر شر و شوری بود، سام را می خنداند و همیشه پایه تفریح و خوشگذرانی بود. هرچند خصوصیات اخلاقی بدی هم داشت که گاهی روی مخش رژه می رفت

مثل راه به راه قهر کردن و بی اندازه لوس بودنش اما او که حس می کرد بالاخره عشق زندگیش را یافته، خوب و بدش را باهم می خواست.

بعد از یک سال سام تصمیم گرفت رابطه شان را جدی کند و با خانواده به خواستگاری اش رفت، پدر و مادر آناشید به شدت سام را دوست داشتند و از خانواده ی او هم خیلی خوششان آمده بود نتیجه این شد که در عرض کمتر از دو ماه آن ها نامزد کردند و قرار شد یک سال که از نامزدیشان گذشت برنامه ی عروسی را هم بچینند اما همه چیز آن طور که فکر می کردند پیش نرفت.

مدت کوتاهی که گذشت ناگهان آناشید تغییر کرد، دیگر هیاهو و شیطنت سابق را نداشت. سعی می کرد کمتر با سام دم خور شود و کلاً جور عجیبی شده بود. یک روز که دیگر سام از این رفتار او به ستوه آمد مجبورش کرد به حرف بیاید، آناشید قبل از نامزدی گاهی راجع به این که دوست دارد ادامه تحصیل دهد صحبت می کرد و سام هم همیشه او را تشویق می نمود اما نمی دانست منظور از ادامه تحصیل در واقع مهاجرت است.

او لیسانس مهندسی مکانیک داشت و گاهی از آرزویش برای رفتن از ایران می گفت ولی نه آن قدر جدی که سام فکرش را می کرد... آن قدر که نامزدش را رها و به هوای درس و آمریکا، قید همه چیز را بزند.

سام هیچ‌گاه مخالف مهاجرت یا ادامه تحصیل در یک دانشگاه تاپ خارجی نبود، اگر شرایط مناسب بود و باعث پیشرفت می‌شد چرا که نه. حتی خودش هم در مقطعی بدش نمی‌آمد برای ارشد به انگلیس یا آمریکا برود که خب جور نشد و بعد از مدتی هم از سرش افتاد.

از این می‌سوخت که چرا دختری که هنوز تکلیفش با خودش و زندگی‌اش مشخص نبوده با او رابطه‌ی احساسی برقرار کرده و حالا که شرایطش برای رفتن مساعد شده دیگر چیزی برایش مهم نیست!

گاهی با خودش فکر می‌کرد که تمام عشقی که آنشید در آن دوران از آن دم میزد همه‌اش زبان بازی بود و سام بی‌تجربه و طالب عشق نیز آن‌ها را باور می‌کرد، وگرنه چه عاشقی معشوقش را رها می‌کند آن هم زمانی که فقط یه سال از عمر رابطه‌شان گذشته؟! عشق این قدر سطحی بود و او نمی‌دانست؟!!

مطمئن بود نه او عاشق آنشید بوده و نه آنشید عاشق او چون وقتی فهمید که قصد مهاجرت دارد و بلیطش را هم اوکی کرده، حتی یک بار هم از او نخواست بماند و از تصمیمش منصرف شود.

تنها سوالی که از آنشید پرسید این بود که چرا وقتی برنامه‌ی رفتن داشته با او نامزد کرده است و جواب احمقانه‌ای که شنید بدتر روی اعصابش رفت،

آناشید به او گفت "خب تو هم بیا باهم بریم". مسخره‌تر و احمقانه‌تر از این حرف هم بود؟ همه می‌دانستند که اغلب امور شرکت را سام می‌گرداند و پدرش بیشتر حکم ناظر را دارد، تمام زندگی سام این‌جا بود و کوچک‌ترین دلیلی برای مهاجرت نداشت حالا این دختر آمده بود و برای تبرئه‌ی خودش از کار احمقانه‌اش یک شبه به او پیشنهاد مهاجرت به آمریکا را می‌داد!!

همان شب برای همیشه قید آناشید را زد و به خودش لعنت فرستاد که چرا در تمام این مدت سر از کار او درنیاورده و این قدر کورکورانه جلو رفته. آناشید آن شب ارزشش را برای سام از دست داد، دیگر مهم نبود کجا می‌رود و چه بلایی سرش می‌آید... عشق واقعا این‌گونه بود؟!

بعد از رفتن آناشید و تمام شدن همه چیز، تا مدتی بی‌حوصله و عصبی بود. نه به خاطر دوری از او و دلتنگی، بلکه به خاطر همه‌ی انرژی و وقتی که یک سال تمام برای آن دختر خرج کرد و شیطنت‌ها و حرف‌هایش را عشق و احساس تلقی می‌کرد.

از خودش به خاطر سادگی و زودباوری‌اش بدش می‌آمد و به خود قول داد از هر دختری که مثل آناشید باشد فرار کند، دخترانی که تکلیف زندگیشان معلوم نیست و تنها چیزی که برایشان اهمیت ندارد احساسات طرف مقابلشان است.

از خودش متعجب بود که چگونه او را این قدر کم شناخته. وقتی یک مدت گذشت و توانست از لحاظ ذهنی به آرامش برسد و تا حدودی اتفاقات آن یک سال کمرنگ شوند، خوشحال بود که رابطه‌شان بهم خورده.

آناشید دختری نبود که بتواند او را خوشبخت کند. شوخ، خوش انرژی و سرزنده بود اما از لحاظ خصوصیات اخلاقی خیلی باهم تطابق نداشتند و این موضوع گاه باعث اختلافشان می شد.

خب اختلاف در یک رابطه‌ی سالم طبیعی و گاهاً لازم بود اما مشکل این بود که آناشید مثل یک دختر بالغ رفتار نمی کرد و در چنین شرایطی به جای صحبت منطقی تاکتیکش قهر و بی‌اعتنایی بود. حتی اگر رابطه‌شان منجر به ازدواج هم می شد بعید می دانست مدت طولانی‌ای بتوانند باهم سر کنند. حالا دیگر مطمئن بود عاشق آناشید نبوده و تمام حس و حال آن دوران فقط یک هیجان زودگذر بود که به لطف او، همان هم خیلی زود تمام شد. مگر می شود در یک نگاه و یک برخورد عاشق شد و ادعا کرد؟!!

از آن زمان تا اکنون به هیچ دختری فکر نکرده و تمام زندگی‌اش کار بود و کار، حداقل می توانست بگوید که اگر در روابط احساسی شکست خورده اما در این

زمینه موفق شده. شاید حتی به ازدواج سنتی و به دل مادرش هم رضایت می داد چون با این اوضاع بعید می دانست دختری بتواند احساسات او را برانگیخته کند. چشمانش را بست و دستی به موهای نم گرفته اش کشید، گذشته گذشته بود و فکر کردن به آن هیچ سودی نداشت. پشت به خلیج فارس سیاه چرخید و پیش خانواده اش برگشت برای آخرین شام سفر...

_خب خانواده ی گران قدر امیدوارم سفر خوبی رو با پسر ارشد و عزیزتون گذرونده باشید.

پروانه که غذایش تمام شده بود به صندلی رستوران تکیه داد و گفت: بله که در جوار شما خوش گذشت منتهی اگه دوتا عروس قشنگ هم همراهمون بود بیشترم خوش می گذشت.

سام که از پیچاندن دوباره بحث روی ازدواج حسابی خنده اش گرفته بود جلوی خودش را گرفت تا مادرش متوجه نشود، پروانه از هر فرصتی استفاده می کرد و کم نمی گذاشت... سارا اما بی قید و رها خندید.

_آخه مادر من اینا اگه ازدواج کنن که دیگه با ما نمیان مسافرت. نهایتاً بخوان
خانوادگی برن، با خانواده‌ی زنشون میرن.

سروش هم بدجنس لبخندی زد و خطاب به مادرش گفت: پری جون این
دخترت راست میگه، بخوای ما رو بفرستی خونیهی بخت دیگه همینم از دست
میدی.

پروانه چشم غره‌ای به سروش رفت و داریوش لیوان دوغش را سرکشید.

_امشب کاری ندارید انجام بدید؟ سارا جان بابا تو چیزی نمی‌خوای بخری؟
_من چیزی لازم ندارم، مرسی.

_پروانه خانوم تو چی؟

پروانه داخل کیفش را نگاهی کرد و گفت: نه عزیزم منم چیزی نمی‌خوام.

_پس اگه غذاتون رو تموم کردید پاشید برگردیم هتل، حداقل چند ساعتی رو تا
پرواز بخوابیم.

بلند که شدند تلفن سام زنگ خورد، بهزاد بود.

_الو

—سلام سامی، خوبی؟

سام پشت سر بقیه از رستوران خارج شد و با سر اشاره کرد که آن‌ها بروند، رستوران نزدیک هتل بود و می‌شد پیاده هم رفت.

—سلام بهزاد جان، چطوری؟ چه خبر؟

—سلامتی، ببخشید مزاحمت شدم می‌دونم هنوز سفری.

آرام آرام در کنار شمشادها شروع به قدم زدن کرد.

—این چه حرفیه داداش، مراحمی.

—قربونت، خوش می‌گذره؟ رفرش شدی؟

دست آزادش را کش داد و دکمه بالایی پیراهن چهارخانه‌اش را باز کرد.

—جات خالی اندازه‌ی یک سال خوابیدم، هوا هم که عالی.

بهزاد تک خنده‌ای زد، می‌دانست سام چقدر عاشق خواب است و بیدار شدنش

مصیبت. به همین خاطر بود که این قدر قهوه می‌خورد و به آن اعتیاد داشت،

این گونه می‌توانست اندکی سرحال بیاید و ساعات کمتری را در روز بخوابد یا

کسل باشد.

_خوش به حالت، من که این هفته سرم از همیشه شلوغ تر بود ولی زنگ زدم
بهت بگم یکی پرونده هام رو بستم و اون یکی رو هم سپردم دست یکی از
همکارای معتمد. حالا می تونم با خیال راحت کارای شما رو بگیرم، فردا برم
شرکت یا صبر کنم تا خودتم بیای؟

سام همیشه از تعهد و نظم بهزاد خوشش می آمد، چیزی که از همان دوران
دانشجویی از او به یاد داشت و اصلاً همین ویژگی باعث شده بود این پیشنهاد
کاری را به او بدهد.

_خیلی هم عالی... ما صبح پرواز داریم، برمی گردیم تهران. بعدظهر هستم، توام
همون بعدظهر بیا که همدیگه رو ببینیم.

_حله، پس فردا بعدظهر توی دفترت می بینمت.

گوشی اش را داخل جیبش هل داد و با خبر خوبی که گرفته بود به هتل بازگشت
از فردا کارهای اساسی اش شروع می شدند و بهزاد هم از این پس کنارش بود.
باید تمام تلاشش را می کرد تا خللی در برنامه هایش به وجود نیاید و آن طور که
دوست دارد همه چیز بی عیب و نقص پیش برود هرچند همچین چیزی صد درصد
ممکن نبود.

روی تخت بی‌رمق دراز کشیده و در خودش جمع شده بود، سردش بود ولی حتی حوصله نداشت روتختی را از زیرش بکشد و روی خودش بیندازد. نمی‌دانست دیگر باید به چه دل خوش کند، انگار دنیا تمام زورش را میزد تا داشته‌هایش را بگیرد و او را نفس بریده به گوشه‌ی رینگ پرتاب کند. تقه‌ای به در خورد و یاس داخل اتاق شد اما ارغوان از جایش تکان نخورد، کنارش نشست و دستش را روی بازوی سرد و پوست پرتقالی او گذاشت.

—خوبی عزیزدلم؟

...—

—پاشو بریم بیرون یه چرخی بزنیم. داره بارون میاد، هوا هم خوبه.

بی‌حوصله و دماغ جواب داد: حال ندارم یاس، خوابم میاد.

—پاشو قربونت بشم، پاشو. بالای چهل روزه که جز بهشت زهرا هیچ جا نرفتی،

پاشو بریم بیرون یکم قدم بزنیم.

—یاس...—

—ارغوان جانم بلند شو، زود باش.

و بعد از گفتن این حرف سراغ کمد لباس هایش رفت و بارانی و شال کلفتی برداشت.

ارغوان بی حال روی تخت نشست و شقیقه‌های دردناکش را فشرد. در این چهل و چند روز یاس و مهدی رسماً به خانه‌ی او اسباب‌کشی کرده بودند، هرچند بعد از مراسم چهلم یاس به خانه‌ی خودشان برگشت اما مهدی هم‌چنان پیش او ماند. کل روز را یاس پیشش بود و از عصر مهدی می‌آمد، تمام تلاششان را می‌کردند بلکه ذره‌ای حالش را بهتر کنند اما دریغ...

—بیا اینا رو بپوش تا منم برم آماده شم.

لباس‌ها را روی تخت انداخت و بدون این که به او فرصت مخالفت دهد گونه‌اش را کوتاه بوسید و بیرون رفت.

اما ارغوان دلش نمی‌خواست از اتاقش هم بیرون برود چه برسد به خانه، زندگی سرد و تاریکش حالا تاریک‌تر و بیهوده‌تر هم شده بود. به ضرب و زور بلند شد و بارانی مشکی که یاس برایش درآورده بود را پوشید، حس می‌کرد در این مدت عضلاتش تحلیل رفته‌اند.

قطرات ریز باران که آرام به سر و صورتش خوردند حس کرد تازه راه نفسش باز شد، امشب هوا خیلی سرد نبود و این باران نم نم به شهر طراوت بخشیده بود. کنارهم شروع به قدم زدن کردند.

یادمه همیشه عاشق بارون بودی، هنوزم هستی؟

ارغوان دستانش را داخل جیبش کرد و نفس خسته‌اش را بیرون داد.

اوهوم، می‌دونی که چقدر سرمایی‌ام اما پاییز و زمستون رو خیلی دوست دارم.

برام مثل یه تولد دوباره‌ست، بوی خاک بارون خورده، صدای قطره‌های بارون

روی چتر، آسفالت خیس، بخار و حرارت لیوان چای... همه‌شون قشنگیای

بارون پاییزه.

یاس لبخند ملیحی زد، به ملاحظت احساسات دخترخاله‌اش.

خوبه که این قدر نگاهت زیباست، برخلاف تو خیلیا توی پاییز و زمستون فقط

سرما می‌بینن. آبی که از آسمون می‌باره و خیسشون می‌کنه و هوایی که دلگیره.

شاید به خاطر اینه اون قدر غم و غصه توی زندگی من هست که همه چیز رو

رماتیک تحلیل می‌کنم، می‌دونی دیگه غم احساسات رو رقیق می‌کنه.

یاس دستش را دور بازوی ارغوان حلقه کرد و به او چسبید.

این جوری نگو، قلب تو پر از احساسه و همین عشق و احساس برای تو درد به همراه داره. عشق به خانواده باعث این غم‌هایی می‌شه که ازشون حرف می‌زنی و همین عشق باعث می‌شه بارون رو این قدر قشنگ توصیف کنی و اطرافت رو دوست داشتنی‌تر از اون چیزی که واقعاً هست ببینی.

سکوت کرد و لب زیرینش را با دندان جوید، یاس شال سرش را کیپ‌تر کرد و پیشنهاد داد در کافه‌ی چوبی و کوچکی که بوی قهوه‌اش تمام پیاده‌رو را فراگرفته بود بنشینند.

تمام کافه از چوب تیره ساخته شده و تنها بویی که می‌آمد بوی قهوه بود، موسیقی بی‌کلام پیانو در فضا پخش می‌شد. میز کوچکی را کنار شیشه سمت خیابان انتخاب کردند و دو فنجان قهوه‌ی ترک سفارش دادند.

بارون چه جنب و جوشی راه انداخته. چقدر دلم می‌خواست توی یکی از شهرهای شمالی زندگی کنم، همش بارون بارون.

ارغوان به صدلی‌اش تکیه داد و خیره به خیابان باران زده‌ای که ماشین‌ها و رهگذران با سرعت از آن عبور می‌کردند گفت: ولی به نظرم همین که کل سال رو باید منتظر بمونی تا این موقع برسه و بیاره قشنگ‌تره، همیشگی بودنش

باعث می‌شه جذابیت و هیجاننش رو از دست بده و برات عادی بشه.

—اینم حرفیه.

باران تندتر شد، چند دقیقه‌ای بی‌حرف در گرمای کافه به صدای دل‌انگیز آن

گوش کردند و قهوه‌شان را نوشیدند.

—اوه اوه شدید شد، حالا چه جوری بی‌چتر برگردیم خونه؟

ارغوان لبخند محوی زد و پلک‌های داغش را روی هم گذاشت.

—چه بهتر، خیس آب می‌شیم.

یاس چپ‌چپ به او نگاه کرد.

—بله و بعدشم یه هفته توی بستر بیماری میفتیم.

—یاس قشنگی بارون به اینه بری زیرش و خیس بشی نه این که از دور نگاهش

کنی، به نظر من که خیلی لذت بخشه.

یاس زیرلب به شوخی گفت: خانم رمانتیک...

—مامان مهین عاشق پاییز بود، قبل از اتفاقات اون سال همیشه این موقع‌ها شروع

به بافتن یه چیزی می‌کرد. یه سال شال و کلاه برای من می‌بافت، یه سال

دستکش برای ارشیا، یه سال هم پلیور برای بابا.

همگی مرده بودند، مرگ به سراغ تک تکشان آمده بودِ الا او.

— آره یادمه، خیلی سال پیش برای منم یه شنل آبی خوشگل بافت. هنوز توی

چمدون لباس زمستونیا دارمش.

و بعد سعی کرد مسیر بحث را عوض کند.

— راستی بینم ارغوان این چه کاری بود که کردی؟ دختر چرا از شرکت استعفا

دادی؟!؟

ارغوان بیخیال منظره‌ی خیابان شد و سرش را به سمت یاس متمایل کرد.

— دیگه دلم نمی‌خواد برم توی اون‌جا.

— اون وقت چرا؟

— راستش بعد از قضیه رستوران، ته دلم دیگه نمی‌خواستم برگردم. می‌دونستم

توکللی آدمی نیست که چیزی به روم بیاره ولی یه حس مزخرف داشتم که

درست نیست دیگه اون‌جا بمونم هرچند به خاطر آمپول‌های مامان به حقوقش

احتیاج داشتم. یک روز بیشتر هم بعد از اون شب نرفتم.

نفسی گرفت و ادامه داد: توکلی و ستاره که او مدن سر خاک تنها چیزی که برام مهم نبود شرکت بود و کار، همون موقع کارویه سره کردم و گفتم دیگه نمیام.

_بله در جریانم، تازه بنده خدا گفت حالا حالاها نمی‌خواد بیای و هروقت که دوست داری می‌تونم برگردی شرکت چون بیشتر حجم کارا انجام شده.

سرش را کمی خم کرد که یک رشته موی سرکش روی صورتش افتاد، تفاله قهوه در ته فنجان شکل جالبی داشت.

_گفتم که، درد من مرخصی نبود. می‌دونم منطقی نیست اما من واقعاً از توکلی خجالت می‌کشم. خب این که بعد از اون شب بخوام استعفا بدم از لحاظ اخلاقی درست نبود و البته خیلی هم بچگانه به نظر می‌رسید، انگار از یه پیشنهاد ساده‌ای که در کمال ادب هم زده شد ترسیدم و دارم فرار می‌کنم. اما این اتفاق باعث شد یه بهانه‌ی خوب دستم بیاد برای استعفا دادن، خیلی اصرار کرد که صبر کنم و هر موقع که خواستم برگردم اما درد من فقط مامانم نبود.

یاس آرنجش را روی میز گذاشت و تکیه‌گاه سرش کرد.

_تو به این حرفه علاقه داری، دیگه نمی‌خوای بری سرکار؟

_معلومه که میرم، جدا از علاقه‌ای که دارم اصلاً زندگیم نمی‌چرخه آگه کار نکنم. منتهی یه جای دیگه، یه شرکت دیگه.

یاس که با این حرف چیزی یادش آمده بود اخمی کرد و گفت: خوب شد یادم افتاد، بینم بابا گفت تمام هزینه‌های قبر و مراسم تشیع و چهلم رو برگردوندی. خیلی از دستت ناراحت بود ارغوان، چرا این قدر غدی تو دختر؟

ارغوان بی‌حوصله شروع به بازی با فنجان سفید خالی کرد، کاش فال قهوه بلد بود بلکه از نقش این تفاله‌ها می‌فهمید چرا سرنوشتش این قدر شوم است.

_یاس تو رو خدا، پدرت چرا باید هزینه کفن و دفن خواهرزن مرحومش رو بده؟ من واقعاً ممنون لطف و محبتشم، این بزرگیش رو می‌رسونه اما من سال‌هاست تنها و مستقل بودم و روی پای خودم و ایسادم از این جا به بعد هم همینه. از هیچ کسی توقع ندارم. نه این که از روی دلخوری یا لجبازی این حرف‌ها رو بزنم، دارم حرف دلم رو میگم. مهدی هم خیلی پافشاری کرد اما خودم اون قدری پس‌انداز داشتم که کم نیارم.

یاس می‌دانست ارغوان از فامیل‌هایش کمی دلخور است، از عمه‌ها و عموهایی که هرکدام گوشه‌ای از ایران بودند و سال تا سال که ارغوان برای تبریک عید به

آن‌ها زنگ میزد از او خبری نمی‌گرفتند. فقط گاهی برای احوال‌پرسی از مادرش به او زنگ می‌زدند که خب مهین هم برای همیشه رفت، به او حق می‌داد بخواهد خودش تماماً پای همه چیز بایستد و کمک کسی را قبول نکند.

— راستی ارغوان، بهزاد هر روز حالت رو می‌پرسه. از وقتی تو رو سر خاک اون جور دیده نگرانته.

— سلام بهش برسون، تشکر کن بابت او مدنش و زحمت‌هاش.

— این چه حرفیه، فقط وقتی شنید استعفا دادی ناراحت شد. شرکت توکلی رو دورادور می‌شناخت، می‌گفت این دختر الان حالش بده تو نباید میزاشتی این کار رو بکنه. گفتم کجای کاری عزیزم، ارغوان اصلاً به حرف من گوش نمیده.

ارغوان فنجان را سرجایش گذاشت و دست از سرش برداشت.

— نمی‌گفتی به خاطر رئیس شرکت نمی‌خواد برگرده.

— معلومه که نگفتم، گفتم هنوز نمی‌تونه بره سرکار و از لحاظ ذهنی آمادگی

نداره. عذاب وجدان می‌گیره بابت غیبت‌هاش و خب کارای شرکت لنگ

می‌مونه.

—خوبه، خودش چیکار می‌کنه؟ یادمه داشتی به مهدی می‌گفتی دیگه دفتر نمیره.

یاس گوش‌اش را از کیف درآورد و روشنش کرد.

—آره دفترش رو واگذار کرد. رئیس یه شرکت واردات تجهیزات پزشکی که خیلی توی کارش مطرحه، رفیق دوران دانشجوییه بهزاده. بهش پیشنهاد داد وکیل حقوقی شرکتشون بشه اونم قبول کرد.

—پس دیگه پرونده قبول نمی‌کنه؟

—فعلاً که نه، از شرایطش خیلی راضیه بعید می‌دونم پرونده جدیدی بگیره البته که دیگه وقتش رو هم نداره.

ارغوان خمیازه کوتاهی کشید.

—موفق باشه، پسر باهوشی و زرنگیه.

یاس گوش‌اش را روی میز چوبی گذاشت و لبخند مهربانی زد.

—خیلی بهش خوش بینم... ارغوان مهدی دو بار زنگ زده نشنیدم، الان تکست داده بیاید خونه شام گرفتم. پاشو بریم.

وقتی بلند شدند و از کافه بیرون زدند هوا کاملاً تاریک بود و باران تندتر شده بود، اگر زیر این باران راه می‌رفتند کمتر از پنج ثانیه سر تا پا خیس می‌شدند. هرچند ارغوان دوست داشت این کار را انجام دهد اما یاس نگذاشت، همین مانده بود با این حال خرابش مریض هم شود. پس با این که نزدیک خانه بودند، تصمیم گرفتند با ماشین برگردند.

آن جایی که ایستاده بودند هیچ تاکسی‌ای نگه نمی‌داشت، یاس مشغول گرفتن اسنپ با موبایلش شد.

همان‌طور که زیر سقف یونولیتی یکی از مغازه‌ها منتظر آمدن ماشین ایستاده بودند، توجه هردویشان به پسر کم سن و سالی که گوشه‌ی پیاده رو داشت کیف موسیقی‌اش را باز می‌کرد جلب شد. زیر سایبان کوچکی که فقط جای یک نفر را داشت روبروی تیر چراغ برق ایستاده بود، چند لحظه بعد با ویولنش شروع به نواختن قطعه‌ی «غوغای ستارگان» کرد.

صدای باران و ویولن پسر ترکیب آرامش‌بخشی بود، ارغوان چشمانش را بست و فقط گوش سپرد.

قطرات باران... موسیقی... قدم‌های تند رهگذران روی سنگفرش پیاده رو...

وقتی که برگشتند حس کرد که چقدر حالش بهتر است، قدم زدن در هوای بارانی آذرماه و خوردن کافی و گپ‌وگفت معمولی که با یاس داشت و در نهایت آن موسیقی ویولن توانسته بود اندکی حال او را خوب کند.

وقتی اسنپ رسید چقدر دلش می‌خواست بیشتر بماند و باز هم به ساز پسرک گوش دهد ولی تنها توانست دوتا ده هزاری که در جیب بارانی‌اش داشت را در کیف ویولن او بگذارد و بگوید: خیلی قشنگ بود.

لبخند عمیق پسر از این تعریف ساده حالش را بهتر هم کرد.

این بیرون رفتن باعث شد حس کند زندگی هنوز هم در جریان است. هنوز باران می‌بارد، مردم سر کار و مشغله‌ی خود هستند، قهوه‌ها همچنان دم می‌شوند و موسیقی هنوز نواخته می‌شود حتی در پیاده‌روهای خیس.

موقعی که به خانه رسیدند مهدی میز پذیرایی را چیده بود، یک دیس جوجه کباب و یک ظرف آش رشته با تزئین پیاز داغ و کشک که از آن بخار بیرون میزد.

به به مهدی چه کردی، حالا چرا این قدر زیاده؟

مهدی با گرسنگی ناخنکی به جوجه‌ها زد و گفت: بابات و یاسینم میان، برای همه خریدم. این آش رو هم دو دقیقه قبل از این که بیاید همسایه طبقه پایین آورد، پشت پا برای پسرشه که رفته سربازی.

_دست شما و همسایه پایینی درد نکنه، آش رشته توی این هوای بارونی حسابی می‌چسبه.

_بنفش کوچولو تو خوبی؟

ارغوان که بارانی و شالش را درآورده بود به آشپزخانه آمد و لیوانی آب برای خودش ریخت.

_بد نیستم، زحمت کشیدی دایی.

_چه لفظ قلم! کم تعارف تیکه پاره کنید، یاس زنگ بزن به یاسین پیرس کجان؟

_باشه الان

مهدی که کارش تمام شده بود روی صندلی کاتر نشست.

_بهتری؟

ارغوان روبرویش نشست... حال مهدی خوب نبود، مگر می شد برادری از مرگ خواهر بزرگش آسیب نبیند؟! بهتر بود بگوید از مرگ دو خواهرش اما می دید که چگونه تلاش می کند تا خود را خونسرد نشان دهد و احوالات بقیه را بدتر نکند. اگر از او می پرسیدند قوی ترین و دلسوزترین مردی که در تمام طول عمرش دیده کیست بدون شک سریع نام مهدی را به زبان می آورد، اگر او نبود بعید می دانست بتواند خودش را جمع کند.

_مرسی مهدی، بابت همه کارای کوچیک و بزرگیت که گاهی حتی به چشم هم نمیان. تعارف نمی کنم فقط دلم خواست ازت تشکر کنم.

مهدی دستان همواره سرد ارغوان را روی میز گرفت و لبخند پر مهربانی زد.

_فدای این نگاه معصومت عزیزم، سردت نیست؟

_چرا، یکم هوای خونه سده.

_همیشه خدا این شومینه روشنه حتی توی خرداد و تیر اون وقت الان خاموشش

کردین!

ارغوان از شوخی خنک او گوشه ی لبش بالا رفت.

— یاس می‌گه چون نشیمن کوچیکه شومینه دما رو خیلی می‌بره بالا، همون شوفاژ کافیه.

مهدی بلند شد تا روشنش کند، می‌ترسید ارغوان سرما بخورد.

— آخرای آذره، هفته‌ی دیگه وارد زمستون می‌شیم.

آیفون به صدا درآمد و یک دقیقه بعد اردشیر و یاسین وارد خانه شدند، ارغوان بلند شد و به استقبالشان رفت. این مدت خیلی اطرافیانش را به زحمت انداخته بود و از همه بیشتر اردشیرخان را.

— سلام عموجان

اردشیر جلو آمد و دستش را دور شانه‌های ارغوان پیچید، او را جلو کشید و پیشانی‌اش را پدرانۀ بوسید.

— سلام دخترم، خوبی؟

نمی‌دانست چرا هر وقت مهربانی شوهرخاله‌اش را می‌دید بغض کهنه‌اش سر باز می‌کرد، خودش را کنترل کرد و گفت: خوبم ممنون، بفرمایید.

— چه می‌زی، بینم این کار کیه؟

یاس جلو آمد و گفت: کار شِف مهدیه، البته استثنائاً امشب از بیرون خریده.
آش رشته هم مال همسایه‌ست.

اردشیر کت بلندش را از تن درآورد و به دست او داد تا آویزانش کند.

_دستتون درد نکنه، مهدی جان شما چطوری؟

شومینه که روشن شد، مهدی قامت راست کرد و به سمتشان آمد.

_سلام اردشیرخان، سلامت باشی. زود غذاها رو آوردم، تا سرد نشده بشینید.

منم برم دستمو بشورم بیام.

آن شب شام را در کنار هم خوردند و ارغوان با تمام وجود ممنون حضور این افراد در زندگیش بود که هرکدام به نحوی سعی در عوض کردن حالش داشتند. بعد از شام با وجود این که به شدت خوابش می‌آمد اما زشت بود به اتاقش برود، در پذیرایی کوچک خانه دورهم نشسته بودند که مهدی شروع به حرف زدن کرد.

_من یه پیشنهاد برای همه دارم. یکشنبه تعطیله و من شنبه می‌تونم مرخصی بگیرم، ارغوانم که دیگه سرکار نمیره و وقتش آزاده. شما می‌تونید برنامه‌هاتون رو جفت و جور کنید که یه سفر کوتاه بریم شمال؟

همه ساکت شدند. ارغوان می دانست مهدی چرا این پیشنهاد را داده،
می خواست چند روزی او را از این محیط که یادآور رنج هایش بود دور کند.
یاس همواره پایه گفت: من که فعلاً پرونده‌ای زیر دستم نیست، وقتم خالیه.
یاسین اما هفته‌ی بعد درگیر بود.

— من نمی‌تونم پیام. غیر از تکالیف مدرسه که خیلی هم نیستن، دوشنبه تست
فوتبال دارم.

— خب دایی ما یکشنبه برمی‌گردیم، می‌تونی خودتو برسونی.

یاسین ناامیدانه دستی به موهای فر و درهمش کشید، خیلی وقت می‌شد که
کوتاهشان نکرده و حالا کله‌اش اندازه‌ی دو کله شده بود.

— مدرسه رو می‌شه یه کاریش کرد اما برای آزمون فوتبال باید بمونم تمرین کنم،
خیلی برام مهمه.

اردشیر دستش را پشت پسرش گذاشت و حمایت‌گرانه گفت: بابا جان اگه دلت
می‌خواد برو. می‌دونم دوست داری حتماً قبول شی ولی خودت رو خیلی اذیت
نکن، اگه دوست داری استراحت کنی جمع کن با دایی مهدی اینا برو.

— راستش بابا خیلی برای این تست مشتاقم، آکادمی هم در طول سال فقط یه بار برگزار می کنه. نمی تونم از دستش بدم.

مهدی اصرار را جایز ندید.

— دایی جان اگه واقعاً برات مهمه پس بهتره بمونی چون اگر هم بیای ذهنت آروم نیست، فقط این که تنها تو خونه مشکلی نداری؟

این بار اردشیر جواب داد: مهدی جان منم می مونم، راستش تو این سن دیگه توان تحمل سرمای شمال رو ندارم.

— ای بابا، این جوری که نمی شه... من گفتم همه باهم بریم چند روزی رو دور از تهران باشیم.

— انشالله یه فرصتی دیگه که هم هوا بهتر بشه و هم یاسین کاری نداشته باشه، شما به سلامت برید.

مهدی ناچار سری تکان داد.

— بسیار خب، پس منو یاس و ارغوان پنجشنبه میریم و به احتمال زیاد یکشنبه برمی گردیم.

ارغوان که تا آن لحظه ساکت بود بالاخره به حرف آمد و لب به مخالفت گشود.

– دایی نمی شه بندازیمش یه وقت دیگه؟

– چرا الان نه؟ کاری داری تهران؟

نچی کرد و شانه بالا انداخت.

– همین جوری

مهدی می دانست ارغوان چقدر روحیه اش را باخته و غمگین است، خودش هم میل چندانی به سفر آن هم در این ماه از سال نداشت اما می دانست اگر خواهرزاده اش به همین منوال ادامه دهد بعید نیست دچار افسردگی حادی شود پس نیاز بود که او را مدتی کوتاه از این جا دور کند.

– نه دایی جان میریم، قرار نیست خیلی بمونیم. فقط لباس گرم بردارید چون هوا حسابی سرده. هواشناسی رو چک کردم، هفته ی آینده برف نداریم ولی بارون چرا. همین که یه مدت از این آلودگی فرار کنیم خودش خیلیه.

اردشیر که سرما اذیتش می کرد گفت: امسال تهران پاییز عجیبی داشت، هیچ وقت این جوری نبوده. هوا خیلی زود سرد شد و دیر هم بارون اومد.

– آره، پاییز خشکی بود.

تصمیم‌شان که قطعی شد، ساعت یازده اردشیرخان عزم رفتن کرد.

— ما دیگه بریم، یاس بابا امشب این جا می‌مونی؟

بقیه هم پشت سر اردشیر بلند شدند، یاس کیفش را برداشت و گفت: نه منم میام خونه، اگه قراره پس فردا راه بیفتیم باید فردا یه سری از کارام رو انجام بدم. اردشیرخان سری را تکان داد، با آرامشی که جزئی از شخصیتش بود و هیچ‌گاه مغلوب خشم نمی‌شد قدمی به سمت ارغوان برداشت.

— دخترم سعی کن توی سفر ذهنت رو آزاد کنی، گذشته قابل بازگشت نیست. این یه حقیقته که ما نمی‌تونیم یه سری چیزها رو تغییر بدیم پس بهتره تسلیمشون بشیم. خدا بهترین سرپرست ماست، خودت رو به اون بسپر.

ارغوان آهسته گفت: حق با شماست، ببخشید من این چند وقت حالم خیلی مساعد نبود باید ازتون تشکر می‌کردم. ممنون بابت زحمتهاتون، این چندوقت چه شما چه یاس و مهدی از کار و زندگی افتادین.

— نزن این حرفو عزیزم، تو برای من مثل یاس می‌مونی. به روح شهین قسم که ذره‌ای با بچه‌های خودم فرق نداری، بارها به یاس گفتم به ارغوان بگو جمع کنه بیاد پیش ما بمونه ولی یاس می‌گفت بهش گفتم قبول نکرده. می‌خوام بگم

هر موقع او مدی قدمت سر چشم ماست، همیشه توی اون خونه جا داری.
بغضش را به زور قورت داد، چیزی در مقابل مهربانی و لحن صادقانه‌ی این مرد
نداشت که بگوید.

_خیلی ممنون، ایشالا همیشه سایه‌تون بالای سرمون باشه.
لبخندی زد و شانه ارغوان را فشرد، بعد از رفتنشان در حالی که از شدت خواب
داشت بیهوش می‌شد به مهدی شب بخیری گفت و به اتاقش پناه برد.
حق با اردشیرخان بود، گذشته قابل تغییر نیست...

دما در شب به صفر درجه می‌رسید و حقیقتاً سرد بود اما دیدن درختان زرد و
نارنجی و تنفس این هوای فوق‌العاده تمیز، ارزش تحمل سرما را داشت.
ویلائی که در رامسر گرفته بودند رو به دریا بود، هر صبح که از خواب بلند
می‌شد قبل از هرکاری پنجره را می‌گشود و چند دقیقه‌ای دریا را با تمام عظمتش
نظاره می‌کرد.

مهدی هم این روزها تمام تلاشش را می‌کرد تا حال او و یاس خوب باشد... او
دایی نبود، رفیق بود، رفیق واقعی.

امروز قرار گذاشتند با وجود سرمای هوا به جنگل بروند و نهار را آنجا بخورند، برای بعد از غذا هم یاس برنامه‌ی بازارگردی چیده بود هرچند او ترجیح می‌داد این روز آخر را هم مانند باقی روزها آتشی درست کنند و کنار دریا بگذرانند. شب که به ویلا برگشتند همگی خسته بودند. خب مثل قبل نبود که بگویند و بخندند و کلی انرژی خرج کنند اما در هرصورت قرار گرفتن در طبیعت و گذراندن وقت در آن‌گونه محیطی و تنفس هوای پاک، خوشایند و دلپذیر بود. باران‌های پر و پیمانی هم که در طول روز می‌بارید همه چیز را برای ارغوان دوچندان زیبا می‌کرد.

مهدی نگذاشت یاس و ارغوان شام درست کنند و چون می‌دانست که آن دو چقدر پیتزا دوست دارند برای همه‌شان سفارش داد.

قرار بود صبح زود به سمت تهران حرکت کنند و چون مهدی رانندگی می‌کرد ترجیح داد زودتر بخوابد اما ارغوان دلش خواست برای آخرین شب، با وجود نم بارانی که میزد به ساحل برود و لذتش را تکرار کند.

پتوی چهارخانه‌ای روی شانه‌اش انداخت و از ویلا خارج شد، امشب مهتابی بود و نور عاریتی ماه همه جا را روشن کرده بود. چند قدمی دریا ایستاد، دستانش را زیر بغلش زد و چشمانش را بست.

آب آرامش بخش بود، چه وقتی که باران می‌شد و روی سرشان می‌ریخت چه وقتی که دریا بود و موج میزد هرچند دریای آبی حالا سیاه و مخوف به نظر می‌رسید. دلش می‌خواست مدت طولانی را همین جا بماند و به تهران برنگردد، مگر آن شهر خاکستری چیزی جز غم برایش داشت!؟

با صدای پای نرمی برگشت و پشت سرش را نگاه کرد، یاس با دو لیوان چای در دست با احتیاط در تاریکی ساحل جلو می‌آمد. وقتی که به ارغوان رسید یکی از لیوان‌ها را به او داد و با هم به سمت آلاچیق کوچک چوبی که لامپ ضعیف زردی داشت رفتند.

— خب بگو بینم، این چند روز چطور بود؟

لیوان داغش را دو دستی چسبید تا گرما به بدنش منتقل شود.

— خیلی خوب، حالم بهتره.

_خدا رو شکر، منم نیاز داشتم بهش. قدم زدن توی جنگل، گوش دادن به صدای دریا، دیدن مه، همشون لذت بخش بود.

_اوهوم، دست مهدی درد نکنه...از یاسین چه خبر؟ استرس نداره؟
یاس لبی به چایی زد و در خودش جمع شد.

_صبحی باهاش حرف زدم، می دونی که یاسین خیلی کم حرف و درونگراست.
می گفت خوبه ولی مشخص بود یکم استرس داره و نگرانه.
_ایشالا موفق می شه.

لبخندی زد و گفت: بهزاد نیم ساعت پیش بازم زنگ زد، از وقتی اومدیم رامسر این دهمین باریه که تماس می گیره. این بار مدام غر میزد که زیاد موندیم و دیگه برگردیم. دایی مهدی هم حرصی شد گوشه‌ی رو ازم گرفت و بهش گفت این قدر نمی خواد نگران خواهرزاده‌ی من باشی، خودم حواسم بهش هست.

ارغوان لبخند بی جانی زد، یاس و بهزاد هم دنیای خودشون را داشتند.

_مهدی هم به خاطر من از کارش افتاد. الان وقت سفر نبود، هردوتاون تو زحمت افتادید.

یاس اخمی کرد و دستش را به نشانه‌ی مسخره بودن حرف او در هوا تکان داد.

آره خیلی اذیت شدیم، رفتیم جنگل، آتیش روشن کردیم، خرید کردیم، خوردیم و خوابیدیم. اصلاً خیلی خیلی اذیت شدیم، هرچی فکر می‌کنم هیچ‌جوره قابل بخشش نیست.

آهش را بیرون داد، پتو را سفت‌تر دور خودش سفت‌تر پیچید و سرش را رو به دریا چرخاند.

می‌دوننی یاس، من حالم به اندازه‌ی سه سال پیش بد نیست. اون موقع وقتی می‌اومدم خونه سر و صدا و شیطنت ارشیا کل خونه رو برداشته بود و بوی غذای مامان مهین توی آپارتمان پیچیده بود، وقتی که بابام میومد همه دور میز برای شام جمع می‌شدیم و بعدش توی هال دورهم می‌نشستیم به چای خوردن و سریال دیدن و گپ زدن از روزمون. شبا با خیال راحت از حضور پدر و مادرم توی اتاق پیش ارشیا می‌خوابیدم. وقتی که رفتن یهو همه چیز رفت، من بودم و یه خونه‌ی خالی از صدا، رنگ، بو، امنیت،...دیگه هیچی نبود، خودم شدم مسئول صفر تا صد زندگی خودم. من عمق تنهایی رو اون دوران تجربه کردم و البته تونستم کم و بیش بپذیرمش و باهاش کنار بیام، مرگ مامانم درسته جسمم رو تنهاتر کرد اما من یه جورایی خیلی وقت پیش اون و خیلی چیزای دیگه رو از دست داده بودم به خاطر همینم الان به اندازه‌ی چند سال قبل داغون نشدم.

قطره‌ی مزاحم اشک را پاک کرد، به سمت یاس چرخید و به درد و دلش ادامه داد: من خیلی وقته مامان ندارم، منتهی یه مدت جسم پیر و مریضش توی اون شهر نفس می کشید اما الان اون جسم هم بی نفس شده و رفته زیر خاک. حالا به جای این که هر پنجشنبه برم آسایشگاه بهش سر بزنم مستقیم میرم بهشت زهرا سرخاکش، به جای بغل کردن بدن استخوانی و نحیفش میرم سنگ سرد قبرش رو بغل می کنم. وقتی که زنده بود براش حرف می زدم ولی جوابی نمی داد، خب الانم میرم سر قبرش و باهاش صحبت می کنم و اون بازم جواب نمیده. می بینی... خیلی هم تنهاتر نشدم، من سالهاست که مادرم رو از دست دادم. یاس بلند شد و جفت ارغوان نشست، دستانش را دور تنش حلقه کرد و او را پتویچ به خود چسباند.

_دورت بگردم، کی گفته تو تنهایی؟! پس من چی؟ مهدی چی؟ تنهایی واقعی زمانیه که توی قلب کسی نباشی و هیچ کس دوست نداشته باشه. می دونم سخته، مامانت آخرین عضو خانواده‌ات بود که از دستش دادی اما اینم می گذره فدات شم.

او را از خودش جدا و اشک‌های گرمش را پاک کرد.

به این فکر کن که خاله الان در آرامشه. از اون آسایشگاه راحت شد، از بیماری جسمی و کلی قرص و آمپول، از غم و عذابی داشت تحمل می کرد و نمی تونست حتی راجع بهشون باهات حتی حرف بزنه. درسته ما رو تنها گذاشت اما الان حالش خیلی بهتره عزیزم، مطمئن باش.

ارغوان بینی اش را بالا کشید.

امیدوارم

ارغوان قشنگم می خوام فردا که برمی گردیم تهران یه خط بزرگ روی تمام اتفاقاتی که تا الان برات افتاده بکشی. می دونم خیلی خیلی سخته اما اگه می خوای زندگی کنی، رشد کنی باید بتونی. نزار زندگی شکست بده، من می شناسمت، تو قوی تر از این حرفایی. خودت میگی دنیا خیلی وقته کل خانواده ات رو ازت گرفته و حالا فقط جسم رنجور مادرت رو برده، همین. سالهاست که تو مادرت رو در تنها قلبت داری و باز هم خواهی داشت، همه چیز رو بزار کنار و دوباره بلند شو.

با سکوت ارغوان یاس حس کرد حالا باید تنهایش بگذارد، در این چند روز او و مهدی مدام کنارش بودند و فرصت فکر و خیال و غصه خوردن به او نمی دادند.

فکر کرد بهتر است ارغوان را با حرف‌هایی که از ته دل به او زده رها کند و به حال خودش بگذارد، آرامش دریا می‌توانست حالش را بهتر کند.

ارغوان وقتی دید یاس به سمت ویلا برگشته به اشک‌هایش اجازه داد با شدت بیشتری بیارند، تمام این چند روز برای این که دو همسفرش ناراحت نشوند خودش را کنترل می‌کرد و فقط آخرشب‌ها در تنهایی با مرور خاطراتش کمی اشک می‌ریخت. حالا تنها بود و دریا می‌توانست مونس خوبی برای ناله‌ها و زاری‌هایش باشد.

آهنگی که دوستش داشت و حس می‌کرد برای او خوانده شده را با گوشه‌پخش کرد.

«ارغوان شاخه‌ی همخونِ جدا مانده‌ی من، آسمان تو چه رنگ است امروز؟
آفتابی ست هوا یا گرفته‌ست هنوز؟»

من در این گوشه که از دنیا بیرون است، آسمانی به سرم نیست از بهاران خبرم نیست... صدای گریه‌اش با صدای موج‌های دریا می‌آمیخت و سکوت شب را درهم می‌شکست، زیرلب تکرار کرد: من در این گوشه که از دنیا بیرون است، آسمانی به سرم نیست از بهاران خبرم نیست...

– سلام پری خانوم، احوالتون؟

– سلام مامان جان، بد موقع که زنگ نزدم؟

زونکن قطور جلوییش را بست و چرخى به صندلى اش داد.

– خيلى هم خوش موقع زنگ زدى.

– سامى امشب يلداست، نسرین ايناميان خونمون. زنگ زدم بگم دير نكنى، زود

تعطيل كارتو بيا.

در اتاق را كه زدند، از روى صندلى اش بلند شد و گوشى را از گوشش فاصله

داد.

– بفرماييد.

در اتاق باز شد و بهزاد با سلام بلند و سرکيفى داخل آمد.

– مامان جان من قطع مى کنم برو به کارت برس، فقط خواستم بگم دير نيای

امشب.

– چشم سعى مى کنم زود بيايم، چيزى نمى خواى سر راه بگيرم؟

نه عزیزم، منتظر تیم.

تلفن را قطع کرد روی مبل مقابل بهزاد که با چند پرونده زیر بغل آمده بود نشست.

خب بگو ببینم چیکار کردی؟

خب برای خوبی دارم، بالاخره تونستم قرارداد رو منعقد کنم و مجوز رو بگیرم. سام لبخند موفقیت آمیزی زد.

عالیه، پس مشکلش حل شد.

آره ولی این فعلاً شروع کاره، خب الان ما تونستیم مجوز واردات این دستگاہ جدید رو بگیریم اما خودت بهتره می دونی که این با کالاهای وارداتی پزشکی دیگه فرق می کنه. جدا از موارد استفاده اش، خیلی هم گرونه و خریدش کار هر موسسه یا بیمارستانی نیست.

سام حرف او را تأیید کرد و گفت: درسته، خب حالا پیشنهادت چیه؟

با توضیحات جامع بهزاد لبخندی از سر رضایت گوشه‌ی لبش نشست، در این مدت که باهم همکاری می کردند با خودش فکر کرده بود که چرا زودتر به او پیشنهاد کار در شرکت را نداده و از حضور او بهره مند نشده.

بهزاد نه تنها وکیل شرکت بلکه مشاور خصوصی اش هم بود، در مواردی که ربطی به حیطة کاری اش نداشت و اضافه کاری محسوب می شد کمک می کرد و ایده می داد، سام هم با آغوش باز می پذیرفت.

_ممنون از زحمتهات، راستش توقع نداشتم این قدر زود نتیجه بده.

_خواهش می کنم، باز اگه کاری از دستم بر می اومد بگو.

بهزاد که از اتاق رفت او هم آماده شد تا زودتر به خانه برگردد، سر راه به مناسبت جلو افتادن و پیشرفت کار دونات مورد علاقه ی سارا را خرید.

ترانه بی حوصله و تنها روی مبل نشسته بود و از وقتی آمده بودند خیلی حرف نمی زد، سام فنجان قهوه اش را برداشت و به سمتش رفت.

_دختر عمه گرامی چطوری؟ حواسم هست از سرشب دماغی ها، چیزی شده؟

و روی مبل تک نفره نزدیک او نشست، ترانه نگاهش را مجدداً به میز رنگارنگ و پاییزه روبه رویش داد.

_چیزی نشده، سر یه موضوعی اعصابم خورده.

– چه موضوعی؟

نمی دانست قضیه را برای سام تعریف کند یا نه، فکر کرد شاید او بتواند کمکش کند و خودش هم کمی سبک می شود. به سمتش چرخید و آرام آرام شروع به حرف زدن کرد.

– سامی یه چیزی بهت می گم منتهی فعلاً نمی خوام کسی غیر از تو خبردار شه، باشه؟

سام که کمی نگران شده بود اخم ریزی بین ابروهایش نشان داد و سرش را تکان داد.

– موضوع دانیال، یادته پارسال همین موقع ها گفتم او مده مطب و ابراز علاقه کرده؟ منم همون موقع جوابش رو دادم و به خیال خام خودم پرونده بسته شد، حالا چند روز پیش عمو فرید با بابا صحبت کرده برای خواستگاری رسمی.

دانیال پسر عموی ترانه بود که ظاهراً به او علاقه داشت، سام او را ندیده بود جز یک بار در یک مهمانی خانوادگی که عمه نسرين به افتخار قبولی تخصص ترانه گرفت و دورادور دیده بودش. این که بعد از یک سال باز هم سراغ ترانه آمده کمی عجیب به نظر می رسید، با خودش فکر کرد یعنی این قدر او را می خواهد؟!

همین را پرسید: یعنی این قدر تو رو می خواد؟

ترانه پوزخند غلیظی زد و پرحرص غرید: نه خیر عاشق چشم و ابروی من نیست، عاشق پولای بابامه. دیده من تک فرزندم گفته کی بهتر از این، پزشکم که هست همچین تو فامیل پرستیژ داره.

_از کجا مطمئنی به خاطر پول جلو اومده؟ تا جایی که می دونم آقا فرید وضعیتش و اوضاعش بد نیست.

_از اون جایی که منو این پسر یه بار باهم نرفتیم بیرون نیم ساعت حرف بزیم، تمام دیدارهای ما توی مهمونی‌ها و مراسمات خانوادگی بوده که تازه اون جا هم همچین برخوردی نداشتیم. به نظر تو با این وضعیت چطور می شه ادعای عاشقی و ازدواج کرد؟! بعدشم وضع باباش خوبه نه دانیال علاف.

با استدلال ترانه، سام به فکر فرو رفت. رابطه‌ی خودش و آنشید خیلی ساده تر از این شروع شده بود، یک شب خیلی اتفاقی همدیگر را در میهمانی دیده بودند و بعد فاز عاشقی برداشتند. برای صدمین بار پوزخندی به حماقتش زد.

_قبول دارم که جلو اومدنش به خاطر عشق نیست ولی حالا نظر خودت چیه؟
ازش خوشت نمیاد؟

به نظرت اگه خوشم میومد پارسال ردش می کردم؟!

خب همین ها رو به مامان و بابات بگو تا قرار خواستگاری رو کنسل کنن، اگه هم نشد ته تهش اینه یه شب با گل و شیرینی میان یه ساعتی حرف میزنن و میرن. توام بهشون جواب رد میدی، تازه تا چند روزم شیرینی خوتون تأمینه. ترانه چپ چپ به او نگاه کرد.

بانمک به همین راحتی که میگی نیست، بابام و عمو فرید خیلی باهم تعارف و رودربایستی دارن و البته برای همدیگه عزیزن. بابام میدونه من دانیال رو نمی خوام ولی اون طرف ترازو برادر و برادرزاده اشن. اوکی بیان خواستگاری ولی فکر می کنی من راحت می تونم جواب نه بدم؟ اصلاً عمو و زن عمو ناراحت بشن، بابای خودم رو چیکار کنم؟
اخم های سام درهم رفت و پشت گردنش را فشار داد.

این موضوع خیلی ساده و پیش پا افتاده ست. تو دانیال رو دوست نداری و نمی خوای باهاش ازدواج کنی، حالا می خواد پسر عموت باشه یا هفت پشت غریبه. جواب منفیه دیگه، اگه هم احیانا آقا فرهاد چیزی گفت که تحت فشار قرارت بده به من بگو باهاش صحبت کنم. فکر نمی کنم این قدر بی منطق با این

موضوع برخورد کنن.

ترانه شقیقه‌اش را فشرده و آوای خسته‌ای از گلویش بیرون جهید.

_ دقیقاً موضوع همین قدر ساده و احمقانه‌ست به خاطر همین داره اذیتم می‌کنه.

فقط سام نمی‌خوام کسی این قضیه رو بفهمه، ممکنه به کمکت احتیاج داشته

باشم هرچند سعی می‌کنم خودم این خواستگاریِ مسخره رو جمعش کنم.

_ نگران نباش ترانه، هیچ‌کس نمی‌تونه تو رو مجبور کنه تن به ازدواج زورکی

بدی. مگه عصر حجره؟! اگر هم دیدی یه جا بابات داره زور می‌گه که بعید

می‌دونم، بهم بگو تا باهاش صحبت کنم حتی اگه لازم باشه سراغ دانیالم میرم و

باهاش حرف می‌زنم که پا پس بکشه. اگه الان بخوام چیزی بگم ممکنه آقا فرهاد

ناراحت بشه یا برداشت بدی بکنه.

ترانه قدردان نگاهش کرد، حرف زدن با سام همیشه خوب بود.

_ می‌فهمم، در هر صورت ممنون.

_ خواهش... حالا هم دیگه کم اخم و تخم کن، همه فهمیدن حالت میزون

نیست.

چشمانش را محکم بست و نفسی گرفت.

– خیلی خب، من برم بالا یه سر به سارا بزنم. از بعد شام غیبت زده.

– توی اتاقشه، احتمالاً درس می خونه.

– این دختر داره چیکار می کنه با خودش؟ آخه شب یلدا هم؟!

سام شانه بالا انداخت و از روی میز انار تپل و سرخی برداشت.

– ما که جرئت نداریم چیزی بهش بگیم، اگه می تونی قانعش کن بیاد پایین فقط خیلی اصرار نکن.

ترانه بلند شد و به طبقه ی بالا رفت تا با سارا حرف بزند، آقا فرهاد و پدرش که

سریا مشغول صحبت بودند به سمتش آمدند و نشستند.

– سامی عزیز... از شرکت بدون بابات بگو، چه شکلیه؟

سام لبخندی زد و در جایش جابجا شد.

– حقیقتاً نمی تونم مثل بابا اون جا رو بچرخونم ولی خب دارم سعی ام رو می کنم،

راستش حالا می فهمم چقدر مسئولیت داره.

داریوش از تواضع پسرش خوشش آمد و گفت: سام الکی داره منو بالا می بره،

زمانی هم که من توی شرکت بودم عملاً کار خاصی انجام نمی دادم. تمام

وظایف روی دوش اون بود، فقط اگه مشکلی پیش میومد کمکش می کردم و بهش مشاوره می دادم.

همون بودتون هم یه دلگرمی بزرگ محسوب می شد.

فرهاد که همیشه از محبت و احترام میان این پدر و پسر و ادب سام خوشش می آمد گفت: ماشالا داریوش، باید به داشتن همچین پسری افتخار کنی. بالاخره سر و کله سروش پیدا شد و به جمعشان پیوست، به شوخی گفت: بله سام که شاخ شمشاده، کسی هم ما رو تحویل نمی گیره. فرهاد و داریوش به خرخر کودکانه‌ی او خندیدند.

برو بچه پررو

سروش میوه‌ای از ظرف روی میز برداشت و شروع کرد به پوست کندنش. والا به خدا، من برم یک سال نیام کسی ککش نمیگزه. حالا این شازده چند ساعت دیر بیاد خونه، دیگه یکی باید پروانه جون رو بگیره...وای پسرم تا الان سرکاره، خسته و کوفته‌ست، چی براش آماده کنم، پیر شد توی اون شرکت،... اووووف

داریوش با خنده گفت: آخه پدر صلواتی این چه حرفیه میزنی، بچه‌ها تو هر سنی که باشن همه برای پدر و مادرشون مثل هم عزیزن. کار سام سخت‌تر و سنگین‌تره، به طبع مامانت بیشتر حواسش بهش هست.

بله داریوش خان، شما هم که اصلاً سام رو بیشتر از ما دوست نداری.

فرهاد رو به سروش چرخید.

سروش جان تو بگو، کارات رو رواله؟ این روزا وضع بازار ساعت چطوره؟

سروش جدی شد و پا روی پا انداخت، با وجود شیطنتها و تخس بازی‌هایش به جایش هم بازاریه زرننگ و تیزی بود.

راستش اوضاع که خیلی خوب نیست، می‌بینید که قیمت دلار به طرز

وحشتناکی داره بالا میره. خب طبیعیه که توی این اوضاع قدرت خرید مردم بیاد

پایین. الان یه ساعت معمولی حداقل دو تومنه، بخوای چیز بهتری بگیری تا ده

دوازده تومن هم میره. در کل فروش به نسبت قبل اومده پایین ولی باز بدک

نیست.

فرهاد با این که خودش بازاری نبود اما وضعیت نابسامان ارز به کار او هم آسیب

زده بود، در واقع به تمام اصناف و مشاغل آسیب زده بود.

سام گفت: این دستگاه جدیدی هم که ما قرارداد وارداتش رو بستیم سال پیش یک سوم قیمت فعلیش بود. الان جزو دستگاه‌های فوق گرون پزشکیه که هر کلینیک و حتی بیمارستان خصوصی‌ای نمی‌تونه تهیه‌اش کنه.

داریوش با تأسف سرش را تکان داد.

_متأسفانه همه‌ی کسب و کارها این مشکل رو دارن، محدود به یک کالا یا یک شغل نیست.

با پیوستن پروانه و نسرین به جمعشان مسیر صحبت عوض شد. سارا و ترانه را صدا زدند و به عادت هر سال شب یلدا، سراغ گرفتن فال و حافظ خوانی رفتند.

یاس خیلی به او اصرار کرد که شب را به خانه آنها برود اما ارغوان قبول نکرد. یلدا؟! خنده داشت، تمام شب‌های او در تنهایی‌اش شب یلدا بود.

مهدی بعد از کارش مستقیم به خانه‌ی ارغوان آمد، مثل هر شب سر ساعت هشت شام خوردند و بعد هم هرکدام جداگانه روی مبلی لم دادند و سرگرم گوشی‌هایشان شدند.

_خب الان رسماً وارد زمستون شدیم، اولین روز دی ماه.

_آره

مهدی سرش را از موبایلش بیرون آورد و کش و قوسی به بدن خشکش داد.

_از بعد سفر حالت بهتره، بگو بینم برنامه‌ای برای آینده نداری؟

ارغوان هم بیخیال گوشی‌اش شد و آن را روی میز گذاشت.

_خیلی استراحت کردم این مدت، فکر کنم دیگه وقتشه برم سرکار.

_می‌خوای برگردی شرکت توکلی؟

سرش را تکان داد و سریع جواب داد: البته که نه، دو ماهی داره می‌شه که

استعفا دادم. تا الان مطمئناً کسی دیگه رو جای من آوردن هرچند اگر هم

نیاورده باشن باز دلم نمی‌خواست برگردم اون‌جا.

مهدی مشکوک نگاهش کرد، یک چیزی در حرف‌های ارغوان می‌لنگید.

_چرا؟ تا جایی که می‌دونم همه چیز خوب بود، مشکلی توی شرکت پیش

اومده؟

ارغوان که نمی‌خواست حرف‌ها و پیشنهاد کامیاری را برای مهدی بگوید و ذهنش

مشغول شود، سعی کرد موضوع را طبیعی جمع کند.

نه بابا چه مشکلی، می دونی توکلی می دونست شرایط خانوادگی من چگونه.
گاهی حس می کردم داره با ترحم برخورد می کنه و اصلاً از همون اول به خاطر
ستاره استخدام کرده نه به خاطر توانایی هام. کلاً حس خوبی نداشتم،
نمی خوام دوباره برگردم اون جا.

مهدی یک تای ابرویش را بالا داد و پرسید: خب پس کجا می خوی کار کنی؟
می دونی که محیط بیرون سالم نیست و هرجایی نمی شه بری، باید یه جای خوب
و امن پیدا کنی. هرچند من منظورم از برنامه، کار نبود کلی گفتم می خوی
چیکار کنی.

می دونم ولی بدون کار که نمی شه زندگی کرد، تا الانم از پس اندازم خرج
کردم.

مهدی اخم عمیقی کرد، دوست نداشت ارغوان دغدگی پول داشته باشد.
این چه حرفیه میزنی؟ تو با این غد بودن و لجبازیت دست منو بستی ارغوان، تو
خواهرزاده امی. من باید حواسم بهت باشه، وظیفه امه. اگه صرفاً برای پول سرکار
میری بهتره نری و سرت رو یه جور دیگه گرم کنی.

ارغوان که دید مهدی عصبانی شده و به غیرتش برخوردی سعی کرد او را آرام کند، خیلی وقت بود که حساب بانکی به نامش باز کرده و ماهانه شارژش می کرد اما ارغوان به آن دست نمی زد و اصرار مهدی هم فایده نداشت.

_دایی جانم، مطمئن باش اگه یه روزی به چیزی نیاز داشته باشم اولین نفری که بهش میگم و ازش درخواست کمک می کنم تویی. چرا عصبانی می شی؟ چیز نرمالیه که من بخوام کار کنم و پول دربیارم تا زندگیم رو بگردونم، من حتی اگه در آینده با یه بیلیونر ازدواج کنم بازم سرکار میرم چون دوست دارم دستم توی جیب خودم باشه و مستقل باشم.

مهدی پوفی کشید و پاهایش را روی پاف دراز کرد.

_چی بگم بهت، هر جور که خودت صلاح می دونی. اما ارغوان باید اول مطمئن شیم از فضای شرکت، همین جوری هرجایی نرو. بزار من از همکارام یه پرس و جو بکنم شاید جایی رو معرفی کردن که به رشته ی تو نیاز داشته باشه.

ارغوان لبخند کوچکی زد، از دلش درآورده بود؟

_چشم مهدی خان

مهدی اخمی مصنوعی کرد و دستوری گفت: مثلاً شب یلداست، نه اناری نه هندونه‌ای، پاشو برو حداقل یه چای دم کن ضعیفه.

_عههه باز تو این کلمه رو گفتی...!

صبح که از خواب بلند شد مهدی به شرکت رفته بود، با وجود این که هرشب با نایلونی خرید دست پر به خانه می‌آمد اما یخچال تقریباً خالی بود.

تصمیم گرفت به هایپرمارکت نزدیک خانه برود و کمی خرید کند، یک لیوان شیرکاکائو داغ خورد و سرسری لباس پوشید.

بین قفسه‌های مواد خوراکی قدم میزد و چیزهایی که نیاز داشت را در سبد می‌انداخت، رقم اندک ته حسابش دستش را در خرید می‌لرزاند. مشغول خواندن تاریخ انقضای خوراک بادمجان بود که گوشی‌اش زنگ خورد.

_سلام ستاره

صدای ستاره برخلاف انرژی همیشگی‌اش، این بار آرام بود.

_سلام ارغوان جونم، خوبی عزیزم؟

— بد نیستم، تو چطوری؟

— خوبم قربونت، چه خبر؟ این روزا چیکار می کنی؟

بطری روغن سرخ کردنی را از قفسه برداشت، نگاهی به نوشته روی جلدش انداخت «بدون پالم».

— هفته ی پیش با دایی مهدی دو سه روزی رفتیم رامسر، از وقتی هم برگشتم همش توی خونه ام و کار خاصی نمی کنم. تو چی؟

— کار خوبی کردی، منم طبق معمول درگیر مزونم و طراحی.

بعد از گفتن این حرف مکث کرد، انگار تردید داشت اصل حرفش را بزند.

— میگم ارغوانی... تو نمی خوای برگردی شرکت؟

ارغوان که اصلاً منتظر این حرف نبود سرجایش متوقف شد و کلافه گفت:

ستاره من از شرکت استعفا دادم، اگه بخوام برم سرکار جای دیگه ای میرم.

— عه چرا خب؟! به خدا کامیار منتظره تو فقط بگی، هیچکی رو هم جات

نیاورده.

نمی دانست چه بگوید، دستی به پیشانی اش کشید.

– ایشون به من لطف دارن ولی عزیزم من اون روزم باهات صحبت کردم، سختمه دیگه اون جا کار کنم.

– می فهممت به خدا ولی باور کن کامیار هر موقع منو می بینه راجع به تو سوال می کنه و حالت رو می پرسه، همش میگه دوستت نمی خواد برگرده؟ خودش روش نمی شه باهات تماس بگیره.

ارغوان پا تند کرد و از بین قفسه ها گذشت، توکلی هنوز داشت حرف خودش را میزد.

– من حرفام رو بهشون زدم، بهتر بود یکم جدی می گرفتم.

– کدوم حرفا؟!

سبد را کنار پیشخوان نگه داشت تا خریدهایش را حساب کند.

– از پسر عموت پرسیدی بهت میگه و تصمیمم اینه که دیگه به اون شرکت برنگردم پس لطفاً اصرار نکن.

ستاره دستپاچه و پشیمان از حرف‌هایش گفت: ارغوان به جون بابام نمی‌خواستم ناراحت کنم، خب وقتی دیدم چقدر پیگیرته و دوست داره برگردی شرکت خواستم باهات درمیون بزارم. تو رو خدا از من دلخور نشو.

کارتش را به صندوقدار داد و رمزش را گفت. کمی با ستاره تند حرف زده بود، او فقط داشت پیام کامیار را می‌رساند.

مهربان‌تر گفت: نه عزیزم چرا از دستت دلخور بشم، به هر حال کامیار فامیلته. ولی ستاره من اون روز نظرم رو روراست بهت گفتم، حرف زدن راجع به این موضوع فقط اعصابم رو بهم میریزه.

_درک می‌کنم. حق با توئه، ببخشید که اصرار بیخود کردم.

از فروشگاه خارج شد و با وجود سوز هوا پلاستیک در دست مسیر خانه را در پیش گرفت، این روزها اصلاً تحرک نداشت و همین کسل‌ترش می‌کرد.

_بیخیال این حرفا... سهیلا جون چطورن؟

تا ظهر که غذای سبکی سرهم کرد، به یاس هم زنگ زد و تصمیم جدی‌اش برای سرکار رفتن را به او گفت. احتیاج داشت که کار کند، جدا از بحث بیرون زدن و مشغول شدن که باعث می‌شد کمتر فکر بکند، نیاز مالی هم داشت. در این مدت تقریباً تمام پس اندازش را خرج کرده و حالا حساب بانکی‌اش به ته دیگ خورده بود.

خدا را شکر کرد که این خانه را دارد و اقلأً اجاره‌نشین نیست... خانه خیلی بزرگ نبود، نشیمن کوچکی داشت و آشپزخانه‌ای نقلی، دو اتاق هم داشت که تا زمانی که خانواده‌اش زنده بودند یکی برای خودش و ارشیا بود و یکی برای پدر و مادرش. اما اکنون خودش در یک اتاق می‌خوابید و اتاق دیگر را برای مهمان گذاشته بود، مهدی یا یاس که شب پیش او می‌ماندند در آن اتاق می‌خوابیدند.

دکور خانه از چند سال پیش تغییر چندانی نکرده بود، به جز چند تکه وسیله هنری که به نشیمن اضافه شده بودند و قاب‌های عکس روی شومینه. وقتش بود به حرف‌های یاس عمل کند، گفتنش هم دشوار بود چه برسد به عملی کردنش. کاری از دستش برای خانواده پر پر شده‌اش بر نمی‌آمد اما قرار

نبود خودش هم زنده زنده به دنبال آنها نابد شود، باید دوباره بلند می شد و راه می افتاد... زانوی غم بغل گرفتن و گریه و زاری دیگر بس بود.

تا شب خبر از کسی نداشت، مهدی بعد از چیزی نزدیک به پنجاه روز به خانه ی خودش بازگشته بود و حالا ارغوان برای جای خالی اش احساس دلتنگی می کرد.

برای گذراندن شب طولانی زمستان رمانی برداشت و شروع به خواندن کرد، ساعت ده بود و او هم چنان مجذوب کتاب که یاس به او زنگ زد.

_الو ارغوان

_سلام یاسی

یاس پرهیجان گفت: بنفش کوچولو برات خبر خوبی دارم.

کتابش را بست و کنجکاو از لحن یاس پرسید: چی شده؟

_نمی خواستم پشت تلفن بگم اما امشب نتونستم پیام پیشت، فردا صبح هم کار

دارم پس الان می گم.

منتظر به او گوش داد.

_امروز عصر بهزاد اومد دم دفترم که منو برسونه خونه، چند وقتی بود همدیگه رو ندیده بودیم و بهونه‌ای شد تا کمی باهم باشیم و حرف بزنیم. از تو که پرسید بهش گفتم بهتری و می‌خوای سرکاربری ولی چون از شرکت قبلت استعفا دادی باید دنبال شرکت جدیدی بگردی. یهو انگار چیزی یادش اومده باشه یه بشکن زد.

ارغوان مشتاق‌تر به حرف‌های او توجه کرد.

_از سوابق کاریت پرسید و نظم و تعهدت، منم بهش گفتم که چقدر رشته و کارت رو دوست داری و اصلاً به این دلیل که نمی‌تونستی توی این مدت مرتب به شرکت بری و تمرکز کافی روی کارت داشته باشی استعفا دادی، چون برات مهمه وظیفه‌ات رو به نحو احسن انجام بدی. گفت شرکتی که مدتی توش کار می‌کنم و برای رفیقمه الان داره کادرش رو تکمیل می‌کنه و یکی از مشاغل مورد نیازش یه مهندس کامپیوتر و طراح سایته، چی بهش می‌گفت؟ آهان UX و UI دیزاینر.

ارغوان که هیجان حرف‌های یاس به او هم منتقل شده بود از حالت ولو و لمیده‌اش خارج شد و صاف نشست.

_خب؟

_خب به جمالت، گفت بزار با رئیس شرکت یه صحبت کنم، اگه اوکی بود بری برای مصاحبه. منتهی من گفتم اجازه بده اول با خود ارغوان حرف بزنم بینم چی میگه، اگه موافق بود بهت میگم، حالا نظرت چیه؟

ذوقی در دل ارغوان نشست، خدا را شکر کرد که به این زودی کار برایش پیدا شده. از سویی دیگر چون رئیس آن شرکت دوست بهزاد بود و خود بهزاد هم آنجا کار می کرد از لحاظ امنیت شغلی تا حدودی می شد مطمئن بود.

_چی از این بهتر، از دردسر سایت های کاریابی و ایمیل هم راحت شدم. وجود بهزادم توی شرکت باعث می شه احساس بهتری داشته باشم.

_پس بگم با دوستش صحبت کنه؟

_آره حتماً، وای اگه بشه که یه شیرینی پیش من داری. بیست و چهار ساعته تصمیم گرفتم و امروز موقعیت کاری پیدا شد.

یاس خوشحال از شادی ارغوان و لحن سرحالش خندید.

– خوش شانسی دیگه، حالا دعا کن توی مصاحبه قبول بشی. مثل این که شرکت خیلی معتبریه و البته خیلی هم سخت گیر، تو سابقه کاری زیادی نداری ولی باید خودت رو خوب نشون بدی.

– سعی ام رو می کنم.

– خب پس من الان زنگ میزنم به بهزاد و بهش میگم، کاری نداری عشقم؟ ارغوان که از تماس یاس و حرف هایش انگیزه گرفته بود خداحافظی کرد و چهار زانو روی مبل نشست. دیگه حوصله کتاب را نداشت، در دل دعا کرد خدا کمکش کند تا بتواند در آن شرکت مشغول به کار شود... شاید همین یک نشانه بود برای بلند شدن و شروعی دوباره.

پروسی گرفتن وام آن هم در این مبالغ همیشه گیر و کور داشت مخصوصاً برای آن ها که هیچ پارتی و آشنایی نداشتند، مشغول خواندن نامه ی بانک بود که بهزاد به اتاقش آمد.

– صبح بخیر

– سلام جناب وکیل، احوال شما؟

بهزاد روی مبل نشست و یقه پیراهن سفیدش را مرتب کرد.

—خوبم، سرت شلوغه راجع به موضوعی باهات صحبت کنم؟

پرونده را بست و گفت: بگو

—درمورد استخدام نیرو برای پوزیشن سایت، کاری کردید؟

سام خودنویس طلایی را که سارا پارسال برای تولد سی سالگی اش خریده بود روی میز رها کرد و به صندلی تکیه داد.

—به مدیر منابع انسانی‌مون سپردم، تازه آگهی داده.

—راستش برای تیم وب سایت من یکی رو می‌شناسم، خواستم معرفی‌ش کنم که باهاتش مصاحبه کنی. فکر می‌کنم گزینه‌ی خوبی باشه.

—کی هست؟

—ارغوان کریمی، دخترخاله‌ی یاس. به خاطر آشناییمون اینو نمی‌گم، دیروز یادم

افتاد که ارغوان مهندسی کامپیوتر خونده و مدتی هم در این زمینه‌ای که نیاز

دارید توی یکی از شرکت‌های خوب کار کرده. گفتم معرفی‌ش کنم باهاتش یه

ملاقات داشته باشی.

سام چند لحظه سکوت کرد و بعد پرسید: با این اوصاف پس چرا الان بیکاره؟

_ تقریباً دو ماه پیش مادرش فوت شد و چون حالش مساعد نبود نتوانست به

کارش ادامه بده، از اون جایی که نیروی کارآمدی بود رئیس شرکت مخالفتی با

مرخصی چند ماهه اش نداشت اما ارغوان قبول نکرد و خودش استعفا داد. این

روزا حالش بهتر شده و می‌خواهد مجدداً مشغول به کار بشه.

سام سرش را تکان داد، تاکنون که از پیشنهادهای بهزاد ضرری نکرده بود و

می‌دانست او الکی حرفی نمی‌زند.

_ بسیار خب به هاشم‌پور می‌سپارم یه قرار مصاحبه بزاره، خودمم حتماً باید

بینمش.

_ ممنون

پنج‌شنبه عصر یاس بعد از کارش پیش ارغوان رفت. شب بهزاد زنگ زد و

مستقیم با او صحبت کرد، بعد از توصیه‌هایی که داشت قرار شد یکشنبه ساعت

ده صبح به آدرسی که فرستاده برود.

_ خب بزار منم باهات پیام.

نه عزیزم تو چرا بیای، همین جوریشم یه خط در میون به خاطر من از کارات میفتی.

یاس چینی به پیشانی انداخت و قوطی نوشابه را بالا گرفت.

خیلی تعارفی شدی این مدت، ولی ارغوان اصلاً استرس نداشته باش. بین بهزاد گفت این رئیسش خیلی تیزبین و جدیه، اگه ضعفی ببینه استخدا مت نمی کنه و با رفیقش رودربایستی نداره. پس با اعتماد به نفس برو، جسارت و اعتماد به نفس مثل یه لباس می مونه و باعث می شه نقطه ضعف های آدم خیلی به چشم نیاد.

ارغوان اوهمی گفت و گرسنه گازی به اسلایس پیتزایش زد.

حواسم هست.

این قدر پیتزا می خوری که آخرش کار دست خودت میدی، زخم معده

می گیری دختر.

نه بابا زیاد نمی خورم، روزایی که حوصله ی آشپزی ندارم زنگ میزنم هایدای

سر بلوار.

_منم صدقه سری تو فست فودخور شدم، تا پارسال نهایتاً سالی سه چهار بار

می خوردم اما حالا هر موقع پیش همدیگه ایم یا ساندویچ می خوریم یا پیتزا.

ارغوان اما فکرش درگیر یکشنبه بود، امید داشت که از پشش بریاید.

از این بابت که آشنایی با بهزاد تأثیری روی استخدامش ندارد خوشحال بود چون

این گونه اگر قبول می شد می توانست بگوید که به خاطر خودش و توانایی اش

استخدام شده و بهزاد فقط واسطه‌ی آشنایی بوده است.

چون فردا جمعه بود، یاس به خانه‌شان برنگشت و تا نیمه شب از هر دری حرف

زدند... یاس ذاتاً دلسوز بود و بعد از فوت خاله شهین یک جورهایی برای یاسین

مادری می کرد و خانه‌شان را می چرخاند. اردشیرخان مغازه‌ی بزرگ و قدیمی

فرش و تابلوفرش در بازار داشت و اکثر وقتش را آن جا می گذراند، این یاس بود

که خانه را مدیریت می کرد و حواسش به برادر کوچک‌ترش بود اما با این وجود

ارغوان را هم هیچ گاه تنها نمی گذاشت و همیشه شنونده خوبی برای غم و

غصه‌هایش به شمار می آمد. همه‌ی این‌ها به کنار یاس شاغل هم بود و کلی

درگیری کاری داشت، به خاطر همین ارغوان همواره اراده و پشتکارش را

تحسین می کرد.

یکشنبه صبح که از خواب بیدار شد میز مختصری چید و این سری صبحانه‌ی کاملی خورد، لقمه‌ی کره و مربا که گرفت یاد دوران مدرسه‌اش افتاد و لقمه‌های پر و پیمانی که مادرش می‌گرفت و در کوله‌اش می‌گذاشت تا ساعات اولیه روز را ضعف نکند.

این کار را حتی دوران دانشجویی‌اش هم برای کلاس‌های صبح زود که فرصت صبحانه نداشت، انجام می‌داد که صدای اعتراض ارغوان را بلند می‌کرد.

بعد از صبحانه سر تا پا مشکی پوشید و به آدرسی که بهزاد داده بود رفت، جای یاس خالی بود که به او بتوپد "مگه مراسم ختم میری که سیاه پوشیدی؟!"

صورتش هم بدون آرایش و بی‌روح بود، هرچه کرد دست و دلش به آرایش نرفت که نرفت... انگار جدی جدی به مراسم عزا می‌رفت.

شب قبل به مهدی زنگ زد و جریان پیشنهاد بهزاد و قرار امروز را برایش تعریف کرد، مهدی اصرار داشت که چند ساعتی مرخصی بگیرد و با او همراه شود ولی ارغوان نپذیرفت و قاطع گفت خودش تنها می‌رود.

روبروی ساختمان شرکت ایستاد، «شرکت بازرگانی تجهیزات پزشکی مجد».

یک ساختمان تجاری مجلل با سنگ نمای رومی در نیاوران که آن جور که
فهمید دو طبقه‌اش برای شرکت مجد بود، وارد شد و طبق گفته‌ی بهزاد با
آسانسور به طبقه چهارم رفت.

تمام فضای درونی ساختمان سفید بود، تمیز نگه داشتن این گونه مکانی آن هم
در تهران خاکستری و آلوده سخت به نظر می‌رسید. وقتی به سالن طبقه‌ی چهار
رسید کمی استرس گرفت، انگار که اولین بار است برای استخدام به شرکتی
می‌رود.

البته فضای آن جا هم بی‌تأثیر نبود، دکوراسیون مینیمال و جالبی که داشت با آن
رایحه‌ی ملایم و سرد که کل ساختمان را فرا گرفته بود ابهت خاصی به شرکت
می‌بخشید. به خودش غرزد کاش کمی آراسته و شیک‌تر می‌آمد.

سالن خلوت بود، در چوبی بزرگ و نیمه باز روبروی ورودی و میز منشی که از
لای آن پیدا بود به او فهماند آن جا دفتر مدیرعامل است. یک لحظه آن قدر هول
شد که نمی‌دانست باید چه کند، سمت منشی که دختر جوانی بود رفت و دختر
پرسید با کسی کار دارید؟

ارغوان گلویش را صاف کرد و گفت: من ارغوان کریمی هستم، برای مصاحبه کاری اومدم... آقای شایگان تشریف دارن؟

_ مصاحبه‌ها رو آقای هاشم‌پور انجام میدن نه وکیل شرکت، به منم چیزی نگفتن.

_ بله می‌دونم منتهی من از آشنای آقای شایگان هستم، خواستم اول ایشون رو ببینم. بهشون اطلاع بدید در جریانن.

منشی اخم ریزی کرد.

_ بسیار خب، بزارید باهاشون تماس بگیرم.

بعد تلفن را برداشت و به بهزاد وصل شد، ارغوان هم نگاهی سرسری به اتاق و در بسته‌ی مقابلش انداخت.

_ جناب شایگان خانمی به نام ارغوان کریمی اومدن، می‌خوان شما رو ببینن.

..._

_ بله الان

تلفن را گذاشت و ارغوان را به دفتر بهزاد راهنمایی کرد.

در را که باز کرد بهزاد باخوشرویی به سمتش آمد، داخل شد و با هدایت دست او روی مبل نشست.

—سلام ارغوان جان، خوبی؟

—سلام، ممنون خوبم.

—بیخشید من اون قدر سرگرم کار شدم که اصلاً یادم رفت قراره امروز بیای، بشین لطفاً.

ارغوان خواهش می کنمی گفت و به احترام و محبت کلامش فکر کرد. چقدر او و یاس شبیه بودند، انگار خدا برای هم خلقشان کرده.

دفتر بهزاد متوسط بود، یک میز چوبی با دو مبل تک نفره جلویش و چند گلدان و وسیله‌ی دکوری...مدل کلیشه‌ای تمام اتاق‌های ادارات و شرکت‌ها.

—چیزی می خوری بگم برات بیارن؟

—نه متشکرم، فقط نگرانم از وقتی که مشخص کردن بگذره.

بهزاد به ساعت مچی‌اش نگاه کرد و بعد سمت در رفت.

_نگران نباش، اول باید بری پیش مدیر منابع انسانی. اگه تأییدت کرد یه سر هم باید بری دفتر مجد.

_باشه

بهزاد از اتاق بیرون رفت و ارغوان راحت تر نشست. شرکت ساکت بود و به جز هرازگاهی صدای پاشنه‌ی کفش زنانه، صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. برعکسِ شرکت توکلی که در هر ساعتی از روز پراز همه‌ی سر و صدا بود، البته آن‌جا چون فضا محدود به یک طبقه می‌شد به طبع جمعیت بیشتر بود و خب سر و صدای بیشتری هم تولید می‌شد.

بعد از دو سه دقیقه بهزاد برگشت و به او گفت که به اتاق انتهای سالن برود. تشکری کرد، کیف مشکی و پرونده‌اش را برداشت و با قدم‌های مطمئنی به سمت اتاق حرکت کرد.

در را که باز کرد منتظر بود با اتاقی مثل اتاق بهزاد مواجه شود اما فضای دفتر ریاست تقریباً سه برابر بود، با خودش گفت به خاطر همین دو طبقه‌ی بزرگ را برای شرکت در نظر گرفته‌اند.

تم اتاق برخلاف کلیت ساختمان قهوه‌ای و سرتاسر آن از چوب بود. یک دست
مبل راحتی، یک غذاخوری اداری، میز کنفرانس و پروژکتور در آن قرار داشت.
دیوار سمت چپ به شکل کتابخانه درست شده و پر از کتاب‌ها و زونکن‌های
قطور بود، پنجره‌ای سراسری هم پشت میز مدیر قرار داشت که در دو سمت آن
گلدان‌های حسن یوسف گذاشته بودند.

در را بست و شمرده سلام کرد، با طمأنینه جلو رفت و روی مبل نزدیک به میز
مدیر نشست.

سام مجد پیراهن و پلیوری سرمه‌ای به تن داشت و با شلوار کتان سرمه‌ای استایل
تک رنگی زده بود، هردویشان سراپا تیره بودند. ارغوان وقتی او را دید لحظه‌ای
استرس گرفت، اصلاً قیافه‌ی خشنی نداشت اما جدیت و نگاه نافذ و مستقیمش
باعث شد دست و پایش را جمع کند.

از آن طرف، سام از لباس کاملاً مشکی دخترک و صورت ساده و بی‌آرایشش
متعجب شد. تمام کارمندان شرکت از جمله همین منشی‌اش خانم سرمد هر روز
با میکاپ غلیظی به شرکت می‌آمدند و او با خود فکر می‌کرد که چگونه وقت
می‌کنند صبح به این زودی این قدر به خود برسند؟!

یادش افتاد بهزاد چیزهایی راجع به فوت مادرش گفته، شاید این لباس‌های سیاه به خاطر آن بود.

_سلام، خوش اومدید.

_خیلی ممنون

چند ثانیه سکوت بینشان برقرار شد تا این که سام گفت: آقای شایگان به من گفتن شما رشته‌تون کامپیوتر بوده و مدتی هم طراح رابط کاربری شرکت دنا بودید، ممکنه مدارکتون رو ببینم؟

ارغوان حرف مجد را تأیید کرد و پرونده‌اش را که شامل مدرک دانشگاهی و سوابق کاری‌اش بود روی میز بزرگ و گول‌پیکر او گذاشت.

هاشم‌پور گفته بود با وجود سابقه‌ی کمی که دارد به نظر فرد قابل‌ی است و تأییدش را داد، همان‌طور که داشت مدارک ارغوان را چک می‌کرد گفت: توی دانشگاه دانشجوی معدل الف بودید اما سابقه کاری کمی دارید، به این کار علاقه دارید یا به دلایل دیگه وارد این حیظه شدید؟ سعی کرد محکم و رسا حرف بزند، بدون ذره‌ای استرس.

بله، از همون دوران دبیرستان علاقه داشتم و تصمیمم این بود که بعد از تموم شدن درسم سریع وارد بازار کار بشم اما متأسفانه شرایطی پیش اومد که چند سالی به اجبار از ادامه تحصیل و کار دور افتادم تا تقریباً هشت ماه پیش. سام مستقیم به چشمان ارغوان نگاه می کرد. چیزی که توجه اش را به خود جلب کرد چشمان درشت مشکی اش بودند که در عین سادگی، آرامش و البته غم عمیقی داشتند.

— که این طور

نگاه دیگری به مدارکش انداخت و بعد از چند دقیقه پوشه ی آبی رنگ را بست، خودش را کمی جلو کشید و دستانش را روی میز به هم گره زد. — نمی دونم بهزاد چقدر از شرکت و نوع فعالیت ما براتون توضیح داده اما لازمه منم یه سری چیزها رو بهتون بگم.

ارغوان صاف تر شد و نگاهش را به میز معطوف کرد، هرازگاهی هم به چشمان مجد نگاه می کرد تا به او بفهماند که دارد به حرف هایش گوش می دهد و دال بر بی احترامی نشود.

— بله بفرمایید.

شرکت ما به شرکت وارداتی در زمینه‌ی پزشکیه، نمی‌دونم چقدر از رقابت در بازار تجهیزات پزشکی خبر دارید اما باید بگم متأسفانه فضای مناسب و سالمی نداره. شرکت‌های تولیدی داخلی مخالف و رقیب اساسی شرکت‌های وارداتی هستن، نه به خاطر خصومت شخصی بلکه به خاطر کنترل بازار. خب دستگاه‌های وارداتی اکثراً از کیفیت بالاتری به نسبت داخلی‌ها برخوردارن و البته گرون‌تر هستن، تقاضاشون هم بیشتره که این تولیدکننده‌های ایرانی رو عصبانی می‌کنه. کاری به این حرفا ندارم، لبّ کلام خواستم بگم شرکت ما رقیب زیاد داره و باید همیشه حساب شده قدم برداریم حالا در هر زمینه‌ای. سام همان‌طور که به ارغوان نگاه می‌کرد و این حرف‌ها را میزد، نزدیک بود خنده‌اش بگیرد. دخترک مستقیم به او نگاه نمی‌کرد و مردمک چشم‌هایش را بین میز و پنجره می‌چرخاند و گاهی برای نشان دادن این که حواسش هست به چشمان او هم کوتاه نگاه می‌کرد.

سال‌ها بود که با چنین دختری برخورد نکرده بود، این نگاه گرفتنش او را یاد فیلم‌های ایرانی می‌انداخت.

حالا شرکت ما داره قدم جدیدی برمی‌داره و برای این پروژه جدید کلی دوندگی و برنامه‌ریزی انجام شده و مرحله‌ی آخرش مونده که معرفی و

عرضه‌ست. به خاطر همین ما در موضوعی که سال‌ها ازش غافل بودیم می‌خوایم شروع به فعالیت کنیم و به چند نیروی کاربلد نیاز داریم، کسانی که با توجه به بازار رقابتی بتونن حرفه‌ای و دقیق پیش برن و کمک کنن تا ما به اهدافمون نزدیک‌تر بشیم.

مکشی کرد تا ارغوان حرف‌هایش را تحلیل کند و بعد ادامه داد: بهزاد تو رو پیشنهاد داد و منم چون بهش اعتماد دارم، قبول کردم بینمت اما خب رزومه‌ی کاریت کم‌تر از حد انتظارم بود.

ارغوان ناامید از انتهای کلام سام، سرش را کامل بالا آورد و این بار مستقیم به چشمانش خیره شد. منتظر بود بگوید شما شرایط لازم را ندارید و متأسفانه نمی‌توانیم استخدامتان کنیم، او هم دست از پا درازتر به خانه برگردد اما برخلاف تصورش مجد گفت: به خاطر همین من به صورت آزمایشی برای مدت دو ماه شما رو استخدام می‌کنم، البته چون کارآموز نیستید در این دو ماه شما حقوقتون رو تمام و کمال دریافت می‌کنید و حقی ازتون ضایع نمی‌شه. بعد از این مدت اگر از نتیجه‌ی کارتتون راضی بودیم به صورت رسمی استخدام و بیمه می‌شید و اگر هم غیر این بود که هیچی، خب نظرتون؟

ارغوان که توقعش را نداشت، راضی از این تصمیم سرش را به نشانه‌ی موافقت تکان داد. نمی‌خواست نشان دهد که چقدر خوشحال شده پس خیلی عادی و خونسرد رفتار کرد در حالی که درونش پایکوبی براف بود.

— حرفتون کاملاً منطقیه، بهتون حق میدم برای این پوزیشن به من اعتماد کامل نداشته باشید. تمام سعی‌ام رو می‌کنم که کارم رو خوب انجام بدم و رضایت شما رو جلب کنم.

سام عقب‌تر رفت و کامل به صندلی‌اش تکیه داد.

— بسیار خب پس مشکلی نمی‌مونه. به دفتر آقای هاشم‌پور برید، اون‌جا فرم استخدام رو پر کنید و اگه سوالی راجع به ساعت کاری و حقوق و این‌جور مسائل دارید از ایشون پرسید. از هفته‌ی بعد هم می‌تونید کارتون رو شروع کنید.

— خیلی ممنون.

بلند شد و پرونده‌اش را از روی میز برداشت، با اجازه‌ای گفت و به سمت در خروجی رفت. سام به ظاهر ساده و مرتب او نگاه می‌کرد که ناگهان ارغوان در

نیمه‌ی راه چرخید و مردد قدمی به عقب برگشت، نمی‌دانست بپرسد یا نه اما دوست نداشت شکی در دلش باقی بماند.

—بخشید جناب مجد یه سوال داشتم ازتون.

سام چشمانش را ریز کرد.

—بفرمایید

—می‌خوام بدونم این استخدام موقت من به آقای شایگان مربوط می‌شه یا نه؟

گفتید که من سابقه کاری زیادی ندارم و خب این کار هم برای شما خیلی

مهمه، علت این که ساده منو پذیرفتید ملاحظه‌ی دوستتون بوده یا خیر؟

منظورش را گرفت، شاید توقع داشت آزمون تخصصی از او گرفته شود و

پذیرشش تنها با چند دقیقه گفت‌وگو کمی برایش غیرمعمول به نظر می‌رسید.

راستش خودش هم هیچ وقت نشده بود این قدر سریع کسی را استخدام کند، از

جایش بلند شد و دست راستش را با ژست مخصوصی در جیب شلوارش کرد.

—من آدم آسون‌گیری نیستم، اهل پارتی‌بازی و آشنا‌بازی هم نیستم. اگه موندنی

شدید اینو کم کم توی شرکت متوجه می‌شید. درسته بهزاد شما رو معرفی کرده

اما فقط یه معرفی بوده و بس، می‌تونید مطمئن باشید که با بهزاد تعارف ندارم و

این استخدام ربطی به اون نداره. و این که من شما رو استخدام رسمی نکردم، گفتم دو ماه آزمایشی این جا می مونید تا بینم اوضاع چطور پیش میره اما از اون جایی که مدیر بی انصافی نیستم گفتم حقوقتون هم سر جاشه. پس خیلی بابت کار در این شرکت مطمئن نباشید، اول باید خودتون رو ثابت کنید.

از چشمانش فهمید او را مطمئن کرده، این گونه بهتر بود چون می فهمید که اگر کم کاری کند و دل به کار ندهد به خاطر آشنایی اش با بهزاد مورد ارفاق قرار نمی گیرد.

ارغوان با این حرف رک و بی تعارف سام حس بهتری پیدا کرد و این بار با خیال راحتی از اتاقش بیرون آمد، ثانیه ای از ذهنش گذشت که چقدر خوشتیپ است و در عین وقار چه جذبه ای دارد اما سریع سرش را از این فکر بیخود تکان داد و پیش هاشم پور رفت تا باقی کارها را انجام دهد.

مهدی گاز بزرگی به فلافلش زد و هردو لپش را پر کرد، نور تابلوی نئونی مغازه روی صورتش افتاده بود.

خب تهش چی شد؟

ارغوان به لپ برآمده و صدای نامفهومش خندید.

—آروم تر بخور خب.

مهدی به زور کمی از لقمه‌اش را قورت داد و فضای خالی در دهانش به وجود آورد.

—از صبح به جز آب و چای هیچی وارد این معده‌ی ناسورم نشده، احساس می‌کنم اگه تا چند دقیقه دیگه پر نشه میمیرم.

—دور از جون، چرا چیزی نخوردی؟

نوشابه‌اش را بالا آورد و یک جا نصفش را سرکشید.

—صبح یکم دیر از خواب پاشدم نرسیدم صبحونه بخورم، تا قبل از این که پیام سراغت هم توی شرکت وقت سرخاروندن نداشتم چه برسه به نهار.

—اون وقت تعارف دیشبت چی بود که بزار منم باهات پیام؟!؟

مهدی جدی شد.

—اگه می‌دونستم استرس داری یا تنهایی نمی‌توننی از پیشش بریای هرجوری شده مرخصی می‌گرفتم و باهات میومدم، هرچند خودت هم نخواستی.

لب‌های ارغوان رو به بالا منحنی شد، قلب مهدی رثوف‌تر از این حرف‌ها بود.

_ کار سختی نبود، کلاً به ساعت طول کشید.

_ حالا بحث رو نیچون، بگو تهش چی شد؟

موهایش را که جلوی چشمش آمده بود عقب راند و شالش را بی‌میل جلو کشید.

_ هیچی دیگه، رفتم فرم استخدام رو پر کردم و کارهای اولیه رو انجام دادم.

حالا قراره از شنبه به مدت دو ماه برم شرکت تا بعدش بینم چی می‌شه.

مهدی دستانش را روی میز پلاستیکی سفید رنگ که پر از لکه‌ی چربی بود تکاند.

_ خوبه، سعی کن توی این مدت خیلی منظم و مسئولیت‌پذیر باشی. می‌دونم که

همیشه هستی اما خب بیشتر روی کارت تمرکز کن که ایشالا همون جا هم

موندگار بشی. من امروز به پرس‌وجو درمورد اون شرکت کردم با بهزادم به گپ

کوتاه داشتم، شرکت خیلی معتبر و با اسم و رسمیه.

ارغوان هم کاغذ ساندویچش را مچاله کرد و روی سینی انداخت.

_ تمام تلاشم رو می‌کنم. خودمم از فضای شرکت خوشم اومد، خیلی آروم بود.

خب پس، حالا پاشو بریم.

هوا چند درجه گرم‌تر از روزهای گذشته بود، هردو بلند شدند و از فست فودی کوچکی که میز و صندلی‌هایش را روبروی مغازه در سنگفرش پیاده‌رو چیده بود رفتند. سال‌ها بود که ماهی یکبار باهم به ساندویچی چرکی در مرکز شهر می‌آمدند و کلی هم غذاهایش می‌چسبید.

شب هرچه اصرار کرد مهدی پیشش نماند و بعد از رساندن او به خانه‌ی خودش بازگشت، این چند هفته حسابی سرش شلوغ بود.

بابت این که توانسته بود نصفه نیمه استخدام شود خوشحال بود، هیجانی شیرین را برای این کار چالشی حس می‌کرد. اعتراف کرد که به این اتفاق در زندگی‌اش نیاز داشته... محیط جدید، افراد جدید و البته سرگرم شدن با کار و حرفه‌ی موردعلاقه‌اش.

آلارم موبایلش را برای صبح زود کوک کرد، باید به روتین سابقش برمی‌گشت.

از صبح پایش را از دفتر بیرون نگذاشته بود، کارهای واردات روی غلتک افتاده و گوش شیطان کر همه چیز داشت خوب پیش می‌رفت.

سرمعده‌اش حس سوزش داشت، فکر کرد به خاطر قهوه‌هایی‌ست که این مدت با معده‌ی خالی شات پشت شات خورده. باید مصرفش را کنترل می‌کرد.

ساعت شش عصر از شرکت خارج شد و به سمت خانه حرکت کرد، از یک ساعت پیش باران شدیدی گرفته بود. یاد ترانه افتاد و تلفنش را برداشت تا با او تماس بگیرد، امیدوار بود در این چند روز مشککش حل شده باشد.

بعد از سه بوق جواب داد: الو سام

—سلام ترانه‌ی ناامیدی، این چه صداییه؟

ترانه چند ثانیه سکوت کرد و بعد آهسته گفت: یه لحظه صبر کن و انگار به جای خلوت و ساکتی رفت.

—بیخشید نمی‌شد راحت حرف بزنم.

سام که حس کرد حال ترانه خوب نیست و صدایش کمی گرفته جدی پرسید: ترانه چیزی شده؟ نگرانم کردی.

صدای خرخرش را شنید و کلافگی‌اش را حس کرد.

سر قضیه خواستگاری از دست عمه خانمت دیوونه شدم هرچند اونم تقصیری نداره، در واقع بابا شیرش کرده فرستادتش جلو. خود مامانم همچین به این وصلت راغب نیست.

سام در ترافیک ایستاد و شیشه پاک کن را زد.

یعنی قضیه تا این حد جدیه؟ فکر می کردم اگه صریح مخالفتت رو نشون بدی همه چیز تموم می شه.

نه متأسفانه، خودمم موندم دیگه چی کار کنم. نه بهم زور میگن که تو باید جواب مثبت بدی و نه به حرفم گوش می کنن، مدام میگن چرا جوابت منفیه؟ مگه چه عیب و ایرادی داره؟ چرا بهونه‌ی الکی می تراشی؟ پسر به این خوبی به این ماهی. هرچی هم دلیل و برهان میارم انگار نه انگار، معلق موندم بین زمین و هوا با این شازده دانیال اسکول.

ابروهای سام به هم نزدیک شد، این رفتار عمه نسرين و آقا فرهاد آن هم با دختری سی ساله و فهمیده چون ترانه اصلاً صحیح نبود.

بزار من خودم با آقا فرهاد حرف می زنم، چه معنی میده این همه به تو فشار بیارن؟

ترانه سریع وسط حرفش پرید.

— نه نه اصلاً این کارو نکن، بابام با این که تو رو خیلی قبول داره اما این جورى بدتر روى دور لج مى افته.

— پس مى خواى چیکار کنی؟

— واقعاً نمى دونم، فکر کردم شاید دایى داریوش بتونه با مامانم حرف بزنه که اقلأ مامان پشت من دربیاد و یکم راحت تر باشم ولى دوست ندارم بین بابام و دایى دلخوری به وجود بیاد.

فکر بدى نبود، اگر عمه نسرین راضى مى شد که این کارشان اشتباه است و کنار دخترش مى ایستاد آن وقت احتمالاً فرهاد هم کوتاه مى آمد.

— نگران این موضوع نباش، به بابا مى گم به عمه نسرین تأکید کنه که چیزی از صحبتشون به آقا فرهاد نگه. این جورى بهتره، بابا مى تونه عمه رو نرم کنه.

— امیدوارم، دوست ندارم به جایی برسه که مجبور شم جلوشون وایسم و داد و بیداد کنم هرچند تا الانم کم بحث و جدل نکردیم و اعصاب خردى نداشتیم. خنده دار بود که این گونه مسئله‌ای برای ترانه دردسر شده، وقتی نمى خواهد چه اصرارى ست؟!

اگه راضی نشن و بخوان مجبورت کنن شاید تنها راهش همین باشه ولی فعلاً
آروم باهاشون صحبت کنن، منطقی دلایلت رو بگو منم امشب با بابا صحبت
می کنم.

باشه ممنون، شرّ این پسر از سر زندگیم کم بشه سور میدم.

سام به تنفر و شدت کلامش خندید.

یعنی این قدر ازش متنفری؟

تا قبل از این ماجرا در این حد نبود، فقط خوشم ازش نمی اومد ولی الان دلم
می خواد سر به تنش نباشه مردک بیشعور.

ماشین را مقابل خانه نگه داشت، باران تندتر شده بود و آسمان از ابرهای سیاه
پوشیده.

خیلی خب حالا نرنی یه بلایی سرش بیاری. من رسیدم خونه، امشب با بابا
مطرحش می کنم. تو هم خودت رو خیلی اذیت نکن حل می شه، اگه باباتم
راضی نشد خودم میرم سر وقت دانیال.

خداکنه کار به اون جا نکشه، خیلی بد می شه. خیلی خب برو دیگه بیشتر از
این وقت رو نگیرم.

ریموت پارکینگ را زد و منتظر شد تا در کامل باز شود.

_نفرماید خانم دکتر.

صبح شنبه زودتر از تمام دو ماه اخیر از خواب بیدار شد، نمی خواست از همین روز اول حتی یک دقیقه هم تأخیر داشته باشد.

لیوانی چای و خرما خورد و سریع آماده شد، پالتوی قهوه‌ایش را با یک بافت تیره پوشید و مقنعه‌ی مشکی سر کرد. باز هم حوصله‌ی آرایش نداشت فقط کمی ضدآفتاب و بالم لب زد تا در این هوا لب‌هایش چوب خشک نشوند و موهایش را دم اسبی بست، این گونه چشم‌هایش کشیده‌تر نشان می‌دادند.

کیفش را روی شانهاش انداخت و از خانه خارج شد، با این که ایستگاه اتوبوس نزدیک بود اما آدرس شرکت خیلی سراسر نبود و باید مسیری را پیاده‌روی می‌کرد پس قدم‌هایش را تندتر برداشت.

دقیق ساعت هشت روبروی ساختمان سفید شرکت بود، این بالاها هوا سوز بیشتری داشت. با انگشتانی منجمد و یخ‌زده سریع داخل شد و به نگهبان که مرد مسنی بود سلام کرد.

نمی دانست کجا قرار است کار کند، ترجیح داد به طبقه چهارم برود و از منشی پرسد. وقتی وارد طبقه شد یک لحظه تصمیم گرفت به بهزاد سری بزند و سلام و تشکر مجددی بکند اما حس کرد در این مدت زیادی به زحمتش انداخته و خجالت کشید با او روبرو شود پس مستقیم به سرمد نزدیک شد.

_سلام صبحتون بخیر، من کریمی هستم هفته ی پیش برای مصاحبه اومده بودم.

منشی چند لحظه ای مکث کرد و وقتی چهره ی او یادش افتاد بلند شد و با صدای زیری گفت: بله بله یادم اومد، امروز اولین روزتونه. خوب هستین؟

_خیلی متشکرم

_اتاقی که براتون در نظر گرفته شده طبقه ی پایینه. برید اون جا خودتون رو به

خانم خردمند معرفی کنید، ایشون اتاق و میزتون رو نشونتون میدن.

ارغوان لبخندی زد و تشکر کرد، همین که برگشت تا به سمت آسانسور برود در

اتاقک آسانسور باز و مجد از آن خارج شد... صبر کرد تا برسد.

_سلام جناب مجد، صبح بخیر

سام با شنیدن صدایش ایستاد و به چشم هایش نگاه کرد، مثل همان روز ساده بود

و بی آرایش.

—سلام خوش اومدید، اتاقی که برای سایت در نظر گرفته شده طبقه‌ی سومه.

—بله منشی تون گفتن.

— خانم رحمانی امروز در اختیار شما هستن، تمام سوالاتون رو می‌تونید از

ایشون پرسید.

—ممنونم، با اجازه‌تون.

سرش را تکان داد و کوتاه گفت: موفق باشید

و ردی از ادکلن تلخش را به جا گذاشت و به سمت اتاقش رفت.

ارغوان که وارد آسانسور شد با خود فکر کرد سام مجد چقدر ظاهرش به یک

مدیر می‌خورد. تیپ و قیافه‌اش جوری بود که حس می‌کردی به جز این شغل

برای کار دیگری مناسب نیست، قد بلند بود و چهارشانه با استایلی مردانه و

شیک که از دور هم گران بودن را داد میزد.

آسانسور که ایستاد بسم‌اللهی گفت و پیش رفت.

اولین روز کاری در شرکت مجد به خوبی سپری شد. اتاق نسبتاً بزرگی به سایت

اختصاص داده بودند و با دو نفر که شامل یک خانم و یک آقا می‌شد قرار بود

تیم طراحی سایت و UX و UI را تشکیل دهند، خودش یوزر اینترفیس دیزاینر یا همان طراح رابط کاربری گروه بود.

همگی افرادی بودند که تازه استخدام شده و امروز نخستین روز کاریشان در این جا بود. ارغوان جدیدترین و البته کوچک‌ترین عضو بینشان به شمار می‌آمد با این وجود توانست از همان ابتدا با آنها ارتباط بگیرد و احساس راحتی کند. تا ساعت پنج که شرکت تعطیل شد عملاً کار خاصی نکردند. خانم رحمانی که زنی حدوداً چهل و پنج ساله می‌خورد و معلوم بود از قدیمی‌های این جاست، هرسه‌شان را با محصولات شرکت و تارگت مدنظرشان آشنا کرد.

بهزاد نیز حدود ساعت یک ظهر به طبقه‌ی آنها آمد و سری به ارغوان زد و بعد از احوال‌پرسی، یک سری توضیحات به درد بخور به او داد. در واقع روز معارفه و آشنایی بود و واقعاً از فضای شرکت و کارمندان آن خوشش آمد... همه چیز روی برنامه، دقیق و منظم پیش می‌رفت و البته چون نسبتاً صمیمی و دوستانه‌ای بینشان جریان داشت.

غروب که به خانه برگشت یاس بلافاصله با او تماس گرفت و کلی راجع به شرکت از او سوال کرد، بعد از او هم مهدی زنگ زد و گزارش گرفت.

خسته بود اما حال بهتری نسبت به بقیه‌ی روزها داشت، کل روز فرصت فکر و خیال اضافی نداشت و همین موضوع باعث رضایتش شده بود... از فردا کارش به‌طور رسمی آغاز می‌شد.

بهمن ماه بود و هوا ناجوانمردانه سرد، خیلی زود یک ماه از کار در شرکت مجدد گذشت و ارغوان تمام تلاشش را کرده بود که علاوه بر نظم، وظایفش را به نحو احسن انجام دهد و کم نگذارد.

در طول این یک ماه خیلی کم با رئیس شرکت مواجه شده بود اما در همین مدت کوتاه فهمید که شاید در نگاه و برخورد اول خیلی جدی و خشک به نظر برسد و مانند توکلی با کارمندان عیاق نباشد اما کاملاً حواسش به همه هست حتی نگهبان ساختمان، در عین سخت‌گیری درک می‌کند که اگر کارمندی مشکلی داشته باشد با او کنار بیاید و ربات‌گونه برخورد نکند.

احساس می‌کرد این جدی بودنش بیشتر به خاطر این است که کارمندان از او حساب ببرند و در کارشان کوتاهی نکنند، الحق هم تمام کسانی که در شرکت

مشغول بودند همه‌ی تلاش خود را به کار می‌گرفتند و این شیوه‌ی مدیریتی جواب می‌داد.

علاوه بر این به خاطر برخوردهایشان، صمیمیت بیشتری هم با بهزاد پیدا کرده بود و دیگر مثل قبل رسمی با او صحبت نمی‌کرد.

در این یک ماه توانسته بود تا حدود زیادی سایت را با آیتم‌های فکر شده‌ای طراحی کند اما تازه اول کار بود، تلاشش را می‌کرد که با نهایت سلیقه و البته با توجه به اصول روانشناسی پیش برود. کار موردعلاقه‌اش را انجام می‌داد و از این بابت بسیار راضی بود.

— ارغوان جان آقای مجدد شما را توی دفترشون خواستن.

— بله الان میرم.

امروز قرار بود گزارش کار یک ماهه را بدهد، از اتاق خارج شد و به سمت آسانسور رفت. مقابل آینه‌ی آسانسور دستی به مقنعه‌اش کشید و موهایش را مرتب کرد، در این یک ماه روحیه‌اش کمی بهتر شده بود و اندکی بیشتر از قبل به خودش و ظاهرش می‌رسید.

دست از سر تک دکمه‌ی پالتویش برداشت و از آسانسور بیرون آمد، آرام در زد و وارد اتاق شد.

_سلام جناب مجد

سام فنجان قهوه‌اش را روی میز گذاشت و گوشه‌ی لبش را پاک کرد.

_سلام خانم کریمی، بفرمایید.

ارغوان نزدیک میز شد و شمرده شروع به صحبت کرد.

_همون طور که می‌دونید کارهای اولیه سایت انجام شده ولی خب هنوز کامل

نیست، اگه مایلید نشونتون بدم.

سام صندلیش را عقب کشید تا کنارش بایستد و با سیستم کار کند.

ارغوان آرام پشت میز او رفت و کنارش ایستاد، بوی عطر تلخ و اصیل سام تمام

مشامش را پر کرد.

سایت شرکت را بالا آورد و گفت: خب این صفحه‌ی اوله، برخلاف سایر

سایت‌های مربوط به خدمات پزشکی من ترجیح دادم تم گرمی داشته باشه و

سایت با لوگوی شرکت شروع بشه...

ارغوان همین طور پشت سرهم و بی تپق داشت بخش‌های مختلف را توضیح می‌داد اما سام توجه‌اش به داستان ارغوان که در حین نگاه کردن به کامپیوتر تند تند تکانشان می‌داد معطوف شد. انگشتانش ظریف و کشیده بودند و تنها انگشت زریا و ساده‌ای در انگشت دومش قرار داشت... کاملاً دخترانه.

از بوی ملایم و شیرین عطرش خوشش آمد، با این که اهل آرایش و مد نبود اما جزئیات مهمی را در پوشش رعایت می‌کرد. سرش را تکان داد تا توجه‌اش به حرف‌هایش جمع شود.

وقتی سخنان ارغوان تمام شد و از میز فاصله گرفت اعتراف کرد که کارش را بلد است و با وجود سن و سابقه‌ی کمش، ایرادی در آن نیست. کاری که انجام داده بود کار یک حرفه‌ای بود.

ارغوان توضیحاتش را کامل کرد و سام که هیچ‌گونه نقصی نمی‌دید صادقانه گفت: باید اعتراف کنم توقع این سرعت و نظم رو ازتون نداشتم. کارتون عالی بود پس بهتره دو ماه آزمایشی رو تموم کنیم، شما از این به بعد کارمند رسمی شرکت محسوب می‌شید. من با آقای هاشم‌پور هماهنگ می‌کنم، پیش ایشان برید و کارهای لازم رو انجام بدید.

ارغوان خرسند از این که توانسته بود اعتمادش را جلب کند و در این چلنج موفق شود، لبخندی زد و به چشمان عسلی سام نگاه کرد.

_خیلی ممنون از اعتمادتون، پس اگه کاری با من ندارید برم.

سام این لبخند را اولین بار بود که از دختر روبرویش می دید، نور آفتاب از پنجره بزرگ و سرتاسری پشت سرش به صورت ارغوان می تابید و آرامش خاصی از چشم‌ها و لبخند او منعکس می شد به گونه‌ای که سام لحظه‌ای محو تماشایش شد و نتوانست چیزی بگوید.

ارغوان متعجب از سکوت ممتد او، لبخندش را جمع کرد و پرسید: ببخشید مشکلی پیش اومده؟

سام به خودش آمد، سریع سرش را پایین انداخت و مثلاً مشغول برگه‌های جلوی دستش شد.

_نه چیزی نیست، می تونید برید.

همین که بلند شد تا از اتاق بیرون برود، بهزاد در زد و وارد شد.

_سلام ارغوان عزیز، خوبی؟

_سلام ممنون، تو خوبی؟

بهزاد جلو آمد و روی مبل مقابلش نشست.

—مرسی بد نیستم.

و اشاره کرد تا او هم بنشیند، ارغوان همان طور که سرپا بود گفت: من کارم تموم شده، اگه اجازه بدین برگردم سایت.

—راستش می خواستم پیام پایین پشست، خوب شد همین جا دیدمت.

مجدداً نشست و کنجکاو به بهزاد نگاه کرد، سام که در سکوت تماشايشان می کرد پرسید: چیزی شده بهزاد؟

—نه، منو یاس امشب قراره بریم بیرون. یاس گفت به ارغوانم بگو بیاد، این چند وقته هیچ استراحتی نداشته. گفت اگه خودش بهت بگه احتمالاً قبول نمی کنی.

ارغوان معذب از گفتن این حرفها جلوی سام در جایش جابه جا شد.

—راستش امروز خیلی رو مودش نیستم، باشه یه وقته دیگه.

بهزاد لبخندی از پیش بینی درست یاس زد.

—و گفت که احتمالاً همینو میگی، خلاصه نمی تونی ردش کنی دستور از بالا

اومده و باید باهامون بیای.

–چی بگم، باشه میام ولی فقط من دستم به یاس برسه.

–حالا دیدیش خودت باهاتش تصفیه حساب کن، بعد از ساعت اداری با هم میریم دنبالش.

سرش را که به نشانه‌ی تأیید تکان داد، بهزاد فهمید که جلوی سام معذب است.
–دیگه بیشتر از این وقت رو نمی گیرم، اگه می‌خوای برو.

و با شیطنت اضافه کرد: در ضمن خیلی هم از جناب رئیس خجالت نکش.
ارغوان که حس می‌کرد گونه‌هایش قرمز شده بلند شد، با اجازه‌ای گفت و با قدم‌های بلندی از اتاق مدیریت بیرون زد.

با رفتن ارغوان، سام هم بلند شد و روی راحتی نشست.

–چرا اذیتش می‌کنی، می‌بینی که خجالت می‌کشه.

بهزاد پاهایش را روی هم انداخت و لبخند کجی زد.

–نه دیگه نمی‌شه خجالت بکشه، چند وقت دیگه نامزدی و عروسی منو یاسه و هم تو میای هم اون. این جور می‌تونه بیاد.

چشمان سام از این حرف گرد شد.

—جانم؟ عروسی؟!؟

بهزاد سرخوشانه گفت: آره، چرا تعجب می کنی؟

—آخه چی شد یهویی؟

—خیلی هم یهویی نیست، من و یاس مدتی می شه که مرتب باهم در ارتباطیم و

فکر می کنم دیگه به یک شناخت نسبی از هم رسیدیم. کم سن و سال هم

نیستیم که بگم فعلاً زوده برامون و حالا چند سال دیگه باهم دوست باشیم، یه

جورایی سن ازدواجمونه. خب تصمیم گرفتم دیگه همه چیز رو رسمی کنم.

هرچند به خاطر فوت خاله اش حالا حالاها نمی شه هیچ مراسمی گرفت اما دلم

می خواد برم خواستگاری تا رسماً نامزد بشیم رفت و آمدمون راحت تر بشه،

مراسمات رو هم زمان مناسبش می گیریم.

سام از ته دل بابت این تصمیم خوشحال شد، خبر خوبی بود.

—به به پس قراره داماد بشی شایگان، حالا به یاس گفتی؟

—نه هنوز، چند روزی می شه که دارم به این قضیه فکر می کنم و همه ی ابعادش

رو در نظر می گیرم. حالا دارم فکر می کنم که چطور مطرحش کنم.

سام دستی به چانه‌اش کشید.

— این که فکر کردن نداره، برو بگو کی پیام برای خواستگاری.

بهزاد با این حرف سام که در عین جدیت گفته شده بود، سرش عقب رفت و بلند خندید.

— آخه برادر من مگه عهد عتیقه برم بگم ضعیفه دارم میام خواستگاریت برو به ننه بابات بگو. باید اول از خودش درخواست ازدواج کنم و اگه نظرش مثبت بود بعد بریم برای خواستگاری رسمی از خانواده. برای این کارم باید یه برنامه‌ی سوپرایز دخترپسند بچینم، الکی که نیست.

سام که تازه متوجه‌ی منظور بهزاد شده بود گفت: اصلاً حواسم نبود، خب برید رستوران، یه دسته گل بگیر و بهش حلقه بده دیگه.

— ایده‌هات منو کشته پسر. یاس دختر خیلی رمانتیک و بااحساسیه، دوست دارم سوپرایز بشه ولی نمی‌دونم چه جوری و البته دلم نمی‌خواد کلیشه‌ای باشه.

— خب از دخترخاله‌اش پرس. به هر حال اون یه دختره و ذهنش توی این جور موارد بهتر کار می‌کنه، یاس رو هم خوب می‌شناسه.

خودش هم همین در ذهنش بود.

—آره امروز توی مسیر ازش کمک می‌گیریم، فقط نباید به یاس چیزی بگه.

راستی تو امشب باهامون نمیای؟

سام گردن دردناکش را ماساژ داد، باید برای این دردهای وقت و بی‌وقت سری به فیزیوتراپ میزد.

—نه، من یاس رو یه بار اونم اتفاقی با تو دیدم حالا پیام وسط قرارتون؟ معذب می‌شه، تازه دخترخاله‌شم هست و از منم که خجالت می‌کشه.

—اوکی ولی یه بار باید باهامون بیای بیرون، اون‌قدر تعریف رو پیشش کردم که مشتاقه تو رو ببینه و باهات گپ و گفتی داشته باشه.
لبخند خسته‌ای زد.

—ایشالا یه فرصت دیگه، امروز بدجور انرژی‌م افتاده.

—داشت یادم می‌رفت، برای کنترل و ارزیابی دستگاه‌ها فردا قراره یه کارشناس از اداره کل تجهیزات پزشکی بیاد. خیلی طول نمی‌کشه ولی حواستو جمع کن.
—باشه

بهزاد بلند شد و به دفتر خودش برگشت اما سام همان‌طور سرجایش ماند و به فکر فرو رفت.

بی آن که بخواهد قابی که چند دقیقه‌ی پیش دیده بود دوباره در ذهنش مجسم شد، در طول این یک ماه خیلی کم با ارغوان روبرو شده بود اما هربار دیدنش حس عجیبی به او منتقل می‌کرد.

چشمان مشکی‌اش خاص بودند و صورتش بدون هیچ‌گونه رنگ و لعابی زیبا و آرامش‌بخش، کم پیش می‌آمد به چهره‌ای بگوید زیبا.

انگار سام را یاد گمشده‌ای می‌انداخت، کسی که شاید در زندگی قبلی‌اش وجود داشته و حالا در این زندگی بعد از سال‌ها دارد او را می‌بیند.

همیشه در لباس پوشیدن دست به عصا بود و البته باسلیقه، بماند که تا به حال ندیده بود از رنگ‌های شاد استفاده کند و همه‌ی لباس‌هایش در طیف تیره یا خنثی بودند.

همواره گردی از غم روی صورتش نشسته و چشمانش شادابی یک دختر بیست و چند ساله را نداشت، میل داشت بیشتر از زندگی خصوصی او سر درآورد...

ارغوان مستقیم به دفتر هاشم‌پور رفت و این بار فرم استخدام رسمی را پر کرد، از این پس هم بیمه می‌شد و هم حقوقش افزایش پیدا می‌کرد. بعد از انجام کارها

به طبقه‌ی سوم برگشت و سرحال از موفقیت کوچکش به آشپزخانه رفت تا لیوانی چای به افتخار خودش بنوشد.

در آشپزخانه کسی نبود، یک لیوان چای داغ و خوشرنگ ریخت و پشت میز کوچکی که آنجا قرار داشت نشست. از رسمی شدنش خوشحال بود، حالا دیگر بدون استرس در شرکت کار می‌کرد. باید به مهدی و یاس خبر می‌داد.

با فکر یاس یاد بهزاد افتاد، از حرف‌هایی که جلوی سام زده بودند خجالت می‌کشید. ابدأ چیز بدی نگفته بودند اما به خاطر رابطه‌ی رسمی‌ای که با سام مجد داشت، حرف‌های راحت و دوستانه‌ی او و بهزاد کمی معذبش کرد.

سام و بهزاد رفقای قدیمی بودند، یک بار سرسری از یاس شنیده بود که دوران کارشناسی‌شان در اصفهان به جای خوابگاه باهم در یک خانه‌ی مجردی زندگی می‌کردند اما چیز بیشتری نمی‌دانست.

لیوان گرم را که برخلاف سرمای استخوان سوز بیرون بود، میان دستش چرخاند و فکر کرد چرا با دیدن سام هول می‌شود؟ مطمئن بود دیگر به خاطر جدیت او نیست. رفتار سام این‌گونه بود که در عین اتیکت و اقتدارش به راحتی

می‌توانستی با او ارتباط برقرار کنی. به سخنان بقیه گوش می‌کرد، گاردی در

برابر انتقاد نداشت و از نظرات جدید هم استقبال می کرد.

ناگهان تصویر چشم‌هایش پشت پلکش پدیدار شد. برای ارغوانی که رنگ چشمانش از تیرگی به مشکی میزد، چشمان عسلی رنگ و روشن او جذاب بودند مخصوصاً وقتی آفتاب مستقیم به چهره‌اش می خورد و چشمانش روشن تر نشان می داد. حتی موهایش هم مشکی نبود و رنگی شبیه به خرمایی داشت.

چایی اش را که خورد این افکارش را کنار زد و به اتاقش بازگشت.

ساعت پنج بهزاد در ماشینش منتظر ارغوان شد، قرار بود یاس را از دفترش بردارند و سه نفری به رستورانی سنتی که پاتوقشان بود بروند.

— خب بگو بینم این یک ماه چطور گذشت؟

ارغوان کیفش را روی پایش جابه جا کرد و گفت: خوب... واقعاً از محیط شرکت خوشم میاد و البته کارمم دوست دارم، از طرفی باعث شده سرگرم بشم و وقت خالی زیادی نداشته باشم.

— من خودم خیلی وقت نیست که توی این شرکت کار می کنم، فقط چند ماه قبل از تو او مدم اما خب به خاطر آشناییم با خانواده‌ی مجد از قبل با محیطش

آشنا بودم و البته خود سام رو هم خوب می‌شناسم. جای پیشرفت داری، سام
آدمیه که به همه چیز توجه می‌کنه و چیزی از زیر چشمش در نمیره.

لب زیر دندان گرفت، خودش هم متوجه ریزینی و دقت سام شده بود و همین
هم انگیزه‌ای بود که اگر در کارش خوب و منضبط باشد بتواند ترفیع بگیرد و
حقوقش افزایش پیدا کند هرچند اکنون هم بد نبود.

بهزاد نمی‌دانست مسئله‌ی خواستگاری از یاس را چگونه مطرح کند، تنها سه ماه
از فوت مادر ارغوان می‌گذشت و می‌ترسید با گفتن این موضوع او دلخور شود
اما چون تصمیمیش قطعی بود شروع کرد به گفتن.

— ارغوان جان راستش می‌خواستم راجع به موضوعی باهات صحبت کنم فقط
امیدوارم ناراحت نشی.

ارغوان کنجکاو از این لحن مردد، به سمت او چرخید.

— بگو، چرا باید ناراحت بشم!؟

بهزاد نفسی گرفت و گفت: در مورد یاسه، در جریانی که بیشتر از یک سال
می‌شه ما باهم رابطه داریم و علاقه‌ی زیادی بینمون وجود داره. دوستش دارم و

دوستم داره و خب فکر کردم بهتره از این جا به بعد خانواده هامون هم وارد بشن و رابطمون جدی تر از یه دوست دختر دوست پسر معمولی بشه.

کاملاً شگفت زده شد و البته خرسند از این تصمیم، فکر نمی کرد بهزاد به این زودی بخواهد برای ازدواج پا پیش بگذارد.

– خیلی هم عالی، فقط من چرا باید ناراحت بشم!؟

– خب به هر حال مادرت به تازگی فوت شده، فکر کردم شاید هنوز برای مطرح کردنش زود باشه.

ارغوان نگاهش را به خیابان یخ زده دوخت، لرزش بدن دخترک گلفروش سر چهارراه را از این فاصله هم می توانست ببیند. مسلماً غم مادرش هنوز تازه بود و داغ اما این نباید روی رابطه ی یاس و بهزاد سایه می انداخت.

– ربطی نداره، مادر من خاله ی یاس بوده و منم اصلاً دوست ندارم به هم رسیدن شما به خاطر این مسئله عقب بیفته.

– من به غیر از خواستگاری فعلاً قصد برگزاری هیچ مراسمی رو ندارم هرچند نظر یاس خیلی مهمه، فقط می خوام نامزد کنیم و حداقل یه حلقه دستمون باشه و خیال منم راحت... برای جشن و باقی کارها فرصت زیاد هست.

می فهمید بهزاد چه می گوید و از چه چیزی نگران است، سعی کرد خیالش را راحت کند.

_ شما اصلاً به این موضوع فکر نکن، مادر من خیلی وقت بود که شرایط مساعدی نداشت و این اتفاق باعث شد که راحت بشه. برای هیچ کدوممون چیز دور از ذهنی نبود و آمادگی نسبی براش داشتیم، نگران این قضیه نباش و مطمئن باش من دلخور که نمی شم هیچ کلی هم ذوق می کنم براتون.

بهزاد از درک و فهم این دختر بیست و پنج ساله خوشش آمد، حالا خیالش از این جهت آسوده تر بود. وقتی به خیابانی که دفتر وکالت یاس در آن قرار داشت رسیدند دیگر فرصت نشد تا از ارغوان برای نحوه ی خواستگاری نظر بخواهد، به یاس زنگ زد و او هم دو دقیقه بعد پایین آمد.

به رستوران محبوبشان رفتند و ساعات خوبی را کنارهم گذراندند، آن شب ارغوان به خاطر صحبت های بهزاد هیجانی در وجودش تزریق شد. بهزاد مرد خوبی بود، او و یاس در کنار هم خوشبخت ترین می شدند...

به خانه که رسید سر و صدای بلندی از داخل می‌آمد، در را باز کرد و دید
سروش و ترانه و سارا در آشپزخانه بلند بلند مشغول حرف زدن و مسخره‌بازی
هستند. از گرمایی که به صورتش خورد لذت برد.
خندان جلو رفت و چون صدای تلویزیون هم بلند بود کسی متوجه آمدنش نشد.

_سلام به بچه‌های خوب ایران زمین.

سارا زودتر از بقیه متوجه‌اش شد.

_عه داداش اومدی؟ اصلاً نفهمیدیم.

_با این سر و صدایی که راه انداختید دزدم به خونه بزنه متوجه نمی‌شید، چه
خبره؟

ترانه دست‌هایش را در سینک شست و گفت: برو لباساتو عوض کن که خیلی
گشمنونه. از بیرون غذا سفارش دادیم، تا الان منتظر تو بودیم.

_مامان اینا کجان؟

این بار سروش جواب داد: پسر خانم مهدوی از آلمان برگشته و یه مهمونی برایش
گرفتن، مامان و بابا هم با عمه نسرین و آقا فرهاد دعوت بودن.

_ که این طور... شما بچه‌ها رو هم گذاشتن که من مراقبتون باشم، باشه.
سارا خندید و ترانه یک دستش را به کمر زد و دست دیگرش را بالا آورد.
_ در واقع دیدن شما تنهاید، منو فرستادن که حواسم بهتون باشه مبادا خرابکاری
کنید.

سام با نیشخندی گوشه‌ی لبش به سمت پله‌ها رفت.

_ جون خودت مادر بزرگ

برایش خوشحال بود، بعد از صحبت پدرش با عمه نسرین همه چیز بهتر شد.
عمه‌اش دست از فشار آوردن به ترانه برداشت و شوهرش را نیز تا حدودی قانع
کرد هرچند خود عمه کافی نبود و از یک جایی به بعد داریوش مجبور شد
مستقیم با فرهاد صحبت کند و در نهایت یک شب همه دورهم جمع شدند و
ترانه به وضوح جواب منفی و دلایلیش را عنوان کرد.

دیگر اصرار بیش از این جایز نبود، بعد از آن شب ترانه دو روز در خانه‌ی آنها
ماند و بعد که جو آرام شد به خانه‌ی خودشان بازگشت.

همه چیز ختم به خیر شد و خدا را شکر ناراحتی بین پدرش و فرهاد هم پیش نیامد، هرچند ترانه هنوز از دست پدرش به خاطر فشارهای آن مدت شاکی بود اما همین که از دست دانیال راحت شد خودش کافی بود.

دست درد نکنه خیلی گشنه بودم.

با این که خودم درست نکردم و رستوران آورده ولی خواهش می کنم.

سام خندید و از آشپزخانه خارج شد، به سمت نشیمن رفت و خسته از روز طولانی ای که سپری کرده و شام چرب و چیلی که خورده بود رو مبل نزدیک شومینه دراز کشید.

سارا نسبت به چند وقت پیش بانشاطتر بود، ترفندهای دکتر جواب داد اما نزدیک شدن به کنکور به طبع استرسش را افزون می کرد. کمی تن صدایش را بالا برد تا او که هنوز در آشپزخانه نشسته بود بشنود.

سارا ثبت نام کنکور تیر رو انجام دادی؟

نه فعلاً موقعش نرسیده، بیست بهمن شروع می شه.

یعنی تقریباً ده روز دیگه.

—پس

چند دقیقه بعد سروش و سارا هم به او ملحق شدند و با معده‌ی سنگین رو مبل
لم دادند که ترانه غرغرکنان جلو آمد و دست به کمر شد.

—سه تا آدم گنده یکی نیومد کمک من که وسایل شام رو جمع کنیم، همه تون
خوردید و اومدید این جا لم دادید...خوبه من مهموتونم.

سام جدی گفت: خودت گفتی اومدی از ما مراقبت کنی دیگه، ما سه تا فرد
ناتوانیم.

—من به هفت پشتم خندیدم، دیگه از جام تکون نمی خورم. خودتون چای
درست کنید و میوه بیارید برای پذیرایی از بنده.

و بعد تخت روی یکی از مبل‌ها نشست.

—بینم تو این گرونی و تورم سرسام آور اومدی خونه‌ی ما بخوری و پیاشی؟! قابل
توجه این جا فقط وعده‌های اصلی غذایی سرو می شه.

چون نزدیک سام بود مستی حواله‌ی بازوی سفتش کرد.

—خسیس خان

سام کمی صدایش را پایین تر آورد.

— راستی دیگه از دانیال خبری نشد؟ تو خونه که حرفش پیش نمیاد؟

پاهایش را جمع کرد و یکی از کوسن‌ها را بغل گرفت.

— نه خدا رو شکر، بعید می‌دونم با نه قاطع من دوباره بخوان پا پیش بزارن... اوف

اگه شما نبودید نمی‌دونم واقعاً چی می‌شد.

— حالا که دیگه تموم شد، بهش فکر نکن.

چند دقیقه که گذشت سارا از جایش برخاست و گفت: من دیگه برم سر

درسام. ترانه یه ساعت دیگه میام خودم ظرفا رو می‌شورم، تو دست نزن.

— نوش جونت عزیزم. شوخی کردم تو برو خودم می‌شورمشون، چهارتا بشقاب

دیگه.

— مرسی

سارا که رفت، هرکدام مشغول گوشی‌هایشان شدند و سر خود را گرم کردند تا

آخر شب که بقیه به خانه برگشتند.

سه‌شنبه جلسه‌ای برای بررسی وضعیت واردات و فروش محصول جدید در شرکت برگزار شد، این بار در دفتر سام دور میز کنفرانس نشسته بودند و تک به تک راجع به فعالیت‌های دو ماهه اخیر صحبت می‌کردند. ارغوان توانست در این یک هفته پروژه را حسابی جلو ببرد و دست پر به جلسه بیاید.

بعد از صحبت‌های تکمیلی، جلسه تمام شد و البته نتیجه آن رضایت‌بخش بود. سام تا این جای کار توانسته بود به هدف کوتاه مدتی که در ذهن داشت دست پیدا کند، البته با کمک تیم خوب و کاربلدش.

ارغوان متوجه رضایت سام از کار و صحبت‌هایش شده و به طرز عجیبی این قضیه برایش خوشایند بود. اولین بار نبود که وظیفه‌اش را درست و بی نقص انجام می‌داد و بارها توکلی از او تقدیر و حتی تعریف‌های اغراق‌آمیز کرده بود اما سام مجد با وجود این که به وضوح کلمه‌ی تشویق‌آمیزی به کار نمی‌برد ولی همان نگاه رضایت‌مندش کافی بود تا ارغوان بداند کارش را خوب انجام داده.

بعد از تمام شدن جلسه‌ی دو ساعته، درحالی که اعضا بیرون می‌رفتند سام بلند گفت: خانم کریمی شما یه لحظه تشریف داشته باشید.

__بله

منتظر ماند تا همه خارج شوند، قدمی جلوتر رفت و دستانش را در جیب شلوار پارچه‌ای خوش‌دوختش کرد.

—اون روز که برای گزارش فعالیت یک ماهه او مدید به من ثابت کردید که کارتون رو بلدید و کارمند متعهدی هستید، منم از حضورتون در شرکت راضی‌ام اما یادم رفت نظر شما رو هم پپرسم. شما از کار توی این شرکت رضایت دارید؟ مشکل یا موردی نیست که بخواید به من بگید؟

ارغوان از این دقت و توجه مجد لبخندی زد، یاد حرف بهزاد درمورد او افتاد.

—هیچ مشکلی وجود نداره، بابت اعتمادتون بازم متشکرم.

—تشکر لازم نیست، نتیجه‌ی عملکرد خودتون بوده.

—با اجازه‌تون

از اتاق که بیرون آمد لبخند محوی کنج لبانش بود، در طول مدت محدود کاری‌اش مدیری مثل سام ندیده بود... ریزبین، با اخلاق و محترم.

شب مهمان خانه شوهرخاله‌اش بود و حوصله‌ی رفتن نداشت اما چون خود اردشیرخان زنگ زد و او را دعوت کرد نمی‌شد نرود، به خانه که رسید یک لیوان چای سبز دم کرد و چرت کوتاهی زد.

ساعت هفت عصر آماده شد و رفت، هوا نیمه ابری بود و گرفته. در خانه که باز شد یاس دست به سینه و با اخمی بامزه پشت آن ایستاده بود.

—سلام

—سلام و زهرمار دختره سرتق، یه شام دعوتش می کنی باید از یه ماه قبلش تعارف بازی دریاری.

غر زدن یاس را شنید و مشغول درآوردن کتانی هایش شد.

—تو خودت به اندازه ی کافی در طول روز مشغله داری، نمی خوام به خاطر من وایسی به آشپزی. اگه می گفتی برای شام بریم بیرون مطمئن باش این قدر تعارف نمی کردم، البته یکم هم باتریم خالی بود.

یاس اخمش را پاک کرد و گفت: اول این که من اکثر روزا آشپزی می کنم، فکر کردی معده مون چجوری پر می شه پس؟ بعدشم اگه خیال کردی امشب برای تو دو مدل برنج پختم و سه مدل دسر درست کردم خیلی خنگی، باور کن غذای دیشمون اعیونی تر بود.

—بس که خسیسی، پس منو دعوت کردی نون خالی بدی بخورم؟

—همینه که هست، تازه شستن ظرفا هم با توئه.

با دیدن اردشیر کل کل را تمام کردند.

_سلام عموجان

لبخند اردشیرخان حس لطیفی داشت، دلگرم کننده بود.

_سلام دختر قشنگم، خوش اومدی.

شام را در میان جو پرمحبت و عزیز خانواده‌ی خاله‌اش خورد، البته بدون حضور خاله. اگر پدر و مادر و برادرش زنده بودند خودش هم هر روز در چنین محیطی زندگی می‌کرد اما هزار حیف...

_یاسین خبری ازت نیست پسر

یاسین لیوان نیمه پر دلسترش را برداشت و گفت: راستش بعد از قبول شدنم توی تیم دیگه دو برابر قبل تمرین می‌کنم، یک روز در میون باشگاهم.

_پس جدی جدی داری می‌شی فوتبالیست.

لبخند خجلی زد.

_حالا کو تا فوتبالیست شدن اما آره، دارم جدی دنبالش می‌کنم. چون وقت

زیادی رو صرف این کار می‌کنم واقعاً دلم می‌خواد ازش نتیجه بگیرم.

_ایشالا که همین طور می شه، من از الان پیش بینی می کنم تو در آینده از اعضای اصلی تیم ملی می شی.

یاس لقمه اش را قورت داد و مصمم گفت: قطعاً، چون هم علاقه داره هم استعداد و البته اراده ی قوی... من مطمئنم موفق می شه.

اردشیر هم حرف های یاس را تأیید کرد و یاسینی که از تعریف ها و انگیزه های بقیه انرژی می گرفت، این تشویق شدن ها باعث می شد حسابی روحیه بگیرد و توان تحمل سختی ها راحت تر شود.

یاس برخلاف شوخی دم در، شام خوشمزه ای تدارک دیده بود... قورمه سبزی با برنج و شوید و سالاد فصل.

_دست گلت درد نکنه یاسی، خیلی خوشمزه بود.

_نوش جونت عزیزم، تو که کم خوردی.

ارغوان درحالی که بلند می شد تا میز را جمع کند گفت: باور کن از همیشه بیشتر خوردم، می دونی که کلاً کم غدام مخصوصاً شبا.

اردشیرخان هم که غذایش تمام شده بود شکری گفت و برخاست.

— یاسِ بابا دستت درد نکنه، دخترم تو هم سعی کن بیشتر غذا بخوری. شما هر روز سرکار میرید و کالری می‌سوزنید، بدنتون نیاز به انرژی مضاعفی داره. — حق با شماست.

کمی بعد اردشیر برای یک تماس به تراس رفت و یاسین هم به اتاقش، یاس ظرف میوه و پیش‌دستی‌ها را روی میز جلو مبلی گذاشت و خودش هم راحت نشست.

— راستی ارغوان از عمو و عمه‌ها ت چه خبر؟

— از بعد چهل‌م خبری ازشون ندارم، البته دو هفته پیش عمه محبوبه همین‌جوری زنگ زد و احوالپرسی کرد.

— می‌گم خانواده‌ی پدریت هم چه پراکنده شدن توی ایران.

ارغوان اوهمی گفت و دو طرف بینی‌اش را فشار داد، مبادا سرما خورده باشد؟

— همه به خاطر خانواده‌هاشون بوده، عمه فرخنده که شوهرش اصالتاً مشهدیه و

مجبور شد بعد ازدواج بره مشهد. عمه محبوبه هم از همون سالی که پسرش

دانشگاه بابل قبول شد از تهران رفتن و دیگه هم برنگشتن، عمو محمدرضا در

واقع به خاطر کارش رفت بندرعباس اما خب چون اون جا ازدواج کرد یه جورایی دیگه پابند بندر شد.

یاس سیبی برداشت و شروع کرد به پوست کندن و قاچ کردنش.

من جای تو بودم هر چند ماه می رفتم خونه ی یکیشون می موندم، حال و هوات هم عوض می شد. البته الان که دیگه شاغلی.

ارغوان برشی سیب از بشقاب او برداشت.

یاس تو که دیگه می دونی چقدر رابطه هامون باهم رسمی و سرده. بعد از فوت

بابا و ارشیا کلاً من از خانواده ی پدریم دور افتادم، یعنی من مثل همیشه بودم اما

اونا سرد شدن. سالها بود عمو و عمه زاده هام رو ندیده بودم تا مراسم

خاکسپاری مامان، حالا چجوری برم خونشون بمونم.

شما قبلاً خیلی صمیمی تر بودید باهم، نفهمیدم چی شد یهو!

نفسش را بیرون داد و به میز جلوییش خیره شد. روابط انسانی در عین سادگی،

عجیب و پیچیده بودند.

تا قبل از اون حادثه روابطمون خوب بود. می دونی دیگه بهار که می شد بابا

دعوتشون می کرد و همه خونه ی ما جمع می شدن، یه هفته ای دورهم بودیم و

کلی خوش می گذروندیم. بعد از اون اتفاق خودت شاهد بودی که حال روحی من چطور بود، هنوز یک سال هم نمی شه که تونستم با خودم کنار بیام. خب این انزوا باعث شد نتونم مثل سابق باهاشون در ارتباط باشم و ازشون خبر بگیرم و اونا هم متقابلاً از من دوری کردن در صورتی که من واقعاً حالم خوش نبود. از اون موقع نهایتاً سالی دو بار با هرکدومشون تلفنی صحبت کنم.

_ که این طور

ارغوان خمیازه ای کشید و راست تر نشست.

_ البته من هیچ توقعی ازشون ندارم، همه این روزها اون قدر مشغله توی زندگی شون دارن که شاید وقت خودشونم نداشته باشن به خاطر همین از هیچ کدوم دلخور نیستم.

یاس لبخندی به قلب زلال دخترخاله اش زد و بشقاب میوه خوری را روی پای او گذاشت.

_ بخور، ولی فکر می کنم تو با عمه محبوبه نسبت به بقیه صمیمی تری. نه؟

قاچ دیگری برداشت و حرف او را تأیید کرد.

_آره، عمه محبوبه خیلی دلسوزه. اون موقع ها هم که کم و بیش همو می دیدیم و باهم در ارتباط بودیم خیلی بهم محبت داشت، اما خب بنده خدا اونم درگیر دختر و پسرشه ولی باز هر موقع بتونه تماس می گیره باهام.

_البته اینم که از هم دورید بی تأثیر نیست.

_شاید

ناگهان یاد بهزاد افتاد، ولوم صدایش را پایین آورد و پرسیده: یاسی از بهزاد چه خبر؟

یاس نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت.

_تو هرروز هفته توی شرکت می بینیش اون وقت حالش رو از من می پرسی؟!!

_یه جوری میگی انگار صبح تا شب توی اتاق اونم و در حال خوش و بش، بترکه در طول هفته سه چهار بار همدیگه رو گذرا ببینیم. من منظورم خبر از ابعاد دیگه ای بود.

به شیطنت کلام ارغوان خندید، این مدلش را خیلی بیشتر از حالت ساکت و غمگینش دوست داشت.

_فعلاً از ابعاد دیگه هیچ خبری نیست، خیالت تخت.

پس بهزاد هنوز حرکتی برای قضیه خواستگاری نزده هرچند اگر زده بود یاس او را اولین نفر در جریان می گذاشت، دلش می خواست بداند وکیل عاشق پیشه چه برنامه‌ای در سر دارد.

صبح با دنگ و فنگ از خواب بیدار شد، دلش می خواست در این هوای ابری و تاریک فعلاً در تخت گرمش بماند اما امروز کلی کار داشت.

یکی از آرزوهایش این بود که روزی میل شدیدش به خواب از بین رود و تنها با روزانه سه چهار ساعت استراحت انرژی و قوای بدنش تأمین شود.

دست و صورتش را شست و برای رفتن به شرکت آماده شد، از پله‌ها پایین رفت تا طبق روتین روزانه قهوه‌اش را بخورد که سارا را در آشپزخانه مشغول آماده کردن قهوه دید.

– صبح بخیر

کیفش را روی میز گذاشت و گفت: صبح تو هم بخیر پرنسس، چه عجب می‌خوای قهوه بخوری؟

سارا از تعجب صدای سام خندید و فنجان را زیر دستگاه قهوه‌ساز گرفت.

_تو فکر کن یه درصد، غیر ممکنه من از این قهوه‌های مرگبار تو بخورم. کارت داشتم گفتم تا نرفتی پیام بهت بگم، قهوه‌ات رو هم برات آماده کردم.

سام روی صندلی آشپزخانه نشست و نیم نگاهی به ساعتش کرد، هفت و نیم.

_پس یه امروز به فکر داداشت افتادی که اونم باهات کار داری، خب بگو.

_عه اذیت نکن، یه سری کتاب کمک درسی می‌خوام که باید از انقلاب بگیرم اما چون حجمشون بالاست و قطورن، سخته با آژانس برگردم خونه. بابا هم امروز نیست، گفتم اگه می‌تونن منو ببری خریدام رو انجام بدم.

فنجان قهوه را برداشت و زیر بینی اش گرفت، عطر بهشتی داشت.

_باشه، فقط الان که نمی‌خوای بری؟ چون احتمالاً بسته باشن.

_الان که خیلی زوده، بعدظهر.

_خیلی خب، پس قبل پنج با آژانس بیا شرکت که از اون جا با هم بریم.

سارا به کابینت تکیه داد و با دستانش آرام روی آن ضرب گرفت.

_مرسی داداش، راستش می‌تونم اینترتی سفارش بدم اما خسته شدم از خونه.
دلم می‌خواد بزنم بیرون، این جوری هم یه هوایی به کله‌ام می‌خوره هم کتابایی
که می‌خوام رو می‌خرم.

قهوه‌اش را کامل سرکشید، حالا احساس می‌کرد خوابش پریده و چشمانش به
دنیا باز شده.

_کار خوبی می‌کنی عزیزم، پس منتظرتم.

_به سلامت

این روزها پر بود از خبر خوب برای شرکت، یک جورهایی نتیجه چند ماه
دوندگی برای دستگاه جدید را دیده بودند.

ساعت چهار سارا آمد، سام با دیدنش تعجب کرد چون برخلاف این مدت که
مدام ژولیده بود و سرسری لباس می‌پوشید این بار کاملاً به خودش رسیده و
معلوم بود باحوصله آماده شده و آمده.

_به به سارا بانو، چه تیپی زدی.

سارا پافر کوتاه سفیدش را بیرون آورد و نشست.

_صبح گفتم که امروز خیلی حوصله‌ی خونه موندن و درس ندارم، آماده شدم و تا این جا پیاده اومدم.

سام مشکوک نگاهش کرد، خواهرش معمولاً از این کارها نمی‌کرد.

_تو شب یلدا هم دست از سر کچل کتابات برنداشتی، حالا این بعدظهر رو کامل تعطیل کردی!؟

_خیلی خسته بودم، دلم خواست یه نصفه روز رو بیخیال بشم.

_خوبه، گاهی یه تنوع کوچیک هم بد نیست.

بعد تلفن را برداشت و هات چاکلت و دونات موردعلاقه‌ی او را به منشی سفارش داد، درجه‌ی گرمای اسپیلت را هم بیشتر کرد.

بهزاد که در زد و وارد اتاق شد چشمش به سارا افتاد، این مدت به خاطر مسائل کاری اجباراً یکی دو باری به خانه‌ی مجد رفته بود و همانند دوران دانشجویی دوباره با خانواده‌اش ارتباط نسبتاً نزدیکی گرفته بود.

_سلام سارا خانوم، حال شما؟

سارا سریع از جایش بلند شد و لبخند کوچک و متینی زد.

_سلام آقا بهزاد، ممنون شما خوب هستین؟

_متشکرم، بفرمایید بشینید.

و سر حال رو کرد به سام.

_خب جناب مجد فکر کنم وقتشه که دیگه جدی جدی بهت تبریک بگم،

همه چیز فراتر از انتظار پیش رفت. کارای نهایی وام هم انجام شد، فقط فردا یه

سر باید بری بانک برای یه امضای ناقابل.

_همه‌ی اینا حاصل مشارکت و یه کار گروهی حساب شده‌ست، من به تنهایی

نمی‌تونستم کاری از پیش ببرم. اگه کمک‌ها و مشاوره‌های تو نبود هرگز به

همچین نتیجه‌ای با این سرعت نمی‌رسیدیم.

بهزاد با لبخندی متواضعانه دست به پیشانی اش زد.

_شرمنده‌امون نکنید جناب رئیس، من این جا خیلی چیزها دارم یاد می‌گیرم ولی

یادت باشه باید شیرینی بدی.

با گفتن "شیرینی" سام در لحظه پیشنهادی به ذهنش رسید.

_بزار ببینم، حالا که فکر می‌کنم می‌بینم همین امروز می‌تونم بهتون شیرینی

بدم. تو و یاس که امشب برنامه‌ی خاصی ندارید؟

بهزاد از این سرعت عمل سام خنده‌اش گرفت.

— شوخی کردم داداش، چه زود دست به کار می‌شی تو!

سام گفت: راستش این یک تیر و چند نشانه، من خودم می‌خواستم یه شیرینی به

همه‌ی کارمندا بدم و البته به صورت ویژه به تو. جدای از این سارا امروز

حوصله‌ی خونه موندن نداشته، اون روزم که تو گفتی یه بار حتماً باید با یاس

بریم بیرون. چی بهتر از این فرصت که دورهم باشیم.

— خیلی هم عالی. فقط من باید یه زنگ به یاس بزنم، اگه اونم اوکی بود حله.

سام رو کرد به سارا.

— سارا تو که میای باهامون؟

سارا راضی از این پیشنهاد مشتاقانه جواب داد: راستش خودمم دوست داشتم

شام رو بیرون بخوریم منتهی گفتم شاید خسته باشی، فقط یاس...!

بهزاد پیش‌دستی کرد و گفت: یاس نامزد منه سارا جان.

— واقعاً؟ تبریک می‌گم بهتون.

— خیلی ممنونم

سام لب‌هایش را جمع کرد تا جلوی خنده‌اش را بگیرد. فهمیده بود که بهزاد بعد از یک سال رابطه از لفظ دوست‌دختر برای معرفی یاس بدش می‌آید، البته که یاس برایش خیلی جدی‌تر از یک دوست‌دختر معمولی بود و خب قرار بود به زودی هم نامزد کنند.

— پس مشکلی نیست.

همین که بهزاد بلند شد تا از اتاق خارج شود سام بدون برنامه و بی مقدمه گفت: راستی بهزاد به خانم کریمی هم بگو شاید او مدن.

چون دفعه‌ی قبل ارغوان هم برای شام همراه آنها بود پس بهزاد تعجبی از این درخواست سام نکرد.

— باشه به اونم میگم، فعلاً.

و از اتاق بیرون رفت، اما سام خودش از پیشنهادی که داده بود ماند. نمی‌دانست که چطور یکهو ارغوان به ذهنش رسید و این حرف را زد.

سارا که امروز مدام با اسامی جدیدی مواجه می‌شد به سمت برادرش برگشت.

— داداش خانم کریمی دیگه کیه؟

— دخترخاله‌ی یاس و البته یکی از کارمندهای ما.

با تعجب پرسید: خب چرا گفتی به اونم بگه؟

سام بهانه‌ای آورد که خودش هم قبولش نداشت.

—سری قبلی بهزاد قرار بود با یاس و خانم کریمی برن بیرون، منو دعوت کرد اما

نرفتم. گفتم این بار اونم باشه به جبران سری قبل.

—که این طور، راستی خرید کتاب چی می‌شه؟

نگاهش را پایین انداخت و مشغول بالا پایین کردن پوشه‌ی زیر دستش شد.

—نگران نباش تا شام خیلی مونده، اول میریم خریدهای تو رو انجام میدیم بعد از

اون طرف میریم رستوران.

—خوبه...میگم من حوصله‌ام سر رفت، برم یه دوری توی شرکت بزنم.

سام به شوخی اما با حفظ ظاهر جدی‌اش گفت: برو ولی حواست باشه به چیزی

دست نزنی و خرابکاری نکنی، در ضمن سر و صدا نکن و مزاحم کسی هم

نشو.

سرش را که بالا آورد با دیدن چشمان درشت و متحیر سارا خندید.

از صبح سرش در کامپیوتر بود و چشمانش حسابی خسته، چشم چپش اندکی ضعیف شده بود و احتمالاً دیر یا زود به جمع عینکی‌ها می‌پیوست.

به صندلی چرخانش تکیه داد و پلک‌های داغش را برای چند لحظه روی هم گذاشت تا استراحت کند.

—خسته‌ای؟

با صدای مریم چشمانش را دوباره گشود. مریم درست میز کناری او می‌نشست و در این مدت توانسته بودند رابطه‌ی دوستانه‌ای باهم برقرار کنند، هرچند ارغوان چهار سالی از او کوچک‌تر بود.

—چشمام یکم درد می‌کنه، فکر کنم دارم پیر می‌شم.

مریم کمی با انگشتان دستش بازی کرد و صدای تلق‌تلقشان را درآورد.

—این جوری که تو میگی من الان رسماً پیرم.

—گاهی آدما توی سن کم خیلی پیرتر از کسایی هستن که هفتاد هشتاد سال عمر کردن.

منظور ارغوان را متوجه شد.

— موافقم ولی اسم پیری رو نباید روش گذاشت، شاید بهتر باشه گفت تجربه. این روزا تجربه‌ی ما یه جورایی خیلی بیشتر از بیست سی ساله‌های چند دهه قبله.
— و متأسفانه اغلب این تجربه‌ها هم تلخن.

مریم بیخیال دستش شد و شل روی صندلی اش وا رفت.

— می‌دونی به نظرم تجربه ماهیتش اینه که تلخ باشه. ما به اتفاقات خوب و خوشایند اسم تجربه نمی‌دیم، اونا می‌شن خاطراتی که گاهی با مرورشون لبخند می‌زنیم و حالمون خوب می‌شه. تجربیات اتفاقاتی هستن که ما رو به چالش کشوندن، اذیتمون کردن و در نهایت رد شدن و ما هم حالا یا در اونا برنده شدیم یا بازنده اما نتیجه‌اش هرچی که بوده شده یه تجربه.

ارغوان که این صحبت‌ها برایش جالب بود گفت: دقیقاً درسته، اما می‌دونی چی دردناکه مریم؟ این که خیلی‌ها هستن که از این تجربیات ندارن، خیلی‌ها زندگی براشون همیشه یه مسیر صاف و بدون ناهمواری بوده و هست. آدم‌هایی که شاید تفاوت چندانی با ما ندارن.

— آره خب هستن این جور افرادی هرچند خیلی کمن، اما تو چرا نیمه‌ی دیگه لیوان رو نمی‌بینی؟ اتفاقات تلخ و تجربیات، ما رو بزرگ می‌کنن. خود تو بعد از

هر حادثه‌ای که توی زندگیت رخ داده تونستی همون آدم قبلی بمونی؟ مسلماً و قطعاً نه. ما آدم‌ها بالا پایین‌های زندگی رشد می‌کنیم و بزرگ می‌شیم و البته قوی‌تر از کسانی که زندگی همواره روی خوشش رو بهشون نشون داده.

ارغوان نفسش را بیرون فوت کرد و مرتب روی صندلی نشست.

— حرفات خیلی قشنگن مریم، شاید حق با توئه. شاید هم تمام این‌ها یه نوع سفسطه باشن برای دلداری دادن ما و تحمل راحت‌تر شرایط.

لبخند مریم را دوست داشت، دستش را دراز کرد و انگشتان سرد او را گرفت.

— ارغوان عزیزم... توی این مدت فهمیدم تو خیلی فهمیده‌تر از سنت هستی، خوشحالم که باهات آشنا شدم.

ارغوان هم متقابلاً دست او را فشرد و با محبت نگاهش کرد.

تلفنش که زنگ خورد، یاس گفت امشب شام را باهم بیرون بروند. ارغوان اول

مخالفت کرد چون حس می‌کرد دارد مزاحم قرارهای دونفره یاس و بهزاد

می‌شود اما وقتی یاس گفت که رئیس شرکت هم همراهشان می‌آید حیرت کرد.

مثل این که سام به خاطر موفقیت پروژه آن‌ها را دعوت کرده بود و چون بهزاد با

سام رفاقت داشت پس پیشنهاد عجیبی نبود اما زمانی که یاس گفت خود سام

گفته که به ارغوان هم بگویند چشمانش چهارتا شد و حس کرد روی سرش شاخ درآورده.

او و سام برخوردهای معدودی داشتند و این دعوت...!!

هرچه که بود بعد از شنیدن این حرف مشتاق همراهی آنها شد و قبول کرد. با تمام شدن ساعت کاری با وجود اصرار بهزاد، خودش به خانه رفت تا کمی استراحت کند و بعد آماده شود.

حدود ساعت هفت عصر خموده از تختش بلند شد و برای این که فرش شود دوش ده دقیقه‌ای گرفت، بعد از مدت‌ها دلش خواست کمی به خودش برسد. جلوی میز آرایشش نشست و سشوار را روشن کرد، موهایش که خشک شد و حالت همیشگی را گرفت کمی به آن اسپری خوشبوکننده زد و بلند شد تا لباس انتخاب کند.

دست برد و پالتوی کرمی و بلند چهارخانه‌ای که از زمستان گذشته آن را پوشیده بود از رگال برداشت، برای زیرش هم بلوز بافت کرمی به همراه شلوار جین راسته‌ای پوشید. یک شال زرشکی که متناسب با چهارخانه‌های پالتو بود

روی سرش انداخت و جلوی آینه ایستاد تا خودش را برانداز کند که با دیدن تصویرش متوقف شد.

حس بدی پیدا کرد، مادرش فقط چند ماه می شد که فوت کرده بود و او داشت با این تیپ و قیافه بیرون می رفت.

لبه تخت نشست و گوشه‌ی شالش را در مشتش فشرد، این شال را آخرین بار که آسایشگاه پیش مامان مهین رفت سر کرد.

از رنگ‌های تیره خسته شده بود، یک امشب را دلش خواست روشن بپوشد و به خودش برسد اما نمی دانست چرا یکهو احساس گناه کرد... با احساساتی دوگانه روی تخت دراز شد و دستانش را از هم باز کرد.

می دانست افکارش منطقی نیستند و دارد افراط می کند اما دست خودش نبود، در نهایت خواست لباس هایش را با مشکی عوض کند که موبایلش زنگ خورد. بی حوصله جواب داد، یاس گفت نزدیک خانه اش هستند و زود پایین بیاید.

خیلی وقت نداشت پس از عوض کردن لباس هایش صرف نظر کرد. بلند شد و جلوی آینه دستی به صورتش کشید، مژه هایش را پرحجم تر کرد و رژ ملایمی

زد. موهایش را هم همان‌طور باز گذاشت، فر نبودند اما به قول مهدی انتهایشان موج زیبایی داشت.

کیف زرشکی‌اش را برداشت و از خانه خارج شد.

تا رسیدن به رستوران یاس آن‌قدر از ظاهرش که متفاوت از این تمام چند ماه بود تعریف کرد که رسماً جلوی بهزاد از خجالت آب شد، وقتی رسیدند درست ساعت هفت بود و باران نرمی شروع به باریدن کرد.

وارد که شدند از همان ابتدا ارغوان حس خوبی گرفت، رستوران انتخابی سام در عین لاکچری بودن فضایی به شدت آرامش‌بخش داشت و موسیقی بی‌کلامی هم پخش می‌شد.

با اشاره سام که قبل از آن‌ها رسیده بودند، هر سه نفرشان به سمت میزی وسط رستوران رفتند. سام تنها نبود، ارغوان به دختر کناری او که صورت بکر و دست نخورده‌اش نشان می‌داد کم سن و سال است نگاه کرد و کنجکاو جلو رفت. سام هم با ابروی بالا رفته به او نگاه می‌کرد، ارغوان کریمی اصلاً شبیه دختری که در این مدت با او برخورد داشت نبود. اولین بار بود که این چهره و استایل را می‌دید و همین باعث شد چند ثانیه‌ای نگاهش روی او متوقف شود.

بعد از سلام و احوالپرسی همگی دور میز نشستند.

—مشتاق دیدارتون بودیم یاس خانم.

یاس که راحتی سام را دید لبخندی زد و محترمانه اما با خوش سر و زبانی یک

وکیل گفت: لطف دارید، بهزاد همیشه از شما تعریف می‌کنه منم مشتاق

دیدارتون بودم.

—بهزاد لطف داره به من.

سارا هم چنان برای یاس و ارغوان ناشناخته بود و البته بالعکس.

—فکر کنم یادمون رفت به هم معرفی بشیم.

بهزاد در جواب یاس گفت: آخ آره، ایشون سارا خانم هستن خواهر سامی. سارا

جان این خانم زیبا هم یاسه، ایشونم ارغوان عزیز که دخترخاله یاس هستن و البته

توی شرکت هم مشغول به کارن.

ارغوان که فهمید آن دختر کیست، دستش را به سمتش دراز کرد.

—خوشحالم از آشنایت عزیزم.

سارا لبخندی زد و همان‌طور که دست ارغوان را می‌فشرده گفت: منم همین‌طور.

چند دقیقه‌ای به گپ و گفت معمولی گذشت تا کم‌کم یخشان آب شد و باهم راحت‌تر شدند، یاس ذاتاً دختر خونگرمی بود و زود می‌توانست با اطرافیش ارتباط بگیرد.

ارغوان هر از گاهی متوجه‌ی نگاه زیرچشمی خواهر سام روی خودش می‌شد، آن دو کمتر از بقیه حرف می‌زدند و بیشتر شنونده بودند پس تصمیم گرفت سر صحبت را با او باز کند.

— سارا جان شما دانشجو هستید؟

سارا راضی از این که بالاخره در جمع مورد خطاب قرار گرفته نگاهش را به ارغوان دوخت اما این سوال مغمومش کرد.

— راستش فعلاً نه، یعنی پشت کنکورم.

— پس احتمالاً رشته‌ات تجربیه.

سرش را تکان داد.

— درسته

— موفق باشی، امیدوارم امسال نتیجه بگیري.

_مرسی، شما رشته اتون ریاضی بوده؟

ارغوان لیوان پایه بلند نوشیدنی اش را کمی جابجا کرد، تلخی اش باب میلش نبود.

_آره من دبیرستان ریاضی خوندم، علاقه ام به کامپیوتر و کلاً تکنولوژی باعث شد رشته ی مهندسی کامپیوتر رو انتخاب کنم.

_حس خوبیه که توی رشته مورد علاقه ات درس بخونی و کار کنی، نه؟
به سادگی متوجه حسرت انتهای کلام سارا شد، این حسرت حتی از چشمانش هم قابل خواندن بود.

_می دونی یه جورایی خسته نمی شی چون داری با علاقه اون درس رو می خونی و کار رو انجام میدی، اما گاهی بعضی چیزا مثل سراب میمونن و فقط از دور جذابن.

وقتی نگاه گنگ او را دید ادامه داد: گاهی آدم فکر می کنه به یه چیزی علاقه داره اما در واقع حقیقت نداره. جامعه و آدمایی که باهاشون در ارتباطیم گاهی باعث می شن ما ناخودآگاه پا در مسیری بزاریم که واقعاً نمی دونیم از اعماق

قلبمون بهش علاقه داریم یا نه، ولی خودمون رو گول میزنیم که عاشقشیم.
موقعیت اجتماعی، پول، پرستیژ و کلاس، اینا نباید با علاقه اشتباه گرفته بشه.
سارا با چشمانی بی فروغ و صورتی افتاده لب زد: ولی من همیشه عاشق پزشکی
بودم و هستم.

_منظورم تو نیستی عزیزم، من داستانت رو نمی دونم اما میگم همه چیز
اون جوریه که ما فکر می کنیم ایده آل و شیرین نیست. خیلی خوبه که آدم بتونه
در زمینه دلخواهش تحصیل و کار کنه اما ارزشش رو نداره که سلامت روح و
جسممون رو به خاطرش به خطر بندازیم. اینو وقتی متوجه می شی که وارد اون
رشته شدی و مدت زیادی هم ازش گذشته.

صحبت های ارغوان منطقی بودند و همین باعث شد سارا به فکر رود.

_شاید حق با شماست، من توی این مسیر خیلی خودم رو اذیت کردم و می کنم.
امیدوارم پشیمون نشم.

ارغوان لبخندی زد و پرانگیزه گفت: تمام تلاشت رو برای رسیدن به هدف
بکن اما خودت رو هم این وسط فراموش نکن، امیدوارم موفق بشی.

حین مکالمه سارا و ارغوان، سام یک گوشش به آنها بود و گاهی زیرچشمی نگاهشان می کرد. از حرف های ارغوان که در عین لطافت و دوستانه گفته شد خوشش آمد، ارغوان مشاور یا جزو خانواده و فامیل سارا نبود که حرف هایش برای او شعارگونه و کلیشه ای به نظر برسد. غریبه ای بود که بی هیچ پیش زمینه ای با او صحبت می کرد، پس مسلماً حرف هایش تأثیر دوچندانی داشت. تا بعد از شام دیالوگ خاصی بین سام و ارغوان رد و بدل نشد به جز یکی دو بار که آن هم حول محور کار بود.

سام با این که اصلاً خشک و بدقلق نبود اما دیسپلینی داشت که باعث می شد ارغوان از نگاه کردن و صحبت با او خجالت بکشد، از آن طرف رفتار مؤدبانه و رسمی ارغوان باعث می شد سام نتواند خیلی راحت با او ارتباط برقرار کند. وقتی بحث راجع به شرکت گرم شد ارغوان گفت: جناب مجد فرصت نشد بهتون تبریک بگم، بابت پیشرفت کارتتون واقعاً خوشحالم.

سام این بار نگاهش را مستقیم به ارغوان دوخت، به چشمانی که امشب مشکی تر از همیشه به نظرش می رسید.

– خیلی ممنون، منم باید بابت خلاقیت و کار بی نقصتون تبریک بگم. صادقانه اولین روزی که به شرکت اومدید توقع همچین چیزی رو نداشتم. اعتراف جالبی بود، ارغوان مغرورانه در دل گفت "مطمئن بودم نظرت عوض می شه".

– متشکرم، امیدوارم این روند همین طور ادامه داشته باشه.

تا ساعت ده و نیم شب کنار هم بودند و معاشرت کردند، بعد از صرف دسر یاس پیشنهاد رفتن داد، سام رو کرد به سمت ارغوان کم حرف امشب.

– ارغوان خانم شما و یاس خونتون نزدیک همدیگه ست؟

ارغوان متعجب از سوال بی ربط او پاسخ داد: نه خیلی نزدیک نیستیم.

– خب پس من شما رو می رسونم.

یاس که نمی خواست در همین دیدار اول سام را بیش از این به زحمت بیندازند

گفت: خیلی ممنونم مزاحمت نمی شیم، با بهزاد ارغوان رو می رسونیم.

سام که کتش را روی ساعدش انداخته بود، به سمت خروجی رستوران اشاره کرد.

_تعارف نمی‌کنم، اول ایشون رو می‌رسونیم بعد می‌ریم خونه.

با لحن قاطع او دیگر تعارف نکردند، در حقیقت ارغوان هم بدش نمی‌آمد وقت بیشتری را کنار او بگذرانند و این کشش عجیب بود.

بعد از خداحافظی سوار ماشین شدند و سام به سمت آدرسی که ارغوان داد حرکت کرد، سارا زودتر عقب نشست و او ناچاراً روی صندلی جلو.

کمی خجالت می‌کشید اما سعی کرد در این موقعیت سام را به چشم رئیس شرکت ببیند.

باران از همان عصر بی‌وقفه می‌بارید و حالا قطرات درشتش محکم به شیشه می‌خورد، سام وقتی لرز بدن ارغوان را دید سریع بخاری ماشین را روشن و رو به او تنظیم کرد.

_ارغوان جان من شنیدم بازار مهندسی کامپیوتر و نرم‌افزار خارج از ایران خیلی خوبه، تو هیچ وقت دلت نخواسته بری؟

رشته مویی که جلوی چشمش آمده بود را داخل شالش هل داد و فکر کرد چرا این روزها همه حرف از رفتن می‌زنند و این رفتن است که جای تعجب دارد؟!

چند سال پیش وقتی تازه درس تموم شده بود گاهی بهش فکر می کردم اما
خب در حد همون فکر و خیال باقی موند.

چرا؟

ارغوان سعی کرد گرفتگی خود را از سوالات سارا بروز ندهد، حرف زدن راجع
به این موضوعات برایش دردناک بود.

مادر من تنها بود و مریض، نمی تونستم رهاش کنم.

یعنی جز شما کسی دیگه کنارش نبود؟

سام اخطارگونه گفت: سارا...

نه ایرادی نداره

و سرش را به سمت او متمایل کرد.

پدر و برادرم چند سال پیش توی یه تصادف جونشون رو از دست دادن، مادرم
به غیر من کسی رو نداشت که ازش مراقبت کنه.

سارا عمیقاً متأثر شد، از پرسیدن سوال هایش پشیمان بود.

خدا رحمتشون کنه، مادرتون الان حالشون خوبه؟

_ایشونم متأسفانه چند وقت پیش فوت شدن.

این حرف ارغوان باعث سکوت سارا شد و فضای به شدت سنگینی در ماشین به وجود آورد، سام قبل از سارا به حرف آمد.

_دوران خیلی سختی رو گذروندید، خدا همگی شون رو رحمت کنه.

_متشکرم

سارا هم به تبعیت از برادرش آهسته گفت: خدا پیامرزدشون، ببخشید اگه ناراحت کردم.

ارغوان دوست نداشت این حال و هوا ادامه پیدا کند مخصوصاً این که ممکن بود دیگر هیچ وقت این دختر را نبیند، لبخندی مصنوعی زد و سرش را چرخاند.

_نه عزیزم این چه حرفیه، من دیگه یه جورایی با این قضیه کنار اومدم و پذیرفتمش وگرنه نمی تونستم به زندگیم ادامه بدم.

آهش را بیرون داد و آرام از شیشه‌ی جلو به خیابان خلوت و تاریک خیره شد.

سام غم عمیقی را در لحن و صدای او حس کرد، فاجعه‌ی بزرگی بود برای

دختری در این سن و سال...تنهایی و نداشتن خانواده، نبود هیچ حامی و

تکیه گاهی.

همان‌طور که یک دستش به فرمان بود و به جلو نگاه می‌کرد گفت: دختر قوی‌ای هستید، بهتون تبریک میگم. قوی بودن لقب چندان خوبی نیست چون پشتش کلی درد هست اما این که با وجود مصیبت‌هایی که دیدید تونستید روی پای خودتون بایستید و ادامه بدید عالیه.

این بار لبخند ارغوان واقعی بود، تعریف شنیدن از این مرد به طرز دلنشینی به جانش می‌چسبید.

— ممنونم... اعتراف می‌کنم سخت بوده و هست، حتی فراتر از سخت. روزهایی بودن که دلم نمی‌خواست دیگه از خواب بلند شم و زندگی کنم، هیچ‌کسی هم نبود که بخوام به خاطرش سرپا بمونم و ادامه بدم. همیشه از خدا بابت کمکی که بهم کرد متشکرم، یه جورایی معجزه بود و البته حضور آدمایی مثل یاس و داییم که همیشه پشتم بودن هم غیرقابل انکاره.

— خیلی خوبه که تنها نیستید.

سارا صامت و بی‌حرکت به حرف‌های آن دو گوش می‌داد و به فکر رفته بود. تا رسیدنشان دیگه حرفی زده نشد و در نهایت بعد از خدا حافظی، کلید انداخت و وارد آپارتمان شد. صحبت‌های آخرش با سام و خواهرش او را منقلب کرد.

شالش را کند و همراه با کیفش رو مبل پرت کرد، به آشپزخانه رفت و لیوانش را جلوی آب سردکن یخچال گرفت.

همان جا به کابینت تکیه داد...سام به او گفته بود دختر قوی. خب ارغوان این لقب را از یاس، مهدی، اردشیرخان، ستاره، توکلی و این آخر هم از مریم شنیده بود اما هیچ کدام به اندازه‌ی سام حرفشان از ته دل به نظر نمی‌رسید.

شاید چون سام نه به دنبال تملق و چاپلوسی بود و نه دنبال دلداری دادن و آرام کردنش، هیچ ردی از ترحم و دلسوزی هم در کلامش دیده نمی‌شد. حرفش را سراسر می‌گفت، بی‌تعارف.

خیره به قالیچه سنتی کف آشپزخانه انتهای موهایش را دور انگشتش می‌پیچاند. مرور زندگی تلخش قابلیت آن را داشت که تا مدت‌ها حالش را بد کند اما چیزی این وسط انگار بخشی از آن تلخی را در خود حل می‌کرد، حلاوتی از جنس واژه‌های سام مجد...لبخند کوچکی زد که ناگهان به خودش آمد، دقیقاً داشت به چه فکر می‌کرد؟!

سرش را تکان داد تا این افکار سمی آخرشبی از مغزش دور شوند و به سمت اتاقش رفت.

سام و سارا تا رسیدن به خانه با پس زمینه‌ی صدای برخورد باران بر سقف ماشین در فکر بودند، امشب چیزهای جدیدی راجع به ارغوان فهمید اما به همان اندازه هم سوالاتی در مغزش به وجود آمد.

مادرش بعد از آن حادثه چه بلایی سرش آمده بود و چرا فوت شد؟

حالا ارغوان در خانه تنها زندگی می‌کرد؟

تمام مخارج و هزینه‌های زندگی بر دوش خودش بود؟

هرچه که بود امشب این دختر به چشمش تحسین برانگیز آمد، با مکالمه‌ی آخرشان انگار تازه او را در بُعدی غیر از طراح و کارمند شرکت دید... دختری غمگین و محزون اما توانمند، بدون لباس‌های تیره‌ی دلگیر.

چهره‌اش متفاوت‌تر از همیشه بود، زیبا و البته ساده، چیزی که این دوره زمانه خیلی کم پیدا می‌شد.

به خانه که رسیدند سارا هم چنان ساکت بود، از آرامش جاری در نگاه و کلام ارغوان خیلی خوشش آمد و دلش می‌خواست باز هم با او هم‌صحبت شود.

از ماشین پیاده و برای این که خیس نشود با دو داخل شد، سام هم صندوق عقب را باز کرد و کتاب‌های درسی ناتمام او را برداشت.

_سلام

پدر و مادرش مشغول تماشای تلویزیون بودند، با صدای او پروانه به عقب چرخید.

_سلام عزیزم، امشب خوش گذشت؟

_خوب بود، برای سارا هم یه استراحتی شد.

_ولی سارا که او مد داخل یکم تو فکر بود، سریع جواب سلام ما رو داد و رفت بالا. چیزی شده؟

سام پلاستیک‌ها را در دستانش جابجا کرد، امشب دلیلی برای ناراحتی سارا وجود نداشت.

_نه والا چیزی نشده، شاید عذاب وجدان داره که امروز درس رو تعطیل کرده.

_از دست این دختر

_اینایکم سنگین، من بیرمشون توی اتاقش.

از پله‌ها بالا رفت و وارد اتاق سارا شد تا کتاب‌ها را یک گوشه بگذارد که دید خواهرش با همان لباس‌های بیرونی رو تخت نشسته و مثل مجسمه به زمین زل زده است.

بی‌حواس کتاب‌ها را پایین میز تحریرش گذاشت و پرسید: سارا خوبی؟

سارا سرش را بالا آورد و با بغضی پنهان نگاهش کرد.

— آره داداش، فقط یکم خسته شدم. می‌دونی که عادت ندارم خیلی بیرون برم.

— مطمئن؟

— راستش...

سام کنارش روی سرویس خواب صورتی رنگ و دخترانه نشست و منتظر ماند تا حرف بزند و خودش را خالی کند.

— راستش داشتم به ارغوان فکر می‌کردم، دختر خاصیه.

— چطور؟

سارا پوفی کشید، از جایش بلند شد و حرصی شروع به قدم زدن در طول اتاقش کرد.

_من سالم و سلامت دارم در کنار اعضای خانواده‌ام زندگی می‌کنم. همه رو پیش خودم دارم، مامان، بابا، تو، سروش. مشکل اساسی‌ای ندارم، لازم نیست برای تأمین نیازهای زندگیم سرکار برم، تنها نیستم. فقط و فقط مشکلم کنکوره و این که هنوز نتونستم توی رشته و دانشگاهی که دوست دارم قبول بشم. اون وقت گاهی فکر خودکشی و کارای عجیب غریب به سرم میزنه، چه می‌دونم از زندگی خسته می‌شم و دلم می‌خواد بمیرم، از این جور خزعبلات. بعد از تمام شدن جمله‌اش ایستاد، چشمانش را بست و بازدم عمیقش را بیرون داد.

_بعد دختری مثل ارغوان با این همه مصیبت و حادثه هم‌چنان سرپاست و باامید داره برای زندگیش تلاش می‌کنه، حتی به منم امید میده... چقدر احمقم. مجدداً سر جای قبلی‌اش روی تخت نشست و سرش را به شانه برادرش تکیه داد. _من حتی نمی‌تونم نبود یکتون رو تصور کنم، اگه بلایی سر هرکدومتون بیاد بی برو برگرد دیوونه می‌شم و میمیرم.

سام لبخند نامحسوسی زد و دستش را دور شانه‌های خواهرش پیچید.

_خب نتیجه؟

این که هر چیزی ارزش غصه خوردن ندارد، تا وقتی که تنم سالمه و شماها رو دارم خوشبختم. حالا تا ده سال دیگه هم دانشگاه نرم یا اصلاً هیچ وقت پزشکی قبول نشم اون قدر مهم نیست، نه این که درس نخونم و شل بگیرم ولی اون افکار مسخره رو هم دور میندازم.

سام از این صحبت سارا شاد شد، فکرش را نمی کرد برنامه‌ی امشب و حرف‌های آخرشان در ماشین که هیچ ربطی هم به کنکور نداشتند این قدر مفید واقع شوند.

دقیقاً، درسته دیر به این نتیجه رسیدی اما خوبه که بالاخره رسیدی. هیچ چیزی توی دنیا مهم‌تر از خودت و سلامت جسم و روح نیست آبجی کوچیکه.

سارا سرش را برداشت و گفت: خوشحالم امشب بیرون رفتیم، کاش می شد با ارغوان در ارتباط باشم. دختر دوست‌داشتی و مهربونیه.

اینو توی همین دو ساعت فهمیدی؟

چشمانش را مطمئن باز و بسته کرد.

بعضی آدمای خیلی خودشون، لایه لایه نیستن و راحت می شه شناختشون.

ارغوان اون مدلیه.

رابطه‌ی سام و ارغوان کریمی رابطه رئیس و کارمندی بود پس طبعاً نتوانسته بود خیلی با او معاشرت کند و دقیق بشناسدش اما با این حرف سارا تا حدودی موافق بود، ارغوان در عین امروزی و مدرن بودن خودش بود و پیچیدگی نداشت. همین که خیلی ساده داستان زندگی‌اش را هرچند سربسته تعریف کرد، نشان از این موضوع داشت.

— بزرگ شدی کوچولو، حرفای قلمبه میزنی؟

سارا از فضای روانشناسی چند لحظه قبل فاصله گرفت و با اخم دست به سینه شد.

— برو ببینم پیرمرد، قابل توجه دو هفته دیگه بیست و یک سالم می شه اون وقت شما هنوز به من می‌گید کوچولو.

— جدی؟! چه زود گذشت.

مشتی بی جان به شانه‌ی برادرش کوفت.

— یادت نره برام کادو بگیری ها، گفته باشم من کادوی خفن می خوام.

_هر سال نصف پس اندازم سر کادو خریدن برای تو بر باد میره. تولد، روز دختر، روز مادر، کریسمس، ولنتاین، عید... چرا باید این قدر الکی برات کادو بگیرم؟! برو از مامان و بابا کادو بخواه.

سارا خندید و ردیف دندان‌هایش را نشان داد.

_همینه که هست خان داداش، حالا بگو بینم می‌شه باه‌اش در ارتباط باشم یا نه؟ اجازه دارم؟

سام از روی تخت بلند شد و دستانش را دو طرف بدنش کشید.

_مگه اسیر منه که اجازه‌اش دستم باشه، کارمند شرکته. اگه دلت می‌خواد باه‌اش در ارتباط باشی گاهی بیا شرکت سر بزن.

_مررسی

خسته از روز پرفعالیتی که داشت به اتاق خودش رفت تا استراحت کند. خوشحال بود که امشب سارا هم همراهشان بوده، درصدی به مغزش هم خطور نمی‌کرد که ارغوان غیرمستقیم چنین تأثیر مثبتی روی او بگذارد... تأثیری که حتی روانشناس قهار شهر و سفر کیش هم نداشت.

چند وقتی می شد که از ستاره خبری نداشت، اول دستی به سر و گوش خانه کشید و بعد برای خودش کافی درست کرد. کارهایش که تمام شد گوشی را برداشت و روی بالشتک های کنار شومینه لم داد تا زنگی به او بزند.

_الو

_سلام ستاره ی سهیل

ستاره خندید و گفت: سلام ارغوان جونم، خوبی؟

_هی بد نیستم، تو چطوری؟ بی معرفت شدی، خبری ازت نیست.

_دست پیش می گیری که پس نیفتی؟ من که درگیر سفارشات آخر سالم و از صبح تا شب مزون، برای عید کلی سفارش داریم... تو کجا سرت گرمه که یه

خبر از رفیق عزیزتر از جونت نمی گیری؟

ارغوان دستش را دور ماگ حلقه کرد و از داغی آن و گرمای شومینه که به صورتش می خورد لذت برد.

_خسته نباشی رفیق عزیزتر از جون، یه روز حتماً میام بهت سر میزنم. منم این روزا درگیر شرکتم.

_شرکت؟ کدوم شرکت!؟

یادش افتاد که از کار جدیدش اصلاً به ستاره چیزی نگفته، فقط گفته بود که دیگر پیش توکلی بر نمی‌گردد... پوست لبش را جوید و به خودش لعنت فرستاد.

— چند وقتی می‌شه توی یه شرکت بازرگانی مشغول به کار شدم.

ستاره اول سکوت کرد و بعد با دلخوری لب برچید و گفت: حالا کی

بی‌معرفته؟ من یا تو؟ چرا هیچی بهم نگفتی؟

— باور کن این مدت اون قدر درگیر بودم که حساب خیلی چیزها از دستم در رفته.

شاید مسخره به نظر برسه اما تمام این دو سه ماه فکر می‌کردم تو در جریانی،

الان یادم افتاد که بهت نگفتم.

— خیلی خب حالا نمی‌خواد ماست مالیش کنی، بگو بینم چجور شرکتیه؟

ارغوان ماگش را روی زمین گذاشت و آستین بافت قرمزش را تا روی

ناخن‌هایش پایین کشید، دلش خواست لاک بزند.

— یه شرکت وارداتی در زمینه‌ی تجهیزات پزشکی، جای خوب و مطمئنه.

— که این طور، می‌دونم الان باز آتیشی می‌شی به خاطر همین هیچی راجع به

کامیار نمی‌گم.

ارغوان نیشخندی زد و گفت: لطف می‌کنی.

_ امیدوارم هرجایی که مشغولی موفق‌ترین باشی، حالا از این بحث اعصاب خورد کن بگذریم.

_ چشم

صداهایی که از پشت تلفن می‌آمد، نشان می‌داد مزون شلوغ شده.

_ فکر کنم بدموقع زنگ زدم. برو به کارت برس، مزاحمت نشم.

_ نه دختر مزاحم چیه، صدای مشتری‌هاست که برای پرو و تحویل اومدن.

_ پس من دیگه قطع می‌کنم، یه روز که سرت خلوت بود میام پیشت.

_ زودی بیا، کلی دلم برات تنگ شده.

_ باشه عزیزم، مراقبت کن.

بعد از قطع کردن تماس همان‌جا دراز کشید، گرسنه بود اما حوصله‌ی آشپزی

نداشت. خیره شد به شعله‌های نارنجی رنگ آتش شومینه و فکر کرد کاش

زندگی‌اش جور دیگری رقم می‌خورد.

آرزوها و اهدافش در طول این چند سال آن‌قدر محو و کمرنگ شده بودند که

حالا تا حدودی غیرممکن به نظر می‌رسیدند.

گرما باعث شد ماهیچه‌هایش شل شوند، با این که شکمش خالی بود اما ندانست
چطور پلک‌هایش روی هم افتاد و به خواب رفت.

صبح با صدای اعصاب خردکن آلارم موبایل از خواب بیدار شد. بدنش کمی
درد می‌کرد، با این که بالشتک‌ها نرم بودند اما چون بالا پایین داشتند و جدا جدا
بودند کمرش اذیت شده بود.

به سختی از جایش بلند شد و به سرویس بهداشتی رفت.

به شدت گرسنه بود و به خاطر خالی بودن معده و خواب ناراحتش، سردرد هم
داشت. سریع به آشپزخانه رفت و صبحانه‌ی مفصلی برای خودش درست کرد،
باید برگشتنی از سوپرمارکت کره‌ی بادام زمینی و نان تست می‌خرید.

چشمش که به ساعت دیواری افتاد، دست جنباند و سریع آماده شد. این چپ
بودن مسیر شرکت هم برایش دردسر شده بود، چون از وسایل نقلیه عمومی
استفاده می‌کرد باید از یک ساعت و نیم قبل بیدار می‌شد.

تا ساعت یک ظهر پای سیستم بود که صدای قار و قور شکمش باعث شد
دست از کار بکشد. غذایی با خودش نیاورده بود، موبایلش را برداشت تا از
رستوران نزدیک شرکت چیزی سفارش دهد.

مشغول چک کردن آیت‌های موجود رستوران بود که مریم صدایش زد: ارغوان
جان پاشو بریم نهار.

— شما برید، من تازه الان می‌خوام سفارش بدم.

مریم اخمی کرد و از جایش بلند شد.

— سفارش واسه چی؟ من امروز زیاد غذا آوردم، بیا.

— ممنون عزیزم، نوش جونت.

نچی کرد و به سمتش رفت، دست او را گرفت و دنبال خود کشاند.

— نوش جونت چیه؟ چقدر تعارفی هستی تو دختر، اگه کم بود که بهت
نمی‌گفتم.

حتی اگر کم بود باز هم می‌گفت و مریم بسیار گشاده‌دل بود.

بعد از صرف غذا وقتی همه از آشپزخانه بیرون رفتند، تلفن ارغوان زنگ خورد.

— جانم مهدی

— بههه خانم کریمی عزیز، خدا رو شکر هنوز اسم ما رو یادت میاد.

این روزها انگار همه از دستش گلایه داشتند، آهسته خندید و گفت: من تسلیم، این مدت بدجور درگیرم بود. تو هم خبری ازت نشد فکر کردم شاید کارت زیاد.

صدای بوق ماشین را که شنید، فهمید در حال رانندگی ست.

— کار که همیشه‌ی خدا هست، حالا بگو بینم امشب برنامه‌ای نداری؟

— نه، چطور؟

— میام سراغت بریم بیرون یه دوری بزنینم.

ارغوان با شیطنت گفت: چقدر این چند وقت دعوت می‌شم بیرون.

صدای مهدی مثلاً عصبانی شد و فاز غیرت برداشت.

— ببخشید نفهمیدم، دعوت می‌شی؟ اون وقت از طرف کی؟ به صرف چی؟

— بماند

— نه نماند، دختره‌ی چشم سفید. وقتی دیدمت باید از زیر زبونت حرف بکشم.

از پشت میز بلند شد و با احساس نیمه سیری آشپزخانه خالی را ترک کرد.

— باشه حالا، کجا پیام؟

_خودم میام دنبالت. ساعت پنج تعطیل می شید دیگه، درسته؟

_آره

_خیلی خب، پس من پنج دقیقه اینور اونور پایین شرکت منتظرتم. شاید رفتیم

سینما یه فیلم دیدیم.

مهدی بود و عشق فیلم، دستگیره در را گرفت و پا به پا شد.

_عالیه، پس می بینمت.

تلفن را که قطع کرد، دستگیره را پایین کشید و رفت برای ادامه ی روز کاری اش.

در حال خواندن ایمیل های شرکت بود که در اتاق زده شد و بلافاصله ترانه

خوش انرژی داخل آمد.

_سلام جناب مدیر

سام سرش را بالا آورد و با خنده گفت: تو این جا چیکار می کنی دکتر؟

_متأسفم برات، جای سلام و احوالپرسی ته؟ بیکار بودم گفتم یه سری بهت بزنم.

_همین؟

ترانه روی مبل نشست و کیفش را کنارش گذاشت.

_راستش امشب خونه‌ی شما دعوتیم. این حوالی کار داشتم، تموم که شد گفتم

بیام این جا تا بعد از کارت باهم بریم.

_خوش اومدی، چند تا ایمیل هست جواب بدم میریم.

_حالا به کارت برس، عجله‌ای نیست.

و بعد سر خودش را برای ساعتی با فضای مجازی گرم کرد.

رأس ساعت پنج با تک زنگ مهدی، وسایلش را جمع کرد تا پایین برود.

_مریم بازم ممنون بابت نهار، خیلی خوشمزه بود.

_نوش جونت، مامانم اصالتاً ترکه و استاد کوفته تبریزی.

ارغوان لبخند غمگینی زد.

_خدا حفظشون کنه، از طرف من ازش تشکر کن. من برم، داییم پایین منتظرمه.

_ به سلامت عزیزم.

از اتاق که خارج شد دکمه آسانسور را زد و منتظر ماند، آسانسور که طبقه‌ی سوم ایستاد ارغوان با سام و دختری خوش‌قیافه کنارش مواجه شد. چون در طول روز با او روبه‌رو نشده بود، پس آرام سلام کرد و وارد اتاقک شد.

دختر کنار سام که همسن او می‌خورد برایش ناشناخته بود، بعید می‌دانست مجد خواهر دیگری داشته باشد. از طرفی در همان یک ثانیه‌ای که به صورت آن دختر نگاه کرد متوجه شد که هیچ شباهتی هم با او ندارد.

با ایستادن آسانسور سریع از محفظه خارج شد. سام ناگاه به ذهنش رسید که ارغوان، ترانه را نمی‌شناسد و ممکن است فکر اشتباهی راجع به او بکند پس با صدای بلند اما خونسردی گفت: خانم کریمی

ارغوان سرجایش ایستاد و به سمت سام چرخید.

—من یادم رفت ایشون رو معرفی کنم، ترانه دختر عمه‌ی من هستن.

ارغوان و ترانه هر دو یکه خوردند، حتی خود سام هم از حرفش متعجب شد. این جمله چه دلیلی داشت؟ چرا باید به ارغوان می‌گفت که ترانه با او چه نسبتی دارد؟ نمی‌دانست چرا این حرف را زده فقط نمی‌خواست ارغوان فکرش جای غلطی برود.

ترانه سعی کرد تعجبش را بروز ندهد، لبخند ملیحی زد و گفت: از آشنایتون خوشبختم. من دخترعمه‌ی رئیس اعظمم، منتهی رئیس یادشون رفت شما رو معرفی کنه.

سام با این شوخی ریز کمی از حالت قبلی‌اش درآمد و چپ‌چپ به او نگاه کرد: ترانه

—بله رئیس؟

ارغوان لبخند شلی زد و رو کرد به دختر خندانی که ترانه نام داشت.

—ارغوان کریمی هستم، کارمند سایت. منم از آشنایی با شما خوشبختم.

ثانیه بعد هر سه به سمت در خروجی ساختمان حرکت کردند، مهدی آن طرف خیابان در ماشینش نشسته و منتظر بود.

—با اجازه تون

—خانم کریمی بفرمایید می‌رسونیمتون.

با تک بوقی که مهدی زد سر همگی به آن سمت خیابان چرخید، ارغوان با سر به ماشین او اشاره کرد.

– خیلی ممنون او مدن دنبالم، خدا نگهدار تون.

سام سرش را تکان داد و ترانه خداخافظی کرد، مشخص بود که راننده مرد است اما چون شیشه‌های ماشین دودی بودند چهره‌اش قابل تشخیص نبود.

ارغوان رفت و ترانه همان‌جا منتظر ماند تا سام ماشینش را از پارکینگ بیرون آورد، اما سام یک جایی از مغزش درگیر شد. ارغوان آن شب گفت که پدر و برادر را از دست داده و تنه‌است، پس آن مرد که بود؟!

خنده‌دار بود که داشت به این موضوع فکر می‌کرد، مسلماً آن دختر کلی دوست و فامیل و آشنا دارد.

ماشین را بیرون آورد و با ترانه به سمت خانه حرکت کردند.

– خب بگو ببینم این چند وقت چیکارا کردی؟ راستی اون مردی که دم در شرکت بود همون مجد معروفه؟

ارغوان دستش را به سمت بخاری ماشین دراز کرد، امروز اگر مهدی سراغش نمی‌آمد به احتمال قوی از سرما قندیل می‌بست.

عین بچه‌ها غر زد آخر این‌جا هم جای شرکت است!

_آره خودش بود. این مدت هم اتفاق خاصی نیفتاد، سرگرم کار بودم. فقط یه شب با یاس و بهزاد و البته همین رئیس شرکت برای شام رفتیم رستوران. چراغ قرمز شد و مهدی توقف کرد.

_واقعاً؟ رئیس چرا اومد؟

_می دونی که اون و بهزاد رفقای قدیمی ان، در واقع مجد برای شیرینی موفقیت کاریش ما رو دعوت کرد.

_پس منظورت از دعوتی که گفتم این بود.

_اوهوم

_منم این هفته مدام بین شرکت و خونه بودم، ببخشید اگه فرصت نشد بهت سر بزنم.

ارغوان به سمتش چرخید و گفت: عه این چه حرفیه؟ تو ببخش که من اصلاً بهت زنگم نزدم، از مزیت های شاغل بودن دیگه.

_فدای سرت، حالا بگو کجا بریم. بنده امشب در بست در خدمت شما هستم. ارغوان دست هایش را سودجویانه به هم مالید.

–نباید این حرفو میزدی...خب چون هوس سینما کردی پس اول بریم یه فیلم توپ ببینیم، منم خیلی وقته هیچی ندیدم.

–بزن بریم.

سینما در آن سانس شلوغ بود، فیلم کمدی‌ای که انتخاب کردند با این که کمی لوس بود اما باعث شد برای لحظاتی بیخیال هرچه که پیش آمده بخندند. بعد از فیلم هم به جگرکی رفتند. موقع نهار چون خجالت کشیده بود خیلی از غذای مریم بخورد و سهمی که از ظرف او برداشت جوابگوی گرسنگی‌اش از شب گذشته نبود، در جگرکی چنان با اشتها خورد که مهدی شگفت‌زده شد و کلی او را دست انداخت.

بعد از شام چون نزدیک خانه‌ی مهدی بودند، شب را همان‌جا ماند و به خانه خودش برنگشت.

سام از بعد برخورد با ارغوان گیج شده بود، این گیجی فقط به خاطر آن مرد ناشناس نبود بلکه کل قضیه او را سردرگم می‌کرد. این که چرا باید برایش مهم باشد و به این موضوع فکر کند که ارغوان با چه کسی رفته؟ اصلاً چرا ترانه را به

ارغوان معرفی کرد؟ چرا برای شام آن شب، بدون هیچ فکری او را هم دعوت کرد؟

پاسخ‌هایی که مغزش به این سوالات می‌داد، چیزی‌هایی نبودند که قانعش کند. بعد از رفتن خانواده عمه‌اش به اتاقش رفت، فکر کرد شاید این افکارش ناشی از خستگی است و سعی کرد مغزش را آف کند.

پنج‌شنبه با هیئت مدیره جلسه داشت. ساعت ده صبح داریوش، سارا را به شرکت رساند و قرار شد تا به بانک می‌رود و مشکل حسابش را حل می‌کند او هم سری به سام زده و مثلاً از خانه بیرون بزند.

وقتی سارا به طبقه چهارم رفت، منشی به او گفت که سام در اتاقش جلسه دارد. به ناچار روی مبل‌های سالن نشست و منتظر ماند.

به بهانه‌ی این که تنوعی باشد و بادی به کله‌اش بخورد بیرون زده بود اما ته دلش اعتراف کرد که آمدنش به شرکت در واقع برای ملاقات با دختری بوده که سبک زندگی و تفکراتش توجه او را به خود جلب کرده.

وقتی فهمید پدرش بیرون کار دارد، یک ساعتی درس را تعطیل کرد و خواست تا سر راهش او را هم به شرکت برساند. وقتی خانم سرمد از او پرسید که چیزی میل دارد تا برایش سفارش دهد گفت: نه خیلی متشکرم، خانم سرمد سایت کدوم طبقه‌ست؟

— طبقه پایین، بالای اتاق زده.

— مرسی فقط امروز همه‌ی کارمندا هستن دیگه؟

— من نمی‌دونم اما به احتمال زیاد هستن، کلاً سه‌تا کارمند بیشتر نداره.

سارا کمی خودش را جلوتر کشید.

— می‌شه تماس بگیرید بینم خانم کریمی امروز اومدن یا نه؟

سرمد با اندکی تعجب به خواهر رئیسش نگاه کرد.

— بله چشم

تلفن را برداشت و به طبقه سوم وصل شد.

— خانم خردمند خوب هستین؟

— ...

_قربان شما، ببخشید خانم کریمی امروز اومده؟

..._

_بله، خیلی ممنون

تلفن را گذاشت و رو کرد به سارا: آره عزیزم، هستن.

سارا از جایش بلند شد و کیف پستی اش را روی شانه مرتب کرد.

_ممنون، پس من میرم پایین. اگه جلسه تموم شد به داداشم بگید که اومدم.

منشی سرش را تکان داد و با احترام گفت: چشم بهشون می گم.

وارد آسانسور که شد با خود فکر کرد حالا چگونه به سایت برود، برایش

خجالت آور بود همین طور بی دلیل وارد اتاقشان شود آن هم اوایی که تا کنون یک

بار به آن جا نرفته و هیچ کدام از کارمندان را نمی شناخت.

یک لحظه از آمدنش پشیمان شد اما آسانسور که ایستاد مجبور شد خارج شود.

چند قدمی جلو رفت و از کناره در نگاهی به سالن انداخت، خواست به طبقه ی

بالا برگردد که از شانس خوبش همان لحظه ارغوان از اتاق بیرون آمد و

بی حواس از حضور او به سمت آشپزخانه رفت.

سارا چند لحظه‌ای صبر کرد و بعد جلو رفت، امیدوار بود آشپزخانه خلوت باشد. در درگاه آشپزخانه ایستاد و دستی به شال گردنش کشید، ارغوان مشغول ریختن چای بود.

ارغوان...

ارغوان با شنیدن صدایش سریع چرخید، با دیدن او بلافاصله لبخند گرمی زد و همان‌طور که لیوان چای در دستش بود جلو رفت.

سلام سارا جان، خوبی عزیزم؟

فکر می‌کرد ارغوان در شرکت رسمی با او برخورد کند اما لبخند و استقبالش باعث شد سارا احساس راحتی کند و خجالتش بریزد.

خوبم متشکر، تو خوبی؟

منم بد نیستم، اگه وقت داری بیا بشین.

با تعارف ارغوان، سارا از خدا خواسته جلو رفت و روی یکی از صندلی‌ها نشست.

اول بگو بینم چای می‌خوری؟

_ممنون می شم، چقدرم امروز سرده هوا.

ارغوان لیوان چای خود را همراه با قندان کوچک و لب پر آشپزخانه جلوی دست سارا روی میز گذاشت و لیوان تمیز دیگری برداشت و مشغول ریختن دومین چای شد.

_دست درد نکنه

_خواهش می کنم، امروز صبح دما سه درجه زیر صفر بود.

صندلی نزدیک سارا را عقب کشید و متمایل به او نشست.

_کاری داشتی توی این طبقه؟ من وقت رو نگیرم؟

_نه نه، همین جوری اومدم شرکت گفتم به تو هم سری بزنم.

در حقیقت سارا صرفاً برای دیدن ارغوان به شرکت آمده بود اما این را نگفت چون حس کرد شاید ارغوان فکر کند او دیوانه است که بعد از یک دیدار شام و صحبت های معمولی بینشان، حالا به دیدنش آمده هرچند رفتارش دوستانه تر از این حرف ها بود.

_کار خوبی کردی، هر موقع اومدی شرکت بیا به سر بزن.

_حتماً

هر دو مشغول نوشیدن چای شدند که سارا به حالت خبری گفت: یک ماه و دو هفته دیگه عیده.

_آره، خیلی زود داره می گذره. چشم روی هم بزاری سال جدید از راه رسیده.

_مخصوصاً برای من که کنکور دارم مثل برق و باد داره رد می شه، راستی

برنامه‌ات برای عید چیه؟

ارغوان لیوانش را روی میز گذاشت و دستش را زیر چانه‌اش زد، برنامه برای

عید؟!!

_برنامه‌ای ندارم، معمولاً تعطیلات نوروز رو خونه می مونم اما مهدی و یاس

گاهی به زور منو می برن بیرون.

_مهدی کیه؟

_داییمه، چون سنش کمه و با هم رفیق هستیم معمولاً به اسم کوچیک صداش

می کنم.

سارا ابروهایش را بالا انداخت و حبه قندی را بین انگشتانش تاب داد.

_آهان، خب چرا خونه می مونی؟ باز من مجبورم به خاطر کنکور بمونم و درس بخونم، تو که آزادی.

ارغوان هردو دستش را دور لیوان شیشه‌ای حلقه کرد، بخاری که از آن بلند می شد ماهیچه‌های منقبض صورتش را باز می کرد.

_راستش تا چند سال پیش نزدیکای عید که می شد خوشحال‌ترین بودم. عمه‌هام خانوادگی میومدن خونمون و بعد از چند روز دورهمی برنامه‌ی سفر می چیدیم، معمولاً هم می رفتیم جنوب پیش عموم. اما از وقتی که تنها شدم نه انگیزه‌ی آماده شدن برای سال جدید رو دارم و نه حوصله‌ی بیرون رفتن، ترجیح میدم خونه بمونم و کتاب بخونم یا فیلم ببینم.

سارا باز هم از سوالش پشیمان شد. باید حدس میزد ارغوان به خاطر از دست دادن کل خانواده‌اش، در این گونه ایام برنامه‌ی خاصی ندارد. از خنگ بودنش حرصش گرفت.

_بیخشید واقعاً، انگار بازم ناخواسته باعث شدم ناراحت شی.

ارغوان لبخند مهربانی به رویش پاشید و گفت: نه عزیزم، گفتم که دیگه باهات کنار اومدم.

سارا سعی کرد فضا را عوض کند.

—میگم تو که برای عید برنامه‌ای نداری، منم چند سالی می‌شه به خاطر کنکور

جز روز اول فروردین و سیزده بدر جایی نمی‌رم. اما نگو که خریدم نمی‌کنی؟

—من از خرید قبلِ عید اصلاً خوشم نمیاد. بچه که بودم ذوق می‌کردم دم عیدی

برم بازار و مامانم برام لباس نو بخره، پیرهن‌های چین‌دار و کفشای تق تقی، اما

حالا دوست ندارم.

—ای بابا، چرا خب!؟

—نمی‌دونم... انگار این کارا مخصوص بچگی‌ها بوده، الان دیگه حسش نیست.

سارا با بدجنسی چشمکی زد و گفت: ولی من از هر فرصتی برای خرید استفاده

می‌کنم، با این که خیلی جایی نمیرم تا بپوشمشون اما اینم بهونه‌ای می‌شه که

بخرم و بردارم برای بعد.

ارغوان به شیطنت کلامش و سیاست بامزه‌ای که به خرج می‌داد خندید.

—پس حساب شده پیش میری.

—بله دیگه، ولی امسال فعلاً چیزی نخردم. به خاطر درس‌هام خیلی وقت ندارم

برم بازار و بگردم، تو جایی رو نمی‌شناسی معرفی کنی؟

خیلی اهل پاساژگردی و خرید نبود که بخواهد جایی را آن هم در سطح
خریده‌های خانواده‌ی مجد معرفی کند، مزون ستاره تنها جایی بود که
می‌شناخت.

– من یه رفیق دارم که مزون لباس داره، به خاطر این که دوستمه نمی‌گم ولی
واقعاً کارهاش تک و متفاوتن. اگه خواستی بهش یه سر بزنی.

– چه خوب، کجاست؟

– شهرک غرب، اسم مزونش هم ستاره‌ست.

سارا مزون ستاره را زیر لب تکرار کرد که چیزی به سرش زد.

– می‌دونم خیلی پرروئیه اما... وقت می‌کنی یه روز باهم بریم؟ خب من خواهر

ندارم که باهام بیاد و نظر بده، مامانم خیلی حوصله‌ی بازار و مغازه‌گردی

نداره. از طرفی می‌گی صاحبش دوستته دیگه.

اشتیاق دخترک را که دید نتوانست نه بیاورد، هرچند خودش هم بدش نمی‌آمد.

– باشه فکر خوبیه. خودمم چند وقتی می‌شه که ندیدمش، بهونه‌ای می‌شه که

سری بهش بزنی.

سارا لبخندی از موافقت و انعطاف ارغوان زد، مطمئن بود با او خوش می‌گذرد.

_عالی شد، فقط کی می تونی بیای؟

_از شنبه تا چهارشنبه که تا ساعت پنج شرکتیم، اما پنجشنبه‌ها یک تعطیل می‌شیم. به نظرم پنجشنبه بهتره، چون زمستونم هست و هوا زود تاریک می‌شه فرصت بیشتری برای گشتن داریم.

سارا کمی مکث کرد و بعد لوس گفت: می‌شه جمعه بریم؟ آخه من جمعه‌ها فقط صبح درس می‌خونم و ظهر به بعد استراحته، این جمعه هم آزمون دارم و بعد ظهرش بیکارم.

_مشکلی نیست جمعه میریم، چون این ایام مشتری زیاد داره کل هفته بازه.

حالا خیالش راحت تر شد، چون این گونه عذاب وجدان هم نمی‌گرفت.

_مرسی، ببخشید می‌دونم مزاحم استراحت جمعه‌ات می‌شم.

_این چه حرفیه دختر خوب، مگه نمی‌خوایم تفریح کنیم؟ اتفاقاً برای خودمم یه تنوعه.

_پس من پنجشنبه‌ی بعد بهت زنگ می‌زنم که هماهنگ کنیم، فقط شماره‌ات...

ارغوان گوشی‌اش را از جیب پالتویش درآورد و سمت سارا گرفت.

—بیا به خودت زنگ بزن که منم داشته باشمت.

سارا بعد از گرفتن شماره‌ی او، چند دقیقه‌ای دیگر آن‌جا ماند که با تماس پدرش فهمید باید برود. خداحافظی کرد و بدون دیدن سام از ساختمان شرکت خارج شد، هرچند بعید می‌دانست جلسه تمام شده باشد وگرنه زنگ میزد.

با این‌که بابت آمدنش به شرکت مردد بود اما حالا حس خوبی داشت. قرار بود بعد از مدتی طولانی خرید برود آن‌هم با ارغوان، دختری که در همان نگاه اول حسابی به دلش نشست بود. با فکر به جمعه، پранگیزه پای درسش نشست.

ارغوان لیوان‌ها را در سینک شست و بی‌معطلی به سایت رفت، سارا هم متقابلاً حس خوبی را به او منتقل کرده بود هرچند کمی باعث تعجبش شد.

از صحبت‌ها و اشتیاقش برای بیرون رفتن مشخص بود که به ارتباط با او تمایل دارد و این بعد از تنها یک قراره شام عجیب به نظر می‌رسید. البته که ارغوان از این موضوع ناراحت نبود، سارا شخصیت دوست‌داشتنی و خوش‌مشربی داشت.

ساعت پنج که کارش تمام شد تصمیم گرفت سرزده به خانه‌ی مهدی برود، هوا سرد بود و اگر باران می‌بارید قطعاً به برف یا تگرگ تبدیل می‌شد پس آژانس گرفت.

نرسیده به خانه از ماشین پیاده شد و به کافه رستوران کوچکی که تقریباً خلوت بود رفت، چهار عدد اسنک گرفت و از گارسون خواست تا آن‌ها را پک کند. اسنک‌ها که آماده شدند مسیر دویست متری تا خانه را پیاده رفت، این جا هوا متعادل‌تر بود.

— چه عجب شما یه حرکتی زدی، کم کم داشتم فکر می‌کردم رباتی چیزی هستی.

ارغوان با این که خنده‌اش گرفته بود اما با دهان پر اعتراض کرد: عهه مهدی...

— چیه مگه دروغ می‌گم؟ منتهی وقتی میرن خونه یه نفر شب‌نشینی، معمولاً شیرینی یا شکلات می‌برن. اسنک از کجا دراومد؟

— همینم نمی‌خواستم بخرم جناب، یهو چشمم به کافه‌ی نزدیک خونه‌ات افتاد هوس کردم.

— ای نامرد، پس به هدف خودت خریدی ولی در ظاهر برای من.

مهدی سه‌تا از اسنک‌ها را که خورد، روی صندلی لمید و دستش را روی شکمش گذاشت.

—می‌تونم سه‌تای دیگه هم بخورم.

—جدی نیستی!

—کاملاً جدی‌ام.

ارغوان دور دهانش را پاک و چشمانش را درشت کرد.

—من همین یکی رو هم به زور تموم کردم، مگه معده تو چقدر گنجایش داره؟

—بابا هیکل من سه‌تای توئه، بالاخره باید یه جوری این حجم رو تأمین کنم یا نه.

—حالا فعلاً سرشبه، یکی دو ساعت دیگه یه چیز سبک درست می‌کنم برات.

مهدی بلند شد و چرخی به گردنش داد.

—دستت طلا

—نوش جونت، ببخشید کم بود فقط نخواستم دست خالی بیام. اگه می‌دونستم

این قدر گرسنه‌ای چندتا دیگه می‌گرفتم.

میز چهارنفره و مربع آشپزخانه را دور زد و نزدیک ارغوان شد، روی سرش را

بوسید.

_شرمنده نکنید بنفش خانوم، اگه گرسنه‌ات شد زنگ بزن به فست فودی هرچی خواستی سفارش بده. شماره‌اش روی در یخچاله، اشتراک دارم.
_باشه، مرسی.

_من برم توی اتاقم یکم کار دارم، نیم ساعت دیگه میام باهم یه سینمایی باحال ببینیم. در ضمن خرمالو و نارنگی خریدم، بیار بخور.
مهدی که رفت ارغوان دستی به آشپزخانه‌ی نامرتب او کشید.
تا جایی که می‌دانست بعد از فوت پدر بزرگ و مادر بزرگش، خانه‌ی قدیمی و کلنگی‌شان که مرکز شهر بود تا چند سالی دست نخورده باقی ماند اما در نهایت آن را فروختند و پولش بین مهدی، مادرش و خاله شهین به طور مساوی تقسیم شد. آن زمان که قیمت خانه‌ها این قدر بالا نبود، مهدی با سهمش و اندک پس‌اندازی که داشت این خانه‌ی نقلی را چند محله بالاتر خرید.
خانه کوچک بود و مناسب برای زندگیه دو الی سه نفر اما اکثر اوقات شلخته و درهم برهم، مهدی هم هر ماه یکی را می‌گرفت تا کلش را نظافت کند.
تا آشپزخانه را تمیز کرد مهدی هم کارش تمام شد و از اتاق بیرون آمد، ارغوان چای و هِل دم کرد و خرمالوها را هم شست و در بشقاب گذاشت.

از آنجایی که مهدی گرمایی بود و خانه‌اش کمی سرد، پتوی نازکی رو پایش انداخت و دوتایی نشستند به فیلم دیدن... این شب‌های طولانی و سرد زمستان فقط چای می‌چسبید و گرمای حضور عزیزان.

بعد از جلسه‌ی چند ساعته و فشرده، سرمد داخل شد و گفت خواهرش نیم ساعت پیش به شرکت آمده و چون او جلسه داشته به سایت رفته. وقتی پرسید چرا سایت، منشی گفت انگار با خانم کریمی کار داشته است. برایش جالب بود که سارای مشکل‌پسند، این قدر زود جذب یکی شده و با او ارتباط گرفته.

شب در آشپزخانه دور میز شام خطاب به او گفت: سارا تو امروز اومده بودی شرکت؟

— آره، منشیت گفت جلسه داری منم رفتم طبقه‌ی پایین.

— پیش ارغوان؟

پروانه که بعد از مدت‌ها اسم کوچک دختری را از دهان پسرش شنیده بود، به ضرب سرش را بالا آورد.

_ارغوان کیه؟

سام و سارا و سروش که این حرکت ناگهانی و لحن کارآگاه گونه مادرشان را دیدند، باهم زدند زیر خنده.

_مامان جان جوری که شما پرسیدی و داری بهم نگاه می کنی، من جرئت نمی کنم جواب بدم.

_مگه چجوری نگاهت می کنم؟!

_مثل یه بازجو که می خواد از هیچ یه اعتراف بزرگ بگیره.
پروانه اخم کرد.

_بله دیگه، منو به حسرت ازدواج خودت می بری و بعدش هم این جوری می گی. حالا نگفتی ارغوان کیه؟ چقدر هم که اسمش قشنگه.

این بار سارا جواب مادرش را داد: خودش هم قشنگه، کارمند شرکته. یادته اون شب که با داداش و بهزاد رفتیم رستوران گفتم یکی از کارمندای شرکت هم بود؟ منظورم همین ارغوان خانم بود. وای مامان اون قدر دختر خوبیه که نگم برات، دلت می خواد ساعت ها کنارش بشینی و حرف بزنی.

عجیب بود که خواهر ایرادگیرش این گونه از دختری که فقط چهار پنج سال با او اختلاف سنی داشت تعریف می کرد.

_ که این طور، حالا امروز چیکارش داشتی؟

سارا قاشقش را پر کرد و گفت: هیچی، سام بعدظهر جلسه داشت و به غیر از بهزاد، ارغوان تنها کارمندیه که من توی شرکت می شناسم. رفتم پیشش و ده دقیقه ای باهم گپ زدیم، بعدش هم که بابا اومد و برگشتیم خونه.

پروانه بیش از این کنجکاوی نکرد، در دلش آرزو داشت سام تشکیل خانواده دهد و سر و سامان بگیرد.

زن سنتی ای نبود که بخواهد بچه هایش سریع ازدواج کنند و زود هم نوه دار شود اما حس می کرد سام کاملاً به بلوغ و توانایی اداره یک زندگی رسیده و دوست نداشت خدایی نکرده این تأخیرش در ازدواج او را به راه های دیگری بکشاند. هرچند تجربه تلخ گذشته باعث شده بود دست و پایش بسته باشد و نتواند خیلی اصرار کند.

سارا از سبد سبزی، برگ ریحانی برداشت و سکوت میز را شکست.

— راستی یادم رفت بگم، قرار شد هفته‌ی بعد جمعه باهم بریم خرید... یعنی من پیشنهاد دادم.

سام که قاشقش را تا نزدیک دهانش برده بود، با شنیدن این حرف متوقف شد و قاشق را به بشقابش برگرداند.

— فکر نمی‌کنی خیلی سرعت عملت بالاست؟ ممکنه فکر اشتباهی راجع بهت بکنه.

— اتفاقاً خیلی معمولی و دوستانه برخورد کرد، بهش گفتم میای اونم گفت باشه. در ضمن شما مدل روابط دخترونه رو نمی‌دونی، حالا شاید زود باهاش ارتباط گرفته باشم ولی واقعاً حس خیلی خوبی ازش می‌گیرم.

پروانه که غذایش تمام شده بود، به صندلی‌اش تکیه داد و گفت: مامان جان تند پیش رو، تو این دختر رو خیلی نمی‌شناسی. حالا چون کارمند شرکته به نسبت مورد اعتمادتره اما حواست باشه ممکنه خدایی نکرده آدم درستی از آب در نیاد.

سام حرف‌های مادرش را که شنید ناخودآگاه حس کرد باید از ارغوان دفاع کند.

_نه نه مامان، اصلاً دختر بدی نیست. این چند ماهی که توی شرکت بوده هیچ موردی ازش ندیدم، خیلی دختر محترم و با اخلاقیه. از این لحاظ گفتم عجله نکن که اون فکر اشتباهی راجع به سارا نکنه وگرنه خیالتون راحت باشه. خودش هم ندانست چرا این گونه از ارغوان تعریف کرد. آن قدر از او شناخت نداشت که بخواد این چنین مادرش را مطمئن کند، هرچند حس قلبیش در مورد این دختر همین بود.

انگار می توانست درون او را ببیند آن قدر که شفاف و بی آرایش بود.

_اگه این قدر ازش مطمئنی که مشکلی نیست، فقط سارا تو جمعه آزمون داری.
_آره حواسم هست، بعدظهر میریم.

داریوش که غذایش تمام شده بود، از جایش بلند شد و دست هایش را تکاند.

_دست درد نکنه خانوم، ثریا با این که دستپختش عالیه اما غذاهای تو رو هیچ کس نمی تونه بپزه.

پروانه از رضایت و تعریفات همیشگی داریوش لبخندی زد، ثریا چند روزی را مرخصی گرفته و برای سرکشی به اقوامش به شهرستان رفته بود.

_نوش جان، می دونستم هوس فسنجون کردی گفتم امشب درست کنم.

بعد از نهار پشت پنجره‌ی بزرگ اتاق ایستاد و به ابرهای سیاه نگاه کرد، انگار این روزها دل آسمان حسابی پر بود که پشت سرهم باران می‌بارید. با صدای در از خلوتش بیرون آمد و به عقب چرخید.

—بفرماید

ارغوان وارد اتاق شد و مثل همیشه آرام و متین سلام کرد، لباس‌هایش مانند بقیه روزها تم تیره و مات داشتند.

سام به قالب مدیریتی‌اش بازگشت و پشت میز نشست.

—خوب هستین خانم کریمی؟

—خیلی متشکرم

ارغوان نزدیک میز که رسید مستقیم به او نگاه کرد، سام درست شبیه یک مدیر لباس می‌پوشید. در این مدت هر بار که با او ملاقات کرده بود، بدون استنناکت به تن داشت و واقعاً هم به هیکلش می‌آمد.

قد بلند بود و چهارشانه و کت و شلوار حسابی به تنش می‌نشست.

_راستش چند مورد درباره‌ی سایت و بازخوردها بود که لازم دیدم شخصاً بهتون ارجاع بدم.

نشست و شروع کرد به توضیح دادن، حرف زدنش هم مثل چهره‌اش دلنشین بود. در نهایت مکالمه‌شان گفت: بله همین کار رو می‌کنم، با اجازه. بلند شد و چند قدم به سمت در برداشت که با صدای سام ایستاد.

_ارغوان خانم

ارغوان که پشتش به او بود با این دو کلمه خشکش زد... اولین بار بود که سام او را به اسم کوچک صدا می‌کرد، هرچند در انتهای آن "خانم" گفت. برگشت و به او که با ژست جذابی پشت میز ریاستش ایستاده بود نگاه کرد.

_بله

_می‌خواستم راجع به سارا باهاتون صحبت کنم.

آرام سرش را تکان داد و مجدد جلو رفت، سام جلو آمد و با قامتی راست روبرویش ایستاد.

_سارا گفت قراره جمعه باهم برید بیرون.

ارغوان با شنیدن این حرف اولین چیزی که به ذهنش رسید این بود که سام از این که با خواهرش برنامه ریخته خوشش نیامده، اما با جمله‌ی بعدی او افکارش پر کشیدند.

–می‌خواستم ازتون تشکر کنم.

به چشمان سام نگاه کرد که در فاصله‌ی نه چندان زیادی از او ایستاده بود.

–تشکر برای چی!؟

سام با دست به مبل اشاره کرد و خودش به سمت قهوه‌ساز کوچک گوشه‌ی اتاق رفت.

–بفرمایید بشینید عرض می‌کنم، قهوه میل دارید؟

–خیلی ممنون

با لبخند خیلی محوی به ارغوان نگاه کرد و به شوخی گفت: بالاخره من

نفهمیدم این تشکر دخترا یعنی آره یا نه!

لبخند ارغوان اما واضح بود.

–بله لطفاً

و بعد سر جای قبلی اش نشست و منتظر به او چشم دوخت... رفتار سام خاص بود و اتیکت خودش را داشت، همیشه اتو کشیده و مرتب بود، در حرف زدن هیچ گاه تپق نمی زد و انگار از قبل برنامه ریزی کرده بود که جمله بعدی چه باشد و چه بگوید. با کارمندان گرم نمی گرفت اما مدیر خشک و بی احساسی هم نبود، تنها لزومی به شوخی و بگو بخند نمی دید. به تمام امور شرکت تسلط داشت و دقیق می دانست قدم بعدی چیست، جوری به نظر می آمد که گویی محال است اشتباه کند.

سام دو فنجان قهوه ریخت و به سمت ارغوان آمد، یکی را روی میز جلوی دست او گذاشت و خودش هم روبرویش نشست. پاهای بلندش را روی هم انداخت و فنجانش را چند لحظه زیر بینی اش گرفت، حتی نشستنش هم پرستیژ خودش را داشت و البته که آدا نبود.

— ممنونم

— خواهش می کنم، راستش در مورد سارا می خواستم یه سری چیزها رو بهتون بگم. فکر می کنم لازمه که بدونید.

ارغوان کنجکاو به سام نگاه کرد.

_سارا ته تغاری خانواده‌ست و روحیه‌ی بسیار حساسی داره. چند سالی می‌شه که پشت کنکور مونده، همون‌طور که خودتونم فهمیدید جزو همون دانش‌آموزای تجربیه که عشق پزشکی و روپوش سفید باعث شده چشم‌اش رو ببندد و به چیز دیگه‌ای فکر نکنه. درسش همیشه خوب بود اما خب پزشکی اونم دانشگاه‌های تهران رو نیاورد و هر سال به امید سال بعد و رتبه‌ی بهتر، پشت کنکور موند و موند. هرچند این موندن تا الان که به ضررش تموم شده.

جرعه‌ای از قهوه‌اش نوشید و ادامه داد: ما مخالف این کارش بودیم و هستیم اما کی از پشش برمیاد؟ به خودش قول داده و می‌خواد تا تهش بره و هم‌چنان هم داره تلاش می‌کنه، اما این وسط آسیب‌های روحی دیده. این خونه موندن و حبس شدنش توی اتاق پای درس‌های تکراری باعث شده کمی بی‌حوصله و پرخاشگر بشه، گاهی حتی تحمل یه تذکر کوچیک رو هم نداره. ما خیلی تلاش کردیم که از این موقعیت درش بیاریم اما خودش نمی‌خواد، من بهش پیشنهاد دانشگاه‌های خارج از کشور رو دادم ولی قبول نکرد و گفت حتی اگه بره هم می‌خواد اول توی کنکور ایران قبول شه. شاید یه جورایی بشه گفت با خودش لج کرده.

ارغوان فنجانش را برداشت، چیزهای که می شنید جدید نبودند. خیلی ها را اطرافش دیده بود که در گودال کنکور و پزشکی گیر افتادند و در نهایت به نتیجه ای که نرسیدند هیچ، بلکه دچار مشکلات روحی و روانی هم شدند و کارشان به روانپزشک و قرص و دارو کشیده.

سام چند ثانیه مکث کرد و انگار که این حرف ها اذیتش کنند نفسش را بیرون داد.

_اما قضیه به همین جا ختم نمی شه، دوستای صمیمیش همه دانشگاه رفتن. سارا تا یه مدت پیش باهاشون در ارتباط بود و خوب دیدن شرایط و فراغت اونا باعث می شد همه چیز براش سخت تر و آزاردهنده تر به نظر برسه. گاهی با دوستاش می رفت بیرون و وقتی برمی گشت به جای این که سر حال تر شده باشه تا چند روز توی خودش بود. من متقاعدش کردم که ارتباطش رو موقتاً با دوستاش حتی در مجازی کم کنه چون تیپ شخصیتی سارا جوریه که نه تنها بهش خوش نمی گذشت بلکه کلی حسرت می خورد.

فنجان خالی قهوه را روی میز گذاشت، ارغوان با دقت به او گوش می کرد.

به طبع خیلی تنهاتر شد، چند سال پشت کنکور موندنش باعث شده خیلی با فامیل هم در ارتباط نباشه چون حس می‌کنه نگاه ترحم‌آمیزی بهش دارن و کلاً راحت نیست باهاشون هرچند در واقعیت اصلاً این جور نیست و اینا همش ذهنیت خود سارا است. ترانه هم که اون روز دیدی با این که دختر عمه‌ی ماست و خیلی باهم روابط نزدیکی داریم اما چون پزشکه و یه جورایی به رویای سارا رسیده، متأسفانه دیدنش باعث می‌شه حسرت بخوره هرچند چیزی به روی خودش نمیاره.

ارغوان عمیقاً برای سارا ناراحت شد، این دختر چه عذابی را داشت تحمل می‌کرد. هرچند از بعضی ری‌اکشن‌هایش حدس زده بود که چیزهایی آزارش می‌دهد.

از شنیدن این حرف‌ها ناراحت شدم، فهمیده بودم که پشت کنکور مونده اما توی همین چند برخورد اون قدر حس و حالش خوب بود که اصلاً فکر نمی‌کردم تا این حد اذیت شده باشه.

موضوع همین جاست، سارا خیلی وقته که با هیچ آدم جدیدی آشنا نشده. یعنی چون پشت کنکور مونده و حساسه، خودش از هر برخوردی یه برداشت می‌کنه به خاطر همین ترجیح میده با کسی معاشرت نداشته باشه. اما شما استشنا

در او میدید، متوجه شدم که سارا باهاتون احساس راحتی می‌کنه و مشتاقه باهم در ارتباط باشه. خب این یکم عجیبه چون شما برخورد زیادی نداشتید اما راستش من بابت این موضوع خوشحالم، این جوری خواهرم یکم از لاک تنهائیش بیرون میاد. اما نمی‌خوام شما اذیت بشید، اگه به هر علتی ارتباط باهاش براتون خوشایند نیست یا حوصله‌اشو ندارید بهم بگید تا یه جوری جلوش رو بگیرم. ارغوان خودش هم حدس زده بود که سارا دلش می‌خواهد با او معاشرت کند، اما حالا که سام کامل و بی‌پرده قضیه را گفت مطمئن شد.

— چرا اذیت بشم؟ اتفاقاً همون شب که توی رستوران دیدمش به نظرم دختر دوست‌داشتنی و بامحبتی اومد، اگر نمی‌خواستم باهاش بیرون برم خب یه بهونه جور می‌کردم و همون موقع بهش می‌گفتم. ولی ممنون که شرایطش رو برام تعریف کردید، این جوری حواسم هست ناآگاه حرفی نزنم که خدایی نکرده ناراحت بشه.

سام از برخورد ارغوان خوشش آمد، دختر خوش‌قلب و مهربانی بود و صداقتش را از حرف زدنش کاملاً می‌شد فهمید.

_ممنونم، البته فکر می‌کنم چون سارا دوستتون داره حتی اگه از کنکورم حرف
بزنید نه تنها ناراحت نمی‌شه بلکه ممکنه براتون درد و دل هم بکنه. فقط یکم
حساسه و نباید حس کنه کسی داره در مورد شرایطش بهش تیکه میندازه یا
دلسوزی می‌کنه.

_بله نگرانیتون رو درک می‌کنم، باز ممنون بابت توضیحاتتون.

_من باید از شما تشکر کنم.

ارغوان سرش را کمی خم کرد و نگاهش را پایین انداخت.

_نه خواهش می‌کنم، اگه کار دیگه‌ای با من ندارید برگردم به سایت.

سام از جایش بلند شد و گوشه‌ی کتتش را مرتب کرد.

_بفرمایید

از اتاق که بیرون رفت چند دقیقه‌ای ذهنش مشغول بود، جدا از دیالوگ‌های
بینشان، "ارغوان" گفتن سام از ذهنش خارج نمی‌شد. یک جور خاصی بود که
اسمش را از زبان این مرد شنیده بود، خنده‌اش گرفت که مثل دختر بچه‌های
راهنمایی با یک صدا زدن ساده گیج شده.

آن قدر محو صحبت‌ها و البته صدای بم و مردانه‌ی او شد که حتی مزه‌ی قهوه را هم به خوبی حس نکرد.

همین که سام وقت گذاشت و داستان سارا را برایش تعریف کرد، نشان داد که چقدر خانواده برایش اهمیت دارد و لابه‌لای مشغله‌هایش هم به فکرشان است. با انرژی زیرپوستی که از دقایق پیش گرفته بود، پشت سیستمش نشست و نرم‌افزار فیگما را باز کرد.

پنج‌شنبه ظهر که تعطیل شد مستقیم به خانه برگشت، هفته‌ی خسته‌کننده‌ای را گذرانده بود و حالا دلش می‌خواست فقط بخوابد. همین کار را هم کرد، به خانه که رسید بعد از تعویض لباس‌هایش بلافاصله به تخت عزیزش پناه برد و خیلی طول نکشید تا خواب مهمان چشم‌هایش شد.

وقتی بیدار شد نمی‌دانست ساعت چند است، هوا کاملاً تاریک بود و زمان را برای چند لحظه گم کرد. با سرگیجه بلند شد و لامپ‌های هال را روشن کرد، نور چشمانش را زد.

ساعت روی دیوار هفت غروب را نشان می‌داد.

به سرویس بهداشتی رفت و مشتی آب به صورتش پاشید. با این که عمیق و طولانی خوابیده بود اما خوابیدن تا این ساعت اذیت کننده بود و حس بدی داشت، می دانست قرار است مثل جغد تا نیمه شب بیدار باشد. به آشپزخانه رفت و کتری را روی گاز گذاشت، بدجور گرسنه اش بود ولی اصلاً حوصله آشپزی نداشت.

چند دقیقه ای منتظر به کانتر تکیه داد، صدای بوق کتری که بلند شد کسل چای درست کرد. همیشه وقتی تا این ساعت می خوابید حال و اوضاعش همین بود. به اتاقش برگشت و گوشی اش را از روی پاتختی برداشت، چهار تماس بی پاسخ از یاس. هم زمان که با او تماس می گرفت به نشیمن رفت و روی مبل ولو شد.

_سلام

_الو ارغوان... کجایی تو؟

_چیزی شده؟ خونه ام.

یاس نفشش را فوت کرد، نگرانش شده بود.

_از ساعت سه چندبار زنگ زدم برنداشتی. چون پنجشنبه ها زود تعطیل می شی پس شرکتم نبود، کلی نگرانت شدم.

چشمانش را بست و بین دو ابرویش را فشرد.

ببخشید، از شرکت که برگشتم اون قدر له بودم که خوابیدم تا همین ده دقیقه

پیش. الان که بیدار شدم میس کالت رو دیدم.

خسته نباشی، پس امشب حسابی بی خوابی.

مهم نیست، فردا جمعه‌ست و تا لنگ ظهر می خوابم.

معلوم بود یاس در حال آشپزی‌ست، صدای فنک و قابلمه می آمد.

یاسی مثل این که بد موقع زنگ زدم، داری آشپزی می کنی؟

نه بد موقع نیست، برنج رو گذاشتم روی گاز تا دم بکشد. امشب که شام

نداری؟

ارغوان بلند شد تا سراغ چایی اش برود.

خیر، احتمالاً پیتزای دلبندم رو سفارش بدم.

دختر کم پیتزا بخور، آخرش خدایی نکرده زخم معده می گیری دیگه اصلاً

نمی تونی لب به فست فود بزنی.

گوشی را بین شانه و گردنش گذاشت و گفت: حرص نخور خوشگله، حالا شایدم نیمرو درست کردم.

_از دست تو، می‌خوای از شامی که پختم برات بفرستم؟ هرچند عدس پلو درست کردم که تو دوست نداری.

ماگش را برداشت و روی کابینت کنار گاز گذاشت. یکی از شعله‌ها کار نمی‌کرد، باید به مهدی می‌گفت نگاهی به آن بیندازد.

_دستت درد نکنه، خودم یه چیزی درست می‌کنم. به قول دایی مهدی زن گنده‌ای شدم برای خودم.

_در هر صورت شب گرسنه نخواب زن گنده، خوب نیست. ارغوان بابام داره صدام میزنه، برم بینم چیکار داره. کاری نداری؟

_نه قربونت، سلام برسون.

قوری را برداشت و ماگ را پر کرد، چای کامل دم نکشیده بود اما به آن احتیاج داشت تا خوابش بپرد و سرحال بیاید.

همان گونه که حدس میزد آن شب تا دیروقت بیدار بود و هرکاری کرد نتوانست بخوابد، اول سری به سایت شرکت زد و بعد هم از کتابخانه‌اش کتابی را که بعد

از یک سال هنوز فرصت نکرده بود بخواند برداشت و تا نیمه‌های شب سرش را با آن گرم کرد.

حدود ساعت دوازده ظهر جمعه با زنگ موبایلش تند از خواب بیدار شد، با چشم بسته دست دراز کرد و دنبال گوشی‌اش گشت. اسم سارا مجد را که روی اسکرین موبایل دید، چشمانش را کامل گشود و قبل از هرچیز به ساعت بالای صفحه نگاه کرد.

با دیدن عدد دوازده نفس آسوده‌اش را بیرون داد، صدایش را صاف کرد و آیکون سبز را کشید.

_سلام سارا جان

صدای سارا برخلاف او آماده و قبراق بود.

_سلام ارغوان جون، ظهرت بخیر. خوبی؟

_ممنون عزیزم، تو خوبی؟ آزمونت رو دادی؟

_مرسی، آره همین الان تموم شد. ببخشید دیشب بهت زنگ نزدم، تا دیروقت

داشتم تست جمع‌بندی می‌زدم، اصلاً نفهمیدم چطور خوابم برد.

با سستی از روی تخت بلند شد و از آینه‌ی میز آرایش به خودش نگاه کرد، شبیه شیر شده بود. موهای پخش و پلایش را جمع کرد و روی شانهاش ریخت.
_فدای سرت.

_خب امروز چیکار کنیم؟ کی بریم؟

_هرموقع بخوای می‌تونیم بریم، من امروز کامل وقتم خالیه.

سارا لحظه‌ای سکوت کرد و بعد پیشنهاد داد: می‌خوای من و سام بیایم دنبالت؟
ما رو می‌رسونه مزون و خودش برمی‌گرده.

ارغوان که از روبرو شدن با سام خارج از محیط شرکت خجالت می‌کشید،
پیشنهادش را رد کرد.

_نه عزیزم نیازی نیست برادرت رو به زحمت بندازی، می‌خوای یه جایی رو
مشخص کن که اون جا همو ببینیم و بعد باهم بریم مزون.

_باشه هر جور راحتی، پس من لوکیشن رو برات می‌فرستم. ساعت سه همدیگه
رو اون جا می‌بینیم، خوبه؟

_خوبه، می‌بینمت.

نمی‌دانست گرسنه است یا معده‌اش درد می‌کند، تلفن را که قطع کرد سریع به آشپزخانه رفت و آخرین تکه کیک شکلاتی که هفته پیش پخته بود را همان‌جا پای یخچال بلعید.

لوکیشنی که سارا فرستاد از خانه‌اش دور بود و باید زود راه می‌افتاد، پس یک بسته نودل سبزیجات را در آب جوش انداخت و یک ربه نهار سرسری خورد. حرصی از خمودگی این چند روز به حمام رفت، وقتی بیرون آمد و جلوی آینه نشست دلش خواست موهایش را بعد از مدت‌ها شلاقی کند.

با این که زندگی‌اش روشنایی چندانی نداشت اما می‌خواست امروز لباس رنگ روشن بپوشد تا کودکانه با سرنوشتش بجنگد، کمد لباس‌هایش را باز کرد اما آن قدر این مدت مشکی و قهوه‌ای و خاکستری پوشیده بود که گزینه‌های پیش رویش همگی تیره بودند.

آن‌ها را کنار زد و چشمش به بارانی کوتاه و مسی رنگش افتاد. آرایش محوی انجام داد، موهایش را باز گذاشت و شال بافت کرمی سر کرد.

وقتی کامل آماده شد ساعت از دو گذشته بود. سریع تاکسی تلفنی گرفت، بوت‌های بلند قهوه‌ای‌اش را پوشید و از خانه بیرون زد.

پنج دقیقه مانده به سه به محل قرارشان رسید، یک کافه‌ی گوگولی با دکور آبی و صورتی نبش خیابان. چون نمی‌شد تا رسیدن سارا الکی وسط خیابان بایستد، پس داخل کافه رفت و روی صندلی صورتی نزدیک ورودی نشست.

خیلی طول نکشید که سارا هم با تیپ اسپرت و دخترانه‌اش به آن‌جا آمد و چشمش به ارغوان که ابتدای کافه نشسته بود افتاد. دستش را تکان داد و داخل شد، ارغوان هم بلند شد و همدیگر را کوتاه بغل کردند.

— ببخشید من یکم دیر کردم.

— من زود رسیدم، تو به موقع اومدی.

سارا که منتظر بود با چهره‌ای مثل آن روز در شرکت مواجه شود، دیدن ارغوان با این ظاهر آراسته باعث تعجبش شد. در عین حال که چهره‌ای طبیعی و بدون دستکاری داشت، زیبا بود و خوش سلیقه.

— خب بریم مزون یا این‌جا بمونیم؟

— هر جور راحتی ولی به نظرم چون قصد خرید داری بریم که وقت کم نیاریم.

قدم‌زنان به سمت مزون ستاره حرکت کردند، تا آن‌جا پیاده ده دقیقه‌ای راه بود. ارغوان شب قبل به ستاره پیام داد و مطمئن شد که امروز باز است.

— راستی سارا جان تنها اومدی؟ من سرم توی گوشی بود متوجه نشدم.

— نه تنها نیومدم، داداش سروش منو رسوند و رفت.

ارغوان با شنیدن نام سروش با عنوان داداش، سرش را چرخاند به او نگاه کرد.

— شما چندتا خواهر و برادرید؟

— سه تاییم... من از همه کوچیک ترم و البته تک دختر، سام بچه‌ی بزرگه و

سروشم که وسطی.

— چه جالب، داداش داشتن خیلی حس خوبیه.

لبخند سارا حاکی از رضایتش بود.

— خیلی، برخلاف یه سری‌ها که داداش براشون حکم نگهبان یا یه آدم زورگو و

قلدر رو داره، برای من اصلاً این‌طور نیست. البته من بیشتر با سام صمیمی‌ام ولی

سروشم خیلی دوست دارم، سام خیلی وقت‌ها برام حکم یه دوست و همدم رو

داره تا یه داداش بزرگ‌تر. می‌تونم از مشکلاتم و حس‌هام براش بگم بدون

این‌که بترسم دعوا یا حتی سرزنشم کنه.

— پس حسابی خوش به حالته، ایشالا هردوشون همیشه سلامت باشن.

—مرسی، ببخشید که می‌پرسم ولی برادر تو از خودت کوچک‌تر بود؟

ارغوان لبخند پرحسرتی زد و سرش را بالا و پایین کرد.

—ارشیا هفت سالی از من کوچک‌تر بود.

—خدا رحمتش کنه.

—ممنونم... رسیدیم، اون ساختمون دو طبقه‌ست.

مزون طبقه بالای یک فروشگاه لوازم آرایشی بود. وقتی وارد سالن شدند ستاره با

دیدن ارغوان، لبخند گنده‌ای زد و او را سفت در آغوش کشید.

—چطوری عشق من؟ دلم برات تنگ شده بود بی‌معرفت.

ارغوان هم محکم او را بغل کرد، ستاره از آن رفیق‌هایی بود که اگر ماه‌ها و

سال‌ها همدیگر را نمی‌دیدند دوستی‌شان کمرنگ نمی‌شد و به قوت قبل باقی

بود. دوام رابطه‌شان به برخوردهای مکرر نبود.

—منم دلم برات تنگ شده بود عزیزدلم.

بعد که از هم جدا شدند ستاره دستش را با مهمان‌نوازی به سمت سارا دراز کرد.

—شما هم باید سارا جون باشید.

سارا دست او را فشرد و گفت: بله و شما هم ستاره، دوست ارغوان جون.
_درسته، خیلی خوش اومدید و چه خوش موقع هم رسیدید. تا قبل از این که
بیاید چند تا مشتری رو مخ این جا بودن، حالا راحت تریم.
با وجود سرمای خیابان، سالن حسابی گرم بود. ستاره آهنگ ملایمی پلی کرد و
بعد هم به آشپزخانه کوچکی که در انتهای سالن قرار داشت رفت تا برای ارغوان
و سارا نوشیدنی داغی درست کند. آن دو هم توجهشان به رگال ماتوی مجلسی
جلب شد.

چند دقیقه بعد ستاره با سه لیوان نسکافه بیرون آمد و آن‌ها را روی میز کارش
گذاشت.

_بفرمایید، ببخشید دیگه این جا خیلی وسیله‌ی پذیرایی ندارم.
ارغوان با لبخند نزدیکش شد و نسکافه‌ای از سینی برداشت.
_دست درد نکنه، میگم این سری چه طرح‌هایی زدی خانم هنرمند.
ستاره ماگش را برداشت و با قاشق کوچکی شکر اضافه را در آن حل کرد.
_به نظر خودم که خیلی خوب نیستن، یعنی حس می‌کنم قبلاً خلاقیتم بیشتر
بود. انگار رهاتر بودم.

– چیزایی که من دارم می بینم بی نظیرن.

سارا هم به آن دو ملحق شد و با تشکر یک لیوان نسکافه برداشت.

– با این که هنوز همه رو ندیدم ولی اعتراف می کنم خیلی باسلیقه و متفاوت

طراحی شدن، از همین الان می دونم قراره سر چند راهی قرار بگیرم.

ستاره با مهربانی گفت: لطف داری عزیزم، تا هر موقع که بخواید من در

خدمتونم.

کمی بعد سارا و ارغوان مشغول تماشای لباس ها شدند، ستاره هم برای این که

آن ها راحت باشند پشت میز نشست و مشغول تکمیل کردن یکی از

طرح هایش روی کاغذ شد.

طرح هایی که ستاره میزد و پارچه هایی که به کار می برد درست مثل شخصیت و

روحیه ی خودش بودند، در واقع او به گونه ای خود واقعی و افکارش را نقش

میزد و در قالب پوشاک به حقیقت تبدیل می کرد.

لباس ها اکثراً روشن، با پارچه هایی براق و شاین دار و طرح هایی شاد و دخترانه

بودند. ارغوان به سمت رگال محدودی که مخصوص لباس های مشکی بود رفت

و به شومیزها و ماتوها نگاهی انداخت.

با دیدن لباس‌های رنگی مزون به وجد آمده بود اما دست و دلش به خریدن و پوشیدن آن‌ها نمی‌رفت.

مانتویی نظرش را به خودش جلب کرد، آن را برداشت رو به سارا گرفت.

— به نظرم این خیلی شیکه، می‌خوای امتحانش کنی؟

— آره قشنگه، تو چیزی انتخاب نکردی برای خودت؟

— راستش برای خودم دنبال نگشتم، یعنی چیزی نمی‌خوام.

— عه این جوریه که نمی‌شه.

— من خیلی اهل لباسای رنگ روشن نیستم و خب طراحی‌های ستاره هم اکثراً شاد و رنگی‌ان.

— خیلی خب مثل من بخر ولی نپوش، چطوره؟

و بعد چشمکی زد و مجدداً مشغول نگاه کردن به لباس‌ها شد، چند مانتوی مجلسی که حس کرد به استایل ارغوان می‌خورد برداشت و او را مجبور کرد که دانه دانه آن‌ها را پرو کند که در نهایت یکی از مانتوها که از حریر کرم رنگی بود و در تار و پود پارچه‌اش طرح‌های طلایی داشت به دلش نشست.

دو ساعتی در مزون مشغول بودند، بعد از خداحافظی با ستاره دست پر از آن جا خارج شدند. هوا گرگ و میش بود و سردتر از ظهر، به پیشنهاد سارا به کافه‌ی آن سمت خیابان رفتند.

— نمی‌دونم چرا این قدر از خرید لذت می‌برم، حس می‌کنم تمام خستگی‌های این هفته‌ام پرید... تراپی به معنای واقعی.

ارغوان با دستمال گوشه‌ی لبش را پاک کرد و خندید.

— واقعاً؟ البته خیلی‌ها این جور می‌ان فقط تو نیستی.

— نگو از خرید خوشت نمیاد که باور نمی‌کنم!

— نه این که بدم بیاد اما خب خیلی هم موردعلاقه‌ام نیست.

سارا که روبروی ارغوان نشسته بود، کنجکاو به او نگاه می‌کرد.

— خب تفریح موردعلاقات چیه؟ یعنی چی بیشتر از همه باعث سرگرمی و

لذت می‌شه؟

سر خم کرد و به دیوار سبز و مملو از تابلوی مقابله‌ی خیره شد، سوال سارا یک سوال دم دستی بود اما او را به فکر برد. حقیقتاً نمی‌دانست تفریح موردعلاقه‌اش

چیست، سال‌ها بود که زندگی‌اش رنگ و بوی غم داشت و واژه لذت در آن گم شده بود. کافه آمدن؟ فیلم دیدن؟ کنار مهدی و یاس بودن؟ این‌ها تفریح حساب می‌شدند؟

— شاید برات عجیب باشه ولی خودمم نمی‌دونم. من خیلی اهل خوش گذرونی و تفریح نیستم، وقت‌های بیکاریم رو معمولاً توی خونه می‌گذرونم. از مطالعه لذت می‌برم، کیک و شیرینی پختن هم برام جذابه. اگه هم بخوام بزنم بیرون ترجیح میدم برم طبیعت، هوای تمیز رو نفس بکشم و پیاده‌روی کنم. سارا گویی که با انسانی ماورایی برخورد کرده باشه، باشش دنگ حواسش به ارغوان نگاه و گوش می‌کرد.

— تپ شخصیتت خیلی برام جالبه، اصلاً عجیب نیستی اما من تا حالا اطرافم همچین فردی رو نداشتم.

— خب حالا نظرت چیه؟ کسل‌کننده به نظر نیام؟

— نه نه اصلاً، اتفاقاً من از معاشرت باهات خیلی لذت می‌برم. به نظرم آدمایی مثل تو قدر زندگی رو بیشتر می‌دونن، با صدای قلبشون پیش میرن نه حرف این و اون. می‌شه راحت خوشحالشون کرد و همیشه با خودشون و زندگی رو راستن.

خوشحال بود که از دیدگاه او چنین شخصیتی دارد، از دید بقیه هم این گونه به نظر می‌آمد؟ مثلاً سام مجدد؟

— نمی‌دونم، شاید حاصل اتفاقاتی باشه که از سر گذروندم، من چند سال پیش خیلی دختر سرزنده‌تری بود. وقتی دانشگاه قبول شدم به زور توی خونه بند می‌شدم، یا سرکلاس بودم یا با دوستانم می‌رفتیم بیرون و تا وقتی هوا تاریک می‌شد خوش می‌گذروندیم. ارغوان اون سال‌ها با ارغوان الان زمین تا آسمون فرق داشت، یه جورایی نگاهم به زندگی صد و هشتاد درجه عوض شد.

— خب من تو رو خیلی نمی‌شناسم و نمی‌دونم قبلاً چطور بودی، اما این دختری که الان جلو روم نشسته و دارم می‌بینم خیلی پخته و عاقل به نظر میاد. ارغوان لبخند زد، این دختر به سرعت داشت در دلش جا باز می‌کرد.

— می‌گم پلاتین تقریباً نزدیکه، بریم اون‌جا یه دوری بزنیم شاید چیزی ست لباس‌ها پیدا کردیم؟ هنوز ساعت شیشه.

انرژی سارا برای خرید تمام نشدنی بود، ده دقیقه بعد از کافی‌شاپ بلند شدند و به مرکز خریدی که فاصله کمی با آن‌ها داشت رفتند.

آن‌جا یک ساعتی بین مغازه‌ها چرخ زدند و چند تکه لباس دیگر هم خریدند.

چند سالی می شد که دم عید خرید نکرده و امروز برایش تنوع خوبی بود هرچند شباهتی به خریدهای عید بچگی هایش نداشت، روزهایی که دست در دست مامان مهین راسته‌ی مانتو فروشی‌ها و کفش فروشی‌ها را مغازه به مغازه گز می کردند و به دنبال جنسی با کیفیت و قیمت مناسب بودند.

از پله برقی که پایین می آمدند موبایل سارا زنگ خورد.

_ الو داداش

..._

_ قربونت خوبم.

..._

_ آره هنوز بیرونیم ولی دیگه می خوایم برگردیم.

..._

_ الان پلاتینیم، داریم میریم بیرون.

..._

_ باشه پس ما همین پایین توی کافه منتظر می مونیم.

...-

-بوس فعلاً

تلفن را که قطع کرد به طبقه‌ی همکف رسیدند، رو کرد به ارغوان و گفت: سام بود، گفت دیره، خودش میاد دنبالمون.

ناگهان هیجانی به ارغوان منتقل شد، خودش هم حال خودش را نمی‌فهمید با این وجود گفت: سارا جان من خودم برمی‌گردم، اذیت می‌شید منو برسونید. سارا اخمی کرد و پاکت‌های خرید را که کم هم نبودند به دست دیگرش داد. -ناراحت می‌شم این قدر تعارف می‌کنی، سام هم امروز بیکار بوده. بعدشم مگه سوار ماشین نیستیم، چه اذیتی داره آخه؟!

ارغوان دیگر چیزی نگفت، باهم به کافه پایین مال رفتند و منتظر نشستند. نمی‌دانست چگونه باید با سام روبرو شود، انگار از این که سام او را با این آرایش و لباس‌ها ببیند شرم داشت.

بلند شد و به سرویس بهداشتی رفت، جلوی آینه ایستاد و خودش را دقیق برانداز کرد. امروز در همه چیز دست و دلبازی به خرج داده بود، آرایشش نسبت به ظهر کمرنگ‌تر شده بود اما هنوز هم چهره‌اش با ارغوانی که هر روز

به شرکت می‌رفت خیلی فرق می‌کرد.

دست برد تا رژش را کمرنگ کند که انگشتش میانه راه متوقف شد، این دوگانگی داشت اذیتش می‌کرد. در عین حال که از سام خجالت می‌کشید، دوست داشت او هم این ظاهر متفاوتش را ببیند... پوفی از این بی‌ثباتی کرد و تنها با مرتب کردن موهایش از سرویس خارج شد.

خیلی طول نکشید که سام رسید و به سارا زنگ زد، از کافه خارج شدند و به آن سوی خیابان که بنز مشکی رنگی پارک شده بود رفتند.

سام که از ماشین پیاده شد، نگاه ارغوان لحظه‌ای مجدوبش شد. او هم اولین بار بود این تیپ سام را می‌دید، یک بلوز بافت و ژاکت چرم مشکی به همراه شلوار کتان مشکی پوشیده بود.

هیکل ورزیده‌اش با این لباس‌های سر تا پا سیاه حسابی به چشم می‌آمد.

—سلام، ببخشید دیر رسیدم.

ارغوان خودش را جمع کرد و لبخند کوچکی زد.

—سلام، شما ببخشید که مجبور شدید تا این جا بیاید.

—اختیار دارید، بفرمایید سوار شوید.

سارا باز هم زرنگی عقب نشست و ارغوان هم مجبوراً جلو، بوی ادکلن تلخ سام تمام ماشین را در برگرفته بود و البته عطر شیرین و گرم ارغوان هم کاملاً به مشام سام می خورد. نیرویی قوی ترغیش می کرد که سرش را بچرخاند و او را با این موهای رها مفصل تماشا کند، با این لباس ها انگار چند سال کوچک تر شده.

—خب روزتون چطور بود؟

سارا خودش را از میان دو صندلی جلو کشید و سرحال گفت: عالی، خیلی وقت بود این جوری بیرون نزده بودم. کلی هم خرید کردیم. ارغوان هم برای خالی نبودن عریض آرام گفت: به منم خیلی خوش گذشت. —پس مثل این که فقط من امروزم رو بد و کسالت آور گذروندم. سارا به سام نگاه کرد.

—تو که بزرگ ترین تفریحت خوابه، امروز هم احتمالاً تا یکی دو ساعت پیش خواب بودی.

—سارا خانوم قابل توجه من کل هفته رو ساعت هفت صبح از خواب بیدار می شم و شیش و هفت عصر برمی گردم خونه.

_ خان داداش قابل توجه که من خیلی خیلی خوب می‌شناسمت. اگه شغلت این نبود و می‌تونستی خونه بمونی، هر روز هفته رو تا لنگ ظهر می‌خوابیدی. سام از شیطنت خواهرش خنده‌اش گرفت، وروجک دستش را پیش همه رو می‌کرد.

_ خیلی خب، حالا همه جا آبروی منو ببر. میگم چیزی که نخورید؟

_ کافی و هله هوله.

_ نظرتون چیه بریم رستوران شام بخوریم؟

و بعد از این پیشنهاد که بدون برنامه‌ی قبلی و بداهه به ذهنش رسید، سرش را به سمت ارغوان که ساکت نشسته بود و روبرو را نگاه می‌کرد گرداند.

_ ممنون لطف دارید، بیشتر از این مزاحمتون نمی‌شم.

سارا که هم‌چنان بینشان نشسته بود با لحنی خودمانی گفت: بازم که داری

تعارف می‌کنی. تا الان راه رفتیم و کلی کالری خرج کردیم، به خاطر همین

مطمئن باش برگردی خونه از خستگی روی پات بند نیستی و نمی‌تونی آشپزی

کنی. بهتره همین بیرون شام بخوریم.

نمی‌دانست کوتاه آمدن‌ها و زود تسلیم شدن‌های امشبش به خاطر سارا است یا خودش، در هر صورت قبول کرد و سام نزدیک رستورانی در آن حوالی نگه داشت.

بعد از سفارش غذا سکوتی بینشان برقرار شد. ارغوان هنوز هم گیج بود، موقع حرف زدن با سام کمی دستپاچه می‌شد و قلبش تندتر از معمول می‌تپید. این حالتش‌هایش چیزی نبود که در برخورد با همه‌ی مردها رخ دهد، باید می‌نشست و تک تک حس‌هایش را تحلیل می‌کرد. سکوتشان با حرف سارا شکسته شد.

— راستی ارغوان داداش سروشم یه فروشگاه بزرگ ساعت داره. امروز تو منو مزون دوستت بردی، یه روزم من می‌برمت اون‌جا.

ارغوان با کنجکاوی به سارا که روبرویش نشسته بود نگاه می‌کرد.

— چه جالب، فکر می‌کردم ایشون هم توی شرکت مشغول به کار هستن.

— سروش؟! نه بابا، اون از کارای دفتری متنفره. چند سال پیش که درسش تموم شد بابا ازش خواست بیاد شرکت بره و مشغول شه، یک ماهی اون‌جا بود ولی در نهایت طاقت نیاورد و بیرون اومد.

_انگار یه قانونه که پس بزرگ دنبال کار پدر رو بگیره و پسر کوچیک تر راه خودش رو بره.

سام که در حین این مکالمه به ارغوان نگاه می کرد سرش را تکان داد و گفت: درسته، البته بابا خیلی راضی نبود اما سروش تصمیمش رو گرفته بود و نمی خواست توی شرکت بمونه. کلاً سروش دنبال کارای متفاوت، دوست نداره کسی از قبل مسیرش رو مشخص کنه و توی چهارچوب هدایتش کنه. سارا چشمکی زد و با خنده اضافه کرد: منظور داداشم همون تخس و کله شقه. سام هشدارگونه نام خواهرش را زمزمه کرد و ارغوان خندید.

_شخصیت جالبی دارن.

موقع خوردن شام سام هرازگاهی زیرچشمی به ارغوان نگاه می کرد، البته جوری که او نفهمد و زیر نگاهش معذب نشود. اعتراف کرد چهره ی دخترانه و زیبایی دارد مخصوصاً با آن آرایش ملایم و البته آرامشی که از چشم های مشکی رنگش منعکس می شود.

بعد از شام به سلیقه ی سارا دسر میوه ای سفارش دادند، فضای رستوران گرم و دلپذیر بود و دکوراسیونش ترکیبی از چوب و رنگ آبی.

سارا بلند شد و به سرویس بهداشتی رفت تا دست‌هایش را بشوید. با رفتن او و تنها شدنشان ارغوان حس می‌کرد هوا کمی گرم‌تر شده، سرش را گرداند و به پسر بچه‌ی تپل و بامزه‌ای که بین میزها می‌چرخید و دستش را به صندلی‌ها می‌کشید خیره شد.

— شما همیشه این قدر کم حرف و آرام هستید؟ فکر می‌کردم فقط توی شرکت این طورید.

با این حرف، ارغوان برگشت و به سام که دست به سینه با آن نگاه نافذش مشغول تماشای او بود نگاه کرد. برند ساعت صفحه پهنی که دور مچش بسته بود توجه‌اش را جلب کرد.

— نه همیشه این طور نیست، شاید اگه موضوعی برای حرف زدن داشته باشم حتی جزو پر حرف‌ها هم محسوب بشم.

سام به شیطنت ریز کلامش لبخندی زد.

— بعید می‌دونم، آدم درون‌گرایی به نظر می‌آید.

— درسته، تا حد زیادی درون‌گرام.

— قابل حدس بود... من اولین باره که به این رستوران میام، فضای جالبی داره.

ارغوان نگاهی کلی به رستوران انداخت و حرف او را تأیید کرد.

_دقیقاً، خیلی قشنگ و آرامش بخشه.

درست مثل تو...

شوکه به سام که هم چنان دست به سینه و جدی انگار که خبر مهمی را بگوید، نگاه کرد.

سام یکهو به خودش آمد، لحظه‌ای چنان تحت تأثیر صدای دلنشین و ظرافت او قرار گرفته بود که ناخودآگاه چیزی را که در دلش بود بر زبان آورد. کودکانه بود اگر سریع واکنش نشان می داد، هردو نگاهشان را از هم گرفتند که همان لحظه صدای مهیب افتادن صندلی آمد.

پسر بچه‌ی بازیگوشی که ارغوان دو دقیقه پیش او را دنبال می کرد، یکی از صندلی‌ها را انداخته بود و همین باعث شد توجه میزهای کناری به او و پدرش که در حال قرار دادن صندلی سرجایش بود جلب شود.

ارغوان خدا را شکر کرد که این سر و صدای کوتاه پیش آمد و کمی جو بینشان عوض شد.

داغی و شرمی که داشت حس می کرد کاملاً متفاوت با حسش هنگام رستوران رفتن با توکلی بود. آن جا از شنیدن احساسات و جملات کامیاب اصلاً و ابداً خوشش نمی آمد و فقط دوست داشت فرار کند، برعکس این جا که کلمات سام برایش آزاردهنده نبودند اما باز هم نمی توانست منکر خجالت و هول شدنش شود.

سارا که سر میز برگشت بهتر شد. همزمان با آمدنش دسرهای توت فرنگی را هم آوردند و صحبت های معمول او که گاهی سام هم در آنها شرکت می کرد باعث شد ریلکس تر شود.

البته تا زمانی که این سوال را پرسیده بود: چیزی شده ارغوان؟ حس می کنم یه خرده اذیتی.

ارغوان ناخود آگاه سرش را به سام سمت چرخاند که نگاهشان به هم گره خورد، ناشیانه چشم هایش را مجدد به سارا دوخت و لبخندی مصنوعی زد. _نه عزیزم چیزی نشده. داشتم به فردا فکر می کردم، چند تا کار مهم دارم که حتماً باید انجامشون بدم.

_آخ آخ امروز حسابی خسته ات کردم.

—خسته چرا؟ اتفاقاً خودمم خیلی وقت بود خرید نکرده بودم، امروز کنارت خیلی خوش گذشت مخصوصاً که اطلاعات جالبی راجع به فشن و استایل کردن داری.

بعد از خوردن دسر بلند شدند، این بار ارغوان تلاشش را کرد تا عقب بنشیند و سارا جلو. سام به وضوح متوجه خجالتش شد و برای این که بیش از این معذب نشود سعی کرد دیگر او را مخاطب قرار ندهد.

تا رسیدن به خانه‌ی ارغوان، به جز چند دیالوگ بین او و سارا چیز دیگری در ماشین گفته نشد. چه ارغوان و چه سام ذهنشان مشغول شده بود و این چیزی نبود که هیچ کدام بخواهند انکارش کنند.

—بازم ممنون، امشب خیلی به زحمت افتادید.

سام بدون این که مستقیم به او نگاه کند سرش را به سمتش متمایل کرد.

—هیچ زحمتی نبود، هم به سارا و هم به من خوش گذشت.

اما سارا کامل به عقب چرخید و گفت: خیلی روز خوبی بود ارغوان جونم، مرسی ازت.

—هم چنین برای من عزیزم، شبتون بخیر.

از ماشین پیاده شد، کلید را روی در چرخاند و قبل از داخل شدن به ساختمان دستش را بالا آورد. با حرکت کردن ماشین او هم وارد آپارتمان شد و به در فلزی که تازه رنگ شده بود تکیه داد.

حس می کرد یک زلزله‌ی هشت ریشتری قرار است در زندگی اش رخ دهد و او اصلاً برایش آمادگی نداشت. چشمانش را محکم باز و بسته کرد و از پله‌ها بالا رفت، امیدوار بود امشب بتواند راحت بخوابد... آن چند کلمه‌ی سام با نگاه خاص و گیرایش، عجیب‌ترین اتفاق امروز بود.

سارا خسته از فعالیتش از صبح زود تا این ساعت شب و سست از گرما و حرکت نئووار ماشین سرش را به صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته بود، سام هم در حالی که یواش‌تر از همیشه رانندگی می کرد افکارش را سامان می داد.

هیچ وقت از بیان احساساتش خجالت نکشیده و ابایی نداشت، حداقل بعد از وارد شدن آنانشید به زندگی اش که این‌گونه شد. شاید این تنها فایده‌ی حضور موقت آن دختر در زندگی خصوصی اش بود.

امشب نیز از گفتن آن حرف به ارغوان نه خجالت کشید و نه پشیمان شد، حسی

که موقع حرف زدن با او داشت دقیقاً همین بود... آرامش بخش و دوست داشتنی. اما فکر کرد که نکند او را اذیت کرده باشد. تلاشی که می کرد تا به چشم هایش نگاه نکند به نظرش طبیعی می آمد، مشخص بود که دختر باتجربه ای نیست و معاشرت چندانی با یک پسر غریبه نداشته پس این حالت هایش نرمال بود. از این می ترسید که نکند ارغوان در ذهنش برداشت نادرستی از حرف او که در جایگاه رئیسش است کرده باشد و با شام امشب بالعکس از او دورتر شود. وقتی رسیدند خسته از افکارش، ریموت را فشرد و ماشین را داخل برد. حس می کرد این چند وقت زیادی به موضوعات مختلف می اندیشد و در آنها عمیق می شود، در این بین نیز گاهی فکرهای بی ربط و بیخودی به ذهنش می رسد. سارا در صندوق عقب ماشین را باز کرد تا خریدها را درآورد که متوجه شد ارغوان پاکت های خریدش را فراموش کرده با خود ببرد.

_عهه اینا که جا موندن...

سام که چند قدمی از ماشین دور شده بود، برگشت و به او نگاه کرد.

_چی شده؟

سارا همه ی خریدها را بیرون آورد و دستانش را بالا گرفت.

_ارغوان یادش رفت وسایلش رو بیره.

_خیلی خب، چیزایی که مال اونه رو بزار صندلی عقب فردا توی شرکت بهش میدم.

_باشه ولی اول بیارم نشون مامان بدم، بعد برشون می گردونم.

سام خندید و وارد خانه شد، اول به اتاقش رفت تا لباس هایش را عوض کند و بعد هم یک لیوان چای از سماور برای خودش ریخت و به پدر و مادرش پیوست.

_دیر اومدید مامان جان، قرار نبود بیرون شام بخورید.

روی مبل لم داد و چای را دو دستی روی سینه اش نگه داشت.

_آره ولی هردوشون چیزی نخورده بودن و خسته هم بودن، دیگه رفتیم یه رستوران اون نزدیکی.

و نگفت که خودش دوست داشته شام را با ارغوان بخورد و در این شب زمستانی ساعتی کنار او باشد، نه به خانواده و نه به خودش.

سروش که با پدرش مشغول شطرنج زدن بود در همان حالت متفکرش گفت:
ایشالا که سارا هنوز دچار عذاب وجدان نشده؟ امروز درس نخوندنم و اینا؟

— فعلاً که نه، البته صبح تا ظهر سر جلسه آزمون بود.

این بار مستقیم به سام نگاه کرد.

— خودزنی چی؟ نگفت من چقدر بدبختم، چقدر فلانم، چقدر بیسارم؟

— آروم تر... نه، اگه می خواست بره تو خودش تا الان رفته بود. این سری فرق

می کنه، ارغوان نه همکلاسه و نه فامیل. یه غریبه ست که حس خوبی به سارا

میده و باهم رابطه ی دوستانه ای برقرار کردن. در ضمن داستان زندگیش یه

جورایی برای سارا الهام بخشه.

پروانه که قضیه برایش جالب شده بود پرسید: چطور؟!

سام خم شد و شکلاتی از شکلات خوری کریستال روی میز برداشت.

— این دختر چند سال پیش توی یه تصادف پدر و برادرش رو باهم از دست میده،

مادرشم چند ماه پیش فوت شده. جزئیات زندگیش رو نمی دونم ولی تا جایی

که متوجه شدم سختی زیاد کشیده و توی این سالها تنها روی پای خودش

وایساده. سارا که ماجراش رو فهمید خیلی تحت تأثیر قرار گرفت و یکم به

خودش اومد. کلاً خود ارغوان هم دختر خوش برخورد و با شخصیتی، به خاطر

همین سارا راحت می تونه باهاش ارتباط بگیره.

پروانه با تأثر و ناراحتی ابروهایش را به هم نزدیک کرد.

_ طفلی چقدر اذیت شده، چند سالشه؟

_ فکر می‌کنم بیست و پنج یا شیش.

_ کارش توی شرکت چگونه؟

_ چند ماه پیش که دنبال کارمند برای سایت شرکت بودیم بهزاد پیشنهادش کرد.

چون سابقه کاری کمی داشت یک ماه آزمایشی استخدامش کردم و دیدم واقعاً

آدم منضبط و متعهدیه، از طرفی کارش هم خوب بود. حالا یک ماهی می‌شه

که استخدام رسمی شده.

داریوش فیل سفیدش را تکان داد و مهره‌ی سرش را بیرون انداخت.

_ کارت درست بوده، خیلی جاها از استخدام افراد تازه کار خودداری می‌کنن

چون تجربه‌ی کاری ندارن اما این افراد انرژی و انگیزه بیشتری دارن و اگه

بهشون فرصت داده بشه اتفاقاً خیلی می‌تونن کارآمد و مؤثر باشن، البته که برای

همه هم صدق نمی‌کنه.

_ درسته

چند دقیقه بعد صدای سارا آمد که مادرش را می خواند تا بالا بیاید و لباس ها را در تنش ببیند، پروانه رفت و داریوش و سروش هم همزمان از پشت میز شطرنج بلند شدند... یکی خندان و پیروز و دیگری کلافه و مقهور.

—پسر جون هنوز خیلی مونده تا بتونی منو ببری.

—داریوش خان این آخرین باری بود که باهات شطرنج زد، اصلاً منصفانه بازی نمی کنی.

—برو پدرصلواتی، برای باخت دلیل شرافتمندانه تری پیدا کن.

آخرشب که به اتاقش رفت دو پاکت بزرگ پای تختش بود، نگاهی سرسری به آن ها انداخت و فهمید لباس اند. احتمالاً خریدهای ارغوان بودند، پاکت ها را کنار کمد گذاشت تا فردا با خود به شرکت ببرد.

روی تخ دراز کشید و ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت، چشمانش را که بست چهره ی جدید ارغوان پشت پلک هایش جان گرفت. ظاهر امشبش او را یک جورهایی از قالب دخترانه درآورده و خانمانه تر نشان می داد.

نمی دانست چرا این وقت شب دارد به او فکر می کند! نفسش را بیرون داد و به پهلو چرخید، فردا در شرکت می دیدش...

صبح شنبه مانند تمام شنبه‌های عمرش به زور از تخت خواب گرم و نرم بلند شد، از پنجره اتاق به خیابان سفیدپوش از برف نگاه کرد.

بعد از دیروز که بیشتر از معمول به خود رسیده بود حالا هم دوست داشت آراسته‌تر از همیشه به شرکت برود، پس آن قدری که صورتش از بی‌روحي و خواب‌آلودگي درياید آرايش کرد و لباس پوشيد.

ديشب همين که وارد خانه شد تازه يادش آمد که با خنكي خريدها را فراموش کرده و در ماشين جا گذاشته، قبل از خواب سارا پيام داد و گفت آنها را فردا به سام می‌دهد تا به شرکت بياورد.

هوا امروز زيادی سرد بود و شهر هم خلوت و ساکت.

ساعت نهار بهزاد زنگ زد و از او خواست تا باهم غذا بخورند. در اين مدتی که در شرکت کار می‌کرد، سومين بار بود بهزاد او را برای نهار دعوت می‌کرد. حدس زد بخواهد راجع به ياس حرف مهمی بزند.

همکارانش که به آشپزخانه و اتاق استراحت رفتند بلند شد و به طبقه‌ی چهارم رفت، در آسانسور انگشتش را چندبار روی لبش کشيد تا رژش کمرنگ‌تر شود.

وارد سالن که شد همزمان سام هم با پالتویی نسبتاً بلند روی کتتش که حسابی رسمی و چهارشانه‌ترش کرده بود از اتاقش بیرون آمد و روبرو شدند.

—روز بخیر خانم کریمی، خوب هستین؟

ارغوان لبخند موقری زد و جلو رفت، سام مثل همیشه شیک بود و خوش پوش و البته بوی ادکلن مخصوصش که در کل سالن پیچید.

—متشکرم، روز شما هم بخیر.

—مشکلی پیش اومده؟

—نه، با آقای شایگان کار داشتم.

در شرکت با وجود آشنایی شان ترجیحاً به فامیلی یکدیگر را صدا می‌زدند تا سوتفاهمی برای بقیه کامندان به وجود نیاید و یک کلاغ چهل کلاغ نشود، سام سرش را تکان داد و با دست به دفتر بهزاد اشاره کرد.

—بفرمایید

—ممنون

اما همین که چرخید تا برود سام صدایش کرد.

— راستی خانم کریمی

برگشت و سام برای این که سرمد که در این جور مواقع تیزتر از عقاب بود صدایش را واضح نشنود کمی به او نزدیک شد.

— دیشب خریدهاتون رو توی ماشین جا گذاشتید، سارا بهم داد تا براتون بیارم. توی ماشینه، خواستید برید بهتون میدمش.

— زحمتتون شد، نمی‌دونم چرا حواسم نبود برشون دارم!

سام نیم نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: ایرادی نداره. فقط من الان خیلی عجله‌ای باید برم بانک، یادتون باشه ازم بگیرینش.

— چشم، بازم ممنون.

— خواهش می‌کنم

بعد به سمت آسانسور رفت و از دید ارغوان خارج شد.

ارغوان وارد دفتر بهزاد که شد بوی پیتزا در تمام اتاق پیچیده بود، بهزاد برای نهار پیتزا سفارش داده بود... از این جزئی‌نگری او خوشش آمد.

— سلام

بهزاد از پشت میزش بلند شد و به سمتش آمد.

—سلام ارغوان جان، بشین لطفاً.

روی راحتی‌های اتاق نشستند و بهزاد یک جعبه پیتزا به سمتش گرفت.

—فکر کنم خیلی دوست داری، درسته؟

ارغوان دستش را دراز کرد و کارتن مربعی پیتزا را گرفت.

—خیلی بیشتر از خیلی دوست دارم، مرسی.

—نوش جونت، بخور تا سرد نشده.

ماجرا این بود که بهزاد تصمیمش در رابطه با یاس قطعی شده و حالا می‌خواست

ارغوان را هم در جریان بگذارد.

—راستش امروز می‌خوام راجع به خودم و یاس باهات حرف بزنم، یادته چند

وقت پیش درمورد قصدم برای خواستگاری گفتم؟ از اون موقع بابت کارهای

وام شرکت یکم سرم شلوغ بود و خیلی وقت نداشتم، بعدش هم کلی فکر کردم

که چطور ازش درخواست کنم که کلیشه و تکراری نباشه. این چند روز هم

درگیر جفت و جور کردن بند و بساطش بودم، حالا دیگه می‌شه گفت همه چیز

آماده‌ست.

چشمان ارغوان برق زد، اسلایس نصفه پیتزای دستش را به جعبه برگرداند و گوشه‌ی لبش را پاک کرد.

—چه عالی، راستش من اصلاً فراموش کرده بودم این موضوع رو. خوشحالم که قراره اتفاقای خوبی براتون بیفته.

—ممنون، امیدوارم همه چیز خوب پیش بره.

—چرا حس می‌کنم یکم مضطربی؟!

بهزاد لبخندی از ذکاوت ارغوان زد و قوطی‌های آبجو را باز کرد.

—درست حس کردی اما خودمم نمی‌دونم چرا، این چند روز مدام دارم به

ری‌اکشن یاس فکر می‌کنم. نکته اون هنوز آماده نباشه و من دارم عجله

می‌کنم؟

ارغوان متوجه منظور او شد.

—خودت بهتر از من می‌دونی که یاس چقدر دختر منطقی و آرومیه، نگران

هیچی نباش. من مطمئنم بهترین روز زندگی جفتون می‌شه.

—امیدوارم، دوست دارم خوشحال بشه. انکار نمی‌کنم که از جواب منفیش یا

این که عکس‌العمل بدی نشون بده ترسی توی وجودم هست اما به هر حال کاریه

که باید انجامش بدم و مسیری که تا تهش میرم.

اگر بهزاد میزان علاقه‌ی یاس به خودش را می‌فهمید قطعاً این افکار به کنج ذهنش هم‌طور نمی‌کرد، سعی کرد او را مطمئن کند.

— شما خیلی وقته باهمید، مطمئناً آگه یاس تو رو نمی‌خواست تا الان باهات نمی‌موند یا حداقل به مهدی معرفیت نمی‌کرد. حالا که تا این‌جا کنارت بوده، پس از این به بعد هم هست، یاس واقعاً دوستت داره.

بهبزاد لبخند واقعی زد.

— خدا کنه همین‌طور باشه که داری میگی.

و به پیتزا اشاره کرد.

— حالا غذات رو بخور که منم بگم برنامه چیه، به کمکت احتیاج دارم.

ارغوان مجدداً پیتزایش را برداشت و با هیجان به حرف‌های بهزاد گوش سپرد، قرار بود یاس حسابی شگفت زده شود...

ساعت پنج عصر که کارش تمام شد از مریم و بقیه خداحافظی کرد و به طبقه‌ی همکف رفت. آن قدر ذهنش درگیر حرف‌ها و برنامه‌های بهزاد شده بود که اصلاً در خاطرش نبود وسایلش را از سام بگیرد.

برای نگهبان ساختمان دستی تکان داد و بیرون رفت، از یک ساعت پیش برف دوباره شروع به باریدن کرده بود و نرم و بی صدا می بارید. همه جا یکپارچه سفید بود و کثیفی‌های شهر پنهان.

دست‌هایش را در جیب خزش کرد، باید تا آخر خیابان پیاده می رفت تا به ایستگاه اتوبوس برسد و چند دقیقه‌ای هم آن جا معطل می ماند. البته به احتمال زیاد با توجه به هوا اتوبوس پر خواهد بود و مجبور می شود ده دقیقه دیگر برای بعدی صبر کند.

همان موقع ماشین سام از پارکینگ خارج شد، بی توجه به مسیرش ادامه داد که ماشین جلوی پای او ایستاد و سام شیشه را پایین کشید.

— ارغوان خانم بفرمایید سوار شوید.

ارغوان با فاصله از ماشین خم شد و گفت: خیلی ممنون، ببخشید من باز یادم رفت خریدهامو بگیرم.

_مشکلی نیست، سوار شید توی ماشینن.

باد تندی شروع به وزیدن کرد و اصلاً موقعیتشان جواری نبود که بخواهد تعارف کند، سوار که شد با خود حساب کرد سر خیابان که رسیدند پاکت‌ها را برمی‌دارد و پیاده می‌شود.

سام که بخاری ماشین را روشن کرد، گرمای دلپذیری به صورتش خورد.

_دیشب هوا خیلی سرد شد، مطمئن بودم برف می‌بارد.

_آره، امیدوارم ادامه داشته باشه.

_جواری که هواشناسی گفته این توده‌ی برفی تا دوشنبه شب هست.

به خیابان اصلی که رسیدند ارغوان گفت: خیلی ممنون من همین جا پیاده می‌شم.

سام پرسید: جایی می‌خواید برید؟

_میرم خونه.

_پس چرا می‌خواید این جا پیاده شید!؟

_نمی‌خوام مزاحمتون بشم، مسیر من دوره با آژانس یا اتوبوس میرم.

سام بدون این که بایستد به مسیر خود ادامه داد، دیگر آدرس خانه‌اش را بلد بود.

_ هوا سرده و برف سنگینی داره میاد، می رسونمتون.

صدای مردانه و محکمش هنگام گفتن این جمله حس خاصی به ارغوان داد،
آن قدری که دیگر چیزی نگفت و تنها به روبه رو خیره شد.
رفته رفته برف شدت گرفت، پیاده روها خالی از رهگذر بود.

_ امروز با بهزاد حرف زدید؟

_ بله

_ پس احتمالاً فهمیدید یه برنامه هایی داره.

ارغوان با تعجب به سمت سام چرخید.

_ شما می دونید؟!

_ کامل برام توضیح نداد که می خواد چیکار کنه ولی خب فهمیدم قراره از یاس
خانم خواستگاری بکنه.

_ گاهی یادم میره شما و بهزاد دوست هستین.

سام لبخندی زد و درجه ی گرما را بیشتر کرد.

_ خب پس به شما هم گفته.

بله، فقط من یکم استرس گرفتم. خیلی توانایی خوبی توی کارهای سگرت و مخفی ندارم، احتمال این که یاس بفهمه هست.

آنقدر این جمله را با مظلومیت و البته به شوخی گفت که سام دلش خواست بلند بخندد اما جلوی خودش را گرفت و گفت: جدی می‌گید؟ پس ممکنه سوپرایز لو بره.

توی یکی دو مورد که سوتی دادم، هرچند طرف کامل متوجه نشد ولی خب شک کرد. حالا این بار تلاشم رو می‌کنم که طبیعی جلوه کنم.

موفق باشید، برای بهزاد خیلی مهمه که همه چیز دقیق پیش بره.

چند دقیقه‌ای در سکوت گذشت و ارغوان از پنجره کناری‌اش درختان و تیرهای چراغ برق مزین شده با برف را تماشا می‌کرد. عاشق پاییز و زمستان بود، حس به شدت رمانتیکی از این اتمسفر می‌گرفت.

سام همیشه سعی می‌کرد روابطش را با کارمندانش کاملاً رسمی و دورادور نگه دارد و خیلی با آنها چفت نشود مخصوصاً کارمندان خانم، ولی نمی‌دانست چرا در اعماق قلبش به ارتباط گرفتن با ارغوان علاقه دارد... درست مثل سارا. در تمام سال‌های کاری‌اش، اولین بار بود که یکی از کارمندان را به خانه

می‌رساند، هرچند ارغوان از طریق بهزاد به گونه‌ای آشنا تر از کارمند خالی محسوب می‌شد اما باز هم این کارش عجیب بود و هیچ توضیح منطقی برایش نداشت.

کمی بعد تلفن ارغوان زنگ خورد، با دیدن صفحه‌ی موبایل لبخند کوچکی زد که از دید سام پنهان نماند.

— سلام مهدی، چطوری؟

...—

— منم خوبم

...—

— آره تو راهم دارم میرم خونه، تو کجایی؟

...—

سام ناخودآگاه گوش‌هایش تیز شد و کنجکاو به مکالمه‌ی او گوش داد، کاری خلاف آداب که هیچ‌گاه نکرده بود.

— نه خیلی خسته نیستم، چطور؟

..._

_می دونی که چقدر دوست دارم توی این هوا بیرون باشم.

..._

_باشه، من هنوز نزدیک شرکتم. توی یه کافه همین اطراف منتظرت می مونم.

..._

_خیلی خب پس لوکیشن رو برات می فرستم.

تلفن را که قطع کرد برگشت سمت سام تا به او بگوید همین حوالی پیاده می شود که با اخم او مواجه شد، آهسته گفت: ببخشید من خونه نمیرم، لطف کنید همین جا دم یه کافه یا رستوران نگه دارید.

_باشه

صد متر بالاتر سام مقابل یک کافه ی کوچک ایستاد تا ارغوان پیاده شود.

_بازم ممنون

_خواهش می کنم.

ارغوان از لحن خشک و جملات کوتاه او که برخلاف مدل صحبت کردن چند دقیقه پیشش بود تعجب کرد، انگار که چیزی ناراحت یا عصبانی اش کرده باشد. با این حال چیزی نگفت و از ماشین پیاده شد، خریدهای جامانده اش را از صندلی عقب برداشت و با خداحافظی کوتاهی به سمت کافه رفت.

مهدی کارش زود در شرکت تمام شده بود و قرار شد دنبالش بیاید تا این روز برفی را زیبا کنند و باهم بیرون بگذرانند، خدا را شکر کرد که صبح تا مرز خفه شدن لباس پوشیده.

سام حرکت کرد اما هنوز خیلی از کافه دور نشده بود که ایستاد. حسی به او می گفت برگردد و ببیند ارغوان با چه کسی قرار دارد، این مهدی کیست که ارغوان بعد از کارش با وجود خستگی ترجیح می دهد با او وقت بگذرانند.

این کارش خیلی نوجوانانه و مثل پسر بچه های نابالغ بود اما نیرویی از درون او را ترغیب کرد که انجامش دهد.

برگشت و ماشینش را آن سمت خیابان در زاویه ای که خیلی در تیررس کافه نباشد پارک کرد، حالا باید منتظر می ماند تا مهدی برسد.

تقریباً یک ربع بعد دنای سفیدی بالاتر از کافه ایستاد، وقتی راننده پیاده شد و به سمت کافه رفت سام شیشه ماشین را پایین کشید که سوز سردی به صورتش خورد.

حدس میزد این پسر همانی باشد که آن روز هم دنبال ارغوان آمد، دقیقاً روزی که ترانه به شرکت آمده بود و در آسانسور با یکدیگر مواجه شدند. خیلی طول نکشید تا مطمئن شود چون دو دقیقه بعد در حالی که دستش را پشت کمر ارغوان گذاشته بود هم گام او از کافه خارج و هردو سوار ماشین شدند. ماشین مهدی راه افتاد و او همچنان همان جا مانده بود، حس مزخرفی داشت. حسی که درست نمی دانست دلیلش چیست، فقط می دانست که دیدن ارغوان با آن پسر اصلاً خوشایندش نبود.

شیشه را بالا داد، با حرص آشکاری ماشین را روشن کرد و به سمت خانه راند. کل شب خط ذهنش مشغول بود، با خودش مرور کرد که برادر ارغوان در تصادف فوت کرده و در دستش هم هیچ حلقه‌ای نیست. ممکن بود یکی از اقوامش باشد مثلاً پسرعمو یا پسرخاله اما با توجه به صمیمیتی که بینشان دیده بود بیشتر احتمال می داد که دوست پسرش باشد، چون اگر نامزد بودند در آن

شبی که به مناسبت موفقیت شرکت با یاس به رستوران رفتند، بهزاد او را هم دعوت می کرد.

اخم عمیقی از این افکار و فرضیه‌ها بر پیشانی‌اش رد انداخت، به او هیچ ربطی نداشت که آن پسر که بود و چه نسبتی با ارغوان داشت. مسخره بود که این وقت شب داشت به آن دختر و پسرهای اطرافش فکر می کرد، اصلاً منتظر ماندنش آن سوی کافه هم برای دیدن آن مردک مهدی نام اشتباه بود. لپ‌تاپش را روشن کرد و به چند وب‌سایت خارجی سر زد بلکه سرش گرم شود.

_ارغوان این یه لقمه رو هم بخور.

_واقعاً دیگه نمی‌تونم، فکر کنم امشب از معده‌درد خوابم نبره این قدر که از عصری خوراکی به خیکم بستی.

این کبابی را مهدی تازه کشف کرده بود، با این که برف هم چنان ادامه داشت آن‌ها بیرون کبابی زیر سایبان چترمانندی که وسط میزش آتش کوچکی داشت، نشسته بودند و مهدی امشب هوس چنجه کباب کرده بود.

دوغش را باز کرد و رو به مهدی که هنوز داشت دولپی می جویید گفت: موندم

تو این همه می خوری و ورزشم نمی کنی چطور چاق نمی شی؟!

مهدی لقمه‌ی دهانش را قورت داد و راه نفسش باز شد.

— کجا این همه می خورم؟ جنابعالی کم خوراکی فکر می کنی ملت پرخورن.

— صحیح فقط می شه پیرسم خوردن چهار سیخ کباب اونم بعد از یه هات چاکلت

با پیراشکی و یه بسته‌ی بزرگ پاپ کورن پرخوری محسوب می شه یا نه؟

آخرین لقمه را هم لای نان سنگک پیچید و جواب داد: برای منی که از دیشب

تا الان فقط یه همبرگر موقع نهار خوردم، نه محسوب نمی شه.

— اون وقت چرا؟

— خب کسی نیست صبحونه درست درمونی جلوم بزاره، خودمم که تنبلم. از

نهار خوردن توی شرکت هم بدم میاد، فقط سریع یه چیز سبک می خورم که

برای بقیه‌ی روز انرژی داشته باشم.

— بعد میای صبح تا شب منو نصیحت می کنی که درست غذا بخور، معده‌ات ال

می شه، بل می شه.

مهدی دستش را با دستمال کاغذی پاک کرد و به صندلی تکیه داد.

_آخه تو بلدی آشپزی کنی، من خفن ترین چیزی که می تونم درست کنم نیمرو با سوسیسه که اونم یه روز درمیون دارم می خورم.

_از دست تو... خیلی سردم شد، بریم توی ماشین؟

مهدی با معده ای سنگین بلند شد و سویچش را از جیب شلوارش بیرون آورد.

_تو برو تا من اینا رو حساب کنم، از اولم نباید این جا می نشستیم.

در ماشین منتظر نشست و خیره به لامپ های روشن ساختمان های اطراف شد.

ذهنش به سمت سام پرواز کرد، توجهات ریزش هرچند بی منظور و بنابر عادت

اما حس خوبی داشت.

این که با وجود فراموشی خودش او حواسش بود خریدهایش را بدهد، این که در

این هوا اصرار داشت برساندش یا این که هر بار که با هم روبرو می شدند حالش را

هرچند از روی تعارفات مرسوم می پرسید...همه ی این ها برایش زیبا بودند.

می دانست چیزی پشتش نیست و به خاطر آشنایی اش با بهزاد و یاس رفتار اندک

راحت تری به نسبت بقیه کارمندان با او دارد اما باز هم ته دلش خواستنی

می آمد.

لحظه‌ای به ذهنش رسید که او به دیگر کارمندان خانمی که در این هوا تنها و بدون وسیله باشند هم پیشنهاد می‌دهد که آن‌ها را به خانه برساند یا ارغوان فرق داشت؟

مهدی که در را باز کرد و نشست، به خودش آمد و سرش را از روی تأسف برای خود تکان داد، آخر این چه فکرهای پرتی بود؟!

روز برفی دلچسبی را گذراندند، حتی عقده‌ی دلش را هم خالی کرد و چند گلوله برفی به سمت مهدی پرتاب کرد.

ممنون دایی عزیزش بود، اگر او نبود احتمالاً روزهایش چه در تابستان و چه در زمستان بیش از اندازه یکنواخت و تماماً محبوس در چهاردیواری خانه می‌گذشت.

سرما علاوه بر استخوان‌درد، باعث می‌شد خسته شود و خوابش بگیرد پس به خانه که رسید مستقیم به تختش رفت و به دقیقه نرسیده غرق در بی‌خبری شد. صبح که از خواب بیدار شد قبل از هرچیزی از پنجره به خیابان نگاه کرد، برف قطع شده بود اما زمین هنوز لباس سفید بر تن داشت.

سریع‌تر آماده شد و خود را چند لایه پوشاند، بوت‌های بلندش را پوشید و وقتی کامل عایق سرما شد از خانه بیرون زد.

دلش می‌خواست امروز بخشی از مسیر را قدم بزند و کیف این هوا را ببرد. آفتاب بی‌جانی می‌تابید و از باد سرد دیروز خبری نبود، از وَن بامزه‌ای که آن را به شکل یک کافه سیار درآورده بودند و بوی قهوه‌اش کل پیاده‌رو را فراگرفته بود شیرقهوه گرفت.

آرام آرام قدم میزد، قهوه می‌نوشید و هرازگاهی زیرلب اشعار مورد علاقه‌اش را زمزمه می‌کرد.

«من به راه خود باید بروم،

کس نه تیمارِ مرا خواهد داشت.

در پُر از کشمکش این زندگیِ حادثه‌بار،

گرچه گویند نه اما

هر کس تنهاست.

آن که می‌دارد تیمارِ مرا، کارِ من است.

من نمی‌خواهم درمانم اسیر.
صبح وقتی که هوا روشن شد،
هر کسی خواهد دانست و بجا خواهد آورد مرا
که در این پهنه‌ور آب،
به چه ره رفتم و از بهر چه‌ام بود عذاب؟...»

[نیما یوشیج]

کمی که گذشت و سرما حسابی به درونش رسوخ کرد، سوار تاکسی شد و بقیه
مسیر را با ماشین رفت. روز قشنگی بود و پرانرژی از گردش دیشب و حس و
حال صبح به شرکت رسید.

همان‌طور که حدس میزد امروز زودتر از بقیه همکارانش آمده بود، لامپ‌های
اتاق هنوز خاموش بودند و تنها از لای پرده‌های کرکره‌ای نور اندکی وارد
می‌شد.

بدون این که لامپ را روشن کند وسایلش را روی میزش گذاشت و تا سیستم بالا
بیاید، کنار یکی از پنجره‌ها ایستاد و کرکره‌اش را جمع کرد.

جای یاس خالی بود که بگوید «باز رماتیک بازی خانم گل کرد.»

با یادآوری دخترخاله‌اش لبخندی زد و به برنامه‌ی آخر هفته‌ای که بهزاد چیده بود فکر کرد، روی شیشه‌ی بخار گرفته طرح نامفهوم‌ی کشید و با خود گفت برف چه اتفاقات قشنگی را با خودش آورده...

کمی که گذشت پشت میزش برگشت و کارش را شروع کرد که مریم وارد اتاق شد، کلید لامپ را زد و با تعجب گفت: ارغوان؟ دختر چرا لامپ رو روشن نکردی؟!

—سلام صبح بخیر، راستش فضای اتاق رماتیک بود دلم نیومد بهمش بزوم.

مریم لبخندی به این روحیه ارغوان زد و پشت میزش نشست.

—سلام به روی ماهت، آره هوای باحالیه ولی حیف که به جای برف بازی و دور دور باید بشینیم پشت مانیتور کار کنیم.

—من یکم از مسیر رو پیاده اومدم.

—جدی؟ پس عاشقی.

ارغوان گوشی‌اش را از کیف بیرون آورد و روی میز گذاشت.

عاشق برف و بارونم... از سرمای خشک و خالی بدم میاد و اتفاقاً خیلی زود هم سرما می خورم، جالب اینه توی تابستونم به دنیا اومدم.

مریم تک خنده‌ای زد و گفت: جدی می‌گی؟ حالا متولد کدوم ماهی؟

شهریور

اووو پس حالا حالاها خبری از شیرینی تولد نیست.

همان موقع همکار دیگرشان هم وارد اتاق شد، ارغوان سلامی کرد و بعد آرام گفت: چشم رو هم بزاری تابستون رسیده خانم شکمو.

و طبق روال هر روز مشغول کار شدند.

تا آخر هفته اصلاً با سام روبرو نشد، فقط یک‌بار که در سایت مشغول کار بود صدای او را از سالن و در حال صحبت با یکی از کارمندان شنید. یک‌بار هم که از ساختمان شرکت بیرون می‌آمد ماشین او را از دور دید.

در عوض هرروز با بهزاد ارتباط داشت، استرس و دستپاچگی‌اش به نوبه‌ی خود بانمک و جدید بود. مدام از یاس می‌پرسید و با وسواس راجع به برنامه‌اش نظرخواهی می‌کرد جوری که دیگر داد ارغوان را در آورده بود.

تمام برنامه در دیزین بود، بهزاد می‌خواست خیلی رویایی از یاس خواستگاری کند. امروز می‌رفتند و تا فردا شب به تهران بر نمی‌گشتند پس کمی بیشتر در شرکت ماند و کارش را تکمیل کرد تا خیالش از این بابت راحت باشد. ساعت دو ظهر وسایلش را جمع کرد و از اتاق بیرون رفت، دکمه آسانسور را زد و منتظر ماند. وقتی در آسانسور باز شد بالاخره بعد از پنج روز سام را دید که دست در جیب ایستاده، آرام سلام داد و داخل شد.

_حالتون چگونه؟

ارغوان کوتاه گفت: ممنون، سلامت باشین.

انگار این فاصله‌ی چند روزه باعث شده بود بیشتر خجالت بکشد، به خاطر همین متقابلاً حالش را نپرسید و فقط به تشکری بسنده کرد. می‌دانست در برخورد با سام دارد غیراجتماعی عمل می‌کند اما حقیقتاً دست خودش نبود. دلش می‌خواست مستقیم نگاهش کند اما چون فضای اتاق آسانسور کوچک بود، هر حرکتی که می‌کرد سام کامل متوجه‌اش می‌شد پس برای خطا نرفتن چشم‌هایش سرش را پایین انداخت و به نوک بوت‌های چرمش خیره شد.

سام هم از اول هفته او را ندیده بود اما برخلاف ارغوان بی پروا نگاهی را روی او می گرداند.

تلاشش را کرده بود تا افکار عجیبی که در این مدت گاه و ناگاه به مغزش می آمدند را پس بزند، مخصوصاً از همان روز برفی که ارغوان را جلوی کافه پیاده کرد اما حالا که دوباره او را می دید، فهمید چقدر مشتاق دیدنش بوده.

— یاس خانم هنوز متوجه چیزی نشدن؟

ارغوان با این سوال که با اندکی شیطنت و بدجنسی پرسیده شده بود سرش را بالا آورد و راضی از موضوعی که به میان کشیده به صورتش نگریست.

— نه خدا رو شکر، سعی کردم این چند روز خیلی باهاس در ارتباط نباشم.

— خوبه، در ضمن سعی کنید زیاد لباس بردارید اون جا هوا خیلی سرده.

— بله حتماً، مرسی که گفتید.

آسانسور ایستاد و هردو برخلاف میلشان آن را ترک کردند، همان طور که در لابی ایستاده بودند سام گفت: ارغوان خانم من الان میرم ماشین رو از پارکینگ درمیارم، می رسونم شما رو.

این سومین باری بود که سام او را به اسم کوچک هرچند با لفظ "خانم" صدا می زد و برای سومین بار بود که ارغوان با شنیدن اسمش از زبان او دست و پایش را گم و پمپاژ شدیدتر خون را حس می کرد.

— نه خیلی متشکر. خونه‌ی خودم نمی‌رم، می‌خوام یه سر برم پیش یاس.

— خب می‌رسونمتون اون‌جا.

— تعارف نمی‌کنم، ماشین داره میاد.

— بسیار خب، خدانگهدار.

سام به پارکینگ ساختمان رفت و همان موقع آژانس هم رسید، قرار بود به خانه‌ی شوهرخاله‌اش برود و مثلاً با یاس خداحافظی کند.

اردشیرخان فکر می‌کرد که یاس می‌خواهد با مهدی و ارغوان به یک سفر کوتاه خانوادگی برود، دخترخاله‌اش هم در ذهن خودش برنامه سفری دوتایی با بهزاد را چیده بود... اما در پس همه‌ی این‌ها قرار بود قبل از آن دو، مهدی و ارغوان و سام به آن‌جا بروند و یاس سوپرایز شود.

ارغوان وقتی فهمید که سام هم می‌آید تعجب کرد اما به خاطر آورد که او نزدیک‌ترین رفیق بهزاد است و البته تنها دوستی که هم یاس آن را می‌شناسد و

هم ارغوان، پس طبیعی بود که بهزاد بخواهد او هم در چنین روزی کنارش باشد.

پیش خودش اعتراف کرد که اتفاقاً از آمدن سام خوشحال است، خیلی هم خوشحال. حالا دیگر کاملاً برایش واضح و آشکار بود که حضور این مرد چقدر حس خوبی به همراه دارد و این چیزی بود که اصلاً نمی‌توانست تکذیبش کند. سام هم از این برنامه راضی بود، بدش نمی‌آمد تفریح کوتاهی داشته باشد و اگر در خانه می‌ماند قطعاً کل آخر هفته را می‌خواست.

از طرفی حضور ارغوان هم در این دو روز برایش خوشایند بود. به علاوه چه چیزی جذاب‌تر از این که رفیق دوران دانشجویی‌اش می‌خواست از دختر مورد علاقه‌اش خواستگاری کند، پس مشتاق به خانه رفت تا آماده شود.

یاس در اتاقش مشغول بستن ساک مسافرتی کوچکی بود.

—سلام عشقم، چطوری؟

ارغوان جلو رفت و لبه‌ی تخت یک و نیم نفره او نشست.

—قربونت، داری لباس برمی‌داری؟

_آره، فقط لباسای زمستونی زیاد فضا می گیرن کاش به جای ساک یه چمدون کوچیک بیارم.

_مگه چقدر لباس می خوای ببری؟ کلش یه روز و نیمه، امروز چی می خوای پوشی؟

یاس بلند شد و روی چهارپایه رفت تا از بالای کمد دیواری، ساک جادارتری بردارد.

_نمی دونم، احتمالاً کاپشن مشکیم رو پوشم که گرم هست.

ارغوان که می خواست یاس برای امروز لباس روشنی تنش باشد، بلند شد و پای کمد لباس های او رفت.

_بزار من انتخاب کنم برات، در جریانی که سلیقه ام از تو خیلی بهتره.

_مهم نیست بابا فقط منم و بهزاد، فردا عصر هم برمی گردیم. اگه لباس زیاد برمی دارم به خاطر اینه که میگم شاید اتفاق غیرمنتظره ای افتاد.

_هرچی، اولین باره که دارید کاپلی باهم سفر میرید. باید شیک و مرتب باشی.

و برای این که به چیزی شک نکنید خبیث پرسید: راستی قراره شب توی یه اتاق بنخوابید؟

یاس کلاه بافتش را به سمت ارغوان پرتاب کرد و غرید: بی حیا

ارغوان نیشخندی زد و پالتوی بلند و شیری رنگی که داخلش پشم بود از کمد بیرون آورد، این خوب بود.

—چیه خب، سواله برام.

—نه خیر، جایی که رزرو کرده دو تا خواب داره. یکی برای من و یکی هم اون.

—آفرین به این پسر خوب و چشم پاک و این دختر مؤمنه.

یاس دیوانه‌ای زمزمه کرد و به شیرین‌زبانی‌های او خندید، قرار بود بهزاد ساعت چهار دنبالش بیاید و به سمت دیزین حرکت کنند.

از آن طرف مهدی و ارغوان و سام، باید زودتر خودشان را به آن‌جا می‌رساندند.

ارغوان یک کلاه و شال گردن سفید هم برای یاس برداشت و بوت‌های تا زانواش را بیرون آورد.

—یاسی اینایی که برات انتخاب کردم رو بپوش.

—دست درد نکنه، فقط یکم زیادی با محیط هم‌رنگ می‌شم.

ارغوان خندید و کیفش را برداشت تا به خانه برود، باید زودتر برمی گشت و آماده می شد که یاس گفت: می گم ارغوان من عذاب وجدان دارم که به بابام دروغ می گم، واقعاً فکر می کنه قراره تو و مهدی هم باشید.

_دروغ چرا؟ راستش رو داری میگی که.

یاس نگاه عاقل اندر سفیهی به او انداخت.

_من دارم با بهزاد میرم دیزین ولی گفتم با تو و مهدی ام، اگه این دروغ نیست

پس چیه!؟

ارغوان که فهمید سوتی داده، سریع حرفش را جمع کرد.

_آهان از او لحاظ... حالا این یه بار رو ایرادی نداره، به این فکر کن که مهدی

در جریان هست.

_خدا دایی مهدی رو ازمون نگیره، مایه آرامش ما شده.

_واقعاً

_فقط ارغوان حواست باشه یه وقت سوتی موتی ندی دلبندم، اگه بابام بهت

زنگ زد یا جوابش رو نده یا یه جور بیچونش.

کیفش را روی دوشش مرتب کرد و گفت: چشم عزیزم، تو نگران هیچی نباش.
فقط خوش بگذرون و از آخر هفته‌ات لذت ببر.

—مرسی برای بودن

خیلی فرصت نداشت پس سریع به خانه رفت و به مهدی اطلاع داد، نهایتاً نیم ساعت تا چهل دقیقه وقت داشت تا آماده شود. تا موهایش را خشک شوند، کوله‌اش را برداشت و یک دست لباس گرم اضافه برای اطمینان در آن گذاشت. از آن جایی که سرمایی بود چند لایه لباس کلفت روی هم پوشید و در نهایت کاپشن مشکی‌اش را تن کرد و کلاه گرمی هم برداشت.

فکر کرد شاید عکس بگیرند پس هول هولکی موهایش را که از کلاه بیرون بود اتو کشید و آرایش ملایمی هم روی صورتش نشانده.

دقیق وقتی کارش تمام شد مهدی زنگ زد و گفت پایین منتظرش است، او با مهدی می‌رفت و سام هم خودش تنها به آن جا می‌آمد. با عجله کوله‌اش را برداشت، کرکری در را کشید و از قفل خانه که مطمئن شد بیرون زد.

هیجان‌زده به مهدی سلام کرد، او هم حسابی خودش را پوشانده بود.

– چطوری شیطان بلا؟

– عالی، وای خدا از ذوق و استرس دارم می میرم.

مهدی خرسند از حال خوب ارغوان، ضبط را روشن کرد و راه افتاد.

– چیزی نمی خوای از سوپرمارکت بخرم؟

– نه از خونه یکم هله هوله آوردم، فقط زودتر بریم که همین جوری هم دیر کردیم.

کمی که از شهر خارج شدند بهزاد به ارغوان زنگ زد و گفت دنبال یاس رفته و تا آن‌ها می‌رسند سعی می‌کند لفتش دهد.

– بهزاد بود، گفت سام نزدیک دیزینه و وقتی رفتیم اون‌جا بهش زنگ بزنییم که هماهنگ شیم. خودشم داره میره دنبال یاس.

– خوبه

– می‌گم مهدی تو چند روز پیش با بهزاد بیرون رفتی، درسته؟

مهدی راهنما زد و بریدگی را پیچید.

– آره، چطور؟

اون وقت این جلسه‌ی غیرعلنی و خصوصی برای چی برگزار شد؟

فوضولی موقوف جوجه، خوبه خودت میگی خصوصی.

اذیت نکن دیگه، چرا همدیگه رو دیدید؟ مسلماً درمورد یاس بوده، نه؟

مهدی سعی کرد سربسته کنجکاوی ارغوان را ارضا کند.

راجع به تصمیمش برای ازدواج با یاس حرف زدیم، در واقع یه جورایی برای

برنامه خواستگاری امروز حضوری اجازه گرفت. منم حرفام رو رک و پوست

کنده بهش زدم، گفتم یاس چقدر برای ما عزیزه و باید قول بده که مردونه پای

تصمیم و تعهدش بمونه... هرچند به قول نیست.

بهزاد چی گفت؟

خیلی جدی گفت که تصمیمش رو مدت‌هاست گرفته و تمام تلاشش رو

برای خوشبختی یاس می‌کنه، البته که آدما خیلی راحت می‌تونن زیر قول و

قرارشون بزنن اما بازم نیاز بود برای دل خودمم که شده یه تعهد شفاهی ازش

بگیرم.

ارغوان لبخند عمیقی از حمایت‌های مهدی زد. او در ظاهر همپا و رفیق آنها بود

اما در واقع در قالب یک رفیق سعی می‌کرد مراقبشان باشد و تمام تلاشش را

برای حال خوب و خوشبختی آنها می کرد.

—دمت گرم خان دایی، خدا سایهات رو از سر ما کم نکنه.

مهدی به لحن لاتی ارغوان خندید و بینی او را کشید.

—کم زبون بریز دختر. نوبت تو هم می شه ولی از الان گفته باشم، من با نامزد تو

همچین با ملاطفت و روشنفکری برخورد نمی کنم، یقه جر میدم.

—عه چرا اون وقت؟ چرا بین من و یاس تبعیض قائل می شی؟!

چشمانش را ریز کرد و مشکوک پرسید: ورپریده من یه چیزی گفتم اما این

حرف چیه که تو میزنی؟ بینم نکنه کسی هست و رو نمی کنی؟ هان؟

ارغوان سرخوش خندید و گفت: آره، عاشق سینه چاکم می ترسه با تو روبه رو

بشه. فعلاً نگهش داشتم توی آب نمک تا بعد بینم چی می شه.

—جوری به حسابش برسم که دیگه جرئت نکنه به خواهرزاده ی من نگاه چپ

بندازه.

—ولی مهدی بی شوخی تو چطور این قدر راحت با بهزاد کنار او مدی؟ من فکر

می کردم اگه بفهمی یاس با یه پسر تو رابطه ست عصبانی می شی!

مهدی دست برد و صدای آهنگ را کم کرد.

اولین باری که بهزاد رو دیدم و باهاش حرف زدم خیلی به دلم نشست. من یه مردم و نگاه و رفتار همجنس خودم رو خوب می شناسم، فیلم بازی کردن یه پسر رو می تونم از صد فرسخی تشخیص بدم. بهزاد پسر چشم و دل پاکی بود و از همون اول تصمیمش لاس زدن و یه مدت خوش گذرونی نبود. خب یاس هم ازش خوشش میومد، پس دیگه عصبانیت یا تعصب الکی کشیدن بی معنا بود. مهم این بود که یاس منو محرم خودش دونسته و همه چیز رو روراست بهم گفته، منم فقط سعی کردم دورادور حواسم بهش باشه. حالا هم که خدا رو شکر دارن به یه ثباتی می رسن.

چه منطقی بهش نگاه کردی، کاش همه‌ی مردای ایرانی مثل تو باشن. راستش من قبل از این که بهزاد رو بینم یکم نسبت بهش گارد داشتم اما وقتی که دیدمش نظرم عوض شد، خیلی آقاست.

ایشالا خوشبخت بشن...میگم ارغوان داره برف میاد.

ارغوان شیشه را پایین کشید، کوه‌های اطرافشان یکدست سفیدپوش بودند.

آره، به نظرت اون جا هم برفه؟

به احتمال زیاد، فقط خدا کنه خیلی تند نشه که برنامه بهم نخوره.

مطمئنم همه چیز فوق العاده پیش میره، بهزاد خیلی زحمت کشیده.

و بعد صدای موزیک را بیشتر کرد و تا رسیدن به دیزین سرشان را با آهنگ و خوراکی گرم کردند.

همان طور که حدس زده بودند آن جا هم برف می بارید، ارغوان با شماره ی رند سام که بهزاد پیامک کرده بود تماس گرفت.

چند لحظه بعد صدای مردانه و آشنایش پشت تلفن پیچید: الو

سلام جناب مجد، ارغوان هستم.

سام کمی مکث کرد و بعد با لحنی نرم تری گفت: سلام ارغوان خانم

ما همین الان رسیدیم، بهزاد گفت به شما زنگ بزنم تا همدیگه رو پیدا کنیم.

بله بله، شما دقیقاً کجا هستید؟

ارغوان سرش را به سمت شیشه ی بغل چرخاند و گفت: روبروی دکه اول

پیست، من از ماشین میام بیرون.

_نه نمی‌خواد، هوا سرده لطفاً توی ماشین بمونید تا من برسم. فقط با چی

اومدین؟

_دنای سفید

_خیلی خب اومدم.

تلفن را که قطع کرد نگاهی به بیرون انداخت، آخر هفته بود و پیست شلوغ اما خب همین شلوغی هم لذت خودش را داشت. اصلاً صفای بعضی جاها به آدم‌ها بود نه خود آن مکان.

دو دقیقه بعد ماشین سام را دید که به سمتشان می‌آمد، او و مهدی پیاده شدند و منتظر ایستادند.

سام که دنای سفید رنگ را دید نگه داشت و پیاده شد اما با دیدن ارغوان در کنار مرد آن روزی لحظه‌ای جا خورد، تا جایی که ذهنش یاری می‌کرد بهزاد گفته بود او با دایی اش می‌آید ولی این مرد...!

جلو رفت و به رسم ادب دستش را سمت هردویشان دراز کرد، بعد از سلام و احوالپرسی منتظر بود ارغوان توضیحی به او بدهد چون هنوز راجع مهدی گیج

بود. مطمئن بود که اگر نسبتی به غیر از فامیلی داشته باشند تمام انرژی و میلش برای این سفر از بین می‌رود و ناپدید می‌شود.

قبل از این که سوالی پرسید ارغوان خودش گفت: فکر کنم همدیگر رو نمی‌شناسید، البته من شما رو به مهدی معرفی کردم.

و بعد به مهدی نزدیک شد و دستش را مثل دوست دختری لوس دور بازوی او حلقه کرد.

_ایشون مهدی رادمنش هستن، دایی بنده و یاس.

با تمام شدن جمله‌ی ارغوان، نفسش را نامحسوس بیرون داد. چون سن مهدی زیاد نبود هر حدسی میزد به غیر از رابطه‌ی دایی و خواهرزاده بودنشان.

بالاخره گوشه‌ی لبش بالا رفت و لبخند مردانه‌ای زد.

_از آشناییتون خوشبختم، من سام مجد هستم.

_منم همین طور، خوشحالم که می‌بینمتون. فقط الان کجا باید بریم؟ بهزاد جایی رو رزرو کرده؟

_تقریباً دویست متر بالاتر یه شله گرفته، دنبال من بیاید.

همگی مجدداً سوار ماشین شدند و به سمت سوپرایز جناب وکیل حرکت کردند.

به شله که رسیدند ماشین سام ایستاد. وقتی پیاده شدند ارغوان چیزی که می‌دید را باور نمی‌کرد، آن قدر که نزدیک بود از ذوق جیغ بکشد.

یک کلبه‌ی چوبی بزرگ که اطراف و سقفش کاملاً از برف پوشیده شده بود، اما چیزی که باعث شگفتی‌اش شد تزئیناتی بود که بیرون آن انجام داده بودند. به دیواره‌ی چوبی کلبه لامپ‌های ریشه‌ای خیلی کوچکی وصل شده بود که به محیط نور زیبایی نارنجی رنگی می‌دادند و فضا را به شدت رماتیک کرده بود، جلوی شله هم نرده‌ی چوبی قرار داشت که تماماً با گل رز سفید پوشیده شده بود، گل مورد علاقه یاس.

در قسمت خالی که ورودی شله بود یک تاج با گل‌های سفید گذاشته و دم در هم روی کف چوبی، گلبرگ سفید ریخته بودند اما جالب‌ترین چیزی که وجود داشت آدم برفی‌ای بود که جلوتر از همه‌ی این‌ها درست شده بود، یک آدم برفی گنده و طبیعی با بینی هویچی که تابلوی کوچکی در دست داشت و روی آن به انگلیسی نوشته شده بود «با من ازدواج می‌کنی؟»

این‌ها همگی مطمئناً کار یک تیم حرفه‌ای مراسمات بوده و معلوم بود که چقدر برایش زحمت کشیده شده. در این هوای سرد و این میزان برف، درست کردن چنین فضایی آن هم به این تمیزی واقعاً دشوار به نظر می‌رسید.

ارغوان در دلش بی‌نهایت برای یاس خوشحال شد، تمام این‌ها نشان می‌داد که چقدر یاس و این خواستگاری برای بهزاد اهمیت داشته و رویش فکر کرده.

برگشت به سمت مهدی و دید او هم مبهوت زیبایی کلبه شده، آرام خندید و خطاب به سام که کنارشان ایستاده بود گفت: چیزی که دارم می‌بینم رو باور نمی‌کنم، بهزاد تو این مدت راجع به برنامه‌هاش و کارایی که می‌خواست بکنه بهم گفته بود اما دیدنشون در واقعیت یه چیز دیگه‌ست. این تدارکات برای مکانی مثل این‌جا که دور از شهره و هوا هم نامناسبه حقیقتاً بی‌نظیره.

سام که قبل از آن‌ها رسیده و همه‌جا را مفصل دیده بود، سرش را تکان داد.

_منم جزئیات کارش رو نمی‌دونستم ولی معلومه حسابی از قبل برنامه‌ریزی کرده، یک ساعت پیش تیمی که برای این کار گرفته بود برگشتن تهران.

مهدی هم به صحبتشان پیوست.

_ کاملاً مشخصه که کار یه گروه بوده، واقعاً فوق‌العادست. فقط همه چیز

آماده‌ست دیگه؟ یعنی نیازی نیست ما کاری کنیم؟

_ همه چی مرتبه، من خودمم با این که زود رسیدم اما جز گرفتن کلید کلبه کار

خاصی نکردم. فقط قبل از رسیدنشون باید بیایم بیرون.

هر سه حرکت کردند و خیلی آرام جوری که تزئینات کوچک‌ترین صدمه نبیند

وارد کلبه شدند، لبخند ارغوان از صورتش پاک نمی‌شد و هر لحظه بیشتر و

بیشتر حباب‌های خوشی در دلش می‌ترکید.

داخل که شدند هوای گرم و مطبوعی به صورتشان خورد. شله دو خوابه و

دوبلکس بود، یک شومینه‌ی بزرگ در قسمت بالایی آن و یک دست مبل

قهوه‌ای سوخته هم دور شومینه قرار داشت.

سمت چپ شله آشپزخانه‌ای نقلی بود و جلوی آن یک میز غذاخوری چوبی با

چهار صندلی. نزدیک پنجره هم یک تلوزیون کوچک و صندلی راک بامزه‌ای

گذاشته بودند.

بهزاد حتی داخل کلبه را هم فراموش نکرده بود. روی میز جلو مبلی یک دسته گل میخک و چند شمع بزرگ سفید چیده شده بود، روی غذاخوری پر از مزه و خوراکی بود و یک دسته بادکنک سفید هم کنار میز قرار داشت.

سام توضیح داد: به خاطر سردی هوا و بارش برف نتوانستن از بادکنک و شمع برای تزئین بیرون استفاده کنن، یه کیک هم توی یخچاله که چون هوای داخل گرمه بهتره هنوز بیرون نیاریمش.

ارغوان به یکی از اتاق‌ها رفت و وسایلش را آن‌جا گذاشت. در آینه نگاهی به خودش انداخت، آرایشش تغییر نکرده بود فقط موهایش کمی بهم ریخته و نوک بینی‌اش مثل تربچه قرمز شده بود.

سرسری موهایش را شانه زد، رژش را هم پررنگ‌تر کرد و از اتاق بیرون رفت.

سام و مهدی روی مبل نزدیک شومینه نشسته بودند، جلو رفت و پرسید:

نمی‌دونید بهزاد و یاس کجان؟

— بهزاد الان پیام داد گفت ده دقیقه دیگه می‌رسن.

اضطراب ارغوان اوج گرفت، اضطرابی شیرین از وصال دو عاشق.

— هیچ کاری نمونده؟ اصلاً اومدن باید چی کار کنیم!؟

سام به استرس ارغوان لبخند زد.

_ شما که از بهزاد بیشتر استرس دارید. هیچی فقط باید یه آهنگ پلی کنیم،
بقیه‌اش دیگه دستِ خود آقای داماده.

مهدی متعجب پرسید: تو فضای آزاد چطور موزیک بزاریم؟

_ دم در پیش باریکیو یه اسپیکر کوچیک و قوی هست، تیمی که او مدن با
خودشون آوردن.

_ چه دقیق و حساب شده.

بعد از چک کردن نهایی، همگی از کلبه خارج شدند و با فاصله جوری که در
چشم نباشند دور ایستادند. اطراف جایی که بهزاد رزرو کرده بود تا فاصله‌ی ده
متری شله دیگری نبود و از این بابت راحت بودند.

ماشین بهزاد که از دور نمایان شد ارغوان گوشی‌اش را بیرون آورد تا فیلم بگیرد،
برف خیلی ریزی می‌آمد و هوا تقریباً گرگ و میش بود.

مطمئناً تا وقتی که پیاده می‌شدند و به این سمت می‌آمدند یاس حتی در
انتهای ترین قسمت مغزش هم حدس نمیزد که این سوپرایز خواستگاری برای
اوست.

ماشین که استاد، یاس سوالی و متعجب پیاده شد. در صورتش بهت موج میزد و انگار هنوز کامل متوجه نشده بود که قضیه چیست.

بهزاد به سمتش رفت و دست او را که خشک شده بود گرفت.

سام آهنگ را پخش کرد و صدای استاد نوری در فضا طنین انداز شد، بهزاد حتی به سلیقه موسیقایی یاس هم دقت کرده و آهنگ مورد علاقه‌ی او را برای این لحظه‌ی ماندگار انتخاب کرده بود.

«دیدمت آهسته پرسیدمت

خواندمت بر ره گل فشاندمت

آمدی بر بام جان پر زدی

همچو نور بر دیده بنشاندمت

بُردمت تا کهکشانی‌های عشق

پر کشان تا بی‌نشان‌های عشق

گفتمت افتاده در پای عشق

زندگیست رویای زیبای عشق...»

چند قدم که جلو آمدند یاس با دیدن آدم برفی و نوشته‌ی دستش و البته برق نگاه شیفته‌ی بهزاد داستان دستش آمد، به سمتش چرخید و ناباور در چشمانش خیره شد.

— بهزاد... —

— جانم عروسک

بهزاد همان‌طور که دستش را گرفته بود او را دنبال خود جلوتر برد، یاس با شگفتی به کلبه‌ی دیزاین شده نگاه می‌کرد که بهزاد جلوی زانو زد و جعبه‌ی حلقه را باز کرد.

یاس دستش را جلوی دهانش گرفت، انگار داشت خواب می‌دید.

— یاس تو مهربون‌ترین، زیباترین و دوست داشتنی‌ترین دختری هستی که من تا

این سن توی زندگیم دیدم... یاس من... با من ازدواج می‌کنی؟

بالاخره اشک یاس درآمد، انگار قدرت تکلمش را از دست داده بود که بعد از

چند ثانیه تنها سرش را به نشانه‌ی بله تکان داد. قطره اشکی از چشم بهزاد پایین

چکید و حلقه را از جعبه بیرون آورد، یک حلقه‌ی زیبا و درخشان.

آن را در انگشت یاس انداخت و بعد پشت دستش را طولانی بوسید.

یاس با عشق به مردی که جلوییش زانو زده بود نگاه می کرد، بهزاد بلند شد و همدیگر را در سفت آغوش گرفتند.

_دوستت دارم خانومم

_منم دوستت دارم جونم

حالا وقتش بود میهمانها هم خودشان را نشان دهند. بهزاد و یاس غرق هم بودند که با صدای دست زدن بقیه برگشتند، یاس اصلاً چیزی را که می دید باور نمی کرد.

ارغوانی که همین چند ساعت قبل با او خداحافظی کرده بود، دایی مهدی که برای این سفر کلی به او اولتیماتوم داد و سام... آنها چگونه این جا، وسط دیزین ظاهر شدند و خندان برای او و بهزاد دست می زدند؟!

شاید این افسانه ای ترین صحنه ای بود که ارغوان در طول زندگی اش دیده و همین باعث شد اشک او هم دربیاید. دیگر نتوانست هیجانش را کنترل کند، گوشه اش را خاموش کرد و به سرعت به سمت یاس رفت. یاس هم یک قدم جلو رفت و یکدیگر را محکم بغل کردند.

_مبارک باشه دورت بگردم، مبارک باشه.

مهدی و سام خندان جلو آمدند و بهزاد را بغل کردند، چه چیزی زیباتر از این اتفاق و این پیوند.

سام رو به یاس کرد و گفت: تبریک می گم یاس خانم، ایشالا کنار هم خوشبخت بشید.

– خیلی ممنون، خوشحالم می بینمت.

– منم همین طور.

مهدی یاس را در آغوش گرفت و مثل پدرها سرش را بوسید.

– مبارک باشه یاس من، دختر قشنگ و باهوش.

– مرسی دایی، عاشقتم عاشقتم.

– من بیشتر کوچولو

ارغوان که دید هوا دارد کامل تاریک می شود پیشنهاد داد: می گم شب نشده چند تا عکس یادگاری بگیریم؟

و تا نیم ساعت بعد همان جا مشغول عکس گرفتن و خوش و بش شدند.

یاس هنوز در شوک به سر می‌برد و اتفاقی که افتاده بود را باور نمی‌کرد، کلی سوال داشت که باید تک تک از بهزاد و ارغوان می‌پرسید. این بهترین سوپرایز تمام زندگی‌اش بود.

وقتی هوا کاملاً تاریک و سرما بیشتر شد همگی به داخل کلبه پناه بردند، آنجا سوپرایز بعدی بود. ارغوان سریع کیک را از یخچال بیرون آورد و روی میز، کنار گلدان گذاشت. یک کیک سفیدی که روی آن اسم یاس و بهزاد با رنگ طلایی نوشته شده و با فوندانت، یک حلقه‌ی نامزدی بزرگ روی کیک درست کرده بودند.

یاس از ذوق زیاد بهزاد را کوتاه بغل کرد، این رویایی‌ترین چیزی بود که تجربه می‌کرد. بهزاد به تمام جزئیات توجه کرده بود.

کمی بعد با ارغوان برای عوض کردن لباس به یکی از اتاق‌ها رفتند.

_ای کلک، پس بگو می‌گفتی لباس خوب بپوش و به خودت برس همه از روی برنامه بوده!

ارغوان خندید و کلاه و کاپشنش را درآورد، حس کرد راه تنفسش باز شد.

—دقیقاً، بهزاد خیلی وقت پیش برنامه رو چیده بود. من فقط راجع به سلیقه‌ی تو بهش مشورت می‌دادم و البته راضی کردنت برای این سفر مثلاً دوتایی هم وظیفه‌ی بنده بود.

—حالا فهمیدم چرا دایی مهدی با این سفر موافقت کرد، برای خودمم عجیب بود که این قدر راحت کنار اومد و اجازه داد.

ارغوان روی تخت نشست و با لحن کوچه بازاری گفت: پس چی فکر کردی آبجی؟ ما اون قدر هم روشن فکر نیستیم بزاریم دخترمون با پسر غریبه پاشه یه شب بیاد وسط کوه و دشت.

یاس رها و سرحال مشغول عوض کردن لباس هایش با چیز راحت تری شد.

—وقتی دم در خونه بهم گفתי قرار نیست به بابام دروغ بگم، اصلاً فکر نمی‌کردم منظورت این باشه. یادم بمونه از این به بعد بیشتر به حرفات دقت کنم.

—اوه اوه اون جا نزدیک بود قضیه رو لو بدم، خدا رو شکر گیرایت یه مقدار ضعیفه.

یاس خندید و بلوزش را از سرش درآورد.

—بچه پررو

آن شب تبدیل به یکی از بهترین شب‌های زندگی یاس شد، فضای داخل کلبه زیبا و دلپذیر بود. آن قدر کیک و خوراکی‌های خوشمزه خوردند که دیگر ذره‌ای جا برای شام نداشتند.

مهدی فکر کرد شاید یاس و بهزاد بخواهند در این شب که برایشان مهم و عزیز است دوتایی باهم خلوت کنند و گپ بزنند، پس از کلبه بیرون رفت تا آتشی برپا کند.

ریسه‌ها اطراف شله را کاملاً روشن کرده بودند و بوی رزهای سفید هم در فضا پراکنده بود، وقتی کنده‌های چوب را دید دست به کار شد و در فاصله‌ی کمی از شله گودالی درست کرد و آتش کوچکی راه انداخت.

وقتی آتش پا گرفت، دو کنده بزرگ را هم دورش گذاشت و راضی از مکانی که درست کرده بود داخل کلبه شد، همگی دور شومینه نشسته بودند و به دردسرهای این مدت بهزاد می‌خندیدند.

— عروس خانم و شادوماد بفرمایید بیرون.

یاس خندان با چشم‌هایی شعله‌ور پرسید: کجا بریم دایی؟

وقتی آدم میره خواستگاری دو کلام تنها با طرفش صحبت می کنه دیگه، بلند شید برید بیرون اختلاط کنید.

بهزاد راضی از پیشنهاد مهدی بلند شد به سمت یاس رفت و با ژستی هالیوودی دستش را دراز کرد.

عروس خانم افتخار میدید؟

یاس با خنده دست او را گرفت و و هر دو رفتند تا لباس گرم بپوشند، وقتی از کلبه خارج شدند ارغوان تنها شنید که بهزاد می گوید: می گم این مهدی چقدر باشعوره، قشنگ فهمید من دلم می خواد باهات تنها باشم...

داخل کلبه مهدی و سام کنار شومینه مشغول صحبت راجع به مسائل کاری شده بودند. مهدی اصولاً مرد خونگرمی بود و سام هم خارج از شرکت آن جدیت و رفتار مدیریتی اش را کنار می گذاشت، مهدی هم که مهدی بود و در نتیجه توانسته بودند به خوبی با هم ارتباط بگیرند.

روی تک صندلی کنار پنجره نشسته و سرگرم دیدن عکس و فیلم‌های امروز شد، با اینکه کیفیت چندانی نداشتند اما حس و حالشان را به خوبی منتقل می‌کرد.

کمی بعد صدای خنده‌های یاس تا داخل کلبه می‌رسید، مهدی با لبخندی سراسر آرامش و رضایت از جایش بلند شد. خسته از روزی که گذرانده بودند به سام و ارغوان شب بخیر گفت و برای خواب به یکی از اتاق‌ها رفت.

_خدا رو شکر همه چیز خوب پیش رفت.

ارغوان با شنیدن صدای سام سرش را از گوشی برداشت و به او نگاه کرد، با آن دورس مشکی و جین تیره، خودمانی و کم سن‌تر به نظر می‌رسید.

_منم همین‌طور، بهزاد این چندوقت به خاطر این خواستگاری مشوش بود.

سام کنارش ایستاد و دست در جیب، از پنجره به منظره برفی روبرویش که در تاریکی شب چندان واضح نبود خیره شد.

_بهزاد واقعاً یاس رو دوست داره، تمام کلافگیش هم برای این بود که نکنه یاس از کل سوپرایز خوشش نیاد و احیاناً جواب رد بده.

_اوهوم، بهزاد بیشتر از اون چیزی که نشون میده آدم با احساس و عاطفه‌ایه.

چند ثانیه سکوت بینشان حکم فرما شد که سام به سمتش چرخید و پرسید:

راستی شما گرسنه‌تون نیست؟

ارغوان که حس می‌کرد از حجم خوراکی‌های پرچرب و پرکالری که خورده در

حال ترکیدن است سریع گفت: اصلاً، اون قدر سیرم که جای یه لیوان آب هم

ندارم... شما گرسنه‌تونه؟

_نه منم سیرم، گفتم اگه شما گرسنه‌اید برم از رستوران شام بگیرم، فکر کنم

هنوز باز باشن.

ارغوان از این توجه سام لذت برد، نگاهش را از چشمان او گرفت و به چوب

پوسیده لبه‌ی پنجره داد.

_خیلی ممنون

دیگر حرفی بینشان زده نشد. تلاش سام را برای ایجاد ارتباط متوجه می‌شد اما

خودش شاید آن قدر اعتماد به نفس و رو نداشت که بخواهد مکالمه را ادامه

دهد، شرمش در برابر او باعث می‌شد همواره پاسخ‌دهنده به سوالاتش باشد.

سام شب بخیر گفت و به اتاق دیگری رفت تا بخوابد. ارغوان خودش هم دیگر داشت تسلیم جادوگر خواب می شد، مسافت کوتاهی که در برف تا دیزین آمده بودند و استرسی که از شب قبل برای این اتفاق داشت به علاوه گرما و رخوت حاصل از شومینه باعث شد او هم برای خواب بلند شود.

به بهزاد و یاس که چفت هم با لبخندهای پرنشاطی کنار آتش کوچک نشسته و معلوم بود حالا حالاها از هم دل نمی کنند، شب بخیری گفت و در دل آرزو کرد که آتش این عشقشان هرگز خاموش نشود.

یک اتاق را برای مردها گذاشته بودند و یک اتاق را هم برای یاس و ارغوان، هرچند چون تختها دونفره بود قرار شد یکی از مردها روی مبل کنار شومینه بخوابد اما مهدی به اتاق دخترها رفته و روی زمین جا انداخته بود.

خواست او را بیدار کند تا روی تخت دراز بکشد اما مهدی چنان عمیق خوابیده بود که دلش نیامد.

بلوز و شلوار راحتی پوشید و یک سمت تخت افتاد، آن شب در آن کلبه‌ی چوبی وسط دیزین برفی یکی از بهترین خواب‌های عمرش را تجربه کرد...

آفتاب زمستانی از لابه‌لای پرده‌ی سفید وارد اتاق می‌شد، روی تخت نشست و کش و قوسی به بدنش داد. یاس آن سمت تخت خوابیده بود و مهدی هم از پوزیشن دیشبش روی زمین حتی میلی‌متری جابجا نشده بود.

بلند شد و دستی به لباس‌هایش کشید، آرام از اتاق خارج شد و به سمت سرویس بهداشتی رفت.

ساعت ده بود و همه هم‌چنان خواب، لباس‌هایش را عوض و موهایش را مرتب بست و بعد هم با وسایلی که آورده بودند و چیزهایی که از شب قبل مانده بود صبحانه‌ی مختصری روی میز چید.

رفت تا بقیه را بیدار کند، حیف بود امروز را بیش از این از دست دهند.

اول مهدی و یاس را بیدار کرد و بعد هم از مهدی خواست تا در اتاق بهزاد و سام را بزند.

یک ربع بعد همگی با قیافه‌های خواب‌آلود و تقریباً شلخته دور میز نشسته بودند، مخصوصاً سام که بیدار شدن برایش سخت‌ترین کار دنیا محسوب می‌شد.

اولین باری بود که این قیافه را از او می‌دید، مگر چند بار شب را در یک کلبه گذرانده و صبح باهم صبحانه خورده بودند؟

موهای آشفته‌اش که دسته‌ای از آن روی پیشانی‌اش ریخته و صورت اخم‌آلود و چشمان نیمه‌بازش قیافه‌ای جذاب و دیدنی ساخته بود، شبیه پسر بچه‌های تخس و بهانه‌گیری که صبح شنبه به زور برای رفتن به مدرسه از خواب بیدار می‌شوند.

_ارغوان جان چرا زحمت کشیدی؟ می‌رفتیم رستوران صبحونه می‌خوردیم.

ارغوان تکه کیک که در دهانش بود را قورت داد و به بهزاد گفت: زحمتی نبود، دیدم از کیک و خوراکی‌های دیشب خیلی مونده، گفتم همین‌رو برای صبحونه بخوریم که اصراف هم نشه.

_دست شما درد نکنه

_نوش جون

یاس بلند شد تا چای بیاورد که گوشی مهدی زنگ خورد، تماس از شرکت بود.

_الو

..._

_سلام رسولی جان، صبحت بخیر.

..._

— نه من الان تهران نیستم، مشکلی پیش اومده؟

— ...

صدای نامفهوم رسولی از پشت تلفن می آمد که داشت تند تند چیزی را توضیح می داد، مهدی پس از چند لحظه فکر گفت: که این طور، آقای ساجدی نیست؟
ایشون ریز حساب ها رو داره.

— ...

— بسیار خب، پس من تا ظهر خودم رو می رسونم.

— ...

— خواهش می کنم، می بینمت.

تلفن را که قطع کرد همگی پرسشی به او چشم دوخته بودند.

— چیزی شده دایی؟

مهدی خونسرد دست دراز کرد و شکلات فندقی برداشت.

— نه عزیزم، یه مشکل کوچیک توی شرکت به وجود اومده که مربوط به بخش

مالی می شه، باید برگردم تهران.

ارغوان اخم غلیظی کرد و گفت: یعنی چی باید برگردم؟! امروز جمعه‌ست.

رسولی خیلی آدم دقیق و وسواسیه، می‌تونستم بهش بگم نمی‌تونم تا فردا پیام

اما با توجه به شناختی که ازش دارم بهتره برم.

صورت ارغوان درهم رفت، مهدی قرار بود برود. یاس با سینی چای آمد.

پس ما هم میایم.

شما کجا بیاید؟ من کار دارم، شما چرا روز تعطیلتون رو خراب کنید؟

و بعد یک لیوان چای خوشرنگ از سینی برداشت.

من نیم ساعت دیگه راه می‌افتم. خودمم به خاطر این مشکل خیلی نمی‌تونم

ذهنم رو آزاد نگه دارم، بهتره زودتر حل بشه. شما بمونید و عصر برگردید.

حال ارغوان گرفته شد، دلش می‌خواست مهدی هم امروز باشد. دیروز به غیر از

برنامه‌ی خواستگاری عملاً کاری نکرده بودند.

مهدی به روی خودش نمی‌آورد و همواره نقابی از شوخی و سرخوشی روی

چهره داشت اما ارغوان می‌دانست چه غمی را تحمل می‌کند. از دست دادن

پدر و مادر و دو خواهرش تا قبل از چهل سالگی، به دوش کشیدن بار زندگی از

سن کم و کار فشرده و بعد هم حمایت همه جانبه از خواهرزاده‌هایش مسلماً

برای خسته کردنش کافی بود اما او هم چنان مهربان و حامی در کنارشان ایستاده و خم به ابرو نمی آورد. دلش می خواست این آخر هفته او هم کمی استراحت کند که انگار قسمت نبود.

_مهدی منم میام تهران، اصلاً منم کار دارم.

مهدی به ارغوان نگاه کرد و این بار ابروهایش درهم رفتند.

_دختر جون من مجبورم برگردم توی اون شهر آلوده، تو چرا می خواهی بیای؟ همین جا می مونی و با بقیه برمی گردی.

_آخه...

_آخه بی آخه، همین که گفتم.

ارغوان نفسش را بیرون داد و با اعصاب خورد چای اش را داغ داغ نوشید.

بهزاد گفت: مهدی کاری از دست ما برمیاد؟ اصلاً مشکل چیه؟

_مثل این که یه سری از حساب های بانکی با دفاتر شرکت مغایرت دارن. مشکل

خاصی نیست وگرنه رسولی این قدر خونسرد نبود، احتمالاً حسابدار تازه وارد

جایی رو اشتباه ثبت کرده. جای نگرانی نیست، حل می شه.

و یک ساعت بعد همان طور که گفته بود سوار ماشینش شد و راه افتاد به سمت تهران، بقیه هم آماده شدند تا بیرون بزنند.

ارغوان لباس های دیشبش را پوشید و سریع دستی به صورتش کشید.

تصمیم گرفتند به جای ماشین، قدم زنان به سمت پیست اسکی بروند. هوا در یک کلمه فوق العاده بود، آفتاب مستقیم می تابید و انعکاس نور بر سطح برفی درخشش خاصی داشت.

سام جلوتر از همه راه می رفت و پشت سر او ارغوان، بهزاد و یاس هم دست در دست یکدیگر عقب تر از آن دو آهسته کنار هم قدم می زدند و پیچ پیچ می کردند. کمی که از شله دور شدند منظری پوشیده از برف کنارشان ارغوان را محو خود کرد، آن قدر که بهزاد و یاس از کنار او رد شدند و او هم چنان مشغول تماشا بود. چند لحظه که گذشت سام متوجه غیبتش پشت سرش شد و نگران به عقب برگشت. ارغوان روی یک تکه سنگ بزرگ ایستاده و رو به آفتاب، محو تماشای طبیعت زیبای کنارش شده بود.

به جای منظری برفی روبرو، این ارغوان بود که سام را مدهوش تماشای خود کرد، در عین سادگی چشم نواز بود... دنباله موهای مشکی رنگش که از زیر

کلاه دورش پخش شده بود، آن لبخند کوچک کنج لبانش و چشمانی که مثل یک کودک ذوقزده برای دیدن دور و بر در گردش بودند سام را چنان مبهوت خود کرد که زبانش بند آمد.

بعد از چند لحظه که به ارغوان خیره شد، سرش را تکان داد تا ذهنش پرت شود. آرام جلو رفت و صدایش کرد: ارغوان خانم

ارغوان که مست از این فضا و هوا بود، آرام سرش را چرخاند و با همان لبخند ملیح و چشمان درخشانش به سام نگاه کرد.

سام کیش و مات شد و نتوانست چیزی بگوید. چیزی در چهره‌ی ارغوان او را مجذوب خودش کرد، چیزی که درست نمی‌دانست چیست... آن قدر که دلش خواست جلو برود و صورتش را با دست لمس کند.

نزدیک بود اختیارش را از دست دهد اما سریع بر خود مسلط شد و از این حالت عجیبی که به او دست داده بود اخمی بر پیشانی‌اش نشست. نگاهش را از تپله‌های مشکی ارغوان گرفت و گفت: این جا خلوته، بهتره همراه ما راه برید.

ارغوان لبخندش را جمع کرد و از روی تخته سنگ پایین پرید.

بله حق با شماست، یه لحظه محو این منظره شدم.

—بفرمایید

این بار کنار هم شروع به راه رفتن کردند. ارغوان باز همان بوی تلخ را استشمام کرد، عطر مردانه‌ی سام که بدجور باب میلش بود.

با این که با رفتن مهدی حالش گرفته شد اما حالا تنفس این هوا به او نشاط و تازگی بخشیده بود. دلش می‌خواست با سام صحبت کند، انگار شادی این روز در بند بند سلول‌هایش نشسته بود.

سام دست در جیب شلوارش در حال راه رفتن بود و البته در فکر که صدای ارغوان او را به جایی که بودند برگرداند: امروز هوا محشره، اصلاً دلم نمی‌خواد برگردم به شهر.

—به من باشه که هیچ وقت برنمی‌گردم.

ارغوان که توقع این جمله را نداشت به سمتش چرخید.

—می‌شه بپرسم چرا؟

—تهران به جز ترافیک و شلوغی و آلودگی چی داره؟ کله‌ی سحر باید از خواب بلند شی و تا شب با کلی چالش و مشکل دست و پنجه نرم کنی.

— راستش منم تا همین چند وقت پیش این جوری فکر می کردم اما خب زندگی همینه، کی رو می شه پیدا کرد که دغدغه نداشته باشه؟ آدم اگه این جوری فکر کنه نمی تونه ادامه بده، بهتره همیشه نیمه پر لیوان رو دید.

سام ایستاد و کامل به سمت ارغوان چرخید، ارغوان هم به تبعیت از او متوقف شد.

— توی یه سری از مسائل هیچ حکمت و درسی نیست، اساساً نیمه ی پری براش وجود ندارد که بخوای ببینی.

— تا حدودی حرفتون رو قبول دارم اما فکر نمی کنید دیگه زیادی بدبینانه و خاکستری دارید به اتفاقات نگاه می کنید؟

سام مجدداً راه افتاد، به آسمان صاف و آفتابی که با برف نشسته روی زمین مغایرت داشت نگاه کرد و گفت: جالبه که با وجود تمام اتفاقاتی که براتون افتاده همچنان با عینک خوش بینی به دنیا نگاه می کنید. من خودم از اول این طور نبودم، اتفاقات ریز و درشتی که توی زندگیم افتاد همچین دیدگاهی بهم داد. همه چیز رو خاکستری نمی بینم ولی چیزی رو هم به سفیدی این برف نمی بینم.

ارغوان هم در کنارش راه افتاد و دستانش را در جیب کاپشنش فرو برد.

— خب هیچ چیز در دنیا نه خوب مطلقه و نه بد مطلق. هیچ انسانی ذاتاً سیاه نیست، از طرفی انسان کامل هم وجود ندارد. در هر مسئله یک نسبت هست پس ما هم باید معیارهامون نسبی باشن نه مطلق، دیدمون به این دنیا هم همین طور.

سرعت قدم‌های سام کمتر شد، انگار منتظر ادامه صحبت‌های ارغوان بود و او هم ادامه داد: دنیا برای آدم‌های دغدغه‌مند و اهل تفکر، جای دردناکیه اما به این معنی نیست که هیچ زیبایی و رنگی نداره. دیدگاه تک بعدی به دنیا و جامعه باعث می‌شه آدم بیش‌تر و بیش‌تر در تنهایی و انزوای خودش فرو بره و تحمل کوچک‌ترین چیزها هم براش سخت بشه.

— حرفاتون درسته، منم اغلب این جور می‌فکر می‌کنم اما خب گاهی فشارهایی که بهت وارد می‌شه جایی برای منطق باقی نمی‌ذاره.

ارغوان سرش را بالا پایین کرد و لبخند کوتاهی زد.

— قبول دارم.

با صدای بهزاد توجهشان به جلو جلب شد، نزدیک پیست شده بودند.

این طولانی‌ترین مکالمه‌ای بود که ارغوان با سام داشت، طولانی‌ترین مکالمه‌ی غیرکاری و تا حدودی فلسفی. لحظه‌ای پشیمان شد، خواست به خاطر پرچانگی‌اش معذرت خواهی کند که به بهزاد و یاس رسیدند.

قرار شد اول به اسکی بروند و بعد هم سوار تله کابین شوند، ارغوان چون اسکی بلد نبود ترجیح داد همان پایین منتظرشان بماند. متوجه شد که سام هم تمایلی به اسکی ندارد، پس هردو تا آمدن بهزاد و یاس به تماشای اطراف نشستند.

در طول نیم ساعتی که آن دو نبودند، نزدیک به هم روی یک نیمکت چوبی نشسته و در سکوت به جمعیتی که سرخوش از این فضا مشغول اسکی بودند نگاه می‌کردند.

ارغوان با خود اندیشید که منظور سام از مشکل و چالش چیست؟ چه چیزی او را این قدر خسته کرده که علاقه‌ای به برگشتن به تهران و زندگی روزمره را ندارد؟! هرچند گاهی عمیق‌ترین مشکلات آدمی ریشه‌ی مشخصی و واضحی ندارد و مشکل او مجموعه‌ای از احوالات ناخوشایند ریز و درشت و به ظاهر فاقد اهمیت در مسیر زندگی‌ست، این بدترین نوع مشکل است چون باقیه دردها و غصه‌ها را می‌شود با شناخت ریشه‌اش تصلی داد ولی این مدل را نه.

به نظر نمی‌رسید که گیر و گور مالی داشته باشد، یعنی قطعاً نداشت. بعد از آشنایی کوچکی هم که با سارا پیدا کرده بود کم و بیش می‌توانست حدس بزند که پسر خانواده دوستی است و مشکل خانوادگی اقلأ عمیقی ندارد، از بهزاد هم چیزی نشنیده بود.

کنجکاو بود، راجع به زندگی مردی که محکم و دست به سینه کنارش نشسته کنجکاو بود و این شاید اولین بار بود که دلش می‌خواست کمی از زندگی پسری که هیچ صنمی با او نداشت سر در بیاورد.

اگر می‌خواست با خودش صادق‌تر باشد خیلی وقت بود که این حس فضولی را برای هیچ چیز و هیچ کسی تجربه نکرده بود.

اسکی زوج عاشق خیلی طول نکشید و نیم ساعت بعد باهم به سمت تله کابین رفتند، برای نهار به رستوران رفتند و به پیشنهاد بهزاد همگی دیزی سنگی سفارش دادند.

یاس لرزی کرد و گفت: من سردمه یا هوا سردتر شد؟

ارغوان زیپ کاپشنش را تا زیر چانه‌اش بالا کشید.

— به نظرم هوا یکم سردتر شد.

بهزاد سریع پالتویش را درآورد و روی شانه‌های یاس انداخت.

— آسمون صبح صافِ صاف بود اما الان ابری شده، احتمالاً دوباره می‌خواد برف بیاد.

— مرسی

سام گفت: هواشناسی برای امشب برف زده بود ولی هوا یه جوریه که احتمالاً الان بیاره.

— کی برمی‌گردیم تهران؟

— چون زود هوا تاریک می‌شه به نظرم پنج راه بیفتیم که توی جاده هم اذیت نشیم، خطریه.

این بار یاس پرسید: راستی بهزاد کلبه چی می‌شه؟ دیزاین و وسایل رو چیکار کنیم؟

— چیز قابل برگردوندنی نیست، فقط باید بهم ریختگی‌ها رو جمع کنیم.

به سمت کلبه که برگشتند، یاس و ارغوان بعد از گرم کردن خودشان دوباره بیرون زدند و بقیه تایمشان را تا موقع رفتن اطراف کلبه گذراندند.

همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودند با وجود این که آسمان صبح عاری از ابر بارشی بود، حوالی ساعت سه بعدظهر برف شروع به باریدن کرد اما آرام و نرم. یاس برای همه قهوه درست کرد. در این روزهای سرد و پرمشغله، این سفر کوتاه و لذت‌بخش برای همه مخصوصاً یاس و بهزاد ضروری بود. این را از لبخندی که همگی بر لب داشتند می‌شد فهمید، البته حضور مهدی می‌توانست همه چیز را برای ارغوان دلچسب‌تر کند.

سام و بهزاد و یاس گرم صحبت بودند که ارغوان پای پنجره رفت و کمی لای آن را باز کرد، آن‌قدر پنجره سرد بود و سوز بدی می‌آمد که دو لبه‌ی آستین بافتش را تا نوک انگشتانش کشید و ها کرد، این حرکت همیشه او را به یاد دوران مدرسه‌اش می‌انداخت. از روزهایی که پیاده به دبیرستان نزدیک خانه‌شان می‌رفت و کل مسیر را برای آینده رویاپردازی می‌کرد، روزهایی پر از بی‌خیالی و خامی.

با خود اندیشید که آن ایام هم این‌قدر سردش می‌شد؟ بادهای زمستان این‌قدر سوزناک بودند؟ دستانش این‌قدر تنها می‌ماندند؟

دلش نمی‌خواست در این موقعیت به سال‌های گذشته و حوادثی که بر سرش آمده بود فکر کند چون هرگز ته نداشت، رشته موی لجبازش را پشت گوشش زد و برگشت تا وسایل اندکش را از اتاق جمع کند.

مهیای رفتن شدند، یاس با ماشین بهزاد برمی‌گشت و چون مهدی نبود ارغوان هم قرار شد که با آن دو همراه شود. از کلبه که خارج شد سام به سمتش آمد. _ ارغوان خانم شما اگه می‌خواید تا تهران با من بیاید.

واقعاً خجالت می‌کشید که تمام مسیر را با مرد مقابلش تنها باشد از طرفی پیش خودش اعتراف کرد که بدش نمی‌آید با او همراه شود، امان از این احوالات دوگانه این روزها.

_ خیلی ممنون، من با بهزاد میام.

سام بی‌تعارف دوست داشت ارغوان با او باشد. اصلاً دلش نمی‌خواست به این حسش بیندیشد، هیچ توجیهی برایش نداشت به خاطر همین آن را در گوشه‌ای از مغزش انداخته بود و سعی می‌کرد در لحظه و بدون فکر و منطق همیشگی‌اش جلو برود.

کمی به ارغوان نزدیک تر شد و گفت: به نظرم یاس و بهزاد باهم تنها باشن بهتره، این متفاوت ترین و خاص ترین سفر یاسه.

از دریچه ی یاس وارد شده بود چون فهمیده بود که او و یاس چقدر همدیگر را دوست دارند و همین حرف هم کافی بود تا ارغوان مجاب شود، کوله اش را روی صندلی عقب ماشین او گذاشت و به سمت تهران حرکت کردند.

برف هم چنان ادامه داشت، سام بخاری ماشین را روشن کرد. معذب بودن ارغوان را می فهمید و به خاطر همین سعی کرد آن جور که می تواند حس راحتی به او دهد.

_سارا توی خونه مدام از شما حرف میزنه، حسابی تو دلش جا باز کردین.

ارغوان لبخند مهربانی زد و گفت: سارا جان به من لطف داره، دوست داشتنش اصلاً سخت نیست.

_ممنون، سارا شیطونه خونه بود در حدی که گاهی همه مون از دستش عاصی می شدیم اما خب همون طور که اون روز بهتون گفتم این مدت که پشت کنکور موندن کلاً سیستمش بهم ریخت و عوض شد.

_می فهمم، یه جورایی خاصیت کنکوره... می تونید از یه مشاور کمک بگیرید.

_ فکر می کنید نگرفتیم؟ من خودم با چندتا روانشناس حاذق تهران صحبت کردم. اول و آخر حرفشون این بود که این حالات مقطعی و بعد از کنکور کم کم درست می شه، فقط نباید بهش سخت گرفت و باید رها گذاشتش. یه چیزایی هم درمورد شاد کردن فضا. حالا این چند وقت کمی بهتر شده اما خب هنوز زمین تا آسمون فرق داره با سارای قبل.

ارغوان متأثر از چیزهایی که سام تعریف می کرد گفت: امیدوارم امسال به چیزی که دوست داره و لایقشه برسه، اگه کمکی از دست من برمیاد تعارف نکنید و حتماً بگید.

لبخند سام دیدنی بود.

_ خیلی ممنون

چند دقیقه ای باز بی هیچ کلامی گذشت که سام پرسید: راستی سردتون نیست؟ اگه می خواید بخاری رو بیش تر کنم.

_ نه نه خوبه

_ بد موقع برف اومد.

ارغوان با تعجب سرش را به سمت سام چرخاند.

— چرا؟ خوبه که، وقتی اومدیم هم برف می اومد.

— توی جاده یکم خطرناکه، مخصوصا شب.

— می تونم یه سوال ازتون بپرسم؟

سام کنجکاو گفت: البته

— شما از زمستون و برف خوشتون نیما، درسته؟

— چطور؟

ارغوان از شیشه‌ی روبرو به جاده‌ی تاریک نگاه کرد، کمی ترسناک بود.

— این جور ی حس کردم. انگار از موندن زیاد توی برف فراری بودین، بیش تر

ترجیح می دادین توی کلبه و کنار شومینه باشین تا بیرون. الانم به جای این که

ذوق اومدن برف رو داشته باشید، می‌گید که بد موقع اومده.

ابروهای سام بالا رفت، این دختر چقدر به جزئیات توجه می کرد.

— درست متوجه شدید، فصل من بهاره. اصلاً علاقه‌ای به سرما ندارم، خیلی هم

سرمایی نیستم اما خب همون طور که گفتید ازش فراری‌ام.

ارغوان فکر کرد که آدم‌ها و سلايق چقدر باهم فرق دارند.

—برعکس من عاشق پاییز و زمستونم، از روزهای آخر شهریور لحظه شماری

می کنم برای اولین بارون پاییزی و برگ ریزون درخت ها.

—و در عین حال خیلی هم سرمایی هستید.

این بار ارغوان بود که دقت سام را تحسین کرد، تک خنده ای زد گفت: درسته،

و خیلی هم زود سرما می خورم.

—حسابی از خودتون مراقبت کنید.

این حرف سام لبخند کوچکی بر لب های ارغوان آورد.

—بله، شما هم همین طور.

حدود ساعت هفت به تهران رسیدند. علی رغم مخالفت ارغوان، سام او را تا دم

خانه رساند.

—مرسی که تا این جا اومدید.

—خواهش می کنم، در ضمن فردا لزومی نداره اول وقت به شرکت بیاید.

—بازم ممنون... به سارا سلام برسونید، شبتون بخیر.

پیاده شد و کوله‌اش را از صندلی عقب برداشت، ورودی شهر با بهزاد و یاس خداحافظی کرده بودند. با وجود اصرار بهزاد برای رساندنش، سام قبول نکرد و خودش او را تا خانه آورد.

قبل از هرکاری شوماژ را روشن کرد. حوصله‌ی درآوردن وسایل کوله و دوش گرفتن را نداشت، تنها لباس‌های تنش را عوض کرد و از خستگی ناشی از سرما خیلی زود خوابش برد.

حس می‌کرد بخش عظیمی از غم‌ها و فشارهایش را در دیزین جا گذاشته.

_مریم جان لطفاً این فایل‌ی که برات می‌فرستم رویه چک کن، سیستم من امروز بازی درآورده.

_باشه عزیزم بفرست.

به صندلی‌اش تکیه داد و لیوان چای نیمه سردش را برداشت، دهانش از مزه‌ی مانده آن جمع شد. به خاطر آخر هفته‌ی متفاوتی که گذرانده بودند حس می‌کرد کلی انرژی ذخیره دارد اما همچنان از مواجهه با سام خجالت می‌کشید، حس

می کرد در سفرشان زیادی شل گرفته و راحت بوده و حالا که باز به جایگاه قبل بازگشته اند روی برخورد با او را ندارد.

رفتار سام در سفر کاملاً موجه بود، نه شوخی خارج از حدی داشت و نه خشک و رسمی بود. با این که در این سفر همچنان پرده ها و فاصله هایی بینشان وجود داشت اما می توانست با قاطعیت بگوید که همسفر خوبی ست و با او خوش می گذرد، آدم پایه ای بود و اصلاً غر نمی زد.

با صدای مریم به شرکت برگشت و نگاهش کرد.

— کجا سیر می کنی خانوم خانوما؟

— ببخشید حواسم نبود.

— بله کاملاً مشخصه، فقط این که حواستون کجا بود دقیقاً؟

ارغوان لیوانش را روی میز گذاشت و لبخندی به شیطنت کلام مریم زد.

— جای خیلی جالبی نبود، ندونی بهتره.

— چشمم روشن

آرام خندید و گفت: شوخی کردم، داشتم به دیروز فکر می کردم. پنجشنبه بعد از شرکت رفتیم دیزین.

مریم صندلی اش را چرخاند و آبنباتی از ظرف روی میز برداشت.

— چه خوب، با کی رفتی حالا؟

— با داییم و دخترخاله ام و یه جورایی می شه گفت نامزدش، در واقع مراسم خواستگاری بود.

ترجیح داد حضور سام را عنوان نکند، فکر کرد شاید با گفتنش مریم دچار برداشت اشتباهی شود. اما مریم که قضیه برایش جالب شده بود پرسید: یعنی چی؟

ارغوان هم صندلی اش را به سمت او چرخاند و کمی نزدیک تر شد.

— کل برنامه ی دیزین برای خواستگاری از دخترخاله ام یاس بود، ولی خب بهونه ای شد تا یکم به خودمون استراحت بدیم.

— چه باحال، حالا این آقای خوشبخت و خوش ذوق کی هست؟ اصلاً چجوری هماهنگ کرده بود با شما؟

ارغوان از کنجکاوی مریم خنده اش گرفت.

_داستانش مفصله، جناب خواستگار همین آقای شایگان وکیل شرکته. یادته قبلاً
گفتم باهم یه آشنایی داریم و ایشون در واقع معرف من برای کار توی این شرکت
بوده؟ خیلی وقته به واسطه‌ی یاس همو می‌شناسیم.

_آهان، کلک چرا زودتر نگفتی؟ خب بگو بینم چطور پیش رفت؟ عکس و
فیلم نگرفتین؟

_یکی یکی پیرس دختر، نظرت چیه بریم آشپزخونه هم یه چای داغ بخوریم هم
برات تعریف کنم که چی شد؟

مریم باعجله بلند شد و گفت: بریم
اشتیاقش ارغوان را به خنده انداخت.

روز قبل فرصت نکرده بود با مهدی تماس بگیرد فقط وقتی وارد شهر شده بودند
پیامی به او داد و گفت که رسیده‌اند، تصمیم گرفت بعد از کار یک سر به
دیدنش برود.

ساعت چهار خردمند وارد اتاق شد و به ارغوان گفت جناب مجد از او خواسته
که به اتاقش برود. شوری غیرارادی در دلش به جوش آمد، گاهی از این

واکنش‌های غیرارادی بدنش عصبی می‌شد.

از صبح مثل فردی خطا کار دعا دعا کرده بود که امروز با سام روبرو نشود اما حالا که اشتیاق زیرپوستی‌اش را برای دیدن او می‌دید از خودش خجالت می‌کشید.

در آسانسور دستی به مقنعه‌اش کشید و سعی کرد با اعتماد به نفس ظاهر شود، وارد اتاق سام که شد مردی را دید که مثل همیشه مرتب و آنکادر لباس پوشیده بود و البته کراوات زده بود.

—سلام خانم کریمی، روزتون بخیر.

از خانم کریمی گفتنش خوشش نیامد، ارغوان خانم را زیباتر آدا می‌کرد.

—روز شما هم بخیر، خوب هستین؟

—متشکرم، ببخشید کشوندمتون بالا، یه چیزی رو دیشب توی ماشین من جا گذاشتید.

چشم‌های ارغوان ریز شد، ممکن بود چیزی از کوله‌اش افتاده باشد. همان‌طور که مثل کارآگاه‌ها داشت پیش خودش شب قبل را مرور می‌کرد، سام چیزی از روی میز برداشت و به سمتش آمد.

ساعت ظریف و طلایی ارغوان که اصلاً متوجه افتادنش نشده بود، این هدیه مهدی به خاطر فارغ‌التحصیلی اش از دانشگاه بود و بسیار برایش عزیز.

ساعت را آرام از کف دست سام برداشت.

— ای وای، این ساعت خیلی برام ارزشمنده، نمی‌دونم چطور متوجه افتادنش نشدم!

— صبح که داشتم میومدم دیدم کف ماشین افتاده.

— واقعاً دستتون درد نکنه.

سام به او نزدیک‌تر شد و با انگشت کوچکش گوشه‌ی لبش را خاراند.

— راستی کار مهدی درست شد؟ هرچند درست متوجه نشدم مشکل چیه.

— نمی‌دونم... یعنی از دیشب هنوز فرصت نشده بهش زنگ بزنم، امروز حتماً بهش سر میزنم. عادت داره وقتی مشکلی پیش میاد تا حل شدنش خودش رو حسابی اذیت کنه.

— این روحیه رو متأسفانه منم دارم و بسیار هم اذیت‌کننده‌ست، در هر صورت سلام منو بهش برسونید.

— چشم حتماً، آگه با من کاری ندارید برم.

— خواهش می‌کنم.

از اتاق بیرون رفت و نفس حبس شده‌اش را بیرون داد، حرف زدن با سام عجیب حس خوبی داشت. در آسانسور ساعتش را دور مچش بست، دقیقاً برعکس ساعت‌های صفحه پهن و بزرگ سام.

عجیب بود که صبح متوجه افتادنش نشده... بی‌دلیل لبخند زد، حالا ساعت برایش ارزشمندتر به نظر می‌رسید.

ساعت پنج وسایلش را برداشت و بعد از خداحافظی با مریم، سریع آژانس گرفت و به خانه مهدی رفت. با کلید خودش در خانه را باز کرد و همان‌طور که حدس می‌زد خبری از او نبود.

با وجود خستگی‌ای که داشت سریع دست به کار شد و ته‌چین موردعلاقه‌ی دایی‌اش را درست کرد، همزمان دستی هم به آشپزخانه و نشیمن کشید.

ساعت هشت بالاخره مهدی برگشت، لامپ روشن و بوی غذا نشان می‌داد ارغوان خانه است. وقتی به آشپزخانه رفت همه چیز مرتب بود و برق می‌زد، باز این دختر تمیزکاری کرده بود.

چشمانش را چرخاند ولی او را ندید.

_ارغوان خانوم کجایی؟

فقط چند ثانیه طول کشید تا ارغوان با موهای ژولیده و تیشرت کج و کوله از اتاق بیرون بیاید.

_اومدی؟

قیافه‌ی بامزه و گیجش مهدی را به خنده انداخت، جلو رفت و موهای او را بیشتر بهم ریخت.

_این چه وضعیه عشقم؟

_خیلی خسته‌ام، اگه یکم دیرتر اومده بودی خوابم برده بود.

_چرا این قدر خودت رو اذیت می کنی؟ باز که افتادی به جون خونه!

ارغوان چشم‌هایش را با کف دستانش فشار داد و گفت: کار خاصی نکردم، خستگیه دیروزه تو تنم مونده.

_الان لباسام رو عوض می کنم میام غذا می کشم، تو هم برو آبی به صورتت بزن که خوابت پیره. الان بخوابی نصفه شب بیدار می شی.

سر میز ارغوان پرسید: مهدی چه خبر از شرکت؟ مشکلی که به خاطرش اومدی حل شد؟

مهدی پراشتها قاشق دیگری از ته چین لذیذ و پر زرشکی که ارغوان درست کرده بود پر کرد و گفت: امروز بالاخره فهمیدیم مشکل کجاست، این حسابدار جدیدمون یکم شیش و هشت میزنه. آقا تازه یادش افتاده هزینه‌های گمرک رو در نظر نگرفته، قیافه‌ی رسولی دیدنی بود.

— پس درست شد.

— آره یه جورایی

ارغوان یک کفگیر پر و پیمان دیگر برای مهدی ریخت.

— خدا رو شکر، راستی سام سلام رسوند بهت.

— امروز دیدیش؟

— اوهوم

— پسر باهوشیه و شم اقتصادی خوبی داره، گفتم باباش خودش رو بازنشسته

کرده؟

ارغوان بلند شد تا ببیند نوشابه یا دلستری داخل یخچال هست یا نه.

_آره، تا جایی که می دونم باباش خیلی هم سنش بالا نیست که از کار افتاده

باشه ولی خب خواسته سام مدیریت رو به عهده بگیره.

_که این طور، همین یه پسر رو داره؟

_نه، دوتا پسر و یه دختر.

ناامید در یخچال را بست و پشت میز برگشت.

_دست درد نکنه عزیزم، حسابی گرسنه بودم. شما چه داری کدبانو می شی،

اولین باره می بینم ته چین درست کردی خیلی هم خوشمزه بود.

_نوش جونت، می دونستم دوست داری. حالا توی قابلمه بازم مونده، میزارم

فریزر برای فردا.

بلند شد و روی سر ارغوان را بوسید.

_مرسی ننه جون

خانه مثل همیشه بود... مادرش با تلفن صحبت می کرد، پدرش با دقت تمام مشغول خواندن روزنامه‌ی حوادث بود، سروش پای تلویزیون در حال تماشای فوتبال و سارا هم طبق معمول در اتاقش.

قهوه‌اش را با آرامش نوشید و از سروش پرسید: سروش قرار بود اسفند برات بار جدید بیاد، هنوز نرسیده؟

_احتمالاً فردا پس فردا برسه، چطور؟

_می‌خوام یه ساعت جدید بخرم.

سروش همان‌طور که یک چشمش به تلویزیون و یک چشمش به صفحه‌ی موبایل بود جواب داد: اتفاقاً این سری کلی مدلای مردونه سفارش دادم.

_وقتی رسید خبرم کن.

_اوکی بهت می‌گم.

یاد ارغوان و ساعتش افتاد، کاملاً دخترانه و باظرافت. ندانسته هم می‌توانست حدس بزند برای اوست، لحظه‌ای به ذهنش رسید برایش یک ساعت به عنوان هدیه بخرد و بعد به سلیقه‌اش فکر کرد که با فریاد خوشحالی سروش از گلی که تیمش زده به خودش آمد.

پوفی کرد و از جایش بلند شد. فنجان قهوه‌اش را دوباره پر کرد و روی صندلی آشپزخانه نشست، دلیل معده‌دردهای اخیرش احتمالاً همین قهوه‌های پشت سرهم بود.

با خود اندیشید دلیل این افکار و رفتارهای اخیرش چیست؟ واقعاً تمایلی به ارغوان دارد؟! تصویر صورت ارغوان زیر آفتاب در دیزین روی پرده چشمش افتاد و صدایی در وجودش سربرآورد "فراتر از تمایل".

بعد از رفتن آناشید به هیچ دختری فکر نکرده بود، اگر می‌خواست روراست‌تر باشد در واقع کسی نظر و اعتمادش را به خودش جلب نکرده بود و خب از این بابت چندان گلایه‌ای نداشت. آن‌قدر سرگرم کار و امور شرکت شده بود که فرصتی برای حس دوست داشتن و دوست داشته شدن نداشت، اما افکار و احساسات اخیرش این وضعیت را نقض می‌کردند.

انگار از وقتی ارغوان پا به شرکت گذاشت اتفاقات جدیدی درونش در حال رخ دادن بود.

با صدای پروانه به خودش آمد.

— چیزی شده مامان؟

_نه قربونت بشم، یکم ذهنم درگیره.

پروانه صندلی روبروی او را عقب کشید و نشست.

_درگیر چی؟

_مثل همیشه شرکت.

_فقط همین؟

از لحن مادرش به خنده افتاد، مادرهای همیشه نگران.

_بله فقط همین

پروانه اخم ریزی کرد و دست به سینه تکیه داد.

_آخرش این قدر از دست شما حرص می خورم که سخته می کنم.

_خدا نکنه پری خوشگله، چی شده مگه؟

_اون از خواهرت که فقط موقع نهار و شام می بینمش. داداشتم که کسی از کار

و بارش سر در نمیاره، حرفی هم نمی تونیم بهش بزیم. توام که هرچی بهت

میگن میگی شرکت شرکت، والا موندم بین شما سه تا. اینا رو هم که به بابات

میگم فقط میگه و لشون کن خانوم، دیگه بچه نیستن و از پس خودشون بر میان.

سام دست مادرش را روی میز گرفت و سعی کرد خیال او را راحت کند، تمام زندگی شان را مدیون او بودند.

_بخدا که حق با باباست. اول این که شما اصلاً نگران من نباش، باور کن حالم خوبه و مشکلی هم ندارم. کارای شرکت کمی سنگین که خب یکم زمان می خواد تا بتونم همه چیز رو اون جوری که می خوام هندل کنم. بابت سروش هم بیخود نگرانی، مرد گنده ای شده بچه که نیست. سروش پسری نیست که اگه مشکلی داشته باشه تو خودش بریزه، مطمئن باش اگه چیزی بشه همه می فهمیم. سارا هم که کنکور داره و فشرده مشغوله درسه، چند ماه دیگه اینم تموم می شه به سلامتی.

پروانه نفسش را بیرون داد، حق با این پسرک عاقل بود.

_ایشالا، گرسنه نیستی مامان جان؟

_نه چطور؟

_دیدم سر شام زیاد نکشیدی، غذا مونده اگه می خوای برات داغ کنم.

_نه فدات شم، سیر سیرم.

و بعد از تمام کردن دومین فنجان قهوه به اتاقش رفت. سعی کرد افکار نیم ساعت پیش را فراموش کند، تلاش می کرد احساسات جدیدی را که مدام در ذهن و قلبش در حال خودنمایی بودند انکار کند.

با خود اندیشید مگر چقدر ارغوان را می شناسد؟ فقط در همین حد که چند سال دارد و مدرک دانشگاهی اش چیست، در این سفر کوتاه هم دایی اش را دیده بود و البته می دانست که اعضای خانواده اش را در یک تصادف از دست داده. همین.

اصلاً از کجا معلوم که او خودش در یک رابطه‌ی عاطفی با فرد دیگری نباشد؟ از فکر کردن به این موضوع در آن واحد عصبی شد و بعد هم از این حس عصبانیتی که به او دست داد حرصش گرفت.

می دانست همه‌ی این سوالات بهانه‌ایست برای فرار از احساساتی که در وجودش در حال شکل‌گیری بود. انگار نیرویی سام را از پیشروی منع می کرد، شاید ترس از شکستی دوباره و خدشه‌دار شدن غرورش اما در نهایت او جلودارش نبود و باید مطیعانه تسلیم می شد.

خسته از فکرهای درهم و بی نتیجه کتابی برداشت و شروع به مطالعه کرد، با میزان کافئینی که وارد بدنش کرده بود حالا حالاها خوابش نمی برد.

روز طاقت فرسایی بود، از پنج فنجان خالی قهوه و کوه زونکن ها و کاغذهای روی میز می شد تشخیص داد. ممنون بهزاد بود، با حضور او کارها راحت تر و سریع تر پیش می رفت. به جای وکیل انگار دستیار شخصی سام بود و در هرکاری دستی می رساند.

یک میس کال از سروش داشت، برای این که رشته کار از دستش در نرود چند ساعتی می شد که به گوشی اش دست نزده بود. بلند شد و زونکن ها را در کتابخانه ی اتاق چید و پرونده ها و کاغذهای پخش و پلا را هم مرتب کرد، هنوز کلی کار داشت اما انرژی نه.

یک ساعت مانده بود تا پایان وقت اداری، حس کرد دیگر توان ماندن در شرکت را ندارد. کامپیوتر را خاموش کرد، گوشی و سوییچش را برداشت و از اتاق بیرون زد.

— خانم سرمد من دارم میرم، به آقا عبدالله بگید بیاد دستی به اتاق بکشه. بعد از این که کارش تموم شد هم در رو حتماً قفل کنید.

— چشم جناب مهندس

وارد آسانسور شد و به دیواره آن تکیه داد. لحظه‌ای دلش خواست سری به سایت بزند و ارغوان را ببیند، دیدنش خالی از لطف نبود.

چشمانش را بست و چنگی به موهایش زد، این افکار دیگر داشتند خطرناک می شدند. آسانسور که به پارکینگ رسید سریع سوار ماشینش شد و از شرکت بیرون زد. یادش افتاد که سروش زنگ زده، موبایلش را از جیب کتش درآورد و با او تماس گرفت.

— الو سروش چطوری؟

— ...

— آره دستم بند بود، چیزی شده؟

— ...

— اوکی مرسی که گفتم، امروز خسته‌ام یه وقت دیگه میام فروشگاه.

_نه کارای شرکت زیاد شده، سرمم یکم درد می کنه.

..._

_فعلاً

حس و حال خرید را نداشت، ترجیح داد مستقیم به خانه برود و کمی بخوابد. فکر کرد که چه خوب شد آخر هفته به دیزین رفت و دور از تهران کمی ریلکس کرد وگرنه بعید می دانست انرژی کافی برای این روزها را می داشت، هرچند حالا هم خیلی پرانگیزه نبود.

همیشه خلأ یک چیزی را حس می کرد، خلأیی که خودش هم نمی دانست منشاش چیست و از کجاست. خلأیی که باعث می شد خستگی هایش آن طور که باید در نروند و حالش آن طور که باید خوب نباشد. این روزها زیاد به این دست مسائل فکر می کرد، مغزش را آف کرد و نگاهش را به ترافیک سنگین و آزاردهنده داد.

با مریم پایین ساختمان شرکت منتظر ایستاده بودند، هوا چند درجه گرم‌تر از هفته‌ی گذشته بود. نیم ساعت پیش یاس زنگ زد و گفت که دنبالش می‌آید و شب را پیش او می‌ماند.

مریم نفسش را با تمام توان‌ها کرد و غرزد: اووف چقدر سرده.

— آره ولی باز از هفته‌ی قبل بهتره، دوشنبه و سه‌شنبه چه سوز وحشتناکی میومد.

— کی تموم می‌شه این یخبندون؟ دلم آفتاب می‌خواد، لباس نخ‌ی و سبک.

ارغوان خندید و نگاهی به ابتدای خیابان انداخت که ماشین آلبالویی یاس نمایان شد.

— دخترخاله‌ام اومد، سوار شو برسونیمت.

— قربونت، الان که آژانس برسه.

— خیلی خب پس من رفتم.

— به سلامت عزیزم

با رسیدن یاس سوار ماشین شد و قبل از هرچیزی دستانش را به دریچه‌ی بخاری چسباند.

_سلام عروس خانوم

_سلام دماغ قرمزی، چطوری؟

_نه خوب نه بد، ولی بدجور گرسنه.

قبل از رفتن به خانه، یاس مقابل فست فودی پارک کرد. سریع پیدا شد و مورد علاقه‌های ارغوان را گرفت، پیتزا و قارچ سوخاری.

لپ‌ها گنده‌اش، او را به خنده می‌انداخت.

_یواش تر خب

به زور توانست فضای خالی در دهانش ایجاد کند و بگوید: نهار هیچی نخوردم، غذاهای شرکت رو هم دوست ندارم با خودمم چیزی نبرده بودم.

_خب زنگ میزدی رستوران سفارش می‌دادی.

ارغوان با چنگال قارچ درشتی برداشت و گفت: اتفاقا خواستم سفارش بدم منتهی تا او مدم زنگ بزنم کاری پیش اومد و دیگه بیخیال شدم.

_غذا خوردن تو هم ماجراها داره، آخرش یه کاری دست معده‌ی بدبخت
میدی.

غذا که تمام شد وقت لم دادن روی مبل بعد از یک روز سنگین بود. یاس حال
و هوای خانه ارغوان را به شدت دوست داشت، باصفا بود و البته تر و تمیز.
آشپزخانه همیشه بوی سفید کننده و شوینده می داد.

خانه‌اش با وجود گلدان‌های اطلسی، قفسه‌ی بزرگ پر از کتاب، شومینه آجری
گوشه‌ی نشیمن و تعدادی از وسایل قدیمی مادر بزرگ آرامش خاصی
داشت... بوی وانیل می داد و گرم بود.

هر وقت حالش بجا نبود یا قرار بود کار مهمی انجام دهد و بابتش استرس داشت
به این جا می آمد، ارغوان هم صحبت و البته شنونده‌ی خوبی برای
دل مشغولی‌هایش بود. تنها کسی بود که از تمام جزئیات و بالا پایین‌های
زندگی‌اش خبر داشت، همیشه بدون قضاوت به او گوش می سپرد و در هر
شرایطی پشتش بود. همه‌ی این‌ها این خانه را تبدیل به مکانی امن و
دوست داشتنی برای یاس می کرد.

_دیشب پدر بهزاد به بابام زنگ زد.

این را گفت و سرش را به مبل تکیه داد، ارغوان با این تک جمله یاس کامل به سمت او برگشت.

— برای همین آخر هفته قرار خواستگاری گذاشتن.

— واقعاً؟

— آره

یاس با ذوق و شوق حرف نمی زد، ارغوان مشکوک گفت: خب این که خیلی خوبه.

— آره... خوبه

نه، انگار واقعاً دخترخاله اش خوب نبود.

— بینم تو رو، چی شده یاسی؟ از رسمی شدن قضیه ناراحتی؟

یاس کمی خودش را روی مبل بالاتر کشید و پاهایش را در شکمش جمع کرد، ژستی که ارغوان هم وقتی مغموم و دلتنگ بود می گرفت.

— نه نمی دونم، حالا که همه چیز داره رسمی می شه انگار یه ترسی وجودم رو فراگرفته. ازدواج و زندگی با بهزاد قطعاً می تونه یکی از بهترین اتفاقای زندگیم

باشه اما نمی دونم چرا از دیشب که باباش زنگ زد یه استرس و حال بدی منو گرفته.

ارغوان با نگرانی دستش را روی شانه یاس گذاشت و به چشمانش نگاه کرد.

_مطمئنی فقط همینه؟ چیز دیگه‌ای نشده؟

_مطمئنم، یه حس مزخرفِ اذیت کننده دارم فقط.

_خب طبیعیه قشنگ من، شما مدت‌هاست که یه رابطه‌ی خصوصی و پرایویت داشتید. باهم بودید اما خب مثل دوتا دوست، حالا قراره بشید زن و شوهر. قراره جایگاه رابطه‌تون تغییر کنه و از حالت خصوصی دربیاد، نرماله که یکم استرس داشته باشی و حتی بترسی.

یاس سرش را روی زانوهایش گذاشت و گفت: این جور می فکر می کنی؟

_معلومه

کمی مکث کرد و بعد با بغضی پنهان گفت: دست خودم نیست، وقتی پدرش زنگ زد به بابا اردشیر دست و پاهام یخ زدن. صبح خود بهزاد رفته بود و با بابا صحبت کرده بود که من دختر شما رو از این طریق می شناسم و اگه اجازه بدین بیایم خواستگاری. بابا وقتی اومد خونه کل شب رو ساکت بود و چیزی از

ملاقاتش با بهزاد بهم نگفت تا وقتی که پدرش تماس گرفت، بعد ازم پرسید که چقدر می شناسمش و منم گفتم یه شناخت نسبی ازش دارم. در نهایت گفت که موافقی آخر هفته برای خواستگاری بیان؟ منم فقط یک کلمه گفتم آره و دیگه حرفی نزدیم.

ارغوان هم چنان سکوت کرده بود، یاس ادامه داد: می دونی ارغوان دیشب با تمام وجود دلم می خواست مامانم بود. بابا اردشیر خیلی مهربونه، خیلی دلسوزه اما دیشب یه حس غریبی داشتم که فقط کسی مثل مامان می تونست آرومم کنه. یه تنهایی عمیقی رو حس می کردم.

هم زمان با گفتن این حرف ها سد اشک هایش شکست.

_دلم می خواست مامان شهین بود و بغلم می کرد، بعدشم تا صبح راجع به بهزاد و خواستگاریش حرف می زدیم، راجع به کارهایی که باید بکنیم. اما فقط تونستم قاب عکسش رو بغل کنم و با تصویرش درد و دل کنم.

ارغوان دیگه نتوانست گریه یاس را تاب بیاورد، جلو رفت و او را خواهرانه در آغوش کشید.

_قربونت بشم مگه من مرده بودم؟ چرا به خودم زنگ نزدی؟ اصلاً می گفתי میومدم پیشت.

یاس سرش را روی شانهای ارغوان گذاشت و چشمانش را بست.

_هم من و هم تو زخم داریم، زخمهایی که زمان سرپوشی برآشون بوده اما یه روزا و شبایی دوباره سر باز می کنن و خودشون رو نشون میدن. هیچی هم نمی تونه مسکن باشه... درد بی مادری هیچ وقت تموم نمی شه ارغوان، هیچ وقت درمان نمی شه. خودت خیلی بهتر از من می دونی.

اشکهای ارغوان هم باریدن گرفت، زمستان به درونشان نفوذ کرده بود حتی در بهار.

_معلومه که تموم نمی شه. فرقی نمی کنه چند سالته باشه و کجای زندگی وایساده باشی، این زخم تا ابد هست و هرچند وقت یکبار عفونت می کنه. _کاش حداقل خاله بود، بود و اون می شد مامانم.

ارغوان اشکهایش را پاک کرد، شانهای یاس را گرفت و او را از خود جدا کرد. به چشمهای غمگینش خیره شد و گفت: ما مامان نداریم درسته، ولی

همدیگه رو که داریم. همیشه و همه جا من هستم عزیزدلم فقط کافیه لب تر کنی، از هیچی ترس.

و بعد هم برای عوض کردن حال و هوایشان با شیطنت افزود: من تا صبحونه‌ی عروسی رو برای تو و بهزاد نیارم که ولت نمی‌کنم، سفت چسبیدمت. یاس با چشمان خیشش کوتاه خندید.

_دیوونه

_حالا بگو ببینم با خود بهزاد حرف زدی؟

یاس سرش را به دو طرف تکان داد و گفت: نه، از دیروز عصر که گفت رفته دیدن بابام دیگه باهاش حرف نزدم. صبح که سرکار بودم بهم زنگ زد اما جواب ندادم، نمی‌دونم این حس مزخرف لعنتی چیه که از دیشب یقه‌ام رو گرفته! _به نظرم برای این که آروم‌تر بشی باهاش صحبت کن. یه طرف این قضیه بهزاده، بزار اونم از حس و حالت توی این روزا باخبر باشه.

_الان بهش زنگ میزنم.

بلند شد و موبایل در دست به اتاق ارغوان رفت، ارغوان هم به عادت همیشه بعد از غذا زیر کتری را روشن کرد تا چای دم کند.

از حس و حال یاس سر در نمی‌آورد، هیچ وقت چنین چیزهایی را تجربه نکرده بود. رابطه‌ی عاشقانه، خواستگاری، ازدواج و استرس‌هایش... برایش خیلی غریب بودند اما سعی می‌کرد چیزهایی که به نظرش حداقل منطقی می‌آمدند را به یاس بگوید.

همان‌جا کنار گاز ایستاد و به کابینت تکیه داد. به ذهنش خطور کرد که اگر روزی از کسی خوشش بیاید و بخواهد با او ازدواج کند، طرف مقابلش باید دقیقاً از که اجازه بگیرد و برای قرار خواستگاری به چه کسی زنگ بزند؟! دایی مهدی؟ اردشیرخان؟ یا فامیل‌های پدری‌اش که هر چندسال یک بار در مراسمات آن‌ها را می‌دید؟

پوزخندی زد، یک لحظه حس کرد چقدر تنها و بی‌کس است. یاس حداقل پدری داشت، برادری هرچند کوچک‌تر داشت، فقط نبود مادر عذابش می‌داد اما خودش... نمی‌خواست این حرف‌ها را به یاس بزند، از این که خودش را بدبخت‌تر نشان دهد تا طرف مقابل به شرایطش راضی و خوشحال شود بدش می‌آمد اما کاش یاس این‌ها را هم می‌دید.

با صدای کتری برگشت، چای را با چند گل محمدی داخل قوری ریخت. حالا خودش هم نیاز داشت که یکی آرامش کند.

بیست دقیقه بعد یاس با چشمانی روشن‌تر از اتاق بیرون آمد، لبخند کوچک کنار لبش حال ارغوان را بهتر کرد.

بی حرف روی مبل نشست و لیوانی چای برداشت.

به به، بالاخره ما از سرشب یه لبخند واقعی از شما دیدیم.

حلال لب‌های یاس کشیده‌تر شد.

حالم خیلی بهتره

بگو بینم باهاش حرف زدی؟

آره، اول دعوام کرد که چرا همون صبح جوابش رو ندادم، دلخور شده بود.

بعدشم حال رو پرسید، منم بهش حقیقت رو گفتم. گفتم یکم ترسیدم، همه

چیز یهو جدی شده و یه حس تنهایی و ترس منو گرفته.

خب

هیچی دیگه، اونم تا همین یک دقیقه‌ی پیش داشت حرف‌های اطمینان بخش

می‌زد. این که هیچی تغییر نکرده و فقط ما دوتا داریم برای همیشه شرعاً و قانوناً

مال هم می‌شیم.

ارغوان تک خنده‌ای زد و چهار زانو شد.

— پس حسابی نازت رو کشیده.

— حالا قرار شد فردا بیاد دنبالم همو ببینیم و مفصل حرف بزنیم.

— قدر بهزاد رو بدون دختر، واقعاً دوستت داره.

یاس چشمانش را باز و بسته کرد.

— می‌دونم

حالا که خیالش راحت شده بود، پاهایش را روی میز دراز کرد و گفت: خب

دیگه بساط ناز کردنت رو جمع کن تا فردا که بهزادخان رو می‌بینی، الانم هم

بگرد یه فیلم اکشن و مافیایی خوب پیدا کن که بیش‌تر از این حوصله‌ی

رماتیک بازی و عشق و عاشقی رو ندارم.

بعد از گفتن این حرف بلافاصله کوسنی مستقیم به سرش خورد، به یاس نگاه

کرد و هردو بلند زدند زیر خنده. خوب بود که بعد از هر گریه و اشکی، خنده

هم بر لبانشان می‌آمد. خوب بود که هنوز هم می‌توانستند بخندند.

زندگی همین بود دیگر...

یاس و ارغوان کل هفته را مشغول تدارک برای خواستگاری پنج‌شنبه شب بودند. بعد از کلی گشتن برای پیدا کردن لباس مناسب، یاس در نهایت از مزون ستاره خرید کرد. یک کت و شلوار آبی پاستلی که کتس جلو باز بود و اور سائز. دو روز آخر هم مشغول نظافت خانه و درست کردن غذا و دسر شدند. با وجود اصرار یاس، ارغوان تصمیم گرفت که در مراسم خواستگاری شرکت نکند. اردشیرخان، یاسین، دایی مهدی و عموی بزرگ یاس به همراه زنش میزبان بودند. نخواست مراسم را شلوغ‌تر از این کند پس با وجود این که دلش می‌خواست در چنین شبی کنار رفیق عزیزش باشد اما ترجیح داد خانه‌ی خودش بماند.

پنج‌شنبه ساعت دو از شرکت بیرون زد و به خانه خاله‌اش رفت، وقتی رسید بی فوت وقت پالتو و مقنعه‌اش را درآورد و دستانش را شست.

—خسته نباشی

—تو هم خسته نباشی، پس یاسین کجاست؟

یاس که مشغول آب کش کردن برنج بود گفت: رفته موهاش رو کوتاه کنه، الان دیگه باید بیاد.

_خب بگو بینم چیکار باید بکنم؟

_همه چیز آماده‌ست فقط دلمه مونده. برگا و مواد رو گذاشتم توی یخچال، درشون بیار که پیچیمشون.

سمت یخچال رفت و گفت: نمی‌دونم این وسط دلمه درست کردنت چی بود؟ دست گذاشتی روی سخت‌ترین غذاها.

ظرف‌ها را بیرون آورد و روی میز غذاخوری وسط آشپزخانه گذاشت، خودش هم نشست و بی فوت وقت دست به کار شد. یاس کار برنج را که تمام کرد به او پیوست، مواد دلمه را داخل برگ می‌ریختند و می‌پیچیدند.

_مهم‌ترین دلیل این که بهزاد عاشق دلمه‌ست، کلاً غذای محبوبیه. بعدشم گفتم میز خالی نباشه دیگه.

_خوش به حال بهزاد

یاس خندید و با خباث گفت: همین یه باره، دیگه از این خبرا نیست. برای این غذاها دو روزه دو نفری توی آشپزخونه‌ایم.

_ولی خیلی مفصل و کامل شد، خدایی این توانایی و استعداد رو در خودمون نمی دیدم. مهدی بیینه که کمتر سرمون غر بزنه.

_اگه از بیرون سفارش می دادیم خیلی راحت تر بود، تقصیر تو شد.

ارغوان با این حرف یاس صورتش را جمع کرد.

_آخه پیتزا نیست که بگی یه سری مواد نیمه آماده رو تند تند میریزن روی هم و میزارنش توی فر، تازه تو فر هم به خاطر حرارت میکروبهاش از بین میره. تصور کن چند نفر بشینن پای یه ظرف و دو دستی دلمه درست کنن، فکر می کنی چقدر نظافت رعایت می شه؟ بعدشم دوتا دختر باهم نتونیم شام یه مهمونی کوچیک رو درست کنیم باید بریم بمیریم.

_چی بگم

کمی بعد صدای در آمد و یاسین با موهای اصلاح شده اش داخل شد.

_سلام ارغوان، سلام آبجی

_سلام سوباسا، چطوری؟

یاسین لبخندی زد و گفت: ممنون خوبم، من از آرایشگاه اومدم میرم یه دوش بگیرم.

یاس گفت: برو عشقم، فقط قبلش یه زنگ به دایی مهدی بزن بگو دیر نکنه امشب.

تا ساعت پنج باهم مشغول درست کردن دلمه‌ها بودند، وقتی تمام شد ارغوان گفت: ای وای یاسی خیلی دیر شد، بدو برو حموم من خودم آشپزخونه رو جمع و جور می‌کنم.

_باشه باشه رفتم، دستت درد نکنه عسلم. فقط حواست باشه شعله‌ی گاز رو زیاد نزاری بسوزه.

_حواسم هست تو برو.

با رفتن یاس، ارغوان به سرعت برق تمام ظروف کثیف را شست و آشپزخانه را تمیز کرد. بعد هم با وسواس به نشیمن نگاهی انداخت و مجدداً دستمالی سرسری به میز و بقیه‌ی وسایل کشید.

صدای باز شدن در که آمد با استرس به عقب برگشت، با دیدن مهدی و اردشیرخان نفس آسوده‌اش را بیرون داد. از هول شدنش خنده‌اش گرفت، انگار قرار بود برای او خواستگار بیاید.

اردشیر کیسه‌های میوه را روی کابینت گذاشت و گفت: خسته نباشی دخترم، این چند روز حسابی اذیت شدی.

—سلامت باشید عمو، این چه حرفیه یاس خواهر منه.

مهدی هم بعد از احوال‌پرسی کوتاهی، مستقیم به آشپزخانه رفت و سری به گاز که چند قابلمه‌ی بزرگ رویش بود زد.

—به به خواهرزاده‌های وروجک من چه کردن! پس بلدین و انجام نمیدین، ولی از همین الان دلم ضعف رفت برای این دلمه‌ها.

ارغوان سریع به آشپزخانه رفت و نایلون‌های میوه را در سینک خالی کرد، شیر آب را باز کرد و رویشان گرفت.

—تازه کجاش رو دیدی، قراره امشب حسابی سورپرایز بشی مهدی خان.

—عه این جوریه؟ ببینیم و تعریف کنیم.

—البته بیش‌ترش کار یاسه، من کمکش کردم.

—دست هردوتون درد نکنه.

اردشیرخان و یاسین رفتند تا لباس‌هایشان را عوض کنند، یاس هم سریع بیرون آمد و مشغول رسیدن به خودش شد.

چهل دقیقه بعد همه چیز حاضر بود. ارغوان میوه‌ها را در دو ظرف پایه‌دار دیزاین کرد و روی میز گذاشت، تنقلات و شکلات را هم از قبل همان‌جا چیده بود. شربت موهیتو را در لیوان‌های استوانه‌ای شکلی ریخت و بعد از تزیین کردنشان با یک برش لیمو سینی را داخل یخچال قرار داد، در آخر هم ظرفی که برای شام امشب نیاز بودند را کنجی از آشپزخانه که در دید نبود گذاشت تا موقع شام خیلی اذیت نشوند.

کارش که تمام شد سری به اتاق یاس زد، با دیدن او در آن کت و شلوار آبی با آن شال حریر هم‌رنگش که به احترام پدرش سر کرده بود بغض کرد... بی‌اندازه زیبا و چشمگیر شده بود.

موهای لخت و خرمایی‌اش با آن آرایش دخترانه از او یک فرشته ساخته بود، محکم همدیگر را بغل کردند.
_چه خوشگل شدی یاس من.

از هم که جدا شدند یاس گفت: بمون دیگه ارغوان، بی تو که نمی شه.

ارغوان با خنده جواب داد: کلی عرق کردم و لباسام بوی غذا میده، این جووری میام خیلی شیک اون وسط می شینم و برای مادر دوماه طاقچه بالا میزارم.

_خب الان برو یه دوش بگیر یا اصلاً بمون توی اتاق و بیرون نیا.

_چه کاریه قربونت بشم، فردا می بینمت دیگه. امشب می تونه تا یک ماه سوژه ی حرف های منو تو بشه، همه چیز رو خوب ضبط کن.

یاس از انرژی و شوخی های ارغوان دلش گرم شد.

_باشه پس زودتر برو تا هوا کامل تاریک نشده.

_الان راه میفتم.

دست گیره در را که گرفت یاس صدایش کرد: ارغوانی

_جانم

جلو رفت و به چشمان مهربان این فامیل و بیش تر دوستش نگاه کرد، با تمام قدردانی که داشت گفت: مرسی بابت همه چیز، اگه تو نبودی من خیلی خیلی تنها می شدم.

لبخند ارغوان غمگین بود.

_تشکر لازم نیست عروس خانم، من برای خودم این کارا رو انجام دادم.

با وجود اصرار اردشیرخان برای ماندنش، به خانه برگشت. در دل از خدا خواست به یاس آرامش دهد و مراسم امشب بدون هیچ مشکل و سنگ اندازی برگزار شود.

هوا ابری بود و عطر باران میداد. وقتی به خانه رسید سریع دوش گرفت، به خاطر بوی غذاهایی که به بینی اش خورده بود و البته ناخنک‌های ریز وسط آشپزی اشتهایی برای شام نداشت. کیک لیوانی کوچکی درست کرد و با یک لیوان نسکافه کنار شومینه لم داد، صدای قطرات باران که به گوشش خورد نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست.

همیشه بعد از حمام خوابش می‌گرفت، خستگی امروز باعث شد بدون این که متوجه شود به خواب برود.

با صدای زنگ در لای پاکش را باز کرد، هوا کاملاً روشن بود. گیج و منگ سرجایش نشست و دستی به موهای پخش و پلایش کشید.

ساعت روی دیوار دوازده ظهر را نشان می داد.

_اوه

اصلاً متوجه نشده بود که چطور به خواب رفته، لامپها همه روشن بودند و حتی پتو هم نداشت. صدای ممتد زنگ در را که شنید سریع بلند شد و خودش را به آن رساند، از چشمی نگاه کرد و قیافه‌ی شدیداً طلبکار یاس را دید.

در را باز کرد و سریع گفت: ببخشید ببخشید

یاس که دست به کمر و عصبانی به او نگاه می کرد با ببخشید ارغوان چشمانش گرد شد و کلمات در حنجره‌اش ماندند.

_به خدا اصلاً نفهمیدم دیشب چطور خوابم برد. پیش شومینه دراز کشیده بودم، یهو چشم باز کردم دیدم صبح شده.

_صبح که چه عرض کنم لنگ ظهره دیگه، بعدش من صد بار به اون موبایل گور به گوریت زنگ زدم نشیدی؟

_می دونی که باتری گوشیم خرابه، احتمالاً خاموش شده.

_از دست تو

ارغوان موهایش را سریع گوجه کرد و گفت: خب بگو بینم چی شد؟ بالاخره
واقعنی عروس شدی؟

یاس که از دست او حرصی بود، بی توجه به شوخی خنکش روی مبل نشست و
شالش را از دور گردنش کشید.

—اگه خیلی برات مهم بود دیشب بیدار می موندی و می پرسیدی.

—بابا بخدا دست خودم نبود، اصلاً انگار بیهوش شدم.

—بین چجوری او مدم، تو راه فقط دعا دعا می کردم که اتفاقی بدی برات نیفتاده
باشه.

لباس های لنگه به لنگه و موهای باز و آشفته اش نشان می داد که باعجله آماده
شده و آمده. کنارش نشست و گفت: چه اتفاقی آخه؟

—من فکر کردم وقتی مهمونا برن سوراخم می کنی این قدر زنگ می زنی اما حتی
موبایلت رو هم جواب نمی دادی. دوازده ساعته ازت خبری ندارم، می دونی
چقدر ترسیدم؟

ارغوان صورت رنگ پریده او را محکم بوسید و با لحن بچه گانه ای گفت:
بیخشید خب، حالا بگو چی شد؟ دارم می میرم از فضولی.

یاس پوفی کرد و دستی به چشم‌هایش کشید.

—خدا رو شکر همه چیز خوب پیش رفت، اولش یکم استرس داشتم اما همین که بهزاد رو دیدم حالم بهتر شد. باباش خیلی مرد جا افتاده و محترمی، مامانش هم به نظر زن خوبی میاد.

—خواهرش نیومده بود؟

—نه، فقط مامان و باباش با دوتا داییش.

—خب مراسم چطور پیش رفت؟

یاس چهار زانو روی مبل نشست و تمام اتفاقات دیشب را مو به مو تعریف کرد، لابه‌لایش هم با مرور سوتی‌های خودش و حرف‌های بهزاد می‌خندید.

—خلاصه قرار شد همین شنبه بریم برای آزمایش خون و این کارا، عقد محضری رو هم انداختن روزای آخر اسفند حالا هر روز که نوبت محضر گیر بیاد.

—یعنی تقریباً دو هفته دیگه، حالا چرا این قدر عجله‌ای؟

—پیشنهاد خانواده‌ی بهزاد بود. اینو گوش کن، گفتن اگه مشکلی پیش نیومد و

همه چیز به خوبی پیش رفت عروسی رو هم یا بعد از تعطیلات عید یا آخر

فروردین برگزار کنیم. هرچند من یکم مرددم بابت خاله، دلم می خواست بیش تر صبر کنیم.

ارغوان با تعجب و غم نگاهش را گرفت و به زمین دوخت.

— نیازی نیست یاسی، زندگی متوقف نمی شه و در جریانه. مامان هم یک سالی می شد که شرایطش بی ثبات بود و به زور قرص و آمپول سرپا، مرگش چندان شوکه مون نکرد.

— خانواده بهزاد می گفتن این دختر و پسر کم سن و سال نیستن که بخوان یکی دو سال نامزد باشن و نامزد بازی کنن، این قدر هم بالغ و فهمیده هستن که وقتی به این مرحله رسیدن یعنی از انتخابشون کاملاً مطمئنن. ما هم به نظرشون احترام میزاریم و بهتره خیلی این دوتا رو معطل رسم و رسومات نکنیم.

— که این طور

— راستی...

همین که یاس خواست با ذوق ادامه ی حرفش را بزند ارغوان اخمی کرد و گفت: تو رو خدا نگو تاریخ باروری و بچه دار شدنتون رو هم مشخص کردید، بابا تا همین جا رو هم فعلاً نتونستم هضم کنم.

با این حرف ارغوان، یاس بلند زد زیر خنده.

– خیلی بیشعوری

– والا، همین جلسه اول خواستگاری برداشتید تاریخ عقد و عروسی رو مشخص کردید اونم توی یکی دو ماه.

– آخه عزیزم بیست ساله که نیستیم، همه می دونن من و بهزاد با شناخت از هم تصمیم به ازدواج گرفتیم. دایی مهدی که اصلاً خودش در جریان زیر و بم رابطه‌ی ما هست، دیگه آشنایی و نامزدی الکیه.

– خیلی خب خانوم بالغ و فهمیده، یه چیزی می خواستی بگی قبلش.

یاس لحظه‌ای فکر کرد و بعد گفت: آهان آره، دیشب بابام خیلی کم حرف بود، یعنی بیش تر مهدی و عمو رضا حرف می زدن تا اون. برام عجیب بود بابا چرا این مدت این قدر ساکته و توی خودشه، هم با من و هم توی خواستگاری! وقتی مهمونا رفتن و من در تلاش بودم که شماره جنابعالی رو بگیرم و همون موقع شما داشتی خواب هفت پادشاه رو می دیدی...

ارغوان که از حاشیه رفتن یاس حرصش گرفت گفت: آه این قدر صغری کبری نچین، بگو دیگه.

_همون موقع بابام اومد تو اتاق و سفره دلش رو وا کرد.

_خب

_می دونی این مدت چش بوده؟

ارغوان مشکوک گفت: از مهدی خوشش نمی اومد؟

_نه خیر، برای رفتن من ناراحت بود... باورت میشه ارغوان!؟

_نه بابا

یاس موهای درهمش را پشت شانهاش انداخت و گفت: اومد نشست روی تختم و ازم خواست برم کنارش. شروع کرد از خاطرات بچگیم گفت، از شیرین کاری ها و خرابکاری هام، از روزی که خبر قبولیم توی دانشکده حقوق اومد تا همین حالا. بعدشم گفت که باورش نمی شه این قدر بزرگ شدم که قراره ازدواج کنم و از پیششون برم.

_عزیزم...

_گفت و گفت و گفت تا اشک هردومون دراومد. سکوت و ناراحتیه این

مدتش به خاطر این بوده که حس می کرده داره من رو هم از دست میده، منم

حسابی برایش چرب‌زبونی کردم و گفتم نه تنها منو از دست نمیدی بلکه قراره یه نفر دیگه هم بهمون اضافه بشه.

ارغوان از حرف‌های یاس پر از حسرت شد، این‌بار حسرت داشتن پدر...

_خدا هیچ‌وقت سایه عمو اردشیر رو کم نکنه.

_مرسی، خلاصه که شب قشنگ و پر احساسی بود فقط حیف که تو نبودی.

_خوشحالم که خاطره‌ی خوبی از خواستگاریت برات ثبت شد.

کمی بعد ارغوان بلند شد و به آشپزخانه رفت تا چیزی برای معده‌ی خالی‌اش پیدا کند، از دیروز تا حالا با یک کاپ کیک سر کرده بود.

_راستی یاسی غذاها چطور بود؟ خوب از آب در اومده بودن؟

با صدای نوتیف پیامک، یاس موبایلش را باز کرد و بلند جواب داد: آره، همه که تعریف کردن مخصوصاً خورش فسنجونی که تو درست کردی خیلی مورد استقبال قرار گرفت.

_خدا رو شکر... دیشب خیلی اذیت شدی دست تنها، نه؟

یاس که همچنان سرش در گوشی بود بعد از چند ثانیه تعلل پاسخ داد: نه خیلی، شربت و چای رو آوردم و موقع شام هم ظرفا رو چیدم. همش یاسین و مهدی و زن عموم کار کردن، نمیزاشتن من بلند بشم.

_آفرین به مهدی، بیا چای بخور.

_می گم امروز که برنامه‌ای نداری؟

_نه چطور؟

یاس بلند شد و به آشپزخانه رفت.

_بهزاد پیام داده عصری بریم بیرون.

ارغوان آب نبات نعنایی برداشت و گفت: جناب شایگان احتمالاً شیش ماهه به دنیا اومده. دیشب مراسم خواستگاری بوده، حالا خواستگار می‌خواد با عروس خانوم بره دَدر.

_حتماً بهش ابلاغ می‌کنم نظرت رو، حالا می‌ای دیگه؟

_کجا میرید؟

یاس لیوان چای را برداشت و گفت: نمی‌دونم، احتمالاً به دوری می‌زنیم و
بعدهش برای شام میریم رستوران.

—خب من پیام چیکار؟

یاس با تعجب به ارغوان نگاه کرد.

—مسخره یعنی چی من پیام چیکار؟ می‌خوایم دورهم بریم بیرون خوش
بگذرونیم، مگه اولین باره که توام میای؟!

و بعد ادامه داد: در ضمن سام هم امشب میاد، قرار خصوصی نیست.

ارغوان با شنیدن این حرف، لیوان چای را به لب‌هایش چسباند.

—اون میاد چیکار؟

—دوست بهزاده دیگه، به خاطر این که خواستگاری به خوبی و خوشی برگزار شد
بهزاد اونم دعوت کرده دورهم باشیم.

ذوقی ناشناخته از حرف یاس در وجودش پدیدار شد و این حس باعث شد پیش
خودش خجالت بکشد.

—حالا تا عصر، الان بگو نهار چی می‌خوری که ضعف کردم.

_از شام دیشب به اندازه‌ی چند روز مونده، اگه اون گوشی مبارکت رو برمی‌داشتی می‌خواستم بهت بگم برای نهار بیای خونه ما. حالا پاشو بریم. ارغوان با قیافه‌ای افتاده و مظلوم گفت: بیخیال، اگه قراره بریم بیرون باید زود برگردم تا آماده بشم. تو برو من یا سفارش میدم یا خودم یه چیزی سرهم می‌کنم. یاس پالتو و شالش را برداشت.

_تبل خانم پاشو آماده شو، حالا انگار خونمون اون سر تهرانه! دو ساعت دیگه خودم برمی‌گردونمت.

_تعارف نمی‌کنم بخدا، می‌دونی که غذاخور هم نیستم. با یه نیمرو یا نودل کارم راه میفته.

بی‌حوصلگی ارغوان را که دید ناچار سری تکان داد و تنها به خانه‌شان برگشت.

ساعت شش با تماس یاس پایین رفت.

این مدت خیلی بیشتر از قبل به خودش می‌رسید. برخلاف چند وقت پیش، کم و بیش از لوازم آرایشی استفاده می‌کرد و در لباس پوشیدنش سعی می‌کرد تنوع به خرج دهد.

این موارد ساده و پیش پا افتاده به وضوح نشان می داد که احوالاتش با قبل تفاوت هایی هرچند جزئی کرده است.

—دیشب چرا نبودی ارغوان؟

با این سوال بهزاد، کمی خودش را جلو کشید و سعی بر توجیح آورد.

—مهدی و عموی یاس با همسرشون بودن، گفتم دیگه حضور من تو این جلسه ی رسمی لزومی نداشت.

—اتفاقاً من منتظر بودم بینمت، وقتی دیدم نیومدی خیلی تعجب کردم حتی به یاسم گفتم.

—لطف داری ایشالا مراسمات بعدی من پایه ثابتم، دو دستی چسبیدم بهتون.
بهزاد لبخندی زد و گفت: تو مثل خواهر یاس می مونی، برای من هم عزیزی.
—مرسی

با موافقت همگی به بام لند رفتند و بدون این که از قبل برنامه ی خرید داشته باشند تا ساعت هشت در مغازه های آن جا چرخ زدند، غرغرای بهزاد خنده دار بود هرچند در نهایت تنها کسی که خرید کرد خود شخص او بود.

تا آمدن سام کنار دریاچه نشستند و بعد همان جا به انتخاب ارغوان به یک رستوران ایتالیایی رفتند.

— شما نمی‌خواید سفارش بدید؟!

با این سوالِ ارغوان، بهزاد و سام و یاس که چند دقیقه‌ای می‌شد همین‌طور ساکت به منوی رستوران نگاه می‌کردند زدند زیر خنده.

بهزاد صادقانه گفت: راستش من اصلاً نمی‌تونم اسمشون رو هم بخونم، نمی‌دونم اینا چی هستن!

سام هم اعتراف کرد: منم از چیزی سر در نمی‌ارم، تا حالا غذای ایتالیایی نخوردم.

— خب نمی‌خواد غذاهای ایتالیایی اصیل رو سفارش بدید. پاستا، پیتزا، لازانیا... اینا که معروفن.

یاس که همچنان داشت منو را زیر و رو می‌کرد گفت: با این منوی عجیب غریب من پیتزاها رو هم پیدا نمی‌کنم، کاش اقلأً عکس داشت.

— اصلاً بزارید خودم سفارش میدم.

با آمدن گارسون ارغوان سفارش‌ها را گفت. برای خودش پاستا پنه، برای یاس و بهزاد پیتزای مارگاریتا و پاستای سبزیجات و برای سام هم لازانیای مخصوص ایتالیایی.

— من خودم خیلی این سبک غذاها رو دوست دارم، ببخشید شما رو هم کشوندم این جا.

سام گفت: این چه حرفیه، اتفاقاً من خیلی وقته که لازانیا نخوردم.

بهزاد رو به ارغوان کرد و پرسید: راستی ارغوان تو ایتالیایی بلدی، نه؟

— آره، البته نه خیلی حرفه‌ای ولی چند سال پیش یه مدت کانون می‌رفتم.

یاس که از علاقه‌ی ارغوان به ایتالیا آگاه بود خطاب به بهزاد گفت: ارغوان از

نوجوونی عاشق شهرهای ایتالیا بود، اون موقع که من انگلیسی می‌خوندم این

کلاس ایتالیایی می‌رفت. علاقه‌اش به پیتزا از همین جا اومد، خیلی هم به

موسیقی‌هاشون گوش میده.

— چه جالب، تا حالا ایتالیا رفتی؟

ارغوان دستش را زیر چانه‌اش زد و با لبخند ملیحی که نشان از غوطه‌ور شدن در

خیالاتش داشت گفت: نه ولی خیلی دوست دارم یه روز برم و کلش رو بگردم.

سام که به حرف‌های آن‌ها گوش می‌کرد، وارد بحث شد: ایتالیا با این که اقتصادش چندان قوی نیست اما کشور زیباییه. من یه سفر دو روزه به رُم داشتم، با این که فرصت نشد بگردم اما از بافت شهرش خیلی خوشم اومد.

_و نیز شهر مورد علاقه‌ی منه، ترکیب بناهای قدیمی و آب خیلی جذابه.

سرگرم صحبت بودند که شام را آوردند، بعد از غذا یاس به سرویس رفت تا دست‌هایش را بشوید و بهزاد هم که موبایلش زنگ خورد چند دقیقه‌ای از رستوران خارج شد.

سام نگاهی به اطرافش کرد و گفت: تا حالا رستوران‌های این جا رو نیومده بودم.

_دوران دانشجویی با دوستانم خیلی رستوران‌گردی می‌کردیم، یادمه اولین بار این جا رو سال آخر دانشگاه اومدیم. خیلی از پاستاهاش خوشمون اومد و قرار شد بعضی وقت‌ها بازم بیایم اما خب نشد دیگه.

از لحن ارغوان و پایین آمدن ولوم صدایش در پایان جمله، فهمید که این "نشد" احتمالاً برمی‌گردد به فوت خانواده‌اش پس حرف را به سمتی دیگر کشاند.

_الان چی؟ دیگه نمیرید؟

_نه دیگه، اون زمان وقت خالی زیادی داشتیم و البته خیلی هم پرشور و انرژی بودیم. من توی یه اکیپ پنج نفره بودم، هر سه شنبه بعد از کلاس یه رستوران رو کشف می کردیم و هر جمعه هم برنامه ی کوهنوردی و طبیعت گردی داشتیم... خیلی خوش می گذشت.

مرور خاطرات دوران دانشگاه، ارغوان را به حال و هوای آن سالها برد. سام که لبخند و چشمان براق او را دید نیرویی ترغیبش کرد که ادامه دهد.

_دیگه همو نمی بینید؟

_به جز یکیشون نه دیگه، درس مون که تموم شد هرکسی مسیر خودش رو رفت. اون اوایل کم و بیش قرار میزاشتیم و بیرون می رفتیم اما به مرور کم رنگ و کم رنگ تر شد. البته منم یه مقطعی به خاطر مسائلی که برام پیش اومد خیلی ازشون فاصله گرفتم.

با تمام شدن حرفش، بهزاد و یاس همزمان باهم سر میز برگشتند و مکالمه ی این دو قطع شد. حرف زدن از روزهای شیرین دانشجویی را دوست داشت و ممنون سام بود که او را به آن دوران طلایی کشاند.

با دستمال گوشه‌ی لبش را پاک کرد و به روایت طنز بهزاد و هول شدنش در شب خواستگاری خندید.

تمام روز را درگیر مشکلی بود که در دفاتر حسابداری به وجود آمده بود و حالا سرش ضربان میزد. لامپ اتاق را خاموش کرد و چشمانش را بست، با قرصی که قبل شام خورده بود کمی آرام گرفت.

بعید می‌دانست بتواند به اندازه‌ی پدرش در مدیریت شرکت دوام بیاورد.

چشمانش داشتند گرم خواب می‌شدند که صدای تقی آمد و پشت بندش سارا سرش را از لای در داخل آورد.

— بیداری داداش؟

با وجود بی‌حوصلگی‌اش نتوانست او را رد کند، ساعدش را از روی پیشانی‌اش برداشت و آرام گفت: آره عزیزم بیدارم.

سارا کلید لامپ را زد، جلو رفت و لبه تخت نشست.

— خوبی؟

_ فقط یکم خسته‌ام، چه خبر از درسات؟

_ دور اولم تموم شد، بعد عید دیگه شروع به مرور می‌کنم.

_ موفق باشی، خیلی به خودت فشار نیار.

_ باشه

نگاه کنکاش‌گرش را به چشمان برادرش دوخت و گفت: میگم داداش

_ جونم

_ اومم، مطمئن باشم فقط به خاطر کارای شرکت خسته و بی‌حوصله‌ای؟

سام با تعجب به سارا نگاه کرد.

_ یعنی؟

_ یعنی چیز دیگه‌ای نشده؟

_ معلومه که نه، سارا چیزی شده؟!

سارا هول گفت: نه بابا چی مثلاً؟ همین طوری پرسیدم، راستی اگه ارغوان رو

دیدي از طرف من بهش سلام برسون.

بعد سریع اضافه کرد: حالا هم بخواب، ببخشید مزاحم شدم.

و با لبخندی نمایشی لامپ را خاموش کرد و از اتاق بیرون رفت. سام از رفتار خواهرش مشکوک شد، فهمید چیزی را پنهان می کند. اصلاً توانایی خوبی در مخفی کاری و دروغ گفتن نداشت که البته مزیت بزرگی به شمار می آمد اما خودش آن قدر له بود که حوصله اش نکشید برود و زیر زبانش را بکشد. به پهلو افتاد و مجدد چشمانش را بست و سعی کرد برای فردایی مشابه امروز استراحت کند.

نصفه شب از شدت سرما بیدار شد، پاهایش منجمد بودند. باد تندی شبیه طوفان می وزید و پنجره اتاق را باز کرده بود. سریع بلند شد و پنجره را بست و درجه شوفاژ را بیش تر کرد، بلوز بافتنی روی تیشرتش پوشید و دوباره زیر پتو خزید. صبح که از خواب بیدار شد سرش سنگین بود و کمی بدن درد داشت، دعا کرد که سرماخوردگی نباشد. چای دارچینی برای خودش درست کرد و راهی شرکت شد.

درست حدس زده بود، سرما وارد بدنش شده و عملاً از ظهر آب ریزش بینی و سرفه های ممتد داشت. خودش را تا پایان ساعت اداری به زور نگه داشت و بعد

سریع به خانه رفت، از سرما خوردگی متنفر بود.

نه به یاس گفت و نه به مهدی، نمی‌خواست وسط کارهای آخر سال وقتشان را بگیرد. استامینوفنی خورد و وقتی کمی جان به پاهایش آمد به آشپزخانه رفت و سوپ ساده‌ای برای خودش درست کرد هرچند از سوپ هم متنفر بود.

تا آخر شب حتی گلویش هم گرفت و صدایش عوض خروسی شد، بد مریض بود و وقتی سرما می‌خورد تا سر حد مرگ می‌رفت و برمی‌گشت.

خدا رو شکر کرد که فردا پنجشنبه است و زود به خانه برمی‌گردد، جمعه هم می‌توانست استراحت کند تا بهتر شود.

صبح حسابی خودش را پوشاند و به شرکت رفت، حدوداً ساعت ده طبقه‌ی بالا پیش بهزاد رفت تا راجع به مشکل سام از او سوال کند. بهزاد با دیدنش از جایش بلند شد و جلو آمد.

—خوبی ارغوان؟

—این قدر قیافه‌ام داغونه؟

—رنگ پوستت مثل گچ شده، صداتم که گرفته.

پریشب هوا خیلی سرد بود، فکر کنم سرما خوردم.

بهزاد او را به سمت مبل وسط اتاق هدایت کرد.

مراقب خودت باش دختر.

ارغوان نشست و دستمال کاغذی از روی میز برداشت.

با این حالت امروز نمی‌اومدی.

خیلی هم بد نیستم، صبح یه ژلوفن خوردم سرحال اومدم. راستش می‌خواستم

راجع به مشکلی که به وجود اومده بپرسم، حل شده؟

بهزاد دستی پشت گردنش کشید و گفت: دیروز بالاخره فهمیدیم مشکل

کجاست، جای نگرانی نیست حل می‌شه.

خوبه

بهزاد که از رنگ و روی ارغوان نگران شده بود گفت: تو با این حالت نباید

امروز میومدی. من میرم برات این چند ساعت رو مرخصی می‌گیرم، تو جمع

کن برو خونه.

ارغوان از محبت بهزاد لبخندی زد و از جایش برخاست.

– نیازی نیست، می‌مونم تا ساعت دو.

– چرا خودت رو اذیت می‌کنی؟ حالت خوب نیست.

– بدنم مقاوم‌تر از این حرفاست، هنوز هم اثر قرص از بین نرفته.

بهزاد که پافشاری ارغوان را دید دیگر اصرار نکرد.

– خیلی خب ولی اگه جمعه هم حالت خوب نشد شنبه رو نیا.

– باشه حتما، بازم ممنون.

چند دقیقه بعد از اتاق که بیرون رفت همزمان سام هم از دفترش خارج شد و

باهم چشم در چشم شدند، سام با دیدن صورت بی‌حال ارغوان جلو رفت و

پرسید: خانم کریمی حالتون خوبه؟

در فضای شرکت اغلب او را خانم کریمی صدا می‌زد، موهایش را داخل

مقنعه‌اش هل داد.

– چیزی نیست، سرما خوردم.

– پس چرا او مدین شرکت؟ خونه می‌موندید.

– الان حالم بد نیست، فردا هم تعطیله استراحت می‌کنم.

سام اخم ریزی کرد و آهسته‌تر گفت: همین الان وسایلتون رو جمع کنید و برید
خونه.

ولی آخه...

_ارغوان خانم، لطفاً

ارغوان سرش را پایین انداخت، می‌توانست نه بیاورد؟ نه.

_چشم، با اجازه

پایین که رفت وسایلش را جمع کرد و فوراً آژانس گرفت، حدس میزد تا چند
ساعت آینده حالش خیلی بدتر شود.

همان‌طور که پیش‌بینی کرده بود تا شب اوضاعش بهتر که نشد هیچ، بدتر هم
شد. می‌دانست همچین حالی در انتظارش است، برای نهار باقی‌مانده سوپ
شب گذشته را خورده بود و حالا حتی توان این که غذا سفارش دهد را هم
نداشت.

دمای بدنش به مرور بالا و بالاتر رفت، خودش را با دنگ و فنگ تا آشپزخانه
رساند و یک قرص سرماخوردگی و یک تب‌بر خورد.

حس کرد دیگر نمی تواند به اتاقش برگردد پس همان جا روی سرامیک های سرد
آشپزخانه نشست و به کانترا تکیه داد.

از تب بالا داشت می سوخت، در نهایت خواست به مهدی زنگ بزند که
موبایلش زنگ خورد. بی اغراق یک دقیقه ای طول کشید تا خود را به آن
برساند... سام بود، نمی خواست جواب دهد چون واقعاً توان رسمی حرف زدن و
تعارف را نداشت اما انگشت بی جاناش اشتباهی به دایره سبز رنگ خورد و
تماس وصل شد.

_ الو، ارغوان خانم

_ سلام

و بعد سرفه امانش را برید و گوشی را از صورتش دور کرد، پس از چند لحظه
دوباره گفت: ببخشید، کاری داشتین؟

سام با نگرانی آشکاری پرسید: حالتون خوبه؟

_ بد نیستم.

و باز دوباره سرفه های ممتد، صبح گلویش به نسبت صاف تر بود. با همین دو
کلمه سینه اش می سوخت.

_همین الان میام دنبالتون که بریم بیمارستان.

سریع جواب داد: نه نه ممنونم. الان قرص خوردم، یکم دیگه حالم بهتر می شه.

صدای سام این بار عصبانی بود.

_این صدایی که من دارم می شنوم و سرفه های وحشتناک با یه قرص معمولی

خوب نمی شه، آماده شید میام دنبالتون.

با تمام شدن جمله اش تماس قطع شد و بوق اشغال در گوشش پیچید، همان طور

که گفته بود دقیق نیم ساعت بعد خودش را به آن جا رساند.

وقتی زنگ زد و گفت پایین ساختمان است ارغوان باور نکرد، امکان نداشت به

این سرعت آمده باشد!

تمام توانش را به کار برد تا سالم از پله ها پایین برود و در دل مالک اول ساختمان

را که آسانسور برایش نگذاشته بود مستفیض کرد. درست نمی دانست چه

پوشیده فقط هرچه که دم دستش آمد را تن کرد و از خانه خارج شد.

سام از ماشین پیاده و منتظر ایستاده بود. با دیدن ارغوان که چشم‌هایش افتاده بودند و به زور گام برمی‌داشت جلو رفت و دستان پهن و گرمش را دور کمر او انداخت، در ماشین را باز کرد و منتظر شد تا بنشیند.

با نشستن ارغوان، خودش هم سوار شد و سریع به نزدیک‌ترین بیمارستان رفتند. بعد از ویزیت دکتر اورژانس برایش سرم و دارو نوشت، ارغوان به اتاق تزریقات رفت و سام هم در راهرو منتظر ماند.

سرشب وقتی به ارغوان زنگ زد تا حالش را بپرسد با شنیدن صدای گرفته و سرفه‌های شدیدش نگران شد، یادش نمی‌آمد با چه سرعتی از خانه بیرون زد. حتی فرصت نکرده بود جواب مادرش را بدهد، گوشی‌اش را روشن کرد و به خانه زنگ زد.

برخلاف انتظارش در این ساعت بیمارستان شلوغ بود. بلند شد و نگاه کوتاهی به اتاقی که ارغوان در آن بود انداخت، با دیدنش که روی تخت افتاده و چشمانش را بسته اخم بر پیشانی‌اش نشست.

هیچ وقت فکر نمی‌کرد دیدن حال نزار این دختر تا این حد آشفته‌اش کند.

نیم ساعت بعد سرم ارغوان تمام شد، پرستار که سرمش را جدا کرد از جایش بلند شد و با پاهایی بی جان از اتاق بیرون رفت.

شال بافتش دور گردنش افتاده بود و دستانش حتی توان بالا کشیدن آن را نداشت. خبری از سام در راهرو نبود، سرش را که چرخاند دید دارد از انتهای سالن با پلاستیکی دارو می آید.

سام با دیدنش سریع تر گام برداشت و خود را به او رساند.

—سرمتون تموم شد؟

ارغوان داشت از خجالت آب می شد، این وقت شب به جای اینکه بعد از یک روز کاری در خانه استراحت کند او را به بیمارستان آورده و داروهایش را هم خریده بود. سرش را پایین انداخت و لب زد: بله تموم شد، ببخشید نمی خواستم مزاحمتون بشم.

سام لبخند مهربانی زد، نزدیک تر شد و آرام شال زرشکی رنگش را روی سرش کشید.

—این حرف رو نزنید، داروهاتون رو گرفتم این جا دیگه کاری نداریم.

از بوی بتادین و الکل حالت تهوع می گرفت، دلش می خواست هیچ چیزی که در معده اش بود را بالا آورد. دوشادوش یکدیگر از بیمارستان خارج شدند، سام ماشین را کمی دورتر پارک کرده بود.

_ شما همین جا بمونید من ماشین رو میارم.

ارغوان سرش را تکان داد و منتظر ماند، لرزی از سردی هوا کرد. ماشین سام که روبرویش ایستاد بی درنگ روی صندلی جلو نشست.

از بعدظهر گرسنه بود و شام هم که نخورده بود، حالا با این سرم قوی ای که زد معده اش داشت سوراخ می شد. امیدوار بود تا به خانه می رسد رستورانی باز بماند که بتواند چیزی سفارش دهد.

سام بخاری ماشین را زیاد و آن را رو به ارغوان تنظیم کرد، کمتر از پنج دقیقه ماشین در گرما فرو رفت. دویست متر که جلو رفتند ماشین را کنار کافی شاپ کوچکی نگه داشت و با گفتن «الان برمی گردم» پیاده شد.

ارغوان خسته، گرسنه و خواب آلود بود، در حال حاضر تمام احوالات بد دنیا را داشت. پلک های سنگینش را بست و سرش را به صندلی تکیه داد.

رفتن و برگشتن سام تقریباً پنج دقیقه طول کشید، در ماشین که باز شد ارغوان چشمان بی‌رمقش را گشود و سرش را چرخاند. سام لیوان بزرگ معجون را به سمتش گرفت.

—بفرمایید، چون یکم دیروقته کیک و شیرینی نداشتن که همراهش بیارم.

—دستتون درد نکنه، شرمنده‌ام می‌کنید.

—دشمنتون، بعد از سرم آدم یکم ضعف می‌کنه.

چقدر این بشر با فکر و باشعور بود، کمی که از معجون نوشید انگار جان به بدنش بازگشت. سام آرام رانندگی می‌کرد و همین حس خواب‌آلودگی‌اش را تشدید، کاش می‌توانست همین‌جا تا صبح بخوابد.

—وقتی دیدمتون فکر کردم چیزی بیشتر از سرماخوردگیه اما دکتر گفت فقط سرماست، عجیبه این‌قدر حالتون بد شده!

ارغوان با تک سرفه‌ای جواب داد: متأسفانه من وقتی سرما می‌خورم مثل بقیه سطحی نیست، حالم بد جور می‌شه. چند سال پیش به خاطر همین موضوع پیش دکتر رفتم و کلی آزمایش دادم، سیستم ایمنی بدنم ضعیفه.

—خب قرص و دارویی برای تقویتش نیست؟

نه، یه جورایی ژنتیکه. حالا خوبه خیلی مریض نمی شم اما خب وقتی بشم
حالم این جوری می شه که دیدید.

سام بوقی به گربه فربه ای که وسط خیابان ایستاده بود زد و منتظر شد تا رد شود.
_خیلی باید حواستون به خودتون باشه، با این حالتون چرا امشب تنها بودید؟ به
مهدی یا یاس می گفتید بیان پیشتون.

ارغوان به آسفالت یخ زده خیابان نگاه کرد، چرا این قدر خلوت بود؟!

_این روزها چون آخر ساله همه سرشون شلوغه. می دونستم اگه بهشون بگم
کارشون رو ول می کنن و میان میچسبن به من، نخواستم تو این موقعیت وقتشون
رو بگیرم.

این حرف ارغوان سام را غمگین کرد، طبیعی بود دختری به این سن و سال که
پدر و مادرش را از دست داده در این جور مواقع تنها باشد. هرچقدر هم که
فامیل یا دوست و رفیق داشته باشد اما گفتن درد و بیماری و درخواست کمک
از آنها خیلی آسان به نظر نمی رسد.

خودش در این سن هنوز وقتی مریض می شد اگر مادرش نبود نمی دانست چه کند. برایش قرصی می آورد، دمنوش درست می کرد... نامردی بود، گرفتن پدر و مادر و برادر این دختر تا آخر دنیا نامردی بود.

روبروی خانه ماشین را خاموش کرد، ارغوان به سمتش چرخید و تمام قدردانی که داشت را در چشمانش ریخت.

واقعا نمی دونم چطور ازتون معذرت خواهی کنم، این وقت شب تو این هوا به خاطر من کلی اذیت شدین.

ارغوان خانم لطفاً دیگه هیچ وقت این حرف رو به من نزنید. اگه کاری کردم برای دل خودم بوده پس ذره ای فکر نکنید زیر دین من هستید.

سرش را پایین انداخت، درست نمی دانست منظور سام چیست و مغزش هم آن لحظه درست کار نمی کرد.

سام ادامه داد: در ضمن فردا ساعت یازده صبح یه آمپول دارید، میام دنبالتون که بریم درمانگاه.

نه خیلی ممنون، خودم میرم یا میگم مهدی بیاد دنبالم.

سام جلویش را نگاه کرد و خیلی جدی گفت: خودم میام دنبالتون، داروهاتون رو هم فراموش نکنید سر ساعت بخورید.

باز هم فهمید اصرار بی فایده است، مجدد تشکر کرد و از ماشین پیاده شد. در را که بست دست روی قلب ناسازگارش گذاشت، دیگر انگار نه سرماخوردگی را حس می کرد و نه گرسنگی را... چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید، امشب با تمام دردی که داشت حس و حالش به لطافت نگاه های امن و مهربان سام بود.

به خانه که رسید پدر و مادرش در نشیمن منتظر و سوالی به او نگاه می کردند، پالتویش را بیرون آورد و همراه سویچ روی مبل انداخت.

_سلام

داریوش روزنامه ی دستش را روی میز عسلی گذاشت و پیش را روشن کرد.

_چی شد بابا جان؟

_به مامان زنگ زدم، یکی از دوستانم حالش بد بود رسوندمش بیمارستان.

_ کدوم دوستت؟

_ نمی شناسید، یکی از کارمندای جدید شرکته.

پروانه عینک مطالعه اش را درآورد و گفت: حالا حالش چگونه؟

_ یه سرم بهش زدن بهتر شد، سرماخوردگی بود.

_ اون جور که تو بیرون رفتی من فکر کردم خدایی نکرده یا کسی تصادف کرده یا مرده.

سام هم خدا نکندی منتهی در دل گفت و دستی به موهای نامرتبش کشید.

_ ببخشید اگه نگرانتون کردم، حالش خیلی بد بود و تنها. من یکم خسته ام میرم بخوابم.

نگاه پدرش همیشه نافذ بود و حس می کرد تا اعماق مغزش را می خواند، از این که بگوید دختری را به بیمارستان رسانده ابایی نداشت منتهی نمی خواست تا وقتی که با خودش و احساساتش کامل کنار نیامده چیزی را در ذهن پدر و مادرش بیندازد.

بالا رفت اما قبل از این که وارد اتاقش شود سارا صدایش کرد: داداش

ایستاد و به پیژامه زرد و آبی باب اسفنجی اش نگاه کرد.

— من فردا آزمون دارم، می تونی برگشتنی بیای دنبالم؟

— باشه عزیزم، ساعت دوازده دیگه؟

— مثل همیشه، حوزه ی آزمون هم همون هنرستان دو هفته پیشه.

— خیلی خب میام.

— مرسی، شب بخیررر

امشب حال عجیبی داشت... دلش می خواست از ارغوان حمایت کند، مراقبش

باشد. نه از سر دلسوزی، ارغوان اصلاً به چشمش ضعیف و نیازمند کمکی

نمی آمد اتفاقاً او را دختری می دید که با وجود از دست دادن بزرگ ترین

دارایی اش یعنی کل خانواده اش هم چنان قدرتمند به زندگی ادامه می دهد و

تلاش می کند و این ستودنی بود.

مصیبتی که بر سر او آمده چیز کمی نیست، برای نابودی و افسرده شدن هر

انسانی در هر سن و سالی کافیست اما او توانسته خودش را حفظ کند و بالا

بکشد.

تا وقتی خوابش برد، لحظه ای ذهنش از ارغوان خالی نشد...

صبح جمعه تا ساعت ده خواب بود، وقتی با صدای آیفون خانه بیدار شد با دیدن ساعت از جایش پرید. اگر قرار بود بدترین ویژگی‌ای که داشت را انتخاب کند قطعاً همین پرخوابی یا به قول مادرش خوش خوابی اش بود.

سریع به سرویس بهداشتی رفت و صورتش را شست، بعد هم آماده شد تا سراغ ارغوان برود.

از پله‌ها که پایین رفت ترانه را دید، مثل همیشه خندان و شاداب در حال صحبت با مادرش بود.

– صبح بخیر

ترانه با شنیدن صدایش به سمتش چرخید و گفت: سلام بر مجد کوچک، خوبی رئیس؟

– خوبم، چه خبر؟

– هیچی، مامانم امروز آش رشته درست کرد برای شما هم آوردم.

سام سوییچش را از روی میز عسلی برداشت و گفت: آش رشته‌های عمه خوردن دارن، دستش درد نکنه.

ترانه شال و کاپشنش را درآورد و روی صندلی اُپن انداخت.

— حالا روز جمعه‌ای کجا به سلامت؟

— بیرون کار دارم، از اونور هم باید برم دنبال سارا.

— آزمون داره؟

— آره ولی تو بمون.

ترانه به آشپزخانه رفت و دستش را بلند کرد.

— هستم فعلاً

ده دقیقه به یازده به خانه‌ی ارغوان رسید، پیامکی داد و منتظر شد تا پایین بیاید.

در را از داخل برایش باز کرد، از رنگ و رویش فهمید حالش کمی از دشب بهتر است.

— سلام

صدای گرفته و تو دماغی‌اش بامزه بود.

— سلام صبحتون بخیر

— ببخشید روز جمعه‌ای تا این جا کشوندمتون.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد، تعارفات ارغوان حتی در این حالش هم تمامی نداشت.

— باز که شروع کردید!

امروز بالاخره هوا آفتابی بود و اندکی گرم‌تر از روزهای گذشته، سام موزیک پیانوی بی کلامی پلی کرد.

— دیشب خوب استراحت کردین؟

— بله، به خاطر سرم و قرص‌هایی که خورده بودم تا همین یک ساعت پیش خواب بودم.

— خوبه، برای سرماخوردگی هیچی بهتر از استراحت و خواب نیست.

رفتندشان به کلینیک و کارشان کمتر از یک ساعت طول کشید. سوار ماشین که شدند سام به ساعت نگاه کرد، یک ربع دیگر آزمون سارا تمام می‌شد.

— ارغوان خانم سارا امروز آزمون داره، الانه که دیگه تموم بشه. مشکلی نیست اول اونو برداریم؟

— پس من خودم برمی‌گردم خونه، هوا هم خوبه یکم راه میرم...

نیم ساعت بعد هر دو دم حوزه امتحانی بودند، سارا کنار در منتظر ایستاده بود. با دیدن ماشین سام سریع جلو آمد اما همین که رسید متوجه دختری روی صندلی جلو شد. چون شیشه‌ها دودی بودند و ارغوان ماسک زده بود، نفهمید چه کسی ست و با تردید در عقب را باز کرد.

همین که نشست و سر ارغوان به سمتش چرخید نفس راحتی کشید.

—سلام سارا جان

—وای ارغوان تویی، فکر کردم...

و بعد جلوی ادامه حرفش را گرفت.

—خوبی؟ چرا چشمت این جوریه؟

ارغوان زیر ماسک لبخند زد و گفت: خوبم، سرما خوردم چشمم یکم پف کرده.

—آخ لعنت به سرما، الان بهتری؟

—آره فقط یکم بی حالم، تو چطوری؟ آزمونت خوب بود؟

سارا مقنعه‌اش را پشت گوشش زد و گفت: قربونت، برای این آزمون خیلی آماده نبودم ولی هی بدک نبود.

سام که اصلاً توجهی به او نشده بود از آینه به سارا نگاهی کرد و گفت: سلام عرض شد سارا خانوم

_عه ببخشید حواسم نبود، سلام داداش.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

_خیلی دیر اومدم؟

_نه بابا منم همین الان اومدم بیرون، آزمون جامع بود خیلی طول کشید. فقط

این که شما از جایی میاید؟!

_ارغوان خانم یه آمپول داشتن، برای این که معطل نشی قبل از این که برسونمشون خونه اومدیم سراغ تو.

درک این حرف برای سارا سخت بود، چرا سام برای آمپول ارغوان رفته؟! سام که حالت خنگ سارا را دید تک خنده‌ای زد و گفت: دیشب گفتم که یکی از کارمندای شرکت حالش بد شده و بردمش بیمارستان، منظورم ایشون بود.

_آهان

و دیگر چیزی نگفت اما ارغوان معذب شد، از ری اکشن سارا می شد فهمید که این قضیه برایش هضم نشده هرچند برای خودش هم هنوز اتفاقات دیشب و امروز هضم نشده بودند.

از طرفی با خود اندیشید که برای سام فقط و فقط حکم کارمند را دارد؟ او همه‌ی همکاران خانمش را اگر مریض شوند آخرشب به بیمارستان می برد و روز بعدش هم برای نوبت آمپول از آن سر شهر می کوبد تا آنها را برساند؟ سرش را تکان داد تا از شر این افکار سمی خلاص شود. چه سوال احمقانه‌ای، معلوم است که فقط کارمند اوست. آخر غیر از کارمندی مگر چه رابطه‌ای بین آنها بود؟ با صدای سارا به خودش آمد.

_میگم ارغوان من روزهای آزمون استراحت می کنم و تا فرداش درس تعطیله، حالا که توام هستی نهار رو بیرون بخوریم؟

ارغوان که بعد از مکالمه کوتاه چند دقیقه پیش کمی حالش گرفته شده بود گفت: ممنون عزیزم، من سرما خوردم می ترسم به تو یا آقای مهندس هم انتقال بدم.

با شنیدن لفظ آقای مهندس اخم‌های سام درهم رفت اما در حضور سارا نمی‌توانست چیزی به ارغوان بگوید، سارا خودش را جلو کشید.

—سرماخوردگی تو که ویروسی نیست، به خاطر سردی هوا بوده پس منتقل نمی‌شه. بعدشم تو که ماسک زدی.

سام منتظر جواب ارغوان بود و قطعاً دلش می‌خواست او این پیشنهاد یکهویی از جانب سارا را قبول کند.

—آخه تو الان خسته‌ای.

—خسته نیستم بابا، بیا دیگه چقدر تعارفی هستی.

ارغوان نیم‌نگاهی به اخم ریز سام انداخت، مردی که موهای بور و چشمان عسلی‌اش از همان روز اول بخشی از ذهنش را درگیر خود کرد.

—اگه برادرتون خسته نیستن باشه.

سام دستش را روی دنده گذاشت و کوتاه گفت: نیستم

کمی بعد هر سه در رستورانی سنتی نشسته بودند، با وجود کسالت و کوفتگی بدنش وقتی اشتیاق او را دید نخواست دلش را بشکند. سارا برخلاف او به شدت

خونگرم بود و اگر حس شوخ طبعی اش فعال می شد می توانست اطرافیانش را حسابی بخنداند و البته لذت حضور در کنار سام را نمی توانست انکار کند.

صدای کل کل ترانه و سروش تا حیاط می آمد، وارد خانه که شدند ترانه دست به کمر ایستاده بود و سروش هم با لبخند خبیثی به او نگاه می کرد.

احتمالاً باز در حال حرص دادن او بود. با دیدن سام و سارا، ترانه با اخم روی مبل نشست و گفت: خدا رو شکر اومدید، واقعاً این برادرتون غیرقابل تحمله.

سام سری به نشانه تاسف تکان داد و رو به ترانه گفت: جفتتون عین همید به خاطر همین باهم نمی سازید.

سامی؟!

صدای خنده سروش او را حرصی تر کرد.

خدا نکنه من شبیه این داداش خنگت باشم.

داد سروش درآمد.

خنگ تویی و اون بیماری بیچاره ات که میان تو درمانشون کنی.

بحث‌های این دو تمامی نداشت، سام با وجود این که سیر بود اما دلش هوس
آش رشته عمه نسرین را کرد. پایین آمد و مستقیم به آشپزخانه رفت اما با ظرف
خالی آش رشته مواجه شد، از همان جا بلند گفت: کی این آش رو تموم کرده؟
ترانه با لبخند بدجنسی جوابش را داد: خان داداشت، نمی‌دونم چطور جا شد تو
معه‌اش!

سروش با پرویی از خودش دفاع کرد.

_بابا خب گشناهام بود. ثریا خانوم که نیست، مامانم با دوستاش رفته
بیرون... داشتم می‌مردم از گرسنگی.

سام قهوه ساز را روشن کرد و به نشیمن برگشت.

_مهم نیست، من و سارا بیرون نهار خوردیم.

با این حرف سروش رو به ترانه گفت: بفرما ترانه خانم، گفتم اینا دیر او مدن رفتن
یه جایی.

_نامرد خب ما رو هم می‌بردید.

سام روی مبل نشست و تلویزیون نشست و آن را روشن کرد.

—قرار نبود بریم، یهو بی شد.

سارا که پایین آمد شروع به صحبت با ترانه کرد، ترجیح داد راجع به دیدن ارغوان حرفی نزند. امروز حس کرد اتفاقاتی برای برادرش در حال افتادن است و بهتر است فعلاً کسی خبردار نشود.

ساعت ده شب بود و خواب‌آلود و منگ از داروهایی که خورده. چشمانش کمی می‌سوختند، همه لامپ‌ها را خاموش و تنها آباژور هال را روشن کرد و کنار شومینه زیر یک لحاف بزرگ دراز کشید. تمام استخوان‌هایش درد می‌کردند اما مسکن قوی‌ای که خورده بود باعث شد دردش آرام و بدنش شل شود.

آهنگی از دلکش پلی کرد و چشمانش را بست، خمار از گرما نزدیک بود خوابش ببرد که موزیک قطع شد و موبایلش زنگ خورد. پلک‌های سنگینش را باز کرد و گوشی را برداشت، مخاطب این روزهایش بود.

—سلام ارغوان خانم

بی‌تعارف شنیدن صدای مردانه سام برایش خوشایند بود.

—سلام

—می‌دونم بد موقع زنگ زدم، خواستم حالتون رو پیرسم.

ارغوان کمی خودش را بالا کشید تا حواسش جمع‌تر شود و تو دماغی گفت:

خواهش می‌کنم، خیلی به‌ترم فقط یکم بدن درد داشتم که یه مسکن خوردم.

—قرص‌هاتون رو حتماً به موقع مصرف کنید، به هیچ وجه هم گرسنه نمونید.

سعی کنید بیش‌تر مایعات بخورید مخصوصاً چیزای گرم.

—بله مراقبم

چند ثانیه سکوت میان خطوط تلفن برقرار شد که سام مجدد گفت: در ضمن

فردا هم نیازی نیست شرکت بیاید.

—تا فردا حالم بهتر می‌شه.

—ارغوان خانم لطفاً خونه بمونید، استراحت تنها چیزیه که حال شما رو خوب

می‌کنه. فردا تو این هوا بیرون می‌زنی سرماتون دوباره اوت می‌کنه.

دلش نمی‌خواست از لطف و محبت سام سواستفاده کند و به خاطر

سرماخوردگی به شرکت نرود اما فهمیده بود که او در این جور موارد از حرفش

کوتاه نمی‌آید پس اصرار فایده‌ای نداشت.

آن سوی خط سام دلش نمی خواست قطع کند اما حس کرد بیش از این درست نیست تماس را کش دهد پس برخلاف میل قلبی اش گفت: با من کاری ندارید؟

— خیر متشکر، خیلی ممنون که زنگ زدید.

— خواهش می کنم... هر موقع حالتون بد شد حتماً بهم زنگ بزنید، هر ساعتی که باشه تعارف نکنید من خودم رو سریع می رسونم.

همین جمله ی ساده آن قدر ارغوان را احساساتی کرد که جز چشم نتوانست چیز دیگری بگوید، آدمیزاد با همین حرف های معمولی هم قلبش شاد و زندگی اش رنگی تر می شد پس چرا از هم دریغ می کردیم!؟

— چشم

— شبتون بخیر

تلفن را که قطع کرد چشمانش را بست و بی اختیار لبخند بزرگی زد، چقدر محبت ها و توجهات این مرد دلنشین بود.

صبح روز بعد هم مثل دیروز تا دیروقت خواب بود، حس می کرد هم خانه و هم خودش بوی بیماری و شربت و قرص می دهند. اول دستی به سر و گوش خانه کشید و بعد هم حمام مفصلی رفت.

بعد از حمام حالش خیلی بهتر شد، انگار که آب ته مانده بیماری را شسته و برده باشد. توانست برای خودش سوپ جو مخصوصی که مادرش همیشه زمستانها درست می کرد را بپزد، هرچند هیچ گاه به گرد پای او نمی رسید اما عطر و طعم این سوپ برایش یادآور روزهای خوش قدیم بود. آیفون که به صدا درآمد، شعله قابلمه را کم کرد و سمت در رفت.

— یاسی

یاس بی حرف داخل شد و سریع دستش را مثل دکترها روی پیشانی ارغوان گذاشت.

— خوبی؟

— آره خوبم، چیزی شده؟

— بهزاد گفت سرما خوردی، چرا به من نگفتی تو؟

ارغوان که موضوع را فهمید در را بست و به سمت آشپزخانه رفت، همان طور که می رفت گفت: چیز خاصی نیست، چند شب پیش هوا خیلی سرد بود و پنجره اتاقمم نصفه شبی از شدت باد باز شده بود.

یاس هم به دنبال او به آشپزخانه رفت.

_خب

_همین دیگه، یه سرمای کوچولو خوردم.

_سرما خوردگی تو کوچولوئه؟ من که می دونم وقتی سرما می خوری چه حال زاری و داغونی داری.

ارغوان از شناخت یاس نسبت به خودش لبخندی زد و تمام پاکت شیر را داخل قابلمه خالی کرد.

_آره حالم بد بود ولی الان خوبم.

_چرا به من نگفتی آخه؟ باید از بهزاد بشنوم تو سرما خوردی؟ گفت توی شرکت دیدت حالت اصلا خوب نبوده.

کار سوپ تقریباً تمام شده بود و فقط برای این که جا بیفتد باید نیم ساعت دیگر روی حرارت می ماند، دستانش را در سینک شست و به سمت یاس که دست به سینه ایستاده بود رفت.

— گفتم شاید سرت شلوغ باشه، وقت رو نگیرم.

یاس اخمی کرد و دلخور گفت: چرا مثل غریبه‌ها با من حرف می زنی ارغوان؟ مگه می خواستم چیکار کنم؟ حداقل شبا میومدم پشت می موندم که اگه یه وقت حالت بد شد ببرمت بیمارستان.

— حالا خدا رو شکر بهترم.

— بیمارستان رفتی، نه؟

تصویر نگران سام وقتی دم در او را دیده بود جلوی چشمانش پدیدار شد، باید می گفت که با او رفته؟

— آره رفتم، هم سرم زدم هم آمپول.

— با مهدی؟

ارغوان بعد از چند ثانیه صادقانه جواب داد: نه، بیا بشین.

دست یاس را گرفت و او را به سمت مبل کشاند. به یاد نداشت تا به حال چیزی را از او پنهان کرده باشد، همیشه هر اتفاقی که می افتاد این دو محرم راز یکدیگر بودند.

یادش می آمد وقتی یاس تازه با بهزاد آشنا شده بود هر روز زنگ میزد و جزئیات رفتار و حرف های او را به ارغوان می گفت تا نظرش را بداند، ارغوان هم به خاطر این جزئی نگری یاس کلی به او می خندید و البته تجزیه و تحلیل می کرد. فکر کرد بی اطلاعی یاس از اتفاقاتی هرچند سطحی که بین او و سام رخ داده نامردی در حق رفاقتشان است.

یاس با تعجب به ارغوان نگاه کرد.

_دختر مشکوک می زنی!

_راستش یه چیزایی رو باید بهت بگم که هنوز خودمم درست درکشون نکردم.

_اتفاقی افتاده؟

ارغوان چشمانش را بست و گیج گفت: نمی دونم

یاس منتظر به او خیره شد هرچند خودش حدس هایی میزد.

_اون اوایل که وارد شرکت مجد شده بودم دورادور سام رو شناختم، این که رئیس شرکته و مثل پدرش خیلی توی کار جدی. از این اطلاعاتی که همه کارمندها دارن و دهن به دهن می پیچه. به واسطه‌ی بهزاد و رفاقتش با اون خب کم کم دیدارهامون خارج از محیط کاری هم شکل گرفت. دسته جمعی رستوران رفتیم، قضیه دیزین، خواهرش منو دید و کم و بیش باهام ارتباط گرفت... چیزهایی که خودتم توی اکثرشون بودی و بی خبر نیستی.

کنجکاوی را از نگاه یاس می توانست بخواند، نفسی گرفت و ادامه داد: چند روز پیش که منو توی شرکت دید، وقتی فهمید مریض شدم گفت جمع کنم و برم خونه. من نمی خواستم مزاحم کسی بشم به خاطر همین نه به تو و نه مهدی چیزی نگفتم اما وقتی سام شب بهم زنگ زد با شنیدن سرفه‌های شدیدم و با وجود مخالفت من سریع اومد دنبالم و منو برد بیمارستان. دیروز صبح هم بردم کلینیک و آمپول زدم، وقتی هم منو رسوند گفت که نمی خواد امروز برم شرکت و بمونم خونه استراحت کنم. هیچ کدوم از این چیزا به خواست من نبوده و مخالفتم هم تأثیری نداشته.

یاس همچنان ساکت منتظر بود حرف اصلی ارغوان را بشنود.

—یه حس عجیبی ته دلم هست، حسی که تا حالا نسبت به هیچ مردی نداشتم.
نمی‌دونم چطور توصیفش کنم ولی توجهات ریزش و محبت‌هایی که چاشنی
زورگویی دارن خیلی دلم رو گرم می‌کنه.

وقتی پاسخی از جانب یاس دریافت نکرد ادامه داد: یاسی تو می‌دونی مرد دور و
بر من کم نبوده، دختر هجده ساله هم نیستم که با دیدن سام و حمایت‌هاش
دست و دلم الکی بلرزه. به خاطر همین تا الان چیزی بهت نگفتم چون
می‌خواستم احساساتم رو از هم تفکیک کنم و بفهمم با خودم چند چندم.
—خب حالا می‌دونی با خودت چند چندی؟

ارغوان به مبل تکیه داد و پاهایش را که یخ بودند زیر تنش جمع کرد.
—واقعاً نمی‌دونم معنی کارها و رفتارهاش چیه و توی ذهنش دقیقاً چی می‌گذره،
ولی فکر کنم حالا می‌دونم حس خودم چیه.
—خب؟

حس می‌کرد تب فروکش کرده‌اش دوباره بالا رفته و بدنش داغ شده، به ساعت
دیواری چوبی پشت یاس خیره شد و آرام و خجل اقرار کرد.
—فکر می‌کنم ازش خوشم میاد...

با گفتن این حرف نگرانی در وجود یاس رخنه کرد، کمی به او نزدیک تر شد و دست روی شانه اش گذاشت.

بنفش کوچولوی من، می دونی این موضوع چیزی نیست که بخوای با دوتا برخوردار و چهارتا توجه راجع بهش تصمیم بگیری. درسته که رفیق بهزاده و من هم کم و بیش می شناسمش ولی اگه قراره بین تو و اون یه رابطه‌ی احساسی شکل بگیره باید نسبت بهش شناخت بیش تری پیدا کنی.

ارغوان تک خنده‌ای زد و گفت: بنده خدا دیده حالم خرابه، اومده منو رسونده بیمارستان حالا من دارم از توش یه داستان احساسی درمیارم. رابطه‌ای در کار نیست، اصلاً شاید همه اینا تصورات من باشن و اون حتی ته ذهنش هم کوچک ترین چیزی نباشه.

تو چرا این قدر خلاصه و مختصر همه چیز رو برام تعریف کردی؟ کامل بگو بینم این چند وقت چی شده؟

و تقریباً یک ساعتی مشغول صحبت شدند، ارغوان می گفت و یاس هم با دقت گوش می کرد. حالا حالش بهتر بود و حس سبکی داشت. گفتن همه چیز برای

یاس آن هم با جزئیات، باعث شد یک بار دیگر اتفاقات چند وقت اخیر را برای خودش مرور کند و دیدی کلی تر داشته باشد.

— که این طور

— اوهم، حالا بیا بریم اون سوپ رو بخوریم که بدجور ضعف کردم.

— سوپ جو درست کردی؟

ارغوان بلند شد و به سمت گاز رفت.

— آره، مامان مهین همیشه وقتی یکیمون سرما می خورد این سوپ رو درست می کرد. اون موقع با کلی غرغر می خوردم اما حالا برام شده یه خاطره ی دور و قشنگ.

— روح خاله شاد

برای این که نوستالوژی اش تکمیل شود، دو کاسه چینی گل قرمزی بیرون آورد و روی کانتتر گذاشت. سوپ را هم داخل یک ظرف مسی قدیمی ریخت و هر دو نشستند.

همین که اولین قاشق را برداشت آیفون به صدا درآمد، خواست بلند شود که یاس زودتر از او برخاست و پای آیفون رفت.

بفرمایید

...

یه لحظه صبر کنید لطفاً

به سمت ارغوان برگشت و گفت: ارغوان تو غذا سفارش دادی؟

نه

یاس دستش را از روی دهنی آیفون برداشت.

جناب ما چیزی سفارش ندادیم.

...

بله ولی... صبر کنید الان میام پایین.

مشما را روی کانتر گذاشت و گفت: بهش میگم ما چیزی سفارش ندادیم،
میگه مگه منزل خانم کریمی نیست؟ آقای مجد اینا رو به آدرس این جا سفارش
دادن، هزینه اش هم حساب شده.

ارغوان با تعجب بسته را باز کرد، یک پرس کوبیده و یک پرس جوجه کباب به همراه تعداد زیادی آب میوه‌های طبیعی. همان جا روی صندلی نشست و به یاس که دست به کمر و کنجکاو بالای سرش ایستاده بود نگاه کرد.

— اینم یکی دیگه از کارهاش، برای نهار جوجه کباب و کوبیده فرستاده و کلی هم آب پرتغال و آب انبه.

یاس روی صندلی مقابل ارغوان نشست و کمی خریده‌ها را بالا پایین کرد.

— تو چیزی بهش نگفتی؟ مثلاً این که نمی‌تونی غذا درست کنی یا همچین چیزی؟

— دیوونه‌ای؟ من همچین حرفی رو به رئیس شرکتتم بزnm!؟

— پس چرا اینا رو فرستاده؟ هیچ مدیری این قدر به فکر سرماخوردگی کارمند تازه واردش نیست مگه این که منظور و هدفی داشته باشه.

ارغوان با ذهنی مغشوش ظرف سوپ را جلو کشید و گفت: به خاطر همین میگم انگار یه اتفاقاتی داره می‌افته. تا جایی که من می‌شناسمش سام آدم هول و دختربازی نیست، اون قدری هم مشغله و کار داره که وقتش رو برای هرکسی تلف نکنه.

یاس با تردید پرسید: یعنی ممکنه... اونم از تو خوشش اومده باشه؟

ارغوان دستش را زیر چانه‌اش زد و روی کاسه سوپش خم شد.

_نمی‌دونم یاسی واقعاً نمی‌دونم، ولی این کارهای کوچیکش بدجور به دلم می‌شیند.

به فاصله یک دقیقه موبایل ارغوان زنگ خورد، همان‌طور که حدس می‌زد سام بود. گوشی را برداشت و به اتاقش رفت، بعد از یک دم و بازدم عمیق با قلبی پرتپش جواب داد: الو

صدای سام نرم بود و مهربان.

_سلام ارغوان خانم

_سلام آقای مهندس

سام لحظه‌ای سکوت کرد و نفسش را بیرون داد، انگار از حرف او خوشش نیامده بود.

_حالتون خوبه؟

_بله خیلی بهترم.

_خوبه...براتون نهار فرستادم، کامل غذاتون رو بخورید.

ارغوان روی تخت نشست و گوشی را از دست عرق کرده‌اش به دست دیگر داد.

_بله همین الان رسید، شرمنده کردید نیازی نبود.

_فکر کردم شاید با این حالتون نتونید آشپزی کنید، خوب نیست گرسنه بمونید.

نمی‌دانست در برابر این همه توجه و ریزبینی‌اش چه بگوید، سام داشت عملاً با روح و روانش بازی می‌کرد.

_خیلی ممنونم، واقعاً نمی‌دونم چطور محبتتون رو جبران کنم.

این حرفش اصلاً به مذاق سام خوش نیامد.

_نیازی به جبران نیست فقط مراقبت کنید که زودتر خوب بشید.

حس کرد دیگر توان ادامه‌ی این مکالمه را ندارد، بعد از صحبت‌های بی‌پرده‌اش با یاس انگار همه چیز عیان‌تر شده بود و حالا برای هضمش نیاز به زمان داشت.

با صدای آرامی گفت: بازم ممنون

_اگه حالتون خوب نشد فردا هم خونه بمونید.

— نه خیلی بهترم، حتماً میام.

تماس را که قطع کرد به آشپزخانه برگشت و یاس را دید سوپش را تمام کرده و منتظر اوست.

— چی گفت؟

روی صندلی نشست و بی میل به سوپ سرد و غذاهای رستوران که هنوز در ظروف یکبار مصرف بودند نگاه کرد.

— هیچی، گفت که فکر کرده شاید نتونم با این حال آشپزی کنم.

— حالا تو چرا قیافهات این جوریه؟

ارغوان دست به سینه شد، حالش میزان نبود.

— حرف‌هاش منو گیج می‌کنه یاس، نمی‌دونم به حساب علاقه بزارم و باهاش پیش برم یا فکر کنم فقط کارمندی هستم که مدیرش آدم خوبیه.

— مگه بهت چی گفته؟

— عملاً چیز مستقیمی نمی‌گه اما حرف‌هاش چیزایی نیستن که آدم بخواد به همه بگه، مخصوصاً به یه دختر که هیچ نسبتی باهاش نداره.

یاس ابروهایش را بالا انداخت و بلند شد تا کباب‌ها را جابجا کند.

زمان همه چیز رو مشخص می‌کنه قشنگم، هر رابطه‌ی درستی در طول زمان شکل می‌گیره و محکم می‌شه پس خیلی ذهنت رو درگیر نکن و همه چیز رو به جریانش بسپر.

آن شب یاس کنارش ماند و مهدی هم به آن‌ها ملحق شد، وقتی قضیه سرماخوردگی ارغوان را فهمید او را به خاطر نگفتنش سرزنش کرد. مریم نیز آخرشب به او زنگ زد و جویای احوالش شد، همه‌ی این‌ها باعث شدند حس کند تنها نیست و این حالش را خیلی بهتر کرد.

صبح برخلاف همیشه با اشتیاقی نهان که البته سعی در انکارش داشت آماده شد و به شرکت رفت، نمی‌خواست بپذیرد اما در دل می‌دانست که این اشتیاق برای دیدن دختری به نام ارغوان است.

به خاطر حساب‌های آشفته شرکت سرش شلوغ بود تا نزدیک ظهر که تلفن را برداشت و به منشی وصل شد: خانم سرمد، به خانم کریمی بگید به اتاق من بیان.

کروانش را مرتب کرد و دستی به موهایش کشید، فقط دو دقیقه بعد صدای در آمد.

—بفرمایید

با آن پالتوی کوتاه و آبی آسمانی، سرحال‌تر از روزهای گذشته به نظر می‌رسید. موهای مشکی و چهره بی‌آرایشش او را معصوم‌تر نشان می‌داد.

—سلام

سام بلند شد و جلو رفت، نور از پنجره‌ی بزرگ پشت سرش می‌تابید و چشمان عسلی و موهای خرمایی‌اش را روشن‌تر نشان می‌داد.

—سلام، خوشحالم حالتون بهتر شده.

—به لطف شما

—حرفشم نزنید، از اون شب دیگه حالتون بد نشد؟

ارغوان سعی می‌کرد هیچانش از دیدن سام را پنهان کند.

نه خوشبختانه، او جش همون موقع بود که رد شد.

بعد بی ربط پرسید: ببخشید که می‌پرسم اما یادمه گفتید یه مشکلی توی حساب‌های شرکت پیش اومده... درست شد؟

سام دستانش را در جیب شلوارش کرد و سری تکان داد.

_تا حدود زیادی، مسئله چندان مهمی نبود.

وقتی سکوت ارغوان را دید اضافه کرد: بیشتر از این وقتتون رو نمی‌گیرم.

ببخشید کشوندمتون بالا، فقط خواستم از حالتون مطمئن بشم.

_اختیار دارید، من خودم می‌خواستم آخر ساعت برای تشکر ازتون پیام.

_تشکر لازم نیست، فقط قول بدید از این به بعد بیشتر حواستون به خودتون باشه.

ارغوان سرش را پایین انداخت و سعی کرد قلبش بی جنبه‌اش را رام کند،

حرف‌های ساده سام با آن لحن محکم و مردانه در دل بیچاره‌اش ویرانه به پا می‌کرد.

_چشم

همین که خواست برود سام یک قدم کوتاه دیگر جلو آمد، عطر ملیح و شیرین

ارغوان مشامش را پر کرد. انگار کنترلی روی کارهایش نداشت، دست راستش

را بالا آورد و پشت انگشتانش را نوازش وار روی موهای لطیف دختر که از مقنعه‌اش بیرون زده بود کشید.

نفس ارغوان در سینه حبس شد، در نزدیک‌ترین فاصله به سام ایستاده بود و نمی‌توانست حتی یک اینچ تکان بخورد. دوست داشت صورتش را ببیند اما جرئت سر بلند کردن نداشت.

درست نمی‌دانست این حالت چند ثانیه طول کشید که سام برگشت و به او پشت کرد، چشمانش را بست و دستش را محکم بین موهایش کشید.
_می‌تونید برید.

همین و دیگر چیزی نگفت، ارغوان بزاقش را به زور قورت داد و بی‌حرف از آن‌جا فرار کرد. حس می‌کرد تمام صورتش سرخ شده، پس قبل از رفتن به سایت ترجیح داد با وجود سرمای هوا بادی به کله‌اش بخورد.

سام پشت میزش برگشت، ارغوان با وجود کم حرفی‌اش کاملاً او را تحت تأثیر قرار می‌داد جوری که کنارش از یک جایی به بعد کنترلی روی حرف‌ها و کارهایش نداشت و این بد بود.

سکوت و سر به زیری ارغوان را که به یاد آورد، فکر کرد که نکند او را ترسانده باشد. مثلاً سی سالش بود اما هنوز نحوه برخورد درست با یک خانم که از او خوشش می‌آمد را نمی‌دانست. سعی کرد با کار سر خودش را گرم کند، ارغوان تأثیری روی او می‌گذاشت که می‌توانست ساعت‌ها ذهنش را درگیر خود کند.

دو روزی می‌گذشت و حال ارغوان کامل خوب شده بود. هنوز هم از یادآوری آن روز تمام بدنش گر می‌گرفت، دلش می‌خواست آن لحظه چشمان سام را می‌دید شاید می‌توانست حرفشان را واضح بخواند اما شرمش عمراً به او اجازه می‌داد.

در این دو روز برخوردی با هم نداشتند جز یک بار که دم شرکت منتظر آژانس بود همدیگر را دیدند و کوتاه احوالپرسی کردند.

این اواخر زیاد به او فکر می‌کرد، به تک تک حرف‌ها و کارهایش. هیچ‌گاه این قدر جذب یک مرد نشده بود، صادقانه‌تر تا کنون هرگز از مردی تا این حد خوشش نیامده و به او فکر نکرده بود.

بلند شد تا جای دم کند، باید به ستاره زنگ می‌زد. بهزاد دنبال کارهای عقد افتاده بود و یاس مثل همیشه مشکل لباس داشت. به جای گشتن کل بازار قرار شد به مزون ستاره بروند و یک طرح اختصاصی سفارش دهند البته اگر ستاره می‌توانست در کوتاه‌ترین زمان ممکن حاضرش کند.

خودش نیازی به لباس نداشت، مانتوی کتی گرمی که چند وقت پیش با سارا از پیش خود ستاره گرفته بود را هنوز یک‌بار هم نپوشیده بود و خب برای همچنین مراسمی به کار می‌آمد. خرید یک لباس مجلسی جدید آن هم با این قیمت‌های سرسام‌آور در حال حاضر با جیبش هم خوانی نداشت.

به انتخاب یاس قرار شد مراسم عقد فقط محضری باشد و برای بعد از آن تا عروسی جشنی نبود. به قول خودش با آن مراسم خواستگاری دیزین، حتی اگر عروسی هم نمی‌گرفتند برایش اهمیتی نداشت.

ارغوان به این حرف یاس خندید اما فهمید که برای او مهم حسی خوبی‌ست که از این وصلت می‌گیرد. خواستگاری آن قدری برایش شیرین و ارزشمند بود که انگار نیازی به مراسمات دیگر نمی‌دید، هرچند همیشه مخالف تجملات و مراسمات مختلف قبل از عروسی بود و دلش می‌خواست همه چیز مختصر و ساده برگزار شود. بهزاد هم به این تصمیم او احترام گذاشت.

روز قشنگی بود، از همان ابتدای صبح حس و حال خوبی داشت. بارانی بلندی از کمد لباس هایش برداشت و آن را با یک جین آبی ست کرد، مقنعه‌ی مشکی‌اش را پوشید و مثل همیشه موهایش را فرق کرد.

هوا نیمه ابری بود و زمین خیس از بارانِ شبِ گذشته، بی‌دلیل نیشش تا آخر باز بود و دلش می‌خواست به همه سلام کند.

به شرکت که رسید سلامی پرانرژی کرد و پشت میزش نشست، لیوان کاغذی کافی را روی زیرلیوانی که طرح لوگوی شرکت داشت گذاشت و کامپیوتر را روشن کرد.

— چه خبره امروز کلک؟ خیلی سرحالی.

ارغوان با لبخند به مریم نگاه کرد و گفت: هیچی والا، از صبح که بیدار شدم فول انرژی‌ام. البته این که دیشبم زود خوابیدم بی‌تاثیر نیست.

— خوش به حالت، منو امروز با چوب و چماق از خواب بیدار کردن. وقتی خودم بیدار نمی‌شم سردرد می‌گیرم.

— حالا چرا با چوب و چماق؟

مریم شقیقه‌هایش را ماساژ داد و بی‌حال گفت: دیشب مهمون داشتیم، ماشالا تا ساعت دو موندن. بعدش تا ظرفا رو شستم و خونه رو جمع و جور کردم ساعت سه شد.

—آخ مهمونی شب و صبح سرکار...

وسایلمش را از کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت، امروز کلی کار داشت. حدود ساعت چهار بعدظهر در حالی که چشمانش از نگاه کردن به مانیتور درد می‌کرد، بلند شد و پای پنجره اتاق رفت. باران نم‌نم می‌بارید و به همه چیز طراوت بخشیده بود.

صدای پیامک گوشی‌اش که بلند شد آن را از جیبش بیرون آورد، نام فرستنده را که دید تعجب کرد...سام به او پیام داده بود.

با کنجکاوی پیام را باز کرد، نوشته بود بعد از تمام شدن کارش در پارکینگ منتظر اوست. این دیگر چه بود؟

بدون این که جواب دهد گوشی را داخل جیبش برگرداند.

ساعت پنج با هیجان خاصی که برای دیدن سام داشت، وسایلش را جمع کرد و منتظر شد تا اول کارمندان دیگر بروند. نمی خواست جلوی چشم بقیه او را در پارکینگ ملاقات کند و فکر و خیال اشتباهی در سرشان بیندازد.

بعد از رفتن آخرین نفر او هم بلند شد، پنج و ربع بود. در آسانسور دستی به مقنعه اش کشید و موهایش را مرتب کرد، کمی از دیواره فاصله گرفت و سر تا پایش را هم نگاهی انداخت.

آسانسور که توقف کرد نفس تند شده اش را بیرون داد و با طمانینه خارج شد.

خوردن سه فنجان قهوه هم برای کسالت و خمودگی اش فایده نداشت، همان طور که از پنجره به خیابان بارانی نگاه می کرد در یک لحظه بدون فکر گوشه اش را روشن کرد و به ارغوان پیام داد. حس می کرد تنها دیدن او می تواند حواسش را از مشکلات شرکت پرت کند و ذهنش کمی آرام بگیرد.

با پایان ساعت کاری به پارکینگ رفت و در ماشین نشست، چند دقیقه ای گذشت تا ارغوان را دید که به سمت او می آید.

_سلام جناب مجد

وقتی او را "جناب مجد" یا "آقای مهندس" صدا می‌زد، دلش می‌خواست لب‌هایش را بهم بچسباند و بگوید مرا این گونه خطاب نکن. ارغوان در عین ملاحظت و انعطاف، حساری در اطرافش داشت که اجازه نمی‌داد خیلی به او نزدیک شوی و همواره حریم‌هایی را حفظ می‌کرد.

—ببخشید چیزی شده؟

—نه فقط خواستم برسو نمتون خونه.

بله؟! باید باور می‌کرد سام مانند راننده شخصی در پارکینگ منتظر او مانده تا فقط به خانه برساندش!؟

—مزاحمتون نمی‌شم.

—نیستین، خودم می‌خوام.

ارغوان قفل شد، نمی‌دانست سام دقیقاً چه می‌خواهد اما خودش کنار او بودن را دوست داشت حتی اگر مسافت شرکت تا خانه باشد.

باران هم‌چنان آرام می‌بارید اما هوا به سردی روزهای گذشته نبود، هنوز صد متر بیش‌تر جلو نرفته بودند که سام پیشنهادی داد.

یه جایی رو این اطراف میشناسم که چای و باقلواهاش حرف نداره، موافقید
بریم؟

نمی خواست آشفتگی و انرژی های منفی اش را به ارغوان منتقل کند فقط
می دانست که او را کنارش می خواهد تا کمی آرام شود، هیچ دلیل منطقی هم
برای این کار نداشت پس سعی کرد تنها با ندای قلبش پیش برود.

اما ارغوان وقتی این پیشنهاد را شنید نامحسوس لبخند زد، مطمئن بود سام فقط
برای رساندنش به خانه منتظرش نمانده و برنامه ای در چنته دارد.

وقتی ماشین ایستاد ارغوان با تعجب به مغازه ی کوچکی که سر درش نوشته بود
«چای خانه سبلان» نگاه کرد، فضایی بیست متری که چند میز و صندلی چوبی
در آن گذاشته بودند و عطر هل و گلاب تمام خیابان را پر کرده بود.

به طبع چون با سام مجد بیرون آمده بود، منتظر جای شیک و گرانی بود و حالا
با دیدن این چای خانه بامزه حسابی متعجب شد.

وارد که شدند صاحب کافه پیرمردی بود که گیوه به پا داشت و کلاه نمدی
سفیدی بر سر، سام به او سفارش دو استکان چای و باقلوای مخصوص استانبول
داد.

ارغوان با لبخند به در و دیوار چای‌خانه که پر از عکس‌های مشتریان قدیمی آن‌جا بود نگاه می‌کرد. سام که متوجه نگاه کنجکاو ارغوان شد گفت: این‌جا سالیان ساله که چای و باقلوا داره، من چون علاقه زیادی ندارم فقط یک بار اومدم اما پدرم خیلی این چای‌خونه رو دوست داره.

ارغوان با لبخند ذوق زده‌اش رو به سام گفت: خیلی جای باصفا و قشنگیه، اصلاً فکر نمی‌کردم همچین فضایی توی این منطقه وجود داشته باشه. راست هم می‌گفت، این‌جا پر از کافه رستوران‌های شیک و لا‌کچری بود که هرکسی توان غذا خوردن در آن‌ها را نداشت.

به خاطر همین معروف شده، البته خب خیلی هم قدیمیه.

ارغوان سری تکان داد و خیلی طول نکشید که پیرمرد سینی چای را روی میزشان گذاشت، دو عدد چای آلبالویی و خوشرنگ در لیوان‌های کمر باریک و نعلبکی‌های قرمز طرح‌دار و یک بشقاب باقلوا که ظاهرش به شدت هوس برانگیز بود.

دستتون درد نکنه

سام یکی از لیوان‌ها را جلوی ارغوان گذاشت و یکی را هم برای خودش. ارغوان تشکر کرد و لیوان داغ را دودستی برداشت، آن را جلوی بینی‌اش گرفت و عطر چای را عمیق به مشام کشید.

این چای خوش عطر در این فضا که دیوار رو به خیابان آن سراسر شیشه بود و می‌توانستی قطرات باران را ببینی، به شدت دلچسب بود.

— شما که چای دوست ندارید، چی شد یهو یادتون افتاد بیاید این‌جا؟

سام منتظر این سوال نبود، پا روی پا انداخت و برای خودش زمان خرید.

— راستش چون اون سری گفتید به چای علاقه دارید، فکر کردم یه روز حتما این‌جا رو نشوتون بدم که امروز فرصتش پیش اومد. و این‌که بعد از چند ساعت کار، تو این هوا یه نوشیدنی گرم می‌چسبه.

جوابش خوب بود اما ارغوان را قانع نکرد، می‌خواست بداند علت اصلی که او را به این‌جا آورده چیست نه این‌که بعد از کار می‌چسبد. سام می‌توانست این چای را با همراهی فرد دیگری بنوشد.

چند دقیقه‌ای بینشان سکوت حکم فرما شد و تنها صدای باران می‌آمد و موسیقی خیلی قدیمی و خشداری از رادیوی فرسوده پیرمرد. ارغوان به سام نگاه کرد که چای‌اش تقریباً دست نخورده بود.

— از طعمش خوشتون نیومد؟

سام سرش را بالا آورد و به چشمانش نگاه کرد، منظورش طعم چای بود.

— نه خوبه

— پس چرا بهش دست نزدید؟

— غرق صدای بارون و آرامش این فضا بودم.

ارغوان لب زد: پس آرامشتون رو بهم زدم.

— برعکس

این مرد انگار هربار با کلمه‌ای کوتاه یا جمله‌ای گنگ سعی در گیج کردنش داشت، سعی کرد موضوع را عوض کند.

— من عاشق بارونم، وقتی میاد همه‌ی آلودگی‌ها رو می‌شوره.

— تعریف شما از عشق چیه؟

با این سوال ارغوان شوکه شد، فکر نمی کرد سام از جمله اش این سوال را در بیاورد.

خب من تا حالا عشق رو اون طور که باید تجربه نکردم به خاطر همین نمی تونم تعریفش کنم اما شاید عشق یعنی وقتی نگاهش می کنی، کنارشی یا حتی وقتی بهش فکر می کنی لبخند بزنی و به خاطر داشتنش خودت رو خوشبخت ترین بدونی.

گاهی وقتا کنار یه آدم خوشحالی، از داشتنش به خودت می بالی اما همه اش یه احساس زودگذره و بعداً می فهمی که حقیقت نداشته.

ارغوان نگاهش را پایین انداخت و استکان خالی را در نعلبکی چرخاند.

قطعاً عشق با هوس فرق می کنه، من نمی تونم نظر بدم چون در موقعیتش قرار نگرفتم اما همیشه احساسی رو قبول داشتم و دارم که در طول زمان به وجود بیاد و پا بگیره نه یهو و آنی. این جور از هوس هم دور می شه و حقیقی تره.

این حرف، سام را به فکر فرو برد. مثلاً عشقش به آنشید در یک شب اتفاق افتاد، همان شبی که فکر می کرد خوشبخت ترین مرد دنیا شده و سهمش را از

عاشقی تمام و کمال گرفته در صورتی که تمام آن روزها و شبها توهمی بیش نبود.

_ولی به نظر من عشق یعنی فداکاری و از خودگذشتگی برای طرف مقابل.

_خب تا به حدی درسته، تا جایی که به فردیت و زندگی شخصی طرف آسیب وارد نشه.

ارغوان از ماجرای آناشید اطلاعی نداشت اما حرف‌هایش این حس را به سام القا کرد که دارد از او و کارش دفاع می‌شود، نیشخندی از حرص زد و گفت: خب به خاطر همین طرز تفکره که خیلی از رابطه‌ها از بین میره و می‌پاشه.

ارغوان از تغییر لحن سام تعجب کرد اما با آرامش جوابش را داد.

_قطعاً خودخواهی صرف کار درستی نیست و آدم توی زندگیش حتماً باید یک جاهایی رو فداکاری کنه اما می‌شه قبل از ورود به هر رابطه‌ای و ایجاد یک پیوند عاطفی یک دورنگار از آینده اون رابطه داشت، این جور دیگه نیازی هم به فداکاری‌های بزرگ و سخت نیست.

درست زده بود وسط خال، چیزی که خود سام هم بعد از کات کردنش با آناشید بارها به آن اندیشیده بود. او از ابتدا می‌دانست که آناشید سودای

مهاجرت در سر دارد، برای ویزای تحصیلی اقدام کرده و مدام در گوشش از رفتن می خواند با این حال رابطه را تا نامزدی ادامه داد و از او دست نکشید. در نهایت هم توقع داشت آنشید به خاطرش قید مهاجرت را که رویای دیرینش بود بزند.

همیشه بعد از این افکار خودش را توجیه می کرد که بالاخره ما همدیگر را دوست داشتیم و پیوندهای عاطفی میانمان وجود داشته اما حالا حرف ارغوان حقیقت را مثل سیلی محکم به صورتش زد.

مسیر صحبتشان باعث شد بدعق شود، هرگونه حرف و فکری راجع به آنشید او را بدخلق می کرد و ارغوان شاید متوجه این موضوع شد که باز هم بحث را پیچاند.

_راستش من از این جا خیلی خوشم اومده، مزه ی باقلوаш هم فوق العاده ست.
فکر کنم از این به بعد پاتوقم بشه.

سام از نشاط جمله ارغوان لبخندی زد و ذهنش را از موضوع قبلی شیفت داد.
_پس بهتره شما رو با پدرم آشنا کنم، دوتایی بیاید این جا چای بخورید و روزنامه بخونید.

ارغوان خندید و سر حال گفت: فکر کنم من درونم روح یه پیرزن هفتاد هشتاد ساله رو دارم، به خاطر همین احتمالاً خیلی لذت ببرم.
و سام بی حرف به لبخند شیرین او خیره ماند...

وقتی به خانه رسیدند ارغوان قبل از پیاده شدن به سمتش چرخید.

—خیلی ممنون بابت امروز، واقعاً اون جا رو دوست داشتم.

—خوشحالم اینو می شنوم، برای منم لذت بخش بود.

—فقط این که حس کردم حرف هایی که راجع به از خودگذشتگی و این مسائل

توی رابطه زدیم شما رو ناراحت کرد، اگه این طور شده معذرت می خوام.

سام اول متوجه منظور او نشد اما بعد گفت: از حرف های شما ناراحت نشدم،

چیزی نگفتید که بخوام بابتش ناراحت بشم. صحبت هامون موضوعی رو برام

یادآوری کرد که خیلی خوشایند نبود.

ارغوان نگاه از چشمان عسلی او گرفت و سرش را کوتاه تکان داد.

—من نمی دونم در گذشته چه اتفاقی افتاده اما اگه کسی بوده که براتون از

خودگذشتگی نکرده در صورتی که فکر می کنید حقتون بوده، پس شما هم از

خودگذشتگی نکنید و توی مغزتون رهاش کنید این طوری حالتون بهتر می شه... شب بخیر.

این دختر گاهی جوری جملات را پشت سرهم ردیف و وارد مغز طرف مقابلش می کرد که ماتش می شدی. نتوانست در جوابش چیزی بگوید، منتظر ماند تا وارد ساختمان شود و وقتی در را بست سام هم ماشین را راه انداخت. وقتی به سمت خانه شان حرکت کرد حال عجیبی داشت، حالی که فقط و فقط در کنار ارغوان به او دست می داد و لاغیر...حسی توام با آرامش.

ماشین را که در حیاط پارک کرد موبایلش زنگ خورد، شماره ناشناس بود. چند بار الو گفت اما هیچ صدایی از آن طرف خط نیامد، فکر کرد شاید مزاحم است پس تلفن را قطع کرد و داخل خانه رفت.

مادرش و سارا در آشپزخانه نشسته و با ابروهایی گره خورده و قیافه هایی عبوس مشغول صحبت بودند، با دیدن سام هر دو ناگهان ساکت شدند و با حالت غیرمعمولی به او نگاه کردند.

_سلام

پروانه گفت: سلام مامان جان، خوبی؟

—خوبم، چیزی شده؟

—نه چطور؟

با شک به مادرش و سارا نگاه کرد و گفت: آخه یکم مشکوک میزید، نقشه‌ی

توطئه می‌چیدید؟

سارا کوتاه‌خندید اما خنده‌اش کاملاً مصنوعی بود.

—این قدر از اتاق بیرون نیومدم و منو در طول روز ندیدی که حالا این‌جا نشستم

فکر می‌کنی اتفاقی افتاده، داشتیم با مامان غیبت می‌کردیم.

پروانه سمت سینک رفت و ناشیانه حرف را عوض کرد.

—برو لباسات رو عوض کن عزیزم. داریوش رفته حلیم بخره، الان میاد دورهم

بخوریم.

دیگر سوالی نپرسید، به طبقه بالا رفت و اورکتش را از تن درآورد. حس ششمش

می‌گفت خبری شده که از او پنهان می‌کنند.

با آمدن پدرش دور میز آشپزخانه جمع شدند، با این که رمضان نبود اما چون مادرش به حلیم علاقه داشت گاهی داریوش می خرید و در ماه های سرد سال برای عصرانه می خوردند. کاسه ای پر از دارچین و شکر برای خودش ریخت و برشی نان بربری داغ برداشت.

– چه خبر از شرکت؟

– فعلاً هیچی، منتظر حسابرس مستقیم.

– خیلی طول نکشید؟

– احتمالاً این روزا دیگه کارش تموم می شه، شما نگران نباشید.

داریوش یک قاشق دیگه دارچین به حلیمش اضافه کرد و با لحن مطمئنی گفت: با وجود تو اصلاً نگران نیستم.

همین که پدرش به او اطمینان کامل داشت کافی بود...

مستقیم به سمت دفترش رفت اما همین که خواست وارد شود سرمد شتاب زده گفت: جناب مهندس، یه خانومی نیم ساعت پیش اومدن شرکت و خواستن شما رو ببینن. بهشون گفتم تشریف ندارید و شماره شون رو بزار تا بعداً باهاشون

تماس بگیرم اما اصرار داشتن که منتظرتون بمونن. گفتم توی سالن منتظر بشن
اما به اجبار وارد اتاقتون شدن و الان داخل هستن.

سام با تعجب و عصبانیت به منشی نگاه کرد.

_خانم سرمد چرا اجازه دادید وارد اتاق بشه؟ مگه بهتون تاکید نکردم... از دست
شما.

_باور کنید مانعشون شدم اما نتونستم جلوشون رو بگیرم.

_خیلی خب، حالا کی هستن؟

سرمد که مشخص بود نام او را فراموش کرده، نگاه کوتاهی به کاغذ باطله روی
میزش انداخت و گفت: اممم خانم آناشید الماسی

با شنیدن این نام خشکش زد، آناشید الماسی... امکان نداشت، اصلاً مگر فقط
یک آناشید الماسی در این شهر وجود داشت؟!!

صدای زیر سرمد او را به خودش آورد.

_ببخشید جناب مهندس، وقتی گفتن باهاتون نسبت خانوادگی دارن نتونستم
بیشتر اصرار کنم.

سام با حواس پرتی سری تکان داد و گفت: خیلی خب ایرادی نداره.
با تردید دستگیره را فشرد و در اتاق را باز کرد، همین که وارد شد عطر سرد
آناشید در بینی اش پیچید و حضور او را اثبات کرد. پشت میز نشسته و مشغول
گوشی اش بود، با دیدن سام بلافاصله ایستاد و به او خیره شد.
شبی سه سال پیش نبود، چهره اش تغییر کرده و پوست سفیدش حالا برنزه تر به
نظر می رسید اما گستاخی نگاهش همان بود.

_سلام

سام که صدای او را شنید جلوتر رفت، دستانش را در جیب شلوارش کرد و
سرش را بالا گرفت.

با لحن خشک و عاری از احساسی گفت: این جا چیکار می کنی؟
آناشید توقع هر حرفی را جز این داشت، چشمان سبزش گرد شدند و لبخند
ناباوری زد.

_بعد از سه سال دوری این جوری بهم خوش آمد میگی؟

سام به این لحن متوقع پوزخند زد.

_واقعاً منتظر خوش آمد بودی؟ هنوز عوض نشدی.

آناشید اصلاً انتظار این برخورد را نداشت، حداقل نه در این حد. همان طور که شالش دور گردنش افتاده بود و موهای بلوندش نیمی از صورتش را فرا گرفته بودند، جلو آمد و روبروی سام ایستاد.

سامی منم، آناشید... چرا یه جوری برخورد می کنی که انگار منو نمی شناسی و چیزی بینمون نبوده؟!

این دیگر زیادی بود، دخترک با خودش چه فکری می کرد؟ این که هر غلطی بکند در نهایت عاشقی دلخسته و منتظر برای آمدنش آغوش باز کرده و چشم به راهش است؟!_

من خوب می دونم تو کی هستی و خوب می دونم گذشته چه اتفاقاتی افتاده، چیزی که نمی دونم اینه که این جا چیکار می کنی؟
_اومدم تو رو ببینم، چند وقته منتظر این فرصتم.

_خب منو دیدی، حالا می تونی بری.

دهان آناشید از این لحن صریح باز ماند و فقط توانست نام او را صدا بزند.

سام...

اما سام عصبی از حضور آناشید با خشم به سمت میزش رفت، اصلاً روز خوبی را برای آمدن انتخاب نکرده بود. گره کراواتش را کمی شل کرد و پشت میزش نشست، آناشید مبهوت از این رفتار به سمتش رفت.

—سام من از آمریکا به خاطر تو کوبیدم اوادم ایران، فقط به خاطر تو. اون وقت این جوری با من برخورد می کنی؟

پوزخندهای پی در پی سام روی مخش رژه می رفت.

—خیلی زحمت کشیدی مادمازل اما متأسفانه باید بگم بیخود اومدی، این جا هیچ چیزی برای تو وجود نداره.

—یادت رفته عاشقم بودی؟ چه زود احساسات فراموش می شن، این بود ادعای عشقت؟!

سام منفجر شد، این حرفهای مسخره فراتر از تحملش بودند.

—آناشید دهنش رو ببند تا یه بلایی سرت نیاردم، فقط دهنش رو ببند.

بلند شد و عصبی سرجایش چرخ می زد، با همان صدای خش دار گفت: کسی که همه چیز رو ول کرد و رفت تو بودی، کسی که پا روی هرچی احساسات گذاشت و خودخواهی کرد تو بودی. اون موقع ازت خواستم نری، هرکاری

کردم که بمونی اما انگار نه انگار. وقتی رفتی قسم خوردم تا آخر عمرم حتی
اسمت رو هم به زبون نیارم، دیدن تو آخرین چیزی بود که می خواستم و
می خوام.

بالاخره سد چشمان آناشید شکست و اشک هایش روی صورتش جاری شدند،
این حجم از تنفر را باور نداشت.

سامی من...

_تو چی؟ تو چی آناشید؟ تو یه آدم خودخواهی که هیچ چیزی جز خودت و
برنامه هات برات مهم نیست، حالا هم احتمالاً از آمریکا خسته شدی و دلت
هوس ایران رو کرده. مهم نیست اگه اون جا با کسی بوده باشی و احساسات
فرد دیگه ای رو درگیر خودت کرده باشی._

آناشید میز سام را دور زد و به او نزدیک تر شد، باید متقاعدش می کرد.

_سامی من اون جا با هیچ کی نبودم، بعد از تو اصلاً نتونستم به کسی دیگه حتی
فکر کنم._

_برام مهم نیست آناشید، ذره ای برام اهمیت نداره که تو این سال ها چیکار
کردی._

به سمت پنجره رفت و پشت به او ایستاد، از ریتم و صدای نفس‌هایش می‌شد فهمید که چقدر عصبانیست. آناشید تحمل حرف‌های تند و تیز مردی را که همیشه ملایم و مهربان بود نداشت، یک دستش را روی شانه‌ی پهن سام گذاشت و با دست دیگرش بازوی او را گرفت.

حاضر بود التماسش کند اما برای سام همه چیز همان سال تمام شده بود و حتی با دیدنش هم اذیت می‌شد، نه اینکه احساسی مانده باشد بلکه از یادآوری غروری که شکسته و آشوبی که برای مدتی به او تحمیل کرده بود عصبی می‌شد.

از لمس دست‌های آناشید بدش آمد، خواست او را کنار بزند که تقه‌ای به در خورد و بلافاصله صدای ارغوان را شنید: جناب مجد من یه لیست... سام برگشت و با ارغوان چشم در چشم شد. وضعیتشان اصلاً خوب نبود، سریع از آناشید فاصله گرفت و چند قدم جلو رفت.

نگاه متعجب ارغوان روی سام و دختر کناری‌اش می‌چرخید، سعی کرد بر خودش مسلط باشد پس بی‌توجه به چیزی که دو ثانیه قبل دیده بود خیلی جدی جلو رفت و پوشه زرد رنگ را به سمت سام دراز کرد.

_خانم سرمد گفتن این لیست رو از سایت براتون دربیارم.

تنها چیزی که اکنون اهمیت نداشت این موضوع بود، ارغوان او را در بدترین حالت ممکن با آنشید دیده بود.

بدون این که چشم از صورتش بردارد پوشه را از او گرفت، نمی دانست چه بگوید. ارغوان هم بدون گفتن حرفی سریع از اتاق خارج شد و در را بست. با رفتن ارغوان پوشه را محکم روی میز پرت کرد و به موهایش چنگ زد، آنشید به سمتش آمد.

_سامی

و سام فقط توانست خشمش را سر او خالی کند.

_لعنت بهت آنشید، لعنت بهت.

حالا عصبانیتش از دیدار دوباره ی او نبود، بلکه به خاطر اتفاقی بود که چند لحظه پیش افتاد. ارغوان نباید آن‌ها را در آن حالت می دید، حالا خدا می داند راجع به او چگونه فکر می کرد.

با چشمان قرمزش به سمت آنشید برگشت و بازوی او را محکم گرفت.

—همین الان از این جا میری و دیگه هیچ وقت برنمی گردی، برام مهم نیست چرا برگشتی ایران و داری چه غلطی می کنی فقط سمت من نیا.
آناشید رسماً به گریه افتاد.

—تو خودت نیستی... باورم نمی شه سام، باورم نمی شه.

—باورت بشه، حالا برو.

کیفش را از روی میز چنگ زد و همان طور که اشک صورتش را پوشانده و ریمش ریخته بود از اتاق بیرون رفت. سام لگدی به مبل کنارش زد و خودش را روی آن انداخت، روزش با آمدن آناشید تکمیل شده بود.
چند دقیقه ای همان جا نشست و چشمانش را بست، مغزش به شدت شلوغ بود و هزاران فکر در لحظه می آمدند و می رفتند که در صدرشان دخترک مو مشکی قرار داشت.

صدای در اتاق که آمد با این فکر که ارغوان است فوراً از جایش برخاست اما با دیدن بهزاد پوفی کرد و سمت قهوه سازش رفت.

—سام مثل این که منشیت اشتباهی به ارغوان گفته یه سری دیتا از سایت رو برای تو بیاره، ازش خواسته بودم که به من بده.

سام حرصی به سمت بهزاد چرخید و گفت: این سرمد رو من بالاخره اخراجش می‌کنم. آره برای من آورد، همون جا روی میزه.

بهزاد فکر کرد خشم سام به خاطر مسائل و گیر و گورهای شرکت است.

— چرا این قدر عصبانی هستی حالا؟ حواسش نبوده حتماً.

— آخر با این حواس پرتی هاش گند میزنه به زندگی من.

— مگه چیکار کرده؟

موضوع قابل بیانی نبود، فنجان قهوه‌اش را پر کرد و پشت میزش برگشت.

— هیچی چیز مهمی نیست.

با رفتن بهزاد هرچه کرد ذهنش بر روی کار متمرکز نشد، آناشید ذره‌ای در قلبش

جا نداشت و دیدنش تنها اعصاب و روانش را بهم ریخت و او را یاد ایام

مزخرف گذشته انداخت.

تنها چیزی که به آن فکر می‌کرد ارغوان بود. دلش می‌خواست سراغش برود و

او را از شرکت بردارد، جای خلوتی بروند و مفصل باهم صحبت کنند اما

نمی‌شد جلوی آن همه چشم این کار را کرد پس منتظر ماند تا ساعت کاری تمام

شود.

فقط امیدوار بود تا الان نتیجه گیری اشتباهی در مغزش نکرده باشد.

وقتی به سایت برگشت مریم متوجه دگرگونی او شد، خودش هم نمی دانست چه مرگش است اما حالش به شدت بد بود.

چندین بار با خودش تکرار کرد که سام و روابطش هیچ ربطی به او ندارد، جایی در زندگی اش نداشت که حالا بخواهد با دیدن چنین صحنه‌ای طلبکار باشد اما هیچ کدام از این حرف‌ها باعث نمی شدند ذره‌ای آتش دلش خاموش شود.

تنها چیزی که از آن دختر در ذهنش ثبت شد لباس سفید و موی بلوندش بود. وقتی در اتاق را باز کرد سام را دید که پای پنجره ایستاده و آن دختر هم بازوی او را چسبیده است، چشمان گریان دختر و فضایی که میانشان جاری بود نشان می داد که رابطه‌ای احساسی بینشان وجود دارد و فامیل یا دوست معمولی نیستند. از خود احمقش حرصش گرفت، به درک که رابطه‌ای میان آن دو وجود داشت. اما انگار هرچه بیشتر این را تکرار می کرد بیشتر می فهمید که چقدر برایش مهم است...

_ الو ارغوان؟ کجایی دختر؟

از وقتی که از اتاق سام برگشته بود مریم با تعجب و نگرانی به او نگاه می کرد، صورتش افتاده بود و آشکارا نشان می داد حال خوشی ندارد.

—بخشید حواسم نبود.

—فهمیدم حواست نیست، چیزی که نفهمیدم اینه که رفتی و برگشتی چه اتفاقی این بین افتاد؟ اصلاً اوکی نیستی.

ارغوان چشمانش را بست و نفسش را آرام بیرون داد، نباید این قدر تابلو و کودکانه رفتار می کرد.

—هیچی، فکر کنم یکم فشارم افتاده.

—یکی از این آبنبات ها بخور، می خوام برم برات آب قند درست کنم؟

—نه قربونت بشم، خیلی بد نیستم نگران نباش.

مدام به ساعت گرد روی دیوار نگاه می کرد، دوست داشت زودتر از شرکت فرار کند. می ترسید با سام مواجه شود، دیدن او در این لحظه آخرین چیزی بود که می خواست و این حالتش دیگر زیادی مسخره بود.

چند دقیقه مانده به پنج وسایلش را جمع کرد و زودتر از همه از شرکت بیرون زد، نگاه مریم تا لحظه‌ی آخر سوالی بود. بی‌معطلی آژانسی گرفت و آدرس خانه‌ی مهدی را داد، مثل بچه‌های لوس دلش می‌خواست امشب پیش او باشد. بی‌حوصله کیفش را به سمتی پرتاب کرد و مقنعه‌اش را که داشت خفه‌اش می‌کرد از سرش کشید. با همان لباس‌های اذیت روی مبل دراز شد، حتی حال نداشت لامپی روشن کند.

چشمانش را بست و برای صدمین بار به چیزی که در شرکت دیده بود اندیشید، اتفاقی ساده و در عین حال آزاردهنده.

قطره اشکی از گوشه‌ی چشمش پایین آمد. نمی‌دانست دقیقاً برای چه ناراحت است، شاید هم می‌دانست اما تلاش می‌کرد انکارش کند.

او از سام خوشش می‌آمد، به همین سادگی... لحظات زیبایی را با او گذرانده بود، احساسات لطیفی را هرچند در لفافه از او دریافت کرده بود و حالا با دیدنش کنار آن دختر مو بلوند گریان، انگار همه‌ی آن لحظات و احساسات دود شدند و به هوا رفتند.

اشک‌هایش پشت سرهم پایین می‌آمدند، خودش هم باورش نمی‌شد دارد به خاطر چنین چیزی گریه می‌کند. سام تا به حال به او ابراز علاقه‌ی مستقیمی نکرده بود، اصلاً نمی‌دانست که در گوشه‌ای از قلب یا مغز این مرد جا دارد یا نه ولی احساسات خودش واقعی بودند.

تا به حال از هیچ مردی خوشش نیامده و سام اولین کسی بود که توانست در دلش جا باز کند، مردی که تا به این جا با تمام معیارهایش همخوانی داشت اما حالا حس می‌کرد به احساس نو پایش خیانت شده و تمام این مدت سرکاری بوده.

آن قدر سرش درد می‌کرد و چشمانش داغ بودند که چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا پلک‌هایش بی‌اجازه روی هم بیفتند و به خواب برود. با نور شدیدی پشت پلکش چشمانش را گشود، چند ثانیه‌ای طول کشید تا به یاد آورد کجاست... صدای مهدی او را هوشیار کرد: ارغوان!

پایین مبل ایستاده بود و کیف چرمی دستش نشان می‌داد همین الان به خانه رسیده.

_سلام

—سلام، چرا این جا خوابیدی؟!

بدن خشک شده‌اش را تکان داد و بی‌تعداد روی مبل نشست.

—امروز خیلی خسته بودم همین که رسیدم خوابم برد.

مهدی مشکوک نگاهش کرد، چشمان ارغوان زار میزد که گریه کرده.

—مطمئن باشم چیزی نشده؟ بینم چرا چشمت این جوریه؟

ارغوان که اصلاً و ابداً نمی‌خواست چیزی به مهدی بگوید، بلند شد و به سمت سرویس رفت.

—چه جوریه مگه؟ یکم این مدت کم خوابیدم فقط.

در همان حال پالتویش را درآورد و موهای شلخته‌اش را با کش سفت بست،

مهدی که دید ارغوان نمی‌خواهد چیزی بگوید ناچار به اتاقش رفت و

لباس‌هایش را عوض کرد.

هیچ اشتهایی برای غذا نداشت و فقط املتی سرسری برای مهدی درست کرد،

دلش می‌خواست مغزش را خاموش کند تا حداقل چند دقیقه‌ای فکر سام در آن

جولان ندهد. مهدی مثل همیشه با اشتها غذا می‌خورد و همین باعث شد عذاب

وجدان بگیرد که چرا چیز خوبی برایش درست نکرده.

– چه خبر از شرکت؟

ارغوان دستش را زیر چانه‌اش زد و گفت: مثل همیشه، راستی یه مشکل مالی براشون پیش اومده که مربوط به بخش حسابداری می‌شه.

– چی شده؟

– در جریان نیستم، از سام که پرسیدم گفت خیلی مهمی نیست.

– مشکلات مالی طاقت‌فرسان، امیدوارم زودتر حل بشه.

آن شب را کنار دایی‌اش ماند و به رسم همیشه مهدی فیلمی گذاشت و باهم به تماشا نشستند اما در تمام مدتی که چشمانش به صفحه تلویزیون خیره بود، ذهنش مشغول سام بود و چیز زیادی از سینمایی نفهمید.

وجود مهدی خوب بود، کنار او اصلاً احساس تنهایی نمی‌کرد. حس بی‌پناهی و آسیب‌پذیری‌اش از بین می‌رفت و به خاطر همین هر وقت حالش بد بود به او پناه می‌آورد. مهدی هم این را می‌دانست و به خاطر همین خیلی او را با سوال کردن تحت فشار نمی‌گذاشت.

یک آن تصمیم گرفت فردا به شرکت نرود، پنجشنبه بود و با نرفتنش خیلی از کار عقب نمی‌ماند.

صبح با رفتن مهدی از خواب بیدار شد، به شرکت زنگ زد و برای این نيمروز مرخصی گرفت. نمی خواست با سام روبرو شود، نمی دانست اگر او را ببیند باید چه ری اکشنی نشان دهد. می ترسید نتواند عادی برخورد کند و سام متوجه حالش شود که این برایش از مرگ هم بدتر بود.

با صدای زنگ گوشی اش به اتاق رفت و آن را برداشت، در عین ناباوری سام بود و ارغوان همان طور مات به گوشی خیره ماند. خنده دار بود که دلش نمی خواست پاسخ دهد، ترجیح داد فعلاً با او هم صحبت نشود. به فاصله دو دقیقه دوباره گوشی اش زنگ خورد و این بار مریم بود.

_الو

_سلام ارغوان، خوبی؟

_سلام مریم جان، مرسی عزیزم خوبم.

صدای مریم یواش تر شد.

_الان مجد او مده بود سراغت رو می گرفت، وقتی گفتم امروز مرخصی گرفتی و نمیای اخم هاش حسابی تو هم رفت.

ارغوان روی تخت وا رفت و چشمانش را بست.

نگفت چیکار داره؟

نه چیزی نگفت فقط دنبال تو می گشت، می گم چیزی شده ارغوان؟

انگار که مریم او را می بیند سری تکان داد و گفت: نه چیزی نشده، حتماً
سوالی داشته.

معلوم بود مریم قانع نشده اما نمی خواست او را سین جیم کند.

خیلی خب، حالا شنبه می بینمت مفصل باهم گپ می زنیم.

مرسی که خبر دادی، می بینمت عزیزم.

تلفن را که قطع کرد نفسش را محکم بیرون داد، حس عجیبی از این پیگیری
سام داشت. نمی دانست چه می خواهد به او بگوید اما خودش می خواست اول
در ذهنش همه چیز را مرتب کند و به حالت قبل برگرداند، این گونه راحت تر
می توانست با او روبه رو شود.

صدای رعد و برق را که شنید دلش هوای قدم زدن زیر باران را کرد. همان
لباس های دیروزش را پوشید، چتر سبز رنگ مهدی را برداشت و از خانه بیرون
زد.

قدم زدن در هوای بارانی در ولیعصر برایش یادآورد روزهای تلخ و دردناکی بود که از سر گذرانده بود، روزهایی که با چشمانی همدرد و همراه با آسمان ابری تمام این سنگفرش‌ها را گز می‌کرد و تا تاریکی هوا به همه چیز می‌اندیشید.

باران تندتر شد و حال او را بهتر کرد هرچند احتمال داشت باز هم سرما بخورد، انگار قطرات سبک آب همه چیز را می‌شستند و جاری می‌کردند. دستمالی از جیبش بیرون آورد و قسمت کوچکی از نیمکت خیس بلوار را خشک کرد، بیخیال سرما نشست و به مردمی که در حال فرار از باران بودند خیره شد.

توجه‌اش به دختر و پسر کم سن و سالی که بی‌توجه به شدت بارش دست همدیگر را محکم گرفته بودند و بدون چتر آهسته قدم می‌زدند جلب شد، لبخند کوچکی بر لبان منقبضش آمد.

فکر کرد شاید زیادی دارد نسبت به این مسئله واکنش نشان می‌دهد، اصلاً چرا این قدر روی سام حساب باز کرده که حالا با دیدن دختری در کنارش حال بدی دارد؟

جوابش را خودش داد، سام خیلی علنی به او توجه می‌کرد. وقتی مریض بود مدام حالش را می‌پرسید، او را به بیمارستان برد، برایش غذا فرستاد. بعد از کار به

جای این که به خانه برود او را به چای خانه‌ای دنج برد و با او چای نوشید و کلی محبت‌های ریز و درشت دیگر.

همه این‌ها چیزهایی نبودند که درمورد باقی کارمندان هم رخ دهد و خب همین‌ها باعث شدند در ذهن و قلب ارغوان احساساتی شکل بگیرد.

حالا با خودش فکر می‌کرد شاید هیچ کدام از اتفاقاتی که بینشان افتاده دلیل بر علاقه نبوده، شاید سام به خاطر آشنایی و ارتباط ارغوان با بهزاد به او بیشتر از بقیه توجه نشان می‌دهد. شاید تمام این مدت توهمی بیش نبود!

همان‌جا به خودش قول داد از این به بعد برخوردش با سام همچون اوایلی باشد که به شرکت رفته بود، جدی و مانند بقیه کارمندان. نمی‌خواست دیگر با او جایی برود حتی اگر یاس و بهزاد هم حضور داشتند، شاید برای سام اهمیتی نداشت اما می‌دانست اگر بیش از این درگیر او شود ممکن است ضربه‌ی بدی بخورد مخصوصاً این که در این مدت با کارهایش حسابی در دلش جا باز کرده بود.

با اینکه مرد خوب و محترمی بود اما به هر حال او را آن قدر که باید نمی شناخت و با چیزی که دیروز دیده بود تصمیم گرفت از او فاصله بگیرد، اصلاً از کجا معلوم او خودش درگیر یک رابطه‌ی عاطفی نباشد؟! دلش هوای مادرش را کرد، چند وقتی می شد که به او سر نزده بود. پیامی به مهدی داد و مستقیم به بهشت زهرا رفت.

بهشت زهرا پنجشنبه‌ها معمولاً شلوغ بود حتی در این هوای بارانی، قدم زنان به سمت جایی رفت که تمام اعضای خانواده‌اش در چند مترمربع کنار هم خوابیده بودند.

برای هر سه‌شان فاتحه فرستاد و پایین قبر مادرش نشست، شلوار و پالتویش خیس می شد اما مگر مهم بود؟ دلش گریه می خواست، حس می کرد هیچ چیز خوشحال کننده و امیدبخشی در زندگی‌اش وجود ندارد... هیچ نوری نیست و آسمان زندگی‌اش همیشه ابری و گرفته است.

_مامان کاش بودی، خیلی زیاد بهت نیاز دارم. دلم می خواست بودی و سفت بغلت می کردم، حتی اگه نتونی حرف بزنی و چیزی بگی.

دستی روی سنگ سرد و خیس قبر کشید و آب بارانی که روی آن جمع شده بود را پایین ریخت.

_قربونت بشم تو دیگه چرا رفتی؟ بعد تو من دیگه دلم رو به کی خوش کنم؟
چرا پیشم نمودی آخه؟ چرا؟ شما منو چی فرض کردید که همه باهم گذاشتید رفتید؟

و آن قدر گفت و گفت که حس کرد خالی شده، انگار واقعاً مادرش را ملاقات کرده و باهم حرف زده بودند. صدای ناله‌های نامفهوم پیرزنی که پسرش را تازه از دست داده بود حالش را بدتر می‌کرد، دوباره فاتحه‌ای فرستاد و از جایش بلند شد.

میان مزارهای گل آلود به سمت خروجی بهشت زهرا قدم میزد که یاس زنگ زد و از او خواست برای سفارش لباس سرعقد با هم مزون بروند، با این که اصلاً دل و دماغ مزون رفتن نداشت اما نمی‌توانست او را تنها بگذارد.

اول به خانه‌ی خودش رفت و سریع دوش آب داغ گرفت تا سرما از بدنش خارج شود و بعد با یاس پیش ستاره رفتند.

لباس انتخابی یاس یک پیراهن ساده و بلند سفید بود که یک کت کوتاه از جنس خودش برای پوشاندن بالا تنه می خورد، مدل شیکی بود و البته مناسب برای عقد محضری که ستاره قول داد یک روزه آماده اش کند.

رفتند تا اندازه‌ها را بگیرند و ارغوان هم چرخ می بیند رگال مانتوها زد. همان طور که توجه اش به پیراهن ماکسی مشکی رنگ و براقی جلب شده بود گوشه اش زنگ خورد، بی حوصله آن را از کیفش بیرون آورد اما با دیدن نام سام سر جایش خشکش زد.

با اینکه تمایلی به صحبت نداشت اما جواب ندادن بیش از این بی ادبی محسوب می شد و از طرفی به وضوح نشان می داد که از چیزی ناراحت است، در حالی اصلاً دلش نمی خواست سام چنین برداشتی کند.

از سالن بیرون زد و در گوشه‌ی خلوتی از راهرو ایستاد.

_سلام

سلامش را هنوز کامل نکرده بود که صدای عصبانی سام را شنید.

_ارغوان کجایی؟

با همین دو کلمه دلش لرزید... این اولین بار بود که سام او را تنها با نام کوچک و بدون هیچ پیشوند و پسوندی صدا میزد، به همین خاطر قفل شد و نتوانست چیزی بگوید که سام دوباره گفت: ارغوان هستی؟ میگم کجایی؟
_هستم، او مدم بیرون.

_می شه بگی دقیقاً کجا؟

صدای سام پر از حرص بود، ارغوان پرسید: شما چرا این قدر عصبانی هستید؟
چیزی شده؟

و همین حرف ارغوان، بنزین روی آتش او ریخت.

_همین الان آدرس دقیقت رو برام می فرستی، باید بینمت.

_آخه من الان...

بدون این که اجازه دهد حرفش را تمام کند محکم گفت: منتظرم

چشم‌هایش را بست و سعی کرد بر خودش مسلط باشد، نهایتاً سام می آمد و چند

دقیقه‌ای با هم حرف می زدند. حداقل می فهمید دلیل این عصبانیتش چیست و

از صبح چه کاری با او دارد.

لوکیشن را فرستاد و پیش یاس برگشت، ستاره سائزش را گرفته و کارشان تقریباً تمام شده بود. او را گوشه‌ای کشاند و قضیه سام را تعریف کرد، از آن جایی که فکر می‌کرد صحبتشان زود تمام می‌شود قرار شد یاس آن‌جا منتظر بماند تا با هم به خانه برگردند.

بیست دقیقه بعد دوباره موبایل ارغوان زنگ خورد، سام پایین ساختمان بود. از مزون که بیرون زد ماشین او را دید، با احتیاط از عرض خیابان عبور کرد و روی صندلی جلو نشست.

همین که نشست با صدای آرامی سلام داد که سام با اخمی عمیق به سمتش برگشت و تیز به او نگاه کرد.

— از دیروز تا حالا کجا بودی ارغوان؟

این سوال را با لحن طلبکارانه‌ای پرسیده بود اما باز هم شنیدن اسمش از زبان او باعث شد در دل دخترک ولوله به پا شود.

— تا نزدیکای ظهر خونه بودم بعدش زدم بیرون.

— خونه بودی؟ پس چطور نه دیشب و نه امروز صبح هرچی آیفون زدم کسی برنمی‌داشت و همه‌ی لامپ‌ها هم خاموش بودن؟!

ارغوان هنگ کرد، سام هم دیشب و هم امروز تا خانه‌اش آمده بود؟! آنقدر راحت حرف میزد که انگار این کار روتین و همیشگی‌اش است در صورتی که او از تعجب فکش افتاده بود.

– خب خونهی خودم نبودم، رفتم پیش مهدی.

– چرا گوشت رو بر نمی داشتی؟

نمی دانست چه بگوید به خاطر همین بهانه همیشگی‌اش را آورد.

– روی سایلنت بود، متوجه نشدم که زنگ خورده.

سام نگاهش را گرفت و به روبرو خیره شد، از دیروز منتظر دیدنش بود و او تا این لحظه در دسترس نبود. نمی دانست حق دارد عصبانی باشد یا نه اما ارغوان او را خلع سلاح می کرد.

ماشین را روشن کرد و راه افتاد، ارغوان با تعجب گفت: جایی میریم؟ آخه یاس توی مزون منتظر منه.

– بهش بگو بر نمی گردی و منتظرت نمونه.

– چیزی شده؟ اتفاقی افتاده که دنبال من بودید؟

ارغوان بی طاقت منتظر شنیدن حرفی از دهان سام بود، جمله‌ای که کمی او را آرام کند یا پاسخی برای سوالاتش باشد.

— باید باهم حرف بزنیم و این جا نمی‌شه، البته اگه دیروز این قدر زود از شرکت نمی‌رفتی و شبم حداقل خونه خودت بودی زودتر باهم صحبت کرده بودیم.
— ولی...

— به یاس زنگ بزن و بگو خودش تنها برگرده، من می‌رسونمت.

هرچند که داد نمیزد اما آن قدر جدی و محکم جملاتش را ادا می‌کرد که ارغوان جرئت مخالفت نداشت، پیامی برای یاس فرستاد و به او گفت که به خانه برگردد و منتظرش نباشد.

کمی که جلوتر رفتند سام ماشین را مقابل یک کافه رندوم که به نظر خلوت می‌آمد نگه داشت، میزی که اطرافش کسی نبود را انتخاب کرد و روبروی هم نشستند.

حالا به نظر می‌رسید عصبانیتش تا حدی فروکش کرده و دارد فکر می‌کند که چگونه سر صحبت را باز کند.

— چرا امروز نیومدی شرکت؟

توقع نداشت با این سوال شروع کند، نمی دانست چه جوابی بدهد.

_راستش صبح خیلی حال و حوصله نداشتم، دلم برای مامانم تنگ شده بود
رفتم سرخاک.

با شنیدن این حرف، سام از موضع خشمش عقب نشینی کرد و آرام گفت: خدا
رحمتشون کنه.

_ممنون

با آمدن گارسون بدون این که نظر ارغوان را بپرسد دو فنجان قهوه ترک و کیک
شکلاتی سفارش داد.

_می دونم شاید کل این قضیه برات عجیب به نظر برسه اما...می خوام یه داستانی
رو برات تعریف کنم و ازت می خوام که تا آخر بهش گوش کنی.

ارغوان منتظر به چشمان کلافه سام نگاه کرد، عسلی هایی که برای اولین بار
بی قرار و نگران به نظر می رسیدند.

_تقریباً سه سال پیش برای یه مهمونی خانوادگی از طرف یکی از همکاران پدرم
دعوت شدیم، من اون موقع به تنها چیزی که فکر نمی کردم رابطه و دختر بود. به
جز شیطنت های هفده هجده سالگی هیچ وقت دوست دختر جدی نداشتم.

اون جا برای اولین بار آناشید رو دیدم، پدرش رابطه کاری دورادوری با پدرم داشت. بین اون همه آدم توی مهمونی به خاطر ظاهر متفاوتش ناخودآگاه توجهم بهش جلب شد اما کسی که جلو اومد و شروع به حرف زدن کرد اون بود.

صحبت کردن از آن دوران را دوست نداشت اما باید تعریف می کرد.

_دختر پیرانرزی و خونگرمی بود، اومد و خیلی راحت سر حرف رو باز کرد و خب سام تنها و بی تجربه‌ی اون زمان هم سریع ازش خوشش اومد. از اون شب دوستی ما شروع شد، آناشید دختر شیطان و اکتیوی بود اما من تمام زندگیم اول دانشگاه بود و بعدش هم که با پدرم می رفتم شرکت تا خم و چم کار رو ازش یاد بگیرم.

ارغوان با دقت به او گوش می کرد و کلمه‌ای را از دست نمی داد.

_چند ماهی رو باهم بودیم و خب از هم خوشمون اومده بود، خانواده‌ام رو در جریان گذاشتم و رفتیم خواستگاری. خیلی زود باهم نامزد کردیم، ساده انگارانه فکر می کردم دارم یه خانواده تشکیل میدم و همه چیز در بهترین حالت ممکن داره پیش میره اما از همون موقع که نامزد کردیم آناشید شروع کرد خیلی

جدی‌تر راجع به مهاجرت حرف زدن. البته از همون اوایل رابطه‌مون یه چیزایی از رفتن به آمریکا می‌گفت اما خب من فکر می‌کردم همش در حد حرف و خیال‌پردازی و اگه رابطه‌مون رسمی بشه اونم این فکرها از سرش می‌پره. چند وقت که از نامزدیمون گذشت یه روز مثل همیشه دوباره راجع به رفتن گفت، ازم خواست منم برنامه‌هام رو ردیف کنم و باهم از ایران بریم اما من نمی‌تونستم. حالا دیگه رسماً توی شرکت پدرم کار می‌کردم و همه چیز کامل دستم اومده بود، مسئولیت‌هایی داشتم و قرار بود در آینده جای بابا رو بگیرم. بهش گفتم بی خیال این چیزا بشه و کمتر از مهاجرت و آمریکا حرف بزنه اما آنشید خیلی مصمم بود.

گارسون که سینی را آورد، سام یک فنجان قهوه و بشقاب کیک را جلوی دست ارغوان گذاشت اما ارغوان در عین حسادت عمیقی که در قلبش نسبت به آنشید احساس می‌کرد منتظر ادامه‌ی داستان او بود.

قصه قشنگ تموم نشد، هنوز چهار ماه از نامزدیمون نگذشته بود که آنشید بالاخره نامه‌ی پذیرش از یه دانشگاه آمریکا رو گرفت و همون شد مهر پایانی برای رابطه‌مون. سعی می‌کرد منو هم متقاعد کنه که باهاش برم اما اون دیگه آماده رفتن بود و این حرف‌ها بی‌معنی. اون موقع خیلی تلاش کردم منصرفش

کنم، فکر می‌کردم عاشقمه و آگه ازش بخوام و اصرار کنم می‌مونه. به هر حال ما نامزد کرده بودیم و پای خانواده‌ها هم وسط بود اما هیچ‌کدوم از اینا مانع رفتنش نشدن. در نهایت با وجود مخالفت سفت و سخت خانواده‌اش، وقتی ویزاش آماده شد چمدونش رو بست و رفت.

مرور خاطرات چند سال پیش روانش را بهم می‌ریخت. دوست نداشت این‌ها را برای ارغوان تعریف کند، گفتنش غرورش را خدشه‌دار می‌کرد اما لازم بود او همه چیز را کامل بداند.

فنجان قهوه‌اش را برداشت و جرعه‌ای از آن نوشید تا ذهنش آرام شود.

ارغوان احساسات دوگانه‌ای داشت، از طرفی از اتفاقی که برای سام افتاده متأثر بود و از طرفی حس ناخوشایندی از این‌که فهمیده بود سام چند سال پیش با دختر مورد علاقه‌اش نامزد کرده داشت.

می‌خواست بداند بعد از آن چه شد، اصلاً چرا این داستان را برای او تعریف می‌کند؟!

سام در سکوت قهوه‌اش را تمام کرد، نگاه گنگ و پر از سوال ارغوان را شاید خواند که گفت: شاید فکر کنی چرا دارم ماجرای که چند سال پیش توی

زندگیم رخ داده رو برات باز می‌کنم، آناشید نامزدی رو بهم زد و از ایران رفت و منم به خودم قول دادم از ذهن و قلبم بیرونش کنم. نمی‌گم راحت بود، بالاخره اون اولین دختری بود که وارد زندگیم شد و ماه‌ها با هم بودیم اما با کاری که کرد قسم خوردم دیگه اسمش رو هم نیارم.

نزدیک سه سال بود که خبری ازش نداشتم و برام اهمیتی نداشت که کجای دنیاست و داره چیکار می‌کنه، اما دیروز که به شرکت برگشتم دیدم توی اتاقم نشسته و اومده منو ببینه.

ارغوان شوکه به چشمان سام خیره شد، پس آن دختر مو بلوند همان نامزد سابقش بود... آناشید.

— نمی‌دونم چرا برگشته ایران، اصلاً نمی‌دونم اومده بمونه یا نه و قسم می‌خورم که ذره‌ای هم برام اهمیت نداره. دیروز که اومده بود شرکت می‌گفت دلش تنگ شده و به خاطر من برگشته، از این حرف‌های مسخره و بی‌سر و ته. منم حرف دلم رو بهش زدم و گفتم که هیچ وقت دیگه سمت من نیاد.

سرش را جلوتر برد و بدون این که ارتباط چشمی اش را با ارغوان قطع کند ادامه داد: وقتی تو اومدی تو اتاق چیزی که دیدی فقط یک لحظه و از طرف آنشید بود، می‌خوام بدونی که هیچ رابطه‌ی احساسی بین من و اون وجود نداره. کسی که از زندگی من میره تا ابد رفته.

توضیحات سام کامل بود و همین ارغوان را معذب کرد. نمی‌دانست باید در جوابش چه بگوید، مثلاً بگوید «خب خیالم راحت شد که باهم رابطه‌ای ندارید» یا بگوید «به من هیچ ربطی نداره»!

انگار رابطه‌ای ناگفته بینشان وجود داشت، چیزی که هیچ کدام به آن اعتراف نکرده بودند اما به هیچ وجه نمی‌توانستند منکرش شوند.
_من شما رو قضاوت نکردم.

با این که حرفش خیلی هم درست نبود اما در این شرایط جمله‌ی منطقی‌ای به نظرش رسید، تا کنون هیچ وقت در همچین موقعیتی قرار نگرفته بود.
سام هم چنان مستقیم به چشمانش نگاه می‌کرد و ارغوان حس کرد در مقابل نطق طولانی او باید بیشتر حرف بزند.

_واقعاً متأثر شدم از ماجرای که تعریف کردید، مسلماً روزهای خوبی رو پشت سر نذاشتید ولی شاید بهتره کمی اون دختر رو هم درک کنید.

خودش هم ندانست چرا این حرف را به زبان آورد، حس مزخرفی که از لحظه‌ی دیدن آنشید به وجودش تزریق شده بود را این گونه بیرون ریخت.

ابروهای سام از تعجب بالا پرید.

واقعاً؟!

چشمانش را پایین انداخت و سرش را به نشانه تأیید کوتاه تکان داد.

بله

سام به صندلی‌اش تکیه زد و دست به سینه شد، در سر این دختر چه می‌گذشت؟

تو خودت رو بزار جای من، فرض کن از پسری خوشت میومده و با هم نامزد کردید. بعد از نامزدی اون به هوای مهاجرت تو رو تنها میزاره و از ایران میره و حالا بعد از سه سال برمی‌گرده و می‌خواد مثل قبل با تو باشه...می‌تونی قبولش کنی؟ اصلاً دلت می‌خواد بینیش؟!

قطعاً جواب ارغوان منفی بود اما چیزی که به سام گفت صرفاً از روی حرصش بود.

خب فرق می‌کنه، با چیزی که من دیروز دیدم انگار احساسات ایشون به شما واقعی بود.

و دیگه نتوانست ادامه دهد، حالا حس می‌کرد آن زهر درونش خالی شده اما حال افتضاحی داشت. رسماً از آن دختر دفاع کرده بود و خنده‌دار بود که می‌ترسید سام حرفش را باور کند، کسی نبود پرسد آخر در سه ثانیه چطور متوجه شدی احساساتش واقعی‌ست!

سام پوزخندی زد و سرش را به سمت دیگری چرخاند، ارغوان داشت از آنشید دفاع می‌کرد و حس او را واقعی می‌خواند؟! این دیگه خیلی عجیب بود، هرچند او از ریز رابطه‌شان اطلاعی نداشت.

حتی اگه حس آنشید خالصانه‌ترین حس دنیا باشه و واقعاً از رفتنش پشیمون شده باشه که نیست، من هیچ وقت نمی‌تونم دوباره اون رو توی زندگیم بپذیرم. هیچ احساسی از طرف من نسبت به اون وجود نداره.

و این حرف تیر خلاصی بود بر احوال مشوش ارغوان، آناشید در زندگی او جایی نداشت و خب با شنیدن این جمله حالش به تبع بهتر شد.

موقع برگشت در طول مسیر هیچ کدام حرفی نزدند و فقط صدای برخورد باران به سقف بود که سکوت بینشان را می شکست، وقتی ماشین سام دم خانه‌ی ارغوان ایستاد با جدیت به سمتش برگشت و با لحنی دستوری گفت: وقتی به موبایلت زنگ میزنم در هر شرایطی که بودی جواب منو میدی.

حالا که عصبانیتش رفع شده بود همچنان ضمائر مفرد برایش به کار می برد.

ارغوان تنها سرش را تکان داد و چیزی نگفت، در مقابل سام انگار طلسم می شد... حتی ساده ترین حرف های او هم دلش را می لرزاند.

وقتی وارد خانه شد با خود فکر کرد که تمام برنامه ها و افکار چند ساعت پیش که برای دوری از این مرد چیده بود پر کشیدند، بعد از این دیدار احساسات تازه جوانه زده اش حتی بیش تر سر برآوردند.

کت و کیفش را کنار پاتختی گذاشت و خودش را روی تخت انداخت، حس می کرد کمی سبک شده. نمی دانست تعریف کردن ماجرای نامزدی نافرجامش

برای ارغوان کار درستی بود یا نه ولی این را می دانست که اگر دنبال یک رابطه‌ی درست و اصولی‌ست است باید از ابتدا با صداقت و رو پیش برود. شاید اشتباه می کرد اما بعد از مکالمه‌شان یک راحتی خیالی در چشمان ارغوان دید، برخلاف لحظه اولی که وارد ماشینش شد و حس کرد کلی از او فاصله گرفته.

دیروز بعد از رفتن آناشید، تمام مدت منتظر بود ساعت کاری تمام شود و او را بیرون از شرکت ببیند اما انگار ارغوان زودتر از همیشه رفته بود. تا شب هرچه کرد نتوانست بی خیال شود و در نهایت خود را به خانه‌اش رساند اما هرچه آیفون زد خبری نبود.

صبح به امید این که او را ببیند همین که وارد شرکت شد به سایت رفت اما همکارش گفت امروز مرخصی گرفته و نمی آید.

کلافه به اتاقش برگشت اما خیلی طاقت نیاورد و مجدداً دم خانه‌ی ارغوان رفت که باز هم کسی جواب نداد. خودش هم از این میزان عجله و بی تابیش شگفت زده بود، این مسئله فراتر از تصورش برایش اهمیت داشت و فقط می خواست هرچه زودتر با او صحبت کند.

بعدظهر به امید این که این بار جوابش را بدهد دوباره به او زنگ زد، صدایش را که شنید تنها آدرسش را گرفت و حرف‌ها و سوالاتش را گذاشت برای وقتی که او را می‌بیند. عصبانی بود و این را هیچ‌جوره نمی‌توانست پنهان کند.

در نهایت کل داستان را برایش تعریف کرد و امیدوار بود واکنش بدی نشان ندهد، هرچند حرف‌های آخر ارغوان کمی عجیب بودند اما می‌توانست از چهره‌اش بخواند که این‌ها را از ته دل نمی‌گوید.

درست است که هنوز زبانا چیزی به هم نگفته و اعترافی نکرده‌اند اما دلش نمی‌خواست این احساسی که بینشان جاری بود لطمه و آسیبی ببیند.

بلند شد تا لباس‌های اذیتش راغوض کند که پروانه در زد و داخل شد.

— مامان جان یه لحظه بشین می‌خوام باهات صحبت کنم.

روی تخت نشست و منتظر ماند ببیند مادرش چه می‌خواهد بگوید، چهره‌اش مضطرب بود و انگار برای حرفی که می‌خواست بزند تردید داشت.

— چند روز پیش اتفاقی افتاد که بهت نگفتیم اما فکر می‌کنم باید بدونی.

— چی شده؟ درمورد سارا است؟

پروانه نامطمئن گفت: نه... درمورد آناشیده، برگشته ایران.

چند ثانیه منتظر ماند تا واکنش سام را ببیند و وقتی چهره‌ی خونسرد و بدون تغییر او را دید ادامه داد: دوشنبه اومده بود این جا تو رو ببینه اما نبودى، بهت نگفتم چون نمى خواستيم ذهنت مشغول شه و دوباره درگيرش بشى اما حالا فكر مى كنم حفته كه بدونى.

سام آرنجش را روى پاهایش گذاشت و كمى به جلو خم شد.
_ديروز اومده بود شركت، ديدمش.

پروانه شوکه به او نگاه کرد.

_پس به خاطر همین اون قدر بی حوصله و عصبانى بودى؟

_همش به خاطر دیدن آناسید نبود ولی خب به اون مربوط مى شد.

_با هم حرف زدید؟

سام بی حرف سرش را به نشانه تأیید تکان داد، پروانه با خشم پرسید: چى

مى گفت؟ اصلاً حرف حسابش چیه اين دختر؟

_مى گفت به خاطر من برگشته ايران و از اين جور چرت و پرتا، مثلاً دلش تنگ شده بود.

– چقدر وقیح، حیف اون پدر و مادر که همچین دختری دارن. خب تو چی بهش گفتی؟

سام دستی بین موهایش کشید و کوتاه گفت: چی بگم، گفتم بیخود اومده و نمی‌خوام دیگه بینمش.

نفس آسوده مادرش را که دید خنده‌اش گرفت، از همان اول دلش با آناشید نبود اما به خاطر او مخالفت چندانی نکرد.

– چرا به من چیزی نگفتید؟ اگه می‌دونستم برگشته حداقل این قدر شوکه نمی‌شدم، وقتی توی شرکت دیدمش هنگ کردم.

– می‌دونستم آخرین چیزی که می‌خوای دیدن اونه، نخواستیم وسط درگیری‌های شرکت ذهنت به هم بریزه ولی انگار دست بردار نیست. چند وقت پیش هم به سارا پیام داده بود، سارا نمی‌دونست بهت بگه یا نه ولی در نهایت قرار شد چیزی ندونی.

حالا می‌فهمید دلیل رفتارهای مشکوک این چند وقت خواهر و مادرش چه بوده، دست او را گرفت و با لحن مطمئنی گفت: قربونت برم من دیگه هیچ احساسی

به آناشید ندارم، می دونم موقع نامزدی هم دلت رضا نبود و فقط به خاطر من سکوت کردی ولی بدون برگشت اون امکان نداره.

پروانه لبخندی زد و مادرانه روی سر سام را بوسید.

_اون قدر عاقلی که خیالم ازت راحت، اگه هم چیزی بهت نگفتیم فقط به خاطر خودت بود. حالا بیا پایین ثریا شام رو کشیده.

با وجود بی میلی اش به آشپزخانه رفت و سر میز نشست، چند روزی بود که معده درد داشت و فکر کرد به خاطر فشارهای عصبی اخیر است.

بعد از شام روی مبل لم داد و مشغول تماشای فوتبال شد که پیامی برای گوشی اش آمد: «می خوام بینمت، باید با هم صحبت کنیم... آناشید»

پوفی کرد و گوشی را روی مبل انداخت، می دانست سمج است و به همین سادگی دست بردار نیست. برای تمام شدن این قضیه بهتر بود بدون دعوا و قیل و قال با او صحبت و تکلیفش را برای همیشه مشخص کند.

پیامی برایش فرستاد و گفت که فردا همدیگر را می بینند، قرارشان را هم چند خیابان پایین تر از خانه شان گذاشت.

حوصله‌ی جر و بحث با او را نداشت، هرچیزی از گذشته را نمی‌خواست و حالا باید دقیقاً با گذشته‌ای که از آن فرار می‌کرد روبه‌رو می‌شد و برای صدمین بار آن را هم میزد. امیدوار بود بتواند عصبانیت و خشمش را کنترل کرده و منطقی صحبت کنند، هرچند بعید می‌دانست.

روز بعد تا ساعت شش عصر مشغول رسیدگی به باغچه و گلدان‌های مادرش بود. بعد از جمع کردن گیاهان خشک شده و پلاستیک به اتاقش رفت، بلوز بافت ساده‌ای پوشید و کت زمستانی‌اش را برداشت.

سوار ماشینش شد و به محل قرارشان رفت، آناشید در ماشین آبی کاربنی عزیزش نشسته و منتظرش بود. گوشی‌اش را بیرون آورد و با شماره ناشناسی که متعلق به او بود تماس گرفت.

پاشو بیا تو ماشین من.

آناشید از ماشینش پیاده شد و به سمت سام آمد. چهره‌اش به وضوح اضطراب را نشان می‌داد، شاید می‌دانست این آخرین باری است که سام را می‌بیند و با او حرف می‌زند.

وقتی سوار شد منتظر بود ماشین راه بیفتد اما سام همان طور که یک دستش را لبه پنجره و یک دستش را روی رُل گذاشته بود بدون ذره‌ای انعطاف گفت: خب می‌شنوم

— نمی‌خواهی بریم یه جایی بشینیم؟ همین جوری؟!

— سر قرار نیومدی، همین جا حرفت رو بزن و این بازی مسخره رو تمومش کن. گارد سام را که دید پوفی کرد و گفت: من نمی‌خوام باهات دعوا کنم، قراره فقط صحبت کنیم پس لطفاً آرام باش.

سکوتش باعث شد ادامه دهد: صادقانه فکر نمی‌کردم بخوای این طور باهام برخورد کنی، می‌دونستم از دستم ناراحت و دلخوری اما توقع این حجم از عصبانیت رو نداشتم.

نگاه زیرچشمی به سام انداخت که هم‌چنان خنثی و بی‌واکنش به روبرو خیره شده بود.

— من یک ماهی می‌شه که برگشتم اما موندنم قطعی نیست. ارشدم رو گرفتم و اون جا دیگه کاری ندارم ولی دلیلی هم برای موندن توی ایران ندارم. از وقتی اومدم می‌خواستم تو رو ببینم...

کامل به سمت سام چرخید، تمام شجائتش را جمع کرد و با نهایت احساسی که داشت گفت: تو دلیلی هستی که می‌تونه منو این‌جا پابند کنه، اگه توام بخوای می‌تونیم باز باهم باشیم.

باز هم با سکوت او مواجه شد، این سکوت می‌ترساندش.

من دیگه هوای خارج رفتن از سرم افتاده، دلم برای روزهای باهم بودنمون تنگ شده سام. اون روزها بهترین دوران زندگی من بودن، هیچ وقت مثل اون موقع خوشحال نبودم حتی وقتی که رفتم آمریکا. می‌تونیم از اول همه چیز رو بسازیم، مثل قبل و من قول میدم...

بسه آناشید، بسه.

سام دیگه نمی‌خواست تخیلات و برنامه‌های او را بشنود، سرش را به سمتش چرخاند و با اخم‌های درهمی گفت: تو منو چی می‌بینی؟ فکر کردی یه اسباب بازی‌ام برای مواقعی که حوصله‌ات سر میره؟ یه مدت باهم بودیم و بعد فکر مهاجرت افتاد تو کله‌ات و رفتی، حالا که به آرزوت رسیدی و نیاز آمریکا رفتنت ارضا شده دوباره برگشتی و میگی بیا باهم باشیم؟ واقعاً من رو این قدر

احمق و ساده فرض کردی یا فکر کردی هنوز اون قدر عاشقتم که چشم روی همه چیز ببندم و گذشته رو فراموش کنم!؟

چانه آناشید لرزید، سام خیلی مصمم و جدی حرف میزد.

_تو با رفتنت غرور منو جلوی همه شکستی، باعث سرشکستگی خانواده‌ی من و خانواده‌ی خودت شدی، از همه مهم‌تر باعث شدی تا مدت‌ها از کلمه‌ی عشق متنفر باشم و فکر کنم هرچی عشق و عاشقیه یه دروغ محضه و هیچ دختری قابل اعتماد نیست. اگه امروز اومدم این جا فقط برای این بود که تمومش کنی و دیگه نه بهم پیام بدی، نه بیای شرکت و نه بیای دم خونمون و مزاحم خانواده‌ام بشی.

نگاهش را گرفت و مجدداً به خیابان خلوت خیره شد، چند ثانیه که گذشت صدای بغض آلود آناشید را شنید.

_یکی دیگه توی زندگیت، نه؟ یکی هست که به خاطرش این جور داری منو پس می‌زنی.

و باز هم پوزخند سام.

_فکر کردی من صرفاً به خاطر یکی دیگه تو رو نمی‌خوام؟ خدای من، آناشید
چرا کارهایی که کردی رو نمی‌بینی؟! چرا پل‌هایی که پشت سرت خراب کردی
رو نمی‌بینی!؟

_من می‌دونم چه غلطی کردم ولی الان دارم ازت معذرت می‌خوام، دیگه چیکار
کنم؟ تو بگو چیکار کنم که منو ببخشی؟

سام با انگشت شست و اشاره‌اش گوشه چشمانش را فشرد و آرام گفت: هیچی،
هیچی نمی‌تونه شرایط رو عوض کنه و به گذشته برگردونه. خیلی وقته همه چیز
بین من و تو تموم شده، چرا نمی‌خوای قبول کنی؟

_سام منو نگاه کن

بی‌حوصله سرش را بالا آورد به چشمان سبز و خیس آناشید نگاه کرد، چشمانی
که حالا هیچ جذابیتی برایش نداشتند.

_کسی توی زندگیته؟

سام با لحنی که جای هیچ‌شکی باقی نمی‌گذاشت گفت: آره، یکی تو
زندگیمه.

و همین حرف آناشید را درهم شکست، احمقانه بود که فکر می کرد صرفاً به خاطر دختری دیگر او را نمی پذیرد و گذشته بی تاثیر است اما قطعاً اگر آن دختر ناشناس نبود مسیر برایش هموارتر می شد.

—می دونستم، به خاطر همینه که حتی دلت نمی خواد باهام حرفم بزنی.

—خیلی بچه‌ای، خیلی

دستی به گونه‌اش کشید و اشک‌هایش را پاک کرد، با صدای گرفته‌ای پرسید:
کیه؟

—این دیگه به تو مربوط نیست، فکر می کنم حرفات رو زدی و جوابت رو هم گرفتی پس بهتره همین جا مکالمه مون رو تموم کنیم.

—حداقل بگو رابطه‌تون تا چه حد جدیه؟

نه انگار آناشید دست بردار نبود، دلش نمی خواست ماجرای جدیدی درست شود اما واقعیت را گفت: دوستش دارم و حسم بهش واقعیه، ایده آل منه و فهمیدم که چقدر می تونه مهربون و بامعرفت باشه. کافیه یا بازم توضیح بدم؟
چند ثانیه سکوت بینشان برقرار شد که با صدای خش دار آناشید شکست.

—اونم دوست داره؟ حس اونم واقعیه؟

این سوال لحظه‌ای سام را به فکر فرو برد، ارغوان چه حسی به او داشت؟
نمی‌دانست اما حدس می‌زد او هم حس‌هایی دارد وگرنه با توجه به شخصیت
محکم و مستقلی که داشت باید خیلی جاها از او فاصله می‌گرفت و درخواستش
را رد می‌کرد، با تردید لب زد: آره

— و هیچ جایی برای برگشت من وجود نداره؟ حتی یک درصد؟

این بار با قاطعیت جواب داد، بدون ذره‌ای شک.

— نه و ازت می‌خوام همه چیز رو این جا دفن کنی هرچند چند سال پیش تموم
شده بود.

فهمید راه برگشتی وجود ندارد و دیگر قرار نیست هیچ وقت کنارهم قرار بگیرند،
لبخند تلخی زد و بعد از چند ثانیه گفت: باشه، مثل این که واقعاً همه چی
تمومه. فقط قبل از این که برم می‌خوام یه چیزی رو بهت بگم، من از صمیم قلب
به خاطر تجربه بدی که برات به وجود آوردم و از خرابه‌ای که بعد از رفتنم برات
به جا گذاشتم متأسفم، از این که اعتماد و علاقه‌ات رو به خودم از بین بردم
خیلی بیش‌تر متأسف و ناراحتم، اما اگه بازم برگردم به اون دوران مهاجرت رو
انتخاب می‌کنم چون رویای قدیمی من بود و در هر شرایطی باید بهش

می‌رسیدم چه تو در زندگی من بودی و چه نبودى ولی این هیچی از احساسی که نسبت بهت دارم رو کم نمی‌کنه.

حرف‌هایش اصلاً رنگ و بوی عذرخواهی نداشتند و انگار بیش‌تر در دفاع از خودش و کارهایش بود. نشان داد "معذرت می‌خوام" و ابراز پشیمانی دو دقیقه پیشش تنها تظاهر و دروغ بود.

گفتن این که اگر باز هم به گذشته برمی‌گشت همان مسیر را انتخاب می‌کرد، سام را به خنده انداخت.

_ فقط دلم می‌خواد بدونم اسمش چیه؟ همین، مطمئن باش اون قدر وحشی و احمق نیستم که برم پیداش کنم.

سام بدون این که نگاهش کند یک کلمه گفت: ارغوان

آناشید نام ارغوان را زیر لب تکرار کرد، ناامیدی در چهره و صدایش کاملاً مشهود بود.

_ ممنون که گفتی، متأسفم که نمی‌تونم بگم براتون آرزوی خوشبختی می‌کنم و امیدوارم همیشه باهم خوش باشید. ولی مطمئن باش قرار نیست هیچ مزاحمتی براتون داشته باشم.

در ماشین را باز کرد و آرام گفت: خداحافظ

سام بدون هیچ حرفی منتظر ماند تا آناشید پیاده شود، همین که در را بست

استارت زد و راه افتاد. مشتتش را به فرمان کوبید و به سمت شرکت رفت.

دلش نمی‌خواست دیگر هیچ‌گاه او را ببیند، نه حس دلسوزی داشت و نه ترحم.

دیدن و حرف زدن با او روزهای تلخی را برایش یادآوری می‌کرد که سرشار از

بی‌اعتمادی، عصبانیت و سردرگمی بود.

ترجیح داد به جای رفتن به خانه، بقیه روز را در دفترش بماند و کار کند.

سفارشات جدیدشان در راه بود و احتمالاً تا آخر هفته بعدی می‌رسید.

تا عصر در شرکت ماند، دلش می‌خواست ارغوان را ببیند یا حداقل صدای

آرامش‌بخشش را بشنود. از این‌که او را وارد بحث و جدالش با آناشید کرده بود

حس بدی داشت اما هیچ‌کدام از حرف‌هایش دروغ نبودند.

چشمانش را بست و دوباره این فکر که ارغوان هم او را دوست دارد یا نه به

ذهنش خطور کرد، از واکنش‌ها و حرف‌هایش نمی‌توانست هیچ نتیجه‌گیری و

برداشت قاطعی کند اما در این حد مطمئن بود که اگر از سام بدش می‌آمد حتی

یک‌بار هم با او هم‌صحبت نمی‌شد و بیرون نمی‌رفت.

باید به خانه برمی گشت و فقط می خوابید، ظرفیتش برای امروز تکمیل بود.

لپ تاپ را خاموش کرد و چشمانش را با کف دستش فشرد، هرچه به آخر اسفند نزدیک تر می شدند استرس یاس بیش تر می شد و این استرس را به او هم منتقل می کرد. آخر هفته مراسم عقد بود و بهزاد با وجود گرفتاری های کاری که این اواخر داشت خودش به تنهایی همه ی کارها را انجام می داد.

از وقتی سام با کلافگی و عصبانیتی بی سابقه آدرسش را گرفته و با او صحبت کرده بود حال بهتری داشت، هرچند ماجرای نامزدی اش با آنشید را خلاصه و مختصر برایش تعریف کرد اما همین هم یک قدم رو به جلو محسوب می شد. حالا ارغوان از مسائل شخصی ای خبر داشت که شاید حتی بهزاد هم کامل در جریان نبود، از طرفی این کار سام نشان داد که ذهنیت ارغوان راجع به او چقدر برایش مهم است و دلش نمی خواهد برداشت اشتباهی بکند.

نمی دانست این ها را پای علاقه بنویسد یا ...

امشب اردشیرخان او و مهدی را دعوت کرده بود تا دورهم باشند، در تمام طول شب همگی متوجه نگاه‌های پدران و عاشقانه اردشیر به یاس شدند. از آن نگاه‌ها می‌شد عمق دلتنگی و نگرانی برای آینده را به راحتی خواند.

بعد از شام ارغوان هرچه سر چرخاند و منتظر ماند یاسین را ندید، مهدی و اردشیرخان مشغول صحبت بودند و یاس هم در آشپزخانه ظرف‌های شام را مرتب می‌کرد.

آرام در اتاقش را زد و داخل شد، او را دید که به بالکن رفته و بی‌حرکت و ثابت در حال تماشای آسمان است. با تعجب جلو رفت و تقه‌ای به در شیشه‌ای بالکن زد، یاسین به عقب برگشت و با دیدن ارغوان در را باز کرد.

— تو این سرما چرا اومدی این جا وایسادی پهلوون؟

— خوبه، دوست دارم این هوا رو.

حس کرد در صدا و چهره‌اش غمی پنهان است، با وجود سرمای هوا او هم به بالکن رفت و دست به سینه کنارش ایستاد. آسمان نیمه ابری بود و هرچند دقیقه یکبار می‌شد ماه را از پس حرکت توده‌های ابر دید.

— زود اعتراف کن بینم چته وگرنه موهای فرفریت رو از این بیش‌تر بهم میریزم.

یاسین لبخند کوتاه و مظلومانه‌ای زد و سرش را پایین انداخت.

— چیز خاصی نیست، یکم... یکم دلم برای یاس تنگ می‌شه. اگه بره من تنها تر می‌شم.

لحن صحبت یاسین با آن نگاه شکننده دل ارغوان را آب کرد، دستش روی شانه او که انگار تبدیل به کودکی هشت ساله شده بود گذاشت و گفت: بینم مگه قراره کجا بره؟ بزار یه حقیقتی رو بهت بگم، دخترا که ازدواج می‌کنن در واقع قرار نیست هیچ‌جا برن بلکه قراره یه نفر دیگه رو هم با خودشون بیارن. همه این اشک و گریه‌هایی هم که از دوری و فراغ می‌کنن فقط یه ترفند جنگیه در مقابل خانواده‌ی شوهر و مظلوم نشون دادن خودشون.

ارغوان آن قدر این حرف‌ها را جدی و با شیطنت گفت که یاسین را به خنده انداخت.

— پس اینطوریه؟

— اوهوم، حالا اگه خیلی مشتاقی کم کم این سیاست‌ها رو بهت می‌گم بلکه به دردت بخوره. فقط خواستم بگم ازدواج یاس نه ناراحتی داره نه دلتنگی، قراره خانواده‌تون بزرگ‌تر بشه و یاس کنار کسی که دوستش داره زندگی کنه.

یاسین آرام سرش را تکان داد و به سمت ارغوان چرخید.

— راستی ارغوان من یه کادو واسه آبجی خریدم ولی روم نمی شه بهش

بدم... او ممم می شه تو از طرف من بدی بهش؟

— چه خوب ولی من چرا؟! همین الان برو بیارش، باهم میریم بیرون بهش بده.

— پس لطفاً یه لحظه صبر کن.

و سریع به اتاق برگشت و از داخل کمدش جعبه کادوی صورتی رنگ و بامزه‌ای بیرون آورد. ارغوان مشتاقانه به یاسین نگاه کرد، وقتی جعبه‌ی دخترانه را دید با لبخند مهربانی جلو رفت و آن را گرفت.

— به شدت کنجکاوم ببینم چی خریدی براش اما میزارم خودش بازش کنه، بریم؟

با هم از اتاق بیرون آمدند، یاس هم همان موقع با سبده‌ی میوه به پذیرایی برگشت و کنارشان نشست. همه ساکت بودند که یاسین آرام جعبه کادو را به سمت خواهرش گرفت، سر به زیری و خجالتش از پسری در این سن و سال بعید بود. آن قدر آرام و بی حاشیه که گاهی دل آدم برایش آتش می گرفت.

یاس با ذوق جعبه صورتی که یاسین به او داد را باز کرد و با دیدن محتویات درون آن بغضی در گلویش چمبره زد. یک روسری زیبای ابریشمی که طرح آبرنگی داشت و یک دستبند نقره ظریف.

— یاسین اینا خیلی خیلی قشنگن.

یاسین که حالا کانون توجه خانواده شده بود دستی پشت گردنش کشید و با شرم گفت: ببخشید چیز خاص و گرونی نیست، با پول تو جیبی هام خریدم. فقط خواستم برات یه کادو بگیرم.

یاس بلند شد و کنار او نشست، دستش را دور گردنش انداخت و بوسه‌ای محکم و جانانه روی گونه‌اش زد. از این پسر بی‌مادر و تنها که تنها همدمش کتاب‌ها و بازی‌های کامپیوتری‌اش بودند ابدأ توقع چنین کاری را نداشت.

— آجی قربونت بشه، کادو از این قشنگ تر هم مگه هست زندگیم؟

لبخند کوچکی که بر لبان یاسین نشست دل یاس را خون کرد.

اردشیر که ساکت نظاره‌گر دو فرزند دوست‌داشتنی‌اش بود، بلند شد و به سمتشان آمد. دستش را پشت هر دویشان گذاشت و سرشان را بوسید، این دو تمام دارایی و سرمایه‌اش از این زندگی بودند.

تمام شب در بغض و خنده گذشت، حال همه منقلب بود و ارغوان نمی دانست
دلش از دواج و جدایی یاس است یا جای خالی دو مادر عزیز در این جمع و
این زمان بخصوص.

بحث به سمت عقد که پیش رفت مهدی پرسید: یاسی کارهای مراسم ردیفه؟

یاس سینی چای را روی میز گذاشت و تی بگ چوبی را باز کرد، ذوق
خانه داری اش را از خاله شهین به ارث برده بود.

_آره خداروشکر همه چیز آماده ست، بنده خدا بهزاد تا دیروز در حال بدو بدو
بود.

_اشکالی نداره، الان هرچی بیشتر اذیت بشید بعدا بیشتر قدر همو می دونید.

یاس تک خنده ای به ترهای دایی اش زد و گفت: آخه این مدت توی شرکت
سرش حسابی شلوغه و کارهاش سنگینه، طفلی خیلی داره اذیت می شه.

_تقصیر خودشه که نداشت کمکش کنیم، یه تنه همه کارها رو به عهده گرفت.

_فقط زودتر تموم شه هر دو یه نفس راحت بکشیم، این قدر استرس دارم که حد
و اندازه نداره. شبا تا ساعت دو سه خوابم نمی بره.

اردشیر خان لیوانی چای برداشت و گفت: چرا استرس داری بابا جان؟ همه چیز مرتبه و هیچ مشکلی نیست، چرا الکی خودت رو اذیت می کنی؟

_دست خودم نیست بابا، حس عجیبیه انگار دارم وارد یه مرحله ی جدید می شم.

ارغوان دستش را دور شانه ی یاس پیچید، باور اینکه رفیق کودکی اش دارد ازدواج می کند و به خانه ی خودش می رود سخت بود.

_درسته وارد مرحله جدیدی می شی ولی اصلا جای نگرانی نداره، بهزاد مرد فوق العاده ای و این برای همه ثابت شده ست. ما هم همگی کنار تیم، فقط به این فکر کن که از این روزها لذت ببری. از امشب تا روز عقد هم بنده تمام وقت پیش شما می مونم، مجبوری تا سر سفره عقدت تحملم کنی.

یاس می خندد و ارغوان هم پای حرفش می ایستد، درست تا لحظه آخر و در آرایشگاه خواهرانه و گاه مادرانه کنارش می ماند و نمی گذارد غمی که در چشمانش لانه کرده این روزها را به کامش تلخ کند.

او را خوب می فهمد چون خودش هم همان غم را چندین برابر سنگین تر و حجیم تر در سینه دارد، نبود مادر در این روزها تنها چیزی ست که می تواند حال خوششان را زایل کند.

قرار بود ساعت دوازده بهزاد دنبالشان بیاید و به محضر بروند. ارغوان خودش در خانه آماده شد اما برای همراهی یاس و تنها نبودنش به آرایشگاه آمد. پیراهن سفید و کلاسیکی که ستاره برایش دوخته بود در تنش می درخشید.

ارغوان با دیدنش بغض کرد، نزدیکش شد و برای این که آرایش و مدل موی ساده اش به هم نخورد با احتیاط او را در آغوش گرفت.

_مثل فرشته ها شدی قربونت بشم.

یاس لبخند مضطربی زد و گفت: واقعاً خوب شده؟

ارغوان از او جدا شد و به چشمان آرایش کرده و زیبایش نگاه کرد.

_عالی تر از عالی شدی، بهزاد تو رو ببینه که عقل از سرش می پره.

و بعد چشمکی زد و بوسه ای برایش فرستاد، یاس به مسخره بازی های او خندید و گفت: ببینم تو آماده ای؟

مانتوی کتی کرم و طلایی اش را با شلوار پارچه ای، یک روسری کوچک سبز زمردی با سنگ دوزی های ظریف و کفش های پاشنه بلند و کیف کوچکی به رنگ روسری اش ست کرده بود. ساده و البته حسابی باب سلیقه خودش.

کمی بیش‌تر از همیشه آرایش کرده و موهای مشکی‌اش را رها و لخت دورش ریخته بود.

— اوهم منم دیگه کاری ندارم، زنگ بزنم بهزاد بیاد؟

— آره آره، تا الانم خیلی دیر کردیم.

ارغوان به سمت کیفش رفت و گوشی‌اش را بیرون آورد، شماره بهزاد را گرفت و گفت که یاس آماده است. تماس را که قطع کرد پیش یاس برگشت و دورین گوشی را به سمت او گرفت.

— خب عروس خانم نگاه کن بینم، روز عقدت یه عکس یادگاری تو آرایشگاه بگیریم.

با آمدن بهزاد سریع وسایلشان را جمع کردند و بیرون زدند، وقتی بهزاد بیرون آرایشگاه یاس را دید در نگاهش چیزی غیر از شیفتگی و علاقه نبود و همین لبخند عمیقی بر لبان ارغوان آورد.

از این‌که در طول مسیر مزاحم خلوت و معاشقه‌های آن دو شده بود خجالت می‌کشید و مدام سعی می‌کرد مثلاً حواس خودش را پرت نشان دهد تا راحت‌تر باشند.

اردشیرخان و مهدی و یاسین قبل از آن‌ها به محضر رسیده بودند، از بین فامیل پدری یاس تنها قرار بود عمو رضا و همسرش که در مراسم خواستگاری هم حضور داشتند بیایند.

وارد محضر که شدند با پدر و مادر بهزاد احوال‌پرسی کرد و ارغوان برای اولین بار خواهر دامادشان را دید، درست نسخه‌ی مونت بهزاد بود و هرکسی آن‌ها را از دور هم که می‌دید در یک نگاه کاملاً می‌توانست تشخیص دهد که خواهر و برادرند.

بعد از احوال‌پرسی و تعارفات معمول، آماده جاری شدن خطبه عقد شدند اما قبل از شروع خطبه صدای در آمد و بلافاصله سام در چهارچوب ظاهر شد. با دیدنش به وضوح تپش قلب ارغوان بالا رفت و موجی از هیجان و آدرنالین در وجودش جاری شد.

کت و شلوار مشکی با کراواتی به رنگ چشم‌هایش به تن داشت، هارمونی استایلش با موهای خرمایی و رنگ عسلی چشم‌هایش آن‌قدر جذاب و زیبا بود که ارغوان نتوانست چشم از او بردارد. سبد گل لیلیوم بزرگی که آورده بود را گوشه‌ای گذاشت، به جمع سلام کرد و پایین‌تر از بقیه کنار مهدی نشست.

عاقده که شروع به خواندن خطبه کرد ارغوان متوجه نگاه سام روی خودش شد، جرئت و جسارت سر بلند کردن و دیدن چشم‌های او را نداشت پس همه‌ی حواسش را معطوف به یاس کرد که با استرس دست بهزاد را محکم گرفته بود و آرام زیر لب ذکر می‌گفت.

بالاخره خطبه عقد جاری شد، هر دو بله گفتند و حالا دیگر یاس و بهزاد رسماً و شرعاً زن و شوهر بودند. نوبت به تبریکات که رسید ارغوان محکم یاس را در آغوش گرفت و سعی کرد بغضی که از دیشب گریبان‌گیر گلوش بود را به هرسختی که شده پایین ببرد.

یاسین و اردشیرخان هم به ترتیب آن دو را بغل کردند و چشم‌هایی که مدام پر و خالی می‌شد. در کنار حال خوبشان، دلتنگی و غم را به راحتی می‌شد فهمید. بعد از تبریک به بهزاد و خانواده‌اش، ارغوان کمی عقب کشید تا فضا برای بقیه هم باشد. گوشه‌ای ایستاد و با چشم به دنبال سام گشت، با دیدنش که به سمت بهزاد می‌رفت پیش خودش اعتراف کرد بی‌شک او خوشتیپ‌ترین مردیست که تاکنون در زندگی‌اش دیده.

همان لحظه سام برگشت و ارغوان سریع چشمانش را به سفره عقد و شمعدانی‌های طلایی و پایه بلند چرخاند، آرزو کرد متوجه خیرگی نگاهش نشده باشد.

وقتی سام به سمتش حرکت کرد و کنارش ایستاده فقط دعا دعا می کرد قلبش او را لو ندهد، با استرس شیرینی که به جانش افتاده بود تنها توانست بگوید: سلام سلام هول و خجالت زده‌اش لبخندی بر لب سام که یک سر و گردن از او بلندتر بود آورد. چشمانش با حالت خاصی روی صورت ارغوان چرخید، نگاهی که اصلاً دخترک را معذب نمی کرد و برعکس باعث گل انداختن گونه‌هایش می شد.

سام که فهمیده بود ارغوان چقدر مأخوذ به حیاست دلش خواست کمی اذیتش کند، پس با اندکی طنازی گفت: سلام از ماست ارغوان خانوم.

با گفتن کلمه‌ی "خانوم" ارغوان با تعجب به او نگاه کرد، آن لبخند لعنتی و مردانه روی لبش دلش را لرزاند. آخرین باری که همدیگر را دیده بودند سام او را تنها با اسم کوچک صدا زده بود، حالا به کار بردن دوباره لفظ خانوم البته با شیطنتی نهفته در پس آن برایش عجیب بود.

روسی کوچکش از سرش سُر خورد و موهای شلاقی اش بیش تر صورتش ریخت، سام سرش را به او نزدیک تر کرد و با لحنی که دل ارغوان را زیر و رو می کرد کنار گوشش لب زد: چقدر زیبا شدی بانو...
و بدون این که عقب بکشد چشمانش را بست و نفسی از عطر موهایش برداشت.
ارغوان خشکش زد، این دیگر خیلی مستقیم بود. نمی توانست حالت طبیعی و نرمال خودش را حفظ کند و فقط تلاش می کرد لنگ نزند و زمین نیفتد.
از این بی تجربگی و بی جنبگی هورمون هایش حرصی شد.
سام که عقب کشید او هم تکانی به خودش داد، نمی توانست از این فاصله با او چشم در چشم شود.
_تبریک میگم، ایشالا خوشبخت بشن.
سعی کرد خودش را جمع و جور کرده و حداقل معمولی تر رفتار کند نه مثل پسر ندیده های هول، با لبخندی که شبیه هر چیزی بود به غیر از لبخند گفت:
خیلی ممنونم

خجالت و دستپاچگی اش به حدی بامزه و شیرین بود که سام دلش می خواست قهقهه بزند و او را سفت در آغوشش بچلانند اما نخواست بیش از این معذبش کند.

— من میرم پیش بقیه، اگه شد بعد از مراسم می بینمت.

ارغوان تنها سری تکان داد و روسری اش را مجدداً سر کرد، قبل از این که پیش یاس برگردد به سرویس بهداشتی رفت تا بلکه کمی از برافروختگی اش کم شود. خودش هم از این حد آشفتگی و تأثیرپذیری اش در مقابل حرف های سام حیرت زده بود، ساده ترین کارهای او می توانست زلزله ای عظیم در قلبش راه بیندازد. نمی دانست او هم روی سام چنین تأثیری دارد یا نه؟ اما با تمام وجود امیدوار بود جواب این سوال مثبت باشد.

بعد از امضا و کارهای دفتری عقد، عزم رفتن کردند، یاس و بهزاد نوبت عکاسی داشتند و باید به موقع به آتلیه می رسیدند. در تک تک اجزای صورتشان می شد شعف و شادی را از این وصال دید.

بیرون از محضرخانه نزدیک ماشین ها مهدی و سام شروع به صحبت راجع به کار و شرکت کرده بودند، مهدی بی تعارف گفت: اگه کمکی از دست من برمیاد

حتماً بگو، تو حیظه حسابداری خیلی از این اتفاقات پیش میاد و منم توی این سالها کم ندیدم. خوشحال می شم بتونم کمک کنم.

سام با قدردانی و تشکر دستش را به سمت مهدی دراز کرد.

_ممنون از لطف، حتماً آگه نیاز بود خبرت می کنم.

مهدی هم دست او را محکم فشرد، بعد دستش را به سمت ارغوان که نزدیک مهدی ایستاده بود گرفت تا با او خداحافظی کند.

ارغوان دستش را در دست گرم و بزرگ او گذاشت و آرام گفت: خدانگهدار

بعد از خداحافظی با بقیه سوار ماشین مهدی شد و راه افتادند... هنوز گرمای

نگاه و دست سام را حس می کرد، انگشتانش بی اراده مشت شدند.

سام وقتی در ماشین نشست خنده اش را رها کرد، چقدر این دختر ملوس و بکر

بود. پوست زیبا و چشمان درشتش احوالات درونش را لو می دادند، بدتر از همه

عطر ملایم موهایش بود که او را مست می کرد.

هرچند چهره‌ی بی‌آرایش و موهای موج‌دارش را ترجیح می‌داد ولی نمی‌توانست منکر زیبایی‌هایش شود، آن‌قدر دوست‌داشتنی شده بود که به سختی می‌شد چشم از او برداشت.

روز خوبی را شروع نکرده بود اما حالا با دیدن ارغوان حال بهتری داشت و بالاخره بعد از چند روز لبخندی واقعی زد.

وقتی به سمتش دست دراز کرد و دست لطیف و کوچکش را گرفت، نیرویی او را سوق می‌داد تا در آغوشش بگیرد. ساعت مچی طلایی‌اش همانی بود که موقع برگشت از دیزین در ماشینش جا گذاشت.

با فکری که به سرش زد، مسیرش را عوض کرد و به سمت مغازه‌ی سروش راه افتاد. چند وقت پیش می‌خواست ساعتی برای خودش بخرد اما در این یکی دو ماه آن‌قدر اتفاقات ریز و درشت پیش آمد که اصلاً فرصت و حوصله‌ی خرید نداشت.

خود سروش نبود و یکی از فروشندگان مغازه را می‌گرداند، کالکشن‌های جدید دخترانه را از نظر گذراند و از بین آن‌ها ساعت نقره‌ای ظریفی که اطراف صفحه‌اش نگین کاری شده بود چشمش را گرفت.

از محمد خواست آن را برایش بسته‌بندی و کادوییچ کند، حالا نمی‌دانست به چه بهانه‌ای آن را به ارغوان هدیه دهد. از بین ساعت‌های مردانه هم چشمش به ساعت دسته چرم قهوه‌ای که شبیه‌اش را چند سال پیش داشت افتاد، خریدش که تمام شد از مغازه بیرون زد و به سمت خانه رفت.

همان‌طور که حدس می‌زد شب وقتی سرورش به خانه برگشت سراغش آمد و با شیطنت پرسید: مثل این که شما امروز به ساعت دخترونه و البته خیلی گرون خریدی.

می‌دانست می‌خواهد دستش بیندازد.

بله خریدم.

اوکی مبارک باشه، فقط می‌شه پرسم برای کی خریدی؟ چون تولد سارا که نیست، روز دختر و روز مادرم که رد شده.

سام پاهایش را روی مبل دراز کرد و بیخیال گفت: فضولی کار قشنگی نیست آقا سرورش، بعدشم مگه من می‌پرسم جنابعالی صبح تا شب سرت تو گوشیه و در حال تایپ کردنی با کی داری چت می‌کنی؟ یا قربون صدقه‌های نصفه شبی رو برای کی میری؟

—می‌تونی بررسی، منم تا حد امکان جوابت رو میدم.

کنترل را برداشت و تلویزیون را روشن کرد.

—از اون جایی که خیلی برام واضح و روشنه نمی‌پرسم.

—هر جور مایلی، حالا بگو ببینم خوشگله؟ سروش پسند هست یا نه؟

سام کوسن بغل دستش را برداشت و محکم به سمت او پرت کرد، سروش خندید با شیطنت بیش‌تری گفت: اووو این قدر روش غیرتی هستی؟ داداش کوتاه بیا.

—ببند سروش، ببند.

—خیلی خب بابا، چیزی نگو.

و بعد انگار که چیزی یادش آمده باشد سریع برگشت و با لحن مشکوکی پرسید: برای آناشید که نیست؟ مامان گفت برگشته ایران و سراغت اومده.

سام سرش را به مبل تکیه داد و نگاهش را به سقف دوخت.

—آناشید برای همیشه از زندگی من بیرون رفته، دوست ندارم دیگه حتی اسمش رو هم بشنوم.

چشمانش را که بست بعد از چند ثانیه صدای آرام سروش را بغل گوشش شنید.

_حداقل بگو سفیده یا سبزه؟

دادش درآمد، چشمانش را باز کرد و تا خواست از جایش بلند شود سروش با خنده فرار کرد. لبخندی زد و زیر لب "دیوانه" ای گفت.

روز آخر اسفند بود و آخرین روز اداری، بعد از آن تا چهاردهم فروردین همه به تعطیلات می رفتند. وقتی به شرکت آمد قیافه سرمد باعث شد خنده اش بگیرد، می توانست بفهمد چقدر از دستش شاکی ست.

تا بعدظهر بدون وقفه مشغول کار بود و حتی فرصت نهار هم نداشت، ساعت چهار عصر کش و قوسی به بدنش داد، قهوه ساز را روشن کرد و پای پنجره اتاق ایستاد. فکر کرد کجا و چگونه می تواند ساعت را به ارغوان بدهد، شماره اش را گرفت و منتظر ماند تا جواب دهد. امیدوار بود هنوز در شرکت باشد، پس از چند ثانیه صدای دلنشینش را شنید.

_الو

_سلام ارغوان

—سلام، روزتون بخیر

رسمی حرف زدنش را دوست نداشت، وقتی با ضمائر جمع خطابش می کرد او را خیلی دور از خود می دید. هرچند به او حق می داد، سام در جایگاه رئیسش بود و همین لقب و عنوان شاید او را معذب می کرد.

—روز تو هم بخیر، هنوز شرکتی؟

—بله، کارهای امروز یکم طول می کشه.

آسوده از حضور او به سمت قهوه سازش رفت و گفت: می خواستم برای شام دعوت کنم، البته اگه امشب کاری نداری.

سکوت ارغوان یعنی در حال فکر کردن بود، ادامه داد: آخرین شب ساله، فکر کردم شام رو با هم باشیم.

—باشه، منم برای امشب برنامه ای نداشتم.

—پس لطفاً بعد از کارت نرو خونه، بیا طبقه بالا چون احتمالاً امروز کار منم یکم طول بکشه.

صدای ارغوان آهسته تر شد، این تُن صدا می توانست او را از پا درآورد.

— بسیار خب، می بینمتون.

تلفن را که قطع کرد یک فنجان قهوه برای خودش ریخت و بوی دلچسبش را نفس کشید، با انرژی که از همین مکالمه کوتاه گرفته بود پشت میزش برگشت.

سیستم را خاموش و وسایلش را جمع کرد، قرار بود کامپیوترها برای دو هفته حسابی استراحت کنند. به مریم و بقیه همکارانش عید را تبریک گفت و با هم خداحافظی گرمی کردند.

از صبح یکسره در سایت مشغول کار بود و حالا حس شلختگی و نامرتبی داشت. قبل از رفتن به اتاق سام، به سرویس بهداشتی لوکس و تماما مشکی طبقه شان رفت تا کمی به سر و وضعش برسد.

هنوز نمی دانست این صمیمیت را پای چه چیزی بگذارد، رفتار سام کاملاً تغییر کرده بود و هرکسی با ضریب هوشی پایین هم می توانست بفهمد که دیوارهایی بینشان فرو ریخته و بهم نزدیک تر شده اند. دعوت شام امشب هیچ دلیلی نداشت، از او خواسته بود شام آخرین شب سال را با هم باشند چون چند وقتی همدیگر را نمی بینند!

سام به مناسبت آخرین روز کاری و پایان سال، به همهی کارمندان شرکت پیشنهاد شام می داد؟ مسلماً جواب منفی بود و همین ثابت می کرد چیزی فراتر از رابطه رئیس و کارمندی بینشان برقرار است... سام از او خوشش می آمد؟ پاسخ این یکی را نمی دانست.

موهایش را سفت بست و مقنعه اش را سر کرد. وقتی از مرتب بودن ظاهرش مطمئن شد به طبقه بالا رفت، سام پشت میز نشسته و تمام حواسش معطوف به کاغذهای جلویش بود. با شنیدن صدای در سرش را بلند کرد و به محض دیدن ارغوان لبخند خسته و جذابی زد.

_سلام، بشین لطفاً

ارغوان کوتاه تشکر کرد و روی مبل چرم وسط اتاق نشست.

_چند دقیقه اگه منتظر بمونی کارم تموم می شه. چون نمی خوام روزهای اول عید رو به شرکت پیام، باید یه سری کارها رو امروز تموم کنم.

_متوجهم مشکلی نیست، شما به کارتون برسید.

در حینی که سام مشغول پرونده‌ی زیر دستش بود، ارغوان گاهی زیرچشمی به او نگاه می‌کرد. وقتی متمرکز بود ابروهایش درهم می‌رفتند و چهره‌اش خیلی جدی می‌شد.

یاد روزی افتاد که آنشید را این‌جا دیده بود. آن‌قدر اعصابش به هم ریخت و دلخور شد که می‌خواست تا ابد دیگر سام را نبیند اما حالا که عطر تلخش به مشامش می‌خورد و او را این‌گونه می‌دید، حس می‌کرد نمی‌تواند هیچ وقت از او فاصله بگیرد و دور شود... این اعتراف خطرناک بود، تمام اعترافاتی که درمورد این مرد پیش خودش می‌کرد خطرناک بود و او را می‌ترساند.

ذهنش که مشغول شد و به فکر فرو رفت، بی‌اراده نگاهش طولانی مدت روی او ماند. سام با حس سنگینی نگاهش سر بلند کرد و پوشه جلوی دستش را به عقب هل داد.

_نه، این جوری فایده نداره.

و بعد برخاست و وسایلش را جمع کرد، ارغوان با تعجب پرسید: کارتون تموم شد؟

_تموم که نشد ولی این جوری نمی‌تونم ادامه بدم، باقیش رو می‌برم خونه.

ارغوان که گیج افکار چند لحظه پیشش بود درست متوجه حرف او نشد، دوباره پرسید: چه جوری؟!

سام که دید ارغوان منظورش را نگرفته لبخندی زد و گفت: هیچی، من نهار نخوردم و خیلی گرسنه‌ام، بهتره زودتر بریم.

کت بلندش را پوشید و یک سری از پرونده‌ها و اسناد را جدا کرد و داخل کیفش گذاشت، بعد از چک کردن اتاق در را قفل کرد و دوشادوش یکدیگر به پارکینگ رفتند. وقتی سوار ماشین شدند سام صمیمی‌تر از قبل گفت: خب برای شام یه جایی رو پیشنهاد بده.

ارغوان با دست به خودش اشاره کرد.

من؟!

آره، مگه نگفتی دوران دانشجویی با دوستات رستوران گردی می کردی؟

از این که این ماجرا در خاطر سام مانده بود حس خوبی گرفت.

چه خوب یادتون مونده، میگم ولی مطمئن نیستم هنوزم همون‌جا باشن.

سام همان‌طور که به جلو نگاه می کرد سری تکان داد و گفت: امتحان می کنیم.

ارغوان آدرس یکی از رستوران‌های مورد علاقه‌اش را داد. نمی‌دانست هنوز هم آن جاست و همان‌گونه مانده یا نه اما خاطره‌ی خوبی که چند سال پیش با دوستانش از آن مکان داشت باعث شد دلش بخواهد دوباره برود، این بار با سام مجد...مردی که با قدرت به عمق مغز و قلبش نفوذ کرده بود.

رستوران در محله‌ای معمولی قرار داشت، غیرمجلل بود و اغلب پاتوق دانشجویها و اکیپ‌های دانشگاهی.

بعید می‌دانست سام تاکنون به چنین رستورانی آمده باشد اما خب این حقیقت زندگی ارغوان بود، او سالیان سال به چنین جاهایی می‌آمد و هنوز هم از این‌گونه رستوران‌ها خیلی بیشتر از رستوران‌ها فَنسی و پر زرق و برق بالاشهر که منوهایی با قیمت‌های نجومی داشتند لذت می‌برد.

با ورودشان به رستوران خاطرات آن روز برایش تداعی شد، البته که دکوراسیون داخلی را تا حد زیادی عوض کرده بودند اما کلیت رستوران همان بود.

میزهای چوبی ساده و دیزاین بامزه دیوارهای سبز رنگ که با استفاده از کتاب و نوارهای بزرگ گرامافون و تابلوهای نقاشی به سبک امپرسیونیسم بود حس دلپذیری به مشتری‌ها می‌داد.

اکثر میزها پر بود، پشت یک میز خالی روبروی هم نشستند.

تغییرات زیادی کرده ولی حس و حالش برام درست مثل اون دوره.

سکوت و نگاه کنجکاو سام را که به اطراف دید اضافه کرد: ولی فکر کنم شما خیلی خوشتون نیومده.

اتفاقاً برام جالبه، یه جورایی سبک دانشجویی و هنری داره.

ارغوان حرف او را تکمیل کرد.

و البته غذاهاش هم دانشجوییه، منتظر منوی لا کچری و بخصوصی نباشید.

سام کتش را در آورد و به صندلی تکیه داد، می‌توانست نشاط پنهانی را در چشم‌های ارغوان ببیند.

اوکی، بینم چی داره که تو مشتاق این جا بودی.

از منو استیک ساده و پاستای آلفردو به همراه یک ظرف قارچ سوخاری سفارش دادند، غذاهای باب میل ارغوان البته بعد از پیتزا.

بعد از غذا سام دستمالی برداشت و دور دهانش کشید، با رضایت گفت:
غذاشون کیفیت داشت، دوست داشتم.

ارغوان تنها لبخند کوچکی زد و او ادامه داد: برنامه‌ات برای تعطیلات عید چیه؟

— راستش برنامه‌ی مشخصی ندارم، فقط چند روز پیش بهزاد پیشنهاد یه سفر

دست جمعی رو داد.

سام دست به سینه شد و با کنجکاوی پرسید: به سلامتی، کجا قراره برید؟

— احتمالاً بریم قشم، باز قطعی نیست ولی خب حرفش رو زدیم... شما چطور؟

— به خاطر وضعیت درسی سارا به احتمال زیاد مثل سال‌های قبل خونه بمونیم،

فقط ممکنه دو سه روز اول عید رو بریم ویلای لواسون و هوایی عوض کنیم.

مقنعه افتاده‌اش را مجدد سرش کرد و گفت: خوش بگذره، حتماً سلام منو به

سارا برسونید.

— چشم

کمی بعد هر دو بلند شدند و رستوران را ترک کردند، فضا و غذای خوشمزه

رستوران به هر دویشان چسبیده بود و ارغوان چقدر لذت برد از این که سام بدون

گارد و خیلی راحت همراه او به چنین جای ساده‌ای آمد و شبش را کنار او

گذراند.

سام ماشین را روبروی خانه ارغوان نگه داشت و قبل از پیاده شدن او، پاکت کادو را از داشبورد بیرون آورد. در حالی که نمی دانست دقیقاً چه بگوید و چطور آن را بدهد گفت: این رو برای تو خریدم، بزار به حساب هدیه سال نو.

ارغوان با تعجب درحالی که اصلاً توقع همچین چیزی را نداشت پاکت کادو را از سام گرفت و آرام جعبه‌ی درون آن را بیرون آورد، یک ساعت لوکس و شیک داخلش بود.

مدتی می شد که می خواست ساعت جدیدی بگیرد اما به خاطر قیمت های بالا و اولویت نیازهای دیگر، خرید آن را به بعد موکول کرده بود.

لبخندی بر لبانش نقش بست و به چشمان شفاف سام نگریست.

— این خیلی زیباست... من نمی دونم چی بگم، خیلی لطف کردید.

سام وقتی دید ارغوان از ساعت خوشش آمده، نفسش را نامحسوس بیرون داد و با خیال راحت گفت: تشکر لازم نیست، دوست داشتم این رو بهت هدیه بدم.

لحظه‌ای به ذهنش رسید از این موقعیت به نفع خودش استفاده کند، پس بلافاصله گفت: ولی می تونی در ازاش یه کاری برام انجام بدی.

ارغوان سرش را به سمت سام گرداند و در سکوت منتظر ادامه‌ی صحبت او ماند.

—می‌تونی از این به بعد آقای پشت اسمم رو بندازی و دیگه من رو به فامیلی صدا نکنی.

شوک بعدی وارد شد و نتوانست چیزی بگوید، انتظار هر درخواستی را داشت جز این. حس می‌کرد گونه‌هایش گل انداخته‌اند، لعنت به این همه خجالتی که در وجودش بود و تمامی نداشت.

وقتی سکوت سام را دید، فهمید منتظر پاسخی از جانب اوست. سعی کرد کمی با اعتماد به نفس‌تر باشد، نفسی گرفت و با وجود التهاب درونیش گفت: خب شما از من بزرگ‌ترید و... یکم سخته با اسم کوچیک صداتون کنم.

—و اگه خودم بخوام؟

یعنی این قدر مشتاق صدا زدنش با نام کوچک بود؟! مکثی کرد و تنها توانست بگوید: باشه

سام کاملاً خجالت او را درک می کرد پس این بحث را ادامه نداد. لبخند پیروزمندانه‌ای زد و جعبه را از ارغوان گرفت، ساعت را بیرون آورد و دستش را به سمت او دراز کرد.

ساعت قبلی‌اش را باز کرد و ساعت نقره‌ای را دور مچش بست، دستانش لطیف و نرم بودند و دلش می خواست انگشتانش را میان انگشتان ظریف او چفت کند. ساعت کاملاً فیت دستش بود و دور مچ او خیلی شکیل تر به نظر می رسید، از انتخابش خوشش آمد.

ارغوان مجدداً تشکر کرد و نگاهش را به سام دوخت.
_مرسی، واقعاً قشنگه.

_خواهش می کنم، حالا اولین عیدی رو از من گرفتی.

و آن هدیه تبدیل شد به ارزشمندترین ساعت ارغوان. بعد از خداحافظی وقتی وارد خانه شد منگ بود، بودن در کنار سام همچون مخدری قوی می ماند که مدام او را به نشئگی می کشاند و وقتی از او دور می شد می فهمید چقدر بودن با او را دوست دارد.

همین شب ساده‌ای که با سام گذرانده بود تبدیل به یکی از زیباترین شب‌های زندگی‌اش شد و پرونده‌ی سالی که گذشت را به بهترین حالت ممکن بست. فکر کرد در این ایام که او را نمی‌بیند چه کند؟ مطمئن بود دلتنگش می‌شود و همین هم در ذهن سام بود، او هم با خود اعتراف کرد که در این مدت دلش برای دیدن ارغوان تنگ خواهد شد.

زمستان با تمام اتفاقات تلخ و شیرینش گذشت و بهار از راه رسید، سال چندان خوبی را پشت سر نگذاشته بود و چیزهای باارزشی را از دست داد. شاید بهترین اتفاقی که برایش افتاد رفتن به شرکت مجد و آشنایی با مردی به نام سام بود، نمی‌دانست قرار است در آینده سرنوشت او را به چه مسیرهایی بکشاند و چرخ روزگار چه بر سرش آورد اما تا این جا از وجود سام هرچند کم‌رنگ در زندگی‌اش راضی بود.

البته که ازدواج یاس هم جزو زیبایی‌های سال گذشته محسوب می‌شد، دخترخاله خوش قلبش بالاخره با مرد مورد علاقه‌اش ازدواج کرد و داشت تشکیل خانواده می‌داد.

به رسم هر سال هفت سین کوچکی در خانه‌ی خودش چید، سال گذشته این موقع مادرش را با حضور یکی از پرستاران آسایشگاه برای یک روز به خانه آورد اما حالا دیگر مهینی نبود تا سال را با او تحویل کند و امسال اولین سال تنهایی محضش محسوب می‌شد.

سعی کرد بغض سمجش را عقب بزند و برای تحویل سال پیش مهدی رفت که میزی ناقص تنها با سبزه و سیب و ساعت چیده بود، یاس هم در کنار پدرش و یاسین سال را تحویل کرد و کمی بعد بهزاد به آن‌ها ملحق شد.

اولین عیدی را از سام گرفته بود و خنده‌دار به نظر می‌رسید اما سر سفره آن را به دستش انداخت و حس می‌کرد سام کنارش نشسته. دومین عیدی را هم از مهدی گرفت، مجموعه کتاب سیزده جلدی هری پاتر. از ذوق این هدیه جیغی کشید و او را محکم بغل کرد، عاشق هری پاتر بود.

بعد از تبریکات تلفنی با اردشیرخان و یاس و عمه محبوبه‌اش، پیامکی برایش آمد که حالش را بهتر هم کرد. سام در یک پیام کوتاه خیلی ساده عید را تبریک گفته بود و همین باعث شد ارغوان بداند او هم در این لحظه به یادش بوده.

کمی بعد با مهدی به بهشت زهرا رفتند و نوروز را با مادرش شریک شد، این بار در قبرستان و زیر سقف سنگی و سرد. به کمک مهدی سنگ قبرها را تمیز شست، سبزه و گل های ارکیده را روی آنها گذاشت و به اشک هایش اجازه ی باریدن داد...

شب همگی دورهم جمع شدند و راجع به پیشنهاد بهزاد مفصل حرف زدند، در نهایت قرار شد دو روز دیگر که دید و بازدیدها انجام شد به جزیره ی قشم بروند و یک هفته ای را در گرمای آن جا بگذرانند. همه به این سفر احتیاج داشتند تا فشار روحی این مدت را تخلیه کنند.

روز سوم عید همگی باهم به فرودگاه رفتند و سفری متفاوت را در کنار یکدیگر تجربه کردند، خانواده ی بهزاد دعوت عموهایش بودند و نمی توانستند همراهشان بیایند. در طول این سفر یک هفته ای، یاس و بهزاد دیگر با خیالی آسوده و بدون خجالت کنار هم بودند و تمام روز را باهم وقت می گذرانند.

ارغوان و مهدی و یاسین هم مثل یک اکیپ سه نفره مدام در حال خوشگذرانی و گشتن جزیره بودند و به شدت به هر سه شان خوش می گذشت، از کشتی سواری و تفریحات دریایی گرفته تا پارک و شهر بازی و اسب سواری.

ادشیرخان ترجیح می داد کنار دریا یا در هتل بماند، شب‌ها که دست جمعی برای شام به ساحل می‌رفتند با لذت و در سکوت به آن‌ها نگاه می‌کرد و از خوشی و خنده‌هایشان شاد می‌شد.

یاسین هم به این سفر احتیاج داشت، ماندن در خانه و نداشتن هیچ تفریحی در طول این یکی دو سال روی او هم تأثیرات منفی و بدی گذاشته بود و حالا دیدن خنده‌های از ته دل و ووجه ووجه‌هایش حال همه را بهتر می‌کرد.

در طول آن یک هفته ارغوان ذهنش از سام خالی نشد. هر شب که خسته ولی پر نشاط از فعالیت‌های طول روز به هتل برمی‌گشت و روی تخت دراز می‌کشید، اولین چیزی که به ذهنش می‌رسید عسلی چشمان او بود. در تمام مدت تنها یک بار سام تماس گرفت و آن هم زمانی بود که به قشم رسیدند، از رسیدنشان که مطمئن شد دیگر زنگ نزد.

خود ارغوان هم آن قدری راحت نبود که بی هیچ دلیل و بهانه‌ای با او تماس بگیرد، اصلاً اگر زنگ میزد باید چه می‌گفت!؟

در ساحل در یک آلاچیق بزرگ نشسته بودند، امروز آخر سفر بود و غروب هم دلش خواست تنهایی در امتداد دریا قدم بزند. ساحل تقریباً خلوت بود و هوا هم

خنک، پیراهن ساحلی بلندی به تن داشت و موهایش را زیر کلاه باز گذاشته بود.

دلش برای آرامش این جا تنگ می شد، برای این سفر ممنون بهزاد بود چون خودشان هیچ برنامه‌ای نداشتند و در واقع او همه چیز را هندل کرد. فکر کرد چقدر خوب می شد اگر سام هم این جا کنارش بود، حتی فکرش هم جوششی زیر پوستش به وجود می آورد. دلش می خواست بداند این روزها در چه حال است و چه می کند، بعید می دانست در گوشه‌ای از ذهنش به او فکر کند با این وجود حتی تصورش هم شیرین بود.

ایستاد و دست به سینه به آسمان صاف و در حال غروب جزیره نگاه کرد. خورشید آهسته آهسته پشت خط سرخ دریا پنهان می شد، فکر کرد خودش هم گاهی پشت چیزهایی دیگر پنهان می شود.

مدت طولانی همان طور ساکت و صامت ماند که دستی به شانه‌اش خورد و پشت بندش صدای مهدی را شنید: به چی فکر می کنی لیلیِ قصه‌ها؟ با خنده سرش را به سمت مهدی چرخاند.

– لیلی؟!

—میگن کسی که به ماه خیره می شه داره خبر از یارش می گیره، البته بگم بهت
زیادی به ماه نگاه کنی دیوونه میشی.

ارغوان دستش را دور بازوی مهدی حلقه کرد و بدنش را به او تکیه داد.

—ولی من الان دارم به خورشید نگاه می کنم باهوش خان، ماه برای عاشقای
دل خسته ست.

چند ثانیه هر دو ساکت ماندند و خیره به منظره فوق العاده روبه رو، مهدی با
لحنی که کمی جدی تر از چند لحظه قبل شده بود گفت: می دونی خیلی وقته
باهام درد و دل نکردی؟ قبلاً من محرم رازت بودم، هرچی که بود و نبود بهم
می گفتی. چی شده که حالا غریبه شدم برات!؟

ارغوان اخم ریزی کرد و سرش را به سمتش چرخاند.

—کی گفته غریبه شدی؟ تو الانم محرم و همراز منی. من از همه ی دنیا که
خسته بشم، از زمین و زمان که شاکی بشم، وقتی فکر کنم حتی یه دلیل هم
برای ادامه دادن ندارم تنها پناهم تویی. فقط و فقط پیش تو میام.

—پس چرا نمی گی حال این روزها چطوره؟ چرا از اعماق دلت چیزی برام
نمی گی؟

ارغوان دوباره به خورشید خیره شد و صادقانه گفت: چون هنوز خودمم درست نمی‌دونم تو دلم چی می‌گذره. گاهی مثل یه بیچه کوچولو ذوق زده می‌شه و بالا پایین می‌پره، گاهی هم مثل یه پیرزن از کار افتاده دل‌مرده‌ست و ناامید.

مهدی سردرگمی ارغوان را حس می‌کرد، دستش را دور شانه‌های ظریف او پیچید و با مهر همیشگی‌اش گفت: تو مجبور به هیچ کاری نیستی، اگه هم این حرف‌ها رو بهت میزنم و شکایتت رو پیش خودت میارم فقط برای اینکه که بدونی من هستم، تا ته ته دنیا. دلخور می‌شم اگه حال بدت رو پیش من نیاری، فقط کافیه بگی و بدون من بدون قضاوت کنارتم.

چشمان ارغوان پر شد و با وجود مقاومتش اشکی آرام از گوشه‌ی چشمش پایین آمد و لبش را تر کرد، حرف‌های مهدی مثل همین خورشید در حال غروب همیشه تنش را گرم می‌کرد.

با وجود این دایی کفر نعمت بود اگر می‌گفت تنهاست... مهدی خودش یک قبیله بود، یک خانواده.

سرش را روی شانه او گذاشت و چشمانش را با آرامش بست.

—می‌دونم و ازت ممنونم، تا ته ته دنیا.

بوسه‌ی نرم مهدی را که روی پیشانی‌اش حس کرد، در دل هزاران بار برای وجودش خدا را شکر گفت.

صبح زود پرواز داشتند، به هتل که برگشتند وسایلش را فرز جمع کرد و برای این که در طول مسیر کسل و بی حال نباشد زودتر از همیشه سعی کرد بخوابد. در فرودگاه پیامکی به گوشی‌اش آمد، سام کوتاه نوشته بود هروقت به خانه رسید به او اطلاع دهد. وقتی پیامش را خواند انگار مایعی گرم روی قلبش ریختند، مطمئن بود خودش چیزی از تاریخ برگشتشان به او نگفته.

از توجه سام بی نهایت لذت می برد، از این که میان شلوغی‌ها و درگیری‌هایش پرواز آن‌ها را می دانسته و یادش بوده که تکست دهد. بی اختیار لبخند دندان‌نمایی زد و در یک لحظه فکری به ذهنش رسید.

همیشه سام بود که به او زنگ میزد، همواره او جویای احوالش می شد. اگر بیرون می رفتند به دعوت سام بود و هیچ گاه ارغوان پیش قدم نمی شد.

اما حالا می دانست که به خاطر کنکور سارا، خانواده مجد برنامه‌ای برای تعطیلات عید نچیده و در خانه مانده‌اند.

دو روزی از سفر خانوادگی و زیبایشان می گذشت و خستگی شان در رفته بود، بهزاد باقی ایام عید را کنار پدر و مادرش گذراند و یاس هم گاهی همراهی شان می کرد. به یاس، بهزاد و مهدی زنگ زد و آنها را برای شب دعوت کرد و بعد با هیجانی تازه شماره سام را گرفت.

نمی دانست کارش درست است یا نه اما واقعاً دلش برای این مرد تنگ شده بود. او و سارا را برای شام به خانه اش دعوت کرد، همان طور که حدس میزد سام مخالفت و اصرار چندانی نکرد و خیلی راحت دعوتش را پذیرفت.

به این حرکت او خنده اش گرفت و فکر کرد که چقدر خوب می شد اگر خودش هم می توانست این قدر راحت و بی تعارف باشد.

به خاطر کارهای شرکت و سفرشان به قشم، در این مدت نتوانسته بود نظافت چندانی انجام دهد پس قبل از هر چیز آستین هایش را بالا زد و تمام روز را مشغول ساییدن و تمیز کردن خانه شد. دلش می خواست همه جا برق بزند.

روز بعد با وسواس درگیر آشپزی شد و خیلی زود کار غذا را هم تمام کرد، در این مدت دستپختش خیلی بهتر شده و قلق های آشپزی را یاد گرفته بود.

حالا همه چیز آماده بود و فقط باید کمی به خودش می‌رسید تا از این وضعیت هپلی و شلخته خارج شود. به حمام رفت و دوش مختصری گرفت، پیراهن ساده مشکی رنگی از کمدش برداشت و تن کرد. پیراهن از زیر سینه چین ریزی می‌خورد و تا پایین آزاد بود، بلندیش هم تا زیر زانو می‌رسید.

راحت و مناسب برای یک دوره‌میِ دوستانه.

موهایش را باز گذاشت و فقط کمی عطر مخصوص به آن‌ها زد، بعد هم کمی به صورت برنزه شده‌اش که حاصل آفتاب تیز جنوب بود رسید و آرایش ملایمی انجام داد تا جان بگیرد.

عطر قورمه سبزی در خانه پیچیده بود و این برای ارغوان معنای زندگی می‌داد. با وجود سردی هوای فروردین پنجره‌ها را کامل باز کرد تا هوای داخل خانه تهویه شود، بوی گلدان‌های شب‌بوی همسایه طبقه‌ی بالا تا وسط خانه می‌آمد. خورشت و سوپش آماده بودند و نوشیدنی‌ها را داخل یخچال گذاشته بود، ظرف بزرگ میوه و شکلات‌خوری را هم روی میز عسلی گذاشت. عود دست‌ساز کشمیری روشن کرد و حالا همه چیز آن‌طور که دلش می‌خواست مرتب بود.

مهدی قبل از همه رسید و جعبه‌ای شیرینی با خوش آورد، ارغوان گونه‌اش را بوسید و گفت: چرا شیرینی آوردی؟ همه چی داشتم.

مهدی سویچ ماشینش را روی آپن رها کرد و کش و قوسی به خودش داد. _من که می‌دونم چقدر شیرینی دوست داری، خواستم پذیرایی امشب هم پر و پیمون‌تر بشه خوشگل خانم.

خندید و کارتن شیرینی خامه‌ای را به آشپزخانه برد، مهدی بود دیگر.

پشت تلفن به او گفته بود که سام و خواهرش هم دعوت‌اند، مهدی در جریان تمام ملاقات‌ها و روابط آن‌ها نبود و این دعوت را کمی عجیب می‌دانست اما خب موقتاً چیزی نگفت.

کمی بعد از مهدی، یاس و بهزاد هم مثل یک زوج باهم رسید. یاس با آن شومیز سفید و شلوار جین بامزه به نظر می‌رسید و بهزاد هم خیلی جنتلمنانه دسته گل پیونی زیبایی آورده بود، وقتی ارغوان علت گل را پرسید بهزاد پاسخ داد این اولین بار است که پا به خانه‌ی او می‌گذارد و خوب نبود دست خالی بیاید. ارغوان ابرویی بالا انداخت و به این آداب‌دانی بهزاد لبخندی زد، گل را در گلدان شیشه‌ای گردی قرار داد و آن را هم وسط میز پذیرایی گذاشت.

حالا همه جمع بودند و منتظر سام و سارا، امیدوار بود سارا از این مهمانی کوچک خوشش بیاید و بینشان معذب یا خسته نشود.

این بار که آیفون به صدا درآمد مطمئن بود آنها هستند، به سمت در رفت و آرام نفسش را بیرون داد. با لبخندی ملیح در را باز کرد و وقتی قامت سام را در چهارچوب دید تازه فهمید که چقدر دلتنگش بوده، دو هفته‌ای می‌شد که فقط یکی دو بار صدای او را از پشت خطوط تلفن شنیده بود.

سام تیپ راحت و خودمانی زده بود، یک پلیور طوسی که زیر آن پیراهن آبی ساده‌ای پوشیده بود به همراه شلوار کتان سرمه‌ای رنگ. ارغوان از خود پرسید «چرا این بشر هر چیزی که می‌پوشه، بهش میاد و حسابی به تنش می‌شینه؟!» سارا هم یک پیراهن بلند قهوه‌ای قرمز چهارخانه به تن داشت، کاملاً دخترانه و بی‌تکلف.

با لبخندی مهربان به هردویشان خوش آمد گفت و سارا را با محبت بغل کرد، بعد از روبوسی و تبریک عید سارا جلوتر رفت و تازه آن موقع ارغوان متوجه پاکت شکلات دست سام شد. تشکر کرد و آن را گرفت، اما نگاه سام میخ صورت او بود.

چون بقیه منتظر آن‌ها بودند و سارا هم کمی غریبی می‌کرد، مجالی برای حرف زدن نداشتند پس به همان خوش آمدگویی و احوال‌پرسی ساده اکتفا کردند و بی‌تعلل پیش بقیه رفتند.

شب با شوخی‌ها و حرف‌های بهزاد و مهدی گذشت، بهزاد از خاطرات با مزه سفر قشم می‌گفت و مهدی هم دوتا رویش می‌گذاشت و صدای خنده سارا بالاتر می‌رفت. خوشحال از فضای شاد خانه به آشپزخانه رفت تا وسایل شام را آماده کند.

خانه‌اش گرم بود و دوست‌داشتنی... مبل‌های سفید با کوسن‌های رنگی رنگی، شومینه‌ی گوشه‌خانه که رویش پر از قاب عکس‌های کوچک بود و کنارش هم بالشتک‌های سنتی.

تابلوهای نقاشی و کتاب‌های بی‌شمار در گوشه و کنار خانه با پنجره‌های بزرگ و پرده‌هایی بلند، فضای دلنشین و آرامش‌بخشی به وجود آورده بودند. همین که وارد ساختمان شدند عطر قورمه سبزی به مشامش رسید و وقتی در خانه باز شد فهمید که بو از این جاست.

چهره آفتاب سوخته و برنزه ارغوان او را به شدت دوست داشتنی و البته تخس کرده بود آن قدر که نگاه گرفتن از او برایش سخت بود. بعد از یک احوال‌پرسی ساده، شکلات را به دستش داد و دیگر فرصت نکرد با او صحبت کند.

ارغوان سارا را هم دعوت کرده بود و جالب این جا بود که سارا هم با اشتیاق و بدون غر زدن آماده شد و همراهش آمد.

از زمانی که درگیر کنکور شده بود سابقه نداشت بدون نق زدن به مهمانی برود، مدام گلایه داشت که وقت برایش طلاست و با این مهمانی‌ها دارند عملاً وقت او را می‌گیرند اما این بار فرق داشت و همین متعجبش کرد.

ارغوان که میز نیمه آماده شام را تکمیل کرد، دور آن جمع شدند و به جزیاس و مهدی بقیه برای اولین بار دستپخت او را چشیدند.

الحق که دستپختش عالی بود، سام اعتقاد داشت هرکسی که بتواند قورمه سبزی را خوب درست کند یعنی آشپز ماهریست و حالا به نظرش ارغوان یک آشپز درجه یک بود.

بهزاد طاقت نیاورد و با همان دهان نیمه پر خطاب به ارغوان گفت: واقعاً آشپزیت حرف نداره، امیدوارم دستپخت دخترخاله‌ات هم مثل تو باشه.

ارغوان خندید که یاس به سمت بهزاد برگشت.

جناب شایگان شما بهتره فکری به حال آشپزی خودت بکنی چون بعد از عروسی قراره تو شام رو بپزی عشقم.

سارا از حاضر جوابی یاس خنده اش گرفت و بهزاد با مظلومیت گفت: خدا خودش به داد من برسه.

مهدی یک کاسه سوپ جو پر کرد و انگار با این حرف بهزاد چیزی یادش افتاد.
بهزاد خان لطفاً برای کارهای عروسی دیگه این قدر غد بازی درنیار، بزار کمکت کنم پسر خوب.

بهزاد دستمالی برداشت و دور دهانش کشید.

چشم، حالا فعلاً زوده ایشالا به موقع اش خبرت می کنم.

سارا که غذایش را تمام کرده بود رو به ارغوان گفت: دستت درد نکنه ارغوان جون، همه چیز خیلی خیلی خوشمزه بود مخصوصاً این سوپ جو.
سام هم بلافاصله بعد از سارا تشکر کرد.

زحمت کشیدی، واقعاً عالی بود.

ارغوان لبخند خجالت زده‌ای زد و با تواضع گفت: نوش جونتون، غذای خاصی نبود فقط خواستم امشب دورهم باشیم.

میز را مهدی و بهزاد باهم جمع کردند و در عین شوخی به کسی اجازه‌ی کمک ندادند. تا آن‌ها وسایل شام را جمع کنند، یاس سر صحبت را با سارا باز کرد و آن دو هم مشغول گفت‌وگو شدند.

سام که بالاخره ارغوان را بیکار و تنها دید، کمی در جایش جابجا شد و پرسید: خب بگو، قشم خوش گذشت؟

ارغوان به صورت سام نگاه کرد، صورت مردی که این مدت هر روز روی پرده چشمانش نقش می‌بست و فرار از او برایش غیرممکن شده بود.

— اوهم خیلی خوب بود، راستش همه‌مون به این سفر نیاز داشتیم.

چشمان سام روی چهره‌اش چرخید، انگار با نگاه گرمش نوازشش می‌کرد.

— از صورتت معلومه

اول متوجه منظور او نشد اما بعد از چند لحظه فهمید که چه می‌گوید، سرش را کمی کج کرد و دو دستش را روی گونه‌هایش گذاشت.

— آهان، آره حسابی آفتاب سوخته و زشت شدم.

بی آنکه خودش متوجه باشد دلبری می کرد، هر حرکت ساده و پراز نازش دل سام را می برد. لفظ زشت اصلاً و ابداً به او نمی خورد، با صدایی که به خاطر آرام بودنش کمی بم تر شده بود و لحنی که فقط ارغوان حس آن را می فهمید گفت: زشت!! خیلی واژه دوریه از تو.

تعریف بود دیگر، نه؟ سام که سر پایین و لبخند کوچک و از سر شرم او را دید، بحث را عوض کرد.

— این دورهمی ایده ی خوبی بود، خیلی وقته که سارا این قدر عمیق نخندیده.

— خوش حالم حالش خوبه.

با آمدن بهزاد و مهدی صحبتشان قطع شد و درگیر بحث های ناتمام سیاسی و اقتصادی شدند. ارغوان سعی کرد پذیرایی مفصلی از آنها بکند، این اولین بار و شاید آخرین باری بود که سام و خواهرش به خانه او می آمدند و مهمانش می شدند. دلش می خواست خاطره ی خوشی از این دورهمی برایشان باقی بماند. برای همه به جز یاس و سام چای ریخت، چای سیاه شمال به علاوه هل و دارچین. یک فنجان قهوه ی ترک برای سام و نسکافه مورد علاقه ی یاس را هم درست کرد و در سینی شیشه ای گذاشت.

سام وقتی عطر قهوه را حس کرد، با تعجب اول به سینی و بعد به ارغوان
نگریست.. ارغوان فکر کرد باید توضیح دهد.

_من خودم عاشق چای هستم به خاطر همین برای همه چای ریختم، منتهی یاس
خیلی خوشش نیامد و نسکافه دوست داره. شما هم که قهوه خور هستین، فقط
امیدوارم خوب درستش کرده باشم.

توانست از این توجه و ریزینی اش بگذرد، فنجان قهوه را برداشت و قدردان
گفت: دستت درد نکنه، راستش امروز اصلاً نخوردم و بدجور بهش نیاز داشتم.
و بعد به عادت همیشگی اش اول آن را زیر بینی اش گرفت و با لذت بو کرد.
جرعه ای از آن نوشید، مزه اش مثل قهوه های خودش نبود اما برای کسی که اهل
قهوه نیست خوب به حساب می آمد.

شب خوبی را کنار هم گذراندند، آن قدر که ارغوان دلش خواست هرچند وقت
یک بار همین جمع دوباره در خانه اش دورهم باشند. تقریباً ساعت دوازده سام و
سارا بلند شدند، دم در که رسیدند ارغوان با معذرت خواهی کوتاهی به اتاقش
رفت تا سوغاتی شان را بیاورد.

فقط چند ثانیه طول کشید تا برگردد و پاکت کادو را به سمت سارا بگیرد.

— راستش نمی‌دونستم برای سوغاتی چی بگیرم، امیدوارم دوست داشته باشید.
سارا با سپاس‌گذاری دوباره او را بغل کرد و سام ندانست چگونه باید به خاطر
این محبتش از او تشکر کند، به چشمان بی‌ریا و مهربان ارغوان نگاه کرد و
گفت: ممنونم، خیلی با ارزشه.

سوار ماشین که شدند سارا بی‌طاقت سوغاتی‌ها را باز کرد، یک کیف کوچک و
زیبای قرمز با سوزن‌دوزی‌های جنوبی برای سارا و یک دستبند چرم خاص هم
برای سام. هردو هدیه بومی و دست‌ساز مردم قشم بودند.

— ببین اینو، چقدر قشنگه

سارا کیف را به سام نشان داد اما همین که چشمش به دستبند او افتاد جیغ زد:
وای چه خوشگلگه این دستبند... می‌شه بدیش به من؟ تو رو خدا
معلوم بود که نه، این اولین هدیه از طرف ارغوان بود. آن را از سارا که قیافه‌ای
مظلوم به خودش گرفته بود پس گرفت.

— خیر نمی‌شه، به هدیه‌ی خودت راضی باش و به مال بقیه چشم ندوز.

سارا دهانش را کج کرد و شل گفت: خسیس

وقتی به خانه رسیدند سارا برخلاف همیشه هیچ شکایتی نکرد و بالعکس با دیدن مادرش شروع کرد به تعریف از ارغوان و باسلیقگی و کدبانوگری اش، چیزی که پروانه را هم متعجب ساخت.

هیچ وقت خواهرش را این گونه ندیده بود، دختری نبود که خیلی از دختر دیگری تعریف کند و او را پیش مادرش بالا ببرد. نمی دانست چرا اما در دل خوشحال بود که سارا این قدر از ارغوان خوشش آمده و دوستش دارد. دستبند چرمی را در دستش امتحان کرد، خاص بود و متفاوت. فکر کرد چرا تا به حال از دستبند استفاده نمی کرده! آن را در جعبه اش گذاشت و مثل یک شی گران بها در کمدش قرار داد.

امشب ارغوان با آن لباس و قیافه نمکی اش حسابی ذهنش را مشغول خودش کرده بود، فکرش را نمی کرد دست پخت به این خوبی داشته باشد و البته اصلاً توقع نداشت که از سفرش برای او و سارا سوغاتی بیاورد... دخترک دلبر...

دو سه روزی تا پایان تعطیلات مانده بود و او از روز چهارم، هر بعدظهر به شرکت می‌رفت و چند ساعتی در دفترش می‌ماند. کارهای عقب افتاده را پیش می‌برد و ایمیل‌ها را پاسخ می‌داد، بهتر از بیکار ماندن در خانه و خوابیدن بود. این مدت توانست دلی از عزا دریاورد و به مغزش استراحت دهد.

از همان لحظه‌ی سال تحویل تا همین دیشب که ارغوان را دید روزی نبود که تصویر صورت او در سرش نباشد، فکرش را نمی‌کرد اما بیش از حد انتظارش درگیر شده بود.

نمی‌دانست ایامی که در قشم بوده اصلاً به او فکر می‌کرده یا نه، اما خودش شبی نبود که به یادش نباشد حتی برای چند لحظه کوتاه.

سروش با اکیپ دوستانش به یزد و کویرگردی رفته بود و سارا هم مثل همیشه در اتاقش مشغول درس، تکانی به پاهایش داد و به آشپزخانه رفت تا قهوه دم کند. صدای تلفنی حرف زدن داریوش می‌آمد و مادرش هم مشغول مطالعه بود، قهوه که آماده شد برای خودش و مادرش دو کاپ ریخت و از آشپزخانه بیرون زد.

_دست درد نکنه مامان جان

روبروی مادرش نشست و پا روی پا انداخت.

–نوش جونت، چه خبره؟

و با سر به پدرش که مکالمه‌اش کمی طولانی شده بود اشاره کرد. پروانه کتاب دستش را بست و روی میز گذاشت، جز از کل.

–نمی‌دونم، فکر کنم سهرابی باشه.

–همون سهام دار پتروشیمی؟

پروانه تأیید کرد و کمی از قهوه را همان‌طور داغ نوشید، تماس داریوش که تمام شد و به آن‌ها پیوست پرسید: سهرابی چیکار داشت؟ عجیبه بعد از این همه مدت زنگ زده.

–خودم هم تعجب کردم از تماسش، یکی دو سالی می‌شه فقط دورادور ازش خبر داشتم. می‌خواد یه مهمونی بزرگ بگیره، ما رو هم دعوت کرد.

سام کنجکاو گفت: به چه مناسبت؟

–مناسبت خاصی نداره، برای شروع بهار و البته مثل این که این اواخر دخترش با یکی از سهامداران شرکت آذرنگ نامزد کرده. یه مهمونی با همکارا و دوستانش.

پروانه مجدد کتابش را برداشت و عینک مستطیلی‌اش را زد.

می‌دونی که من حوصله‌ی این مهمونی‌های کاری رو ندارم، کسی رو هم
اون جا نمی‌شناسم. خودتون برید.

سام هم خودش را کنار کشید.

من رو هم معاف کن بابا، از مهمونی‌های این سبکی فراری‌ام.

داریوش که دید هیچ کدام مشتاق نیستند گفت: سروشم که نیست، سارا هم که
درس داره... پس من تنها برم اون جا؟

پروانه از بالای عینک به سام نگاه کرد.

عزیزم تو با بابات برو، خوب نیست سهرابی خودش شخصاً زنگ زده و دعوت
کرده اون وقت فقط داریوش بره.

سام قهوه‌اش را برداشت و به ناچار قبول کرد. از جو این گونه مهمانی‌ها خوشش
نمی‌آمد، سراسر نمایش بود و تملق‌هایی که اصلاً باب میلش نبودند.

یازدهم فروردین هوا رو به گرمی می‌رفت، از یک هفته قبل عید شومینه را دیگر
روشن نکرده بود و تنها به گرمای اندک شوفاژ بسنده کرد.

ساعت ده صبح با آلام گوشی اش بیدار شد، با این که کار خاصی نداشت اما نمی خواست بیش تر از این بخوابد و بد عادت شود. قبل از هرکاری پرده های حریر سفید را کنار زد و خانه سراسر غرق نور شد، یکی از پنجره ها را تا نصفه باز کرد و از نسیم خنکی که وزید به خود لرزید.

زیر گاز را روشن کرد و طبق عادت هر روز چای گذاشت. از شیرینی هایی که مهدی شب مهمانی آورد کمی باقی مانده بود، دو رولت در پیش دستی صورتی گلدان گذشت و چای که آماده شد همه را در سینی حصیری کوچکش که از قشم خریده بود چید.

بند و بساطش را روی قالیچه لاکی کنار پنجره گذاشت، به پیشنهاد یاس همان گوشه ی حال چند گلدان حسن یوسف و گل ناز کوچک گذاشته بود و هر روز مثل بچه هایش به آن ها رسیدگی می کرد و مراقبشان بود.

تلویزیون را روشن کرد و روی رادیو قرار داد، با موزیک آرام و بی کلامی که پخش شد چشمانش را بست و دستانش را دو طرف بدنش کشید.

عطر چای و هوای به طرز عجیبی تمیز تهران و طراوت گیاهان جدیدش، روحش را جلا می داد.

با آرامش چای و شیرینی‌اش را خورد و فکر کرد این دو روز باقی مانده تعطیلات را چگونه بگذرانند.

چای‌اش که تمام شد همان‌جا روی قالیچه دراز کشید و دست راستش را زیر سرش گذاشت، هوا آفتابی بود و هرازچندگاهی یک دسته پرنده از قاب پنجره عبور می‌کردند. بی‌دلیل حالش خوب بود، این مدت توانست حسابی به روح و جسمش استراحت دهد.

یاد ستاره افتاد، او را از قبل عید ندیده بود و تنها موقع سال تحویل تلفنی به هم تبریک گفته بودند. فکر کرد تا قبل از شروع دوباره‌ی کار سری به او بزند و کمی با هم وقت بگذرانند. با او تماس گرفت و قرار شد بعدظهر همدیگر را پارک ملت ببیند.

برخلاف ندای درونش که او را به سمت ماتتوی مشکی سوق می‌داد، لباس‌های بهاری و روشنی پوشید و برای اولین بار در زندگی‌اش رژ صورتی زد... خنده‌اش گرفته بود، ارغوان و رژ صورتی براق؟!

نمی‌دانست این را دقیقاً از چه کسی هدیه گرفته چون خودش محال بود چنین رنگی را از لوازم آرایشی بخرد، احتمالاً برای یاس بود.

در هر صورت ممنونش بود چون بالاخره این رنگ را به لب‌هایش زد و چهره‌ای جدید از خودش در آینه دید.

فلاسک چای را برداشت و در یک ظرف پلاستیکی هم بیسکوئیت شکری گذاشت، در این هوا در پارک می‌چسبید. آماده که شد کوله قهوه‌ایش را برداشت و از خانه بیرون زد.

پارک نسبتاً شلوغ بود، سر و صدای بچه‌ها و خنده‌های کودکانه‌ای که از هر طرف به گوشش می‌رسید با حس خنکی چمن‌ها موجی از انرژی مثبت به او وارد می‌کرد.

بودن با ستاره مثل همیشه نشاط‌بخش بود، انرژی این دختر تمامی نداشت.

خلاصه از شر این لباس پرماجرا راحت شدیم ولی یک پدری از ما درآومد که نگم، آقاهه یه فحش‌هایی می‌داد که من به این بی‌ادبی تا این سن نشنیده بودم. آخه مرد حسابی به ما چه این لباس تا ناف بازه و در و پیکر نداره، برو یقه زنت رو بگیر که اینو سفارش داده نه ما.

ارغوان خندید و دستش را دور لیوان کاغذی چای که طرح لیمو داشت حلقه کرد.

— چه داستان‌هایی داشتید این مدت.

ستاره بیسکوئیت دیگری برداشت و نفسش را محکم بیرون داد.

— دست رو دلم نزار که خونه، کلاً از عید تا الان فقط سه روز بیکار بودم. این

یکی دو روز دیگه نکشیدم، مزون رو تعطیل کردم و فقط تو خونه موندم.

همان لحظه توپ والیبال با سرعت به سمتشان آمد، ارغوان آن را با دست محار

کرد و به سمت دختر و پسر کم سن و سالی که لباس ورزشی پوشیده بودند و

نفس نفس می‌زدند انداخت.

کوله‌اش را باز کرد و گفت: کار خوبی کردی ولی فکر کنم از این به بعد باید یه

سکیوریتی دم در مزون بزاری.

— والا با این اوضاع بعید نیست این کارم بکنم.

جمله‌اش که تمام شد بسته کادوپیچ شده‌ای جلوی چشمانش ظاهر شد.

— تقدیم به شما

— این چیه؟

— یه سوغاتی ناقابل از قشم

ستاره عین بچه‌ای که خوراکی محبوبش را به او می‌دهند جیغ کوتاهی زد و آن را گرفت.

—مرسی عشقِ من

سریع بازش کرد، یک شال بزرگ سبز رنگ که هر دو دسته آن آینه‌دوزی داشت.

—راستش نمی‌دونستم چی برات بیارم، سوغاتی انتخاب کردن برام خیلی سخته اما چشمم که به این شال افتاد گفتم این برای خود خود ستاره درست شده. ستاره شال را بغل کرد و آدای گریه درآورد.

—خدایا خیلی گوگولیه، من عاشق این پارچه‌های جنوبی‌ام.

و بعد بوسی از دور برایش فرستاد که ارغوان را به خنده انداخت. شام را با هم بودند و به رستورانی همان اطراف رفتند، ستاره از هر دری حرف میزد و یک‌ریز از خاطرات این چند وقت صحبت می‌کرد که ناگهان چیزی به ذهنش رسید.

—میگم ارغوان جونم...

ارغوان دستش را بالا آورد و با اخمی مصنوعی گفت: من این لحن و این لفظ رو می‌شناسم، وقتی این جوری صدام می‌کنی یه درخواست آزاردهنده داری.

ستاره از این که دوستش این قدر خوب او را می شناخت خنده اش گرفت و البته خوشحال شد.

—اوکی قبول، ولی اول گوش کن بعد تصمیم بگیر شاید دوست داشتی.

سرش را ناچار تکان داد و دست زیر چانه اش گذاشت.

—بفرمایید

—ببین من فردا شب یه مهمونی دعوتم، یعنی خانوادگی دعوتیم. یکی از دوستان

پدرم یه مهمونی بزرگ و مفصل گرفته، تو می دونی من از جایی که کسی رو

نمی شناسم و هم صحبت ندارم بیزارم.

—بله می دونم، فک جنابعالی هر لحظه باید بجنبه.

ستاره تأیید کرد و ادامه داد: خب دیگه، با این شرایط من اون جا تک و تنها

چیکار کنم؟ این انصافه؟ عدالته؟ نه والا

ارغوان به زور خنده اش را پنهان کرد و گفت: بله بله، این عین ظلم و جوره.

حالا می فرمایی من چه کنم؟

ستاره انگشتانش را به هم چسباند و ژست لوسی گرفت.

_اگه ممکنه تو هم باهامون بیا، دوتایی با هم ملت رو سوژه می کنیم و
می خندیم...لطفاً

می دانست مسخره بازی های این رفیق قدیمی اش به همچین حرفی تمام می شود،
چنگالش را برداشت گیر کلم گوشه ی بشقابش کرد.

_خیر نمی شه

_عهه چرا؟

_واضحه، خانواده ی شما دعوت شدن...یعنی تو، پدرت و مادرت. من اون
وسط چیکاره ام؟

ستاره خودش را روی میز جلو کشید و سعی کرد ارغوان را مجاب کند.

_باباجان دورهمی خانوادگی که نیست، میگم یه مهمونی بزرگه که اکثراً
همدیگه رو نمی نشناسن و اغلب همکارن تا فامیل و رفیق. اونا هم که نمیان
سرشماری کنن کی اومده و کی اضافه ست. در ضمن شما خواهر من محسوب
می شی، انگار بابام دوتا دختر داره.

تلاش ستاره ستودنی بود و البته بامزه، آن جور که دستانش را روی میز قلاب کرده بود و فلسفه می‌بافت. وقتی دید این قدر مشتاق آمدن اوست پس با وجود نفرتی که از چنین مراسمات و فضاهایی داشت قبول کرد.

می‌دونی که چقدر بدم از جاهای شلوغ و رسمی میاد مخصوصاً وقتی غریبه باشم و کسی رو شناسم ولی به خاطر تو میام، فقط به پدر و مادرت گفتم؟ شاید اونا دلشون نخواد من باهاشون به این مهمونی بیام.

ستاره راضی از موفقیتش لبخند گشادی زد و گفت: دیوونه شدی؟! مگه نمی‌دونی مامانم چقدر عاشقته؟ بابامم که تو رو می‌شناسه و خیلی بیش‌تر از من قبولت داره، پس دیگه بهونه‌ی الکی نیار.

در نهایت قرار شد فردا عصر ستاره دنبالش بیاید و از خانه آنها به مهمانی بروند.

روز بعد تازه فهمید چه اشتباهی کرده... اصلاً دل و دماغ رفتن به این دست مهمانی‌ها را نداشت اما چه می‌شد کرد، قول داده بود.

جو چنین مراسماتی را خیلی نمی‌دانست البته می‌توانست حدس بزند برای چشم و هم‌چشمی و رقابت، هرکسی بهترین و لوکس‌ترین ظاهر را از خود به نمایش می‌گذارد اما او نه کاره‌ای بود و نه کسی را می‌شناخت پس بدون فکر از

کمدش یک لباس رسمی و ساده انتخاب کرد.

یک پیراهن مشکی که بلندی‌اش تا بالای مچ پا می‌رسید و تا زانو دکمه می‌خورد، با آستین‌های بلند و مچی. به قول مهدی انگار پیرهن مردانه‌ای را تا جایی که می‌توانستند کشیده بودند.

از مدلش خوشش می‌آمد، درست شبیه یک پیراهن مردانه بود اما بلند و با جزئیات ظریفی که آن را زنانه می‌کرد. یک کمر بند ورنی زرشکی، کیف دستی کوچکی به همین رنگ و کفش‌های پاشنه بلند را هم به استایلش اضافه کرد. چون خیلی برایش اهمیت نداشت، موهایش را سریع سشوار کشید و همان‌گونه دورش رها کرد.

تنها کاری که برای دلش انجام داد و تا لحظه آخر هم تردید داشت، رژ زرشکی مخملی بود که شاید برای سومین یا چهارمین بار در زندگی‌اش می‌زد. ست لاک‌هایش بود و حس به شدت دخترانه‌ای به او می‌داد.

شال قرمزی پوشید و در نهایت پانجوی کوتاه و گرمی روی لباس‌هایش انداخت.

جلوی آینه ایستاد و خودش را برانداز کرد، در این تعطیلات کمی وزن اضافه

کرده و به خاطر همین لباس فیت تنش بود. با این استایل سر تا پا تیره قدش بلندتر نشان می‌داد و رنگ رژش بیشتر به چشم می‌آمد.

یک لحظه بابت رژ لبش پشیمان شد که همان موقع موبایلش زنگ خورد، ستاره گفت دم در منتظر است و عجله کند. ادکلن مخصوصش را زد و بیرون رفت. ستاره با دیدنش سوتی بلندی زد و شروع کرد به تعریف و تمجیدهای اغراق‌آمیز، به نظر خودش آن قدرها هم خوب نشده بود.

_والا ستاره‌ی امشب شما هستی بانو، اشتباهی اسم منو گذاشتن.

ارغوان از چرب زبانی او خنده‌اش گرفت و به چشمان آرایش کرده آبی‌اش نگاه کرد.

_مثل مردای هیزی که دنبال مخ زدن حرف زن.

ستاره سرش را به او نزدیک کرد و با لحن چندان و مسخره‌ای گفت: چرا که نه؟ از جنس مذکر که خیر ندیدیم، این بار در خدمت شما باشیم خوشگله.

چشمان درشت شده ارغوان و کیف بالا رفته او را که دید با خنده عقب رفت و دستانش را بالا برد.

_غلط کردم، بریم که ته دیگ شام هم بهمون نمی رسه. فقط شما یه لطف کن
توی مهمونی این جوری به پسران نگاه نکن که حوصله‌ی دردمس ندارم.

_ستاره...

خانه سهرابی کم از قصر نداشت، یک ویلای تریبلکس با نمای سفید و باشکوه
و حیاطی مناسب برای عروسی.

ماشین را نزدیک خانه پارک کردند و پیاده شدند، پدر و مادر ستاره آن قدر
صمیمی و خودمانی با او برخورد می کردند که گاهی فراموش می کرد حضورش
در جمع آنها تنها به واسطه‌ی دوستی با دخترشان است نه رابطه‌ی خونی.
با ورودشان به سالن با هجوم عطرها و بوهای مختلفی مواجه شدند، از ادکلن‌های
گران گرفته تا بوی سیگار برگ و قهوه. موسیقی پیانو بی کلامی در فضا پخش
می شد و مهمان‌ها مشغول خوش و بش بودند.

پدر و مادر ستاره با دیدن سهرابی و همسرش جلو رفتند و احوالپرسی گرمی
کردند، او و ستاره هم به تبعیت از آنها پیش رفتند و سلام دادند.

سهرابی که معلوم بود مرد زبان‌باز و خوش مشربی‌ست گفت: چه بانوان زیبا و جذابی ولی تا جایی که یادمه تو فقط یه دختر داشتی مازیار!

مازیار به ارغوان نگاهی کرد و با محبت گفت: ارغوان جان دوست نزدیک ستاره هستن و کم از دختر برامون ندارن، ازش خواستیم امشب همراهمون باشه. از مهربانی پدر ستاره قلبش گرم شد و لبخند زد اما با حرف بعدی سهرابی لبخند روی لبش ماسید.

–خیلی خوش اومدین، امیدوارم بهتون خوش بگذره...راستی مازیار من برادرزاده‌ات رو هم دعوت کردم ولی نمی‌بینمش، فکر کردم شاید با شما میاد. برادرزاده مازیار توکلی که با سهرابی آشنایی داشت و به این مهمانی دعوت شده بود بی‌شک کامیار توکلی بود، رئیس جوان شرکتی باسابقه و آدمی اجتماعی و خونگرم.

تند و با اخم به سمت ستاره برگشت که متوجه‌ی نگاه شوکه او شد، با عذرخواهی به قسمت خلوتی رفتند که ستاره پیش دستی کرد و در دفاع از خود سریع گفت: به خدا قسم اگه ذره‌ای خبر داشته باشم، آخه من از کجا می‌دونم کامیار با این کله گنده‌ها می‌پره! ما خودمون دو سه ساله با سهرابی آشنا شدیم.

پوفی کرد و سرجایش کمی جابجا شد، آخرین چیزی که امشب می خواست رو در رو شدن با کامیار آن هم با این سر و وضع بود.
ستاره بازوی او را آرام گرفت.

_بابا اون به تو چیکار داره؟ خیلی وقت پیش ازت خواستگاری کرد تو هم جواب رد بهش دادی، تموم شد و رفت. حالا هم بیخود اعصاب خودت رو بهم نریز و شبت رو حروم نکن، بیا بریم لباسامون رو عوض کنیم.
چاره‌ای نداشت، وسط این قصر مجلل که نه میزبان را می شناخت و نه هیچ یک از مهمانان را بالاخره بعد از چندماه باید با کامیار روبرو می شد.
با هدایت یکی از خدمتکاران وارد اتاقی شدند، پانچو و شالش را برداشت و کمر بندش را سفت تر کرد. ستاره لبخندی به تیپ خانومانه او زد و گفت: هر موقع می خواهی بهترین خودت باشی و کلی به خودت می رسی، در نهایت یه چیز دلچکمانندی از آب درمیاد. هر وقت هم که خیلی برات مهم نیست چی پوشی و چیکار کنی، زیباتر از همیشه می شی.
ارغوان حرفش را کاملاً قبول داشت.

_دقیقاً؛ باور کن حتی فکرم نکردم چی رو با چی بپوشم، همین جوری کمدم رو باز کردم و این جلوی دست بود. کل درست کردن موها و صورتمم فکر کنم نیم ساعت طول کشید.

خود ستاره پیراهن قرمز آستین حلقه جذبی به تن داشت که بلندی اش تا زیر زانو می رسید، موهای شلاقی اش را هم دم اسبی و محکم بسته بود که باعث می شد چشمان آبی اش کشیده تر نشان دهند.

_توام حواست به خودت باشه، تیپت خیلی هاته.

با این حرف، ستاره شروع کرد به خندیدن و دوباره چرت و پرت گفتن.

سالن کمی شلوغ تر شده بود، یک مهمانی به سبک جشن های انگلیسی و زنان و مردانی با لباس های فاخر و پرطمطراق.

گوشه ی خلوتی را پیدا کردند، ستاره دو لیوان شربت بلوبری برداشت و شروع کرد به شوخی کردن و غیبت هرکسی و هرچیزی که می دید. از کفش های به قول خودش پاشنه چهل سانت پرادا گرفته تا کت و شلوارهای ساتن طلایی دویست میلیونی را مسخره می کرد و ارغوان تمام زورش را میزد تا جلوی قهقهه اش را بگیرد.

در حالی که لبخند بزرگی از شیطنتهای ستاره بر لب داشت سرش را چرخاند و در یک لحظه نگاهش با نگاه کامیاب تلقی کرد، بی ادبی بود اگر سریع سر برمی گرداند و بی اعتنایی می کرد.

به هر حال مدتی در شرکت او کار می کرد و هیچ وقت هم جز احترام چیزی ندید، هرچند به خاطر قضیه خواستگاری و ابراز علاقه هایش از او گریزان بود اما این دلیلی برای بی توجهی و بی احترامی نمی شد.

لبخندش را جمع کرد و سرش را کوتاه به نشانه‌ی سلام بالا پایین کرد، کامیاب هم متقابلاً حرکت او را تکرار کرد. امیدوار بود مواجهه امشبشان با همین پانتومیم تمام شود اما وقتی که از زن و مرد خوش پوش کنارش فاصله گرفت و به سمتشان آمد امیدش ناامید شد.

در چشمانش برقی بود که نمی شد انکارش کرد، موقرانه به سمتش دست دراز کرد و گفت: فکر نمی کردم این جا بینمت، سوپرایز فوق العاده ای شد.

ارغوان معذب لبخندی زد و بی حرف دستش را فشرد که ستاره به میان آمد.

—جناب توکلی احوال شریف؟ کم پیدایی برادر.

—درگیری های همیشگی و کارهای شرکت، تو چطوری؟

_خوبم ممنون، تنها اومدی؟

کامیار با دست به آن طرف سالن اشاره کوتاهی کرد، جایی که چند مرد و زن ایستاده و گرم صحبت بودند.

_نه مامانم هست. اتفاقاً عمو رو که دید سراغ تو رو گرفت، برو بینش.

ستاره که نمی خواست ارغوان را با او تنها بگذارد پلکی زد و با متلک ریزی گفت: میرم حالا، با ارغوان داشتیم راجع به موضوع مهمی حرف می زدیم.

و این یعنی لطف کن و ما را تنها بگذار، کامیار بدون اینکه ناراحت شود و به روی خودش آورد در جواب این شیطنت ستاره گفت: خیلی خب پس بیشتر از این مزاحمتون نمی شم.

با لبخندی که شاید جذاب ترین بخش صورتش محسوب می شد به سمت ارغوان چرخید.

_دوباره می بینمت.

ستاره از پررویی پسرعمویش خنده اش گرفت اما وقتی اخم ارغوان را دید سعی کرد آن را قورت دهد.

با رفتن کامیار، کمی بعد ستاره موقتاً از او جدا شد تا سری به زن عمویش بزند و سلامی بکند. ارغوان هم که کفش‌های پاشنه بلندش حسابی اذیتش می‌کردند مبل تک نفره‌ای پیدا کرد و نشست.

چند دقیقه‌ای همان‌جا مشغول تماشای اطراف شد و بعد که حوصله‌اش سر رفت گوشه‌اش را بیرون آورد و چرخ‌های در فضای مجازی زد اما با صدای آشنایی سر جاییش خشک شد.

_ارغوان...

این صدا را می‌شناخت، مدتی بود که با شنیدن این صدا خون با فشار بیشتری در رگ‌هایش پمپاژ می‌شد. سر بلند کرد و قامت مردی را دید که چند ماهی می‌شد مهمان قلب و مغزش شده و احساس و منطقش را درگیر کرده بود.

با تعجب بلند شد و آرام سلام کرد، سام یک قدم جلوتر آمد و با لبخندی مبهوت گفت: اول شک کردم خودت باشی اما از موهات مطمئن شدم، فکر نمی‌کردم این‌جا ببینمت.

صدایش را که شنید از شوک خارج شد و موهایی که انگار سام آن‌ها را خوب می‌شناخت پشت گوشش داد.

راستش من خودمم فکر نمی کردم امشب این جا باشم، با دوستم او مدم یعنی اون دعوت بود و چون تنها بود منم...

همان لحظه گوشی سام زنگ خورد و حرفشان نصفه ماند، معذرت خواهی کرد و کمی فاصله گرفت.

حالا ارغوان راحت تر می توانست او را آنالیز کند، کت و شلوار نوک مدادی بی نظیر و مارک داری به تن داشت و ساعت استیل بزرگی بسته بود که حسابی به دست مردانه اش می آمد.

همه چیز مثل یک فیلم ترکی می ماند، اصرار ستاره برای آمدنش به مهمانی و بعد ملاقاتش با کامیار و حالا هم دیدن سام... بعد از مکالمه ای که تنها چند ثانیه طول کشید، سام مجدداً به سمت ارغوان برگشت و نگاهش را به او دوخت.

این بهترین اتفاقی بود که امشب می تونست بیفته، خوشحالم با پدرم او مدم.

و سکوتی که این بار از سر هیجان بود نه خشم یا استرس. سام به او نزدیک تر شد و پایین موهایش را خیلی نرم در دست گرفت، با نگاهی که شیفتگی عیانی در آن موج میزد گفت: خیلی باوقار و شیک شدی، همون طور که همیشه هستی.

تعریف‌هایش عجیب به دل ارغوان می‌نشست، جلوی لبخندی که می‌رفت تا وسعت بگیرد را گرفت و نیم‌نگاهی به دور و برش انداخت.

— ولی خیلی فرق می‌کنم با بقیه خانم‌های این جا.

منظورش به سادگی و معمولی بودن خودش در مقابل لباس‌های میلیونی و جواهرات گران‌قیمت زنان دیگر بود، سام همان‌طور که نگاهش خیره به لب‌های او مانده بود با صدایی بم گفت: و من هم دنبال همین تفاوت هستم.

آن‌قدر نگاهش گرم و سوزان بود و ارغوان را آب کرد که نتوانست جمله‌اش را تحلیل کند، سام داشت با حرف‌ها و نگاه‌هایش بی‌رحمانه او را بمباران می‌کرد و ارغوان حس کرد قلبش بیش از این طاقت ندارد.

به دنبال راه در رویی می‌گشت که با صدای کامیار دلش ریخت.

— ارغوان جان

آن "جان" بی‌موردی که با لحنی صمیمی به انتهای اسمش اضافه کرده بود، اخمی به چهره سام آورد. سر هردو به سمت او که دست در جیب ایستاده و پرسش‌گر و حتی می‌شد گفت اندکی طلبکار به آن‌ها نگاه می‌کرد چرخید.

سام همان طور که نگاهش روی کامیار بود از ارغوان پرسید: دوستی که
همراهش به مهمونی اومدی ایشون هستن؟

یادش افتاد که مشخصاً نگفته با ستاره و خانواده‌اش به این مهمانی پرماجرا آمده،
کمی فاصله‌اش را با او بیشتر کرد و خواست این سوتفاهم را برطرف کند که
کامیار جلوتر آمد و خیلی غیرمنتظره دست پشت کمرش گذاشت.

از این نزدیکی بی دلیل و یهویی چشمانش درشت شد اما زشت بود اگر حرکت
تندی از خود نشان می داد.

— معرفی نمی کنی ایشون رو؟

از مدل حرف زدنش بدش آمد، انگار داشت جلوی سام نمایش اجرا می کرد.
اصلاً از تمام این ماجرا بدش آمد اما مجبوراً شروع به حرف زدن کرد.

— ایشون مهندس مجد هستن، چند ماهی می شه که من در شرکتشون مشغول به
کارم.

ابروهای کامیار بالا رفت و ارغوان سعی کرد کمی از او فاصله بگیرد، سام که
تلاش می کرد صورتش تا حد امکان خنثی باشد به دست پشت کمر ارغوان نگاه
نکند گفت: دوستت رو معرفی نمی کنی؟

کلمه "دوستت" را محکم‌تر ادا کرد، حالا لحنش صد و هشتاد درجه با چند دقیقه قبل تفاوت داشت.

کل قصه عوض شد، سام فکر می‌کرد کامیار دوست اوست و باهم به مهمانی آمده‌اند و ارغوان در حال حاضر اصلاً نمی‌دانست چگونه باید همه چیز را توضیح دهد و پازل را برایش مرتب کند پس تنها به معرفی کامیار اکتفا کرد.

— ایشون هم مهندس توکلی هستن، پسرعموی دوستم ستاره و البته من مدتی رو در شرکت ایشون کار کردم.

خیلی سرد و کوتاه به هم دست دادند و چند لحظه‌ای میانشان سکوت برقرار شد تا این که کامیار با نگاهی خبیث به سمتش چرخید.

— ارغوان همراه من می‌ای؟ مادرم خیلی مشتاقه که تو رو از نزدیک ببینه.

در نهایت درحالی که با حرص و عصبانیتی بی‌حد پاشنه‌های لعنتی‌اش را روی سرامیک‌های سفید و براق سالن می‌کوبید، از سام که در نگاهش دلخوری را به وضوح می‌شد دید جدا شد و به سمت جایی که کامیار اشاره کرد رفتند.

با مادر کامیار دیدار کرد و با وجود حس مزخرفی که درگیرش بود، سعی کرد آداب معاشرت را به‌جا بیاورد.

بی ادبی بود اگر بلافاصله آن‌ها را ترک می‌کرد پس اجباراً همان‌جا ماند و با چشم به دنبال ستاره گشت، در موقعیت احمقانه‌ای قرار داشت و فقط دلش می‌خواست فرار کند.

چشمان متعجب و دلخور سام را که به خاطر می‌آورد عصبانیتش از کامیار بیش‌تر هم می‌شد. هیچ خبری از دوست سرخوشش نبود، در دل به او فحش آبداری داد که تنه‌ایش گذاشته و معلوم نیست سرش کجا گرم است.

بالاخره سر و کله ستاره پیدا شد و به سمتش آمد، دلش می‌خواست کله‌اش را بکند اما موقعیتش نبود و تنها توانست با خشم ولی آهسته بگوید: تا حالا دقیقاً کدوم گوری بودی؟

ستاره با عذرخواهی دستش را کشید و او را به سمت مبل دو نفره‌ای برد، هردو نشستند و ارغوان بالاخره بعد از یک ساعت نفس راحتی کشید.

به قرآن خودم تا الان گیر بودم، بابا دست منو گرفته بود و مثل بچه ابتدایی‌ها داشت دونه دونه به همکاراش معرفی می‌کرد. تا دیدم حواسشون نیست در رفتم اومدم پیش تو.

پوفی کرد و نگاهش را به میز دسرها دوخت، انواع و اقسام ژله و پودینگ و کرم کارامل که قطعاً بیشترشان بعد از مهمانی دور ریخته می شدند.

ستاره پشت سرهم و یک ریز داشت حرف میزد و او با چشم به دنبال سام می گشت، نزدیک پنجره سرتاسری سالن کنار مردی سن دار و خوشتیپ که به نظر پدرش می آمد ایستاده بود. پدرش مشغول صحبت با زن و مرد جا افتاده ای بود و او هم بی میل به صحبت هایشان گوش می کرد.

—ستاره من برمی گردم.

بدون فکر بلند شد و به سمتش رفت، نمی دانست می خواهد چه بگوید اما حس خیلی بدی داشت و دلش می خواست همین امشب با او حرف بزند چون مطمئن بود بعداً جسارتش را پیدا نمی کند.

سام بلافاصله با دیدنش ببخشید کوتاهی گفت و از جمع فاصله گرفت، به او نزدیک شد و با ژست مخصوصی دست چپش را در جیب شلوارش کرد. ارغوان نمی دانست باید از کجا شروع کند و دقیقاً چه بگوید که سام متوجه حالت سردرگمش شد.

—مثل اینکه سرت شلوغه.

سرش را بالا گرفت و به عسلی‌های مواخذه‌گر او نگاه کرد.

— نه اصلاً

سعی کرد جملاتش را جفت و جور کند، جوری که به نظر نرسد برای اشتباه نکرده در حال عذرخواهی و توجیه است.

— توکلی رئیس سابق منه، تا قبل از فوت مادرم من توی شرکت ایشون کار می‌کردم. خیلی وقت بود همدیگه رو ندیده بودیم تا امشب که اتفاقی این‌جا دیدمش.

سام با دست آزادش کراواتش را جابجا کرد، کاری از سر عادت.

— جالبه، بهش نمی‌خورد فقط یه رئیس قدیمی باشه ارغوان جان! در ضمن خودت گفتی که چون تنها بوده باهاش اومدی پس این‌جا اتفاقی ندیدیش.

"ارغوان جان" را با تأکید گفت تا منظورش را غیرمستقیم برساند، سام حسودی می‌کرد؟! بعید می‌دانست... نه دیگر، این خیلی خیلی پرت بود.

در یک لحظه تصمیم گرفت حقیقت را به او بگوید، چیزی که شاید گفتنش خیلی هم واجب نبود.

_اواخری که توی شرکتش بودم یه جورایی ازم...یعنی خواستگاری کرد و خب منم خیلی واضح جواب منفی دادم. در ضمن من نگفتم با اون به این جا اومدم، با دوستم ستاره و پدر و مادرش اومدم.

اخم های سام به وضوح درهم رفتند و ارغوان حس کرد باید بیشتر توضیح دهد.
_بعد از پیشنهادی که داد و رد کردنش از طرف من، یکی دو هفته به کارم ادامه دادم و بعدش هم مادرم فوت شد و دیگه کلاً سرکار نرفتم. بعد از او فقط یک بار توی مراسم خاکسپاری دیدمشون تا امشب و این جا.

حرفش که تمام شد نفسش را آسوده بیرون داد، همیشه گفتن حقیقت را می پسندید با وجود این که سخت ترین گزینه بود چون بعد از آن حداقل دیگر استرس فاش شدنش را نداشت هرچند هنوز هم برایش قابل درک نبود که چرا این ها را به سام مجد می گوید و خواستگاری کامیار به او چه ربطی دارد.
با آن اخم ترسناک و سکوت، نمی توانست از چهره اش بخواند که دقیقاً به چه چیزی فکر می کند. سرش را کمی پایین انداخت که سام دستش را محکم گرفت و او را با خود به سمتی کشاند، ارغوان متعجب و ساکت همراهش شد.

سام تا خواست لب باز کند و حرف بزند، دستی روی بازویش نشست و با صدای جیغی گفت: سامی تو این جایی؟

به انگشتان لاک خوره و لبخند بزرگ دختری که مشتاقانه داشت با مرد مقابلش احوالپرسی می کرد نگاه کرد، از مکالمه شان فهمید نامش شادی است.

دلش نمی خواست در ذهنش قصه بسازد و مثل دختر بچه های دبیرستانی رفتار کند اما بی منطق شده بود، پس سرسری گفت "ببخشید من میرم پیش دوستم" و از جلوی چشمان کلافه سام و سوالی شادی فاصله گرفت.

خیر سرش آمد برای سام رابطه نداشته اش با کامیار را توضیح دهد، اعصابش با دیدن آن دختر بدتر به هم ریخت.

تا آخر شب کنار ستاره نشست و نیم نگاهی نه به کامیار انداخت و نه به سام، هر چند گاهی متوجه سنگینی نگاهی روی خودش می شد.

ستاره سعی داشت مثل اوایل مهمانی شوخی کند و او را به حرف بگیرد اما ارغوان دیگر دل و دماغ نداشت، از آن جایی که ستاره از احساسات او نسبت به سام بی اطلاع بود پس نمی توانست اتفاقات امشب را برایش تعریف کند بلکه کمی حرصش خالی شود پس ترجیح داد تا آخر شب سایلنت بماند.

تا موقع برگشت دیگر سام را به چشم ندید و فقط توانست کوتاه و البته به اجبار از کامیار و مادرش که خانم محترمی بود خداحافظی کند، وقتی به خانه برگشت کفش‌هایش را دم در رها کرد و کیفش را بی حوصله روی مبل پرتاب کرد. فکر می‌کرد شب خوبی خواهد شد و با ستاره می‌تواند خوش بگذراند اما درست مثل یک فیلم سینمایی، دو مرد که گره‌هایی احساسی و یک‌طرفه بینشان وجود داشت را ملاقات کرد و حرف‌هایی نصفه نیمه میانشان رد و بدل شد که یک درام مسخره از مهمانی مجلل سهرابی برایش ساخت. صورتش را شست و از شر لباسش راحت شد، با لباس خواب چهارخانه قرمز مشکی‌اش روی تخت افتاد و تمام اتفاقات شبی که گذشت را جز به جز در مغزش مرور کرد... سپیده که زد از خستگی، مغزش خاموش شد و به خواب رفت.

— لعنت به اون مهمونی مزخرف

برای بار صدم از شب قبل این جمله را با خود تکرار کرد و لیوان خالی آب را روی کانترا آشپزخانه کوبید، فکر کرد که چقدر احمقانه کامیار را به سام معرفی و حتی قضیه خواستگاری‌اش را هم تعریف کرده بود.

فقط می ماند آن رستوران رفتن دونفره که بیشتر برایش عذاب بود و معدود تماس های کاریشان که اگر آن شادی خانمی که اصلاً نمی دانست کیست کمی دیرتر ظاهر می شد احتمالاً آن ها را هم می گفت.

از سادگی و صداقت کودکانه اش حرصش گرفت، حتماً سام با خود فکر کرده این دختر پرحرف چرا قصه خواستگارش را برای من تعریف می کند.
ارغوان خنگ ...

در راه برگشت پدر و مادر ستاره متوجه گرفتگی اش نشدند اما خود ستاره کاملاً فهمید که حالش دگرگون است و ارغوان سرشب نیست، سعی کرد مهمانی مضحک دیشب را فراموش کند و با کتاب خواندن کمی ذهنش را آزاد کند.
اولین جلد از مجموعه هری پاتر را که مهدی برایش گرفته بود برداشت و شروع کرد به خواندن، آن قدر غرق سطر به سطر کتاب شد که ماجرای مهمانی را فراموش کرد و زمان از دستش در رفت.

کتش را روی پاتختی انداخت و دراز کشید، قبل از رفتن به مهمانی بی حوصله بود و دلش می خواست امشب هرچه زودتر تمام شود اما با دیدن ارغوان انگار هدیه‌ای آسمانی برایش نازل شد.

در آن جمع می درخشید، این ظاهر خیره کننده را اولین بار بود که از او می دید. پیراهن بلند و موهای مشکی اش با آن رژ مخملی حسابی دلبرش کرده بود، این واژه در مغزش چرخ خورد... دلبر، دلبر، دل بر.

ساعدهش را روی پیشانی اش گذاشت، خوشحالی اش از دیدن ارغوان خیلی طول نکشید و با آمدن مردی به نام کامیار زایل گشت. خیلی صمیمی و گرم به او نزدیک شد و در نهایت برای ملاقات با مادرش او را برد یا بهتر است بگویید او را از چنگش درآورد.

نمی خواست بی منطق باشد و مانند مردهای متعصب و دگم رفتار کند، در تمام طول شب سعی کرد خودش را کنترل کرده و دنبال او نرود و البته که اصلاً در جایگاهی نبود که بخواهد طلبکار باشد.

با وجود این که حتی لحظه‌ای از فکرش بیرون نمی رفت و مدام با نگاهی زیرچشمی و محتاط به دنبال او می گشت اما صبر کرد تا خود ارغوان پیش بیاید.

مغزش به جاهای مختلفی می‌رفت و می‌آمد و سناریوهای متفاوتی را در ثانیه برای ارغوان و کامیار می‌چید، خنده‌دار بود که وسط یک مهمانی باشکوه داشت فکر می‌کرد ارغوان دقیقاً چه صنمی با آن مرد ناشناس دارد و چرا کامیار این قدر به او نزدیک است!

هر جور که بود جلوی خودش را گرفت و تا بعد از صرف شام کنار پدرش ماند، داشت به پرحرفی‌های زن و مرد روبرویش گوش می‌کرد که نزدیک شدن ارغوان شد.

توانست بیش از این ذهنش را جمع و خودش را کنترل کند، با عذرخواهی از آن‌ها فاصله گرفت و دو قدم بلند به سمت او برداشت. صورت ارغوان به نظرش کمی مضطرب می‌آمد.

سام تمام تلاشش را کرد تا چیزی از احساسات در چهره و صدایش مشخص نباشد، اما وقتی ارغوان شروع به صحبت کرد بدتر اعصابش به هم ریخت.

پس جناب توکلی خواستگار و خواهان ارغوان بوده، با وجود جواب ردی که شنیده پس چطور امشب این قدر راحت و نزدیک برخورد می‌کرد؟! یک چیزی این وسط درست نبود.

همین که خواست این سوال را از او بپرسد شادی از ناکجاآباد پیدایش شد و اصلاً نفهمید که ارغوان چگونه از آن‌ها فاصله گرفت. شادی نوه عمه‌ی بزرگش می‌شد، دختری کم سن و سال و خوش‌مشرب که به تازگی نامزدی کرده بود. نمی‌دانست او این‌جا چه می‌کند اما هرچه که بود باعث شد ارغوان خیلی سریع از او دور شود و تنها کاری که توانست بکند پاسخ دادن به احوالپرسی و سوالات شادیِ پر سر و صدا بود.

تا با او و نامزدش که آن‌ها هم آشنایی دوری با سهرابی داشتند گپ کوتاهی زد و اندکی کنارشان ماند، ارغوان با خانواده‌ی دوستش مهمانی را ترک کردند. امیدوار بود سوتفاهمی برایش پیش نیامده باشد. اصلاً فرصت نشد چند دقیقه راحت با هم حرف بزنند، هر سری که صحبتشان به جای حساس و مهمی می‌رسید باید یکی پیدا می‌شد و مکالمه‌شان را قطع می‌کرد. از حس مالکیت عجیبی که هنوز هیچی نشده روی ارغوان داشت شگفت‌زده و البته نگران بود، باید او را می‌دید و مفصل باهم صحبت می‌کردند.

تعطیلات دو هفته‌ای عید هم تمام شد و دوباره طبق روال قبل همه سرکار برگشتند، به هیچ وجه نمی‌خواست فکر اشتباهی در سر ارغوان نسبت به او باشد هرچند بابت اتفاقاتی که در مهمانی پیش آمده بود خودش هم کم‌عصبانی نبود. تا بعدظهر مشغول بررسی اسناد مالی شد، چون در طول تعطیلات کم و بیش به شرکت می‌آمد خیلی از کارها را جلو برده و حالا خیالش راحت بود. جلسه‌ای با هیئت مدیره و مدیران عالی شرکت داشت، از ابتدای سال باید اهداف خود را مشخص می‌کردند و با برنامه‌ریزی دقیقی پیش می‌رفتند. خسته از روز پرکاری که گذرانده بود قهوه‌ای برای خودش درست کرد و فکر کرد چگونه سر حرف را با ارغوان باز کند، در نهایت خیلی خلاقانه موبایلش را برداشت و پیامی برایش فرستاد:

«باید بینمت، ساعت پنج توی ماشینم منتظرتم»

وقتی دکمه سند را زد، گوشی را خاموش کرد و روی میز گذاشت. منتظر جواب نبود چون جمله‌اش حالت خبری داشت نه پرسشی اما صدای نوتیف گوشی او را متعجب کرد، پیام ارغوان لبخند پهنی بر لبش آورد.

«سلام، امروز کارم طول می‌کشد فکر نکنم فرصت بشه. در ضمن جمله‌تون زیادی امریه، لطفاً روش کار کنید»

دختره‌ی سرتق، می‌توانست او را در حالی که لب‌هایش را جمع کرده و ابروهای کمانی‌اش به هم نزدیک شده‌اند تصور کند... پیام دیگری برایش نوشت:

«وقتی رئیس یه چیزی میگه، کارمند فقط باید بگه چشم.»

موبایل به دست منتظر جواب او ماند، می‌دانست با این حرف به احتمال زیاد عصبانی‌اش کرده و اصلاً به عمد این‌گونه نوشته بود.

خیلی طول نکشید تا پیام ارغوان رسید:

«من برای جناب رئیس کار نمی‌کنم، برای شرکت مجد کار می‌کنم.»

خنده‌اش را رها کرد... این دختر در عین مظلومیت و خجالتی بودن، حاضر جواب بود و پراز شیطنت‌های نهفته.

کوتاه برایش نوشت «ساعت پنج می‌بینمت» و گوشی‌اش را بست، این چت کوتاه بیش‌تر از قهوه سرحالش آورد و البته به او ثابت کرد دیوارهای اولیه بینشان شکسته شده.

تا پنج و ربع در ماشین منتظر ماند، حدس میزد کمی دیر بیاید اما هر جور که شده امروز باید با او صحبت می کرد.

بالاخره ارغوان با اخم ریز و بامزه ای که بر پیشانی داشت از ساختمان شرکت بیرون آمد، تک بوقی زد تا او را متوجه خود کند. نگاهش بالا آمد و با دیدن او آرام به سمت ماشین حرکت کرد.

_سلام

می توانست خجالت، عصبانیت و خستگی را همزمان از چهره اش بخواند.

_علیک سلام، بالاخره کارات تموم شد؟

_بله

تک کلمه ای و کوتاه حرف زدنش یعنی دلخور بود، ماشین را روشن کرد و به

سمت خانه ی او راه افتاد. یک دقیقه ای را در سکوت گذراندند که سام

بی منظور یا شاید هم منظوردار پرسید: مهمونی دیشب خوش گذشت؟

سر ارغوان به سمتش چرخید و با اخمی که هم چنان روی پیشانی اش جا خوش

کرده و قیافه اش را عبوس ساخته بود به او نگاه کرد.

— من اصولاً از همچین مهمونی‌هایی خوشم نمیاد و بهم خوش نمی‌گذره منتهی دوستم تنها بود و ازم خواست باهاش برم، فکر کنم بهتون گفتم.

— بله گفتم ولی به نظر نمی‌اومد کسی رو شناسی!

منظورش آشکارا به کامیار بود، ارغوان حرف او را گرفت.

— بله، آشنا هم دیدم مثل شما.

پشت چراغ قرمز ایستادند، با انگشت اشاره کلافه روی فرمان ضرب گرفت.

— یه چیزایی راجع به خواستگاری و رابطه‌تون گفتم.

سمند جلویی داشت از پسرک گل‌فروشی گل نرگس می‌خرید، ارغوان خیره به گل‌های پسرک بدون این‌که برگردد گفت: هیچ رابطه‌ای جز رئیس و کارمندی نبوده، خواستگاری کردن و جواب رد شنیدن مثل خیلی‌های دیگه.

زبان‌ش امروز تند و تیز شده بود و داشت خش می‌انداخت روی مغز مرد بغل

دستش، سام با انگشت کوچکش گوشه لبش را خاراند و پرسید: چرا؟

— چی چرا؟

به چشمان شاکی او نگاه کرد و سوالش را کامل پرسید.

– چرا بهش جواب منفی دادی؟

ارغوان با اعتماد به نفسی که از عصبانیت به دست آورده بود واقعیت را گفت.

– کامیار توکلی مرد خوب و بسیار با اخلاقیه، در تمام مدتی که توی شرکتش کار

می کردم کوچک ترین رفتار زشت و ناپسندی ازش ندیدم. شاید اگه هر دختر

دیگه ای بود سریع قبول می کرد اما من دنبال یه حس بودم، یه چیزی که نبود.

درست نیست راجع به ایشون پیش شما این طور بگم ولی توی دلم نسبت بهشون

هیچ احساسی نداشتم.

حرف هایش را که زد نگاهش را به خیابان برگرداند، به پسر گل فروشی که دیگه

نبود. آن قدر تند و بی وقفه کلمات را پشت هم چیده و از دهانش پرتاب کرده

بود که نفس کم آورد.

عصبانی کردن ارغوان آخرین چیزی بود که سام می خواست اما از شنیدن این که

نسبت به آن مرد هیچ حسی ندارد صادقانه خوشحال شد. یک چیز می ماند، اگر

این طور بود پس چرا این قدر راحت با او برخورد می کرد؟!

چراغ سبز شد و ماشین راه افتاد، همزمان این سوال را از او پرسید و ارغوان با

لحنی که بی اختیار کمی پرخاش جویانه شده بود پاسخ داد:

به نظرتون می شد توی جمع بهش بی محلی کنم و مثل یک مزاحم خیابونی باهاش برخورد کنم؟ اونم با کامیاری که هیچ وقت تاکید می کنم هیچ وقت ذره ای رفتار بد یا آزاردهنده با من نداشته. در ضمن شما با نامزد سابقتون هنوز در ارتباطید و رابطه ی به نظر گرمی هم دارید، خب به این معنی که همدیگه رو دوست دارید و بهم برگشتید؟

با این حرف سام ناگهان ترمز را کشید و ماشین را نگه داشت. ارغوان بلافاصله از گفتن حرف بی بطش پشیمان شد و به خودش لعنت فرستاد، لحظه ای آن قدر خشمش اوج گرفت که نتوانست حرفش را حلاجی کند و بعد به زبان آورد. سکوت سام و نگاه جدی اش به روبرو اذیتش می کرد، آرام لب زد: معذرت می خوام، منظوری نداشتم.

و باز هم سکوت... احساس کرد دارد خودش را آرام می کند، نفسش را بیرون داد و دیگر چیزی نگفت.

سام شیشه را پایین کشید و آرنجش را لبه آن گذاشت، ارغوان هنوز قضیه آناشید را هضم نکرده بود که با چنین بحثی آن را بروز داد.

به او حق می داد ولی جمله اش اندکی او را آزرده، یعنی هنوز متوجه علاقه اش نسبت به خودش نشده بود؟!

_داستان من و آناشید بحثش جداست، ما یه مدت باهم بودیم و بعد هم به دلایلی که برات گفتم تموم کردیم مثل خیلی از روابط. چند سال از اون قضیه می گذره و هیچ احساسی حداقل از طرف من باقی نمونه. اما در مورد مهمونی، تو اگه واقعاً کنار اون مرد اذیت بودی و صرفاً از روی احترام باهاش راه اومدی باید به من می گفتی تا تو رو کنار بکشم و پیش خودم نگه دارم، به همین سادگی. این جووری نه تو اذیت می شدی نه من، هرچند من اول مهمونی دچار سوتفاهم شدم اما خب...

محکم و بدون لحظه ای مکث این حرف ها را زده بود، آن قدر که ارغوان ذره ای به درست بودنش شک نداشت اما در دلش گفت آخر چگونه من به تو می گفتم او خواستگار من بوده و حالا کنارش معذبیم؟ اگر هم آخر مهمانی ماجرای میان خودش و کامیار را مختصر برایش تعریف کرد به خاطر دلخوری ای بود که در چشمان او می دید و البته که بعدش هم پشیمان شد.

باید چیزی می گفت: کامیار آدم خوبی، دوست نداشتم بهش بی احترامی بشه نه از طرف من و نه کسی دیگه. نمی خواستم شب شما رو هم بهم بریزم.

از این که مدام اسم کوچک آن مردک را به زبان می آورد و هنوز او را با ضمیر جمع صدا میزد عصبی شد.

— ارغوان من یک نفرم، نیازی نیست مدام جمع خطابم کنی.

ارغوان با تعجب به سمتش برگشت، صدایش کمی فقط کمی بلندتر از همیشه شده بود. در این موقعیت توقع هر حرفی را داشت به غیر از این.

سام پنجه لای موهایش کشید و نظم آن‌ها را به هم زد، کلافه ماشین را روشن کرد و مجدداً راه افتاد.

تا رسیدن به خانه دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد. سام دلخور بود، از این که ارغوان اصرار به این فاصله داشت و انگار تلاش او را برای نزدیکی نمی دید. از این که بقیه را به راحتی صدا می کرد اما هنوز با او رسمی حرف می زد، از این که شب مهمانی به او توجهی نکرده و برای ناراحت نشدن خواستگار و رئیس قبلی اش بیش تر شب را کنار او مانده بود.

می دانست در دل ارغوان هر چند کوچک اما جایی دارد، متوجه احساساتی در نگاه و رفتار او شده بود ولی نمی دانست چرا قدمی برای این رابطه بر نمی دارد.

انکار نمی کرد که از این خصوصیت او از همان اول خوشش آمد، تلاش برای جلب کردن توجه و علاقه ارغوان را دوست داشت اما به تبع کار برایش سخت تر شده بود. به نظرش هرچیزی که آهسته تر و سخت تر به دست می آمد، باارزش تر و پایدارتر بود.

وقتی حرف آناشید را وسط کشید و غیرمستقیم گفت هنوز به او حس دارد با وجود شوکه شدن اما ته دلش خوشحال شد، این نشان میداد حسادت در قلبش نسبت به آن دختر وجود دارد و با این که بدجنسی بود اما توانست کمی حالش را بهتر کند چون حسادت زمانی پدید می آید که احساس دل بستگی هرچند کوچکی وجود داشته باشد.

به خانه که رسیدند ارغوان در ماشین را باز کرد و تنها گفت: خیلی ممنون، خدانگهدار.

سام دلش طاقت نیاورد همین طور برود، لب باز کرد و خواست چیزی بگوید اما باز پشیمان شد. با جوّی که اکنون بینشان بود کوچک ترین حرفی می توانست تبدیل به جر و بحث و ناراحتی شود و او این را نمی خواست.

تنها سری تکان داد و وقتی ارغوان داخل ساختمان شد حرکت کرد.

باید ذهنش را مرتب می‌کرد، باید اتفاقات و حرف‌های این چند روز را برای خودش حل می‌کرد.

باید می‌دید کجای راه را اشتباه آمده که این دختر هنوز با او راحت نیست.

چند روزی از آن بعدظهر کذایی می‌گذشت، انگار نحسی سیزده جایش را به چهاردهم داده بود چون از آن روز دیگر سام را ندید.

سعی می‌کرد بی‌تفاوت باشد و به حس دلتنگی نوپایش پر و بال ندهد.

حرف‌هایی را زد که نباید، نمی‌دانست چرا یک دفعه پای آناشید را وسط کشید و رابطه‌ی آن‌ها را با چیزی که در مهمانی اتفاق افتاده بود قیاس کرد. انکار نمی‌کرد که این حرف در دلش مانده بود، می‌خواست مطمئن شود چیزی بین او و نامزد سابقش نیست اما بدترین موقعیت را برای بیان موضوع انتخاب کرد.

پنجشنبه بود و کسل به شرکت رفت، فکر کرد بعد از کار اول سر مزار مادرش برود و بعد هم سری به مهدی بزند. می‌دانست پنجشنبه‌ها هم تا ساعت پنج در شرکت می‌ماند، نیاز داشت کمی با او از حس و حال این مدتش هرچند سر بسته صحبت کند.

برای دومین بار پا به شرکتی گذاشت که چندین سال بود در آن کار می کرد، چون منشی نبود پس تنها تقه‌ای به در قهوه‌ای رنگ زد و وارد اتاق شد. مهدی با دیدنش از جا بلند شد و با تعجب گفت: ارغوان جان این جا چیکار می کنی؟

ارغوان کیف چرم مشکی اش را پایین آورد و لبش را لوس جلو داد. _دلم برات تنگ شده بود، کارم که تموم شد اول رفتم بهشت زهرا بعد اومدم این جا.

مهدی مشکوک به او نگاه کرد.

_فقط همین!؟

_آره بخدا، اومدم ببرمت جیگر بهت بدم.

این را به شوخی و برای فرار از سین جیم او گفت اما یک ساعت بعد هردو در جگرکی معروفی روبروی هم نشسته و منتظر سفارششان بودند، از مهدی پایه‌تر در زندگی اش سراغ نداشت.

_خوب شد عید یه سفر رفتیم، تازه می فهمم چقدر بهش نیاز داشتم.

ارغوان سرش را تکان داد و حرف او را تأیید کرد.

—آره واقعاً، دست بهزاد درد نکنه که برنامه‌اش رو ریخت وگرنه از ما آبی گرم نمی‌شد.

—خب تعریف کن این چند روز چیکار کردی؟ از فاز استراحت در اومدی؟

با نمکدان پلاستیکی روی میز بازی کرد، بوی دنبه گوسفندی روی ذغال به بینی‌اش خورده و اشتهای کوره شده‌اش را باز کرده بود.

—بعد از اون دورهمی کار خاصی نکردم، فقط هفته پیش با ستاره و خانواده‌اش رفتیم یه مهمونی.

—مهمونی؟ کجا؟

—خونه یکی از همکارای پدرش، یه خونه ویلایی توی کامرانیه بود و اکثر

مهمون‌ها هم کارخونه‌دارهای به نام و معروف با خانواده‌هاشون.

مهدی برش بزرگی نان بربری کنجدی در دهانش گذاشت و گفت: اوه پس از

اون مهمونی‌های شاهانه و لاکچری بوده.

—بد جور

سفارششان را که آوردند هر دو با اشتها شروع به خوردن کردند، دل و جگر یکی از محبوب‌ترین غذاهای دایی‌اش بود. وقتی سیر شدند و عقب کشیدند، مهدی روی صندلی لم داد و مثل پیرمردها دست روی شکمش گذاشت.

— راستی دستپخت خیلی خوب شده‌ها، قورمه سبزی اون شبت محشر بود.

ارغوان بطری شیشه‌ای قدیمی نوشابه را برداشت و تکانی داد تا گازش کمتر شود، فکر نمی‌کرد دیگر از این‌ها وجود داشته باشد.

— جدی؟

— آره جدی جدی کدبانو شدی، دیگه وقت شوهر دادنت رسیده جوجه.

و بعد دور از شوخی، سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود و البته کم و بیش جوابش را می‌دانست پرسید: راستی اون شب چرا سام و خواهرش رو هم دعوت کردی؟ فرصت نشد ازت پرسم؟

از آن شب منتظر این سوال از طرف دایی‌اش بود، نمی‌دانست دقیقاً چطور باید جواب دهد که دست احساساتش رو نشود.

— خب خیلی پیش اومده که با اون و بهزاد و یاس رفتیم بیرون. این چند وقت هم زیاد باهات برخورد داشتم، چه با خودش چه خواهرش. فکر کردم حالا که

فرصتی پیش او آمده به رسم ادب اونم دعوت کنم، در ضمن رفیق بهزاده و خب تو هم باهاش آشنایی داری.

به رسم ادب و آشنا بودن جواب مهدی نبود اما نمی خواست او را در مضیقه قرار دهد، حرفی نزد که ارغوان با مکثی چند ثانیه‌ای ادامه داد: البته یکی دو باری هم دوتایی رفتیم رستوران. علت خاصی نداشت، همین جوری بعد از کار رفتیم غذا خوردیم و گپ زدیم.

با تردید و آرام همچون کودکی خطا کار که پیش مادرش اعتراف به شکستن گلدان گران قیمت و محبوبش می کرد حرف میزد... شاید ترس قضاوت شدن از طرف دایی اش، مهدی اما سعی کرد ریلکس برخورد کند.

ارغوان وقتی پاسخی در برابر حرف هایش نشنید نگران شد، خودش را روی میز جلو کشید و گفت: نمی خوام فکر بدی بکنی مهدی، اینا رو بهت گفتم چون فکر کردم تو باید در جریان همه چیز باشی. تمام ارتباط ما چند بار بیرون رفتن بوده که خب توی اکثرشون یاس و بهزاد هم حضور داشتن. کلاً خود سام هیچ رفتار زننده و نادرستی نداشته تا حالا وگرنه من...

مهدی نمی‌خواست خواهرزاده‌اش این‌گونه در لاک دفاعی فرو رود، دستش را دراز کرد و دستان قفل شده و سرد او را روی میز از هم باز کرد.

_باشه قربونت بشم، من که حرفی نزدم... فکر کردی اگه از سام مطمئن نبودم میزاشتم توی شرکتش کار کنی یا این‌قدر بهمون نزدیک بشه؟ درسته که رفیق بهزاده ولی غیر از اون من بهش اطمینان دارم، پسر خوب و چشم پاکیه.
چشمان آرامش یافته ارغوان را که دید لبخند زد، دل دخترکش نازک‌تر و شکننده‌تر از این حرف‌ها بود.

_حالا ازت یه سوال دارم، می‌خوام صادقانه جواب بدی.

ارغوان سرش را کوتاه بالا پایین کرد که مهدی پرسید: احساسات... درگیر شده؟
چشمان مشکمی‌اش در ثانیه درشت و سیاه‌تر شد، توقع این سوال را نداشت و همین مضطربش کرد. جواب دادن سخت بود، سخت‌تر از چیزی که فکرش را می‌کرد اما دلش می‌خواست واقعیت را بگوید. اصلاً امروز برای همین دنبال مهدی رفته بود تا با او درد و دل کند.

پلک‌های داغش را پایین انداخت و با صدایی مملو از شرم زمزمه کرد: آره

این "آره" تکلیف خودش را هم با دلش معلوم کرد، با همین سه حرف دیوارهایی در قلبش فرو ریختند و حالا می‌توانست به وضوح احساساتی که این مدت انکارشان کرده و پشت آجر به آجر این دیوارها پنهان کرده بود را ببیند.

مهدی لبخند غمگینی زد و گفت: ارغوان کوچولوی من...

ارغوان با لحن بیش از حد مهربان او سرش را بالا آورد و به چشمان پر مهرش که حالا توأم با اندکی نگرانی بود خیره شد.

مثل یک برادر بزرگ تر نه، مهدی درست مثل یک پدر دلسوز و عاشق می‌ماند. لبخندی زد که خیلی هم شبیه لبخند نبود و منتظر ماند تا چیزی بگوید.

— خیلی وقت پیش منتظر بودم که این حرف رو ازت بشنوم ولی ترجیح دادم صبر کنم تا خودت بیای سراغم. این قدر پخته هستی که نخوام نصیحتت کنم فقط به عنوان یه رفیق می‌خوام بهت بگم مراقب خودت باش، احساسات می‌تونن خیلی بیش‌تر از دردهای جسمی آسیب‌زننده و دردناک باشن. هر جا حس کردی داره به احساسات کوچک‌ترین لطمه‌ای وارد می‌شه عقب بکش و به هیچ چیز فکر نکن و بدون من تا همیشه پشتتم، بی‌قضاوت.

نیاز داشت به شنیدن این حرف‌ها، به این حمایت‌های دلچسب. دست مهدی را که هنوز روی میز کهنه جگرکی با آن رومیزی چهارخانه بین دست‌هایش بود بوسید.

_مرسی دایی

شب یاس با یک بغل مجله دکوراسیون و البته پیتزا پیشش آمد تا برای چیدن خانه ایده پیدا کنند.

بهزاد چند وقت پیش با پس‌اندازی که تا این سن داشت و به کمک پدرش یک واحد جمع و جور و نقلی خریده بود و قرار شد چند سال اول را در آن واحد زندگی کنند. حالا یاس به دنبال یک دیزاین مدرن و شیک بود تا وسایل خانه‌ی مشترکشان را براساس آن تهیه کند و بچیند.

کل شب دونفری مجله‌های دکوراسیون را ورق زدند تا بالاخره یک تم باب میل دخترخاله‌ی سخت‌گیرش برای دکور خانه پیدا کردند.

چون جشن عروسی را اواسط اردیبهشت انداخته و همه‌ی مراسمات را نزدیک به هم برنامه‌ریزی کرده بودند، فرصت زیادی برای آماده کردن و چیدمان خانه نداشتند.

یاس تمایلی به جشن شلوغ و باشکوه نداشت اما خانواده بهزاد می‌خواستند برای تک پسر وکیلشان سنگ تمام بگذارند و به قولی بترکانند پس او هم به خواسته‌ی آنان احترام گذاشت و قبول کرد.

تمام هفته‌ی آینده را بعد از شرکت تا دیروقت در بازار، همراه یاس و گاهاً خواهر بهزاد که توانسته بود رابطه‌ی نسبتاً خوبی با یاس برقرار کند مشغول خرید جهیزیه بودند. اغلب بهزاد هم به آن‌ها ملحق می‌شد و بعد از شام، حوالی ساعت یازده به خانه برمی‌گشتند.

با وجود خستگی، پا به پای یاس بازار را و جب می‌کرد. می‌دانست با هیچ کس به اندازه‌ی او راحت نیست و سعی می‌کرد غر نزند و نگوید که "دختر تو چقدر وسواس داری!"

یک شب که یاس از او پرسید رابطه‌اش با سام چطور پیش می‌رود، ماجرای مهمانی و بعد هم صحبتشان در ماشین را تعریف کرد و گفت از آن روز دیگر هم را ندیده‌اند.

یاس اول گلایه کرد که چرا زودتر این‌ها را برایش تعریف نکرده و حتما باید سوال کند تا بفهمد چه اتفاقاتی پیش آمده اما بعد با فکری که به سرش زد و ساکت شد.

دقیقاً فردای آن شب به ارغوان زنگ زد و گفت می‌خواهند عصر به باغ خانوادگی بهزاد در کن بروند و شب را آن‌جا بمانند، یک تفریح یک روزه بعد از هفته‌ای پر از بدو بدو تا خستگی بازارگردی‌های طولانی و خرید از تنشان در برود.

پیشنهاد جذابی بود و وقتی فهمید مهدی هم می‌آید بدون مخالفت قبول کرد.

از آن جایی که سرمایی بود، هودی و گرمکن کرم رنگی پوشید. موهایش را یک‌طرفی بافت و کلاه سفیدی سر کرد، روی لباس‌هایش هم یک رویه نسبتاً گرم انداخت. حوصله‌ی آرایش و چیتان پیتان نداشت فقط چون پوستش به سردی حساس بود کمی لوسیون مرطوب کننده زد.

با تماس مهدی کتانی‌هایش را پوشید و بیرون رفت، بهزاد لوکیشن را برایشان فرستاد و تا رسیدن به باغ تقریباً نیم ساعتی در راه بودند.

خانه باغ کوچک و باصفایی بود، یک ویلای نقلی در انتهای آن قرار داشت و یک آلاچیق چوبی با باریکویی نزدیک آن. کمی جلوتر از ساختمان هم تاب سفید و بزرگی گذاشته بودند.

از ماشین پیاده شد و طراوت و سرسبزی را نفس کشید، دورتادور باغ درخت انجیر بود. به سمت بهزاد و یاس که زودتر از آن‌ها رسیده و مشغول بیرون آوردن بند و بساط امشب بودند رفت.

_ کمک نمی‌خواید؟

یک ساعتی گذشت و ارغوان به سختی توانست آتش کوچک و بی‌جانی در قسمت شنی حیاط روشن کند، اولین بار بود که آتش درست می‌کرد و بابت این کار ساده کلی ذوق داشت هرچند آتشش عملاً به هیچ دردی نمی‌خورد. از حرارتی که به صورتش می‌خورد سرخ شده بود، مارشمالو و سیخ‌های چوبی باریک را آورد تا کباب کند که صدای تک بوقی شنید و بعد ماشین سام که داخل باغ شد.

با تعجب به بنز مشکی رنگی که کنار بقیه ماشین‌ها پارک کرد خیره شد... امکان نداشت!

سریع به سمت یاس که فلاسک استیل چای دستش بود چرخید و وقتی او را با لبخندی پلید دید داستان دستش آمد، پس همه‌ی این برنامه زیر سر او بوده.

سام جلو آمد و با خوشرویی با همه سلام و احوالپرسی کرد، ارغوان سعی کرد خودش را مشغول آتش کند اما عطر تلخ آشنایی که مدام نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد، پرنگ‌تر از این بود که بخواهد به آن بی‌توجه باشد.

سرش را بلند کرد و کمی از آتش فاصله گرفت، به چشمان براق سام نگاه کرد و زیر لب سلامی گفت.

سام اما سرحال بود، دورس راحت و سفیدی به تن داشت و خودمانی‌تر از همیشه به نظر می‌رسید.

دستش را به سمت ارغوان دراز کرد و ارغوان دست او را فشرد، خواست عقب بکشد اما سام اجازه نداد. انگشت شست خود را خیلی نرم پشت دستش کشید و با چشمانش صورت گر گرفته او را نوازش کرد، چشمانی که ارغوان در مردمک‌هایش خود دلتنگش را می‌دید.

این وضعیتشان چند ثانیه بیشتر طول نکشید که سام دستش را جدا کرد و به سمت بهزاد رفت.

نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و سر خودش را با مارشمالوهای نرم و خوشمزه گرم کرد، پشت دستش داغ‌تر از آتش مقابلش بود.

یک ساعت بعد مهدی و بهزاد مشغول سیخ زدن جوجه‌های زعفرانی شدند و سام هم باریکیو را برای کباب آماده می‌کرد، یاس را گوشه‌ای کشاند و نیشگونی از بازوی او گرفت.

—بینم تو چرا نگفتی سام هم قراره بیاد؟

یاس انگار که نه انگار ارغوان او را نیشگون گرفته، چشمکی زد و بالحن لوده‌ای گفت: به این میگن توطئه زن و شوهری.

ارغوان لحظه‌ای ترسید، با چشمانی درشت و ناباور پرسید: به بهزاد در مورد من و سام چیزی گفتی؟

—نه دیوونه، فقط ازش خواستم سام رو امشب دعوت کنه و حتماً حتماً راضیش کنه که بیاد.

—مطمئن باشم؟! اصلاً بهزاد نگفت تو چرا این قدر اصرار به او مدن سام داری؟ یاسی یه وقت خرابکاری نکرده باشی؟

یاس اخمی کرد و موی بافته و بلند ارغوان را که روی شانه‌اش بود آرام کشید.

_گیس بریده میگم چیزی نگفتم بهش ولی اگه به این کارها و حرفات ادامه بدی همین الان میرم میگم.

خیال ارغوان که راحت شد، دستانش را رو به آسمان گرفت و با حالتی نمایشی گفت: خدا جون ملت فامیل دارن، منم یه دخترخاله‌ی خل و چل دارم.

_ایشششش دلم بخواد، منو باش چقدر به فکر توام. گفتم چند وقته همو ندیدید دل تنگ شدی، بشکنه این دست که نمک نداره.

برخلاف چیزی که به زبان آورد اتفاقاً از این کار یاس خوشش آمده بود، قطعاً با حضور سام خیلی بیشتر خوش می‌گذشت. تنها ترسش غروری بود که نمی‌خواست جلوی بهزاد و سام شکسته شود.

دلجویانه گونه‌ی یاس را بوسید و باهم پیش مردها که در همین چند دقیقه سر و صدای زیادی راه انداخته بودند و بلند بلند می‌خندیدند برگشتند.

جوجه‌ها که سیخ شدند، سام پای باریکیو ایستاد و داوطلبانه مسئول کباب شد. دلش برای مرد دوست‌داشتنی و کم‌پیدای این روزها تنگ شده بود.

درحالی که بهزاد و مهدی مشغول تخته نرد بودند و یاس هم تلفنی با یاسین حرف میزد، به او نزدیک شد و سعی کرد سر صحبت را هرچند ناشیانه باز کند.

— نمی‌دونستم امشب می‌ای؟

سام با شنیدن صدای ارغوان سرش را بالا آورد و نگاهش کرد، این جمله‌ی بدون فاعل که با وجود خجالتش ضمیر مفردی به آن داده بود باعث لبخند کوچکی گوشه لب او شد.

— واقعاً؟

ارغوان دست‌هایش را در جیب هودی‌اش کرد و سرش را کوتاه تکان داد.
— اوهوم، یاس چیزی به من نگفته بود.

— امروز صبح بهزاد پیشنهاد داد، می‌گفت این مدت حسابی درگیر کارهای عروسی شدین.

به ذغال‌های گداخته و نارنجی که با هر حرکت بادبزن دست سام، برافروخته‌تر می‌شدند نگاه کرد و بیش‌تر در خودش جمع شد.

— آره، خریدهای یاس رو انجام دادیم تا زودتر خونه‌شون رو تکمیل کنن.

سام همان‌طور که حرفه‌ای جوجه‌ها را باد میزد گفت: به سلامتی، آگه می‌دونستم می‌گفتم روزا زودتر از شرکت بری یا چند روزی نیای که خیلی اذیت نشی.

این محبت‌های ریزش را هرچند کلامی و تعارف‌گونه دوست داشت.

_ممنون، این جوری راحت‌تر بودم و خب توی شرکت هم کلی کار هست.

هیچ کدام از آخرین باری که همدیگر را دیدند حرفی نزدند، ارغوان حس می‌کرد باید بابت حرف‌های تند و نابجایی که زده معذرت خواهی کند اما فکر کرد اکنون موقعیت خوبی نیست پس چیزی نگفت.

جوجه کباب مخصوص را در آلاچیق خوردند و با وجود اندک سردی هوا و نسیم‌های خنکی که گاه می‌وزید به همه چسبید.

در طول شب مدام حواسش به نگاه‌ها و برخوردهای مهدی با سام بود، می‌خواست ببیند بعد از صحبتشان در جگرکی چگونه با او رفتار می‌کند و واکنشش به حرف‌ها و کارهای او چیست.

همان‌طور که حدس می‌زد برخوردهای دایی‌اش مثل قبل و کاملاً دوستانه بود، غیر از این هم انتظاری از او نمی‌رفت اما میدید که گاهی نگاهش خیره می‌ماند و انگار به فکر فرو می‌رود.

بعد از شام تا دیروقت دورهم نشستند و از هر دری صحبت کردند، گپ و گفت‌هایشان را که اغلب به شوخی و خنده ختم می‌شد دوست داشت.

فردا جمعه بود پس برای خواب همان جا می مانند.

نیمه شب بود و ساعت از سه رد اما ارغوان با وجود خستگی خوابش نمی برد، پلک هایش روی هم نمی افتادند و دست آخر خسته از غلت زدن های مکرر که باعث استخوان دردش می شد بلند شد و از ساختمان بیرون رفت.

چشمش که به تاب سفید افتاد، کفش هایش را پوشید و مستقیم به سمت آن رفت... مثل یک گهواره آرام شروع کرد به تاب خوردن.

شب مهتابی بود و ماه همه جا را روشن می کرد، سرش را به پشتی تاب تکیه داد و کف دستش را بی معنی به سمت آسمان سیاه گرفت. همان طور که تاب می خورد شعری زیر لب زمزمه کرد:

«به گمانم فردا

روز خوبی باشد؛

صورت ماه به من می گوید

گرچه شب تاریک است،

دل قوی دار سحر نزدیک است...»

با صدای سام ناگهان از جا پرید و دست روی قلبش گذاشت، پشت سرش ایستاده بود و دست در جیب نگاهش می کرد... از کی آمده بود که او نفهمید؟ بلند شد و نفسش را بیرون داد، سام چند قدم نزدیک تر شد و گفت: ببخشید نمی خواستم بترسونمت، فکر کردم صدای پام رو شنیدی.

با تیشرت و گرمکن آدم دیگری می شد انگار، رئیس شرکت نه، مثل همسایه ای قدیمی و چندین ساله بود... لبخندی زد و گفت: من خیلی تو خلسه رفته بودم. _شعر قشنگی بود، از کیه؟

_فروغ فرخزاد

هر دو روی تاب کنار هم نشستند و این زیباترین قاب زندگی ارغوان بود، با این که تاب دونفره بود اما چون سام هیکل درشتی داشت عملاً به هم چسبیده بودند و البته که اعتراضی نداشت. در دل "بی حیایی" نثار خودش کرد.

_چرا نخوابیدی؟

ارغوان پاهایش را روی هم انداخت و دست به سینه خیره درختان کهنسال انجیر انتهای باغ شد، صدای جیرجیرک سکوت فضا را می شکست.

_هر کاری کردم خوابم نبرد، خسته شدم و او مدم بیرون.

سام دستی میان موهای بهم ریخته‌اش کشید و گفت: منم با این که از صبح بیرون بودم و صد جا رفتم اما بی خواب شدم امشب.

نمی‌دانست موقعیت خوبیست یا نه اما فکر کرد شاید باز هم او را تا چند روز نبیند پس همان‌طور که نگاهش پایین افتاده و به سنگ ریزه‌های روی زمین بود شروع به صحبت کرد.

— من بابت رفتار اون شبم توی مهمونی و بعد هم حرف‌هایی که اون روز توی ماشین بهتو...

جمله‌اش را نگه داشت و زورش را زد تا از ضمیر دوم شخص مفرد استفاده کند.
— بهت زدم معذرت می‌خوام، پشت هیچ کدومشون نه منظوری بود و نه قصد و قرضی مخصوصاً دیالوگ‌هایی که توی ماشین گفتم... فقط خسته بودم و کمی هم بی‌حوصله.

صورت سام را نمی‌دید و نمی‌توانست حالت او را حدس بزند پس سرش را کامل بلند کرد و به سمت او چرخاند، لبخند روی لب‌هایش باعث تعجبش شد.
موهای آشفته خرمایی‌اش با آن چشم‌های خواب‌آلود و نیمه باز و لبخند مردانه‌ای که رنگ آرامش و مهر داشت او را مات کرد، با حرفی که زد به خودش آمد:

_تو نه کار اشتباهی کردی و نه حرف بدی زدی، منم ذره‌ای از دست ناراحت نیستم.

خجالت زده از خیرگی نگاهش سرش را مجدد پایین انداخت و سام ادامه داد:
توی مهمونی اصلاً فرصت نشد من و تو درست و حسابی با هم حرف بزنیم، اون روز هم توی ماشین همون‌طور که گفתי هر دو خسته بودیم و بی‌حوصله. منم همچین خوب صحبت نکردم و حرف‌هایی رو زدم که در جایگاهش نبودم، بهت یه عذرخواهی بدهکارم.

از این حجم از شعور و فروتنی لذت برد. خوشحال بود که جبهه نگرفت و بحث را کش نداد، دلش می‌خواست آن مهمانی مزخرف را فراموش کند.
سام دستش را پشت ارغوان روی لبه‌ی تاب گذاشت، حالتشان جوری بود که از پشت به نظر می‌رسید او را بغل کرده.

_کم سن و سال‌تر که بودم، روزهایی که هنوز اداره‌ی شرکت بر عهده من نبود معمولاً آخر ماه چند روزی خانوادگی می‌رفتیم لواسون. آخر شبا روی همچین تابی می‌نشستم و پادکست گوش می‌دادم. اون موقع‌ها بیش‌تر با خودم خلوت می‌کردم و احساسات بیش‌تری توی وجودم جاری بود، یه جورایی ذهنم بازتر

بود. این روزها بخش اعظمی از وقتم رو مشغول کار و چالش‌های ریز و درشت و البته تموم نشدنیه شرکتتم.

اصلا فکر نمی‌کرد سام اهل چنین چیزهایی باشد، از شنیدن این حرف‌ها لبخند بانمکی زد.

—یکم تصور این که تنها روی تاب نشسته باشی و درحالی که به آسمون نگاه می‌کنی پادکست گوش کنی برام عجیبه.

سام راضی از ضمایی که ارغوان امشب برایش به کار می‌برد و به نظرش گام بزرگی در رابطه‌شان بود. نه صرفا به خاطر خود الفاظ بلکه به خاطر شکل‌گیری آن احساس راحتی. گفت: چرا؟ بهم نمیاد؟

—نه، یعنی نمی‌دونم... خب تو همیشه ظاهر رسمی و آنکادری داری، آدم فکر می‌کنه موقع خواب هم کت و شلوار تنه و کراوات می‌زنی.

صدای خنده آرام سام را که شنید فکر کرد خنده‌ی یک مرد چقدر می‌تواند گوش‌نواز باشد.

—جدی میگم

_حق داری خب، بیش تر منو تو این حالت ها دیدی. ولی جدای این خیلیا از روی ظاهر منو قضاوت می کنن. صفات مختلفی بین دوستانم دارم، مغرور، پول پرست، ...

ارغوان با ناباوری به او نگاه کرد.

_امکان نداره، یعنی حداقل مطمئنم مغرور رو نیستی، حتی نزدیکت هم نیست. محبت و برق نگاه سام آن قدر واضح بود که حتی در تاریکی شب هم می توانست آن را تشخیص دهد.

_فقط فرشته هایی مثل تو می تونن این رو بگن.

دستانش هم لرزیدند چه برسد به قلب ناکوکش، دستپاچه از جایش بلند شد و در حالی که خواب دیگر کامل از سرش پریده بود گفت: خب دیگه من برم بخوابم، دیر وقته.

در واقع از کلمات پراحساس سام که مثل تیر تیزی به سمت قلبش رها می شدند و او راهی برای در امان ماندن نداشت فرار کرد، می دانست اگر بماند و به حرف زدن با این مرد ادامه دهد حرارت بدنش و سرخی گونه هایش در این شب مهتابی دست دلش را لو می دهند.

اما این فرارش سام را به خنده انداخت و مطمئن شد دل دخترک هم با اوست.

انگار این بدخوابی به همه سرایت کرده بود که روز بعد همگی تا نزدیک ظهر خواب بودند، برای نهار هم از رستورانی در آن حوالی غذا گرفتند.

حالا ارغوان با حس بهتری به سام نگاه می کرد، آن معذرت خواهی سر دلش مانده بود و دیشب بالاخره آن را گفت و خودش را راحت کرد.

کنار هم روز خوبی را در هوای مطبوع و خنک کن گذراندند و دم عصر همین که هوا داشت رو به سردی می رفت به خانه بازگشتند.

هفته‌ی بعد هم مثل هفته‌ی گذشته به دنبال کارهای خانه نوعروس و خرید وسیله یا به قول یاس تیر و تخته بودند، بعد از ساعت کاری شرکت دوتایی تمام فروشگاه‌های وسایل برقی، وسایل آشپزخانه، فرش فروشی، میز و مبل و هرچه که برای یک خانه نیاز بود را زیر پا گذاشتند.

بعد از تمام شدن خریدها، ارغوان دو روزی مرخصی گرفت و با کمک بهزاد و یاسین چهارتایی خانه را به زیباترین نحو ممکن چیدند. خانه‌ی یاس و بهزاد ترکیبی از رنگ‌های روشن و پاستلی بود و انگار به بیننده القا می کرد

"این جا باید شاد باشی و بخندی".

یاس می خواست یک لباس عروس اختصاصی داشته باشد پس طرح ساده‌ای را انتخاب کرد و به یک مزون عروس داد تا برایش در کمترین زمان ممکن بدوزند هرچند تا الان هم دیر شده بود.

خود ارغوان هم پیش ستاره رفت، اصلاً ایده‌ای برای لباسش نداشت به خاطر همین ریش و قیچی را دست او داد. تنها بین صدها طرح و رنگ، یک ساتن لطیف و سرمه‌ای رنگ انتخاب کرد.

در این مدت گاهی سام را در آسانسور یا پارکینگ شرکت می‌دید و یکی دو بار هم او را رسانده بود و البته تا به خانه برسند ارغوان با کلمات و احساسات تقریباً پنهان پشت آن‌ها سرخ و سفید می‌شد.

هرچه به تاریخ عروسی نزدیک می‌شدند استرس یاس هم بیشتر می‌شد، این بار استرس آماده نشدن لباس و کارت‌های سفارشی و از این قبیل فکرها و هربار هم بهزاد و ارغوان سعی می‌کردند به گونه‌ای ذهن مشوش او را آرام کنند.

بعد از رزرو آرایشگاه عملاً تا روز عروسی دیگر کاری نداشتند. این روزها حال اردشیرخان و یاسین هم چندان روبه‌راه نبود، بعد از فوت خاله‌اش خانواده‌شان کوچک‌تر شد و حالا با رفتن یاس از آن خانه تنهاتر هم می‌شدند.

بالاخره بعد از روزهایی پر از هیجان و استرس و فعالیت، لباس عروس آماده شد... ساده، بی نقص و زیبا. ارغوان هم چند روز قبل از مراسم به مزون ستاره رفت تا لباسش را تحویل بگیرد.

سلیقه‌ی دوست هنرمندش عالی بود، آن قدر از پیراهن خوشش آمد که دلش نمی‌خواست آن را از تن بیرون بیاورد. پیراهن بلندی که دامن آن چین‌های ریزی می‌خورد و دور کمرش کمربندی پهن از جنس خود پارچه داشت، یک طرف بالا تنه آستین حلقه‌ای بود و طرف دیگرش هم دکلمه و تا بالای سینه.

وقتی خودش را جلو آینه دید لحظه‌ای به فکر رفت، خیلی وقت بود این قدر طولانی و پشت سرهم حال خوشی نداشت. زیبایی برایش مهم نبود و در خنثی‌ترین حالت ممکن نسبت به خودش و اطرافش به سر می‌برد اما حالا... به مردی فکر کرد که شاید در پس تمام این احوالاتش قرار داشت و دلیل اصلی این تغییرات محسوس بود.

با جیغ جیغ ستاره از افکارش خارج شد و به مزون برگشت، از حالا ذوقی برای لحظه‌ای که سام او را با این لباس میدید به وجودش تزریق شد. خجالت‌زده از افکارش که روزبه‌روز خطرناک‌تر می‌شدند چرخ‌زد و با تعریف و تمجید بچه‌های مزون روبرو شد.

به صندلی تکیه داد و پلک‌های سنگینش را روی هم گذاشت، این روزها زودتر از همیشه خسته می‌شد. هرچند مادرش می‌گفت به خاطر فصل بهار و هواست که این قدر خوابش می‌آید و کسل است.

به کارت دعوت روی میز که عکس یاس و بهزاد روی آن بود نگاه کرد، چهارشنبه شب عروسی دوست قدیمی‌اش بود. بهزاد شخصاً کارت را به او داد، تأکید کرد که حتماً با خانواده‌اش بیاید و پدر و مادرش مشتاق دیدارشان هستند. ارغوان امروز را به شرکت نیامده بود، می‌دانست در حال بدو بدو برای کارهای عروسی است آن قدر که برنامه‌ها را فشرده چیده بودند.

البته که برای مهدی خیلی خوشحال بود اما جذاب‌ترین بخش مراسم برایش وجود ارغوان بود، از عروسی رفتن و کلاً این دست مراسمات اصلاً خوشش نمی‌آمد اما حالا دیدن او با ظاهری که همیشه نمی‌توانست آن را ببیند انگیزه‌ای بود برای رفتن.

چهارشنبه بعدظهر همه‌ی قرارهایش را کنسل کرد و زود به خانه رفت، سریع دوش گرفت و آماده شد.

انتخابش برای مراسم عروسی کلیشه‌ی کت و شلوار مشکی با پیراهن سفید بود، این بار با یک کراوات مشکی نقره‌ای.

اصلاً از کت و شلوارهای رنگی و طرح‌دار خوشش نمی‌آمد، به قول سارا مثل پیرمردها کم‌دش پر بود از کت‌های تیره به رنگ‌های مشکی و سرمه‌ای و نوک مدادی.

دکمه‌های سردست نقره‌ای را بست و ساعت چرمی همراه دستبندی که ارغوان برایش سوغات آورده بود را دور مچش انداخت.

همه به جز سروش قرار بود به عروسی بروند، سارا با وجود این که نزدیک کنکور بود و این روزها برایش خیلی اهمیت داشتند ولی خسته از ایام تکراری که چند سالی می‌شد مدام تجربه‌اش می‌کرد تصمیم گرفت یک شب را تعطیل کند و کمی خوش بگذراند البته که حضور ارغوان هم بی‌تأثیر نبود.

هوا تاریک شده بود که به تالار رسیدند، عروس و داماد هنوز نیامده بودند. وارد سالن که شدند قبل از هرچیز به پدر و مادر بهزاد و پدر یاس تبریک گفتند و به سمت یک میز خالی رفتند. سام هرچه با چشم در بین جمعیت به دنبال دختر مو مشکی می‌گشت او را نمی‌دید.

یک ربعی پشت میز کنار پدر و مادرش نشست اما حسی ناشناخته در وجودش جولان می داد، حسی که او را در این سن برای دیدن دختری بی طاقت می کرد. بعید می دانست ارغوان هنوز نیامده باشد مگر این که بخواهد با یاس و بهزاد بیاید که احتمالش کم بود، در نهایت بی طاقت بلند شد و به محوطه رفت شاید او را پیدا کند.

فضای بیرونی تالار بزرگ بود و سرتاسر چراغانی و گل آرایبی، بعد از گشتی که در محوطه زد به سمت راهروی نزدیک ورودی تالار که برای ورود عروس و داماد درست شده بود رفت.

سقف آن پوشیده از ریشه های طلایی رنگ بود و ستون های سنگی بلندی آراسته شده با گل طبیعی در دو سمت آن قرار داشت و فضای زیبا و رمانتیکی به وجود آورده بود. اولین قدم را که در راهروی ورودی برداشت همزمان از آن طرف ارغوان با ظاهری مدهوش کننده نمایان شد.

اول سرش پایین بود و با گوشه اش کار می کرد اما انگار متوجه سنگینی نگاهی شد که چشمانش را که با آرایش مشکی ترهم شده بودند بالا آورد، با دیدن هیبت سام ناگهان ایستاد و او هم نظاره گر مرد جذاب و خوش هیكل مقابلش شد.

هر دو صامت و بی حرکت خیره به یکدیگر شده بودند و نمی توانستند چشم از هم بردارند، انگار شوکه بودند تا این که سام پلکی زد و به سمتش حرکت کرد. ارغوان هم به پاهایش تکانی داد و خیلی آهسته به سمت او گام برداشت.

روبه روی هم که رسیدند چشمان سام عملا داشت او را می بلعید. موهای لخت ارغوان که ساده دورش را گرفته بود، آرایش دخترانه‌ای که به صورتش می آمد و لباس قشنگی که به تن داشت او را درخشان تر از هر زمانی نشان می داد.

میل بی حدی داشت که لمسش کند، سرشانه‌ی برهنه و ظریفش بوسیدنی بود. دستش را جلو برد و موهای لختی که جلو آمده بودند را عقب زد و با لحنی خمار گفت: نیازی نبود این قدر نفس گیر بشی.

نفس ارغوان با حرف‌های بی پروای او بند می آمد. صورت سام جدی بود و بدون لبخند، انگار که دختر مقابلش بزرگ‌ترین معادله و مسئله‌ی دنیا باشد... چیزی که باعث گل انداختن گونه‌های ارغوان و تپش قلبش شد و چشمان مرد را شیداتر کرد.

موج عظیمی از احساسات بینشان جریان داشت و هیچ کدام نمی توانستند این را انکار کنند.

مغناطیسی شدید آن دو را به سمت هم می کشاند و روزبه روز و لحظه به لحظه هم قوی تر می شد. هر دو دلشان را به هم باخته بودند، به زیبایی درون و بیرون یکدیگر.

هرچند سخت اما ارغوان سعی کرد خجالت و گر گرفتگی اش را کنار بزند و با لبخند ملیحی که زیبایی اش را چندین برابر می کرد گفت: شما هم خیلی خوشتیپ شدین... مثل همیشه.

بعد پر خیلی کوچکی که روی شانهای چپ کت سام افتاده بود را آرام برداشت، سام حس کرد دارد کم کم کنترل خودش را از دست می دهد. نیاز شدیدی به بغل کردن و بوییدن این دختر داشت و با این حرف و حرکت ساده ی ارغوان، سریع عقب کشید و به او پشت کرد.

فکر کرد که چقدر ساده این دختر می تواند دلبری کند و خودداری او را بگیرد، نفس عمیقی کشید اما بدتر بوی ادکلن شیرین و گرم ارغوان در مشامش پیچید.

بعد از چند ثانیه به سمتش برگشت که نگاه متعجب و سوالی او را دید، برای این که دستش جلو نرود و او را در آغوش نگیرد آنها را در جیبش مشت کرد و گفت: تو نباید توی سالن باشی؟ این جا چیکار می کنی؟

ارغوان با این سوال یاد اعصاب خردی چند لحظه پیشش افتاد و از فضای رماتیکی که بینشان بود خارج شد، با حرص سری چرخاند و گفت: نیم ساعته این جا منتظر دخترخاله‌ی حواس پرتمم، پشت تلفن به من گفت نزدیک تالاریم ولی هنوز نرسیدن.

_حالا میان، می‌خوای تا او مدنشون همین جا بمونی؟ خلوته و خیلی درست نیست تنها باشی.

چیزی زیر پوستش دوید، نیم‌نگاهی به ورودی انداخت و لب زد: آخه فکر کنم الاناست که دیگه برسن، یعنی احتمالاً...

همان لحظه صدای بوق ماشینی آمد و بالاخره سر و کله عروس و داماد پیدا شد، از پیاده شدنشان و دستورات فیلمبردار تا وارد شدنشان به سالن نیم‌ساعتی طول کشید و در تمام این مدت سام از کنار ارغوان تکان نخورد.

با آمدن بهزاد و یاس بالاخره مهدی را هم با کراوات و جلیقه دید و با او احوالپرسی کرد، ارغوان سعی می‌کرد در طول مراسم لحظه‌ای یاس را تنها نگذارد و مادرگونه هر موقع دخترخاله‌اش چیزی می‌خواست سریع حاضر می‌شد.

اواسط شب بود که بالاخره او را پشت میزی کنار مهدی دید، موقعیت خوبی بود تا خانواده‌اش را با او آشنا کند. بلند شد و به سمتش رفت، با پیشنهادش که در عین ادب و محترمانه بیان شده بود مهدی نگاه منظورداری به او انداخت اما چیزی نگفت.

ارغوان کمی مردد بود اما در نهایت با تایید غیرمستقیمی که از مهدی گرفت بلند شد و با سام به قسمتی که خانواده‌اش نشسته بودند رفت، وقتی سارا از دور چشمش به ارغوان افتاد ذوقزده برخاست و او را بغل کرد که این حرکت استرسش را تا حد زیادی کم کرد.

—وای ارغوان جون چطوری؟ از اول مراسم داشتم نگاهت می کردم، چقدر ماه شدی امشب.

ارغوان هم جواب محبت سارایی که با آن پیراهن کوتاه و پفدار صورتی سنش کمتر نشان می داد را داد.

—ممنون پرنسس، تو هم خیلی زیبا شدی عزیزم.

سام که متوجه‌ی نگاه کنجکاو مادرش شد خطاب به او و پدرش گفت: ایشون ارغوان هستن، دخترخاله‌ی یاس خانم.

بعد از این حرف، ارغوان با گشاده‌رویی به پروانه و داریوش خوش‌آمد گفت و احوال‌پرسی کرد.

بعد از تعارفات معمول، داریوش که دقیق نمی‌دانست ارغوان چه پوزیشنی در شرکت دارد و فقط از لابه‌لای حرف‌های سارا برای پروانه شنیده بود که از کارمندان است پرسید: من مدتی می‌شه که خودم رو بازنشسته کردم و دیگه در شرکت نیستم، شما کدوم بخش مشغولی دخترم؟

ارغوان موی‌های شلاقی‌اش را پشت گوشش زد و مودبانه پاسخ داد.

— من رشته‌ام کامپیوتر بوده و در حال حاضر طراح UI هستم.

— بسیار هم عالی، این بخش به تازگی به شرکت اضافه شده. موفق باشی.

— خیلی ممنون

این بار پروانه که از متانت و آرامش لحن و نگاه ارغوان خوشش آمده بود با لبخندی کوچک گفت: سارا توی خونه خیلی تعریف تو رو می‌کنه، مشتاق دیدارت بودیم. چه خوب شد که این جا بالاخره دیدیمت.

ارغوان با خجالت سرش را کمی پایین انداخت و به ناخن‌های مانیکور شده سرمه‌ایش نگاه کرد، چهره سام خیلی شبیه مادرش بود، مخصوصاً چشم‌هایش.

_سارا جون به من محبت داره، منم خیلی دوستش دارم.

سام که دلش نمی خواست در اولین دیدار او ذره‌ای اذیت یا معذب شود، نگذاشت صحبتشان طولانی شود و گفت: ارغوان جان اگه کاری داری برو، مزاحمت نشیم. فقط خواستم با پدر و مادرم آشنا بشی.

_خواهش می کنم این چه حرفیه، خیلی از دیدنتون خوشحال شدم... کاری ندارم فقط می خواستم یه سر به دوستم ستاره بزنم، فکر کنم می خواد بره. به کمک حرکت بجا و به موقع سام، از خانواده‌ی او عذرخواهی کرد و به سمت ستاره که تنها و با اصرار یاس آمده بود رفت.

در واقع کاری نداشت و فقط می خواست از فشاری که حس می کرد رها شود، هرچند پدر و مادر سام خیلی راحت و صمیمی برخورد کرده بودند اما این رویارویی وسط عروسی با چنین ظاهری و با پیش‌زمینه احساسی‌ای که نسبت به پسرشان داشت برایش سنگین آمد.

اخلاق سام و سارا به پدر و مادرشان می برد، باید حدس میزد در چنین خانواده‌ای تربیت شده باشند که با وجود موقعیت و اعتباری که داشتند بی هیچ خود بزرگ‌بینی و تکبری با اطرافیان خود رفتار می کردند.

بعد از رفتن ارغوان، سارا خطاب به مادرش با هیجان گفت: دیدیش مامان؟
خیلی قشنگ و خانومه، نه؟

پروانه از بشقاب جلوی دستش تکه موزی سر چنگال زد.

— آره دختر خوبی به نظرم اومد.

— همین؟!

— مامان جان انتظار داری با دو دقیقه حرف معمولی زدن به چه نتیجه‌ای برسم؟

سارا آرنجش را روی میز گذاشت و با لب‌هایی آویزان به برادرش که امشب حسابی خوشتیپ شده بود نگاه کرد، با لحن لوس و پراز حسرتی گفت: کاش زن تو بود... آخ که چقدر خوب می‌شد، چقدرررر به هم می‌آید.

خنده تا پشت لب‌های سام آمد اما جلوی خودش را گرفت، لفظ "زن تو" که سارا برایش به کار برد حسابی به مذاقش خوشش آمد.

— پس موافقی باهاش ازدواج کنم؟

سارا که فکر می‌کرد سام او را دست می‌اندازد و شوخی می‌کند با همان ژست پاسخ داد: شدید...

بعد از شام توجهش به رقص ارغوان وسط جمعیت جلب شد. مشخص بود معذب است و به اصرار می رقصد، رقصی که خیلی زود هم تمام شد و سریع و با خنده عقب کشید. آخر دختر مگر به این ظرافت می شد؟

ساعت یازده کم کم عزم رفتن کردند، مجدداً به بهزاد و یاس که با لبخندی عمیق دست در دست هم ایستاده بودند تبریک گفتند و برایشان آرزوی خوشبختی کردند.

موقع خداحافظی به ارغوان نزدیک شد و چون موقعیتش نبود فقط توانست در گوشش کوتاه بگوید «مراقب خودت باش عزیزم». رفت و ندانست امشب چه بر سر قلب بیچاره و زلزله زده‌ی دخترک آورده...

دیشب آن قدر گریه کرده بود که حالا پلک‌ها و زیرچشم‌هایش اندازه‌ی دو توپ بیسبال پف داشتند، انگار قرار بود یاس را دست طالبان بسپارند. خنده‌اش گرفت، آدمیزاد وقتی احساساتش فوران می کرد منطقتش خاموش می شد.

روز قبل هردو در یک آرایشگاه نوبت گرفته بودند، وقتی آرایش یاس تمام شد ارغوان برای بار صدم از صبح بغض کرد. فرشته‌ای سفیدپوش با میکاپ زیبایی روبرویش ایستاده و غم کوچکی ته چشمانش لانه کرده بود، غمی که منشأش نبود مادر در این روز به یاد ماندنی بود، درست مثل روز عقد... چقدر زود می‌گذشت.

تا آمدن بهزاد سعی کرد هرطور که می‌تواند او را با طنازی بخنداند و حتی شوخی‌های مثبت هجده‌ای که از او بعید بود بکند. وقتی بهزاد رسید با کلی ذوق و باز هم بغض، یاس را بدرقه کرد.

آن دو که برای عکاسی به عمارتی خارج از شهر رفتند مهدی هم بلافاصله به سراغ او آمد و بعد از کار کوچکی که در بازار داشتند خوش و خرم به سمت تالار حرکت کردند.

از چند روز قبل اردشیرخان برای فامیل‌هایشان که از شهرهای دیگر آمده بودند هتل رزرو کرده بود، برخلاف تصورش که فکر می‌کرد عروسی خلوت باشد اما تالار شلوغ بود و مراسم حسابی گرم و پررونق شد.

نمی‌خواست به سام فکر کند، حتی مرور لحظاتی که روز پیش با او داشت هم حرارت بدنش را تصاعدی بالا می‌برد و لرزی در دست و پاهایش می‌انداخت. با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید و موهایی که ساده به سمت عقب شانه شده بودند آن‌قدر به چشمش جذاب آمد که طاقت نیاورد و برای اولین بار جلوی او اعتراف کرد که خوشتیپ شده.

البته که از گفتن این حرف اصلاً پشیمان نبود، تعریف سام از او و برق تحسینی که در تمام طول شب در چشمانش می‌دید فراتر از تصورش بود... به نظر خودش آن‌قدرها هم خوب نشده بود.

انکار نمی‌کرد که تمام روز پشت شلوغی‌های ذهنش انتظار دیدنش را می‌کشید، طرز نگاه و حرف‌های رنگی از شیفتگی داشتند و این فکر که سام به او علاقه دارد باعث می‌شد بخواهد سرش را از پنجره بیرون ببرد و فریاد بکشد. در عین حال از دیشب و بعد از دیدن رفتار سام حالت عجیبی توأم با ترس هم به او دست داد، همه چیز برایش غیرقابل پیش‌بینی بود.

پدر و مادرش تصور او را بهم زدند، فکر می‌کرد به خاطر ثروت و جایگاه خانوادگی‌شان احتمالاً باید افرادی مغرور و سربالا باشند که حاضر به معاشرت با

سطح پایین تر از خود نیستند اما به عنوان برخوردار اول آن قدر گرم گرفتند و وایب خوبی به او منتقل کردند که از این بابت هیچ حس بدی نداشت.

دیشب یاس و بهزاد کنار هم زیباترین زوج دنیا شدند و ارغوان توانست قاب‌های دوست‌داشتنی زیادی از شب گذشته بردارد.

خیلی وقت می‌شد که هیچ مراسم شادی و جشنی نداشتند، این چند سال مدام در غم و غصه‌ی فقدان عزیزانش به سر می‌برد و اغلب روزهایش اشک بود و آه. اگر از گریه‌های آخرشبی فاکتور می‌گرفت، عروسی یاس توانست حال خوشی به همه‌شان تزریق کند.

هیچ وقت علاقه‌ای به رقصیدن آن‌هم در جمع نداشت مخصوصاً که سام و خانواده‌اش هم آن‌جا بودند و یک جورهایی دست و بالش بسته‌تر، به هیچ‌وجه نمی‌توانست خودش را قانع کند که جلوی چشمان او به قول یاس قر دهد اما با اصرار فراوان او و بهزاد چند دقیقه‌ای آن‌هم آرام و تقریباً ثابت خودش را با ریتم آهنگ تکان داد و بعد هم سریع از مهلکه گریخت.

در تمام آن دقایق دعا می‌کرد حواس سام پرت جایی باشد و او را نبیند، انگار این احوالاتش خیلی در صورتش نمود پیدا کرده بود که یاس از ته دل خندید و دیگر اصرار نکرد.

آخر شب که مراسم تمام شد به خانه‌ی مهدی رفت و قرار شد صبحانه‌ی فردا را آن‌ها برایشان ببرند.

صبح روز بعد هرچه که برای صبحانه در یخچال وجود داشت را برداشت و باسلیقه، سینی مفصلی چید و با مهدی برای تازه عروس و داماد بردند.

اولین بار بود که این کارها را می‌کرد. در عین حال که برایش جدید و جالب بود، خنده‌اش هم گرفت و فکر کرد اگر روزی عروسی کند امکان ندارد بگذارد صبح فردایش کسی برایش صبحانه بیاورد.

یاس و بهزاد برای شام مهمان خانه‌ی پدر بهزاد بودند، اولین دعوت رسمی بعد از عروسی و عملاً تبدیل شدن به یک خانواده‌ی مستقل. یک شب هم او باید آن‌ها را دعوت یا به قول معروف پاگشا می‌کرد.

تا شنبه ترجیح داد به جای خانه خودش پیش مهدی بماند، برایش عجیب بود اما انگار ازدواج یاس علاوه بر اردشیرخان و یاسین، او را هم تنها تر کرده بود به خاطر همین یکی دو روزی را کنار مهدی سر کرد تا احوالاتش تنظیم شود.

جمعه شب دوتایی به دربند رفتند و هوای اردیبهشتی آن‌جا را نفس کشیدند، به عادت همیشه مهدی برایش لواشک و آلوچه خرید و دوباره واژه "جوجه" ورد

زبان‌ش شد. برای شام هم رستوران کوهپایه را انتخاب کردند، جایی که یک‌بار دیگر با حضور یاس آمده بودند و حالا دایی و خواهرزاده‌ای.

دست زیر چانه‌اش گذاشت و به اطراف نگاه کرد، حال و هوای این‌جا را دوست داشت. چراغ‌های روشن شهر همراه با موسیقی آرامی که به گوش می‌رسید و نسیم خنکی که به صورتش می‌خورد، روحش را جلا می‌داد.

—سردت نیست؟

به چشمان مهربان مهدی نگاه کرد، ابرو بالا داد و گفت: نه...میگم مهدی یه

سوال

—بگو

ارغوان خطوط بی‌مفهومی روی میز چوبی سفید کشید.

—اگه یه روزی روزگاری من ازدواج کنم و برم، تو چیکار می‌کنی؟

سوالش را با چاشنی شیطنت پرسیده بود، همان موقع گارسون ظرف سالاد سزار را برایشان آورد.

مهدی چنگالی برداشت و به کاهوها و تکه‌های مرغ حمله کرد.

—هیچی چیکار کنم، از زیر قرآن ردت می‌کنم و برات آیت‌الکرسی می‌خونم.
دستش را از زیر چانه‌اش درآورد.

—مسخره نشو، منظورم اینه که ناراحت می‌شی؟

—ناراحت که می‌شم اما صادقانه بخوام بگم خیلی نه، بخوای فکر کنی اصلاً
منطقی نیست.

ارغوان هومی کرد، او هم چنگالی برداشت و بی‌رحمانه در قلب گوجه فرنگی
روی سالاد فرو کرد.

—آره خب ولی می‌دونی، آدما سخت می‌تونن تو این جور شرایطی منطقی فکر
کنن. من از شب عروسی یه غمی روی دلم نشسته که هیچ دلیل منطقی هم براش
وجود نداره. می‌دونی شاید این جنس غم‌ها بدترین نوعش باشه چون تو حتی
نمی‌تونی راجع بهش با بقیه صحبت کنی، از نظر یکی که جای تو نیست خیلی
احمقانه و مسخره میاد اما خب متأسفانه وجود داره و کاریش نمی‌تونی بکنی.
بیخیال سالاد شد و چنگال را مجدداً به سینی برگرداند، به نظرش سالاد سزار
یکی از بی‌مزه‌ترین خوردنی‌های دنیا بود.

بابت ازدواج یاس خیلی خیلی خوشحالم، مطمئنم حتی اگه خواهر داشتم هم این قدر برام عزیز نبود. با بهزاد ازدواج کرد، مردی که از صمیم قلب دوستش داره و حالا حالش خوبه و چی از این بهتر اما...

مهدی که با سرعت نور مشغول خوردن سالاد بود با دهانی نیمه پر گفت: اما چی؟

وقتی یکی ازدواج می کنه و نقش جدیدی به اسم همسر می پذیره خب به تبع مسئولیت هاش هم تغییر می کنه، حالا اون دیگه نمی تونه مثل قدیم باشه و این برام یکم غم انگیزه. برای منی که اهل رفیق بازی نیستم و دوست های زیادی ندارم، اون بهترین رفیقم بود اما از این به بعد باید بیش تر وقتش رو با بهزاد بگذرونه و اصلاً درستش هم همینه. اما خب این جور من تنهاتر از قبل شدم.

بالاخره مهدی دست از سر سالاد بیچاره که فقط کمی کاهو و نان تست از آن باقی مانده بود برداشت و چنگالش را روی سینی گذاشت، صدای خنده های بلند چند دختر و پسر نوجوان به گوش می رسید.

که این طور، بینم چرا این دو روز چیزی از حس هات به من نگفتی؟

آخه خیلی بچگانه ست این فکرها، خودم می دونم.

مهدی اخم کوچکی کرد و گفت: چرا فکر می‌کنی دلتنگی برای رفاقت
بجگانه‌ست؟ شما از وقتی راست رو از چپ تشخیصی دادید تا الان ریز و
درشتون باهم بوده، طبیعیه با ازدواج یاس کمی رابطه‌تون کم‌رنگ‌تر می‌شه چون
همون‌طور که گفتی اون مشغله‌ها و نقش‌های جدیدی پیدا می‌کنه... الان به
عنوان همسر و بعدتر هم به عنوان همسر و مادر اما قرار نیست نقشش به عنوان
فرزند یا رفیق رو فراموش کنه. اگه این همه سال بهترین دوستت بوده پس از این
به بعد هم هست منتهی کمی تعریف شده‌تر و محدودتر. بهت حق میدم
ناراحت باشی، مثل اردشیرخان یا یاسین اما آدمیزاد یاد می‌گیره خودش رو مدام
با شرایط جدید وفق بده و سازگاری پیدا کنه.

حرف‌های مهدی را قبول داشت، پوفی کشید و به صندلی تکیه داد.

و منم در تمام طول زندگیم در حال سازگار کردن خودم با شرایط بودم و این
ماجرا ادامه دارد...

مهدی کمی خودش را جلو کشید و چشم دوخت به چشمان معصوم ارغوان، با
لحن محکمی گفت: به خاطر همین امروز به دختر قوی و غیر قابل شکستی،
چون چیزهای بسیار سختی در زندگیت پیش اومده که تو از پششون بر اومدی و

اونارو پشت سر گذاشتی و حالا این جا وایسادی. الان دیگه هیچی تکونت
نمیده و زورش بهت نمی رسه، این باعث خوشحالیه دختر نه پوف کشیدن.
حرف هایش را به گونه ای بیان کرد که در ذهن ارغوان حک شود و همین هم
شد، حالا فارغ از فکر یاس با خود می اندیشید دایی اش بیراه هم نمی گوید. این
همه غم، این همه حادثه ناگوار و حتی فاجعه درست است کمرش را شکسته اما
او همچنان ادامه می دهد و کم نیاورده... شاید می توانست ادعا کند که با این
سنش روی زندگی را کم کرده.

لحظه ای به خود بالید و لبخند بامزه ای بر لبانش نقش بست که صدای مهدی
بلند شد: جک میگی بلندتر بگو ما هم بخندیم.

ارغوان لبخندش را گسترش داد و ردیف دندان هایش را به نمایش گذاشت.
_ شرمنده طنزش تلخه، فقط خودم می تونم بهش بخندم.

_ اوه چه سنگین.

بالاخره غذا را آوردند و مهدی که حسابی گرسنه بود بی وقفه شروع کرد.

_ می خوام چند تا از عکس های عروسی رو قاب کنم بزارم روی میز خاطره
گوشه ی خونه.

_فکر خوبیه، فقط خواست باشه من توشون خوب افتاده باشم وگرنه همشون رو می شکنم هرچند من همیشه زیارو هستم و توی همه عکسا عالی میفتم.
ارغوان سرش را با تأسف تکان داد و او هم شروع کرد به خوردن غذا.
_مرسی بابت نظر تأثیرگذارت. یه فکری هم برای اعتماد به نفست بکن،
خطرناک پایینه.

مهدی در حالی که قاشق پر را به سمت دهانش می برد گفت: من از نظر تو تشکر نمی کنم، در ضمن چیکار کنم ذاتاً متواضع و خاکی ام.
_آره حتماً

چون فردا باید به شرکت می رفت، آخرشب به خانه ی خودش برگشت و بعد از چند روز با ذهنی آسوده روی تخت نرم و گرمش دراز کشید.

هفته بعد را مرتب به شرکت رفت، به خاطر غیبت های این چندوقت نمی خواست تا مدت ها نه مرخصی بگیرد و نه حتی ده دقیقه زودتر از شرکت بیرون بزند.
چند روزی می شد که از سام خبری نداشت، دوشنبه بعدظهر در حالی که سرش در کامپیوتر بود، تلفنش زنگ خورد و سام از او خواست به اتاقش برود.

آدرنالین با سرعت زیادی در بدنش ترشح شد و با هیجانی پنهان به طبقه‌ی بالا رفت. بعید می‌دانست در خصوص شرکت و سایت کاری داشته باشد، اگر این‌طور بود به سرمد می‌گفت که به او خبر دهد. وقتی خودش شخصا به موبایلش زنگ میزد یعنی کار خصوصی داشت.

تقه‌ای به در زد و وارد اتاق شد، سام با دیدنش زونکن جلوی دستش را بست.

— بیا تو

ارغوان با لبخند کوچکی که اغلب اوقات زینت صورتش بود جلو رفت.

— خسته نباشی

— حالا دیگه نیستم، چه خبر؟ خوبی؟

با تعارف دست سام روی مبل نشست و پاهایش را چفت هم کرد، سعی می‌کرد به جمله‌ی اول سام و منظور واضحش فکر نکند.

— مثل همیشه، منم خوبم.

دید که از کشوی میز یک پاکت بیرون آورد و بعد بلند شد و روی مبل روبه‌رویش نشست، آن‌قدر حرکات و راه رفتنش با نظم و دیسیپلین خاصی همراه بود که ارغوان را مجاب به تماشا کردنش می‌کرد.

_گفتم بیای تا شخصاً این کارت رو بهت بدم، اول بگو بینم به تئاتر علاقه داری؟

سوالش خیلی یهویی و بی ربط بود، جواب داد: خیلی، هر وقت که حوصله داشته باشم و البته روی مودش باشم میرم می بینم. دوران دبیرستان هم بازی می کردم.

_خوبه پس می تونم دعوت کنم با من بیای؟

و کارت سفید دستش را به سمت او گرفت، یک دعوت نامه برای شب افتتاحیه تئاتری پر سروصدا که پوسترش را هفته پیش در مرکز شهر دیده بود.

_یکی از دوستان خانوادگیمون کارگردان تئاتره و با گروهش از فردا تا یک ماه سالن اصلی تئاتر شهر اجرا دارن. دوتا دعوت نامه به من داد، فکر کردم شاید تو هم به تئاتر علاقه داشته باشی و باهم بریم.

ارغوان چند لحظه سکوت کرد و به حرف های سام اندیشید، یعنی می خواست به عنوان میهمان با او به این نمایش برود؟

_خب راستش من که خیلی به تئاتر علاقه دارم و اتفاقاً توی ذهنم بود یه شب برای دیدن این نمایش برم اما... مطمئنی می خوای این بلیط رو به من بدی؟

سام متوجه منظور او نشد، ابروهایش را بهم نزدیک کرد و پرسید: یعنی چی؟

_خب دوست خانوادگی شما هستن، بهتر نیست با یکی از اعضای خانواده‌ات
بری؟

_اول این که توی خونه ما کسی چندان طرفدار تئاتر نیست، نه سروش نه سارا.
مامان و بابا هم اهل تئاتر نیستن، خود منم تا حالا فقط یه بار رفتم. دوم این که
این دوتا دعوت‌نامه برای من فرستاده شده و من دوست دارم با تو برم.

دیگر جای سوال و بحثی نمی‌ماند، وقتی سام با این لحن قاطع می‌گفت دوست
دارد با او برود مگر اصلاً می‌توانست چیزی بگوید؟!

تئاتر و سینما از تفریحات دلخواه ارغوان بود و چه چیزی بهتر از دیدن یک تئاتر
معروف و خفن با سام، کارت را بست و روی پایش گذاشت.

_خیلی خب، پس من فردا ساعت هشت و نیم تئاترشهر منتظرم.

سام بلافاصله گفت: نمی‌خواد، من خودم میام دنبالت.

_نه نه نمی‌خوام به زحمت بیفتید... یعنی بیفتی

هنوز هم به عادت گذشته بعضی افعال را جمع می‌بست، سام اما اجازه نداد
حرفش ادامه پیدا کند.

– زحمتی نیست، نمی‌خوام اون تایم تنها بیای اون‌جا. در ضمن خوشحال می‌شم دیگه با من تعارف نکنی، ساعت هفت میام دنبالت که اول بریم شام بخوریم. سام برنامه‌ی فردا را در ذهنش چیده بود و حالا تعارف ارغوان فایده‌ای نداشت، هرچند دلش با دل سام بود و همه تعارفاتش از سر خجالت و عادت.

– باشه پس می‌بینمت

از اتاق بیرون رفت و با انرژی فوق‌بالایی که گرفته بود سر کارش برگشت، فردا شب قرار بود تفریح مورد علاقه‌اش را با مرد مورد علاقه‌اش تجربه کند. سعی کرد لبخند گنده‌ای که مدام روی لبش می‌آمد را پنهان کرده و جلوی بقیه عادی رفتار کند، حوصله حرف و حدیث‌هایی که ممکن بود پشت سرش در بیاید را نداشت.

شب بالاخره یک جلد از مجموعه‌ی هری پاتر را تمام کرد و سراغ جلد بعدی رفت "هری پاتر و زندان آزکابان".

خیلی سال پیش فیلمش را دیده بود، هجده نوزده سالگی اما قلم «جی کی رولینگ» فوق‌العاده‌تر از حلقه فیلم‌ها بود.

آن‌قدر خواند و خواند که چشم‌هایش خسته شد، حالا خواب می‌چسبید.

این روزها حالش از همیشه بهتر بود، خواب‌هایش عمیق‌تر و رویاهایش دلچسب‌تر.

صبح روز بعد با حال خوشی از خواب بیدار شد، برخلاف بقیه روزها صبحانه مفصلی روی میز آشپزخانه برای خودش چید، مربای به و عسل کوهستان را در ظرف‌های گلابی ماندی ریخت و برش‌های پنیر را روی تخته‌ای کوچک قرار داد. چای دارچین دم کرد و باحوصله پشت میز نشست.

زمان زیادی را صرف صبحانه کرده بود پس برای این که دیر نکند سریع لباس پوشید و به شرکت رفت. کارهایش را با ذوق تئاتری که قرار بود بروند، باحوصله انجام می‌داد و همین مریم را متعجب ساخت.

— چه خبره امروز؟ آفتاب از غرب طلوع کرده؟

ارغوان تک خنده‌ای زد و لیوان چایی‌اش را برداشت.

— چطور؟

— امروز زیادی رو فرمی، هرچند خدایی اغلب با انرژی به شرکت می‌ای ولی امروز

یه جور دیگه‌ای هستی... انگار خبریه!

لیوانش را روی میز گذاشت، چای خیلی داغ بود و مریم هم خیلی
زرنگ... شاید هم خودش خیلی تابلو و بی جنبه.

— شاید قراره بمیرم.

— زبونت رو گاز بگیر بی مزه، بینم از دخترخاله‌ات چه خبر؟ زندگی متأهلی
بهش می‌سازه؟

کمی صندلی‌اش را چرخاند و کامل رو به مریم با آن چشم‌های درشت و همیشه
کنجکاو شد.

— راستش از فردای عروسی تا الان ندیدمش، قراره آخر هفته دعوتشون کنم ولی
تلفنی که باهاش حرف می‌زنم خیلی سرحال و بشاشه. عاشق بهزاده و البته بهزاد
هم همین‌طور، به خاطر همین قطعاً زندگی مشترک بهشون حسابی خوش
می‌گذره.

— چه عالی... خیلی قشنگه قبل ازدواج عاشق پارتی باشی اما بعد از ازدواج
قصه یکم فرق می‌کنه، زندگی زناشویی علاوه بر زیبایی‌هاش خب کلی هم
مسئولیت به همراه داره. از دور فکر می‌کنی همه چی گل و بلبله ولی در واقع
کم کم چالش‌ها شروع می‌شن و مهمه که بدونی چطور اونا رو هندل کنی.

حرف‌های مریم را قبول داشت، مهدی گاهی به شوخی می‌گفت زندگی مثل قورمه سبزی باید آرام آرام در طول زمان جا بیفتد و زمان می‌خواهد تا به مزه واقعی و بی‌نظیر خودش برسد.

– حق با توئه

– حالا این حرف‌ها رو ول کن، امشب چیکاره‌ای؟

– چطور؟

مریم نگاهی به ساعت مچی هوشمندش انداخت و ضربه کوتاهی روی آن زد.

– این چند وقت اصلاً فرصت نشد یه استراحت کوتاه داشته باشم، گفتم بعد کار

بریم بیرون چرخ بزنیم. دلم پوسید از بس هیچ جا نرفتم، تعطیلات عید هم

همش تهران بودم و درحال خدمت‌گذاری به مهمانان عزیزمون.

ارغوان لبانش را جمع کرد و با لحن مظلومی گفت: می‌فهمم چی میگی، به

خدا خیلی دوست داشتم بریم ولی ببخشید، امشب با یکی از آشناهام دارم میرم

تئاتر بینم... می‌شه بزاریم برای فردا شب؟

– باشه قربونت بشم یه شب دیگه میریم، خوش بگذره بهت.

– مرسی عزیزم

کارش که تمام شد از مریم خداحافظی کرد و بی معطلی خودش را به خانه رساند، قبل از هرچیز خستگی روزش را با حمام کوتاهی شست و برد. نهار درست و حسابی نخورده بود و کمی ضعف داشت، یک لیوان آب پرتغال برای خودش ریخت و بعد هم موهایش را سرسری بشوید.

نمی دانست برای امشب چه باید بپوشد، در نهایت پانچو مشکی کوتاهی با شلوار پارچه‌ای مشکی بگ پوشید. چشمش به شال قرمز ته کمد که خورد لبخندی زد و در آخر استایلش را با دستبندهای پارچه‌ای رنگانگ تکمیل کرد.

رژ مخملی قرمزی که روی لبانش کشید او را یاد شب مهمانی سهرابی انداخت. منتظر تماس سام شد، هیجان داشت و سردی دستانش چیز قابل انکاری نبود. انگار نه انگار هر روز در شرکت او مشغول کار است و بیش تر روزهای هفته همدیگر را هرچند کوتاه می بینند... این بود تعریف عشق؟ هیجان و استرسی که در هر برخورد ساده به آدم دست می داد و تکراری نمی شد؟

در افکارش غوطه می خورد که سام زنگ زد و گفت پایین منتظر اوست، لامپها را خاموش کرد و از خانه بیرون رفت.

همین که سوار ماشین شد عطر تلخ و دلنشین او به مشامش خورد و بی اراده

لبخندی زد، با بوی عطر بهتر می توانست انسان ها را در مغزش ثبت کند.

لباس هایش مثل همیشه ساده بودند و مردانه، کت پوشیده بود و پیراهن ذغالی

با آن آستین های تا زده کاملاً به تنش نشسته بود و دستان قوی اش را به رخ

می کشید.

— ببخشید یکم دیر او مدم، امشب یه مهمون دقیقه نودی داشتیم. منتظر موندم بیان

و سلامی کنم بعد راه بیفتم.

با شنیدن این حرف فکر کرد نکند مزاحمش شده و به خاطر قرارشان مجبوراً

مهمانشان را ترک کرده.

— نه اصلاً، حالا که مهمون داشتید کاش امشب نمی رفتیم. درست نبود.

در تاریکی ماشین، لبخند بدجنس سام را دید.

— حرفش من زن، راستش من از این مهمونیا متنفرم ولی همیشه مجبورم از اول تا

آخر حضور داشته باشم. اتفاقاً خوشحالم که امشب یه بهونه ی موجه برای فرار

داشتم، هرچند با چشم غره پروانه جون روبرو شدم اما می ارزید.

خنده‌اش گرفت، سام هم با این سن و سال و هیکل می‌توانست گاهی مثل یک پسر بچه‌ی تخس باشد.

چون کمی دیر شده بود به پیشنهاد ارغوان به رستورانی که روبروی تئاترشهر بود رفتند تا با آرامش و بدون عجله شام بخورند، بعد از شام هم بلافاصله بلند شده و به سمت عمارت تئاتر راه افتادند.

سالن اصلی و بالکن تقریباً پر بود، چون سام بلیط ویژه داشت هر دو ردیف اول کنار هم نشستند. تئاتر برداشت آزادی از نمایشنامه رومئو و ژولیت، شاهکاری از ویلیام شکسپیر بود. هیچ کدام از بازیگران را نمی‌شناخت اما از بازی قویشان لذت می‌برد.

در طول تئاتر همان‌طور که محو استیج بود گاهی متوجه سنگینی نگاه سام رو خودش می‌شد، نگاه‌هایی که باعث می‌شدند ارغوان دست و پایش را گم کند و در آن لحظات هیچ چیز از نمایش نفهمد.

توان رویارویی با چشمان عسلی او را نداشت و در تمام طول تئاتر فقط به روبه‌رو خیره بود و فکر می‌کرد کاش حداقل رژ قرمز نزده بود.

در پایان، عوامل روی صحنه آمدند و با تشویق طولانی حضار نمایش تمام شد.
قبل از خارج شدن از سالن مرد قد بلندی با تپیی که چندان هنری هم نبود
نزدیکشان شد و دستش را به سمت سام دراز کرد.

به به سام عزیز، خوشحالم امشب اومدی پسر.

سام دست او را به گرمی فشرد.

خسته نباشی کوروش جان. نمایش عالی بود، واقعاً لذت بردیم.

منت گذاشتی جناب مجد.

ارغوان در سکوت به آنها نگاه می کرد، حدس میزد مرد مقابلش کارگردان یا
تهیه کننده نمایش باشد که سام دست پشت کمرش گذاشت و گفت: ایشون
ارغوان جان هستن، امشب افتخار دادن و همراه من اومدن.

و بعد به مرد مقابلشان اشاره و این بار او را معرفی کرد.

ایشون هم کوروش زمانی هستن، کارگردان نمایش و یه هنرمند درجه یک.

حدسش درست بود، کوروش دستش را دراز کرد و با ژست خاصی گفت:

خیلی خوش اومدین بانو، خوشبختم از دیدنتون.

ارغوان کوتاه به او دست داد و لبخند موقری زد.

— همچنین، تبریک میگم کارتون فوق‌العاده بود.

— خیلی متشکرم، خوشحالم خوشتون اومده.

از چشمان کوروش خواند که نسبت به رابطه‌ی آن‌ها کنجکاو است، سام هیچ نسبتی برای معرفی او نگفته بود... نه دوست، نه همکار و نه فامیل.

با خود فکر کرد واقعاً نقشش در کنار این مرد چیست؟ به چه عنوان باهم قرار شام می‌گذارند و بعد به تماشای تئاتر می‌آیند؟

پاسخ این سوال برای خودش واضح بود، این مرد را دوست داشت و از گذراندن لحظاتی کنار او لذت می‌برد. حسی را تجربه می‌کرد که هیچ‌وقت نکرده بود، اما برای سام چه؟

سام و کوروش کمی با هم درمورد کار و اوضاع اقتصادی گپ زدند، مشخص بود جناب کارگردان احترام زیادی برای مرد مقابلش قائل است. در تمام این مدت دست گرم و حمایت‌گر سام پشت کمرش بود و او را با فاصله خیلی کمی کنار خود نگه داشته بود، انگار با این کار می‌خواست نشان دهد حواسش به او هم هست.

ارغوان هم دلش نمی خواست ذره‌ای فاصله بگیرد و از خودش بابت این حس خجالت می کشید.

بالاخره صحبت آن دو تمام شد و کوروش با کلی تشکر و تعارف و چرب‌زبانی با آن‌ها خداحافظی کرد، جمله آخری که به او گفت و البته باعث خنده سام شد در ذهنش ماند «ارغوان خانم قدر مردی که کنارتون ایستاده رو بدونید، این دوره زمونه از این پسرا کم پیدا می شه»

وقتی از سالن خارج شدند ساعت ده و نیم بود. تئاترشهر مثل همیشه شلوغ بود و پر سر و صدا، خنده‌های بلند و صحبت و نقد راجع به تئاتری که دیده بودند... زندگی در جریان بود، حال و هوایی که ارغوان به شدت دوستش داشت اما همراه سام سوار ماشین شد.

کمی جلوتر که رفتند سام ننگه داشت و از کافه‌ی کوچکی، دو لیوان شیرقهوه گرفت.

— باعث بی‌خوابی می شه ولی نمی‌تونم بیخیالش شم، خب نظرت راجع به تئاتر چی بود؟

تشکر کرد و لیوان کاغذی قهوه را گرفت.

_مرسی...نمایش فوق احساسی بود، فکر می کنم تا یه مدت دیگه نخوام فیلم
رماتیک بینم یا کتاب عاشقانه بخونم.

سام در کاغذی لیوان را برداشت و عطر قهوه را عمیق نفس کشید.

_راستش من اصلاً فیلم عاشقانه نمی بینم، امشب توفیق اجباری بود که یه تئاتر با
این ژانر بینم.

_که پایان خوشی هم نداشت.

عقب نشست و به در ماشین تکیه داد، همان طور که نگاهش میخ ارغوان بود از
قهوه نوشید.

_و ترجیح تو همیشه پایان خوشه؟

ارغوان سرش را بند لیوان دستش کرد، نور قرمز تابلو نئون کافه داخل ماشین
می افتاد.

_راستش من به پایان تلخ عادت دارم، اما بیشتر خوشم از پایان متفاوت میاد.

_حتی اگه بازم تلخ باشه؟

فکر کرد که دیگر در زندگی اش تلخی نمی خواهد، ظرفیتش تکمیل بود و نهایت تلخی که دلش می خواست و می توانست تحمل کند همین تلخی شیرقهوه دستش بود که سام بدون این که نظرش را بپرسد خرید.

نه اصلاً، تلخی زیاد مثل شیرینی زیاد دل آدمو میزنه. کمش خوبه تا آدم طعم واقعی شیرینی رو درک کنه اما حقیقتاً من بیشتر از این نمی خوام.

سام سرش را کمی جلو برد و با چشمانی که حرف های زیادی در پس آن بود گفت: خب شاید هنوز به پایانش نرسیدی، شاید پایان واقعی اون قدر شیرین باشه که تمام تلخی ها رو بشوره و فراموشت بشه.

حرف قشنگی بود، شاید می توانست مرهمی هرچند موقت برای تمام سختی ها و غم هایی باشد که سالیان به دوش کشیده.

یه سری تلخی ها هیچ وقت فراموش نمی شن، شاید پشت یه پرده نازک پنهان بشن اما هرگز محو نمی شن و تا ابد جلوی چشمتن... هیچ شکری نمی تونه تلخیشون رو تو خودش حل کنه.

سرش را بلند کرد و خیره به چشمان سام ادامه داد: از طرفی من یاد گرفتم که امید بیهوده از هرچیزی آسیب زننده تره. شاید شرایط سختی که داری تو رو

نکشه اما امید آگه به واقعیت تبدیل نشه، آگه سرانجام نداشته باشه می تونه به معنای واقعی کلمه تو رو بکشه.

سام ارغوان را می فهمید، فهمیدن رنج‌هایی که کشیده بود و ترس از امید به آمدن روزهای خوب کار سختی نبود.

_درسته ولی بدون امید هم آدم نمی تونه ادامه بده، اصلاً زندگی پیش نمیره.

_قطعاً

مکالمه‌شان درباره‌ی مقوله‌ی امیدواری همین جا قطع شد و وقتی سام او را به خانه رساند از یازده گذشته بود، قبل از پیاده شدن چرخید تا تشکر کند.

_شب خوبی بود مخصوصاً این که خیلی وقت می شد تئاتر ندیده بودم، ممنون بابت همه چیز.

سام پر شال سرخش را که افتاده بود خیلی نرم روی شانه‌اش انداخت و گفت: نیازی به تشکر نیست، امشب برای من هم شب زیبایی بود. خیلی از تئاتر خوشم نمیاد اما حضور تو امشب باعث شد به دیدنش علاقه مند بشم البته... فقط با تو.

همه چیز معمولی بود تا جمله‌ی آخرش که با آن مکث کوتاه قلب ارغوان را هدف گرفت، چه باید می گفت در برابر ابراز احساسات لطیف این مرد که با

کلمات ساده و دم دستی او را چنین غرق لذت می کرد؟! از نگاه‌هایی که از صد فرسخی هم می شد محبت عیان آن‌ها را دید؟

توانست چیزی بگوید، تنها سری تکان داد و با گفتن شب بخیر از ماشین پیاده شد.

وقتی سرش را روی بالش گذاشت با خود فکر کرد کاش بعضی شب‌ها تکرار می شدند، یا این که می شد احساسات و لذات آن‌ها را جایی ذخیره و ثبت کرد و هر وقت دل‌تنگ شد دوباره و دوباره تجربه‌شان کرد.

مثلاً نگاه‌های غریب سام در طول تئاتر، گرمای دست مردانه‌اش پشت کمرش، حس غروری که از معرفی کردنش به کوروش به عنوان همراه به او دست داد، عطر قهوه آخر شبی و صحبت‌هایشان در ماشین و بعد هم جملات ساده ولی به معنای واقعی دلربایش.

با مرور اوقات دلپذیری که امشب تجربه کرده بود چشمانش را بست.

نمی دانست این معده درد لعنتی به خاطر چیست، آن قدر که می خواست امروز را تعطیل کند به شرکت نرود. از ثریا خانم قرص مسکنی گرفت و مجدداً به اتاقش برگشت و روی تختش دراز کشید.

پریشب با ارغوان برای دومین بار در زندگی اش به تماشای تئاتر رفته و البته که لذت برده بود. دختر آرام و محجوبی بود و همین باعث می شد سام شیطنتش گل کند، هرچند حیایی که او داشت گاه مانعش می شد.

البته اگر می دانست ارغوان نسبت به او بی حس است هرگز خیلی چیزها را به زبان نمی آورد و خیلی پیشنهادها را نمی داد.

فکر کرد زندگی با او چقدر می تواند فرح بخش باشد، برخلاف سبک زندگی اش تنهایی را خیلی دوست نداشت و حالا انگار بالاخره کسی را پیدا کرده بود که از هم صحبتی و شریک شدن لحظاتهش با او لذت می برد.

با صدای در از فکر و خیال بیرون آمد، مادرش داخل اتاق شد و بلافاصله با نگرانی پرسید: بهتر شدی مامان؟

سام ساعدش را از روی پیشانی اش پایین آورد و نیمه درازکش شد.

—خوبم مامان جان، قرص رو خوردم خیلی بهتر شدم.

– چرا این قدر نسبت به سلامت بی توجهی؟ برو یه آزمایش بده، سعی کن

مصرف قهوه‌ات رو هم کم کنی. سمه برای معده درد، این صدبار.

– چشم، شما نگران نباش.

– امروز نمیری شرکت؟

با ضرب و زور از روی تخت بلند شد و چشمانش را مالید.

– چرا می‌رم. ظهر باید برم جلسه شورای اصناف، نمی شه خونه بمونم.

– باشه پس یادت نره حتما نهار بخوری، اگه تونستی بعد از کارت هم برو پیش

دکتر صالحی یه معاینه‌ات کنه هرچند به نظر من این معده دردهای تو به خاطر

وضعیت خورد و خوراکته. صبح تا عصر توی شرکت در حال فعالیتی و تنها

چیزی که نسیب معده‌ات می شه قهوه‌ست.

سام به سمت مادرش که تشویش از تمام کلماتش می بارید رفت و پیشانی اش را

بوسید.

– می‌رم یه آزمایش میدم حتماً، شما خیالتون راحت.

با رفتن پروانه او هم آماده شد و به شرکت رفت، به کمک قرص کمی معده اش

آرام شده بود.

وارد شرکت که شد سرمد گفت شریفی به شهرستان رفته و امروز نمی آید، بهزاد هم که با مدیر مالی اداره مالیات بود. پنجره اتاقش را باز کرد تا هوا تهویه شود. نگاهی به گلدان‌های گوشه اتاق انداخت که کمی لوس و پژمرده شده بودند، باید یکی را می آورد تا بهشان رسیدگی کند.

با نبود بهزاد و شریفی باید تنها به جلسه‌ی شورا می رفت. تا نزدیک ظهر سرش شلوغ بود، ساعت یازده وسایلش را جمع کرد و کت بهاره‌اش را پوشید. داشت به سرمد سفارشات لازم را می کرد که ارغوان وارد طبقه شد، با دیدن سام سلامی کرد و گفت که با بهزاد کار دارد.

_بهزاد نیست، رفته اداره مالیات.

ارغوان سری تکان داد و چون سرمد چهارچشمی در حال تماشایشان بود تنها گفت: بسیارخب، پس من میرم پایین.

اما همین که خواست برود سام جرقه‌ای در ذهنش زده شد و او را صدا کرد.

_خانم کریمی

همان‌جا ایستاد و چرخید، خانم کریمی گفتنش را نمی‌پسندید. سام به او نزدیک شد.

— من دارم به یه جلسه میرم، قرار بود شریفی باهام بیاد ولی خب نیستش... تو می‌تونی امروز همراهم بیای؟

ارغوان مکثی کرد و بعد با تعجب گفت: مشکلی نیست منتهی من تجربه‌ای ندارم، مطمئنید حضورم به درد می‌خوره؟

سام چشمانش را باز و بسته کرد و با صدای آرام‌تر جوری که سرمد متوجه نشود گفت: حضور تو همیشه به درد می‌خوره.

ارغوان سرش را غیرارادی پایین انداخت و با همین جمله که پچ‌پچ‌وار گفته شده بود نبضش را حس کرد که با سرعت بیش‌تری می‌زد.

ساختمان مرکزی اصناف بزرگ بود و پر رفت و آمد، با هم به یکی از سالن جلسات که برای صنوف توزیعی بود رفتند و پشت میز بیضی شکل و درازی کنار هم نشستند.

همه‌ی افراد حاضر صاحبان شرکت‌ها و موسسات خصوصی بودند که اغلب کار واردات کالا انجام می‌دادند، طبیعی بود که کسی را نشناسد و سعی می‌کرد روی حرف‌های سخنران جلسه تمرکز کند بلکه این وسط چیزی هم یاد بگیرد. سام از این که ارغوان کنارش نشسته بود احساس رضایت می‌کرد، با این که عملاً کار خاصی را برایش انجام نمی‌داد و تنها یک همراه بود اما همین حضور هم برایش قوت قلب بود.

در طول جلسه سام دو باری راجع به مشکلات واردات کالا و گمرک و نظارت‌های سخت‌گیرانه صحبت کرد و ارغوان روی برگه جلوی دستش گاهی نکات جالبی را که می‌شنید یادداشت می‌کرد که ناگهان نگاهش به مردی آشنا در آن سوی اتاق افتاد.

باورش نمی‌شد، هرچه او از کامیاب فرار می‌کرد باز در جایی که حتی فکرش را هم نمی‌کرد سوپرایز می‌شد و روبه‌روی هم قرار می‌گرفتند.

جلسه بعد از دو ساعت و نیم تمام شد و ارغوان فقط دلش می‌خواست هرچه زودتر سوار ماشین شوند که در عین بدشانسی چند متر مانده به در خروجی صدای واضح کامیاب را از پشت سرش شنید.

با برگشتن ارغوان، سام هم با تعجب به سمت صدا چرخید و متوجه همان مردی شد که شب مهمانی سهرابی دیده بود. می شد به راحتی فهمید که چقدر از دیدن ارغوان خوشحال است اما چهره‌ی دختر بغل دستش هیچ نشانی از رضایت نداشت.

کامیار جلوتر آمد و درحالی که نگاهش میخ ارغوان بود با لبخند گفت: سلام ارغوان جان، خوبی دختر؟ خوشحالم اینجا می بینمت. انگار هنوز متوجه او نشده و تمام فوکوسش روی ارغوان بود که همین سام را عصبی کرد.

ارغوان با لحنی که هرکس با اندک ضریب هوشی می توانست کلافگی را از آن بخواند گفت: سلام ممنون، همراه جناب مجد اومدم.

و با دست به مردی که استوار و مالکانه کنارش ایستاده بود اشاره کرد. کامیار تازه آن موقع بود که متوجه حضور سام شد و نگاهش را روی او چرخاند، سام هم از عمد خودش را به ارغوان نزدیک تر کرد جوری که شانه هایشان به هم چسبیده بود.

پس از چند ثانیه سکوت، کامیار با شک گفت: من شما رو در مهمونی مهندس
سهرابی دیدم، درسته؟

بله

این پاسخ کوتاه و تک کلمه‌ای یعنی سام خیلی واضح از او خوشش نیامده و
تمایلی به صحبت ندارد، کامیار بیچاره.

به سمت ارغوان برگشت و گفت: بهتره برگردیم شرکت، کلی کار هست.

کامیار با تعجب به آن دو نگاه می‌کرد، گویی توقع این صمیمیت را از جانب
سام نداشت. ارغوان اوهمی گفت و کوتاه از رئیس سابقش خداحافظی کرد.

من دیگه برم، با اجازه تون.

چرخیدند تا بروند اما هنوز دو قدم برداشته بودند که مجدد صدایش بلند شد.

یه لحظه ارغوان

سام حرصش گرفت اما سعی کرد چیزی از احساسش در صورتش نمود پیدا

نکند، این مردک به چه حقی جلوی راهش سبز می‌شد و مدام او را با نام

کوچک صدا میزد؟ ارغوان برگشت و کامیار نزدیکش شد.

می‌خوام باهات صحبت کنم، اگه الان کار داری ایرادی نداره. هر موقع که بگی می‌تونیم همو ببینیم.

ارغوان چشمانش را از عصبانیت بست، این مرد بیخیال نمی‌شد. مدت زیادی از ماجرای درخواستش و دست ردی که به سینه‌اش خورده بود می‌گذشت اما مثل این که دست بردار نبود.

دلش نمی‌خواست بی‌ادبی کند و حرمت‌های بینشان را بشکند اما واقعاً حوصله‌ی حرف‌های تکراری را نداشت پس کمی رک‌تر از همیشه در حالی‌سام هم شنونده صحبت‌هایشان بود گفت: اگه می‌خواید حرف‌های قبلی رو دوباره بزنید، فکر می‌کنم من جوابم رو خیلی روشن بهتون دادم.

کامیار که منتظر نبود ارغوان این قدر واضح دستش را بخواند و جواب دهد مات شد و با شکستی که سعی در انکارش داشت گفت: خیلی از اون زمان گذشته، شاید این بار بتونیم صحبت متفاوت‌تری داشته باشیم.

خودش هم ندانست که حرف درستی زد یا نه اما تنها چیزی بود که به ذهنش رسید اما ارغوان اصلاً دوست نداشت در این موقعیت بحث علاقه و خواستگاری

و این مسائل باز شود و جلوی سام یک سری حرف‌ها را به کامیار بزند، در هر صورت مرد بود و غرور داشت اما دیگر کاسه صبرش لبریز شد.

_جناب توکلی لطفاً، من علاقه‌ای به تکرار حرف‌های گذشته ندارم و هیچ چیزی هم در این مدت تغییر نکرده که بخوام مجدد راجع بهش فکر کنم.

و تمام... کامیار نتوانست بیش از این اصرار کند. ارغوان اضافه کرد: خدانگهدار برگشت و با قدم‌های بلند به سمت خروجی رفت، سام اما در این مدت کوتاهی که آن دو با هم حرف می‌زدند خیلی جلوی خودش را گرفت که یقه کامیار را نگیرد و متمدنانه رفتار کند.

جواب محکم و قاطع ارغوان کمی او را آرام کرد اما احساس می‌کرد هنوز یک چیز مانده، چیزی مثل غیرتی که به جوش آمده بود یا ترسی که در دلش افتاده بود پس بی حرکت همان جا ایستاد.

ارغوان که با قدم‌های بلند در حال خارج شدن از ساختمان بود ناگهان متوجه نبود سام در کنارش شد و وقتی رویش را برگرداند او را همان جای قبلی دید، روبه‌روی کامیار. خواست برگردد که سام سوییچ ماشین را از جیبش بیرون آورد و چند قدم به سمتش آمد.

– تو برو سوار شو منم میام.

مشکوک نگاهش کرد.

– چیزی شده؟

نمی خواست استرس به دل دخترک راه دهد پس با لحن ملایم تری گفت: نه

عزیزم، تو برو منم زود میام فقط این پرونده رو هم ببر.

ارغوان با تردید سوییچ و پوشه‌ی دست سام را گرفت و با چشمانی پرسشگر از

ساختمان بیرون رفت، او هم به سمت کامیاب حرکت کرد که همان جا ایستاده بود

و می دانست مجد حرف مهمی با او دارد.

سام صورت به صورت توکلی ایستاد و یک دستش را در جیب شلوارش کرد.

– من شب مهمونی دیدمتون ولی نشد درست با هم حرف بزنیم.

کامیاب که حالا متوجه شده بود ارتباطی بین آن دو است بی حوصله پاسخ داد:

بله فرصت نشد.

– خب پس الان حرفم رو میزنم.

لابی ساختمان شلوغ بود و پر سروصدا. سام نیم قدم به او نزدیک تر شد و دستی دور دهانش کشید، با تحکمی که خارج از حیطه کار کمتر کسی از او می دید گفت: بیا بی تعارف و بی پرده باهم صحبت کنیم، من می دونم که تو از ارغوان خوشت می اومده حتی می دونم که بهش پیشنهاد دادی و البته که رد شده. قضیه برای خیلی وقت پیش بوده و تموم شده اما حالا دلم می خواد این آخرین بار باشه که ارغوان باهات روبه رو و هم صحبت می شه چون کاملاً متوجه اذیت بودنش می شم و می فهمم که فقط از سر ادب و احترامی که برات قائله چیزی بهت نمی گه و رعایت می کنه. امیدوارم دیگه هیچ وقت هم رو نبینید اما اگر جایی هم تصادفی و اتفاقی دیدیش جلوش سبز نمی شی و روتو برمی گردونی، این حرفم رو جدی بگیر جناب توکلی.

از جدیت و تهدید پنهانی که در لحنش بود اخم های کامیار درهم رفت.

— می شه پیرسم شما به چه عنوانی این رو تعیین می کنی؟

سام نمی خواست به دروغ چیزی بگوید که اگر بعداً به گوش ارغوان رسید ناراحت شود پس گفت: بعداً متوجه ربطش به من می شی فقط بهتره حرفم گوش کنی.

و بعد دو بار روی شانه راست کامیار زد و او هم به سمت خروجی رفت. با وجود عصبانیتش اعتقاد داشت همواره صحبت آرام و بدون داد و قال، نفوذ بیش تری بر فرد مقابل دارد... البته نه در هر موقعیتی.

فکر نمی کرد دیگر کامیار برخوردی با ارغوان داشته باشد، یعنی امیدوار بود چون در غیر این صورت بعید می دانست بتواند بیش از این خونسرد رفتار کند.

سوار ماشین که شد ارغوان بلافاصله پرسید: چیزی شده سام؟ کجا موندی؟ از سام گفتنش لبخندی از ته دل زد و آن حس بدی که از گفت و گوی او و کامیار داشت پر کشید.

— چیزی نشده، یه کار کوچیک بود که باید انجام میدادم. موافقی بریم نهار بخوریم؟ از گرسنگی معده ام داره سوراخ می شه.

نمی دانست سام چه کاری داشت که سویچ را به او داد و خودش ماند، نمی خواست بماند و فضولی کند اما حدس می خواهد با کامیار خصوصی صحبت کند اما راجع به چه؟ چون حالت چهره اش کمی خشمگین بود او را سوال پیچ نکرد و از مجتمع اصناف بیرون زد.

آمدنش به این جا هیچ دلیلی نداشت و عملاً کار مفیدی هم انجام نداد اما سام جوری نگاهش می کرد که انگار برایش چه کرده!

وقتی در ماشین نشست از سر بیکاری به پوشه‌ی دستش سرکی کشید. در یکی از صفحات مشخصات کامل رؤسای شرکت یعنی اول داریوش مجد و در حال حاضر سام مجد نوشته شده بود، تاریخ تولدش را که نگاه کرد متوجه شد آخر همین ماه است.

از فهمیدن تاریخ و این که هنوز رد نشده ذوق کودکانه‌ای در دل کرد، می شد برایش تولد بگیرد و او را سوپرایز کند؟ برداشت اشتباهی نمی کرد؟

با آمدن سام پوشه را بست و به پیشنهاد او برای نهار به رستورانی ایرانی رفتند، تصمیم گرفت اول نظر یاس را پرسد پس تا آخر هفته که قرار بود او و بهزاد را دعوت کند صبر کرد.

پنج‌شنبه که از شرکت برگشت بدون استراحت شروع کرد به آشپزی و بعد هم نظافت. خنده‌اش گرفت، عنوان این دعوت پاگشا بود در صورتی که بهزاد بارها قبل از ازدواج همراه یاس به خانه‌اش آمده بود. علاوه بر آن دو به مهدی هم زنگ زد که با اصرار دعوتش را پذیرفت، این چند وقت زیادی تعارفی شده بود.

زیر پوست یاس انگار آب رفته بود و چشم‌هایش می‌درخشیدند، در این یک هفته تغییراتش محسوس بود. بهزاد هم سر حال به نظر می‌رسید، دیدن احوالات این دو حالش را خوب کرد.

به آشپزخانه رفت تا شربت نعنائی را که مورد علاقه بهزاد بود بیاورد که یاس به او رسید و دستش را دراز کرد.

— چرا این قدر زحمت کشیدی، بده من می‌برم.

سینی را دست او داد و چشمکی زد.

— چه پوستت خوب شده، مثل این که زندگی مشترک خیلی بهت ساخته‌ها.

— چه جورم ساخته، اون قدر که دلم نمیاد از خونه بیرون بزنم.

ارغوان به جمله‌ی منظوردار یاس خندید، بازوی او را گرفت و با نیش باز گفت: جان من یکمش رو تعریف کن برام.

یاس همان‌طور که بازویش را از دست ارغوان بیرون می‌کشید و از آشپزخانه بیرون می‌رفت پاسخ داد: تو مجردی، هرچی کمتر بدونی بهتره. اصلاً از قدیم گفتن دوستی دختر مجرد و زن متأهل درست نیست.

مسخره‌ای زیر لب گفت و دنبالش روانه شد، چون همه گرسنه بودند خیلی زود
میز شام را چیدند.

بهزاد دستمال کاغذی برداشت و دور لبش کشید.

— عالی بود ارغوان جان، دست گلت درد نکنه.

— نوش جونت، بازم بکش.

— قربونت، امشب خیلی زیاده‌روی کردم. این مدت از بس اینور اونور دعوت

شدیم دارم از روالم خارج می‌شم، باید فشرده ورزش کنم وگرنه تا ماه بعد

شکمم بالا اومده.

مهدی کاسه سالادش را دوباره پر کرد و گفت: آخه مرد این قدر سوسول، خب

شکمت بالا بیاد. اصلاً مردی که شکم نداره مرد نیست.

یاس خندید و ارغوان که کنار مهدی نشسته بود دست دور گردنش انداخت.

— پس شما چون خیلی مردی هر روز شکمت بزرگ‌تر می‌شه دایی جان؟

— شک داری فسقلی؟

— درمورد شکم گنده شما؟ ابداً

با خنده یاس و چپ چپ مهدی، لبخند دندان‌نمایی زد و بلند شد تا ژله آلوئه‌ورا را بیاورد. بعد از شام فرصت را مناسب دید و تا چای دم بیاورد با یاس در آشپزخانه صحبت کرد.

— یاسی یه نظر ازت می‌خوام.

یاس گوشی‌اش را کنار گذاشت و منتظر به ارغوان نگاه کرد.

— من خیلی اتفاقی متوجه شدم تولد سام بیست و نه اردیبهشته، یعنی چند روز دیگه. فکر کردم شاید بشه... یه تولد کوچیک براش بگیریم.

جمله‌اش را با تردید کامل کرد، سکوت یاس یعنی منتظر توضیحات بیش‌تری بود.

— ببین می‌دونم شاید به نظرت یکم عجیب برسه ولی این مدت خب ما بهم نزدیک‌تر شدیم و وقتی فهمیدم تولدش آخر همین ماهه به ذهنم رسید که سوپرایزش کنم.

یاس لب‌های رژ خورده‌اش را جمع کرد و بعد از چند ثانیه سکوت گفت: فکر بدی نیست هرچند بعید می‌دونم مردی با تیپ شخصیتی سام خیلی از سوپرایز تولد خوشش بیاد ولی خب می‌فهمه که به یادش بودی.

— پس به نظر تو زشت نیست؟!

— چرا زشت باشه دیوونه؟ خیلی هم کار قشنگیه.

ارغوان نگاهی به کتری استیل روی گاز انداخت و دستانش را روی میز درهم قفل کرد.

— می شه یه کاری بکنیم، من خجالت می کشم از این که کل تولد به نام من زده بشه. می شه خونه ی شما سوپرایزش کنیم که فکر کنه این برنامه رو همه مون براش چیدیم؟

یاس با شنیدن حرف های ارغوان سرش عقب رفت و خنده اش به هوا خاست.

— آخه تو چرا این قدر خجالتی هستی دختر؟ من اگه مثل تو بودم تا ده سال دیگه هم به بهزاد نمی رسیدم. یکم پررو باش، بزار سام بنده خدا یه کوچولو از احساسات خبردار بشه. اینو می گم چون می دونم اون هم متقابلاً به تو حس داره.

لب های ارغوان به پایین فرم گرفت، با آخر صحبت های یاس خیلی موافق نبود.

_نخند خب، چیکار کنم دست خودم نیست. فقط هم از خجالت نیست، یه جورایی به خاطر غرورم هست. نمی‌خوام فکر کنه چون ازش خوشم اومده با این کارا دارم چاپلوسی می‌کنم یا سعی می‌کنم بهش نزدیک بشم.

_می‌فهمم قربونت بشم، باشه من با بهزاد هماهنگ می‌کنم. بیست و هشتم بیا خونه‌ی ما که همه چیزو آماده کنیم، از اون طرف میگم بهزاد به یه بهونه‌ای شب بکشونش اون‌جا.

با سوت کتری بلند شد تا چای درست کند، خدا را شکر که یاس را داشت.

_ماچ به کله‌ات جیگر

دو روزی به تولد مانده بود و آن‌قدر فکر کرد چه کادویی بگیرد که خل شد، به نظرش سام همه چیز داشت. ساعت، کراوات، ادکلن، عینک... آن‌هم از بهترین برندها. چیز دیگری به ذهنش نمی‌رسید.

از طرفی نمی‌توانست از بهزاد یا مهدی سوال کند، در نهایت ذهنش به جایی قد نداد و ناچار تصمیم گرفت یک ساعت برایش بخرد.

ساعت چیزی بود که هرچقدر هم داشته باشی باز نیاز است و مورد استفاده قرار می‌گیرد، از طرفی مهم این بود که به عنوان یک یادگاری از او بین باقی وسایلیش قرار می‌گرفت پس بعد از کار به چند ساعت فروشی رفت و تا شب یک ساعت سرمه‌ای رنگ صفحه پهن خرید. قیمتش بالا بود اما ارزشش را داشت، مطمئن بود دور میج دست سام فوق‌العاده می‌شود.

بیست و نهم چهارشنبه می‌شد، روز سه‌شنبه بعد از شرکت به خانه‌ی خودش رفت تا دوش بگیرد و لباس‌هایش را عوض کند. یک پیراهن بلند شیری که قدش تا پایین زانویش می‌رسید پوشید، جلوییش از بالا تا پایین پارچه سوزن‌دوزی کار شده بود که مجلسی‌اش می‌کرد.

این پیراهن را از قشم گرفته بود و بالاخره قسمت شد آن را تن کند. روز قبل به قنادی نزدیک خانه‌اش کیکی ساده با فوندانت سرمه‌ای سفارش داد که رویش به انگلیسی نوشته شده بود "تولدت مبارک" پاکت کادویش را برداشت و تا آمدن اسنپ به قنادی رفت تا کیک را تحویل بگیرد. ساعت هفت به خانه‌ی یاس رسید، سریع کیک را از جعبه خارج کرد و تا شل نشده و وا نرفته در یخچال گذاشت.

شالش را که برداشت تا موهای مواجش را دورش مرتب کند، یاس با چشمکی گفت: به به والا تو بیشتر شبیه تازه عروس‌هایی تا من.

با این حرف ارغوان هول شد، جلوی آینه‌ای که روی دیوار راهروی ورودی نصب شده بود ایستاد و نالید: وای به نظرت زیاده‌روی کردم؟ خودمم شک داشتم این لباس رو بپوشم یا نه، می‌شه بهم یه لباس ساده بدی. الان سایه‌ام رو هم پاک می‌کنم.

یاس که دید ارغوان مضطرب است، نزدیکش شد و دستی به موهای خوش حالتش کشید.

— شوخی کردم بابا، اتفاقاً لباست خیلی هم ساده‌ست و مناسب برای دورهمی تولد. آرایش هم ملایمه، طرف میره سوپرمارکت همچین تپی میزنه.

با تمام شدن حرفش در خانه باز شد و بهزاد با دستانی پر داخل آمد، با دیدن ارغوان لبخندی زد و حالش را پرسید. ارغوان لحظه‌ای اندیشید نکند با بند و بساط امشب بهزاد فکر غلطی راجع به او بکند؟

— خب من در خدمتم، اگه چیزی کم و کسره بگید برم بخرم.

یاس نایلون‌های خرید را از او گرفت و به آشپزخانه برد.

_دست درد نکنه عشقم، همه چی هست.

بهزاد که به اتاق رفت ارغوان در آشپزخانه نزدیک یاس شد و نیشگونی از پهلویش گرفت، با صدای آرامی پرسید: یاس راجع به امشب به بهزاد چی گفتی؟

_آخ وحشی شدی این چندوقت ها...چی بگم، گفتم تولد سامه دیگه.

به کابینت تکیه داد و دست به سینه با اخم گفت: منظورم اینه چجوری گفتی؟
نگفت تو یا ارغوان از کجا می دونید؟

یاس که منظورش را فهمید با خنده گوجه سبز درشتی به سمتش گرفت و گفت: تو بهزاد رو نمی شناسی، یه ذره هم آدم فضولی نیست. گفتم ارغوان گفته فردا تولد سامه، خونه شما براش یه جشن کوچیک بگیریم.

_خب اون چی گفت؟

میوه های شسته شده را در سبد گذاشت تا خشک شوند، توت فرنگی، گوجه سبز، گیلاس.

_گفت که اصلاً یادش نبوده و چه خوب شد ما گفتیم.

_همین!؟

بله همین، بهزاد روشنفکرتتر از این حرفاست که بشینه فکر کنه چرا تو می خوای برای سام تولد بگیری و این سوپرایز از کجا آب می خوره. از طرفی این قدر تو این چند ماه باهم ارتباط داشتیم که طبیعی می دونه بخوایم برایش یه جشن مختصر بگیریم.

ارغوان نفس راحتش را بیرون داد، میوه‌های شسته را در ظرفی شیشه‌ای دیزاین کرد و تنقلات و مزه‌ها را روی برد چوبی چید. همه را روی میز عسلی پذیرایی گذاشت، فقط مانده بود کیک تولد.

بهزاد به سام گفت یک سری از پرونده‌های حقوقی شرکت را به خانه آورده و اگر می‌تواند امشب بیاید و آن‌ها را ببرد چون احتمالاً فردا نتواند به شرکت بیاید، با تماس سام فهمیدند که رسیده.

بهزاد آیفون را زد و ارغوان کیک را از یخچال بیرون آورد، شمع سی و دو را روی آن گذاشت و در فضای خالی وسط میز قرار داد. موزیک ملایمی از تلویزیون پخش می‌شد و حالا همه چیز آماده بود.

بهزاد در واحد را باز کرد و منتظر ماندند، سام حتی یک درصد هم به ذهنش خطور نمی‌کرد چنین برنامه‌ای تدارک دیده باشند. از آسانسور بیرون آمد و

جلوی در واحد که رسید بهزاد او را به داخل دعوت کرد، اول قبول نکرد اما با تعارف بهزاد وارد شد.

همین که پایش را در خانه گذاشت با دیدن صحنه روبه‌رو خشکش زد.

یاس و بهزاد همزمان تولدت مبارک گفتند و ارغوان با لبخندی بزرگ تنها نظاره‌گرش بود، چند ثانیه‌ای طول کشید تا به خودش بیاید و متوجه شود این سوپرایز برای اوست. تقویم را مرور کرد... امشب تولدش بود.

بالاخره لبخند زد و با خجالت بامزه‌ای دست بین موهایش کشید.

_اصلاً یادم نبود تولدمه

بهزاد جلو رفت و مردانه بغلش کرد و با بدجنسی در گوشش چیزی گفت که او را به خنده انداخت، بعد با یاس خوش و بش کرد و در نهایت دستش را به طرف ارغوان گرفت.

_خوبی؟

ارغوان دست گرم او را فشرد و سری تکان داد.

_خوبم... تولدت مبارک آقای مجدد.

با تحسین و مشتاقانه به چهره و چشمان پر از شیطنتش نگاه کرد، ارغوان زیباترین دختری بود که در زندگی اش می شناخت. جایی خوانده بود عشقی که باعث نشود طرف مقابلت را زیباتر از هرچیز و هرکسی بینی عشق نیست. _ممنون. اصلاً فکرشم نمی کردم، حسابی غافلگیرم کردید.

_قابلی نداشت.

سام روی مبل نشست و با دیدن کیک ساده و سرمه‌ای لبخندی زد.

_هر کی این کیک رو گرفته سلیقه منو خوب شناخته.

بهزاد روی مبل تک نفره نزدیک او نشست و به شوخی گفت: سلیقه‌ی ارغوانه، فهمیده چقدر خشک و تک رنگی.

سرش را بلند کرد و به ارغوان که همچنان با آن لبخند شیرین ایستاده بود نگاه کرد.

_خیلی قشنگه

همگی نشستند و سام در جمع صمیمی و کوچکشان شمع سی و دو را فوت کرد، ورودش به سی و سه سالگی کنار دختری بود که حضورش در زندگی او همچون هدیه‌ای گران بها و ارزشمند می ماند.

بهزاد و یاس مشترکاً کادویی برای سام خریده بودند که قبل از ارغوان دادند،
نوبت به کادوی او که رسید کمی استرس گرفت.

_ امیدوارم خوشت بیاد.

سام با محبتی عیان به او نگاه کرد و پاکت را گرفت، کاش می توانست آن طور
که دلش می خواذ جواب دخترک را بدهد حیف که دستش بسته بود. جعبه‌ی
شیک درون آن را بیرون آورد و با دیدن ساعت چشمانش درخشید.

_ عالیہ... ممنونم ازت.

ساعت را که دور مچش بست ارغوان سراپا چشم شد، همان طور که حدس میزد
حسابی به دست مردانه‌اش می آمد.

_ خیلی وقت بود می خواستم یه ساعت جدید بخرم اما فرصت نمی شد، متشکرم.

ارغوان وقتی دید سام از هدیه خوشش آمده با خیال آسوده گفت: خواهش
می کنم، مبارکت باشه.

و نشد که سام بیش از این احساسی که در وجودش فوران کرده بود و داشت
سرریز می کرد را بروز دهد، همان موقع آیفون را زدند و بهزاد به سمت در رفت.

_ غذا رو هم آوردن...

خانه‌ی یاس پر بود از حس خوب، غذا را دورهم خوردند و بهزاد برای اولین بار
برایشان پیانو نواخت و ملودی تولدت مبارک را هم زد.

ارغوان او را دست انداخت و گفت سازی مثل پیانو به وکیل جماعت نمی‌آید و
بهزاد خندید و تعریف کرد که چطور وقتی هشت ساله بوده مادرش او را به زور
به کلاس پیانو می‌فرستاده.

آخرشب بهزاد به شوخی خطاب به سام گفت: میگم رفتی تو سی و سه سالگی
رفیق، دیگه کم کم داری پیر می‌شی. باید یه فکری به حالت بکنم.

— مثلاً چه فکری؟

چانه‌اش را خاراند و خیلی جدی گفت: چه می‌دونم، شاید تونستم بفرستم
خونه بخت.

سام سرش را به نشانه تاسف تکان داد.

— روتو کم کن بهزاد، خوشم میاد خودت هنوز یه ماه هم از عروسیت نگذشته.

بعد با قدردانی رو به یاس و ارغوان کرد.

— راستش نمی‌دونم چطور ازتون تشکر کنم، امشب خیلی به زحمت افتادید.

امیدوارم بتونم جبران کنم.

یاس با مهر ذاتی اش گفت: حرفشم نزن، کاری نکردیم که در ضمن...
با سر به ارغوان اشاره کرد و ادامه داد: تشکر رو باید فقط از ارغوان بکنی،
راستش من و بهزاد تاریخ تولدت رو حدودی می دونستیم. ارغوان گفت که فردا
تولد توئه، زحمت کیک رو هم خودش کشید. خلاصه اگه اون نبود ما امشب
دورهم نبودیم.

با این نطق یاس، گونه‌های ارغوان رنگ گرفت و به عادت موهایش را پشت
گوشش داد... نگاه سام روی او برگشت.

—خیلی برام با ارزش بود، بازم ممنون.

تا دیروقت کنار هم بودند و شب تولد سام، برخلاف سالیان گذشته ساده و
دوست‌داشتنی برگزار شد. آخرشب وقتی بلند شد تا به خانه برگردد رو به ارغوان
گفت: آماده شو می‌رسونمت، البته اگه نمی‌خوای شب رو این‌جا بمونی.

البته که نمی‌خواست بماند اما چون دوست نداشت مدام مزاحم سام شود قبول
نکرد، فاصله خانه خودش تا خانه آنها خیلی بود.

—مرسی، به مهدی زنگ میزنم بیاد سراغم یا اصلاً آژانس می‌گیرم.

_فکر آژانس رو که اصلاً نکن، وقتی هم که من هستم چرا این وقت شب می‌خوای مزاحم مهدی بشی؟ وسایلت رو جمع کن خودم می‌برمت.

اصرار فایده‌ای نداشت و تعارف بهزاد هم بی‌ثمر ماند و ارغوان به اتاق رفت تا کیفش را بردارد. این راحتی سام را دوست داشت، جوری با او حرف میزد که انگار سال‌هاست همدیگر را می‌شناسند و همیشه بعد از مهمانی او ارغوان را به خانه می‌رساند.

یاس را محکم بوسید و از بهزاد بابت زحماتش تشکر کرد و دوشادوش سام از ساختمان بیرون زد.

وقتی سوار ماشین شدند حس زن و شوهرهایی را داشت که با هم از مهمانی برمی‌گردند و این برایش عجیب دلپذیر بود.

هوا خنک بود و بهاری، شب‌ها کمی سرد می‌شد اما سرمایش اذیت‌کننده نبود.

امشب واقعاً غافلگیر شدم، تو تاریخ تولد منو از کجا می‌دونستی؟!

با سوال سام، ارغوان با شیطنت گفت: زن‌ها رو هیچ وقت دست کم نگیرید جناب مهندس.

_جناب مهندس، آقای مجد... باشه ارغوان خانم، منتظر پاتک باش.

ارغوان چهره‌ی حق به جانبی به خود گرفت و با اخمی توأم با خنده گفت: عه
مگه چیکار کردم؟

—خودت بهتر می‌دونی شیطون خانوم، حالا بگو بینم تولد تو چندمه؟

از لقبی که سام برایش به کار برد قلب بی‌جنبه‌اش ذوق زده شد و فکر کرد
چقدر رابطه‌شان از روز اول صمیمانه‌تر شده، کیفش را روی پایش بالاتر کشید و
مشغول بازی با منگوله‌ی آن شد.

—با این که عاشق پاییز و زمستونم اما متولد تابستونم، اوایل شهریور.

—جالبه، برادر منم شهریوریه.

به سام نگاه کرد و به برادری فکر کرد احتمالاً شبیه او.

—من تا حالا ایشون رو ندیدم، شب عروسی یاس و بهزاد هم نیومده بودن. اگه
درست یادم باشه سارا گفت فروشگاه ساعت داره.

سام پشت چراغ قرمز ایستاد و درحالی که یه دستش روی رُل بود و آرنجش
دست دیگرش هم لبه‌ی شیشه، به سمت ارغوان برگشت.

—درسته و اعتراف می‌کنم مغز اقتصادیش خوبه. درسته کار بابا رو ادامه نداد اما
بیکار هم نموند، وارد بازار شد و الان تو صنف خودش می‌شه گفت آدم موفقیه.

– چه خوب

به خانه که رسیدند ارغوان قبل از پیاده شدن تمام جسارتش را جمع کرد و حرفی که سر دلش مانده بود و در حضور یاس و بهزاد نتوانست بگوید را زد.

– راستش من خیلی اهل سوپرایز کردن و تولد گرفتن نیستم، آدم‌های زندگیم محدود بودن و هستن و هر جشنی هم که بوده دورهم خودمونی و بی تجمل برگزار کردیم. امشب فقط خواستم تولدت رو پیش هم باشیم و خوشحالت کنم. من حتی نمی‌دونستم چه کادویی باید بگیرم، اولین باری بود که برای یه مرد غیر از مهدی و بهزاد هدیه می‌گرفتم. می‌خوام بگم اگه همه چیز خیلی معمولی یا خسته کننده بود معذرت می‌خوام.

حرف‌هایش برای ارغوان خجالتی پیشرفت بسیار بزرگی محسوب می‌شد، اما همین حرف‌های به ظاهر ساده سام را منقلب کرد. چقدر این دختر قلبش بکرو دست نخورده بود، چقدر خالصانه و بی تکلف محبت می‌کرد.

نتوانست بیش از این طاقت بیاورد، در تمام طول شب دلش خواسته بود او را در آغوش بگیرد و حتی ببوسد اما می‌دانست که شدنی نیست. حالا که با شالی دور

گردن و چشمان معصومش این حرف‌ها را میزد حس کرد دیگر کنترل روی خودش ندارد.

آرام دستش را گرفت و کمی خم شد، لب‌های گرمش که روی نبض او چسبید انگار جریان برق هزار ولتی از تن ارغوان عبور کرد. لمس شدن با لب‌های سام همراه با حس ارزشمندی‌ای که به او میداد آن قدر خاص بود که هیچ توصیفی برایش نداشت.

بعد از چند ثانیه که انگار چند ساعت گذشت، سام سرش را عقب برد و با شست نبضی که بوسیده بود را نوازش کرد کاری که ارغوان را رسماً به خلسه می‌برد آن قدر که لطیف انجامش می‌داد.

— این تولد برای من از صدتا مراسم مجلل قشنگ‌تر بود، می‌دونی چرا؟

ارغوان فقط توانست سرش را چند میلی‌متر به نشانه‌ی نه تکان دهد، سام سرش را جلوتر برد و همان‌طور که نفس‌هایش روی گردن ارغوان پخش می‌شد دم‌گوشش لب زد: چون کسی که این تولد رو برای من گرفته عزیزترین منه.

به خانه که رسید همه‌ی چراغ‌ها خاموش بودند هرچند می‌دانست سروش و سارا در اتاق‌هایشان بیدارند، بی‌سر و صدا به اتاقش رفت و کادوها را روی میز توالت گذاشت. با همان لباس‌های بیرونی روی تخت افتاد و به شبی که دختر زیبایش برایش رقم زده بود اندیشید.

در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید که ارغوان تاریخ تولد او را بداند چه برسد به کیک گرفتن و سوپرایز. با قاطعیت می‌توانست بگوید بهتر از تمام تولدهای زندگی‌اش بود، حتی بهتر از تولد پر زرق و برق و گرانی که آن‌اشید چند سال پیش برایش گرفت و تمام فک و فامیل را دعوت کرد.

آن شب از این که آن‌اشید به یادش بوده خوشحال شد اما این قدر همه چیز غرق در تجملات و عکس و شوآف بود که آن جور که باید لذت نبرد.

اصلاً مقایسه آن‌اشید و ارغوان درست نبود، ارغوان شخصیتی کاملاً متفاوت با او داشت. دختری محبوب، با حیا و البته با عزت نفس که تا سام سمتش نمی‌رفت پیش قدم نمی‌شد.

حتی حسی که از این دو می گرفت هم مثل هم نبود، حالا که ارغوان به زندگی اش آمده بود معنای علاقه‌ی واقعی را می فهمید... احساسی پاک و دور از هوس که به مرور در قلبش جا باز کرد و حال بر آن حکمرانی می کرد.

صبح با صدای جیغ سارا بالای سرش تند و وحشت‌زده از خواب پرید و صاف روی تخت نشست.

_تولدت مبارک دادااa

هراسان و ترسیده گمان کرد اتفاق بدی افتاده اما با دیدن سارا که کیک شکلاتی کوچکی دستش بود آرام گرفت، چشمانش را بست و نفسش را محکم بیرون داد.

_سکته کردم سارا

سارا خوشحال از موفقیت آمیز بودن سوپرایزش لبخند گشادی زد و با چشمانی براق گفت: خواستم خیلی متفاوت تولدت رو تبریک بگم، خوشت اومد؟
سام با تأسف نگاهش می کرد، قلبش هنوز تند تند میزد.

_خدایا این دختر کی قراره بزرگ بشه؟ ما کی از دستش راحت می‌شیم؟

جیغ سارا که به هوا خاست بلند شد و کیک را از دست او گرفت، دستش را دور گردنش حلقه کرد و پیشانی اش را برادرانه بوسید.

—مرسی فدات شم، خیلی خوشحالم کردی.

—خواهش می شه جناب برادر، حالا شمع رو فوت کن که کلی درس و بدبختی دارم امروز.

شمع کوچک طلایی روی کیک را که علامت سوالی بود فوت کرد و این بار لپ صورتی او را بوسید، بالاخره سارا رضایت داد و کیک را از سام گرفت.

—خب دیگه، من چون بسیار کیک شکلاتی دوست دارم با اجازات این رو با خودم می برم پایین. صبحونه نخوردم و با معده ی خالی هم نمی تونم درس بخونم...فعلا بای بای.

و بلافاصله با کیک از اتاق خارج شد و در را محکم بست، سام به دیوانه بازی های خواهرش خندید و وارد سرویس شد.

چهارشنبه بود و دلش خواست به عنوان کادو به خودش، امروز را آف دهد و شرکت نرود. به سرمد زنگ زد و دستورات لازم را به او داد، بعد به عادت

همیشه قهوه‌ای برای خودش دم کرد و همراه با یک برش کوچک از کیک سارا به اتاقش رفت تا ایمیل‌هایش را چک کند.

هیچ وقت روز تولدش را دوست نداشت، می‌دانست اغلب افراد از این روز خوششان نمی‌آید و دلیل مشخصی هم ندارد. شاید این حقیقت که یک سال دیگر از عمرت گذشته و یک قدم به مرگ نزدیک‌تر شده‌ای در ضمیر ناخودآگاه آزاردهنده است هرچند این دوره زمانه مرگ دیگر ربطی به سن و سال ندارد.

در حینی که به احساساتِ روز تولد فکر می‌کرد متوجه ایمیلی از شرکت طرف قراردادشان در آلمان شد، یک سمینار تخصصی و بعد هم نمایشگاهی بین‌المللی با حضور شرکت‌های معتبر اروپایی و آمریکایی فعال در حوزه‌ی تجهیزات پزشکی که هفته بعدی قرار بود برگزار شود و کمپانی آلمانی هم از او دعوت کرده بود.

شرکت بازرگانی مجد از معتبرترین شرکت‌هایی بود که با این کمپانی قرارداد داشت و محصولات آن‌ها را وارد می‌کرد.

تاریخ نمایشگاه را مجدد چک کرد، پیشنهاد خوبی بود اما برای رفتن تردید داشت و تصمیم گرفت ابتدا با پدرش مشورت کند.

تا شب عملاً کار خاصی انجام نداد و فقط با سیل پیام‌های تبریک و تماس‌های دوستان و آشنایان مواجه بود که باید تک به تک پاسخ می‌داد و تشکر می‌کرد، فکر کرد کاش می‌شد تاریخ تولد را جز افرادی که دوستشان داشت کسی دیگر نمی‌دانست هرچند این اطلاع‌رسانی توسط استوری‌های سارا در اینستاگرام انجام می‌شد و تهدید هرساله سام هم فایده نداشت و او کار خود را می‌کرد. در تمام طول روز فکر ارغوان و تولد دیشب از سرش بیرون نرفت، گوشه‌ای از مغزش مثل یک یادآور نشسته بود و هر فرصتی که پیدا می‌کرد خودی نشان می‌داد.

نمی‌دانست امروز مشغول چه کاریست و چه می‌کند، به احتمال زیاد به شرکت رفته و پشت سیستم با دقتی که چند باری از او دیده بود کار می‌کرد. حدس می‌زد لیوان چای بزرگی کنار دستش باشد و هرچند دقیقه یک‌بار هم رشته مویی که لجبازانه از زیر مقنعه‌اش خارج می‌شود را به داخل هل دهد. پوفی کرد و پنجه میان موهایش کشید، ارغوان می‌دانست تا چه حد ذهن او را به خود آلوده کرده؟ چقدر درگیرش کرده؟ قطعاً نمی‌دانست.

ساعت هشت شب بود که با صدای آیفون فهمید خانواده‌ی عمه نسرین آمده‌اند،
لپ‌تاپش را بست و پایین رفت.

مثل همیشه ترانه جلوتر از بقیه وارد خانه شد و درحالی که کیکی استوانه‌ای در
دست داشت بلند بلند شروع کرد به خواندن شعر تولدت مبارک کودکانه.

خب سام عزیز، اینم از سی و دو سالگی که گذشت و به خاطرات پیوست.
حالا دیگه می‌تونیم لقب پیرپسر رو راحت برات به کار ببریم.

سام سری تکان داد و با عمه و شوهرعمه‌اش احوالپرسی کرد، با آمدن سروش و
سارا جمعشان تکمیل شد.

تو باز فرصت گیر آوردی برای مسخره کردن من؟ باشه ترانه خانوم.

ای بابا، مگه چی گفتم؟ باشه حالا به روی خودمون نمیارییم که وارد دهه‌ی
چهارم زندگیت شدی و هنوز سر دایی و زندایی هستی.

عمه نسرین چشم غره‌ای به ترانه رفت و با محبتی عمیق به سام گفت: شاه‌پسر
هنوز قصد نداری داماد بشی؟ این دختر من بلد نیست درست حرف بزنه.

داد ترانه بلند شد و سام به حرص و جوشش خندید.

عمه جان منتظرم اول سروش ازدواج کنه بعد من اقدام کنم.

همین که این حرف از دهان سام خارج شد سروش سریع سرش را از گوشی بالا آورد و گفت: یه وقت حرفشو باور نکنید عمه، می دونه من ازدواجی نیستم الکی منو بهونه می کنه. بعدشم معمولاً عرفه که اول بچه‌ی بزرگ‌تر ازدواج کنه نه کوچیک‌تر آقا سام!

پروانه که از آشپزخانه حرف‌هایشان را می شنید با چند پیش دستی و کارد و چنگال به پذیرایی برگشت.

—حرف ازدواج زدن برای این دوتا مثل آب تو هاون کوبیدنه نسرین جون، خودت رو خسته نکن.

ترانه گفت: نگران نباش زن دایی، من خودم براشون آستین بالا میزنم. تا منو داری غم نداری.

سروش که از هر فرصتی برای اذیت و دست انداختن او استفاده می کرد با نیشخندی جوابش را داد.

—حتماً می خوای از بین بیمارهاات برامون زن انتخاب کنی خانوم دکتر.

—چرا که نه، تازه میشن جاسوس خودم.

– من زنی رو می گیرم که از همون روز اول با تو اعلام دشمنی کنه و هیچ گونه رابطه‌ی صلح آمیزی باهات نداشته باشه، چه برسه به این که بخواد بیاد مطبت. همان طور که آن دو با هم کل کل می کردند سام به سمت پدرش برگشت و قضیه ایمیلی که از کمپانی دریافت کرده بود را گفت.

– به نظرم فرصت خوبی، من که نمی تونم پیام ولی تو اگه می تونی و فرصتش رو داری برو و با فضاها‌ی بین المللی تو این زمینه آشنا شو. خالی از لطف نیست، در ضمن می تونی محصولات جدید رو خودت از نزدیک ببینی و اگه در آینده خواستی قدم جدیدی برداری ریسک کار پایین تر میاد. فرصتی هم می شه که با بقیه‌ی برندها و شرکت‌های آلمانی آشنا بشی.

حرف‌های داریوش منطقی بود، شوهر عمه‌اش پرسید: حالا نمایشگاه کدوم شهره؟

– خود نمایشگاه برلین برگزار می شه اما سمینار توی شهر هامبورگه.

پروانه که توجه‌اش به صحبت‌های آن‌ها جلب شده بود پرسید: چیزی شده سامی؟ جایی می خوای بری مامان؟

سام خم شد و یک لیوان چای از روی میز برداشت، مدت‌ها بود این نوشیدنی او را یاد دخترکی مو مشکی می‌انداخت.

—یه دعوت‌نامه از آلمان به دستم رسیده، برای هفته بعد.

حس مادرانه‌اش او را طبق معمول نگران کرد که سام قضیه نمایشگاه را کامل برایش توضیح داد.

—حالا چقدر طول می‌کشد؟

—دقیق نمی‌دونم ولی اگه برم احتمالاً یه هفته‌ای بمونم.

صدای زیر ترانه از آن طرف به گوشش رسید و فضا را عوض کرد.

—جناب تولدیان نمی‌خوای کیک تولدت رو ببری؟ تا کیک ندی از کادو خبری نیستا.

بالاخره بیست و نه شهریور تمام شد، آخرشب که خانواده‌ی عمه نسرین رفتند به اتاقش برگشت و گوشی‌اش را بعد از پنج شش ساعت روشن کرد. نیاز داشت با ارغوان صحبت کند ولی دلیل موجهی برای تماس نداشت و همین مرددش کرد.

در نهایت طاقت نیاورد، به درک که بهانه‌ای نداشت. دلیل از این موجه‌تر که نیاز داشت تا صدایش را بشنود؟

پای پنجره اتاق ایستاد و شماره‌اش را گرفت. بعد از چهار بوق درحالی که از پاسخ دادن ناامید شده بود تماس وصل شد.

_الو

_سلام...یه لحظه، یه لحظه

صدای خش خشی از پشت تلفن می‌آمد، سام پرسید: بد موقع زنگ زدم؟
چند ثانیه که گذشت سر و صدا تمام شد و به جایش صدای خسته ارغوان را شنید.

_نه نه یکم دور و برم شلوغ، امروز جوگیر شدم و کمدم رو ریختم بیرون تا مرتبش کنم. لعنتی تموم نمی‌شه، نمی‌دونم این چه کاری بود که کردم.
از غرزدنش لبخندی روی لبش نشست، همه چیز این دختر برایش دوست‌داشتنی بود.

_خسته نباشی خانم، امروز رفتی شرکت؟

– مرسی آره رفتم، چطور؟

پنجره را باز کرد تا نسیم خنک اردیبهشت وارد اتاقش شود، دو روز دیگر وارد خرداد می شدند و کم کم شروع گرمایی طاقت فرسا.

– همین جوری، آخه من امروز نیومدم.

– چیزی شده؟

– یه روز به خودم استراحت دادم، به عنوان هدیه تولد.

خنده‌ی کوتاه ارغوان را شنید.

– کار خوبی کردی، خبری نبود. یه روز معمولی مثل روزای قبل.

– دیگه؟

چند ثانیه سکوت بینشان برقرار شد و بعد صدای نرم ارغوان را که توأم با خنده‌ی ریزی بود شنید: با این که تکراریه ولی... تولدت مبارک مرد بزرگ.

تکراری بود اما انگار شنیدنش از زبان ارغوان هیچ وقت تکراری نمی شد و با همه فرق داشت، خودش هم به آن "مرد بزرگ" انتهای جمله‌ی او خندید.

– مرد بزرگ!؟

— نیستی؟

— هستم؟

ارغوان چند ثانیه سکوت کرد و بعد با ناز گفت: اممم باید بیش تر راجع بهش فکر کنم.

سرش را تکان داد و خدا را شکر کرد که جلوی دستش نیست وگرنه خودداری در برابرش ممکن نبود.

— راستی سلیقه‌ات رو دوست دارم، بهترین ساعتیه که تا حالا داشتم.

— با این که می‌دونم داری اغراق می‌کنی اما خوشحالم که دوستش داشتی.

— من خیلی چیزها رو راجع به تو دوست دارم ارغوان...

سکوت پشت تلفن را به حساب شرمش گذاشت، حالا دیگر لبخند بر لبان هیچ کدامشان نبود و انگار یک جریان قوی الکترومغناطیسی از پشت تلفن میانشان برقرار شد.

کاش می‌توانست همین حالا آن دو تپله‌ی مشکی را ببیند و رو در رو با او حرف بزند.

_ مثل همین ناب بودند که با هر حرف من خجالت می کشی و پلک‌ها پائین میفتن، یا مهربونی بی اندازه و قلب پاکت که می دونم اون رو با هر کسی شریک نمی شی و این خیلی برام ارزش داره.

و بعد از این سه خط تنها سه حرف از او شنید، حروف نامش را.

_سام...

_حتی همین سام گفتنت که انگار قرار نیست برام عادی بشه، هیچ وقت فکر نمی کردم شنیدن اسمم از زبون کسی این قدر برام دلنشین باشه.

ارغوان حتی اگر می خواست هم نمی توانست حرفی بزند، انگار امشب قفل زبان این مرد باز شده بود و داشت ذره‌ای از احساسات و حرف‌های تلنبار شده‌ی این مدت را بروز می داد. می دانست بعداً از این حرف‌ها پشیمان نمی شود اما نخواست بیش از این معذبش کند پس مسیر صحبت را عوض کرد.

_راستی خواستم بگم احتمالاً شنبه یا یکشنبه میرم آلمان.

ارغوان ناگهان از آن خلسه بیرون آمد و شوکه تکانی خورد، به آلمان میرود؟

_چرا؟ یعنی چرا داری میری؟

—یه دعوت نامه از کمپانی ای که باهاش همکاری می کنیم برام اومده، برای یه همایش و بعد هم نمایشگاه.

—اگه بری کی برمی گردی؟

سام برگشت و به دیوار تکیه زد، از سوالات کوتاه ارغوان برداشت دلخواه خودش را کرد و با لبخند پاسخ داد: احتمالاً تا آخر هفته برگردم، خیلی طول نمی کشه. چند ثانیه گذشت اما دیگر صدایی از آن سوی خط نشنید.

—ارغوان

—بله

—نمی خوای چیزی بگی؟

—پروازت دقیقاً چه روزیه؟

توقع این سوال را نداشت، صادقانه اصلاً توقع این نگرانی نهانی که در صدا و سوالاتش حس می کرد را نداشت. چون هنوز بلیط نگرفته بود نامطمئن گفت: نمی دونم ولی چون سمینار دوشنبه ست سعی می کنم شنبه برم.

—به سلامت بری و برگردی، مراقب خودت باش.

چشمانش را بست... شنیده بود دخترها وقتی کسی را حقیقی دوست داشته باشند مثل مادرها می شوند و مادرانه محبت می کنند، می توانست روی علاقه‌ی او هم حساب باز کند؟

— چشم شما هم همین طور، آگه بتونم قبل از رفتن می بینمت اما آگه هم نشد خواستم بهت گفته باشم.

— مرسی که گفتی

حسن ختام تولدش با صدای ارغوان بود، حس کسی را داشت که بی باده مست شده. بعد از چند سال دوباره احساس زنده بودن و زندگی می کرد، انگار از خوابی عمیق بیدار شده و تازه زندگی حقیقی به او هدیه داده شده بود و تمام این‌ها را مدیون یک نفر بود.

روز بعد بلیطش را برای شنبه صبح رزرو کرد و چمدان کوچکی بست، ترجیح داد زودتر برود تا بتواند با آرامش به برنامه‌هایش برسد.

از اعتبار پاسپورتش فقط شش ماه مانده بود و از این بابت حسابی شانس آورد چون اگر سمینار کمی دیرتر برگزار می شد باید آن را تمدید می کرد و اصلاً حوصله‌ی این کار را نداشت.

دلش نیامد بدون خداحافظی حضوری با ارغوان به فرودگاه برود. صبح شنبه با سروش ابتدا به شرکت رفت تا از دفترش چند گواهی مهم بردارد، چون دیر کرده بودند سروش در ماشین منتظرش ماند و او هم با عجله بالا رفت. وارد اتاقش شد و از گاوصندوق یک سری مدارک بیرون آورد، کارش که کمتر از پنج دقیقه تمام شد به ارغوان پیام داد و از او خواست سریع بیاید بالا. دو دقیقه طول نکشید که ارغوان در زد و وارد اتاق شد.

—سلام

سام بی معطلی جلو رفت، دستش را دراز کرد و در را پشت سر او بست.

—صبح بخیر

ارغوان با تعجب اول به کاغذهای دست او و بعد به ساعت پاندول دار روی دیوار نگاه کرد و گفت: من فکر می کردم تا الان رفتی؟ این جا چیکار می کنی؟
—داشتم می رفتم حتی یکمم دیرم شده، اومدم اینا رو بردارم و قبل رفتن تو رو ببینم.

ارغوان نگاهش را به دکمه‌ی اول پیراهن سبز صدری سام و یقه‌ی بازش دوخت، سعی کرد دلتنگی عجیبی که از همین لحظه دچارش شده بود را پنهان کند.

—سفر بخیر، خوش بگذره.

سام یک قدم جلوتر آمد، حالا کفش‌های چرم مشکی‌اش مماس کتانی‌های سفید او بود. انگشت زیر چانه‌اش گذاشت و سرش را بالا آورد.

—خوش که نمی‌گذره ولی سفر مفیدیه، هم برای شرکت و هم برای خودم.

ارغوان چشم‌هایش را به چشمان سام دوخت، خنده‌دار بود اما بغضی عجیب بیخ گلویش را چسبیده و باعث شد نتواند چیزی بگوید.

سام با صدای زنگ موبایلش فهمید سروش کلافه شده، سرش را نزدیک‌تر کرد و برای اولین بار گونه‌ی ارغوان را نرم بوسید.

—خیلی زیاد مراقب خودت باش عزیزم.

چند دقیقه‌ای می‌شد که سام رفته و ارغوان شوک زده همان‌جا ایستاده بود، فشار کوتاه لب‌های سام روی صورتش و حس زبری ته ریشش باورکردنی نبود.

این چندمین بوسه می‌شد؟ یادش می‌آمد یک بار آرام روی موهایش را بوسیده بود، همین دو سه شب پیش هم نبض دستش را. این یک جورهایی سومین بوسه‌شان محسوب می‌شد و قلب ارغوان تاب تحمل این همه خوشی را نداشت.

هر بار که رفتار محبت آمیز و رمانتیکی از سام می دید مغزش اتوماتیک وار هزار و یک توجیه می آورد که از سر علاقه نیست و نباید این رفتارها را دال بر حس داشتن سام نسبت به خودش بگذارد اما این بوسه...؟

مگر می شد یک مرد، کارمندش را که حالا به واسطه ی دوستی مشترک کم و بیش باهم در ارتباط بودند بی هیچ حسی و صرفاً برای خداحافظی ببوسد؟! ساعات آخر شب تولدش با او تماس بگیرد و از برنامه ی سفرش بگوید و صبحی که پرواز دارد با عجله او را فرا بخواند تا مستقیم خداحافظی کند؟

همه ی این کارها را می شد گذاشت به حسابی مهربانی و معرفت و رفاقت سام؟ این بار را با مغز بهانه تراشش که انگار می خواست از او محافظت کند مخالفت کرد و گذاشت قلبش مملو از حس عشق و شور شود.

همین طور مثل مجسمه بی حرکت وسط اتاق ایستاده بود و در خیالاتش سیر و سفر می کرد که با صدای سرمد به خودش آمد.

خانم کریمی...

به طبقه ی پایین برگشت و پشت سیستم نشست. دستش را روی گونه تبارش گذاشت و مثل دیوانه ها لبخند زد، این حس برایش بیش از حد ناب بود.

شب که به خانه رفت طبق روال، کارهای روتینش را انجام داد. بعد از شام روبه روی تلویزیون نشست و بی حواس مشغول دیدن یک سینمایی اسپانیایی شد. دلش می خواست به سام پیام دهد و پرسد رسیده و آیا سفر راحتی داشته یا نه اما فکر کرد این دیگر زیادی ست، نمی خواست مدام در دست و پایش باشد و مزاحمش شود پس بیخیال شد.

صحنه های اکشن قوی فیلم توجه اش را جلب کرد، کم کم داشت غرق داستانش می شد که موبایلش زنگ خورد... شماره ناشناس بود.

_بفرمایید

صدای دخترانه زیر و ذوق زده ای آن سوی خط بلند شد.

_الو، ارغوان خودتی؟

این صدا که نهایتاً به دختری هفده هجده ساله می خورد را نشناخت.

_بله خودم هستم، ببخشید شما؟

_من مهتابم همکلاسیه دانشگاهت، کلاس های چهارشنبه مبانی کامپیوتر دکترا

منوچهری... یادت نمیاد؟

کمی فکر کرد و بعد یکهو قفل مغزش باز شد، تصویر یک دختر ریزه میزه با بینی سربالا و موهای لخت و بور روی پرده‌ی چشمانش نقش بست. مگر می‌شد مهتاب را فراموش کند؟ دختر آتیش پاره و زرنگ کلاشان.
از حالت خموده و ولو درآمد و صاف روی مبل نشست، با شعف گفت: مهتاب تویی؟ چطوری عزیزم؟

— خوبم قربونت، تو چطوری؟ شماره‌ات رو از یکی از بچه‌ها گرفتم، دلم کلی برات تنگ شده.

سرحال از شنیدن صدای همکلاسی قدیمی‌اش لبخندی زد و پاهایش را زیر تنش جمع کرد.

— منم دلم تنگت شده، خیلی می‌گذره از اون روزها. چه خبر؟

— آره خیلی گذشته، خبر که زیاده اما بمونه برای وقتی همو دیدیم. راستش دارم همه‌ی بچه‌ها رو دونه دونه جمع می‌کنم. چند وقتی دلم برای اکیپ دانشگاهمون، دوره‌می‌هامون و برنامه‌های جمعه تنگ شده. خواستم باز دورهم جمع بشیم.

واقعاً خوشحال شد، او هم دلش برای آن جمع‌های بی‌دغدغه و سراسر انرژی که

بیخیال تمام مشکلات شخصی از دقیقه‌ی اول تا آخرش قهقهه می‌زدند آن قدر که اشکشان درمی‌آمد تنگ شده بود.

—چه کار خوبی می‌کنی. مرسی که به منم زنگ زدی، خیلی دوست دارم بینمتون.

مهتاب مهربان گفت: خواهش می‌کنم عزیزم، ایشالا زودی همو می‌بینیم. یه گروه توی واتساپ می‌زنم هماهنگ کنیم باهم.

—عالیه پس منتظرم.

در یک لحظه تمام خاطرات و احساسات آن دوران به مغزش هجوم آورد، دلش می‌خواست برای یک بار دیگر هم که شده دورهم باشند و سرخوشانه مثل دانشجویهای نوزده بیست ساله سر به سر هم بگذارند.

اول شماره‌ی مهتاب را سیو کرد و بعد وارد پیام‌رسان واتساپ شد. در گروه اکثر بچه‌های کلاسشان بودند، با لبخندی که هر لحظه پررنگ‌تر می‌شد تا نیمه‌های شب با بچه‌های قدیمی مشغول چت و تبادل عکس شد.

انگار در طول زمان سفر کرده و به گذشته بازگشته بود.

قرارشان شد دوشنبه بعدظهر در کافه‌ای در خیابان فلسطین، یک‌بار دیگر سال آخر کارشناسی باهم آن‌جا رفته بودند و کلی هم خوش گذشته بود.

اما در شرکت انگار یک خلأ وجود داشت، می‌دانست حسش درونیست و عملاً این روزها با روزهای قبل از رفتن سام هیچ تفاوتی ندارد. خردمند هر روز به موقع می‌آمد، مریم و بقیه همکارانش مثل همیشه کارشان را بی‌کم و کسر و سروقت انجام می‌دادند، رفت و آمدهای شرکت مثل هر روز بود اما نبود سام در طبقه‌ی بالا و در دفتر قهوه‌ای و مدرنش که همیشه بوی قهوه و عطر مخصوصش را می‌داد می‌آزدش. مثل یک حفره خالی که تنها با حضور شخص او پر می‌شد.

دوشنبه که از شرکت برگشت با وجود خستگی آماده شد تا سر قرار دوستانه‌شان برود، در این دو روز هیچ خبری از سام نداشت و اصلاً هم نمی‌توانست خودش را قانع کند تا به او زنگ بزند.

نه صرفاً از روی غرور که این اواخر برایش کم‌اهمیت‌تر از قبل شده بود، بلکه انگار عادت کرده بود مثل همیشه سام پیش‌قدم شده و با او تماس بگیرد.

لباس‌های راحت و ساده‌ای پوشید و از خانه بیرون زد، با این که قرار بود چند ساعتی پیش هم بمانند اما دورهمی‌شان آن‌قدر کیف داد و خوش گذشت که

شام را هم باهم بودند و ساعت ده شب بالاخره به سختی از هم دل کردند و البته قرار بعدی را هم فیکس کردند.

_میگم من شوهر و بچه‌ای ندارم که توی خونه منتظرم باشن، تا هرساعتی که بخواید بمونید پایه‌ام ولی شماها سرتون شلوغه به نظرم بریم دیگه.

این را آتنا گفت، دختر قد بلند و زیبایی کلاسشان که به کمک پدرش شرکت کامپیوتری خودش را زده بود. مهتاب سریع دستش را بالا گرفت.

_والا منم نه شوهر دارم نه بچه، سینگل و تنها همچو یک عقاب.

ارغوان به جمله‌ی مسخره مهتاب خندید و گفت: منم که چیزی نیست.

سمانه دستی به موهای فندقی و کراتینه شده‌اش کشید و با شیطنت پرسید: اوکی شوهر ندارید اما دوست پسر که دارید، بهتون گیر نمیده تا این وقت شب بیرون بمونید؟

آتنا که انگار از این حرف سمانه خوشش نیامده بود بینی‌اش را جمع کرد.

_دوست پسر کجا بود، در ضمن اگه هم باشه به اون چه ربطی داره اصلاً...

و همین حرف آغاز بحث طولانی دیگری شد، این بار راجع به حقوق زنان و آزادی‌هایی که در روابط از آن‌ها سلب می‌شود که در کنارش شوخی‌ها و مسخره بازی‌های بچه‌ها هرچند دقیقه یکبار جمع را روی هوا می‌برد.

بالاخره با خلوت شدن کافه رضایت دادند و از هم خداحافظی کردند، ارغوان حدود ساعت یازده به خانه رسید. این حال و هوا را یادش رفته بود، کافه گردی با بچه‌ها، پیتزاها و پاستاهای شریکی، غیبت‌های گروهی و خاله زنک... حس می‌کرد چند سال بچه‌تر شده.

درست همانند سال‌های قبل از هر دری صحبت کردند، بحث‌های سیاسی و اجتماعی را جدی آغاز می‌کردند و با شوخی و صحبت‌های مثبت هجده تمام می‌شد.

بلوز شلوار راه راه ساتنش را که پوشید و لوسیون صورتش را که زد با حس سبکی خودش را روی تخت انداخت و آخیش بلندی گفت، از صبح پاهای بیچاره‌اش در کفش محبوس بودند و کمرش در حصار شلوار جین. گوشه‌اش را از روی پاتختی برداشت تا عکس‌های امروز را که مهتاب در گروه فرستاده بود ببیند اما متوجه یک میس کال و پیامکی که کوتاه نوشته بود

"کجایی" از یاس و تعدادزیادی میس کال با سرشماره‌ی خارج از کشور شد، امشب کلا بیخیال موبایل شده بود و می خواست فقط در لحظه باشد.

دستش روی نام یاس رفت تا با او تماس بگیرد که نگاهش به ساعت بالای صفحه افتاد و فکر کرد دیروقت است، فردا صبح به او زنگ میزد.

برای تماس ناشناس هم شنیده بود که گاهی تماس هایی با سرشماره‌های خارجی ممکن است از طرف هکرها باشند و تمام اطلاعات گوشی هک شود پس بی اهمیت به آن مشغول تماشای عکس های دسته جمعی شان شد.

یک ربع بعد درحالی که آباژور را خاموش کرد تا بخوابد مجدداً تلفنش زنگ خورد، دوباره همان شماره‌ی ناشناس. قطعاً هیچ هکری این قدر پیگیر یک خط نمی شد، آیکون سبز را کشید و با تردید پاسخ داد اما همین که خواست الو بگوید صدای عصبانی سام در لاله‌ی گوشش پیچید.

_ الو ارغوان... کجایی؟

خوشحال از شنیدن صدای او، خوابش پرید و راست روی تخت نشست اما آن قدر از عصبانیت لحنش تعجب کرد که تنها توانست بگوید: من خونه‌ام.

پس چرا موبایلت رو بر نمی داری؟ می دونی از سرشب تا حالا چند بار بهت زنگ زد؟ حواست هست اصلاً؟

از صدای مرد خشمگین پشت خط جا خورده بود. کلمات مانند گلوله های تفنگ شلیک می شدند، همان قدر تند و آتشین.

خب بیرون بودم، متوجه زنگ گوشیم نشدم.

یعنی چی بیرون بودم، تو که گفتی خونه ای؟

چهار زانو نشست و موهای آشفته دورش را با یک دست جمع کرد و روی شانه راستش انداخت.

الان که خونه ام، یعنی نیم ساعت پیش برگشتم. میس کالها رو دیدم ولی نمی دونستم شماره ی توئه.

نفس عمیق سام را پشت تلفن شنید، انگار داشت خودش را آرام می کرد. بعد از چند ثانیه بازجویانه گفت: می شه درست توضیح بدی تنها تا این وقت شب کجا بودی و چیکار می کردی؟

واقعاً این سوال را می پرسید؟ حالا که بعد از چند روز داشتند با هم حرف می زدند؟!

—تنها نبودم، با دوستانم پیش بودیم. چیزی شده مگه؟

سام حرصی از این سوال و آرامش ارغوان با صدایی که بلندتر از حالت معمول بود گفت: نه چیزی نشده جز این که من از ساعت هشت تا دوازده دارم تلاش می‌کنم که با تو تماس بگیرم و مثل مرغ پرکنده دور خودم می‌چرخم، از نگرانی می‌خواستم سروش رو بفرستم دم خونتون. چیزی نشده جز این که از این سر دنیا دارم بال بال میزنم که بفهمم شما تا این ساعت شب کجا تشریف داشتی که یاس هم ازت خبر نداره، در حالی که تو تا الان با دوستان بودی و حتی یه لحظه هم به ذهنت خطور نکرد شاید یکی از نگرانی دیوونه بشه و دستش به هیچ جا بند نباشه.

آن قدر از شنیدن این حرف‌ها که در پس عصبانیت می‌توانستی تشویش و استرسش را بفهمی شوکه شده بود که نمی‌توانست چیزی بگوید، یعنی سام این قدر پیگیر او بود؟ به جایی رسیده بودند که اگر تماسش را جواب نمی‌داد تا این حد آشفته می‌شد؟

با لرزشی که به جان تارهای صوتی‌اش افتاده بود در جواب او گفت: به خدا متوجه صدای گوشیم نشدم، دور و برم خیلی شلوغ بود.

_اصلاً چرا تا این وقت شب بیرون بودی؟ نمی‌گی شاید اتفاقی افتاد؟

نگرانی از صدایش به راحتی قابل تشخیص بود، سعی کرد تپش بی‌امان قلبش را نادیده بگیرد و اول او را آرام کند.

_همیشه این جوری نیست، امشب بعد از مدت‌ها با بچه‌های دانشگاه دورهم جمع شدیم و زمان از دستمون در رفت. خیلی هم دیر نیومدم، یازده خونه بودم ولی تا همین دو دقیقه پیش به گوشیم دست نزدم.

صدای پوف سام را شنید و فکر کرد این قدر برایش عزیز است یا تنها غیرتی‌ست که به خاطر شخصیت مسئولیت‌پذیر و مدیریتی که دارد به خرج می‌دهد؟

_لطفاً همیشه و همه‌جا حواست به گوشیت باشه، فرقی نمی‌کنه با دوستاتی یا سرکار. هرجایی هم که میری قبلش به یکی خبر بده، از وقتی اومدم آلمان بخشی از مغزم فقط درگیر توئه.

خشکش زد، حقیقتاً در برابر این حجم از توجه سام چیزی برای گفتن نداشت. حرف‌هایش همه درست بودند و می‌دانست حواس پرتی کرده.

_حق با توئه، ببخشید که نگران‌ت کردم از این به بعد دیگه حواسم هست.

سعی کرد مسیر صحبتشان را تغییر دهد، از پروازش و سمینار پرسید و ساکت ماند تا سام برایش حرف بزند و بعد سام بود که از احوالات این چند روز ارغوان سوال کرد.

مثل یک دوست صمیمی برایش از بچه‌های دانشگاه گفت، از اینکه بعد از مدت‌ها به لطف مهتاب همدیگر را پیدا کرده‌اند و قرار است از این پس هرچند وقت یکبار برنامه‌ای این چنینی بگذارند.

سام با دقت و حوصله گوش می‌کرد و هرازگاهی هم سوالات ریزی می‌پرسید که باعث می‌شد ارغوان با مشتاقانه‌تر روزمره‌هایش را تعریف کند. مکالمه‌شان که تمام شد گوشی را روی سینه‌اش گذاشت و چشمانش را بست، روز به روز به هم نزدیک‌تر می‌شد و این نزدیکی در عین حس پروازی که به او می‌داد اندکی می‌ترساندش.

تا آخر هفته حتی موقع خواب هم گوشی را روی سایلنت نگذاشت مبادا سام تماس بگیرد و او متوجه نشود، بهزاد و یاس هم برنامه‌ی ماه عسل کوتاهی را به دبی چیده بودند و قرار بود کمی که کارهایشان سبک شد بروند.

پنج‌شنبه بی‌اعصاب و بدعنعق به شرکت رفت، از صبح با مقنعه‌اش درگیر بود و
اخم‌هایش حسابی درهم که باعث شد مریم او را با دقت کنکاش کند.

— ارغوان من حس می‌کنم تو دو قطبی شدی.

به ژست متفکر او که یک لنگه ابرویش را بالا داده و انگار کشف مهمی کرده
بود نگریست.

— یعنی چی؟

— یه روز بی‌دلیل نیشت تا بناگوش بازه و همین جوری وسط کار خیره به ترک
دیوار لبخند می‌زنی. یه روزم معلوم نیست چته، از اول تا آخر اخمویی و آدم
جرئت نمی‌کنه باهات شوخی کنه.

بی‌حال خندید اما حرف‌هایش را قبول داشت، نه این که دو قطبی باشد چون مریم
از ابعاد زندگی خصوصی و روابطش خبر نداشت ولی می‌دانست این چند وقت
خیلی از لحاظ روحی بالانس ندارد. این روزها حضور پررنگ سام در
زندگی‌اش باعث بالا پایین شدن احساساتش می‌شد.

— پس بهتره خودم رو به یه روانپزشک نشون بدم.

مریم چشمانش را تنگ کرد و مچ گیرانه گفت: شاید هم بیش تر نیاز به یار داری
تا دکتر، عاشق شدی!

دختر زرنگ... سعی کرد به شوخی جوابش را بدهد.

_مگه عشق آدم رو دیوونه و دوقطبی می کنه مادام مارپل؟

_دیوونه که نه ولی آدم عاشق یه حالت هایی داره. می تونه با فکر بهش یهو بخنده

بدون توجه به موقعیتی که توش قرار داره، می تونه اونو غرق غصه و خیال کنه

جوری که حوصله هیچی رو نداشته باشه. یه چیزی شبیه این این اواخر تو.

فکر کرد یعنی این قدر عاشقی اش ضایع و تابلو است؟ همه ی عاشق ها این گونه اند

یا تنها قلب بی جنبه او دستش را رو کرده؟

مریم را دست به سر کرد، در شرایطی نبود که بخواهد از حس هایش نسبت به

رئیشان چیزی به او بگوید.

_اووو چقدر می پیچونیش. تو زندگی هزار و یک مشکل و پستی بلندی هست،

مگه این حالت ها فقط به خاطر عشق و عاشقیه؟

مریم بی خیال شد ولی معلوم بود قانع نشده.

_باشه حالا تو راست میگی، راستی می دونی مجد توی شرکت نیست؟ من امروز فهمیدم، مثل این که یه هفته ست از ایران رفته. انگاری به یه کنفرانس یا همچین چیزی دعوت شده.

خنده اش گرفت، مریم نمی دانست ارغوان تا لحظه آخر او را دیده و خدا حافظی رماتیکی هم کرده. یاد آن بوسه ی غیر منتظره باعث شد بدنش گر بگیرد.

_واقعا؟ حالا کجا رفته؟

_فکر کنم سرمد گفت آلمان، وای ارغوان می دونستی من عاشق آلمانم...

و شروع کرد به صحبت کردن راجع به کشور آلمان و شهرهای معروفش.

همان طور که مریم از زیبایی های برلین و این که چقدر دوست دارد یک سفر به آن جا برود می گفت، ارغوان فکر کرد که یک هفته گذشته و مگر یک سمینار و نمایشگاه چقدر زمان می برد؟ پس چرا نمی آمد؟

نهار نخورده بود و شب از گرسنگی فغان معده اش بلند شد، کابینت را باز کرد و یک بسته نودل سبزیجات بیرون آورد. این ذخیره ی روزهای بی غذایی و قحطی اش بود.

آب که جوش آورد رشته‌های پیچ در پیچ را داخل قابلمه انداخت و چاشنی را به آن اضافه کرد. کمی سبزی در یخچال داشت، جعفری‌هایش را سوا و با کارد ریز کرد. در آخر سبزی‌ها را روی نودل داغ و آماده ریخت و با اشتها پشت کانتر آشپزخانه نشست.

مهدی همیشه مسخره‌اش می‌کرد و می‌گفت «آخه آرده فرم داده هم خوردن داره که تو این‌طور با اشتها می‌خوری» و وقتی ارغوان می‌گفت «این جوری فکر کنی خب ما کارونی هم آرده» مهدی جواب می‌داد «حداقل ما کارونی ترکیباتی مثل سیب‌زمینی و گوشت و سویا داره ولی این آرد آبیز چیه».

آخر شبی به چه چیزهایی فکر می‌کرد! روز خسته‌کننده‌ای بود، غذای فوری‌اش که تمام شد لامپ‌ها را خاموش کرد و به اتاقش رفت تا بخوابد اما یک آن تصمیم گرفت به سام پیام دهد.

نمی‌دانست کار درستی است یا نه اما برای یک بار هم که شده می‌خواست او شروع کننده‌ی ارتباط باشد.

وارد اپلیکیشن تلگرام شد و تایپ کرد: «سلام امیدوارم خوب باشی، چه خبر؟»

خنده‌اش گرفت و سریع پیام را پاک کرد، انگار از وسط کتاب فارسی راهنمایی این جمله را برداشته بود.

پیام دیگری نوشت: «سلام، چطوری؟ چه خبر؟»

باز هم خوشش نیامد، این یکی زیادی خودمانی و رفاقتی‌طور بود. در نهایت هرچه فکر کرد ندانست چه بنویسد پس گوشی را کنار گذاشت و بیخیال شد، انگار حالا حالاها جسارت این کارها را به دست نمی‌آورد و باید فقط منتظر او می‌ماند. از طرفی رابطه بلدی می‌خواست و او در این کار بی‌تجربه‌ترین بود.

یک دقیقه هم نگذشت که صدای نوتیف گوشی‌اش بلند شد، پیام سام را که روی صفحه دید گل از گلش شکفت. تلیاتی بینشان عجیب بود اما پیغامی که روی اسکرین موبایل افتاده بود خیلی خیلی عجیب‌تر. «سریع بیا پایین»

نفهمید منظورش چیست، پایین خانه‌ی خودش؟ با فکری که به ذهنش رسید سریع پای پنجره رفت و به خیابان تاریک و خالی نگاه کرد، ماشین مشکی سام کمی بالاتر از آپارتمان پارک شده بود.

هیجانی سراسر وجودش را در برگرفت و خون با سرعت در رگ‌های یخ‌زده‌اش پمپاژ شد.

نگاهی به خودش که تاپ بندی و شلوار مشکی گشادی پوشیده بود کرد، سریع ماتو سبک و آزادی روی لباس های راحتی اش انداخت و بیرون زد.

از ساختمان که خارج شد مستقیم به سمت ماشین رفت، با چشمانش بی طاقت از پشت شیشه های دودی سعی می کرد چهره ی او را ببیند.

هنوز باورش نمی شد سام این جا درست پایین خانه اش باشد.

همین که نشست و به سمت او چرخید و صورت خسته و خواب آلودش را که به شدت جذابش کرده بود دید، فهمید چقدر دلتنگی اش عمیق بوده و دستش برای ابراز آن بسته است.

_من شوکه شدم... تو... این جا... کی برگشتی؟

نگاه داغ سام بی پروا روی صورت ارغوان که کلماتش را بی ترتیب و قاعده می گفت چرخ میزد، انگار داشت با چشمانش رفع دلتنگی می کرد.

ارغوان زیر سنگینی نگاهش داشت آب می شد که بالاخره صدایش را شنید.

_چند ساعت پیش رسیدم تهران، خواستم همین امشب بینم.

اگر همچنان می خواست رابطه شان را انکار کند داشت خودش را گول میزد، سام خسته از سفر برگشته و خواسته بود تا قبل از پایان روزش او را ببیند.

نمی دانست چه باید بگوید، قطعاً تا زمانی که خود سام چیزی نمی گفت ارغوان محال بود به احساسش مستقیم اعتراف کند.

لبخند عمیقی از این توجه و اهمیتی که خرجش می کرد زد و گفت: فکر کنم خیلی اذیت شدی خسته نباشی، آگه می خوام بیا بالا یه دمنوش برات درست کنم یکم خستگی در بره.

همین توجهات ارغوان کافی بود تا خستگی از تن سام رخت بربندد، دیگر نیازی به دمنوش و قهوه نداشت.

_ممنون از اعتمادت ولی الان بیشتر از هرچیزی نیاز به خواب دارم.

سام بی قرار بود، این را به وضوح حس می کرد. ارغوان همین که خواست حرف بزند ناگهان جلوی چشمانش تاریک شد و مشامش را عطری تلخ که تماماً بوی امنیت و عشق می داد پر کرد.

هُرم نفس های داغ سام را روی پوست گردنش حس می کرد، آن قدر عمیق و کشدار که انگار داشت دارویی که حیاتش به آن بسته بود را مصرف می کرد. پلک های ارغوان بی اراده روی هم افتاد، هیچ مقاومتی در برابر او نداشت. این آغوش گرم و عشقی که هر بار بیش از قبل از این مرد دریافت می کرد مرهم

شده بود روی تمام خلاها دردهای روحش.

می ترسید از این وابستگی که داشت پیدا می کرد، می ترسید ته این قصه خوب نشود و او بماند با جای این لحظه ها و نفس های لذت بخش.

نمی دانست چقدر گذشته اما وقتی سام به سختی از او جدا شد می توانست آرامشی که به صورتش دویده را حس کند، آن حالت بی قراری رفته و گویی به ساحل رسیده بود.

حرارت تن ارغوان اما آن قدر بالا بود که حس می کرد از صورتش آتش بیرون می زند، این یک آغوشی معمولی نبود. سام با این آغوش نیاز خود را از تن ارغوان برداشت و او را نفس کشید.

شاید متوجه ی حالتش شد که سعی کرد حواسش را پرت کند، به عقب برگشت و از صندلی پشت دو بسته که با روبانی سفید به هم متصل شده بودند برداشت. _امیدوارم خوشت بیاد.

ذهن ارغوان از دقایق قبل منحرف شد، بسته های کادویچ شده را که به سمتش دراز شده بود گرفت و سوالی به او نگاه کرد که سام افزود: سوغاتی بلاد کفره. تفسیر خنده داری بود، اصلاً توقع سوغاتی را نداشت و همین را به زبان آورد.

_ممنون که به فکرم بودی، اصلاً توقع نداشتم.

سام چیزی نگفت و فقط لبه‌ی ماتو ارغوان را که روی شانه‌اش افتاده بود گرفت و بالا کشید، فکر کرد می‌شود روزی او را برای خود خودش داشته باشد؟ می‌شود خستگی‌هایش را کامل کنار او در کند نه این‌گونه قسطی و محدود و دیگر آخرشب‌ها مجبور نباشد با او خداحافظی کند؟

ارغوان که سکوتش را دید گفت: فکر کنم بهتره زودتر بری خونه، از چشما ت خستگی میباره... در ضمن قهوه هم نخور.

وارد خانه که شد فوراً بسته‌ها را باز کرد، اولی کتاب «فاوست» از ولفگانگ گوته نویسنده مشهور آلمانی بود با جلدی خاص و قدیمی.

کمی که آن را زیر و رو کرد متوجه شد این یکی از اولین نسخه‌های کتاب است که در سال ۱۹۳۳ به چاپ رسیده.

باورش نمی‌شد، باحیرت صفحاتش را ورق زد و مثل شی‌ای گران‌بها مراقب بود آسیبی به آن نرسد. نسخه فارسی فاوست را دوران دانشگاه خوانده بود، پیدا کردن و خرید همچین چیزی مسلماً هم دشوار بود و هم پرهزینه.

بسته بعدی را با کنجکاوی بیشتری باز کرد و با تکه‌ای سنگ رنگ شده و عجیب مواجه شد، بروشور داخل جعبه را که خواند دهانش باز ماند. این تکه‌ای از دیوار برلین بود که آلمان را به دو بخش غربی و شرقی تقسیم می‌کرد و پس از فروپاشی شوروی و شکست کمونیست مردم برلین آن را به طور کامل تخریب کرده بودند.

در یک کلمه سوغاتی‌هایش فوق‌العاده بود، نمی‌دانست بابت کدام هدیه بیشتر ذوق دارد.

می‌توانست ساعت‌ها با هر دویشان سرگرم شود، اگر سام پیشش بود بی‌شک ماچ آبداری روی گونه‌اش می‌کاشت این قدر که باسلیقه برایش هدیه گرفته.

همان لحظه موبایلش را برداشت و پیامی برایش فرستاد:

«این کتاب و این سنگ بهترین و جالب‌ترین کادوهایی هستن که تا حالا تو زندگیم گرفتم. نمی‌دونم چطور تشکر کنم، واقعاً ازت ممنونم»
به فاصله کوتاهی پیام سام هم رسید.

«نیازی به تشکر نیست، همین که دوستشون داشتی برای من کافیه»

حس خوبی تمام وجودش را فرا گرفته بود، نه صرفاً به خاطر سوغاتی... این که
سام حتی آن سر دنیا هم او را از خاطر نبرده و شاید برای معدود افرادی در
زندگی اش سوغاتی خریده که ارغوان هم جزو لیست آن افراد قرار داشت غرق
لذتش می کرد.

کتاب را درون جعبه مخصوصی گوشه‌ی کم‌دش گذاشت و سنگ برلین را هم
بالای قفسه کتاب‌هایش، هر روز که می‌گذشت رد پای سام در زندگی اش بیشتر
و بیشتر می‌شد.

کفگیر دیگری برنج کشید و خورش را نزدیک خودش کرد، ثریا خانم از سفر
کاروانی به کربلا برگشته بود و حالا با این قیمه‌ی خوشمزه و پر لپه تمام غذاهای
بدمزه آلمان را شست و برد.

— راستی چه خبر از بهزاد؟ خیلی وقته ندیدمش.

داریوش این را پرسیده بود، با دهان نیمه‌پر پاسخ داد: مثل همیشه مشغول کار،
احتمالاً آخر ماه بعد برن ماه عسل.

— یه شب با خانومش دعوتشون کنیم، تازه عروس دامادن.

پروانه همان‌طور که در بشقاب سارا خلال سیب زمینی می‌ریخت گفت: آره
حتماً، اتفاقاً خودمم توی ذهنم بود یکی از این روزها دعوتشون کنم. سامی مامان
شماره یاس رو بده بهم یا اگه خودت نداری از بهزاد بگیر که بهش زنگ بزنم.
_خب تو شرکت بهش می‌گم دیگه.

پروانه بلند شد و به سمت یخچال رفت.

_نه صحیح نیست، حالا خودت شخصاً بهزاد رو دعوت کن ولی من باید خودم
به یاس زنگ بزنم.

سبد سبزی و پارچ دوغ را بیرون آورد و سر میز برگشت.

_راستی دخترخاله یاس اسمش چی بود؟

با این سوال، سام متوقف شد و با تعجب نام "ارغوان" را زیر لب گفت.

_آره ارغوان، اونم دعوت کنیم.

صدای رضایتمند سارا را شنید و علامت سوالی در ذهنش به وجود آمد، حرف
مادرش کمی عجیب نبود؟!

_حالا اون چه جوری به ذهنت رسید مامان؟

اون شب که توی عروسی دیدمش ازش خوشم اومد، دختر خوب و سرسنگینی به نظرم رسید. جوری هم که معلوم بود رابطه‌ی خیلی صمیمی‌ای با یاس داره. سروش که از ابتدای غذا ساکت بود با این حرف مادرش سر شوخی را با لحنی جدی باز کرد.

بادا بادا مبارک بادا، مامان از یه دختر خوشش اومده. حالا پری جون برای من نشونش کردی یا پسر ارشدت؟

سام اصلاً از این حرف خوشش نیامد، تند و سریع گفت: سروش چرت نگو.

ای بابا، یعنی دروغ میگم؟ هر موقع مامان از یه دختر خوشش اومده، تو ذهنش توطئه چینی کرده برای من و تو.

پروانه سری به تأسف تکان داد.

واقعاً که، حالا نه که من هرکی رو نشون کردم شما هم قبول کردید آقا سروش.

سروش دستش را بالا گرفت و در حالی که با شکمی پر از روی صندلی بلند می شد گفت: مامان تو رو خدا بحث رو شروع نکن، من صد بار گفتم تو اصلاً بهترین دختر دنیا رو هم نشونم بدی من زن بگیر نیستم.

سام هم که غذایش تمام شده بود با اخم به او گفت: حالا مگه مامان خواست برای تو زن بگیره که این قدر آدا اطوار میای؟

سارا اما بی توجه به حرف های برادرانش ذوق زده سمت پروانه برگشت.

_ کار خیلی خوبی می کنی مامان فقط یه روزی دعوتشون کن که من تو تایم استراحتم باشم.

با وجود خوشمزگی بودن غذا و گرسنگی شدیدش، زود حس سیری به او دست داد و نتوانست خیلی بخورد. بعد از غذا به اتاقش برگشت، کمبود خواب این یک هفته هنوز جبران نشده بود. به خاطر جت لک دو روز اول سفر را نتوانست حتی یک ساعت هم بخوابد.

از این که مادرش از ارغوان خوشش آمده خوشحال بود، نمی دانست در سرش چه می گذرد اما انکار نمی کرد از این خوشامدی که سارا و پروانه نسبت به ارغوان داشتند لذت می برد.

شنبه صبح که به شرکت رفت از سرمد خواست گزارش کاملی از تمام اتفاقات ریز و درشت هفته ی قبل بدهد، هرچند هر روز با بهزاد و شریفی در تماس بود.

یک ساعت بعد بهزاد به اتاقش آمد.

—خب سفر چطور بود رئیس؟

سام به صندلی تکیه داد و فنجان خالی را روی میز برگرداند.

—بیش تر برام جنبه‌ی آشنایی و یادگیری داشت. چیزهای زیادی راجع به شرکت‌های آمریکایی و اروپایی تو این صنعت فهمیدم، با چند تا محصول کاربردی هم آشنا شدم.

—نمی‌خوای قرارداد جدیدی ببندی؟ کمپانی جدید؟

سام گوشه‌ی ابرویش را خاراند، خودش هم فکرش را کرده بود.

—راستش نه، فعلاً پتانسیل ورود به پروژه‌های جدید رو نداریم. از طرفی هنوز جسارت تغییرات اساسی رو هم ندارم چون تا حدودی ریسکی‌ان.

—می‌فهمم چی میگی، هرکاری فکر می‌کنی درسته انجام بده.

بلند شد تا به اتاقش برگردد که سام گفت: راستی بهزاد مامان می‌خواد شما رو

دعوت کنه، چی بهش میگن؟ آهان پاگشا. قرار شد خودش به یاس زنگ بزنه، گفتم بهت بگم.

— حسابی سلام برسون، مزاحم نمی شیم.

سام همان طور که پرونده‌ی جلوی دستش را باز می کرد نیم نگاهی سمت بهزاد روانه کرد.

— تعارف نداشتیم جناب شایگان، مزاحم چیه؟

گردن دردناکش را ماساژ داد، از صبح فقط کارهای عقب افتاده این مدت را راه انداخته بود و بعدظهر هم با یکی از شرکت‌های معروف داخلی در حوزه واردات جلسه‌ی مهمی داشت.

دلش می خواست ارغوان ببیند اما نمی دانست چگونه او را بالا بکشد پس دعوت پنجشنبه را بهانه کرد. نزدیک نهار پیامی داد و از او خواست که پیشش بیاید و تا آمدن ارغوان از رستوران طرف قرارداد شرکت پیتزا سفارش داد.

پشت میز نشسته و سرش پایین بود که عطر گرم و ملایمی به مشامش رسید، تلفیقی از بوی وانیل، گل یاس و عطر چوب. سرش را بالا گرفت و لحظه‌ای بعد صاحب آشنای عطر را در چهارچوب دید.

— روز بخیر مهندس

از لفظ مهندس که این اواخر برایش به کار می برد خنده اش گرفت.

—روز بخیر خانم کریمی، بفرمایید.

دیگر مثل اوایل خیلی خجالت نمی کشید و یخش آب شده بود، جلو آمد و

روی مبل چرمی نزدیک میز نشست.

—روزت تا این جا چطور بوده؟

ارغوان گردنش را لوس کج کرد و نفسش را بیرون داد.

—مثل همیشه نه خوب نه بد، کاملاً معمولی.

—پس باید پرسم با چی بهتر می شه؟

به شوخی انگشت اشاره اش را بالا گرفت.

—پیتزای پرونی

سام آسوده از این که پیتزا سفارش داده بود گفت: فقط پیتزا؟ این که خیلی

ساده ست!

—من با چیزهای ساده و کوچیک حالم خوب می شه.

—پس یادم باشه هر روز برات فست فود سفارش بدم.

ارغوان در دل نالید «آخه با این قیافه و ژست این حرفا رو میزنی، دقیقاً داری
چیکار می کنی با من؟» اما جوابش را به شوخی داد.
_این جوری سر یک ماه از درد معده باید بستری شم.
سام از پشت میزش بلند شد و نزدیک ارغوان دست به سینه به لبه میز تکیه داد.
_پس باید جور دیگه ای خوشحالت کنم.
نمی دانست از حرف های سام برداشت کند یا همه را به منزله یک جمله ی ساده
و دم دستی بگیرد و رد شود. یاد سوغاتی هایش افتاد و با قدردانی گفت: راستی
راجع به اون کتاب و اون تیکه از دیوار، خواستم رو در رو هم ازت تشکر
کنم... محشر بودن، مرسی.
_حرفش نزن، خیلی فکر کردم چه چیزی از آلمان می تونه برات جالب باشه و
در نهایت با توجه به شناختی که ازت داشتم فکر کردم از اینا خوشت بیاد.
لبخندش جمع نمی شد و حس می کرد از چشمانش قلب بیرون میزند.
_عالی بودن.
_راستی پنجشنبه شب خونه ی ما دعوتی، مادرم تاکید کرد بهت بگم هرچند
خودش به یاس گفته.

جفت ابروی ارغوان بالا پرید، مادر سام دعوتش کرده بود؟ یاس چیزی به او نگفته بود.

—من؟! یعنی خب چرا؟

—قرار شد بهزاد و یاس رو دعوت کنیم، مامان خواست تو رو هم به عنوان مهمون ویژه دعوت کنه.

لبخندی از لفظ "مهمان ویژه" زد.

—ممنون از لطفشون، از طرف منم ازشون تشکر ویژه کن ولی مزاحم نمی شم.

—نظرت رو نپرسیدم فقط گفتم پنجشنبه بیا هرچند خودم میام دنبالت، تو فقط آماده شو.

دموکراسی در ارتباط با سام موج میزد، از این حرف با جدیتی که جای هیچ بحثی در آن نبود خنده اش گرفت و هرچه سعی کرد آن را پنهان کند نشد و باعث شد سام با اخم ریزی بپرسد: چیز خنده داری گفتم؟

ارغوان دستی روی لب هایش کشید تا طرح لبخند را از صورتش پاک کند.

—نه فقط یه لحظه حس کردم چقدر دموکراتیکی.

ابروهای سام بیش تر درهم رفتند.

— نیستم؟!

— هستی؟

یاد مکالمه‌ی شب تولدش افتاد، همان موقع تلفن زنگ خورد و منشی گفت که سفارشش رسیده.

وقتی سرمد با جعبه‌های پیتزا داخل اتاق شد قیافه‌ی ارغوان دیدنی بود، سرمد که رفت سریع به سمت سام چرخید.

— این پیتزاها... اجی مجی کردی؟!

سام روی مبل روبرو نشست و یکی از جعبه‌ها را جلوی ارغوان گذاشت، از این که سلیقه غذایی او را شناخته بود با غرور لبخندی پیروزمندانه‌ای زد هرچند اغلب دور و بری‌های ارغوان می دانستند او عاشق پیتزاست.

— مگه نگفتی با یه پیتزا هم روزت می تونه بهتر بشه؟ بفرما منتهی پرونی نیست چون برای معده ضرر داره.

— آره گفتم ولی چه جوری؟

قبل از این که بیای بالا سفارش دادم، می دونستم دوست داری.

این مرد حتی دیکتاتوری اش هم جذاب بود و می چسبید، در برابر این همه ریزبینی حرفی نداشت که بزند. با چهره‌ای که در آن همزمان تعجب و رضایت را می شد خواند، جعبه‌ی پیتزا را جلو کشید و او هم شروع به خوردن بهترین غذای دنیا کرد.

روز پنجشنبه کارش که تمام شد اول ارغوان را به خانه رساند و بعد چند قلم وسیله که مادرش می خواست را تهیه کرد، ارغوان گفته بود با بهزاد و یاس می آید و درست نیست او دنبالش برود.

وقتی به خانه برگشت بوی خورش فسنجان از همان ورودی به بینی اش خورد، پدرش هم خیلی جدی در حال سیخ گرفتن بود.

پلاستیک‌های خرید را روی میز غذاخوری آشپزخانه گذاشت.

به به داریوش خان، امشب کباب بختیاری مخصوص شما رو داریم؟

داریوش همان طور که روی کارش متمرکز بود و یکی در میان تکه‌های گوشت گوسفندی و مرغ را به سیخ می کشید گفت: کم کم داشت یادم می رفت، گفتم امشب هنرنمایی کنم براتون.

_دست شما درد نکنه

به اتاقش رفت تا قبل از آمدن مهمان‌ها کمی استراحت کند. ساعت هفت با به صدا درآمدن آلارم گوشی‌اش بلند شد و آبی به دست و صورتش زد، لباس مناسبی پوشید و پایین رفت.

کم کم سر و کله‌ی سروش پیدا شد، سارا هم پایین آمد و مثل یک بچه گربه رد بو را گرفت و مستقیم به آشپزخانه رفت تا ناخنکی به غذاها بزند. صدای آیفون که بلند شد در را زد و برای استقبال از مهمان‌ها به حیاط رفت، این اولین حضور ارغوان در خانه‌شان بود.

_خوش اومدید

بهزاد را کوتاه بغل کرد و به یاس و ارغوان دست داد. سادگی و زیبایی ارغوان را برای هزارمین بار تحسین کرد، یک کت شکلاتی به تن داشت و شال مشکی حریری روی موهای رهایش انداخته بود. می‌توانست معذب بودن و خجالتش را حس کند اما این جا دستش برای ریختنش بسته بود.

تا موقع شام در پذیرایی کنار هم نشسته بودند و غالب حرف‌هایشان راجع به شرکت بود و کار و اوضاع بازار که همین صدای اعتراض پروانه را بلند کرد.

_داریوش جان حرف کار دیگه بسه، این بنده خداها تا چند ساعت پیش سرکار بودن و خسته‌ان.

داریوش تسلیم بلند شد و گفت: چشم خانم، بهتره من دیگه برم سر وقت بند و بساط کباب.

بهزاد که نمی‌خواست داریوش با این سن به زحمت بیفتد پشت سر او از جایش بلند شد.

_شما بشینید عموجان، من و سام انجامش میدیم.

سام که روی مبل جا خوش کرده و با آرامش چای‌اش را می‌نوشید رو به بهزاد گفت: بشین برادر من، داریوش خان کباب زن حرفه‌ایه کار من و تو رو هم قبول نداره. امشب افتخار داده از کباب بختیاری‌های معروفش برامون درست کنه. بهزاد خندید و مجدد نشست. با رفتن داریوش، پروانه هم به آشپزخانه رفت تا سری به ثریا بزند و غذاها را چک کند.

_چه خبرا مادمازل؟

ارغوان به صورت دست نخورده و دخترانه‌ی سارا که شباهت زیادی به سام داشت ولی نسخه‌ی مشکی او بود نگاه کرد.

— خبری جز کار نیست پرنسس، تو چی؟ این روزها حسابی درگیری، نه؟
سارا نفس خسته‌اش را بیرون داد و گفت: روزهای گندی رو دارم می‌گذروم،
لحظه شماری می‌کنم برای دوازده تیر.

— کنکور تجربی دوازدهمه؟

— اوهوم، تموم شه یه نفس راحت بکشم. امکان نداره باز بمونم.
ارغوان دستش را روی دستان سارا با آن لاک‌های خوشرنگ سرخابی گذاشت.
— تا حالا شده روزهای تلخ و سخت باقی بمونن؟ هرشبی هرچقدر هم که
تاریک و سیاه بالاخره صبح می‌شه. می‌دونی گاهی فکر می‌کنم من واقعاً چطور
تونستم از پس روزهای سخت زندگیم بر بیام؟ من لحظاتی رو گذروندم که شاید
حتی تصورش هم برای خیلیا کشنده باشه اما چی شد؟ بالاخره گذشت و
روزهای روشن پیدا شدن، کنکور که در برابر اونا چیزی نیست.

حس کرد لازم است این‌ها را بگوید تا دخترک آشفته و غمگین کنارش کمی
امید بگیرد و خودش را دردمندترین آدم دنیا حس نکند، هرچند از روز اولی که
دیده بودش خیلی روحیه‌اش بهتر شده بود.

سارا محو حرف‌های او پرسید: فراموش شدن دردهات؟

هیچ وقت فراموش نمی‌شن، می‌شه یه بخش انکار ناپذیر از زندگیت که ردش کردی و حالا با قدرت بیش‌تری ادامه میدی اما فراموش... نه.

حالا حالت خوبه؟

ارغوان بدون جلب توجه نیم‌نگاهی با گوشه چشم به سام انداخت، مردی که بخش اعظمی از حال خوب اکنونش را مدیون حضور او بود.

آره خوبم، خیلی بهتر از قبل با این تفاوت که دیگه نسبت به خیلی چیزها محکم‌تر و مقاوم‌تر شدم. نسبت به یه سری چیزها هم بی‌تفاوت، انگار به معنای واقعی کلمه بزرگ‌تر شدم و به یه بلوغ رسیدم.

سارا با تحسین به او نگاه کرد، شاید صورتش کم سن و سال می‌خورد اما این دختر واقعاً در کوره مشکلات زندگی پخته شده بود.

با اینکه ظاهرت نشون نمیده و در نگاه اول مثل یه دختر ظریف و شکننده به نظر می‌رسی ولی چقدر خوبه که این قدر قوی و آگاهی.

عزیزدلم...

کباب‌های داریوش الحق که تعریفی بودند، پروانه و ثریا هم سنگ تمام گذاشته و میز هفت رنگی چیدند.

– خیلی زحمت کشیدید، واقعاً شرمنده‌امون کردید.

پروانه به یاس نگاه کرد و با محبت گفت: نوش جونتون عزیزم، چه زحمتی.

بهزاد و ارغوان هم تشکر کردند و با وجود اصرار فراوان، پروانه اجازه نداد

مهمان‌هایش برای کمک حتی دست به بشقاب‌بازی بزنند.

بعد از شام سارا شربت مخصوصی که برای امشب درست کرده بود را آورد،

ترکیبی از آب انبه غلیظ، کمی سیروپ و مقدار زیادی یخ ریز که با دو برگ نعنا تزئین شده بود.

ارغوان از هنرمندی سارا تعریف کرد که داریوش از او پرسید: خب دخترم بگو

بینم برنامه‌ات برای آینده چیه؟ می‌خوای به کار ادامه بدی یا پلن دیگه‌ای داری؟

مودبانه پاسخ داد: راستش چند وقتی دارم به ارشد فکر می‌کنم، امسال که نشد

ولی احتمالاً برای کنکور سال بعد اقدام کنم.

– خیلی هم عالی، حالا چه رشته‌ای مدنظرت هست؟

– خیلی بهش فکر نکردم شاید آی تی، از اون جایی که به تمام حوزه‌های رشته‌ام
علاقه دارم خیلی فیلد ارشد برام مهم نیست. بیش‌تر اولویت‌م دانشگاه و شهره تا
رشته، این که دوباره وارد فضای آکادمیک بشم.

سروش برای اولین بار در طول شب با ارغوان هم کلام شد هرچند هنگام ورود با
هم سلام علیک کردند.

– یکی از دوستان من آی تی خوند و با همون تونست از ایران بره. رشته سخت
ولی کاربردی‌ای هست، برای مهاجرت هم که نگم چقدر پرفکته.
پروانه اول نگاهی به سروش و بعد ارغوان انداخت.

– مگه ارغوان جان قصد مهاجرت دارن؟

ارغوان که از روند صحبت‌شان تعجب کرده بود گفت: راستش تو این مقطع
تصمیمش رو ندارم، سنم که کمتر بودم بدم نمی‌اومد فضاها‌ی دانشگاهی خارج
از کشور رو تجربه کنم اما خب مسیر زندگیم یه جور دیگه‌ای رقم خورد. در
حال حاضر هیچ برنامه‌ای برای رفتن ندارم.

سام که از پیشنهاد سروش خوشش نیامده بود غر زد: سروش می‌خواد همه رو
ترغیب به رفتن بکنه.

سروش که دلیل اصلی حرف سام را نمی دانست به توجیه برآمد.

_اونور بازار کار و حقوق برای رشته‌های کامپیوتر و نرم‌افزار عالی، می‌تونه با همین مقدار کار چند برابر درآمد کسب کنه. اگه جسارتش رو داشته باشه چرا که نه.

داریوش که همواره مخالف ترک وطن و مهاجرت بود در جواب سروش گفت: توی مملکت خودت هم می‌تونی فرد موفق بشی، خلاقیت و ابتکار به خرج بدی می‌تونی خوب دربیاری. چرا بری یه کشور غریب و بشی شهروند درجه دو؟ با وجود تمام حرف و نصیحت‌های پدرش، سروش از نوجوانی تا این لحظه آرزوی مهاجرت داشت و مدام دم از رفتن میزد اما به دلایل زیادی که شاید اصلی‌ترین آن خانواده بود هنوز اقدامی نکرده و برنامه‌ای برایش نداشت.

_چون به عنوان شهروند درجه یک توی کشور خودت به یک دهم شرایط و رفاه اون جا هم نمی‌رسی. اصلاً درآمدت هم عالی، امکانات کافی و آزادی‌های فردی و اجتماعی وجود نداره.

سارا که دلِ خونی از کنکور داشت بعد از حرف سروش با ناراحتی نالید: من اگه از ایران می‌رفتم الان دانشجوی ترم چهار دندون‌پزشکی بودم.

ارغوان به حرف او بی صدا خندید که پروانه گفت: تو هم هر موقع بحث مهاجرت پیش میاد سفره‌ی دلت باز می‌شه، حالا خوبه همون موقع سام بهت همین پیشنهاد رو داد و تو قبول نکردی.

_بخدا که اشتباه کردم، نباید می‌موندم.

داریوش سببی از ظرف میوه پایه بلند روی میز برداشت.

_خب یاس خانم شما برنامه‌تون چیه؟

یاس که با دیدن داریوش و طرز صحبت کردنش یاد پدر خودش می‌افتاد با لبخندی ملیح گفت: از لحاظ کاری که من فعلاً به جورایی می‌شه گفت کارآموزم و دارم تجربه کسب می‌کنم، بیشتر فوکوسم روی یادگیریه.

بهزاد که همیشه از این اعتماد به نفس کم یاس حرص می‌خورد بلافاصله پس از او گفت: البته خانم من شکست نفسی می‌کنه، به نظرم در حال حاضر کاملاً توانایی گرفتن پرونده‌های حقوقی پیچیده رو داره اما به مقدار خودش رو پایین می‌بینه.

یاس با عشق به همسرش نگاه کرد که داریوش گفت: قطعاً همین طوره، موفق باشی دخترم.

این بار پروانه او را مورد خطاب قرار داد.

— برای ماه عسل چی عزیزم؟ برنامه‌ای نداری؟

— راستش قرار بود یکی دو هفته‌ای رو بریم دبی ولی اون قدر کارامون فشرده‌ست که اصلاً فرصت نمی‌شه، فعلاً بیخیالش شدیم.

— از من به شما نصیحت حسابی از این دوران لذت ببرید، چند سال دیگه که خدا بهتون بچه بده و توی کار و بچه‌داری غرق بشید حسرت این روزها تون رو می‌خورید.

سارا به سمت مادرش برگشت و اخم آلود غر زد: ماما یعنی تو حسرت روزهای قبل از ما رو می‌خوری!؟

چشم غره پروانه صدای خنده بقیه را بلند کرد.

آخر شب موقع رفتن، ارغوان که توقع این حجم از خونگرمی خانواده‌ی سام را نداشت برگشت و از ته دل گفت: خیلی خوشحال شدم که امشب توی جمع‌تون بودم. پروانه جون شما هم که نداشتید کمک‌تون کنیم، حسابی شرمنده‌امون کردید.

این چه حرفیه عزیزدلم، ما هم کلی لذت بردیم از این که شما رو امشب دیدم.
_لطف دارید.

مراسم خداحافظی که تمام شد سام تا در حیاط بدرقه‌شان کرد، بهزاد و یاس
زودتر بیرون رفتند و سوار ماشین شدند. از ابتدای شب تا کنون فرصتی برای
خلوت با ارغوان پیدا نکرده بود و این حالش را گرفت.

_امشب نشد باهم صحبت کنیم، یکی طلبت خانم خانما.

ارغوان خنده‌ی ریزی کرد و با نازی که بی‌اختیار موقع حرف زدن با سام بر
کلامش جاری می‌شد گفت: عه به من چه؟ مگه تقصیر من بوده؟

_معلومه که تقصیر توئه خوشگل خانم.

از کلام سام بی‌اراده لب زیرینش را گزید که چشمان او را معطوف لب‌های رژ
خورده‌اش کرد. متوجه‌ی نگاهش که شد خواست فرار کند، دل بیچاره‌اش تاب
این نگاه داغ و پر از خواستن را نداشت اما با حرکت دست او خشکش زد.

سام با انگشت شست خیلی نرم لب زیرین او را از حصار دندان بیرون کشید و
بعد دستش همان‌جا ماند.

این موقعیت خیلی طول نکشید و ارغوان با صورتی گر گرفته و از ترس این که خانواده‌ی سام آن‌ها را ببینند عقب رفت.

با بدنی تب کرده به سختی زیر لب زمزمه کرد: من دیگه برم، خدانگهدار.
و بدون اینکه منتظر خداحافظی او بماند با سرعت از در بیرون زد و سوار ماشین بهزاد شد، این مرد داشت چه بلایی بر سرش می‌آورد...

سام که به خانه برگشت متوجه صحبت‌های آهسته پدر و مادرش در آشپزخانه شد.

—چقدر دختر سنگین و با وقاری بود.

پروانه در صدد تایید برآمد و اضافه کرد: خیلی، ماشالا قشنگ و خوش بر و رو هم هست.

ارغوان با وجود کم حرفی و سکوتی که اغلب اوقات در برخوردهایش داشت مثل این که بدجور در دل اعضای خانواده‌اش جا باز کرده بود، به اتاقش رفت و پشت میز کارش نشست.

چند وقتی بود که افکار جدیدی در سرش جولان می داد، شاید از همان وقتی که آنشید به شرکت آمد و لول رابطه اش با ارغوان عوض شد.

حالا با وجود این که هنوز دیوارهای کوتاهی بینشان بود اما رابطه شان دیگر شکل قبل را نداشت و خیلی به هم نزدیک شده بودند. همین فرار کردن های ارغوان، توجهات و نگرانی هایی که لابه لای حرف هایش حس می کرد نشان می داد که او هم احساساتش درگیر شده.

فکر کرد باید هرچه زودتر سر و سامانی به این بلا تکلیفی بدهد، دیگر نمی توانست خودش را گول بزند و این شکلی با او ادامه دهد.

در خانه را که بست شالش را از دور گردنش کشید و خودش را روی کاناپه انداخت، در تمام طول مسیر نتوانسته بود ثانیه ای از فکر سام و نگاهش خارج شود. می دانست با این سرخ و سفید شدن ها و گریختن ها، دست دلش برای او رو شده.

خانه شان ویلایی بود و حیاط باصفایی داشت، با وجود ثروتی که داشتند کوراسیون داخل سلطنتی و پر از وسایل برنزی و عتیقه نبود بلکه خیلی باسلیقه،

لوکس و مدرن چیده شده بود که نشان می‌داد کار دیزاینری حرفه‌ای است. رفتار پدر و مادر سام تصور او را از خانواده‌های متمول و ثروتمند عوض می‌کرد، کوچک‌ترین غرور و فخرفروشی در رفتار و نگاه آن‌ها نبود و این معنای اصالت است... این‌که هرچقدر هم پول روی پول بگذاری رفتار و منشت عوض نشود.

خیلی راحت و بدون ذره‌ای کلاس گذاشتن یا پز دادن درباره‌ی موضوعات مختلف حرف می‌زدند، اصلاً حس میهمانی که برای اولین بار به جایی رفته را نداشت و انگار سال‌ها بود که همدیگر را می‌شناختند.

نتوانسته بود با سام تنها شود تا آخر شب و دم در خانه. از نزدیک شدن او می‌ترسید، می‌ترسید که نتواند احساساتش را کنترل کند هرچند تا همین جا هم به اندازه‌ی کافی لو رفته بود.

دم در وقتی سام بعد از غرزدنش نزدیک‌تر شد و انگشت روی لبش کشید، نتوانست حتی نفس بکشد و تنها کاری که انجام داد فرار از آتش بود. کامل روی مبل دراز شد و چشم‌هایش را بست، در ماشین مثل گیج‌ها و منگ‌ها رفتار می‌کرد جوری که یاس هم به شک افتاد اما چیزی نگفت.

حالا خوب است سام او را نبوسیده بود که این گونه هول کرد، از تصور بوسه‌ی سام تکانی خورد و بدنش داغ شد.

فردا با اینکه جمعه بود اما باید به بازار می‌رفت، وقت خالی دیگری در طول هفته نداشت. باید به فروشگاه مواد غذایی سری میزد و یک سری خرت و پرت هم برای خانه می‌خواست.

گوشی‌اش را روشن کرد و وارد همراه بانک شد تا موجودی حسابش را چک کند، این مدت کمی در خرج زیاده‌روی کرده بود و تصمیم گرفت از این پس بیشتر پس انداز کند.

عصری که هوا خنک شد به سمت بازار رفت، با این که همین شب قبل تصمیم به پس انداز گرفته بود اما با دیدن مانتوی بهاره لیمویی که پشتش سنگ‌دوزی زیبایی داشت نتوانست سر تصمیمش بماند.

کیف کوچک زرد جوجه‌ای هم خرید تا استایل تابستانه‌اش تکمیل شود و چقدر خرید حال آدم را خوب می‌کرد.

چند وسیله برای آشپزخانه و یک روتختی آبی تیفانی برای تخت خوابش گرفت،
مجسمه چوبی رقص سماع توجه‌اش را جلب کرد و در آخر هم آینه دیواری
مستطیلی که دور تا دورش سنگ آبی رنگ بود برای اتاقش خرید.

هوس برگر کرد اما وسایل دستش به اندازه کافی زیاد بودند و از طرفی هنوز
خرید مواد خوراکی‌اش مانده بود پس ترجیح داد زودتر کارهایش را راه بیاندازد
و به خانه برگردد.

وقتی رسید قبل از هرکاری روتختی را عوض کرد و آینه را به دیوار کوبید، حالا
اتاقش به رنگ دلخواهش نزدیک‌تر شد. وسایل آشپزخانه را هم در کابینت
گذاشت و بعد خسته روی مبل دراز کشید.

توان بدنی‌اش کم بود و زود از پا می‌افتاد، حتی حال نداشت بلند شود و چای
درست کند چه برسد به غذا برای معده‌ای که داشت سوراخ می‌شد پس باز هم
مهر محکمی بر افکار شب قبلش زد و در جهت پس انداز بیش‌تر وارد اسنپ‌فود
شد تا همبرگر سفارش دهد... پس انداز کار او نبود، حداقل نه با این میزان حقوق
و هزینه‌ها و تورم.

صبح پرنشاط و سرحال از خواب بیدار شد و هفته جدیدی را آغاز کرد، موسیقی بی کلامی گذاشت و تا چای دم بیاورد به گلدان‌های کنار پنجره آب داد.

لباس‌های رنگ روشنی از کمدش بیرون کشید و برخلاف اغلب روزها که ساده به شرکت می‌رفت این بار کمی در آرایش دست و دلبازی کرد.

در پس ذهنش این بود که شاید سام را ملاقات کند و همین فکر باعث ترشح دوپامین مضاعفی در بدنش می‌شد، جلوی آینه چرخ‌زد و خندان بوسه‌ای برای خودش فرستاد.

_لعنت به این اینترنت، بازم داره بازی درمیاره.

مریم این را گفت و آرام روی کیبورد سفید جلوی دستش کوبید، از صبح یک ریز داشت غر میزد و از زمین و زمان ایراد می‌گرفت.

ارغوان سعی کرد خنده‌اش را پنهان کند، صورت مریم آن قدر درهم بود که نتواند جلویش بخندد.

_خیلی هم بد نیست، شاید کامپیوتر تو مشکلی داره.

سیستم‌های قدیمی و به درد نخور. کسی نیست بگه شما که این همه درآمد دارید و پولتون از پارو بالا میره خب هر سال اینا رو عوض کنید، مال خودتونه به قرآن.

کامپیوترها جدید بودند و آخرین مدل، اعصابش از جای دیگری خرد بود. می‌خوای برو یه لیوان چای بخور، اینم ری‌استارت کن شاید سرعتش بهتر شد. مریم بیخیال کارش به صندلی تکیه داد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. سرم داره می‌ترکه، کاش اصلاً امروز نمی‌اومدم شرکت.

از صبح جرئت نکردم ازت پرسم، چته تو؟

دیشب تا صبح نتونستم بخوابم، حال مامانم بد بود بردیمش بیمارستان. تپش قلب ارغوان بالا رفت... مادرها نباید بیمار می‌شدند، نباید حالشان بد می‌شد.

ای وای، چرا؟؟

افت شدید فشار داشت، سریع رسوندیمش اورژانس.

الان حالش چگونه؟

—خوبه، بهش یه سرم وصل کردن بعد چند ساعت وضعیتش استیبل شد.
همین که جمله‌ی مریم تمام شد ارغوان نفس حبس شده‌اش را بیرون داد و
متوجه شد دستانش را سفت مشت کرده و با ناخن به کف دستش فشار
می‌آورد.

—خدا رو شکر، خیلی مراقب مادرتون باشید. هیچ‌کی تو دنیا جاش رو نمی‌گیره،
دور از جون مامانت وقتی از دستش میدی تازه معنی این جمله رو با تمام وجود
لمس می‌کنی.

این درد در وجودش ریشه داده بود، ترس از دست دادن آدم‌های مهم و عزیز
زندگی مخصوصاً پدر و مادر و حالا با شنیدن چنین چیزهایی برآشفته و مضطرب
می‌شد.

مریم شقیقه‌هایش را فشار داد و خسته گفت: می‌دونم چی می‌گی، مامانم
فرشته‌ی خونمونه. اگه اتفاقی براش بیفته من نابود می‌شم به خاطر همین تا صبح
نتونستم حتی یه لحظه هم پلک روی هم بزارم، صبح آبجی کوچیکم اومد بالا
سرش که من اومدم سرکار وگرنه نمی‌خواستم امروز پیام.

_ایشالا دیگه از این اتفاقا براش نیفته عزیزم، اگه کمکی از دست من برمیاد حتما بهم بگو.

_مرسی قربونت بشم.

تا عصر بدون استراحت پای کامپیوتر بود و چشمانش از نگاه کردن به صفحه‌ی مانیتور می‌سوخت، مریم بعد از نهار به خاطر سردرد شدیدی که گریبان‌گیرش شد مرخصی گرفت و به خانه رفت و او ساعات آخر را بی‌حوصله و به زور گذراند...دیگر از انرژی صبح چیزی باقی نمانده بود.

تا دو روز آینده سام را ندید و تماس و پیامی هم از او دریافت نکرد، دلخور شده بود و هیچ منطقی هم برایش نداشت. قرار نبود هر روز همدیگر را ببیند. هوا نیمه ابری بود و خنکی دلچسبی داشت، طبق روال همیشه تا ساعت پنج عصر در شرکت ماند. فردا تعطیل بود و امشب می‌خواست به خانه‌ی دایی‌اش برود، مهدی گفته بود هوس کباب کرده و بعد از کار پیشش بیاید تا شب یک جوجه پارتی دونفره راه بیندازند.

وسایلهش را برداشت تا از اتاق خارج شود که پیامی از طرف سام برایش آمد، هیجان زده آن را باز کرد. از او خواسته بود آماده شود و ساعت هشت شب با راننده‌اش به آدرسی که فرستاده برود، رستورانی معروف در شهرک غرب. تعجب کرد، سام اگر می‌خواست او را ببیند معمولاً دم شرکت منتظرش می‌ماند و اگر می‌خواستند جایی بروند هم باهم می‌رفتند.

پیام داد: «چیزی شده؟» و او تنها نوشت: «منتظرتم»

تعجبش بیش‌تر شد، ایموجی تاییدی فرستاد و گوشی را داخل کیفش برگرداند. از شرکت بیرون زد و به آسمان نگاه کرد، صاف صاف بود بدون لکه‌ای ابر. یاد مهدی باعث شد عذاب وجدان بگیرد، به او پیام داد و گفت امشب نمی‌تواند بیاید و جوجه پارتی بیفتد برای فردا شب. امیدوار بود نپرسد چرا چون نمی‌خواست پیچاندش.

فرصت خواب نداشت، به جایش دوش ده دقیقه‌ای گرفت و مقداری کافئین وارد بدنش کرد تا سرحال بیاید و خوابش بپرد.

ماتو لیمویی جدیدی که همین چند روز پیش خریده بود را با کیف زرد ستش از کمد بیرون آورد، با یک جین آبی روشن زیبا می‌شد، برای آرایش هم به ریمل و رژ ماتی اکتفا کرد. رأس ساعت هشت راننده‌ی سام آمد.

به خاطر ترافیک تا به مقصد رسیدند تقریباً نه بود، تشکری کرد و از ماشین پیاده شد. همین که پا به رستوران گذاشت یکی از گارسون‌ها خیلی محترمانه جلو آمد و گفت: خانم کریمی؟

با تعجب به گارسون بلند قد با آن پاپیون مشکی دور گردنش نگاه کرد.
_بله خودم هستم.

_خیلی خوش اومدین، جناب مجد گفتن شما رو تا تراس همراهی کنیم.

موسیقی ملایمی در رستوران پخش می‌شد و تمام میزها پر بودند، با راهنمایی گارسون به تراس رفت. وارد که شد مشکوک به اطرافش نگاه کرد، برخلاف سالن شلوغ پایین حتی یک مشتری هم این جا نبود.

کنار شیشه مردی خوش قامت با کت و شلواری برازنده بر تن رو به شهر ایستاده و انگار در فکر بود. حدس این که سام است اصلاً سخت نبود، بوی عطر تلخش را همان لحظه‌ی ورود تشخیص داد و البته فرم دستی که در جیب شلوارش بود.

قدم اول را که برداشت سام متوجه حضورش شد و به عقب برگشت، دلش برای تیپ مردانه‌اش ضعف رفت. اضطرابی در عسلی‌هایش هویدا بود.

پشت میز چهار نفره روبروی هم نشستند.

—دیر کردم؟ خوردیم به ترافیک.

سام یقه‌اش را صاف کرد و گفت: نه اتفاقاً به موقع اومدی.

کیفش را روی زمین کنار پایش گذاشت و با تعجب نگاهش را به اطراف چرخاند.

—جالبه رستوران به این شلوغی کسی این‌جا نیست.

—من تراس رو برای امشب کامل رزرو کردم.

چشمان ارغوان درشت شد، برای یک شام دو نفره چرا تمام میزهای این قسمت را رزرو کرده بود؟

—چرا؟ یعنی ما که فقط یه میز می‌خواهیم.

—می‌خواستم فقط خودمون باشیم، دور از سر و صدا و همه‌مه.

البته که با پول می توانستی آسایش را بخری، اما آرامش را نه لزوماً. گارسون سینی در دست به سمتشان آمد، یک لیوان چای نبات و شیرینی شکلاتی برای ارغوان و یک دابل اسپرسو برای سام گذاشت...لبخندی از این سفارش زد.

_هوا خیلی خوبه

ارغوان دستش را دور لیوان چای حلقه کرد و عطر آن را نفس کشید.

_اوهوم

یادش به مادرش افتاد که گاهی به او تشر میزد و می گفت کمتر از گلویت صدا تولید کن و درست و حسابی جواب طرف مقابلت را بده، بی ادبی ست. با یادآوری این خاطره در مغزش گوشه ی لبش بالا رفت.

سام فنجان قهوه اش را که برداشت، آستین کتش بالا رفت و ساعت سرمه ای رنگی که ارغوان برایش خریده بود مشخص شد. پروانه ی کوچکی در دلش پرواز کرد.

منتظر بود...حس می کرد امشب قرار است چیزهای جدیدی بشنود و اتفاق تازه ای بیفتد، از حالت صورت و تن صدای سام، از نوع دعوتش. هیچ چیز این قرار مثل همیشه نبود.

یک تراس شیک و رزرو شده تنها برای دو نفرشان، تپیی رسمی به همراه ساعتی که برای تولدش خریده بود و چشمانی که آرامش و خونسردی همیشگی را نداشتند. همه این‌ها یک هیجان و یا شاید نگرانی به او منتقل کردند و همین باعث شد بی مقدمه بپرسد: اتفاقی افتاده؟

جواب آرام و زیر لبی سام را که شنید دل‌نگران شد.

_آره اتفاقی افتاده.

ساکت و بدون این که سوال دیگری بپرسد تنها نگاهش کرد، سام سرش را به سمت شهر فرو رفته در تاریکی و ظلمت چرخاند و ادامه داد: چند وقتیته سام قبلی نیست، نه فکر و خیالش سرجاشه و نه دلش.

ارغوان گیج شده بود، منظور او را نمی فهمید؟ با تردید لب زد: کجاست؟

نگاه سام برگشت، مستقیم به چشمانش خیره شد و با جدی‌ترین لحنی که از او سراغ داشت گفت: دنبال تو

توقع شنیدن هر چیزی را داشت جز این، هر چیزی... ضربان قلبش در ثانیه روی هزار رفت و موهای تنش قیام کردند. سرش را کمی عقب برد و جوری به سام نگاه کرد که انگار عجیب و غریب‌ترین حرف دنیا را شنیده.

_ارغوان

حتی صدا کردنش هم مثل همیشه نبود، سعی کرد موقعیت را در مغزش تحلیل کند و طبیعی تر باشد اما زیر نگاه سوزان او و خماری صدایش نمی توانست.

_بله

_شنیدی چه گفتم؟

باید چه جوابی می داد؟ اگر می گفت "آره" قلبش ظرفیت تحمل حرف های بعدی را داشت؟ با مکثی چند ثانیه ای تنها سری به نشانه ی مثبت تکان داد.

سام دستانش را از ساعد روی میز گذاشت و درهم قفل کرد.

_دیگه نمی تونم بیشتر از این احساس بینمون رو انکار کنم و همچنان باهات مثل یک آشنا یا دوست معمولی رفتار کنم، متوجهی؟

متوجه می شد، شاید هم نه. سکوت سام و نگاه خیره و سنگینش او را وادار به حرف زدن کرد.

_من... من نمی دونم چی بگم!

سام متوجه حالش شد که لبخند مهربانی زد و دستانش را روی میز گرفت.

_ببخشید اگه شوکه شدی، می دونم خیلی یهویی و بی مقدمه گفتم ولی من آدم حاشیه رفتن نیستم.

پشت دست لطیف او را نوازش کرد و ادامه داد: ارغوان تو تقریباً از همه چیز خبر داری، من بعد از قضیه آناشید_ که واقعاً دوست ندارم اینطور اسمش رو به کار ببرم_ نتونستم به هیچ دختری فکر کنم. انگار پرونده‌ی عاشقی و رابطه برام بسته شد، حتی ته ذهنم نبود. هیچ دختری نتونست ذره‌ای توجه من رو به خودش جلب کنه تا زمانی که تو رو دیدم. نمی گم عشق در یک نگاه رو تجربه کردم چون بهش اعتقادی ندارم، معتقدم تب داغ زود هم فروکش می کنه اما از همون روز اول برام جالب بودی. راجع بهت کنجکاو شدم، یه حسی درونم بود که دوست داشتم بیشتر بینمتم و باهات حرف بزنم. خوشبختانه به واسطه‌ی بهزاد و یاس و رفت و آمدهامون کم کم شناختمت و فهمیدم چقدر دختر کامل و ایده آلی هستی، اون جا دیگه حسم بهت کنجکاوی و یه خوشامد ساده نبود. به خودم اومدم دیدم دلم رفته، دیدم روز و شبم بدون فکر تو نمی گذره و دیگه برام یه آشنای ساده نیستی.

دست سردش در دستان گرم سام اسیر بود و همین التهابش را بیشتر می کرد، به ضرب و زور زبانش را در دهان خشکیده‌اش چرخاند و در جواب حرف‌های او

تنها گفت: ولی من نه کاملم و نه ایده آل.

— برای من هستی و همین کافیه.

با حرف هایش کیلو کیلو قند در دل ارغوان آب می کرد و سر او هر لحظه که می گذشت پایین تر می افتاد، چیزهایی که می شنید را باور نمی کرد.

— می دونم شاید حرف هایی که می زنی برات کمی عجیب به نظر برسه، درسته ما مدت زیادی باهم نبودیم و شناخت صد درصدی از هم نداریم اما...

ارغوان منتظر بود، مردمک های لرزانش را بالا آورد و سعی کرد شرمش را کنار بزند. حس می کرد صدای قلب ناسازگارش به گوش او هم می رسد.

سام مستقیم به چشمان مشکی و حیرانش نگاه کرد، اگر امشب نمی گفت دیگر جسارتش را پیدا نمی کرد. دستانش را سفت تر گرفت انگار می خواست در برود.

— ارغوان من دوستت دارم و دوست داشتن تو واقعی ترین حس زندگیمه.

همه ی صداها خاموش شدند، نه صدای موسیقی رستوران می آمد و نه صدای

دور بوق ماشین ها و هیاهوی شهر. همه چیز محو شد و ارغوان تنها مرد

مورد علاقه اش را می دید که با وجود استرس ته نشین شده در چشمانش محکم و

استوار جلوییش نشسته، دستانش را گرفته و به او ابراز علاقه می کند.

لحظه‌ای خجالت فراموشش شد و همان‌طور شوکه به سام خیره ماند، به چشم‌هایی که پراحساس و بی‌پروا به او نگاه می‌کردند.

سام فهمید حرف‌هایش برای ارغوان ناگهانی بوده و هنوز اعترافش را هضم نکرده پس ادامه داد: من دیگه نمی‌تونم بیشتر از این روی احساسم سرپوش بزارم و هر بار که می‌بینمت عادی برخورد کنم، نمی‌تونم بینم مردی نزدیک می‌شه و من حتی در جایگاهی نیستم که راحت بتونم یقه‌اش رو بگیرم و از تو دورش کنم. می‌خوام مطمئن باشی که هیچ نیت بدی پشت حرفام نیست.

ارغوان نفس لرزانش را بیرون داد و چند ثانیه‌ای پلک‌هایش را روی هم گذاشت، سعی کرد بدون من من و لکنت صحبت کند.

راستش من شوکه شدم، وقتی ازم خواستی امشب همو ببینم فکر نمی‌کردم قرار باشه راجع به همچین موضوعی حرف بزنیم.

دم و بازدم عمیقی انجام داد، عرق از تیره کمرش پایین می‌رفت.

دوباره جمله‌ی قبلش را تکرار کرد.

من نمی‌دونم چی بگم، یعنی خب تو این مدت من هم به شناخت نسبی از تو رسیدم اما...

جداً نمی دانست چه بگوید، مثلاً بگوید منم از تو خیلی خوشم می آید و دوستت دارم و چه خوب شد که ابراز علاقه کردی! یا مثلاً طاقچه بالا بگذارد و بگوید که باید فکر کنم و الان نمی توانم چیزی بگویم! مسخره نبود؟

سام که سردرگمی چشمانش را دید نخواست او را تحت فشار قرار دهد.

من ازت نمی خوام الان چیزی بگی فقط ازت می خوام خوب به حرف های من فکر کنی، به تمام اتفاقاتی که توی این چند ماه بینمون افتاده. بین تو هم احساس منو داری یا نه، بین می تونی کنار من باشی یا نه. وقتی مثل من قاطعانه به نتیجه رسیدی اون وقت دوباره باهم حرف می زنیم.

ارغوان همین حالا هم جواب این سوال ها را می دانست، احساس و علاقه اش چه بسا بیشتر از سام بود و البته که دوست داشت کنارش باشد اما در این شرایط نباید این حرف ها را میزد و شاید صبر بهتر بود.

از درک و شعور او ممنون بود... با آمدن گارسون به تراس که می خواست سفارش قبلی را ببرد و سفارش شام را بگیرد کمی فضا عوض شد، چای و اسپرسوی دست نخوره حالا سرد شده بودند.

سام متوجه حالتش شد که باز به سلیقه‌ی خودش سفارش داد، بعد از رفتن گارسون تا آمدن غذا و پایان آن بحث را عوض کرد و راجع به مسائل مختلفی حرف زد.

تمام تلاشش را می‌کرد تا ذهن ارغوان منحرف شود و بتواند راحت کنار او شبش را بگذراند، از برنامه‌های کوتاه مدتش برای شرکت و مشکلاتی که در مسیر مدیریت داشت می‌گفت تا از کنکور سارا و تخس بازی‌های سروش و دستپخت بی‌رقیب مادرش لابه‌لای غذاهای ثریا خانم.

با این که حرف‌هایش یک شیوه انحرافی بودند اما به نوعی هم سعی می‌کرد از فرصت استفاده کند و خودش و خانواده‌اش را در ابعاد شخصی‌تر و خصوصی‌تر بیشتر به او بشناساند.

ارغوان در تمام مدت شنونده بود و تلاش می‌کرد تمام حواسش را به حرف‌های اکنونش دهد، اما مغز خودش مدام به کمی قبل‌تر بازمی‌گشت و صحبت‌های او را مرور می‌کرد.

بعد از شامی که او فقط به آن نوک زده بود و سام هم نتوانست بیش از نصفش را بخورد آن هم صرفاً برای حفظ ظاهر، بلند شدند تا از رستوران بیرون بزنند.

چیزی از طعم غذا نفهمید و حتی درست متوجه نشد سام برای خودش چه سفارش داده، میز خوش‌رنگ و لعاب و البته گران‌شام عملاً دست نخورده باقی ماند.

ماشین که دم‌خانه ایستاد، ارغوان آرام شب‌بخیری گفت و خواست در را باز کند که سام او را صدا زد.

— ارغوان به حرف‌های امشبم فکر کن، تو مجبور به هیچ‌کاری نیستی و من دلم نمی‌خواهد چه موقعیت‌کاریت توی شرکت و چه دوستیمون با بهزاد و یاس روی تصمیمت کوچک‌ترین تأثیری بزاره. من دوست دارم دلایل تو فقط و فقط به خودم برگرده و تنها به شخص من مربوط باشه.

متوجه منظورش می‌شد، نمی‌خواست به هیچ‌شکلی او را تحت فشار قرار دهد و این حس آزادی به او می‌داد.

— می‌فهمم، مطمئن باش همین‌طوره.

— پس من منتظرم

پیاده شد و به سرعت خودش را داخل ساختمان پرت کرد، نمی دانست اتفاق چند ساعت پیش فقط خواب و خیال بوده یا حقیقت داشته!
حرف های امشب نیاز به خلوت و فکر کردن داشت.

وقتی وارد خانه شد و روی مبل سفیدش نشست انگار تازه متوجه چیزهایی که شنیده بود شد...سام گفته بود دوستش دارد.

گفته بود بعد از چند سال بالاخره دختری توجه اش را جلب کرده و آن دختر اوست، گفته بود برایش کامل و ایده آل است و بقیه مهم نیستند.

از احساسی که این مدت سرکوب کرده بود حرف زد، از این که دیگر نمی تواند مثل یک دوست معمولی ادامه دهد و چیزی فراتر می خواهد.

تا صبح یک دقیقه هم پلک روی هم نگذاشت و هزار بار شب گذشته همچون نوار یک فیلم از جلوی چشمانش رد شد. حتی کلمه ای را هم فراموش نکرده و تمام حرف های سام را بلعیده بود، حرف هایی که مدت ها بود در اعماق قلبش انتظار شنیدنشان را می کشید و بالاخره به وقوع پیوست.

هوا که کامل روشن شد و سپیده زد از سردرد همان جا روی مبل خوابش برد، این بار نه از شدت غم و غصه بلکه از ترکیب احساسات مختلفی در آن واحد؛ ذوق، ترس، هیجان و از همه مهم تر عشق.

ساعت یک ظهر با صدای ممتد آیفون چشمانش را باز کرد، سرش آرام گرفته بود. خموده از جایش برخاست و با چشمانی نیمه باز آیفون را برداشت. با دیدن چهره‌ی بشاش یاس دکمه را زد و در را باز کرد، در دل دعا می کرد باز توپش پر نباشد هرچند به قیافه‌اش نمی خورد.

تا آمدن او به سرویس رفت و آبی به صورتش زد، انگار تازه از شوک دیشب خارج شده بود. خدا را شکر کرد که امروز تعطیل رسمی ست و گرنه با این اوضاع عمراً نمی توانست به شرکت برود.

صدای سلام بلند بالای یاس را شنید و بلافاصله سیل حرف‌های پشت سرهم و بی وقفه‌اش را.

_ خلاصه که بهزاد رفت پیش بنگاه دار تا ببینه چطور می شه این مشکل رو حل کرد، منم گفتم پیام نهار رو باهم بخوریم. ساندویچ مرغ که دوست داری انشالا؟ خودم بد جور هوس کرده بودم... ببینمت، نگو که تا الان خواب بودی؟!

ارغوان خمیازه‌ای کشید و دستانش را به دو طرف کش داد.

تا همین الانِ الان خواب بودم.

خیر باشه، عادت نداشتی وسط هفته تا لنگ ظهر بخوابی. احیاناً دیشب حرکتی

زدی؟

اول متوجه منظورش نشد اما نگاه شیطانی‌اش را که دید چشم گرد کرد.

کوفت، بی ادبِ بی حیا، مگه من مثل توام.

یاس بی قید خندید و در حالی که پلاستیک غذای دستش را به آشپزخانه می‌برد

گفت: اگه دیشب خبری نبوده پس چرا تا الان خواب بودی؟ یه دونه دختر

سحرخیز توی کل فامیل داشتیم که اونم از دست رفت.

ارغوان هم به سمت آشپزخانه رفت و لیوانی آب برای خودش ریخت تا گلوش

باز شود.

خبر که بوده، حالا برات تعریف می‌کنم چرا تا الان خواب بودم. کل شب رو

تا صبح نتونستم بخوابم.

دارم نگران می‌شم، چیزی شده؟

صندلی را کشید و گرسنه پشت کانتینر نشست، از دیشب معده‌اش خالی بود و سرش پر.

— چیزی که نگران‌کننده باشه نه، فعلاً بیا غذا بخوریم که دارم از گشنگی تلف می‌شم.

یاس ساندویچ مرغ و سیب زمینی سوخاری را از مشما بیرون آورد و بی طاقت گفت: جون یاس تعریف کن، دیشب چی شده که نتونستی بخوابی و به این حال افتادی؟

ارغوان سریع کاغذ دور ساندویچ را پاره کرد و گاز گنده‌ای به آن زد، با این که از بوی مرغ خوشش نمی‌آمد اما گزینه دیگری هم نداشت که پاسخگوی معده‌اش باشد.

— اتفاق عجیبی افتاد یاسی، هنوز باورم نشده.

— چی شده خب؟ بگو دیگه.

قوٹی اسپریت را برداشت و خیلی یهویی گفت: سام بهم ابراز علاقه کرد.

ساندویچ از دست یاس رها شد و دهانش باز ماند، حالتش ارغوان را به خنده انداخت. گاز دیگری زد و از پشت میز بلند شد تا لیوان بیاورد که صدای تند و

دستوری او را شنید.

– بشین سر جات

با تعجب نگاهش کرد.

– چی شد؟

– ارغوان می‌شیننی کامل و مو به مو تعریف می‌کنی دیشب چه خبر بوده، یعنی

چی سام بهم ابراز علاقه کرد؟! بدو تعریف کن ببینم.

ارغوان نچی کرد و مجدداً روی صندلی نشست.

– شرط داره تعریف کنم.

– هیچ شرطی پذیرفته نیست، زود باش بگو تا جیغ نزدم.

انگار فضولی یاس خیلی بالا زده بود، با خنده گفت: خیلی خب خیلی خب،

حالا نمی‌شه یکم دیگه غذا بخورم بعد بگم؟ جدی گرسنمه.

– همین الان می‌گی.

ناچار بیخیال بقیه ساندویچ شد و دستش را تکاند، تمام اتفاقات روز قبل را کامل

تعریف کرد و وقتی به حرف‌های سام رسید یاس چهار چشمی به دهانش خیره

شده بود.

—یاسی این جوری نگاه نکن، به خدا استرس گرفتم.

یاس نفسش را پرحرص بیرون داد و گفت: وای ارغوان به مهم‌ترین بخشش رسیدی، مسخره بازی درنیار لعنتی زود باش.

حرف‌هایی که بینشان رد و بدل شده بود را کلمه به کلمه گفت، با تعریفشان دوباره احساساتی که شب قبل به او دست داده بود سراغش آمد.

— که اینطور

—همش همین بود، بعدش هم که او مدم خونه از شدت فکر و خیال تا خود صبح خوابم نبرد.

یاس وکیل‌طور و با دقت به چشمانش نگاه کرد.

—بینمت، فکر و خیال چی؟ ناراحت شدی از حرف‌هاش؟

بی‌درنگ پاسخ داد: معلومه که نه، شوکه شدم و حتی کمی هم ترسیدم ولی اصلاً ناراحت نشدم.

—پس...

ارغوان انتهای موهایش را گرفت و به نقطه‌ای نامعلوم خیره شد.

— نمی‌دونم، بیشتر از هر چیزی توقعش رو نداشتم و این قدر ناگهانی بود که منو گیج کرد. کم کم تونستم هضمش کنم و بعد ذوق عجیبی تمام وجودم رو در برگرفت اون قدر که دلم می‌خواست جیغ بکشم اما یهو انگار با سرعت از بالای ابراپرت شدم پایین و سقوط آزاد کردم. وقتی به ته این رابطه فکر کردم و با واقعیت‌ها روبرو شدم یه حس ناامیدی سراغم اومد. نمی‌دونم چطور برات توضیح بدم اما دیشب تا خود صبح بین تمام این حالت‌ها در گردش بودم. یاس دستش را زیر چانه‌اش گذاشت و پرسید: به نتیجه‌ای هم رسیدی؟

— آره یعنی نصفه نیمه.

— خب؟

بازدمش را محکم فوت کرد و با لحنی که چندان امیدوار نبود گفت: من و سام شاید خوب باهم کنار بیایم و تشابهات زیادی داشته باشیم اما همون قدر هم تفاوت داریم، بهتره بگم خیلی خیلی بیشتر. طبقه‌ی اجتماعی و اقتصادی مهم‌ترین اختلاف بین ماست که به هیچ عنوان قابل انکار نیست.

یاس صاف نشست و با ناباوری گفت: صبر کن بینم، تو به خاطر وضع مالی
سام می‌خوای ردش کنی؟!

— نگفتم می‌خوام ردش کنم، اصلاً مگه دلش رو دارم. اوففف نمی‌دونم... یاسی
تو خوب می‌دونی منظور من چیه.

— نه اصلاً نمی‌دونم. اوکی سام جزوه طبقه‌ی مرفه جامعه‌ست، خب این چه
ربطی به احساس و عشق بیتون داره؟ من و بهزاد هم توی یه سطح نیستیم اما
الان باهم خوشیم.

ارغوان از جایش بلند شد و به سمت سینک رفت تا دستانش را بشوید، دیگر
اشتهایی برایش باقی نمانده بود.

— یاس خانوم، بهزاد وضعش خیلی خوبه اما خودت می‌دونی ثروت خانواده‌ی
سام چقدر زیاده. کل دارایی ما اندازه‌ی حیاط خونشون هم نیست، من توی
مهمونی‌هاشون حتی نمی‌تونم مثل اونا لباس بپوشم.

یاس هم از روی صندلی بلند شد و به کانتینر تکیه داد.

— می‌فهمم چی میگی، همیشه گفتن برای داشتن یه زندگی زناشویی موفق باید با
یکی توی سطح و طبقه خودت ازدواج کنی ولی خوشبختی همیشه یه فرمول

ثابت نداره عشقم. سام بچه نیست، یه مرد بالغ و فهمیده‌ست که با چشم باز تصمیم گرفته جلو بیاد و لابد فکر همه چیزش رو کرده. فکر می‌کنی واقعاً دختر شبیه خودش و توی لول خانواده‌اش کم دور و اطرافشه؟ با شرایطی که داره کم از دختری فامیل که وضعشون مثل خودشون یا حتی بهتر باشه می‌خوانش؟ اون تو رو دیده و ازت خوشش اومده بعد تو به فکر اونی؟!

ارغوان روبرویش ایستاد و دست به سینه شد.

_باشه حرف‌های تو درسته اما من فقط به فکر اون نیستم، اتفاقاً به فکر خودم و غرورم هستم. به قول تو مسلماً خیلی از دختری فک و فامیلش اونو می‌خوان، حالا به نظر تو من معمولی می‌تونم پاشم برم وسط اون؟ می‌دونم خیلی خاله‌زنک و قدیمیه ولی قبول کن همچنان چشم و هم‌چشمی و تیکه و کنایه‌های فامیلی هست، من نه توان زندگی توی این مدل فضایی رو دارم و نه دلم می‌خواد به خاطر چیزهایی که انتخابشون دست خودم نبوده غرورم خدشه‌دار بشه.

یاس دستش را گرفت و او را به سمت پذیرایی کشاند، چهار زانو روی مبل کنارش نشست.

_دختر تو مثل اینکه خیلی خودت رو پایین می بینی! درسته خونه ی هزار متری و دوبرلکس توی نیاوران نداری و مثل سام بنز زیر پات نیست اما خیلی چیزا داری که همه ی این پول و ثروت و مکت خانندان مجد رو می ارزه. اصلاً معیار تو برای دسته بندی خودت جزو لیست معمولی ها چیه؟ دخترهای اطراف اون جز پول چه شاخصه ی مهم و چشمگیری دارن که خودت رو ازشون کمتر می بینی؟ ارغوان آهی کشید و چشمانش را بست.

_نمی دونم یاس، تا خود صبح به همین چیزا فکر کردم.

_پس بزار من بهت بگم، اصلاً با حرف من پیش می ریم.

پلک هایش را باز کرد.

_خب

_زیبای من، می دونی که چقدر دوستت دارم و برام مهمی. من ادعایی توی روابط عاطفی و احساسی ندارم اما فقط به چیزی رو خوب می دونم چون تجربه اش کردم، زندگی کنار کسی که دوستش داری و دوستت داره بهترین اتفاق دنیاست. آدمای زیادی این شانس رو ندارن که به عشق دو طرفه توی زندگیشون به دست بیارن اما تو پیدا کردی اونم با یه آدم درست. از نگاهت

می‌تونم بفهمم چقدر می‌خوایش و اونم که صادقانه اعتراف کرده دوست داره، از طرفی سام آدم مطمئن و شناخته شده‌ایه و می‌تونی مطمئن باشی قصد صدمه زدن به تو رو نداره...خب، این ساده‌ترین تصمیمیه که باید بگیری. این احساس عشق رو زندگی کن و لمسش کن، نزار یه عمر حسرت اینو بخوری که چرا به خاطر مسائل حاشیه‌ای لذت بودن در کنارش رو تا ابد از دست دادی.

حرف‌های یاس خوب بودند، شاید درستش این بود که همه چیز را به قلبش بسپارد و بگذارد سرنوشت باقی مسیر را رقم بزند.

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و به لوستر چوبی سقف نگاه کرد.

— شاید حق با توئه، اصلاً کی گفته رابطه‌ی ما به ازدواج ختم می‌شه که من از همین حالا بخوام غصه‌ی هزار و یک چیز رو که معلوم نیست رخ میده یا نه بخورم؟

یاس وقتی دید حرف‌هایش ارغوان را نرم کرده به در شوخی زد تا حالش بهتر شود.

— البته که غلط می‌کنه به ازدواج ختمش نکنه ولی خب بله، از الان لذت ببر و بعدش رو بزار برای همون بعد...کی از فرداش خبر داره؟

لبخندی زد و دست او را گرفت. این بار با دلش پیش می‌رفت، او بی که در تمام عمر برای همه‌ی کارهایش ساعت‌ها اندیشیده و سعی کرده بود با نهایت منطق و رعایت جوانب احتیاط تا حد افراط تصمیم بگیرد.

این بار را به روش یاس جلو می‌رفت، به روش اکثر آدم‌ها.

در اتاق با شدت باز شد و از بین پلک‌های نیمه بازش قیافه اخمالوی سارا را دید.
_مرسی که اومدی دنبالم خان داداش.

گیج و حواس پرت سرش را چرخاند و به ساعت گرد روی پاتختی نگریست،
عقربه عدد دوازده را نشان می‌داد. روی تخت نشست و دستی بین موهایش
کشید، سارا همچنان دست به سینه با مقنعه‌ای دور گردن طلبکار ایستاده بود.
_آخ یادم رفت پیام دنبالت.

_باز خوبه الان یادت افتاد، شانس آوردی بابا حواسش بود و اومد سراغم وگرنه
معلوم نبود چقدر باید معطل می‌شدم. می‌دوننی که روز آزمون موبایل با خودم
نمی‌برم.

دیشب که به خانه برگشت تا دیروقت نتوانست بخوابد. حالش حال عجیبی بود، می‌ترسید زیاده‌روی کرده باشد و ارغوان از او دوری کند و همین رابطه‌ی دوستانه را هم از دست دهد.

یاد حرف‌هایش در مهمانی سهرابی افتاده بود، وقتی راجع به کامیار توکلی حرف می‌زد... رئیس سابقش که بعد از ابراز علاقه و خواستگاری جواب رد شنید و ارغوان از شرکت او بیرون آمد، فکر کرد نکند باز تاریخ تکرار شود و استعفا دهد اما با خوش‌بینی خودش را دلداری می‌داد که او هم بی‌حس نیست و این علاقه دوطرفه است.

استرسی از این افکار به درونش رسوخ کرده بود، چیزی که برای اولین بار در زندگی‌اش داشت حس می‌کرد. امیدوار بود حرفی نزده باشد که ارغوان برداشت اشتباهی از آن بکند.

—سام با توام؟ بیداری یا هنوز تو خواب و رویا به سر می‌بری؟

با صدای سارا به خودش آمد، بلند شد و گردن خشک شده‌اش را ماساژ داد.

—بیخشید، یادم رفت گوشی رو روی آلارم بزارم. اصلاً تو چرا وسط هفته هم

آزمون داری؟ امروز که جمعه نیست!

با اجازه تون آزمون‌های جمع بندی شروع شده، هر هفته دوتا است.

جلو رفت و موهای پخش و پلا و شاخ شده‌اش را بهم ریخت.

اوکی معذرت، دیشب بد خواب شدم امروز نتونستم زود بلند شم. در عوض

جبران می‌کنم.

چه جوری؟

نظرت با دونات توت فرنگی چیه؟

لبخند پنهان سارا را که دید گفت: پس دوتا دونات برای عذرخواهی.

سارا ابرویی بالا انداخت و پنج انگشتش را جلوی چشم سام گرفت.

پنج تا... سه تا توت فرنگی، دو تا هم شکلاتی.

احیاناً حواست هست که اصلاً تحرک نداری و مدام هم چیزای مضر و پر قند

می‌خوری؟ سه تا.

سارا با قیافه‌ای حق به جانب نچی کرد و به سمت در رفت.

یا پنج تا دونات یا دیگه با من حرف نمی‌زنی.

لبخندی از قلدری خواهرش زد و به سرویس رفت، برنامه‌ای برای امروز نداشت اما می‌دانست اگر در خانه بماند فکری غیر از ارغوان نخواهد داشت.

همین که در آشپزخانه بوی غذا به بینی‌اش خورد انگار تازه سنسورهای معده‌اش فعال شد و فهمید چقدر گرسنه است، بیخیال قهوه همان‌جا نشست تا غذا آماده شود.

کمی در فضای مجازی چرخ زد که پدرش وارد آشپزخانه شد.

_صبحث بخیر باباجان

تیکه‌اش را گرفت.

_حالا من یه روز خوابم گرفت و یادم رفت برم دنبال سارا، اصلاً از این به بعد با صمدی هماهنگ می‌کنم روزهای آزمون بره دنبالش.

داریوش روبه‌رویش نشست و با خنده گفت: شوخی می‌کنم. تو که کل هفته سرکاری، روزای تعطیل دقیقاً برای شخص توئه که بخوابی.

مشغول صحبت راجع به شرکت و اوضاع ارز بودند که پروانه با عجله و پرسر و صدا وارد آشپزخانه شد و به سمت گاز رفت.

_ای وای غذا ته گرفت، سام مامان بیدار شدی بالاخره؟ این دختر امروز دم

حوزه آزمون منتظر بود بری دنبالش، خواب موندی که!

با صدای خنده پدرش چشمانش را بست و به صندلی تکیه داد.

_ای بابا

تا آخر هفته نه با ارغوان تماس گرفت و نه او را دید، فکر کرد این فاصله برایش

لازم است تا با ذهنی باز تصمیم بگیرد اما امان از دل خودش که تنگ شده بود.

کیف اداری چرمش را برداشت و جلوی آینه پنجه میان موهایش کشید تا مرتب

بایستند، یک روز تکراری دیگر آغاز شد.

_با آقای پناهی تماس بگیرید و بهشون یادآوری کنید امروز ساعت دو جلسه

داریم. در ضمن یه نوبت برای آخر هفته پیش دکتر محسن صالحی برام بگیرید،

بگید از طرف مجد تماس گرفتید.

_چشم

امروز هوا گرم بود، کتش را درآورد و اسپلت اتاق را روی باد سرد تنظیم کرد.

ساعت یازده سرمد داخل اتاق شد.

_جناب مهندس با آقای پناهی هماهنگ کردم، به دکتر صالحی هم زنگ زدم و گفتم از طرف شما هستم. برای پنجشنبه ساعت شیش عصر وقت دادن و گفتن آگه اون ساعت نمی تونید بیاید اطلاع بدین یه وقت نزدیک تر براتون بزنن.

_خیلی ممنون، خوبه.

_خواهش می کنم، امر دیگه؟

همان لحظه تقه‌ای به در نیمه باز خورد و کسی که تمام این چند روز انتظار دیدنش را می کشید در چهارچوب ظاهر شد، با آن لباس مشکی کاملاً رسمی و البته بزرگ تر از سن واقعی اش به نظر می رسید.

_سلام، ببخشید من رفتم اتاق آقای هاشم پور منتهی کسی نبود. می خواستم برای امروز مرخصی بگیرم.

سرمه که حرفش تمام شده بود بی صدا بیرون رفت و در را بست. ارغوان دو قدم جلوتر آمد و سام از پشت میزش بلند شد، با اخم ریزی بر پیشانی بدون این که نشان دهد چقدر مشتاق دیدنش بوده پرسید: چیزی شده؟

ارغوان انگار کمی عجله داشت.

_راستش می خواستم بعد از ساعت اداری برم اما دیگه خیلی دیر می شه.

_ کجا می‌خواهی بری که ساعت پنج دیره؟

قطعاً اگر کارمند دیگری بود این سوال‌ها را نمی‌کرد. به او مربوط نبود کسی که مرخصی می‌گیری، می‌خواهد کجا برود و چه کند اما حساب ارغوان جدا بود... توضیحش را که شنید قانع شد.

_ دوستم ستاره مریض شده و خانواده‌اش در حال حاضر تهران نیستن، حالش خوب نیست باید برم پیشش.

_ باشه مشکلی نیست فقط اگه حال دوستت خیلی بده تا...

ارغوان وسط حرفش پرید.

_ نه نه، فقط سرما خورده و کمی حال نداره. اگه می‌دونستم همون دیشب می‌رفتم منتهی الان فهمیدم.

سام پلکی زد و باطمینان گفت: خیلی خب برو، نیازی به فرم مرخصی نیست. به راننده‌ی شرکت میگم برسونت.

_ نه ممنون، خودم میرم.

میز را دور زد و نزدیکش شد، انتهای بافت بلند مویش را که از زیر مقنعه بیرون زده بود در دستش گرفت. کنارش که می ایستاد تمام فکر و خیالات منفی پر می کشیدند و آرامش خالص در وجودش سرازیر شد، این است خاصیت عشق. _با من تعارف نکن دختر خوب، اگه وقت بود خودم می رسوندمت اما باید بایه شرکت آلمانی مکاتبه کنم و ساعت دو هم جلسه ی مهمی دارم. وسایلت رو جمع کن با صمدی برو.

مگر می شد سام با این صدا و این حرکات جادویی حرفی بزند و ارغوان مخالفت کند؟

_باشه، مرسی پس من برم.

چرخید تا برود اما همین که نزدیک در شد دوباره صدایش زد.

_ارغوان

برگشت و به چشمانی نگاه کرد که انگار پرده ای از رویشان افتاده بود و حالا می توانست عمق احساسشان را آسان تر ببیند.

_بله

_خیلی مراقب خودت باش، نمی خوام دوباره مریض بینمت.

نمی‌توانست جلوی لبخندش را از محبتی که سام خرجش می‌کرد بگیرد، انگار مایعی گرم و شیرین روی قلبش ریخته شد.

_هستم

از اتاق که بیرون رفت سام پشت میزش برگشت، حس می‌کرد با همین چند دقیقه مکالمه برای ادامه‌ی روز خسته‌کننده‌اش انرژی گرفته. دیدن ارغوان حتی همین قدر کوتاه و ساده هم لذت‌بخش بود و چنین تأثیری بر او داشت.

پلاستیک را برداشت و از فروشگاه بیرون زد، صمدی راننده شرکت او را رسانده بود اما قبل از رفتن به خانه‌ی ستاره تصمیم گرفت از سوپرمارکت محله‌شان کمپوت و خوراکی‌های مقوی برایش بگیرد.

وقتی صدای گرفته‌اش را که پای تلفن شنید و فهمید در خانه تنهاست، هرچه کرد نتوانست در شرکت بماند. فردا صبح پدر و مادرش از قزوین می‌آمدند و او برمی‌گشت اما امشب را باید کنارش می‌ماند.

از آن شب کذایی تا همین لحظه فکر سام از سرش بیرون نرفته بود، نمی‌خواست چند روزی او را ببیند تا بتواند تصمیم درستی بگیرد هرچند این حرفش خنده

داشت چون قلبش از خیلی وقت پیش _ حتی قبل از اعتراف سام _ تصمیم خود را گرفته بود و حالا تنها باید مغزش آن را مهر می کرد.

با تمام این تفاسیر وقتی برای گرفتن مرخصی به طبقه بالا رفت و جای خالی هاشم پور را دید خوشحال شد چون در نبود او باید پیش سام می رفت.

دیدنش مثل مخدری قوی می ماند که نمی شد از آن گذشت و اعتیادآور بود، ته دلش می دانست وقتی با ساده ترین حرف های او این گونه دلش زیر و رو می شود دیگر فکر کردن بی معناست... سام را می خواست و این تمام قصه بود. در چوبی خانه را بست و داخل شد، ستاره تمام پاییز و زمستان سرما نخورد و حالا در خرداد ماه مریض شده بود.

_ سلام عزیزم، خوبی؟

با لباس های کج و کوله و چشمان بی فروغش که آن برق شیطنت را نداشت، کاملاً مریض به نظر می رسید.

_ نه اصلاً خوب نیستم... پاهام درد می کنه، سرم درد می کنه، گلوم درد می کنه، حتی مژه ها و نوک ناخن هامم درد می کنن ارغوان.

این‌ها را درحالی که آدای گریه کردن در می‌آورد گفت و باعث شد ارغوان خنده‌اش بگیرد. پلاستیک خریدش را روی اُپن گذاشت و به ستاره نزدیک شد، دست روی پیشانی‌اش گذاشت.

— تو اوج سرما هیچی نشدی الان مریض شدی؟ هرچند تب نداری، اصلاً چه جووری سرما خوردی تو؟ من موندم.

ستاره خودش را روی مبل سه نفره پرت کرد و مثل بچه‌ها پاهایش را روی دسته‌ی آن انداخت.

— والا خودمم موندم، فکر کنم سرما نیست چون آبریزش یا تب ندارم. احتمالاً یه ویروس وارد بدنم شده چون دیروز توی مزون با یکی از بچه‌ها غذا سفارش دادیم، دقیقاً اونم با من مریض شده.

اخمی بین ابروهای ارغوان نشست.

— اگه اونم مثل تو شده پس به احتمال زیاد به خاطر غذا بوده، مسموم نشدی؟

— نه، اوضاع روده‌هام خوبه.

— کاش یه آزمایش می‌دادی؟ خدایی نکرده مشکلی برات پیش نیاد.

ستاره دستش را زیر سرش گذاشت و بی‌رمق گفت: وای نه از آمپول می‌ترسم،
اگه تو برام یه قورمه سبزی مستی درست کنی و بعدشم از چای‌های مخصوصت
بزاری و یه چند ساعت دست و پام رو حرفه‌ای ماساژ بدی بهت قول میدم خوب
خوب می‌شم.

با چنان جدیتی این حرف‌ها را زد که ارغوان را به خنده انداخت، این دختر در
اوج حال بدی هم نمک بود.

_مطمئن باشم مریضی؟ سفارش دیگه‌ای نیست اولیا حضرت؟

_فعلاً نه، حالا هم بیار بینم چی خریدی بخورم که معده‌ام از صبح خالیه.

با تأسف سری تکان داد و به آشپزخانه رفت تا سریع برایش قورمه سبزی بار
بگذارد، این چند وقت به لطف دوره‌می‌هایشان دستپختش خیلی بهتر شده بود.

در تمام مدتی که مشغول آشپزی بود و ستاره هم در حال گیم زدن و کمپوت
خوردن، نتوانست به چیزی غیر از سام بیندیشد.

نگاه‌های گرم و گیرایش، حرف‌های ساده اما هشت ریشتری‌اش، لمس‌های
کوتاه و گاه و بیگاهش می‌توانست از ارغوان یک لیلی واقعی بسازد.

نمی دانست چگونه باید احساس خود را بروز دهد، حالا رابطه شان در مرحله ای بود که با پاسخ ارغوان می توانست مسیر جدیدی را در پیش بگیرد و او نمی دانست چگونه تمایل و علاقه اش را نشان دهد.

خجالت و البته غروری که داشت باعث می شد نتواند حرفش را مستقیم بزند و باید منتظر فرصتی می ماند تا در لفافه حسش را بیان کند، خیلی خیلی برایش سخت بود.

با صدای ستاره از فکر و خیال خارج شد، کار قورمه سبزی تمام شده بود و حالا فقط باید دو ساعتی منتظر می ماندند تا حسابی جا بیفتند.

چون هیچ کدام نهار نخورده بودند، با سرعت برق یک ظرف سالاد ماکارونی درست کرد که موقتاً سیرشان کند و کتری را هم برای چای روی شعله گذاشت.

بوی قورمه سبزی با لایحه بلند شد.

لیوان آبی از آب سردکن یخچال پر کرد و کنار ستاره رفت.

به سفارش شما با لوبیای فراوان و بدون لیمو، یک ساعت دیگه آماده ست.

همان طور که آب می نوشید ناگهان زنگ موبایل ستاره هردویشان را از جا پراند،
ترسیده دست روی قلبش گذاشت و چند قطره آب که روی صورتش پاشیده
بود را پاک کرد.

_آخه این چه آهنگیه روانی! صداشم تا آخر زیاد کردی.

ستاره با لودگی لبخندی زد که هر سی و دو دندانش پیدا شد و به تماس
پاسخ داد.

_الو بابایی

از عمد صدایش را ضعیف تر و نازک تر کرد که نشان دهد حالش مساعد نیست.

_نه اصلاً اوکی نیستم، اون قدر حالم بد شد که به ارغوان زنگ زدم بیاد پیشم.

..._

_آره الان این جاست، چند ساعتی می شه اومده.

..._

_باشه بابا، ولی من اصلاً خوب نیستم بخدا دارم می میرم.

از این میزان مبالغه خنده‌اش گرفت، ستاره درست عین یک دختر بچه پنج ساله در حال تمارض برای پدرش بود.

تا فردا دووم بیارم خیلیه.

همین طور داشت ادامه می‌داد و تراژدی می‌بافت که ارغوان بلند شد و موبایل را از دستش گرفت، یک فرد مبتلا به سرطان هم این گونه عجز و ناله نمی‌کرد.

بده به من اینو ببینم.

موبایل را روی گوشش گذاشت و با پدر ستاره احوالپرسی کرد.

سلام عمو جان، خوب هستین؟

...

قربون شما سلام دارن، منم خوبم. عمو شما به حرف‌های ستاره خیلی اعتنا نکنید، می‌دونید که چقدر لوسه. مریض هست ولی اون قدری که می‌گه حالش بد نیست، من خودم تا بیاید مراقبشم.

صدای جیغ ستاره در حالی که ظرف بزرگ سالاد ماکارونی بغلش بود بلند شد.

دروغ می‌گه بابا، دارم می‌میرم. ممکنه منو دیگه هیچ وقت نبینید.

ارغوان به سلیطه بازی اش خندید و ادامه داد: شما نگران نباشید، آگه خیلی
حالش بد شد می برمش بیمارستان.

..._

_خواهش می کنم عمو، نزنید این حرفو.

مکالمه اش که ادامه دار شد ستاره تلویزیون را روشن کرد و حواسش را به
انیمیشن ژاپنی که پخش می شد داد.

بعد از شام که الحق طمعش فوق العاده شده بود، تا نصفه شب بیدار ماندند و
مشغول تماشای یک مینی سریال. ستاره که خوابش برد او هم بلند شد و خانه را
که در همین نیمروز بهم ریخته بود کمی مرتب کرد.

صبح با همان لباس های روز قبل به شرکت رفت، در تمام طول مسیر دعا کرد که
امروز سام را نبیند. با وجود میل شدیدش به دیدن و حرف زدن با او، از
رویاری فرار می کرد و ترجیح می داد چند روزی با همدیگر روبرو نشوند که
همین گونه هم شد.

آن روز و فردا و پس فردایش هیچ گونه برخوردی نداشتند و حتی از دور هم
یکدیگر را ندیدند که این باعث دلتنگی غریبی در او شده بود اما نمی دانست

دلتنگی به مراتب بزرگ‌تری در دل سام است.

پرونده‌ی جلوییش را بست و با دردی که به خاطر نشستن‌های طولانی مدت در ستون فقراتش حس می‌کرد از جایش بلند شد، این چند روز مزخرف گذشته بود... ارغوان را ندیده بود و می‌خواست کمی ذهن او را آزاد بگذارد، از طرفی بار جدید رسیده و کارهای گمرک هم بسیار کلافه‌کننده بودند.

پنجشنبه که به مطب دکتر صالحی رفت و علائمش را گفت، صالحی احتمال داد ورم معده است و برایش آزمایشی نوشت که سام باز به خاطر مشغله‌های کاری پشت گوش انداخت.

کنار پنجره ایستاد. هر روز منتظر آمدن ارغوان به اتاقش بود و این حالت را اصلاً دوست نداشت، این بی‌خبری و نداشتن اختیار در برابر او را نمی‌خواست. به ماشینی که از پارکینگ ساختمان روبرویی بیرون می‌آمد نگاه می‌کرد که صدای در آمد و پشت سرش صدای بهزاد را شنید.

— جناب رئیس

برگشت و به او نگاه کرد، از بعد عروسی می توانست تغییرات محسوسش را ببیند. سر حال تر شده بود و حتی می توانست بگوید تمرکز بیشتری روی کارش داشت، این اثر زندگی کنار کسی بود که واقعاً دوستش داشت.

—سلام شادوماد، چطوری؟

—خوبم، بشین که باهات کار مهمی دارم.

بی میل و با کمردرد پشت میزش برگشت و بهزاد هم به مبل چرمی تکیه داد.

—بهت نیاد کار اداری داشته باشی.

بهزاد گلویی صاف کرد و گفت: خیر، برات یه پیشنهاد دارم و امیدوارم رومو زمین نندازی.

—می شنوم

—راستش منو یاس که فرصت نکردیم بریم ماه عسل، هوای تهرانم از اول سال تا الان اگه یه هفته پاک بوده باشه و کم کم هم که داره گرم می شه. فکر کردیم آخر هفته یه سفر کوتاه بریم تالش، گفتیم به تو و ارغوان هم بگیم شاید اومدید. سفر بی همسفر لطفی نداره.

ثانیه‌های اولی که بهزاد داشت پیشنهادش را به زبان می‌آورد جوابش قاطعانه نه بود، این چند روز خیلی دل و دماغ خوشگذرانی نداشت اما وقتی حرفش تکمیل شد و نام ارغوان را شنید همه چیز در ثانیه تغییر کرد.

بدون این که تابلو کند خیلی معمولی پرسید: گفتی ارغوان هم میاد؟

— نمی‌دونم هنوز بهش نگفتیم، به یاس گفتم امروز با هردوتون صحبت می‌کنم... خب نظرت؟

نظرش مشخص بود، اگر ارغوان می‌رفت حتماً همراهش می‌شد و تنه‌ایش نمی‌گذاشت.

— منم بدم نمیداد یکم از تهران دور شم، حالا به ارغوان بگو اگه موافق بود منم میام اگه هم نه که ترجیح میدم اون وسط مزاحم تفریح دو نفرتون نشم.
— باشه پس بزار با اونم صحبت کنم.

بهزاد خواست بلند شود که سام تلفن را برداشت و همزمان گفت: کجا؟ بشین الان می‌گم بیاد بالا.

و فقط چند دقیقه بعد ارغوان به جمعشان پیوست، سام خیلی خودش را کنترل کرد که جلوی لبخندش که کش می‌آمد را بگیرد و نگاهش خطا نرود.

بعد از چند روز بالاخره چشمان آهوئی اش را دید و عطرش را نفس کشید، یقین داشت این دختر تعریف خود آرامش است.

ارغوان سلامی با هردو کرد و مقابل بهزاد نشست.

— چیزی شده؟

— از طرف یاس مأمور شدم که بهت بگم وسایلت رو جمع کن آخر هفته می‌خوایم یه سفر کوتاه بریم.

درست متوجه منظورش نشد، با تعجب گفت: چی؟ سفر؟ کجا؟

آن‌قدر بامزه این سوال‌های تک کلمه‌ای را پرسید که سام و بهزاد هر دو به خنده افتادند.

— راستش فکر کردیم چند روزی بریم شمال یه حال و هوایی عوض کنیم و چه همسفرهایی بهتر از تو و سام، هرچند قبل از شما به مهدی هم گفتم اما همون‌طور که قابل حدسه گفت کار داره و نمی‌تونه بیاد.

ارغوان که قضیه را فهمید لبخندی زد و بی‌دلیل انگشترش را در انگشتش چرخاند.

— آهان، خب...

بهباد نگذاشت حرفش را بزند و پیش دستی کرد.

—ببین تعارف رو بیخیال شو، آگه نمی خواستیم شما بیاید و می خواستیم دوتایی
خصوصی بریم اصلاً از اول نمی اومدم این پیشنهاد رو بدم.

صد البته ارغوان بدش نمی آمد وسط این ایام مخصوصاً این دو روز اخیر که هوا
ناگهان پنج درجه گرم تر شده بود چند روزی را در شمال بگذراند و چه چیزی
جذاب تر از این که سام هم حضور داشت.

زیر چشمی نگاهی به او که از وقتی وارد اتاق شده بود وزن نگاهش را حس
می کرد انداخت و خطاب به بهباز گفت: باشه من هستم البته آگه سرکار بهم
مرخصی بدن.

سام از این حرف ارغوان سری تکان داد و گوشه‌ی لبش بالا رفت، این دختر در
اعماق وجودش شیطنت‌هایی داشت که زیر خاکستر اتفاقات تلخ نهفته شده
بودند.

—من براتون مرخصی رد می کنم خانم کریمی، خیالتون تخت.

ارغوان لبخندی از مقابله به مثل سام زد که بهباز از جایش بلند شد.

_خب پس سه‌شنبه عصر راه می‌افتیم سمت تالش که شب اون‌جا باشیم. یاس با کلی وسواس یه اقامتگاه توی جنگل گیسوم پیدا کرده، اگه موافق باشید همون‌جا رو رزرو کنیم.

هر دو موافقت کردند و بهزاد بعد از تأییدی که گرفت پیروز و راضی از اتاق بیرون رفت، ارغوان هم با اجازه‌ای گفت و بلند شد برود که با صدای سام متوقف شد.

نگاهش را به تیله‌های عسلی رنگی که دلش را می‌لرزاند دوخت، از کی این نگاه این‌طور او را داغ و دستپاچه می‌کرد؟!

_بله

_حال دوستت بهتره؟ اون روز نشد ازت پرسیم.

_آره خوبه. سرما نبود، دچار یه جور مسمویت غذایی شده بود که خدا رو شکر همون شب برطرف شد.

_خب خوبه، در ضمن سه‌شنبه خودم میام دنبالت. یاس و بهزاد باهم تنها باشن بهتره، به هر حال اولین سفر بعد ازدواجشونه.

در واقع حضور ارغوان در کنار خودش بهتر بود، این روزها برای تمایلات و خواسته‌های قلبی‌اش جلوی بقیه بهانه‌های الکی می‌آورد.

—باشه پس تا سه‌شنبه.

البته که ارغوان هم متقابلاً بودن در کنارش را دوست داشت، هرچند سوپرایز خواستگاری یاس در دیزین کنار هم بودند و یک شب را هم در باغ خانوادگی بهزاد در کن گذراندند اما حس می‌کرد این متفاوت‌ترین سفر زندگی‌اش خواهد بود در کنار مردی که بی‌تعارف عاشقش شده و فقط منتظر جواب مثبتی از جانب اوست تا به شکلی دیگر باهم باشند.

ارغوان رفت و عطرش را در اتاق جا گذاشت، سام با حالی خوش حواسش را به کارش برگرداند. احتمالاً تا پایان فردا بارها از گمرک ترخیص می‌شدند، پرونده مرسولات جدید را که می‌بست خیالش راحت می‌شد.

تلفنی راجع به سفر با یاس حرف زد، حدس می‌زد دخترخاله‌ی وزه‌اش این برنامه را چیده باشد تا برای او و سام محیطی فراهم شود که دور از فضای کاری شرکت کمی باهم وقت بگذرانند و خلوت کنند.

یاسین به خاطر امتحانات مدرسه‌اش نمی‌توانست بیاید و مهدی هم که مثل همیشه مخالفت کرده و بهانه آورده بود. می‌خواست خودش با او حرف بزند و مظلوم‌نمایی کند شاید قانع شود، می‌دانست مهدی چقدر طبیعت شمال کشور را دوست دارد.

ساعت هفت شب آیفون به صدا درآمد و دقیقاً وقتی تلفن بی‌سیم را برداشت تا با او تماس بگیرد، روی صفحه‌ی اف‌اف دیدش. در را که باز کرد و قیافه‌ی خسته‌اش را دید، به آغوشش پرید.

یک لحظه دلش برای مهدی سوخت، برای اوایی که از سن کم تمام بار زندگی را به دوش کشیده و بدون آن که خم به ابرو آورد داشت با بی‌رحمی این دنیا می‌جنگید... پرتلاش و بی‌وقفه. هر دو در سن کم یتیم شده و داغ‌های بسیاری دیده بودند، نمی‌دانست کدامشان رنج بیشتری کشیده.

مهدی با تعجب دست دور کمر ارغوان حلقه کرد و پرسید: خوبی بنفش جان؟ ارغوان با حالی منقلب جدا شد و او را داخل خانه کشید.

—خوبم مهدی خان، دلم برات تنگ شده بود. یه وقت نگی یه خواهرزاده دارم تو این شهر دردندشت و پراز گرگ.

بی انصافی می کرد، عالم و آدم اگر او را فراموش می کردند مهدی اما همواره بود. به عادت همیشه موهای ارغوان را بهم ریخت و کتش اسپورتش را درآورد.

— احياناً مورد حمله‌ی گرگی قرار گرفتی؟

مشت بی جانی به بازویش زد.

— مسخره

— ببخشید عشقم، حق با توئه اما کارای شرکت وقت نفس کشیدن نمیده.

— از این شرکت متنفرم، مثل چی ازت کار می کشن. چیه همش همش کار؟

بینی ارغوان را با دو انگشتش فشار داد و گفت: درسته فشار کاریش زیاده ولی خب به نسبت حقوقی که می گیرم از خیلی جاهای دیگه بیشتره، به خاطر همین اون جا موندم وگرنه خودآزاری که ندارم الکی خودم رو اذیت کنم.

ارغوان خودش را از زیر دست مهدی نجات داد و غرغری کرد، با اخم به سمت آشپزخانه رفت و در همان حین گفت: من نمی دونم چیکار می کنی ولی یاس و بهزاد برای آخر هفته برنامه‌ی سفر چیدن، کارهات رو راست و ریست می کنی و باهامون میای.

مهدی هم پشت سرش به آشپزخانه روانه شد و دستانش را در سینک شست، به ارغوان که از یخچال نایلون سیب سبز را درمی آورد نگاه کرد.

—جوجه من با یاس صحبت کردم، واقعاً اوضاع شرکت جوری نیست که بخوام کل آخر هفته رو تعطیل کنم و پیام شمال.

ارغوان مشمای سیب‌ها را روی سینک گذاشت و با عصبانیت گفت: من نمی‌دونم تمام کارهای اون شرکت رو تو انجام میدی که وقت سر خاروندن هم نداری؟ احیاناً به جای سرپرست حسابداری، مدیر عامل شدی من خبر ندارم؟! مهدی خندید و پررویی زیرلب نثارش کرد.

—من اسماً حسابدارم اما رسماً توی خیلی از کارهای شرکت کمک می‌کنم و دستی می‌رسونم، رسولی خیلی ساله منو می‌شناسه و بهم اعتماد داره. جدا از رئیس و کارمندی، نیمچه رفاقتی هم باهم داریم به خاطر همین هرجا گیر و گوری هست صدام می‌کنه و منم نمی‌تونم نه بیارم.

—بیخود، چرا باید ازت بیگاری بکشه؟

—بیگاری نیست دختر خوب، گفتم که من بیش‌تر از حقوق قانونی‌ای که باید بگیرم از اون شرکت دریافتی دارم. چرا؟ چون دارم اضافه بر وظیفه‌ام کار می‌کنم

و رسولی هم نمی‌خواد نیرویی مثل منو از دست بده، منم موظفم تمام تلاشم رو برای اون شرکت بکنم.

ارغوان پوفی کشید و شروع به شستن سیب‌ها کرد.

— پس یعنی نمی‌ای؟

مهدی سیب کوچکی برداشت و باملایمت جوری که خواهرزاده دل نازکش ناراحت نشود گفت: این سری رو نمی‌تونم فدات شم ولی قول میدم یه سفر خفن باهم بریم، قول.

سه‌شنبه ظهر سام به او پیام داد که به خانه برود و آماده شود، هرچند دیشب گفته بود که امروز کلاً نیاید با این وجود درست نبود از محبت او سواستفاده کرده و سه روز را برای تفریح تعطیل کند.

اول به حمام رفت و چون عجله داشت موهایش را همان‌طور خیس بافت که در دست و پایش نباشند. وسایل مورد نیاز برای چند روز را در کوله کوهنوردی‌اش گذاشت و برای مسیر هم پیراهن چهارخانه مردانه‌ای که از مهدی کش رفته بود را با جین راسته‌ای پوشید.

قرار بود به تالش بروند و چون هوای آن جا در این موقع از سال خنک و گاهاً سرد بود، لباس های گرمی برداشت.

کارهایش که تمام شد روی موهای بافته شده اش کمی سشوار کشید تا زودتر خشک شوند، وقتی بازشان می کرد فرفری می شدند. کیک وانیلی که شب گذشته برای مسیر پخته و برش زده بود را هم از یخچال بیرون آورد و در کوله اش جا داد.

ساعت چهار عصر سام پایین خانه منتظر او بود، با هیجان کتانی های سفید و تمیزش را از جاکفشی بیرون آورد و پا زد. کرکره در را کشید، قفل کتابی گنده ای به آن زد و پله ها را دوتا یکی پایین رفت.

قبل از این که در ماشین را باز کند نفس عمیقی کشید تا هیجانش کنترل شود، همین که نشست و عطر تلخ سام زیر بینی اش پیچید فهمید چقدر وابسته ی این بو شده. تاکنون مردی به جذابیت او در زندگی اش ندیده بود، تیشرت سفیدی تن کرده و یک جین ذغالی پوشیده بود، اسپرت و ساده.

شاید این سومین یا چهارمین باری بود که این استایل را از او می دید اما باز هم برایش جدید بود، با این تیپ انگار چند سال جوان تر می شد.

موهای خرمایی اش برخلاف همیشه شانه زده رو به بالا نبودند و کمی آشفته به نظر می رسیدند که البته کاملاً به تپش می آمد.

لبخند لعنتی وار و نگاه گیرا و پرحرفش ارغوان را گیج می کرد، به سختی چشم از او گرفت و به خیابان نگریست.

—سلام ارغوان خانوم

شیطنت و عشق بازی پنهانِ لحنش را کجای دلش می گذاشت، از وقتی راجع به احساسش صحبت کرده بود انگار راحتی بیشتری در کلام و رفتارش داشت و نگاه‌هایش هم رهاتر روی ارغوان می چرخید هرچند هیچ گاه از حد و حدودش تجاوز نکرده و این نگاه‌ها به هیچ عنوان او را اذیت نمی کرد بلکه لذت بخش هم بود.

—سلام، ببخشید منتظر موندی.

—کی می شه تو این قدر از من عذرخواهی نکنی.

ارغوان سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با ناخن‌های کوتاه و لاک خورده‌اش شد، یاس می گفت شبیه اسماتیزهای رنگی شده.

سام ماشین را استارت زد.

— همه چیز رو آوردی؟ آگه چیزی می‌خوای بگو قبل از رفتن بگیرم.

— مرسی، همه چی همراهمه.

به بهزاد زنگ زدند و قرار شد خروجی شهر کنار پمپ بنزین همدیگر را ببیند و

باهم راه بیفتند. تقریباً پنج ساعتی تا جنگل گیسوم و اقامتگاه راه داشتند،

مسیری که به لطف باران‌های بهار تماماً سرسبز بود و پر از زیبایی.

کمی که از شهر خارج شدند سام دست برد و ضبط را روشن کرد، قطعه‌ای

گوش‌نواز از ویولونیست گمنام ایرانی در ماشین پخش شد.

— اون روز داشتم فکر می‌کردم بهزاد چقدر این چندوقت تغییر کرده، نسبت به

قبل اکتیوتر و با انگیزه‌تر شده انگار.

ارغوان سرش را به سمت سام گرداند.

— و این از تأثیرات ازدواجه؟

— به نظر میاد، یاس تغییری نکرده؟

— اخیراً خیلی ندیدمش، از وقتی رفته سر خونه زندگیش هفته‌ای یه بار همو

می بینیم و کل اتفاقات هفته رو برای هم تعریف می کنیم. ولی قبول دارم هر دو تغییر کردن و این کامل مشخصه.

سام سرعتش را بیشتر کرد تا از ماشین جلویی که آهسته میراند سبقت بگیرد.
_ شما از بچگی با هم بودید، درسته؟

_ ما باهم بزرگ شدیم، یاس برای من هیچ فرقی با خواهر نداره. اگه نبود من زیادی تنها می شدم، همیشه بابت حضورش تو زندگیم شکرگذار و قدردانم.
لبخند مردانه اش را دید و بیشتر دل از کف داد.

_ پس خوبه که تنها نیستی.

یاد کیکی که پخته بود افتاد، ظرف استیل را از کوله اش بیرون آورد و سمت سام گرفت.

_ به به خانم هنرمند، چه بویی هم داره.

_ دیشب بیکار بودم گفتم یه کیک کوچولو بپزم ولی نمی دونم خوب شده یا نه.
منتظر ماند تا تستش کند و نظرش را بگوید، سام یکی از برش ها را نصف کرد و یکجا در دهانش گذاشت.

_عالیه، چقدر هم شیرینش اندازه‌ست.

و همین تعریف ته شیرینی بود برای دخترک عاشق و دلباخته.

ساعات خوبی را گذرانده بود، در تمام مسیر کنار سام نشسته و از هر دری

حرف زده بودند. گاهی هم در سکوت به موسیقی و جاده دل می‌سپردند.

شام را در یک باغ رستوران خوردند و مواد خوراکی مورد نیاز برای چند روز را

هم تهیه کردند.

حدود ساعت نه شب بالاخره به جایی که یاس وسط جنگل رزرو کرده بود

رسیدند، خانه‌ای دو طبقه به سبک خانه‌های روستایی شمال. مثل عکس‌هایی

فانتزی‌ای بود که در فضای مجازی می‌دید، طبیعتی بکر و خانه‌ای ویلایی و آبی

رنگ وسط آن... این بار سلیقه یاس سنتی بود تا مدرن.

وسایلشان را که خیلی هم نبود داخل بردند، هر طبقه دو اتاق کوچک داشت که

با فرش قرمز، متکاهای کوچک دست‌دوز و چند دست رخت‌خواب پر شده

بود.

یکی از اتاق‌های پایین را یاس و بهزاد و دیگری را ارغوان برداشت، بالا هم ماند

برای جناب سام.

این ساعت هوا اندکی سرد بود، بهزاد به خاطر ارغوان هیترا را روشن کرد تا کمی فضا گرم شود و سام هم با کنجکاوی گشتی در اطراف زد.

ارغوان به آشپزخانه‌ی نقلی خانه که در واقع اتاق کوچکی بود رفت و کتری رنگ و رو رفته‌ای که آنجا بود را خوب سایید تا چای سیاه دم کند و با کیک بخورند، لیوان‌ها را با وسواس شست و چای ریخت.

با خودش از شکلات‌های نارگیلی محبوبش آورده بود، آن‌ها را کنار ظرف کیک گذاشت و از آشپزخانه بیرون زد.

بهزاد قالیچه‌ی دراز بالکن را جارو زده و متکاهای یکی اتاق‌ها را دور تا دور چیده بود، هیترا هم تنظیم کرد و کنج دیوار گذاشت.

_دست شما درد نکنه، چه باصفا شد.

چهار زانو نشست و سینی را روی زمین گذاشت، نور لامپ ضعیف بود اما همان هم فضا را رمانتیک‌تر می‌کرد. عطر چای شمال در هوا پیچید و هیچ صدایی جز صدای کرم شب‌تاب و گاه زوزه‌ی باد میان درختان به گوش نمی‌رسید.

این جا نه از آلودگی هوا خبری بود، نه صدای بوق ماشین‌ها و فحش و فریاد مردم عصبانی و هزار و یک صوت گوش‌خراش دیگر.

— تو فکری ارغوان!

با صدای بهزاد سرش را بالا گرفت و به او نگاه کرد، در یک خلسه‌ای فرو رفته بود و داشت از طبیعت آرامش می‌گرفت.

— روی صداها تمرکز کرده بودم، خیلی آرامش بخشه... خوشحالم که او مدیم. بالاخره یاس با پیراهنی بلند و گلدار از اتاق بیرون آمد و کنارش روی زمین به متکا تکیه داد.

— فکر کردی من شما رو جای بد میارم؟ اینستاگرام رو سوراخ کردم تا این جا رو پیدا کردم.

این را گفت و خم شد تا شکلاتی بردارد، سام هم با تبری فرسوده در دست که احتمالاً از بین خرت و پرت‌های پشت خانه پیدا کرده بود به جمعشان پیوست. حالا اکیپ همگی دورهم بودند.

_ جای دنجیه فقط باید حواستون باشه خیلی دور نشید چون ممکنه مسیر برگشت رو گم کنید.

بهزاد لیوانی چای برداشت و گفت: البته این دور و اطراف پر از کلبه و ویلاست، گوشی هم خوب آتن میده ولی در کل احتیاط شرط عقله.

ارغوان که دلش به یکباره هوس دریا را کرده بود مظلومانه گفت: راستی می شه یه روز تا دریا بریم؟ خیلی دلم تنگ شده.

سام که خواسته‌ی او را شنید سریع موافقت کرد.

_ چرا که نه، فکر می کنم تا ساحل گیسوم یه ربع راه باشه. می تونیم همین فردا بریم.

یاس هم اشتیاق نشان داد و برش بزرگی از کیک را کنار چای اش گذاشت.

_ خوبه، می تونیم بعدظهر بریم که غروب رو اون جا باشیم.

برای فردا برنامه ریزی کردند و یک ساعت بعد به اتاق هایشان رفتند تا استراحت

کنند، چون همه از صبح سرکار بودند و مردها هم چهار پنج ساعتی رانندگی

کردند دیگر توان بیدار ماندن نداشتند پس زود روز خود را تمام کرده و به خواب دلچسبی فرو رفتند.

انگار وسط یک فیلم خارجی قرار داشت، فضای جنگل این ساعت از روز آنقدر برایش هیجان‌انگیز و جالب بود که دلش خواست مثل فیلم‌ها کمانی چوبی بردارد و چاقو به کمر برای شکار به دل جنگل بزند.

از این فکرهای مسخره خنده‌اش گرفت، چوب‌های خشک روی زمین را جمع کرده و کمی جلوتر از خانه در قسمتی که نشان می‌داد بارها آنجا آتش درست شده مشغول برپا کردن آتشی شد تا برای صبحانه روی آن چای و نیمرو درست کنند.

—تنهایی داری به چی می‌خندی؟

سرش را بالا گرفت و به عقب چرخید، متوجه آمدن سام نشده بود. چهره‌اش نشان می‌داد همین الان از خواب بیدار شده، موهای پرپشت اما بهم ریخته و تیشرت و گرمکن مشکی مرتبی که به تن داشت کاملاً متفاوت از رئیس همیشه اتو کشیده و کراواتی‌اش بود.

دلش می‌خواست بین موهایش دست بکشید و آن‌ها را بیشتر به هم بریزد. این صورت خواب‌آلود و بامزه روح و روانش را برده بود، حتی بیشتر از وقت‌هایی

که کت و شلوار می پوشید و کراوات میزد.

هوس کرد ماچ محکمی روی ته ریشش بکارد، سعی کرد تا خودداری اش را از دست نداده چشمانش را کنترل کند...خدا این چند روز را بخیر بگذراند.

_هرکاری می کنم روشن نمی شه، می خوام آتیش درست کنم که همین جا صبحونه بخوریم.

سام خم شد و فندک را از او گرفت، کمی با چوبها ور رفت و از برگهای خشک باقی مانده از خزان این منطقه رویشان ریخت تا بالاخره روشن شدند.

_خب اینم از آتیش، الان پا می گیره ولی نگفتی اول صبحی تنها داشتی به چی می خندیدی.

ارغوان تک خنده ای زد، انگار باید جواب می داد.

_راستش رفته بودم توی فاز فیلم هانگرگیم، داشتم فکر می کردم با تیر و کمون برم شکار آهو و کبک تو دل جنگل. به فکرهای تینیجری خودم می خندیدم.

سام لبخندی زد و نوک بینی ارغوان را که به خاطر تلاشش برای روشن کردن آتش کمی سیاه شده بود پاک کرد.

_کتیس جان حق نداری تنها بری تو جنگل، یکم صبر کن باهم می ریم.

و چقدر کلمه "باهم" به دل ارغوان نشست اما برخلاف خواسته‌ی دلش تخس گفت: ولی من می‌تونم از پس خودم بر پیام، گم نمی‌شم.

سام یک قدم جلوتر آمد و خیلی نرم بازوهای او را گرفت، برای این که برداشت اشتباهش را از بین ببرد گفت: می‌دونم از پس خودت برمیای، خیلی خوب هم برمیای اما من به خاطر دل خودم می‌خوام همراهت باشم. نمی‌تونم نگرانی برای تو رو تحمل کنم، فراتر از توان منه.

ارغوان بی‌ربط به حرف سام و برای فرار از میدان مغناطیسی او سرسری گفت: من برم بساط صبحونه رو آماده کنم، یاس و بهزادم الاناست که بیدار شن.

و از مرد مقابلش که این روزها آزادانه‌تر با او حرف میزد و بی‌واهمه از واژه‌های "ما" و "باهم" استفاده می‌کرد گریخت و ثابت کرد بدجور درگیرش شده.

زیر لب آرام زمزمه کرد «دقیقاً وقتی که دلم برای تپ و قیافه‌ات میره و محوت می‌شم باید این جوری حرف بزنی، مگه من چه گناهی کردم؟»

نهار را مهمان بهزاد بودند، جوجه کبابی که در مسیر قولش را داده بود درست کرد و سام هم حسابی دستش می‌انداخت که وکیل را چه به منقل و جوج.

در بالکن رو به منظره جنگل، سفره‌ای پهن کردند و نهار را در هوای خنک و مطبوع با سبزی تازه و محلی خوردند... واقعاً همه چیز در طبیعت می‌چسبید. بعدظهر به ساحل گیسوم رفتند، صدای موج‌ها و نسیم روح‌نوازی که به صورت ارغوان می‌خورد او را غرق آرامش می‌کرد. قطره‌ای روی لبش افتاد و طعم شوری آب را چشید، وقتی به خط دریا و آسمان نگاه می‌کرد غرق می‌شد در بیکران هستی.

نمی‌دانست روزگار چه خواب‌هایی برایش دیده و جریان زندگی او را به کجا خواهد کشاند، به دریاچه‌ای آرام و کوچک یا اقیانوسی پرتلاطم و مواج! سرش را چرخاند و سام و یاس و بهزاد را دید که پنجاه متر آن طرف‌تر در آلاچیقی نشسته و بحثشان گل انداخته بود، یک لحظه سر سام به سمتش برگشت و با دیدنش از آن لبخندهای مخصوص زد. انگار از حضور و امنیتش مطمئن شد که دوباره به سمت بهزاد و یاس چرخید و حرفش را ادامه داد. خودش اما نیاز به این خلوت با دریا داشت پس قدم زنان با پای برهنه خط ساحل را می‌پیمود و افکار و احساساتش را شخم می‌زد.

تا همین چند ماه پیش فکرش را هم نمی کرد که روزی در میان شلوغی ها و بدو بدوهای زندگی اش دلش این چنین برای مردی بتپد و حس کند گم شده اش را یافته.

آدم فانتزی ای نبود، بی اغراق همیشه سعی داشت با نگاهی واقع بینانه و دور از تخیل به اطرافش بنگرد. مردهای زیادی را دیده بود، از همان ترم اول دانشگاه تا اولین روزی که تصمیم گرفت کار کند و وارد محیط کاری شد.

در تمام این مدت نه چندان کوتاه پیشنهادهای جورواجوری شنیده بود، از پیشنهاد رابطه های غیرمعقول تا ابراز علاقه و درخواست ازدواج.

صادقانه هیچ گاه دلش نلرزیده و نخواسته بود لحظاتی را کنار کسی باشد، مردی به چشمش آن قدر جذاب نمی آمد و از یک زمانی به بعد فکر کرد شاید مشکل از خودش است که میلی به هیچ کس ندارد.

مرگ مادرش او را منزوی تر هم کرد تا جایی که گاهی حس می کرد نسبتی با خنده ندارد و هیچ گاه نمی تواند شادی را دوباره تجربه کند چه برسد به عشقی عمیق که در تمام رگ و پی زندگی اش جاری شود.

واژه "عشق" را تنها در کتاب‌ها خوانده و در فیلم‌ها دیده بود، البته که ازدواج یاس و بهزاد توانست کمی او را به وجود عشق در این دنیای پرهیاهو معتقدتر کند اما باز این مرحله برای خودش انگار قفل بود.

در زمستانی سخت به یکباره مردی وارد زندگی‌اش شد و همه چیز را کن فیکون کرد، اشتیاقش به زندگی، به تفریح و حتی به کار بیشتر شد و همه‌ی این‌ها را به سبب حضور سام می‌دانست.

این مرد آرام آرام وارد تار و پود زندگی خنثی و بی‌روحش شده و به آن رنگ و لعاب داده بود، لحظه‌هایی را برایش رقم زد که شاید از دید بقیه ساده به نظر می‌آمدند اما برای ارغوانی که این مرد را دوست داشت بسیار خاص و به یاد ماندنی بودند.

از شبی که مستقیم پیشنهادش را به زبان آورد و قلبش ثانیه‌ای از تپش ایستاد تا به الان هیچ شبی را بی‌فکر و خیال آینده سر بر بالین نگذاشته بود، دست خودش نبود انگار زندگی‌اش به دو بخش قبل از سام و بعد از سام تقسیم می‌شد.

تکلیفش با دلش که مشخص بود، از خیلی قبل‌تر از اعترافِ سام دلش برای او سریده و رفته بود و پیشنهاد رابطه‌ای که در نهایت احترام برای شناخت بیشتر

داده شد، درست نقطه‌ی عطفی بود که باید تصمیم می‌گرفت می‌خواهد این رابطه پوست بیاندازد و شکلی اصولی به خودش بگیرد یا نه.

او را از صمیم قلب دوست داشت و سعی کرد در ذهنش تمام اختلافات طبقاتی و اجتماعی که باهم داشتند را به حاشیه براند، یعنی یاس او را قانع کرده بود و مغزش هم از خدا خواسته پذیرفت.

حالا باید به گونه‌ای به سام می‌فهماند که او هم خواهان این رابطه و نزدیکی است و دیگر تاب دوری ندارد.

خورشید کم کم داشت پشت خط دریا پنهان می‌شد، ایستاد و خیره ماند به پالت رنگی آسمان. موج بلندی تا ساحل آمد و پاهایش را خیس کرد. محو افق بود که با صدای سام به عقب برگشت و دید با فاصله‌ی کمی پشتش ایستاده و دست در جیب به منظره روبه‌رو خیره است.

_غروب خورشید کنار دریا شگفت‌انگیزه.

یاد چند ماه پیش افتاد که برای تعطیلات به رامسر آمدند و در ساحل اندیشید کاش سام هم آن‌جا کنارش بود...چه زود این آرزو محقق شد.

دوباره به سمت دریا چرخید و زیر لب گفت: خیلی

یادمه چهار سالم که بود یه بار خانوادگی اومدیم شمال. چیز زیادی از اون سفر
خاطرم نیست جز تصویر غروب خورشید، توی اون سن که غروب رو دیدم
مبهوتش شده بودم. نمی دونستم چی به چیه، فکر می کردم خورشید داره توی
آب غرق می شه و به خاطر همین هوا رو به تاریک میره.

ارغوان صدای خنده کوتاهش را از مرور خاطرات کودکی شنید و سام ادامه داد:
از بهت این پدیده که دراومدم شروع کردم به داد و فریاد که آیی بابا داریوش بیا،
خورشید داره غرق می شه و باید نجاتش بدیم وگرنه هوا همیشه تاریک می مونه.
همون جا بابام زد زیر خنده و کامل برام توضیح داد که خورشید قرار نیست غرق
بشه و فقط میره پشت دریا و فردا صبح دوباره بالا میاد. بیست و چند سال از اون
روز می گذره اما من هر موقع میام شمال و کنار دریا غروب رو می بینم یاد اون
زمان و افکارم میفتم که باید خورشید رو نجات بدم.
لبخندی از خاطرات سام روی لبش نشست، احتمالاً کودکی اش خیلی بامزه و
دوست داشتنی بوده.

دوست دارم عکس بچگیت رو ببینم.

سام قدمی جلو آمد و حالا شانه به شانه هم ایستاده بودند، به شوخی اما با لحنی فارغ از هرگونه شوخی گفت: خیلی زشت بودم، بهتره هیچ وقت نبینی. این جدیتش ارغوان را به خنده انداخت.

_موهام زیادی روشن بود، همیشه جلوی پیشونیم می‌اومدن و چشمام رو می‌پوشوندن. مامانم خیلی موی بلند دوست داشت و به خاطر همین منو آرایشگاه نمی‌بردن، خیلی هم تپل بودم و لپام تا پایین چونه‌ام افتاده بود.

ارغوان با همان لبخند فراخ روی لبش ذوق‌زده گفت: این که خیلی کیوت و بانمکه، یه پسر بچه تپل با موهای بور و چشمای عسلی.

همین که این حرف را زد بلافاصله به خودش آمد و در ثانیه سرخ شد، ناشیانه لبخندش را جمع کرد و سرش را به سمت دریا گرداند... کاش آب می‌شد و به خزر می‌پیوست.

سام دلش برای دختر کنارش ضعف رفت، انعکاس دریای نارنجی رنگ در چشمان مشکی و آهوئی‌اش با آن جمله‌ای که پراحساس گفت حس خوبی به او منتقل کرد.

وقتی سریع به سمت دریا چرخید و چهره‌اش را مثلاً خنثی کرد، سام دیگر نتوانست خود را کنترل کند. دستش را دور شانه‌ی ارغوان حلقه کرد و همان‌طور که کنار هم ایستاده بودند او را به سینه‌اش چسباند.

سرش را به او نزدیک‌تر کرد و گفت: کمتر دلبری کن دلبر خانوم

نفس در سینه‌ی ارغوان حبس شد، این دیگر چه بود؟ دست گرم سام دور شانه‌اش پیچیده شده و حالا چفت هم بودند.

سعی کرد خیلی خودش را دستپاچه نشان ندهد، نامحسوس نفسش را بیرون داد و خیره به خورشید نگریست.

نفس‌های سام به موهایش می‌خورد و او را از خود بی‌خود می‌کرد، عطر تلخش کاملاً زیر بینی‌اش پخش شده بود و پلک‌هایش برای باز ماندن مقاومت می‌کردند... آغوش این مرد همین قدر سکرآور بود.

سعی کرد به چیزی فکر نکند، نه یاس و بهزادی که پشت سرشان بودند و احتمالاً شاهد این لحظات و نه اتفاقاتی که ممکن بود در آینده سر راهشان رخ دهد.

در یک لحظه چشمانش را بست و سرش را جایی میان شانه و گردن او گذاشت، همین که این کار را کرد نفس سام چند ثانیه حبس شد و بعد دستانش را محکم تر کرد و او را بیشتر به خود چسباند.

دلش می خواست زمان بایستد و تا ابد در همین حالت کنار هم باشد، جوابی بلندتر و واضح تر از این؟

یک دقیقه ای در سکوت گذشت که صدای زنگ موبایل سام، خلوتشان را برهم زد. ارغوان ناراضی کمی از او فاصله گرفت و سام دست در جیب شلوارش جینش کرد و گوشی را بیرون آورد، با اخمی عمیق به آن نگاه کرد و آرام زیر لب غرید "لعنت" که باعث شد ارغوان در دل قهقهه بزند.

با بیخشیدی تماس را وصل و شروع به صحبت کرد، ارغوان هم ماندن را جایز نداست و چون از چشم در چشم شدن با سام خجالت می کشید سریع خواهش می کنمی گفت و به سمت آلاچیق در رفت.

لذت بخش ترین لمس زندگی اش را تجربه کرد، با اینکه قبل از این باز هم سام او را بغل گرفته بود اما این آغوش سراسر احساس در غروب ساحل و در شرایطی که از لحاظ روحی بهم نزدیک تر شده بودند شاید یکی از زیباترین تجربیات

زندگی اش تا به این جا بود.

لعنت گفتن سام از تماس بدموقع نشان می داد او هم از این کنار هم بودن و نفس کشیدن یکدیگر لذت برده و شکستش را دوست نداشته.
سعی کرد بر خودش مسلط باشد، حس می کرد گونه هایش گلگون شده و خدا را شکر که هوا رو به تاریکی می رفت.

یاس و بهزاد کمی آن طرف تر دست در دست هم عاشقانه در حال قدم زدن بودند، لبخند و برق چشمان یاس از دور هم مشخص بود.
چند دقیقه بعد تماس سام به پایان رسید و به سمت آلاچیق حرکت کرد، یاس و بهزاد هم همزمان با او آمدند.

بهزاد دستش را روی شکمش گذاشت و گرسنه گفت: خب دوستان عزیز نظرتون چیه بریم غذای دریایی بخوریم، من بدجور هوس ماهی کباب کردم.
تا هشت شب در ساحل گیسوم بودند و به پیشنهاد بهزاد در رستوران ساحلی که همان حوالی بود ماهی مخصوص آن جا را خوردند.

در تمام این مدت سعی می کرد از نگاه کردن به چشمان سام خودداری کند اما راحتی و خونسردی او را که می دید خجالتش می ریخت و رویش بازتر می شد.

به اقامتگاه که برگشتند موبایل ارغوان زنگ خورد و نام مهدی روی صفحه افتاد، سریع تماس را وصل کرد و سرحال گفت: سلام عشقم
مهدی صدای سرزنده و شاداب ارغوان را که شنید، خندید و گفت: معلومه حسابی کیفیت کوکه بنفش خانم، زنگ زده بودم حالت رو پیرسم اما فکر کنم نیازی نیست.

ارغوان هم با خنده پاسخ داد: جای تو خالی، اگه بودی خیلی بیشتر خوش می گذشت.

_ایشالا نوبت دیگه، بینم الان کجایی که آتن داری؟

به خانه ی آبی نگاه کرد، همه داخل بودند.

_تازه از ساحل برگشتیم، من بیرون خونه وایسادم.

_مراقب خودش باش عزیزکم، اگه هوا سرده حتماً لباس گرم بپوش یه وقت

سرما نخوری. خیلی هم هله هوله نخور مسموم نشی یه وقت.

مهدی گاهی حتی پدر هم می شد.

_چشم آقا جون، تو هم مراقب خودت باش...دلم برات تنگیده.

کمی دیگر باهم صحبت کردند و مهدی با چند توصیه‌ی امنیتی و بهداشتی قطع کرد، روزش با شنیدن صدای دایی مهربانش تکمیل شده بود. به اتاقش برگشت تا لباس‌هایش را عوض کند و چای بگذارد، این شب‌ها را نباید از دست می‌دادند.

روز بعد وقتی بعد از نهار یاس و بهزاد دو نفره باهم به دل جنگل زدند، او و سام تنها ماندند. سام صبح زود برای کار بانکی به شهر رفته و بعد از نهار هم سریع خوابیده بود.

یاس هرچه اصرار کرد که ارغوان همراهشان شود نپذیرفت، فکر کرد بهتر است کمی هم زن و شوهری باهم وقت بگذرانند و نمی‌خواست مزاحمشان شود پس در اقامتگاه ماند و کتاب کوچکی که با خودش آورده بود را برداشت تا در سکوت طبیعت مطالعه کند.

همیشه یک کتاب کوچک و کم‌قطر در کیفش می‌گذاشت برای چنین موقعیت‌هایی و حالا در بالکن طبقه پایین پاهایش را دراز کرده و با ویو جنگل مشغول مطالعه «نامه به کودکی که هرگز زاده نشد» بود.

پنجاه صفحه‌ای خواند که چشمانش خسته شد و کتاب را بست، کش و قوسی به بدنش داد و بلند شد تا قهوه فوری درست کند که سام از پله‌ها پایین آمد.

—عصر بخیر جناب مجد

این را به کنایه گفت، سام سعی می‌کرد موهایش را با دست مرتب کند و برای خوابش توجیه بیاورد.

—دیشب پشه‌ها اذیت کردن نشد درست حسابی بخوابم، اگه الانم نمی‌خوابیدم تا آخر شب کسل بودم.

—کار خوبی کردی، یاس و بهزاد هم رفتن توی جنگل قدم بزنن.

سام به آشپزخانه نزدیک شد و گفت: چطوره ما هم بریم؟ منتهی بیرون از این جنگل، یه جایی رو می‌شناسم که فکر کنم خوشت بیاد.

ارغوان بیخیال قهوه شد و با کنجکاوی و اشتیاق به سام نگاه کرد، البته که این پیشنهاد را می‌پذیرفت.

تقریباً ده دقیقه آن طرف گیسوم ده کوچکی به نام لتین بود، یک روستای سرسبز و بی‌نهایت زیبا. سام ماشین را ابتدای روستا نگه داشت و پیاده راه افتادند، خانه‌های چوبی و طبیعتی منحصر به فرد که با صدای انواع و اقسام پرندگان

آمیخته بود دوباره او را به دنیای فیلم و تخیلات سوق داد.

کمی که پیاده روی کردند به تالاب کوچکی رسیدند، یک حوضچه فصلی که از آب باران‌های بهاری درست شده بود و آن طرفش با فاصله‌ی شاید بیست متر خانه‌های روستایی قرار داشت.

انعکاس کوه پوشیده از درخت در آب حوضچه، منظره‌ی جالبی به وجود آورده بود.

—چه قشنگه، همیشه به کسایی که این جور جاها زندگی می‌کنن حسودیم می‌شه.
سام سنگ کوچکی را با نوک کتان‌هایش داخل آب پرتاب کرد.

—شاید تو هم یه روز این جا زندگی کردی.

با پرویی گفت: مگه اینکه با یه مرد گیلکی ازدواج کنم، در غیر این صورت خیلی بعیده.

سام از این جمله که کاملاً بی‌منظور و به شوخی گفته شده بود خوشش نیامد، تعجب کرد که چقدر روی حرف‌های ارغوان حساس شده و زوم می‌کند.

—این جور جاها هم بعد از مدتی خسته‌کننده می‌شن. درسته سبزه، هوا پاکه،

خبری از آلودگی‌ها و دود و دم نیست اما بعد یه مدت همه چیز نرمال و زیادی

تکراری می شه و دلت شلوغیه شهر و زندگی صنعتی رو می خواد به خاطر اینکه از کودکی به اون سبک زندگی عادت کردی. ما چون دیر به دیر اینا رو می بینیم برامون این قدر جذاب و دیدنیه.

ارغوان خودش هم به این اعتقاد داشت اما باز دلش مدتی زندگی در یک روستای شمالی را می خواست، بی دغدغه و استرس شهرنشینی.

_قبول دارم، یه جورایی می شه اینو تعمیم داد به همه ی اتفاقات زندگی. هرچیزی حتی جذاب ترین ها هم بعد از یه مدت تکراری می شن و دل آدم رو میزنن. چهره ی سام غرق فکر شد، انگار داشت از زاویه ای دیگر به این حرف ها نگاه می کرد.

_اما گاهی یه احساس اون قدر واقعی می شه که هیچ وقت آدم رو دلزده نمی کنه، همیشه تازه ست و پرشور.

کامل چرخید و به چشمانی که قلب و روحش را به تاراج برده بود خیره شد.

_عشق چیزی نیست که تکراری بشه... وقتی عاشق بشی، وقتی یه نفر توی سلول به سلول تنت نفوذ کنه و تمام وجودت رو به تسخیر خودش دربیاره، اون وقته که زمان هیچ تأثیری روی تکراری شدن اون احساس نداره.

ارغوان فهمید که سام مستقیماً راجع به احساسات خودش حرف میزند، دیگر بحثشان زندگی عشایری و معایب و مزایایش نبود. ناگهان رعد و برقی زد و لرزی از تنش گذشت، قطرات ریز باران خیلی نرم شروع به باریدن کردند.

شاید این بهترین فرصت بود که او هم احساس خود را ابراز کند، این مرد را میخواست و نمیخواست بیش از این زمان از دست دهد.

سام بی توجه به باران سبکی که میبارید همان طور خیره به چشمان ارغوان منتظر حرف یا اشاره‌ای از جانب او بود، چیزی که جوابی باشد برای دل بی‌قرارش و احساسی که خرج می‌کرد اما باز هم حیای ارغوان مانع شد تا حرف بزند.

بعد از چند ثانیه سکوت سنگین، سام ناامید نگاهش را گرفت. سکوت او را پای تمایل نداشتن و نخواستنش گذاشت و با کلافگی که سعی داشت بروزش ندهد گفت: پایین روستایه غذاخوری هست که تعریفش رو شنیدم، بریم یه سر بزنیم. همین که یک قدم به جلو برداشت، ارغوان تمام جسارتش را جمع کرد و دست او را گرفت. متعجب سرش را برگرداند و ارغوان آرام اما با احساس لب زد: باهم بریم، دلم می‌خواد با تو همه چی رو بینم و تجربه کنم.

اگر این اعتراف نبود پس چه بود؟ امیدوار داشت سام با همین حرف، جواب مثبت او را دریافت کند و این فشار از دوشش برداشته شود.

باران هم چنان می بارید و حتی تندتر هم شده بود اما در آن لحظه ذره‌ای اهمیت نداشت. نمی دانست ارتباط چشمی‌شان چقدر طول کشید، انگار سام می خواست از عمق چشمانش حقیقتِ حرفش را بخواند و او هم ذره‌ای تردید به خود راه نداد و تمام عشق و علاقه‌اش را در نگاهش ریخت.

یکهو دستش کشیده شد و سینه به سینه هم به فاصله‌ی یک نفس قرار گرفتند. سام انگشتانش را قفل انگشتان ارغوان کرد و نرم ولی پرحرارت پیشانی‌اش را بوسید، بوسه‌ای که تمام وجود او را داغ کرد.

_ممنونم عزیزم

ارغوان زمزمه‌ی آرامش را شنید و تنش گرم شد به عاشقانه‌های ساده مرد روبه‌رویش، این لحظه نقطه‌ی شروع فصلی جدید در زندگی‌اش بود... قصه‌ای رماتیک با حضور سام.

جایی در رمان «جان شیفته» خواننده بود دل‌هایی که بیش از اندازه محفوظ بوده‌اند هنگامی که عشق راه به آن‌ها باز می‌کند، آن کس که عقیف‌تر است،

بی دفاع تر است و حالا ارغوان بی دفاع ترین بود در برابر این حجم عشق و کاری
جز پذیرفتن و در آغوش گرفتنش نمی توانست بکند.

بوی برنج شمال تمام غذاخوری کوچک و چوبی روستا را فرا گرفته بود و
موسیقی قدیمی گیلکی از آشپزخانه به گوش می رسید، برای این که خیس نشوند
تا این جا تقریباً دویدند.

کلاً چهار پنج میز دونفره داشت که آن ها هم زهوار در رفته و تا به تا بودند، طبعاً
منو نداشت و تنها غذایی که آخر هفته طبخ می کرد قلیه ماهی بود. هردو قلیه
سفارش دادند و منتظر ماندند تا پیرزن تپل و بامزه غذاخوری که نامش تی تی بانو
بود و تک و تنها آن جا را می گرداند برایشان مهیا کند.
_ فکر کنم اگه یه میلی متر تکون بخورم صندلیم می شکنه.

این جمله سام که با شک و اندکی استرس گفته شد ارغوان را به خنده انداخت،
هنوز مهر لب های او را بر پیشانی اش حس می کرد. برخلاف تصوراتش بعد از
آن ابراز علاقه، خیلی راحت مقابل سام نشست و منتظر غذا. حس سبک بالی
داشت، در رفتار سام هم به راحتی می توانست آسوده خیالی را ببیند.

_همین باصفاش می کنه، رستوران و مجتمع رفاهی شیک و پیک با میز و
صندلی های با کلاس زیاد هست.

سام نگاهی به دور و برش انداخت، به تفنگ برنو و قاب عکس سیاه سفید روی
دیوار که تصویر مردی بود با سبیل چخماقی و موهای پف دار... تک تک این ها
داستان هایی پر طول و تفسیر پشتشان داشتند.

_آره، حس خوبی میده.

خیلی زود قلیه ماهی آماده شد و تی تی بانو غذا را در ظروف مسی قدیمی برایشان
آورد، کمی از آن را که تست کردند ارغوان از طعم متفاوت آن به وجد آمد.

_مزه اش فوق العاده ست، فکر نمی کردم ولی واقعاً محشره.

سام هم که حسابی از دستپخت تی تی بانو خوشش آمده بود گفت: مشخصه از
مواد ارگانیک استفاده شده، کاش زودتر می اومدیم این جا.

سوالی به ذهن ارغوان خطور کرد، با فضولیه گل کرده پرسید: راستی تو این جا

رو چطور بلد بودی؟ چون معلومه خیلی جای توریستی نیست و اغلب

مشتری هاش هم به نظر میاد بومی باشن.

سام تکه ای از نان محلی کنجدی کند.

این جا رو خیلی سال پیش یکی از دوستان خانوادگیمون معرفی کرد، خودش اصالتاً اهل لتینه و هر بار منو می دید می گفت باید یه بار برمت روستامون. هیچ وقت فرصت نشد این سمتی پیام تا وقتی که بهزاد برنامه تالش رو ریخت، یهو به سرم زد این جا رو حتماً ببینم.

ارغوان سرش را گرم ظرف برنج و شوید جلویش کرد، صدای برخورد قطرات باران به سقف چوبی و ترکیبش با آن موسیقی شمالی شنیدنی ترین نوا بود. مرسی که منم همراه خودت آوردی، خیلی قشنگه.

سام اما بیشتر از ارغوان سپاس گذار بود، او با حضور لطیفش و ابراز علاقه‌ی غیرمستقیمش این روستا را برایش تبدیل به بهشتی بی‌همتا کرده بود.

خاطره‌ی لتین، آن حوضچه و باران بهاری، پیاده روی‌شان و این قلیه ماهی خوشمزه در این غذاخوری چوبی تا ابد در ذهنش باقی می ماند.

سام دست ارغوان را که روی میز بود گرفت.

من از تو ممنونم که با من به این جا اومدی و امروز رو برام زیبا کردی...

موقع برگشت هوا تاریک شده بود، برای یاس و بهزاد دو پرس از همان قلعه ماهی گرفتند که آن‌ها هم از این مزه‌ی جادویی بی‌بهره نمانند.

وقتی به خانه‌ی روستایی رسیدند ارغوان با حجم زیادی از سوالات یاس مواجه شد، سوالاتی که باید امشب تا صبح به آن‌ها پاسخ می‌داد وگرنه رهایی نداشت. غذاها را داغ کردند و همان‌طور که حدس می‌زدند یاس و بهزاد هم کلی از قلعه خوششان آمد و گفتند طعمش با تمام قلعه‌هایی که تاکنون خورده‌اند فرق می‌کند.

چون شب آخرشان بود بعد از شام آتش بزرگی برپا کردند و صندلی‌های مسافرتی دور آن چیدند، از غروب به بعد هوا سرد شده بود و حالا نشستن کنار آتش در هوای پس از باران و زمین خیس می‌چسبید.

یاس که می‌دانست هیچ چیز در این شرایط برای ارغوان دلچسب‌تر از چای آتشی نیست، کتری و قوری را آورد. تا دیر وقت دور آتش نشستند و گفتند و خندیدند که کم‌کم یاس شروع کرد به خمیازه کشیدن.

با اینکه از این‌جا دل نمی‌کنم اما فردا ساعت چند راه می‌فیم؟

سام هم که دیگر خواب داشت بر او غالب می شد گفت: به نظرم ده و یازده
بریم که نهار رو توی راه بخوریم و عصر هم خونه باشیم.
همه موافقت کردند و بعد از خاموش کردن آتش، بساط چای و خوراکی ها را
جمع کرده و داخل رفتند.

یاس و بهزاد زودتر شب بخیر گفتند و وارد اتاقشان شدند، ارغوان هم شب
بخیری گفت و خواست به اتاقش برود که سام سرش را نزدیک گوشش برد و
در حالی که نفسش به گردن او می خورد یواش لب زد: شبت بخیر قشنگ من
بعد لاله‌ی گوشش را کش دار بوسید. ارغوان خشکش زد، درحالی که دستانش
از هیجان می لرزیدند خودش را داخل اتاق انداخت و به در چوبی تکیه داد.
از گوشش حرارت بیرون میزد، خدا را شکر کرد با این اوضاع یاس از شدت
خواب یادش رفت به سراغش بیاد و سوال پیچش کند... یعنی از این پس
رابطه‌شان این شکلی پیش می رفت؟ باید روی قلب بی جنبه‌اش کار می کرد.
همان گونه مست از بوسه و رفتار نزدیک تر سام مشغول پهن کردن رخت خوابش
شد که صدایی شنید و یاس بلافاصله در اتاق را باز کرد، داشت از خواب پس
می افتاد اما نتوانسته بود تا فردا جلوی فضولی اش را بگیرد.

به زور خودمو صحیح و سالم رسوندم این جا، زود باش بگو امروز چی شد.

وقتی قیافه‌ی منگ ارغوان را دید کمی هوشیارتر شد و با نگرانی جلو رفت.

ارغوان خوبی؟ بینم تو با این خوشتیپ خان کجا رفتی؟ توضیحاتتون برام قابل

قبول نبود، بشین کامل تعریف کن دوتایی چیکارا کردید. در ضمن کنار دریا

هم یادم نرفته تو بغل همدیگه جیک تو جیک بودید، تند و تیز همه چیز رو

تشریح کن برام.

ارغوان پلکی زد و فکر کرد باید بیشتر کنترل احساساتش را در دست بگیرد،

بالشت به بغل روی نالی قرمز رنگ نشست و گفت: میگم بهت یاسی فقط

بدون من بدجوری قلبم رو باختم و تازه امروز عمقش رو فهمیدم...

بعد خواب عمیق شب گذشته، با آرامشی که از دیروز در وجودش جاری شده

بود از جایش بلند شد تا آماده رفتن شوند.

خوشحال بود که پیشنهاد بهزاد را برای این سفر کوتاه پذیرفت، وقتی ارغوان

دستش را گرفت و گفت "باهم" دلش می‌خواست همان جا محکم او را در

آغوش بگیرد و سفت بفشارد.

می دانست چقدر شرم و حیا دارد و برایش سخت است بی پرده صحبت کند به خاطر همین نخواست بیش از این از زیر زبانش حرف بکشد اما خب دوست داشت که او هم با صراحت به احساسش اعتراف کند.

باید زمان می داد، این دختر در طول زندگی بیست و پنج ساله اش طوفان های سهمگینی را از سر گذرانده و مدت زیادی را در تنهایی به سر برده بود.

می دانست تاکنون رابطه ی عاطفی با هیچ مردی نداشته و حالا سختش است راجع به احساساتش رک حرف بزند.

این بکر و بی تجربه بودن برای مردی چون او به شدت دلپذیر بود، دختری که در قلبش را تا این سن برای هیچ مردی باز نکرده حالت درگیر او شده.

باید آهسته آهسته خجالتش را می ریخت تا خود واقعی ارغوان نمود پیدا کند، دختری با نشاط و پر از شیطنت.

ساعت یازده اقامتگاه را خالی کردند و باز ارغوان در مسیر همراه او شد، چشم دزدیدنش را که می دید باعث می شد دلش بخواهد بیشتر سر به سرش بگذارد.

برای نهار در یک باغ رستوران ایستادند و بعد بی وقفه تا تهران راندند، تازه می فهمید جاده با عطریار و حس حضورش چقدر می تواند خوش بگذرد جوری که اصلاً گذر زمان را متوجه نشوی.

در شهر از یاس و بهزاد خدا حافظی کردند و سام بی سوال به سمت خانه ی ارغوان حرکت کرد، انگار که دیگر عادتشان شده باشد.

— امشب تنهایی؟

ارغوان کلیدهایش را از جیب جلویی کوله بیرون آورد.

— مثل همیشه، چطور؟

سام از ابتدا مالکیت عجیبی را نسبت به او حس می کرد و بعد از علنی شدن احساسشان به یکدیگر این قضیه بیشتر هم شد، از تنها ماندن ارغوان در خانه هیچ وقت خوشش نیامد و حالا نگرانی اش افزون شده بود.

— تک و تنها زندگی کردن چه برای دختر چه پسر در هر سنی خطرناکه، آگه یهو نصفه شب مشکلی برات پیش بیاد چی؟ خدایی نکرده حالت بد بشه یا به چیزی نیاز داشته باشی.

ارغوان لبخند تلخی زد و گفت: من چند ساله که تنها زندگی می کنم و آره

هر اتفاقی ممکنه بیفته اما خودم می‌تونم اداره‌اش کنم، البته انتخاب دیگه‌ای هم ندارم.

— چرا پیش مهدی نمی‌مونی؟ شما که باهم خیلی اوکی هستید!

با مهدی چیزی فراتر از کلمه‌ی اوکی بود اما نمی‌خواست خودخواه باشد.

— همون موقع که مادرم حالش بد شد و بردیمش آسایشگاه، مهدی خیلی اصرار

داشت که دیگه توی این خونه زندگی نکنم و برم پیشش. نه تنها مهدی بلکه

اردشیرخان و یاس و حتی عمه‌ها و عموهام کلی اصرار داشتن که تنها نباشم و با

اونا زندگی کنم، حالا یا بخاطر نگرانی یا تعصبات و تفکرات سنتی که بالاخره

یه دختر نباید تنها زندگی کنه.

مرور این خاطرات را دوست نداشت اما باید جواب او را کامل می‌داد.

— اما من نمی‌خواستم سربار کسی باشم، این خونه در اختیارم بود و منم خودم

سرکار می‌رفتم. نیازی به سرپناه یا حمایت کسی نداشتم و بعد از اون اتفاقات

دیگه از تنهایی یا هرچیز دیگه‌ای هم نمی‌ترسیدم. اما اعتراف می‌کنم با وجود

میلیم به خلوت و سکوت توی اون دوران، خیلی وقت‌ها دلم می‌خواست یه

صدایی غیر از صدای تلویزیون توی خونه بیچه و یکی صبح و شب پیشم باشه

اما خب آدمیزاد عادت می‌کنه. از پس کارام براومدم و با این سبک زندگی خو گرفتم، حالا دیگه برام سخته که عوضش کنم.

به نیم‌رخ سام که با اخم ریزی به ولیعصر شلوغ خیره بود نگاه کرد.

اما در مورد دایم‌یه دلیل دیگه هم داشت، مهدی بیش از حد مسئولیت‌پذیره و در قبال من زیادی احساس وظیفه می‌کنه. اگه با اون زندگی می‌کردم مطمئناً قید ازدواج رو میزد و پای من می‌موند و من اینو نمی‌خواستم، درسته هنوزم ازدواج نکرده و مجرده اما حداقل وجدانم راحت‌تره که تنه‌اییش به خاطر من نیست و منتظر نیست اول من ازدواج کنم و برم سر خونه زندگیم بعد اون بره سراغ زندگی خودش.

حرفش که تمام شد سام جواب سوالش را گرفت. این دختر به همه چیز توجه می‌کرد، به آدم‌های اطرافش و تأثیری که تصمیماتش بر روی ابعاد مختلف زندگی آنها می‌گذاشت و همین برایش تنه‌ایی و گاه‌ها درد به ارمغان می‌آورد.

ماشین را مقابل خانه نگه داشت و به سمت ارغوان چرخید، حاله‌ای از غم چشمان دلفریزش را احاطه کرده بود. از اینکه این موضوع را پیش کشید پشیمان بود، دست او را گرفت و روی پایش گذاشت.

من برای اتفاقاتی که این چند سال برات رخ داده متأسفم، برای یه سری مسائل کاری از دستم برنمی‌اومد اما کاش اون موقع کنارت بودم و نمی‌ذاشتم تنها باشی. این همه اتفاق ریز و درشت که مطمئناً خیلی هاشون رو کسی نمی‌دونه و تو به تنهایی بارشون رو به دوش کشیدی واقعاً طاقت فرسا بوده. نمی‌دونم چقدر منو قبول داری و می‌توننی بهم اعتماد کنی اما دوست دارم اینو بهت بگم...

در گوی‌های مشکی ارغوان غرق شد، این چشم‌های معصوم بالاخره روزی کار دستش می‌دادند. دستی که روی پایش بود را نوازش کرد و گفت: من دیگه نمی‌زارم تنها باشی، نمی‌زارم مشکلاتت رو یه نفره به دوش بکشی و این وسط خودت رو نابود کنی. تو بیشتر از چیزی که فکرش رو می‌کنی برام مهمی و از این به بعد می‌خوام روی من حساب جدایی باز کنی، هرجایی که مشکل داشتی یا حس کردی چیزی ذره‌ای اذیت می‌کنه سام رو یادت نره. بزار کنارت باشم و باهم این زندگی که به هممون سخت گرفته رو بگذرونیم، چون از این به بعد تو مهم‌ترین قسمت زندگی منی.

آن قدر محکم و باصلابت این جملات را به زبان آورد که ارغوان شکی در صداقت هیچ کدامشان نداشت، این مرد شاید همان شاهزاده سوار بر اسب سفیدی بود که در نوجوانی رویایش را می‌دید... شاید شاهزاده آمده بود.

توانست جلوی لبخند و بغض توأمانی که می‌آمد را بگیرد، در برابر حرف‌های حمایت‌گر او چیزی برای گفتن نداشت و فقط توانست قدردانی‌اش را با نگاه به چشمان او بریزد.

پشتش به مهدی گرم بود اما حالا دلش هم قرص شد به مردی که داشت حضورش را تکرار می‌کرد و با حرف‌هایش خوشی در دلش می‌ترکاند.

با رفتن ارغوان به سمت خانه‌شان راند، حالا با خیال راحت‌تری می‌توانست برای آینده برنامه‌ریزی کند.

با وجود خستگی‌اش صبح شنبه ترجیح داد به شرکت برود، چند روز غیبت کافی بود. شریفی در غیاب او و بهزاد همه چیز را کنترل می‌کرد.

کمتر از یک ماه به کنکور سارا مانده بود و او مضطرب و حساس، عصر بعد از تمام شدن کارش تصمیم داشت با روانشناسی که چند مرتبه با او راجع به شرایط سارا حرف زده بود مجدد صحبتی داشته باشد و راه حلی بگیرد.

بلند شد برود که موبایلش زنگ خورد، نام مادرش که روی اسکرین افتاد بی‌تعلل پاسخ داد: جانم مامان جان

صدای وحشت‌زده پروانه او را ترساند.

—سام کجایی؟

—من شرکتم، چیزی شده؟

پروانه که داشت هراسان از پله‌ها پایین می‌آمد گفت: حال سارا خیلی خوب نیست، فشارش بدجور افتاد. داریوش و سروشم نیستن، باید ببریمش بیمارستان. سریع سویچش را از روی میز قاپید و همان‌طور که با عجله از اتاق بیرون میزد گفت: الان خودم رو می‌رسونم تو نگران نباش، چرا فشارش افتاده؟

پروانه با درماندگی گفت: نیم ساعت پیش تلویزیون روشن بود و اخبار داشت راجع به کارت ورود به جلسه کنکور حرف میزد که سارا هم شنید. اون‌قدر استرس گرفت که نتونست سرپا بمونه، چون نهار هم نخورده بود یهو فشارش افتاد.

بالاخره سارا علاوه بر خودش، کاری دست مادرش هم می‌داد.

سریع او را به بیمارستان نزدیکی رساندند و دکتر اورژانس برای بالا آمدن فشارش قرصی به او داد و بعد هم سرم آرامش‌بخشی برایش تزریق کرد، واقعاً نمی‌دانست برای خواهرک آشفته‌اش چه کند.

بالای سر سارا رفت که با چشمانی نیمه باز دراز کشیده و در حالت خواب و بیدار بود، دستی روی پیشانی اش کشید و صورتش را بوسید.

کنکور این دختر را نابود کرده و شادابی را از او گرفته بود، حتی اگر رتبه یک کنکور هم می شد و در دانشگاه موردنظرش رشته‌ی موردعلاقه اش را می خواند باز هم قطعاً آسیب‌های روحی که در این چند سال به او وارد شده بود همچنان پرقوت باقی می ماندند.

سرمش که تمام شد دلش نیامد از خواب بیدارش کند، بالای سرش نشست و فکر کرد اگر بداند با ارغوان وارد رابطه شده چقدر ذوق می کند.

موقع ترخیص به توصیه‌های دکتر اورژانس گوش سپرد و بعد از خرید خوراکی‌های مقوی به خانه برگشتند.

دستان پروانه هنوز می لرزید و رنگش برنگشته بود، سارا را در اتاقش روی تخت دراز کرد و در را یواش بست.

داریوش با هول و ولا به خانه رسید و آشفته به سراغشان رفت.

_سارا کجاست؟ حالش چگونه؟

سام چشمانش را آرام باز و بسته کرد و گفت: نگران نباش حالش خوبه، یه سرم بهش تزریق کردن الان خوابیده.

داریوش نفسش را محکم بیرون داد و روی مبل نشست.

_لعنت به کنکور، این دختر داره ذره ذره آب می شه. کاش همون سال اول

می فرستادیمش روسیه درس بخونه و این همه بهش فشار نیاد.

پروانه کنار شوهرش نشست و دست روی شانهاش گذاشت.

_چیزیه که شده، حالا فقط باید به این فکر کنیم که چطور از استرس و تنش

دور نگهش داریم. تا روز کنکور اصلاً به روی خودتون نیارید که آزمونی در

کار هست، باید سریع با یه روان پزشک صحبت کنم.

دیگر حرفی بینشان رد و بدل نشد، همگی نگران سارا بودند و حالا این

مشکلات به سلامت جانی او کشیده شده بود که باید زودتر فکری برایش

می کردند.

با کلافگی به اتاقش رفت و بدون عوض کردن لباس هایش خود را روی تخت

انداخت، امروز آن قدر برای سارا ترسیده بود که تمام مسیر شرکت تا خانه و خانه

تا بیمارستان را در عرض نیم ساعت طی کرد.

هیچ راه چاره‌ای نمی‌دانست، دعا کرد این هفته‌های آخر به سلامت بگذرند.
پلک‌هایش را روی هم گذاشت، امروز از ارغوان خبر نگرفته بود. بعد از اتفاقی
که در گیلان بینشان رخ داد و گفت و گوی دیشبشان نباید خیلی فاصله
می‌گرفت، باید او را در شروع رابطه نزدیک خودش نگه می‌داشت تا بیش از این
احساس غریبگی نکند.

هرچند خودش هم به شنیدن صدایش احتیاج داشت، شاید صحبت با او کمی
خستگی‌اش را در می‌کرد. تلفن را برداشت و شماره‌اش را گرفت، بعد از سه
بوق جواب داد: الو

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست.

_سلام خانوم، احوال شما؟

لبخند ارغوان را حس کرد.

_سلام...من خوبم، تو چطوری؟

آرام حرف می‌زد و دل می‌برد.

_می‌خوام بگم خوبم اما واقعاً نیستم.

نمی دانست چرا این را گفت ولی دلش نمی خواست با ارغوان تعارفات معمولی
که با بقیه داشت را ادامه دهد، البته که نیاز داشت با او درد و دل کند.

صدای ارغوان بلافاصله نگران شد.

— چرا خوب نیستی؟ اتفاقی افتاده؟

می دانست او هم خسته است و نمی خواست اذیتش کند اما قاصدکی که از
شنیدن لحن نگران ارغوان در دلش به رقص درآمد دست خودش نبود.

— برای من نه، سارا خوب نیست.

— قضیه کنکوره؟

درست متوجه شد.

— دقیقاً، امروز از استرس فشارش افتاده بود. مجبور شدم ببرمش بیمارستان.

صدای هین بلندش را شنید.

— ای وای عزیزم، سام یه کاری کن. همین جوری پیش بره ممکنه سر جلسه
خدایی نکرده دور از جون اتفاق بدتری براش بیفته.

سعی کرد بی خیال سام گفتن و صمیمیت لحنش شود و روی مکالمه‌شان تمرکز کند.

— بهش فکر کردم، نمی‌دونم، شاید با یه دکتر صحبت کنم که روز کنکور باهام پیاد دم حوزه‌ی آزمون. موندم با حال این دختر چیکار کنیم، یه مدت بهتر شد اما حالا که نزدیک کنکوره باز داره از کنترل خارج می‌شه.
سکوت ارغوان یعنی به فکر رفته بود.

— راستش نمی‌دونم چه کاری توی این موقعیت بهتره، شاید خوب باشه که با مشاور یا روانشناس صحبت کنی.

— آره حتماً باید دوباره برم، خودمون به تنهایی از پشش برنمی‌آیم.

— می‌خوای من باهاش صحبت کنم؟ یه چیزایی از جلسات تراپی که چند سال پیش می‌رفتم یادمه، هرچند بعید می‌دونم این روزا دلش بخواد از خونه بیرون بزنه ولی می‌تونم حداقل تلفنی کمی باهاش حرف بزنم و بهش گوش بدم.

پیشنهاد خوبی بود، سارا ارغوان را دوست داشت و از جانب او تشویش یا حس بدی دریافت نمی‌کرد.

— خیلی ممنونت می‌شم.

صدای باز و بسته شدن دری آمد و بعد صدای ارغوان در تلفن پیچید.

— خواهش می‌کنم، پس هر موقع اوکی بود بهم خبر بده که باهاش تماس بگیرم.

سام که ذهنش درگیر صدای در شده بود با حواس پرتی گفت: باشه

با شنیدن صدای مردانه و کلفتی که ارغوان را صدا میزد اضافه کرد: این وقت

شب کسی اومده خونت؟!!

یک لحظه تلفن از دست ارغوان رها شد و بعد از چند ثانیه که آن را برداشت

گفت: ببخشید نشنیدم چی گفتی؟

سام روی تخت نشست، ساعت از نه شب گذشته بود و صدای مردی از آن

طرف خط می‌آمد. اخم‌هایش درهم رفت و با صدایی که شبیه به طول

مکالمه‌شان نبود سوالش را تکرار کرد.

— می‌گم کسی این وقت شب اومده خونه‌ات؟

ارغوان متعجب از لحن خشک سام پاسخ داد: قرار بود از شمال که برگشتیم

مهدی بهم سر بزنه، کار داشت الان اومد.

چشمانش را بست و پیشانی‌اش را فشرد، آخر به غیر از دایی‌اش چه کسی این

وقت شب به خانه‌ی او می‌آمد؟ حساسیتش زیاد شده بود و نمی‌خواست

به هیچ عنوان اذیتش کند.

_باشه عزیزم برو پیش مهدی، فردا تو شرکت می بینمت.

صدای ارغوان یواش تر شد، انگار گوشی را به دهانش چسباند.

_مراقب سارا باش...مراقب خودتم باش.

صدای پر نازش با آن مکثی که بین جمله اش کرد باعث شد دل سام همین حالا

او را کنارش بخواد و درحالی که عطر تنش را نفس می کشد بخوابد.

وقتی که قطع کرد حالش بهتر بود، مطمئناً اگر خواهرش هم با ارغوان حرف

میزد حالش بهتر می شد.

صبح روز بعد قبل از رفتن به شرکت سری به سارا زد، از روز قبل تحت تاثیر

آرام بخش همچنان خواب بود و احتمالاً تا ساعاتی دیگر از شدت ضعف و

گرسنگی بیدار می شد. پیشانی اش را بوسید و از اتاقش بیرون رفت.

دمای هوا سی درجه بود و تا این جا یکی از گرم ترین روزهای خرداد ماه، اسپلت

را بیشتر کرد و قهوه اش را داغ داغ سر کشید.

سرمد آمدن ارغوان را خبر داد و بعد در اتاق باز شد، همان طور که جلو می آمد بی مقدمه گفت: از صبح همش می خواستم پیام راجع به سارا ازت سوال بپرسم منتهی فرصت نشد.

بلند شد و خودش را به ارغوان رساند، مقابلش که ایستاد پشت چهار انگشتش را نوازش گونه روی موهای فرق شده اش کشید.

و اگه بگم منم از صبح منتظر دیدن موها و چشمای قشنگت بودم چی؟

ارغوان که توقع این جواب را نداشت لب زیرینش را گزید، عاشقانه های این مرد برای دل کوچکش زیادی بودند.

هر حرف و حرکتش دل سام را آب می کرد، سام اما نگاهش را به چشمان او معطوف کرد تا خطا نرود...هیچ وقت در برابر یک دختر این قدر بی اراده نبود.

تا دو سه ساعت پیش خواب بود، قبل از او مدنت مامانم زنگ زد گفت بیدار شده و بهتره.

امشب بهش زنگ بزنم خوبه؟

کراواتش را کمی شل کرد و با لبخند خسته ای گفت: اگه خودت وقت و حوصله داری خوبه.

ارغوان سر تکان داد.

_اوهوم، راستی دیشب دلمه‌ی برگ درست کردم فکر کردم شاید تو هم دوست داشته باشی. نمی شد الان بیارم بالا، موقع رفتن بهم بگو که برات بیارمشون.

این دختر دلبری‌هایش هم خاص بودند، مادرانه خرج می کرد و او را شیفته‌تر...

بیرون شرکت دلمه‌ها را که گرفت ارغوان مهلت نداد و با گفتن اینکه اسنپ گرفته سریع از ماشین پیاده شد، از سرعت عمل او خنده‌اش گرفت و همان‌جا در ظرفِ خوش عطر و بو را باز کرد.

اولین دلمه را که به دهان گذاشت چشمانش را بست و از طعم آن لذت برد.

_خوشمزه‌ی من

وقتی در خانه را باز کرد از وضعیت اعضای خانواده خنده‌اش گرفت، سارا روی مبل در صدر نشسته و پدر و مادرش مثل خدمتگذار دو طرفش بودند.

در دست پروانه یک ظرف میوه‌های پوست کنده و قاچ شده و در دست داریوش یک لیوان شیر بود، سروش هم روی مبل روبرویشان نشسته و داشت جک می گفت.

جلو رفت و سلام بلندی داد، چشمان افتاده سارا را که دید متوجه شد هنوز حالش خوب نیست. هر خبری راجع به کنکور می توانست به او فشار شدیدی وارد کند.

لبخندی بر لب نشانند و گفت: وروجک بالاخره بیدار شدی؟ بیا بغلم بینم. دستش را باز کرد، سارا که از چند روز پیش بغضی در گلویش جا خوش کرده بود به آغوش برادرش خزید و دستانش را دور کمرش گره زد. سام متوجه بغض او شد، حس می کرد آرام و قرار ندارد. او را از خود جدا کرد و لپش را کشید.

_فلفل خانم دیگه نینم این جوری همه مونو نگران کنی، از این به بعد هم نهار نخوری گوشت رو جوری می پیچونم که تا یه هفته قرمز باشه. سارا دوباره سرش را به سینه برادرش چسباند و مغموم گفت: ببخشید دست خودم نبود، یهو حالم بد شد.

دستی به موهای لختش که تا بالای کمرش می رسید کشید.

_اینم تموم می شه و میره پی کارش، ولی هیچی مهم تر از سلامتیت نیست. نمی خوام دیگه هیچ وقت مثل دیروز بینمت، باشه پرنسس؟

آن شب تمام سعی اش را کرد تا فضای خانه را شاد نگه دارد، خواهرش در این مقطع به هیچ چیزی اندازه‌ی حمایت و محبت همه جانبه نیاز نداشت.

حوالی ساعت ده شب گوشی سارا زنگ خورد، چون روی مبل کناری اش نشسته بود زیرچشمی به صفحه‌ی موبایل نگاهی انداخت و نام ارغوان را دید.

سارا تماس را وصل کرد و همان‌طور که سلام و احوالپرسی می‌کرد به حیاط رفت، تقریباً نیم ساعتی مشغول صحبت بود و بعد با چشمانی زنده‌تر داخل شد و سر جای قبلی اش نشست.

سام خیلی معمولی پرسید: تلفن حرف میزدی؟

سارا سرش را بالا پایین کرد.

— ارغوان بود، چقدر این دختر رو دوست دارم.

— چطور؟ چیزی شده؟

— کلی می‌گم، بین یه جوریه که وقتی باهاش حرف میزنم بعد چند دقیقه

خود به خود ناراحتیم رو فراموش می‌کنم. مثل بقیه نیست، یه جوره واقعی

مهربونه.

"ارغوان دقیقاً همین بود، دخترک دوست‌داشتنی"

—راستی برای روز شنبه بعد کنکور قرار گذاشتیم بریم بیرون، البته من گفتم اول خان داداشم باید اجازه بده.

سام خوشحال از تغییر احوال او گفت: زبونت رو کوتاه کن بچه، چقدر هم تو از من اجازه می‌گیری برای کارات. حالا بینم من دعوت نیستم؟
سارا ابرو بالا انداخت و چهار زانو روی مبل نشست.

—خیر، کاملاً دخترونه‌ست. شما فقط به عنوان راننده شخصی می‌تونید بیاید دنبالمون.

خوب بود که شوخی می‌کرد، این یعنی مودش عوض شده و ذهنش از کنکور به موضوعی دیگر شیفت پیدا کرده. کاری که او و پدر و مادرش نتوانستند خیلی خوب از پشش بریبایند را ارغوان با یک تماس تلفنی انجام داد.
موبایلش را برداشت و برایش پیامی نوشت.

«ممنونم عزیزدلم»

زمان به سرعت گذشت و فردا صبح کنکور تجربی برگزار می‌شد. سارا حال روحی مساعدی نداشت، هرچند از آن روز که فشارش افتاد دیگر خیلی به روی

خودش نمی آورد اما سام از چشمانش همه چیز را می خواند. پدرش پیشنهاد کرد امروز را بزنند به دامن طبیعت تا ذهنش کمی باز شود اما سارا نپذیرفت. حتی چند روز پیش می خواست به ارغوان بگوید که قرار بیرون رفتنشان را جلو بپندازند و یکی از همین روزها با سارا بیرون برود بلکه کمی حالش بهتر شود اما سارا هیچ تمایلی به خروج از خانه در این برهه زمانی نداشت و به اتاق و میز مطالعه اش چسبیده بود.

وقتی ساعت یازده شب بخیرش را شنید به دنبالش بلند شد و بالا رفت، می دانست امشب خواب بر او حرام است. وارد اتاقش شد و روی میز توالت روبه روی تخت نشست، سارا با تعجب گفت: کاری داری داداش؟
_ کار که نه فقط می دونم حالا حالاها خواب به چشم هات نیامد، او مدم باهم گپ بزیم.

پرشان روی تخت نشست و شقیقه هایش را فشار داد.

_ توان حرف زدن ندارم... یعنی من فردا شب رو به چشم می بینم سام؟ می بینم که این کابوس تموم شده؟

_ معلومه که می بینی عزیزم. فردا چیه، پلک بزنی ده سال هم از روش گذشته.

سارا چشمان سردرگمش را به سام دوخت.

اگه بازم خراب کنم چی؟ اگه باز گند بزنم و رتبه‌ام بد شه چی؟ مامان و بابا چه فکری می‌کنن؟ فامیل چی میگن؟ اصن خودم چه غلطی بکنم تو این زندگيه کوفتی؟!

همین طور داشت پشت سرهم جملات منفی می‌بافت و قضیه را تبدیل به یک تراژدی می‌کرد که سام کنارش نشست و دست دور تن نحیفش حلقه کرد.

_هیچی، مامان و بابا می‌بین می‌زارنت بهزیستی، من و سروشم می‌ریم شناسنامه‌هامون رو عوض می‌کنیم و توی شناسنامه جدید اسم تو رو به عنوان خواهر نمی‌نویسیم. فامیل هم احتمالاً نسبتشون رو با تو انکار کنن، شاید هم نقشه بچینن برای گروگانگیری و قتلت.

چنان با جدیت این حرف‌ها را میزد که بالاخره لبخند بر لب‌های خشکیده و پوست پوستی سارا آمد.

_سامی مسخره نکن.

_تو دست از این مزخرفات بردار که منم مسخره نکنم. فردا کنکورت رو خوب میدی چون خیلی برات تلاش کردی و همه شاهد بودیم، اما اگه به هر دلیلی بد

دادی فدای یه تار موی گنبدیده‌ات. تو عشق مامان بابایی و عزیزدلِ من و
سروش. هرکاری بخوای می‌تونی بکنی اصلاً می‌تونی بیخیال ادامه تحصیل بشی
و بری واسه خودت یه هنر یاد بگیری، هر چیزی که دوست داری انجام بدی.
کسی هم تو فامیل و آشنا جرئت نداره کلمه‌ای پشت سرت بد بگه چون من
حسابش رو میزارم کف دستش.

آخ که سارا اگر سام را نداشت چه می‌کرد؟ چقدر این حرف‌ها آب بودند روی
آتش دلش، با تمام شدن حرف سام در باز شد و سروش هم کنارشان آمد.

—تنهایی دارید علیه من توطئه می‌چینید نامردا؟

سارا چشمکی زد و گفت: نه داریم نقشه می‌کشیم چه جوری دوست دخترات
رو از وجود هم باخبر کنیم تا همه ولت کنن.
سروش نزدیکش شد و نمایشی گوش او را پیچاند.

—زبونت خیلی دراز شده‌ها، من حتی یه دونه دوست دختر هم ندارم. اصلاً

دوست دختر چی هست؟ خوردنیه؟ پوشیدنیه؟

سارا خندید که سروش ادامه داد: برنامه چیدم فردا بعد از آزمون یه راست بریم
عشق و حال، سام هستی دیگه؟ ظهر کار داری؟

سام بلند شد و درحالی که سرمعه‌اش احساس سوزش خفیفی می‌کرد گفت:
فردا بنده تماماً در خدمت خانواده هستم، هر جا سارا خانوم بگه می‌ریم.
سارا از این حجم محبت احساساتی شد، چه خوش شانس بود که این دو پسر
عزیز برادرانش بودند. روی تختش ایستاد و سر هر دو را در آغوش گرفت.
_ عاشقتونم، عاشقتونم، عاشقتونم... _

در ماشین نشسته و منتظر گذر دقیقه‌ها و ساعت‌ها بود، مادرش اصرار داشت که
همراهشان بیاید اما قانعش کرد که آمدنش جز بیشتر شدن استرس سارا فایده‌ای
ندارد و بهتر است در خانه بماند. حالا دو ساعتی می‌شد دم حوزه امتحانی بود.
موبایلش را روشن کرد تا به ارغوان زنگ بزند، این چند وقت نتوانست درست و
حسابی او را ببیند و بیشتر ارتباطشان تلفنی بود. از یک سو مسئولیت‌های شرکت
و از سویی دیگر سارا که هر شب با او وقت می‌گذراند تا خیلی در فکر و خیال
غرق نشود زمان خالی برایش نگذاشته بود.

امروز هم مثلاً قرار بود به آزمایشگاه برود ولی انگار قسمت نمی‌شد و هربار
کاری پیش می‌آمد.

_سلام

همین که صدایش را شنید، دلش دیدنش را طلب کرد.

_سلام عزیزم، خوبی؟

_من خوبم، سارا چگونه؟

نگاهی به ساعت مچی‌اش انداخت، فعلاً ده و ربع بود.

_صبح کمی تهوع داشت. از وقتی رسویدمش خودمم دم حوزه‌ی آزمون موندم،

می‌ترسم یهو حالش بد بشه و نیاز به دکتر داشته باشه هرچند خودشون یه ون

اورژانس از بیمارستان آوردن.

_ایشالا که چیزی نمی‌شه و کنکورش رو عالی می‌ده، بعد از آزمون نزار تنها

بمونه.

سام لبخندی از خوش قلبی ارغوان زد.

_چشم حواسم بهش هست، از خودت بگو؟ بیخشید این مدت خیلی حواسم

بهت نبود، امروز که بگذره بار بزرگی از شونه‌هام برداشته می‌شه.

_این چه حرفیه سام، فعلاً حال سارا جون در اولویته.

سرش را به صندلی تکیه داد و از سانروف به آسمان نیمه آفتابی نگاه کرد،
بعد از وقفه‌ی کوتاهی آهسته جوری که ارغوان به زور می‌شنید زمزمه کرد: دلم
برات تنگ شده، چیکار کردی با من همین که دو روز نمی‌بینمت فکر چشمت
خواب از سرم میبره.

ارغوان چند لحظه مکث کرد تا نفس بند رفته‌اش برگردد و بعد برای اولین بار
اعتراف کرد.

دل منم برات تنگ شده...

آزمون که تمام شد سارا با چشمانی درخشان دوان دوان به سمت ماشین آمد، در
را باز کرد و خندان گفت: عالی بود عالی، فکر نمی‌کردم این قدر آمادگی داشته
باشم ولی خیلی بهتر از آخرین آزمون جمع‌بندی دادم.

سام بعد از چهار ساعت بالاخره نفسش را با خیال راحت بیرون داد و بدنش از
حالت انقباض درآمد، چه چیزی از این بهتر.

خدا رو شکر

خب خب حالا وقت خوش گذرونیه، بزن بریم داداش.

سام که حس می کرد همگی یک فاجعه را مویی از سر گذرانده اند استارت زد و گفت: چشم سارا بانو ولی اول بریم خونه که مامان و بابا چشم انتظارتن، بعد با سروش هرجا که بخوای میریم.

_امروز برنامه خریده، باید منو بیرید مرکز خرید و هرچی گفتم بی چک و چونه برام بگیرید.

وقتی به خانه برگشتند داریوش و پروانه با دیدن حال خوش سارا از ته دل شاد شدند. برایشان عملکرد او در کنکور مهم نبود، مهم لبخند رضایتی بود که بر لبان دخترکشان می دیدند و همین کفایت می کرد.

پروانه گفت باید مهمانی بگیرند و اقوام درجه یک و دوستانشان را دعوت کنند. هرچه بقیه گفتند که مهمانی را بعد از اعلام نتایج برگزار کن او قبول نکرد و گفت نتیجه اصلا برایش مهم نیست، می خواهد یک جشن بعد از مدت ها در این خانه برگزار شود و سارا حسابی خوش بگذرانند.

طبق قولشان آن روز سام و سروش با سارا همراه شدند و تمام طبقات اوپال را گز کردند. سارا به اندازه ی چند سال خرید کرد، از ماتتو و پیراهن گرفته تا تاب ها و تیشرت های رنگارنگ و کیف و اکسسوری...هیچ چیزی اندازه ی این کار به او

لذت نمی داد.

بعد از خرید هم به رستوران پیشنهادی سروش رفتند و سارا عوض این چند وقت که اشتهای زیادی نداشت حسابی غذا خورد، انگار در عرض همین چند ساعت کنکور را بن کل فراموش کرده بود و کلی برنامه برای تابستان در ذهنش چید.

هنوز در باورش نمی گنجید مردی که او را این چنین عاشق کرده خودش هم این طور دل در گروش داده باشد، ابراز علاقه سام می توانست قلبش را رسماً

تکان دهد و از سینه جدا کند... این مرد کی به او علاقه مند شده بود؟!

فکر کرد سام از چه چیزش خوشش آمده؟ از نظر خودش هیچ ویژگی

برجسته‌ای نداشت، نه زیبایی آن چنانی و نه خانواده‌ی متمولی. به موفقیت کاری

خیلی چشمگیری هم در زندگی نرسیده بود، یک دختر کاملاً معمولی بود و

آن قدری لوندی و دلبری نداشت که بتواند توجه پسری را به خود جلب کند.

یاس اگر پی به این افکارش می برد، او را به خاطر اعتماد به نفس پایینش کلی

سرزنش می کرد.

اوایل علاقه سام به او برایش تا حدودی محال به نظر می‌رسید و حتی یک درصد هم در مخیله‌اش نمی‌گنجید یک روزی این گونه از ندیدنش ابراز دلتنگی کند. به خاطر وضعیت خواهرش نتوانسته بودند این مدت خیلی باهم بیرون بروند و بیشترین زمان کنار هم بودنشان وقت‌هایی بود که سام او را به خانه می‌رساند، تمام مسیر از روزشان حرف می‌زدند و در نهایت به سختی از هم دل می‌کنند. بالاخره پس فردا او را می‌دید، هرچند قرار بود با خواهرش وقت بگذارند اما دل گرفتارش به یک دقیقه هم راضی می‌شد.

در حالی که سارا مشغول کنکور بود او آماده شد و به بهشت زهرا رفت تا سری به خانواده‌ی خفته در خاکش بزند، یک ماهی می‌شد که بی‌معرفتی کرده و سر مزارشان نرفته بود. بسته‌ای خرما و گلاب گرفت و رفت تا یک دل سیر با مادرش درد و دل کند.

صبح شنبه ساده لباس پوشید و سرکار رفت، چون قرار بود سام او را از شرکت برد نمی‌توانست خیلی چیتان پیتان کند و تیپ بزند و تنها به رژ لبی اکتفا کرد چون هرچه آرایش می‌کرد در این هوا می‌ماسید. روسری ساتن و خنکی هم در کیفش گذاشت و همراه خودش برد تا از شرکت که خارج شد سر کند.

هفته‌ی پیش از خانه‌ی فرهنگ و هنر هدیه‌ای برای سارا گرفت، مطمئن نبود خوشش می‌آید یا نه اما به نظرش جالب آمد.

ساعت چهار سام پیام داد که در پارکینگ منتظر است، اول در سرویس بهداشتی مقنعه‌اش را با روسری عوض کرد و بعد با آسانسور پایین رفت.

وقتی در ماشین نشست فهمید در همین چند روز چقدر دلش برای این عطر تلخ تنگ شده، از لحظه‌ای که از آسانسور پارکینگ خارج شد تا الان سام ثانیه‌ای نگاهش را از روی او برنداشته بود.

_دل‌تنگ‌تون بودیم خانوم.

ارغوان چشمانش را در کاسه چرخاند و گفت: آگه خیلی دل‌تنگ بودید می‌تونستید فقط یه طبقه بیاید پایین، به همین راحتی.

با چنان ناز و شیطنتی این حرف را زد که سام چند لحظه مبهوتش شد، خود ارغوان هم از خودش تعجب کرد... انگار در کنار سام زن نهفته درونش سر برمی‌آورد و افسارش را به دست می‌گرفت.

با اندکی خجالت از سکوت و نگاه مات او گفت: سام؟!!

سام که سعی می‌کرد دستان سرکشش را کنترل کند خیره به لب‌هایش گفت:

حالا که فکر می‌کنم همون بهتر که نیومدم پایین، چون آگه می‌دیدمت دستمون جلوی همه رو می‌شد.

با این حرف، ارغوان در ثانیه سرخ شد و سرش را پایین انداخت. یعنی این قدر برای سام جذابیت داشت و خودش خبر نداشت!؟

سریع افکار شرم‌آوری که سریالی به مغزش می‌آمد را کنار زد و تلاش کرد به ملاقاتش با سارا بیندیشد، سام برخلاف او ابایی از بیان احساسش نداشت. سعی کرد مسیر صحبت را عوض کند.

— من خودم می‌رفتم، تو هم از کارت افتادی.

سام که از تعارفات ارغوان اصلاً خوشش نمی‌آمد ریموت پارکینگ را زد و با نیمچه اخمی گفت: برای بار صدم دلم نمی‌خواد از این الفاظ استفاده کنی چون تو هیچ وقت مزاحم نیستی، اینو با خودت تکرار کن. من خودم دوست دارم برسونمت.

آن قدر راحت برخورد می‌کرد که این راحتی و نزدیکی به ارغوان هم القا می‌شد.

— مرسی

قرارش با سارا در باغ کتاب بود، پدرش او را می آورد. برای بعد از آن برنامه‌ای نداشتند و شاید در هوای خنک غروب کمی پیاده‌روی می کردند.

سام از ماشین پیاده نشد و ارغوان همان‌جا از او خداحافظی کرد، قرارشان کنار دریاچه مصنوعی بود.

وقتی رسید سارا را دید که روی نیمکت چوبی کنار دریاچه نشسته و خودش را باد می‌زند، شال هنری قرمزی که به سر داشت لبخندی بر لبش آورد. صدایش که کرد برگشت و با دیدن ارغوان سریع بلند شد و او را در آغوش گرفت.

_ارغوان جون

او هم دستش را متقابلاً دورش پیچید، از بار آخری که همدیگر را دیده بودند لاغرتر شده بود.

_سلام زیبا، حالت چطوره؟

سارا با لبخند گنده‌ای که دندان‌های سفید و مرتبش را نشان می‌داد از او جدا شد و گفت: هی بد نیستم تو چطوری؟ چقدر دلم برات تنگ شده بود دختر.

_منم همین‌طور خوشگل خانوم، حالا که کنکورت تموم شده دیگه با خیال راحت تا شب می‌گردیم.

باهم وارد ساختمان شیشه‌ای شدند و دو ساعتی را آنجا و در محوطه چرخیدند، در تمام مدت سارا حرف می‌زد و ارغوان غالباً شنونده حرف‌های او بود که دائم از چند هفته اخیر و درجه سختی کنکور می‌گفت.

بدون نصیحت یا سرزنش به او گوش می‌سپرد و گذاشت از همه چیز غر بزند و خودش را تخلیه کند.

انسان‌ها اغلب در زندگی به دنبال چنین چیزی هستند، نصیحت کننده و سرزنشگر نمی‌خواهند و بیش‌تر نیازمند فردی هستند تا آن‌ها را بشنود و بشنود و بشنود بی‌آنکه قضاوت کند چون قضاوت شدن برای همه چیز وحشتناکی است. و چه خوش اقبال‌اند کسانی که چنین افرادی را در زندگی خود دارند.

وقتی در کافه‌ی بامزه جلوی ساختمان باغ کتاب نشسته بودند، ارغوان هدیه‌ای که خریده و به زور در کیفش جا شده بود را بیرون آورد.

سارا سوپرایز شده گفت: ارغوان... وای دستت درد نکنه، چرا زحمت کشیدی آخه؟

— زحمتی نبود، دلم خواست برات یه یادگاری بگیرم. چیزی قابل داری نیست، فکر کردم شاید خوشت بیاد.

سارا کادو را گرفت و سعی کرد بدون آسیب زدن به کاغذ دورش آن را باز کند.
_ ارزش مادیش مهم نیست، همین که منو یادت بوده و به فکرم بودی یه دنیا برام
ارزشمنده .

با دیدن آلبوم موسیقی از فردی مرکوری و چند پولاروید از او ابروهایش بالا رفت
و جیغ کوتاهی کشید.

_وای این خواننده محبوب من توی بند کوئینه، تو از کجا می دونستی عاشقشم؟
ارغوان که دید سارا از هدیه خوشش آمده پیروزمندانه جواب داد: اون سری که
رفتیم بیرون زنگ موبایلت ملودی یکی از آهنگای معروف مرکوری بود، حدس
زدم دوستش داشته باشی.

_الحق که زرنگی، ولی جدی من یه مدت دیوونه‌ی خودش و آهنگاش بودم.
بدم نمی‌اومد یه کلکسیون ازش جمع کنم اما خب کنکور بود و درگیری‌هاش،
حالا این می‌شه اولین پارتِ آلبوم.

خوشحالیه سارا او را هم سر شوق آورد.

_چه عالی، وقتی کلکسیونت تکمیل شد به منم نشونش بده.

_حتماً

هوا کامل تاریک شد که به ونک رفتند و به انتخاب ارغوان در یک رستوران وگان نشستند، این اولین بار نبود که غذاهای گیاهی می خورد اما هنوز نتوانسته بود دور گوشت را به طور کامل خط بزند و گیاهخوار شود.

مشغول دیدن منو بودند که سام به ارغوان زنگ زد، نمی دانست پاسخ دادن به تماس او و صحبت جلوی سارا درست است یا نه؟ ترجیح داد سارا فعلاً چیزی از این رابطه‌ی نوپا نداند پس بلند شد و از میز فاصله گرفت.

سام آمارشان را گرفت، می خواست بداند کجا هستند و چه می کنند. وقتی فهمید در رستوران نشسته‌اند بدون آن که دعوت شود پررو پررو گفت خودش را می‌رساند تا باهم شام بخورند.

نمی‌دانست در حضور سارا چگونه باید با او رفتار کند، فقط امیدوار بود سام خیلی صمیمیت به خرج ندهد.

با دیدنش برای هزارمین بار اعتراف کرد واقعاً خوشتیپ است، قد بلند و تیپ مردانه‌اش با آن چشمان عسلی و جذاب باعث جلب توجه بقیه می‌شد به گونه‌ای که هنگام ورودش به هر مکانی نگاه‌ها روی او می‌دید.

کنارشان پشت میز که نشست، موجی از گرما با خودش به همراه آورد.

ببخشید اگه معطل شدین، فعلاً که سفارش ندادید؟

سارا دوباره منوی آنلاین را باز کرد و گفت: فعلاً نه، منتظر موندیم تا تو بیای.

معذرت می‌خوام که دیر شد، به ترافیک خوردم. اصلاً حواسم نبود که این

ساعت چقدر این‌جا شلوغه.

این بار ارغوان جواب داد: عجله‌ای که نداریم، این‌قدر امروز هله هوله خوردیم

که من همین الانم سیرم.

هله هوله که جای شام رو نمی‌گیره، باید غذات رو کامل بخوری.

چه خوب بود که سارا سوالی نمی‌پرسید و به جزئیات رابطه‌ی بینشان توجه

نمی‌کرد، انگار در ذهن نسل جدید ارتباط گرفتن دوستانه با جنس مخالف

آن‌قدر عجیب و سخت نیست که در باورهای دهه‌های قبل‌تر جا افتاده.

هرچند مطمئناً کم و بیش متوجه چیزهایی شده بود چون سام تاکنون سابقه

نداشت این‌قدر ریلکس با یکی از کارمندان شرکت بیرون بیاید و شام بخورد،

حتی با او شوخی کند و در نهایت او را به خانه برساند.

هرکسی با اندکی توجه می‌توانست از روی شخصیت و رفتارهای سام متوجه شود

که احساسی بین او و ارغوان در جریان است، هرچند رابطه آن‌ها به واسطه وجود

بهزاد و رفت و آمدهایی که باهم داشتند طبیعتاً بیش تر از رئیس و مرئوسی بود. همبرگر و کالزونه گیاهی که سفارش دادند طعمش درست عین فست فودهای گوشتی بود و حتی بی اغراق خوشمزه تر، با این تفاوت که می دانستند با این کار چه کمکی به محیط زیست می شود و از لحاظ روحی هم تغذیه می شدند.

سام خیلی ملاحظه حضور سارا را نمی کرد و راحت با ارغوان حرف میزد. این که راجع به او و احساسش به خانواده اش بگوید برایش دشوار نبود و حتی برنامه اش را هم داشت و می دانست همه چقدر خوشحال می شوند، اما یک طرفه قضیه هم ارغوان بود که نمی توانست بدون رضایتش کاری کند.

حسی به او می گفت ارتباطش با دخترک مو مشکی خیلی این گونه پیش نمی رود و زودتر از چیزی که فکر می کند به طور رسمی وارد زندگی اش می شود، نمی دانست آینده چگونه رقم خواهد خورد اما تمام تلاشش را می کرد که این بار از مهمان قلبش به خوبی مراقبت کند.

— امروز خیلی خوش گذشت، مرسی از هردوتون.

سارا خودش را جلو کشید و گفت: مرسی از تو که با این که از صبح سرکار بودی باهام اومدی بیرون، ولی ارغوان بازم نری حاجی حاجی مکه.

بعد از اون روزی که باهم رفتیم بیرون من همش منتظر بودم که باز همو ببینیم
ولی روم نمی شد بهت بگم.

ارغوان که نمی دانست سارا این قدر مشتاق دیدن و بیرون رفتن با اوست کامل به
سمتش چرخید و صورت گرد و سفیدش را در تاریکی ماشین دید.

این چه حرفیه، راستش من یکم نگران بودم که چون کنکور داری از سر
درسات پانشی و زمانت هدر نره. خودم این دوران رو گذروندم و می دونم ته ته
بیرون رفتن ها و تفریح ها چه عذاب وجدانی یقه آدم رو می گیره، نمی خواستم
وقت رو بگیرم ولی از این به بعد قول میدم که هرچند وقت یه بار همو ببینیم.
سارا سرش را جلوتر برد و بوسه ای کوتاه بر گونه اش زد.

عاشقتم، مرسی که این قدر بافکری، مرسی به خاطر کادوی قشنگت و مرسی
بابت امروز.

وقتی سرش را روی بالشت گذاشت یاد نگاه آخر سام افتاد، انگار احساس
نگاه هایش غلیظتر شده بود. شاید هم داشت توهم میزد ولی اقلأ قدردانی را
می شد آشکارا در چشمانش دید.

این که سارا پرنشاط بود و تا وقتی او را رساندند از هر دری حرف می زد باعث رضایت سام شد و این از لبخند کوچک کنج لبانش کاملاً پیدا بود.

برنامه‌هایی اساسی در سر داشت که باید روی کاغذ می نوشت و به آنها سر و سامان می داد، کار کردن بخش اعظم وقتش را می گرفت.

وقتی از شرکت به خانه برمی گشت شدیداً خسته بود و اگر مهمان نداشت یا قرار نبود جایی برود، تنها کاری که تا دو ساعت اول می توانست انجام دهد این بود که روی تختش دراز بکشد و چشمانش را ببندد.

غیر از آخر هفته‌ها برای فعالیت‌های دلخواهش وقتی خالی نداشت اما در شرایط فعلی به حقوقی که می گرفت نیاز داشت، البته که از فعال بودن در اجتماع و شاغل بودن هم خوشش می آمد.

از طرفی برایش ثابت شده بود وقتی فشرده کار می کند و کمی به خودش فشار می آورد بهتر جواب می گیرد و روزهایش پربارتر و مفیدتر هستند تا وقتی که زمان کافی دارد و سر فرصت برنامه می چیند، حالا حکمتش چیست الله اعلم.

در افکار و مشغله‌های این روزهایش اما سام جایگاه ویژه‌ای پیدا کرده بود، گاهی بعد از ساعت کاری به بهانه‌ی رساندن ارغوان، او را به ماشینش می کشاند

و در نهایت سر از کافه‌ای در می‌آوردند و غرق شده در بوی قهوه و شکلات مشغول بحث و گفتگو می‌شدند.

صحبت کردن با سام خوب بود، بدون تعصبات و چارچوب‌های بسته ذهنی به حرف‌های ارغوان را راجع به مسائل سیاسی اجتماعی و فرهنگی گوش می‌سپرد و بعد نظر خودش را اگرچه مخالف اما در عین احترام بیان می‌کرد.

گاهی ارغوان بابت برخی تفکرات سام که معتقد بود کمی سنتی و قدیمی‌ست و به قیافه مدرن و امروزی‌اش نمی‌آید، حرص می‌خورد و عصبانی می‌شد اما هیچ‌گاه به عقاید هم توهین نمی‌کردند.

چیزی که در تمام طول مکالماتشان برایش دلیلی بود این بود که سام برای افکار و عقایدش ارزش قائل می‌شد. به عنوان جنس دوم یا به تعبیر عده‌ای جنس ضعیف، به او نگاه نمی‌کرد و این مسئله اعتماد به نفس بالایی به او می‌بخشید. گاهی توجه و دقت زیادی که برای حرف‌هایش به خرج می‌داد او را خجالت زده می‌کرد اما بعد از گپ و گفت‌های بسیار، به نتیجه رسید آن قدر که حرف‌ها و نظرات سام می‌تواند درست و منطقی باشد که نظرات او... صحبت کردن با سام حتی تریپی هم محسوب می‌شد.

در این مدت علاوه بر آشنا شدن با عقاید مرد مورد علاقه‌اش، راجع به سلايق او هم به نتایجی رسیده بود. مثلاً فهمید قهوه را با هیچ افزودنی دیگری دوست ندارد مگر شیر بادام یا تمایزش به خوردنی‌های تلخ بیشتر است تا شیرین و شور، فضاهاى کلاسیک را به مدرن ترجیح می‌دهد البته نه همیشه و مثل او از شلوغی و جمعیت تا حدودی فراری‌ست.

در دو مورد آخر تقریباً باهم تشابه داشتند و این باعث می‌شد جاهایی که می‌روند و رستوران‌ها و کافه‌هایی را که انتخاب می‌کنند باب میل هر دویشان باشد. این برخوردها و تلاشی که سام برای رابطه‌ی تازه جوانه زده‌شان می‌کرد، باعث شد ارغوان هم تا حد زیادی از لاکش بیرون بیاید و حالا رابطه‌شان بیشتر شبیه یک رابطه‌ی عاشقانه شده بود.

هرچند هم‌چنان اعتقاد داشت ارزش احساسات به این است که در پرده نگه داشته شوند و مدام به زبان نیایند، این‌گونه آن ناب بودن خود را حفظ می‌کنند و تکراری نمی‌شوند.

ابراز عشق را در عمل ترجیح می‌داد تا کلام و تکرار هر روزه واژه‌ها، هرچند که تأثیر کلام هم اصلاً انکار شدنی نبود اما به اندازه و به جا.

یک شب به پیشنهاد سام به رستوران دوستش که تازه افتتاح شده بود رفتند، یک رستوران شیک و فَنسی در شریعتی که فضای روباز دنجی داشت و به خواست ارغوان آنجا نشستند.

شرایط اقتصادی روزبه‌روز داره وخیم‌تر می‌شه، اقتصاد ایران مریضه و متأسفانه یه سری آدم که حتی دانش بیسیک و اولیه مالی رو هم ندارن براش تصمیم‌گیری می‌کنن.

سام با تأسف سر تکان داد و گفت: اقتصاد دستوری همینه دیگه، تصمیمات محدود به نظرات چند نفر که بدون در نظر گرفتن شرایط حقیقی جامعه و آمارها سر خود گرفته می‌شه.

و در این شرایط آدم نمی‌دونه امید به آینده و اصلاح داشته باشه یا نه! گارسون که دختر تپل و بامزه‌ای با موهای کوتاه آبی بود و پیرسینگی یک طرف بینی‌اش داشت غذا را آورد، سام با قلدری برایش استیک سفارش داده بود چون به نظرش سردیِ دستان ارغوان در این ماه از سال و بی‌حالی که هرازگاهی دچارش می‌شد به خاطر کم‌خونی بود.

صاحب رستوران که همبازی کودکی سام می شد استقبال گرمی از آنها کرد. وقتی خواست او را به دوستش معرفی کند تمام وجودش گوش شد، دست که دور کمرش حلقه کرد و محکم گفت «ارغوان جان دوست دخترم هستن» حس عجیبی به او دست داد... این نسبت را اولین بار بود که از زبان سام می شنید. چشمان متعجب صاحب رستوران به خنده اش می انداخت چون سام اصولاً مردی نبود که دختر دور و برش باشد و با آنها پیش دوستانش برود، حس کرد خیلی جلوی خودش را گرفت تا سوالی نپرسد.

_طعمش خوبه، مشخصه تازه ست.

_اوهوم خوبه

_اوه خوب شد یادم افتاد، پنجشنبه شب مامان یه مهمونی کوچیک ترتیب داده. به شیوه خودش می خواد حال سارا رو بهتر کنه و بهش خوش بگذره. تأکید کرد که به تو هم بگم بیای، هرچند سارا خودش بهت زنگ میزنه.

کارد و چنگالش را در بشقاب گذاشت و لب های چربش را جمع کرد.

_از پروانه جون و سارا تشکر کن ولی ممکنه من نیام؟

سام که یک لحظه نگاهش به لب‌های روغنی ارغوان پرت شد بی‌حواس گفت:
چرا نیای؟ اون روز کاری داری؟

یک برگ دستمال کاغذی برداشت و دور دهانش کشید، حتی جا دستمالی این
رستوران هم لوکس بود.

_ کاری که نه ولی خب من اون جا جز خانواده‌ی تو کسی رو نمی‌شناسم، از
طرفی فکر کنم می‌دونی خیلی به مهمونی‌های شلوغ علاقه ندارم مخصوصاً
وقتی تنهام.

_ اول این که من دوست دارم بیای و اصرار هم دارم، نپرس چرا اما بدون برام
مهمه. دوماً تو تنها نیستی، یاس و بهزاد هم دعوتن. سارا هم که بدجور عاشق و
شیفته‌ات شده و از وقتی حرف مهمونی پیش اوامده همش داره میگه کاش
ارغوان هم بیاد، منم که هستم. از طرفی قرار نیست مهمونیه شلوغی باشه، فقط
اقوام و دوستان نزدیک میان. خب حالا چی میگی؟

حتی اگر یک لحظه تنها نمی‌ماند و مهمانی هم خلوت برگزار می‌شد باز عدم
تمایلش به چنین مراسمات مجلل و غریبی حل شدنی نبود با این وجود دلش

نیامد روی حرف سام نه بیاورد وقتی این گونه اصرار به آمدنش داشت، پس قبول کرد و برشی از استیک آبدار و تازه در دهانش گذاشت.

چهارشنبه شب به خانه‌ی یاس رفت تا یکی از لباس‌های او را برای فردا بردارد، خرید پیراهن مجلسی با قیمت‌های گزافی که داشتند برای یک مهمانی که جز خانواده سام همه برایش غریبه بودند کار عاقلانه‌ای نبود.

نمی‌دانست مهمان‌ها چگونه لباس می‌پوشند و باید چه چیزی انتخاب کند، شاید شبیه مهمانی خانه سهرابی. خود یاس می‌خواست یک پیراهن مشکی اندامی که تازه خریده بود بپوشد.

ارغوان با وسواس ستِ زیبایی را برداشت، دلش می‌خواست این بار برخلاف لباس‌های مجلسی تیره‌ای که همیشه می‌پوشید کمی رنگی تر و نوجوانانه‌تر باشد هرچند همچنان معتقد بود هیچی مشکی نمی‌شود.

پنجشنبه شب بهزاد و یاس دنبالش می‌آمدند، فکر کرد کاش وسیله‌ای حتی شده یک پیکان جوانان قراضه از خودش داشت تا این قدر مزاحم آن‌ها یا سام نمی‌شد... تصور این که با این قیافه پشت فرمان پیکان بنشیند خنده‌دار بود.

لباسش شامل یک کت نسبتاً کوتاه که زیرش تاپ سفیدی می خورد و دامن تنگ و بالا زانویی بود، پارچه‌ی کت و دامن طرح پیردوپل داشت و ترکیبی از رنگ‌های یاسی و سفید بود با صندل‌های پاشنه بلند سفید.

یاد ساعتی افتاد که سام به او عیدی داد، آن را از کمد بیرون آورد و دور مچش بست. دلش نمی‌آمد خیلی از آن استفاده کند، این اولین کادو از او بود و برایش بسیار عزیز.

در آخر موهایش را دم اسبی بست، گوشواره‌های آبشاری و بلندش را انداخت و خود را در ادکلنش غرق کرد. وقتی کامل آماده شد بهزاد و یاس هم رسیدند، ماتتوی عبا مانندی روی لباسش انداخت و پایین رفت.

یاس مثل ستاره‌ای درخشان شده بود، موهایش را کامل فر کرده و در پیراهن شب مشکی‌اش با آن آرایش اسموکی پر ابهت نشان می‌داد.

بازار تعریف که به راه افتاد، بهزاد به سمت خانه‌ی مجد حرکت کرد.

وارد که شدند خانه دیگر برایش غریبه نبود اما هم‌چنان شکوهی که داشت او را می‌ترساند، افرادی که این‌جا بودند دنیایشان با باقی مردم که او هم جزویشان بود فرق می‌کرد.

دنیای اکثر آدم‌های این قسمت از کره زمین خیلی ساده‌تر از چنین عمارت‌ها و ماشین‌ها و جواهراتی بود.

سعی کرد از مهمانی برداشت فلسفی نکند و نتیجه‌گیری را بگذارد برای آخر شب. سرتاسر سالن را از نظر گذراند، دسته گل‌های بزرگی در یک گوشه قرار داشتند که معلوم بود از طرف اقوامشان است. چند میز پایه بلند هم با ظروف مزه و نوشیدنی در کل سالن خانه چیده شده بود تا مهمان‌ها از خود پذیرایی کنند. با صدای پروانه هر سه چرخیدند و با استقبال گرم او و داریوش مواجه شدند.

—خیلی خوش اومدید عزیزانم، قدم روی چشم ما گذاشتید.

درحالی که مشغول روبوسی و تعارفات مرسوم شدند ارغوان خیلی نامحسوس به دنبال سام گشت.

—دخترای قشنگم اگه می‌خواید برید اتاق انتهای راهرو لباساتون رو عوض کنید.

—ممنون پروانه جون، پس فعلاً با اجازه‌تون.

ارغوان و یاس به سمت اتاقی که اشاره کرده بود رفتند، مانتو و شالشان را بیرون آوردند و سر و وضعشان را ردیف کردند.

—به نظرت خوب شدم؟

مردد به یاس نگاه کرد و یاس با چشمانی براق قربان صدقه‌ی دخترخاله
خوش سیمایش رفت.

_فوق‌العاده شدی دورت بگردم چقدر این لباس بهت میاد، دیگه برای خودت.

لب‌های ارغوان به بالا منحنی شد و دست در دست هم از اتاق خارج شدند،
تقریباً همه‌ی مهمان‌ها لباس‌های فوق‌مجلسی و گران‌قیمت به تن داشتند و از
فرق سر تا نوک پایشان ثروت می‌بارید.

همان‌طور که حدس میزد تجملات چیزی بود که در این سالن به شدت به چشم
می‌خورد، چیزی که ارغوان هیچ علاقه‌ای به آن نداشت.

در آن بین ناگهان سارا را دید و همان موقع سارا هم چشمش به او خورد و
بی‌درنگ به سمتش آمد، یک پیراهن آبی آسمانی و پرچین پوشیده و موهایش
را بالای سرش گوجه بسته بود که قدش را بلندتر نشان می‌داد.

وقتی به ارغوان رسید او را محکم بغل کرد و به یاس خوش‌آمد گفت.

_وای وای چقدر قشنگ شدی تو، بیا به دوستانم معرفت کنم.

و بدون اینکه اجازه‌ی حرف یا مخالفتی دهد دستش را کشید او را به سمت
دیگری برد،

این گونه ارغوان نیم ساعتی مشغول آشنایی و خوش و بش با دوستان سارا شد. هنوز سام را ندیده بود و این کلافه‌اش کرد تا اینکه در خانه باز شد و بالاخره رخ نشان داد، چون درست انتهای سالن روبروی ورودی ایستاده بودند مستقیم به او دید داشت.

پیراهن بژ ساده‌ای به تن داشت و کراوات شلی بسته بود و ارغوان برای چندمین بار دلش با جذابیت‌های مردانه او رفت.

به خاطر مشکل غیرمترقبه‌ای که در ساختمان به وجود آمده بود مجبور شد قبل از شروع مهمانی با عجله خودش را به شرکت برساند، موقع برگشت هم به ترافیک خورد و با وجود سرعت عملی که به خرج داد اما باز دیر به خانه رسید. وقتی در را باز کرد قبل از هر چیز با چشم به دنبال فردی گشت که دلش را ربوده بود و بیش از هرکسی انتظار دیدنش را می‌کشید، این بی‌قراری در این سن و سال برای خودش هم حیرت‌آور بود.

کمی که چشم چرخاند بالاخره دختری را دید در لباسی لطیف و یاسی رنگ که کنار سارا ایستاده و مشغول صحبت با چند دختر دیگر بود.

مات درخشش شد.

خواست به سمتش برود که دخترخاله‌ی بزرگش یکهو جلوی راهش سبز شد و شروع کرد به صحبت کردن، دور از ادب بود که او را رها کند پس خیلی مختصر احوالپرسی کرد و گپ کوتاهی زد بعد با عذرخواهی سمت سارا رفت. ارغوان متوجه‌اش که شد، در برابر نگاه مشتاقش لبخند کوچکی زد تا جلب توجه نکند، همان موقع مردی سام را صدا کرد و او را به سمتی دیگر کشاند و بساط سلام و علیک با مهمان‌های پدرش که دوستان گرمابه و گلستان یکدیگر بودند شروع شد...انگار این دو از مهمانی شانس نمی‌آوردند. میان صحبت‌هایش با مردها گاهی نگاهی زیرچشمی به ارغوان می‌انداخت، نمی‌دانست به چه بهانه‌ای از جمعشان جدا شود و او را هم کنار بکشد. چند دقیقه که گذشت مادرش سارا را صدا زد، ارغوان هم توجه‌اش به موبایلش جلب شد. با بیخشیدی از جمع دوستان سارا فاصله گرفت و به حیاط رفت. موقعیت خوبی بود تا کمی با او خلوت کند پس بی‌تاب با اجازه‌ای گفت و او هم به سمت حیاط رفت.

فضای بیرون را از نظر گذراند که ارغوان را نزدیک تک درخت نارنج کنار دیوار دید، پشت به او مشغول صحبت با تلفن بود.

نزدیک که شد، ارغوان با شنیدن صدای پا به عقب چرخید.

روبرویش با فاصله‌ی کم ایستاد و او هم تماسش را هول هولکی به پایان رساند. حالا راحت‌تر می‌توانست زیبایی محضش را ببیند، چهره‌ای که از وقتی آن را دیده بود دیگر کسی به چشمش نیامد.

موهای دم اسبی شده‌اش را که روی شانه چپش افتاده بود به عقب هل داد و با صدای بم و آهسته گفت: خدا از تو دلبرتر و زیباتر مگه آفریده؟!

همین جمله کافی بود تا ارغوان بی‌باده مست شود، چرا تعریف‌های این مرد او را به آسمان هفتم می‌برد؟ مگر نه اینکه افراد دیگری هم تاکنون از زیبایی‌اش تعریف کرده بودند؟ مثلاً همین نیم ساعت پیش یاس و سارا گفته بودند عالی شده ولی چرا حس این کلمات فرق داشت؟!

نمی‌دانست چه بگوید، همیشه این جور جاها گیر می‌کرد. آمیخته به شرم گفت: خوش اومدید به مهمونی، فکر کردیم نمی‌آید رئیس.

به دیر آمدنش تیکه می‌انداخت و روجک.

_گیر شرکت بودم اما اگه می دونستم خانوم مهندس این قدر چشم گیر شده،
حتماً زودتر خودم رو می رسوندم مبادا کسی نگاه چپ بهش بندازه.

ارغوان کوتاه خندید و گفت: مسخره نکن سام.

امان از سام گفتنش، این دختر این همه دلربایی را کجا پنهان کرده بود؟ کمی به
او نزدیک تر شد و یک دستش را از کنار سرش رد کرد و به تنه درخت چسباند،
حالا ارغوان میان او و درخت نارنج حبس شده بود و بوی عطرش با شدت وارد
مشامش شد.

سرش را به صورت او نزدیک تر کرد جوری که هُرم نفس هایش به صورتش
می خورد، آرام گفت: ارغوان خانوم هر حرفی و هر حرکتی یه نتیجه ای داره،
بهبتره کمتر با دل من بازی کنی وگرنه جوابش رو با قدرت می گیری. من خیلی
آدم مراعات کردن نیستم.

ارغوان گر گرفت، قرار نبود هیچ وقت این حرف ها و نزدیکی با سام برایش
عادی شود. ترسید کسی بیاید و آن ها را در این وضعیت ببیند، دندان هایش را
روی لب پایش فشرد و سر خم کرد تا در ورودی خانه را ببیند.

_ممکنه یه نفر بیاد بیرون و ما رو ببینه.

چشمان سام قفل لب‌هایش شد که با آن رژ براق خودنمایی می‌کردند، لب‌هایی که انگار قرار بود هر دفعه خودداری‌اش را محک بزنند. برایش مهم نبود کسی او را ببیند، پسر دیرستانی نبود که بخواهند او را با دوست دخترش گیر بیندازند. ارغوان گرمای تن سام را حتی از پشت کت نازکش حس می‌کرد و همین باعث شد بخواهد فرار کند، اما سام طوری مجذوب شده بود که هر حرکت او شکنجه‌ای بود برای دل بی‌تابش.

همین که دید ارغوان قصد فرار دارد دیگر طاقت نیاورد، چشمانش را بست و نفس‌هایش گره خورد به نفس‌های او... حس نرمی لب‌هایش چیزی بود که مدت‌ها طلبش را داشت.

وقتی لب‌های ارغوان را حس کرد انگار به آرامشی ژرف توأم با هیجان رسید، بهاری درست در میانه‌ی زمستان. نمی‌دانست چند لحظه همان‌طور بی‌حرکت مانده اما به خود که آمد با بوسه‌ای نرم از او جدا شد.

سرش که عقب رفت ارغوان هم‌چنان چشمانش بسته بود و انگار قصد باز کردنشان را نداشت. حالا سام هم سرمست بود، پیشانی‌اش را به پیشانی او چسباند و همان‌طور که دستش دور گردن او پیچیده بود و با شست نوازشش

می کرد خش دار گفت: شیرین ترین بوسه‌ی زندگی‌م بود فرشته. دوست دارم بارها تکرارش کنم ولی حیف که این جا جاش نیست، باشه به وقتش. حالا هم برو تو ولی بدون تا آخر مهمونی حواسم بهت هست، دیگه هم سعی نکن از دست من فرار کنی چون اون وقت مثل الان کار دست دوتامون میدی.

ارغوان بالاخره پلک‌های بهم چسبیده‌اش را گشود، دستان لرزانش را روی سینه او گذاشت تا کمی از خود دورش کند. همین که سام ذره‌ای عقب رفت، سریع به سمت خانه گریخت و صدای قهقهه او را شنید.

ارغوان به زندگی‌اش رنگ و بوی دیگری داده بود و به هیچ وجه دلش نمی‌خواست این موجود دوست‌داشتنی را از دست دهد.

برای بوسه هرگز پشیمان نبود، او تنها چشمه‌ای از آرامشی را که حق خودش می‌دانست از ارغوان گرفت. می‌دانست راه گریزی از این دختر ندارد و به سرنوشتش گره خورده، حالا مهمانی امشب برایش جذاب‌تر شد.

امیدوار بود کسی به او توجه نکند چون کاملاً صورتش برافروخته و چشمانش گیج بودند، هنوز باورش نمی‌شد چند لحظه پیش چه اتفاقی افتاده.

سام او را به لطیف‌ترین شکل ممکن بوسید، لب‌هایش از لمس لب‌های او هنوز داغ بود و می‌سوخت. نه تنها لب‌ها، بلکه کل وجودش انگار در آتش بود.

به دنبال یاس و بهزاد گشت که یاس را تنها روی تک مبلی مشغول موبایلش دید. برای کاهش التهابش نیاز به نوشیدنی خنکی داشت پس از میز نزدیک ستون و از میان جام‌های مشروب، دو لیوان شربت تگری برداشت و به سمت او رفت.

_کجا تشریف داشتی؟ من کسی رو نمی‌شناسم، بیا پیش من وایسا.

یکی از لیوان‌ها را به او داد و خودش هم نصفش را سر کشید.

_ببخشید، سارا داشت منو با دوستاش آشنا می‌کرد.

یاس به شوخی گفت: حواست رو جمع کن این سارا بعداً می‌شه خواهرشوهرت، از همین الان خودت رو سنگین و رنگین نشون بده که سوارت نشه.

از فکر این که روزی سام شوهرش باشد لرزی بر تنش افتاد، ممکن بود؟

سرش را تکان داد تا سیگنال افکارش را تغییر دهد.

_تو دنبال شوهر حقیقت بگرد بین کجاست. این جا احتمالاً شوگر مامی زیاد پیدا بشه، بهزاد هم جای برادری بد چیزی نیست.

یاس آرام به ساق پایش کوبید.

به نظرم سام بیشتر در خطر، شوگر که هیچی این جا دخترای جوون زیادی هستن که آرزو دارن تورش کنن.

اخم ریزی میان ابروان ارغوان دوید و سکوت کرد، هرچند این حرف‌ها به شوخی گفته شد اما حق با یاس بود. از لحظه‌ای که سام وارد خانه شد چشمان دختران زیادی را دنبال او دید، دخترانی که احتمالاً یا فامیل هستند یا فرزند همکاران و دوستان پدر و مادرش.

سام مرد ایده‌آلی بود... جدا از بحث ظاهر و قیافه، بسیار مسئولیت‌پذیر و اهل کار بود و در برخوردهای اجتماعی هم کاملاً مبادی آداب رفتار می‌کرد. به دختران دور و برش حق می‌داد عاشقش شوند اما با احساسی که نسبت به او داشت، به هیچ وجه دلش نمی‌خواست از دستش دهد.

یاد وقتی افتاد که وارد خانه شد، دختر بلوندی به سمتش رفت و دست روی شانهاش گذاشت. به گپ زدن ایستادند و دخترک خوش‌پوش هم با ناز و عشوه برایش چیزی را تعریف می‌کرد.

رفتار سام کاملاً از روی ادب و محترمانه بود، خیلی زود هم از او جدا شد اما آن دختر در طول شب تمام سعی اش را می کرد که به سام بچسبد و همین هم باعث عصبانیت و حسادت غیر قابل انکاری در ارغوان شد.

خودش از غلیان این احساس جدید هم تعجب کرد و هم بدش آمد، به نظرش حسودی کردن رفتاری کاملاً چپ و سطح پایین بود اما وقتی دخترانی را می دید که خود را مدام به سام نزدیک می کردند و می خواستند هر جور شده توجه او را جلب کنند، ناخودآگاه دچار این حالت می شد.

سعی کرد ذره ای از این احساس در صورتش مشخص نباشد و سرش را به حرف زدن با یاس گرم کرد.

بابا اینا خیلی مایه دارن، اصلاً راه که میرن از شون طلا و جواهر چکه می کنه.

با اشاره یاس به چند زن که اغراق آمیز خود را با جواهرات آراسته بودند و

لباس های پر زرق و برقی هم به تن داشتند نگاه کرد و گفت: وقتی هیچ

دارایی ای فراتر از حساب بانکی پر پولت نداری و البته سلیقه هم نداری حاصل

می شه همچین چیزی، هر چند این راجع به همه شون صدق نمی کنه.

یاس از این تحلیل و بدجنسی ارغوان به خنده افتاد.

واقعاً حق گفتم ولی بنفش جان یادت باشه سام بین همچین افرادی بزرگ شده، اونا اگه خاله و عمه‌اش نباشن احتمالاً زن دایی و زن عموشن. اگه زمانی رابطات با سام جدی شد و به مرحله‌ی ازدواج رسیدید باید بین همچین آدمایی بیای و باهاشون ارتباط داشته باشی.

تصور ازدواج با سام دور و غیرقابل باور بود همان قدر که تصور ارتباط داشتن با این افراد، نه اینکه بد باشند ولی چنین تیپ‌هایی با روحیات او و نحوه تربیتش اصلاً همخوانی نداشت.

سام بین ایناست ولی شبیه‌شون نه، کلاً خانواده‌اش به نسبت ساده‌تر و متواضع‌ترن. مگه مادرش رو ندیدی؟ یا سارا؟ خود سام هم اون قدر افتاده‌ست که گاهی این دبدبه و کبکبه‌شون رو فراموش می‌کنم و فکر می‌کنم مثل خودمونه. یاس که با حرف‌های ارغوان موافق بود در جواب گفت: آره خدایی، سام خیلی پسر گلیه. با وجود تمام امکانات و رفاهی که توش رشد کرده و در اختیارش هست ذره‌ای غرور بی جا نداره، ولی سارا رو نمی‌شناسم.

سارا از سام هم خونگرم‌تره.

یاس با چشم و ابرو به گوشه‌ای از سالن اشاره کرد.

—ولی این برادرشوهرت خیلی دون ژوانه، از اول که اومدیم داره بین دخترای در و داف میلوله. حالا خوبه فک و فامیلشن، خدا می دونه با غریبه‌ها چطوره!
ارغوان از لفظ خواهرشوهر و برادرشوهری که یاس به کار می برد خنده اش گرفت، جوری حرف میزد انگار سام از او خواستگاری کرده بود و فردا قرار محضر داشتند.

—با اینکه سروش زمین تا آسمون با سام فرق داره ولی به نظر نمیاد پسر بدی باشه. در ضمن کم این القاب رو استفاده کن، یهو جلوی خود سام هم میگی آبرومون میره.

—ایشش چه جلوی شوهرشم کلاس میزاره.

—یاسسس

آهنگ شادی با صدای کم پخش می شد و سارا و دوستانش سرجایشان آرام می رقصیدند و خوش بودند، این مهمانی به افتخار او بود.

با آمدن بهزاد، خیلی بی ربط شروع کردند به بحث راجع به اولین پرونده‌ی مستقل و موفق یاس که سام هم به جمعشان اضافه شد.

ببخشید خیلی حواسم بهتون نبود، مغزم داره منفجر می شه این قدر راجع به اوضاع شرکت برای دوست و فامیل و آشنا توضیح دادم.

بهزاد آرام پشتش زد و گفت: بیشتر هم که داشتی به خانوم های محترم مجلس توضیح می دادی و ملتفتشون می کردی.

سام که اصلاً دلش نمی خواست ارغوان حساس شود یا فکر اشتباهی راجع به او کند با اخم گفت: ببخود حرف درنیار بهزاد.

مهمانی های خانوادگی گاهی واقعاً برایش آزاردهنده می شدند، دخترهایی که ذره ای غرور و عزت نفس برای خود قائل نبودند و به واسطه ی نسبتی که داشتند مدام به او می چسبیدند، عصبی اش می کرد اما چون فامیل بودند نمی شد بد رفتاری و تندی کرد و مجبور بود با لبخندی مصنوعی با آنها رفتار کند.

همه ی این ها وقتی بدتر می شد که ارغوان هم حضور داشت و می دید، این جای داستان را حدس نزده بود و ابداً نمی خواست او را ناراحت کند.

اما ارغوان درحالی که نگاهش را از او می دزدید خیلی بی منطق ناراحت شد، عمراً اگر این حسودی را رو می کرد. می دانست خود سام هم گیر افتاده اما فکر کرد اگر این گونه است شاید بهتر باشد کمی جدی تر و پرصلابت تر با آنها

برخورد کند.

اتفاقی که در حیات افتاد متفاوت‌ترین و بهترین تجربه‌ی زندگی‌اش بود، اولین بوسه با کسی که از اعماق قلب عاشقش هستی قطعاً دلچسب است آن هم با یکی مثل سام اما حالا حس بدی که از میهمانان می‌گرفت، داشت خوشی بوسه را زایل می‌کرد.

سرش پایین بود که سام گفت: ارغوان جان یه لحظه با من میای.

با این درخواست سرش را بالا گرفت و پرسشی به او نگاه کرد.

— کجا؟

— می‌خوام به چند نفر معرفت کنم.

همراه سام که خیلی با ملاحظه دست پشت کمرش گذاشت و هدایتش کرد، به سمت دیگری از سالن رفتند. قبل از اینکه پیش افراد موردنظر برسند سام سرش را کمی به او نزدیک کرد و پرسید: خوبی؟

نمی‌دانست منظورش از این «خوبی» دقیقاً چیست، امیدوار بود از حرصی

که خورده بود چیزی نفهمیده باشد پس او هم کوتاه پاسخ داد: خوبم

کنار چند زن و مرد جا افتاده و غالباً میانسال متوقف شدند، داریوش و پروانه هم در آن جمع که خانوادگی به نظر می آمد حضور داشتند.

داریوش به ارغوان اشاره کرده و با لبخندی پدران او را معرفی کرد.

این دختر زیبا ارغوان کریمی هستن، یکی از بهترین کارمندای شرکت.

پروانه هم در ادامه ی حرف داریوش گفت: البته این عروسک فقط کارمند نیست، فامیل یکی از دوستان قدیمی سام هست و خب ما به خصوص سارا خیلی دوستش داریم.

ارغوان خجالت زده از تمجیداتی که پروانه و داریوش در جمع از او می کردند، گوشه ی دامنش را در مشتش گرفت و به خودش فحش داد که چرا لباس راحت تری برای امشب انتخاب نکرده.

لبخند کوچکی زد و با اعتماد به نفس پاسخ محبت آن ها را داد.

نظر لطف شماست، امیدوار لیاقت محبت و تعریف هاتون رو داشته باشم.

داریوش با همان نگاه مهربانش گفت: البته که داری دخترم، سام الکی به کسی اعتماد نمی کنه. وقتی این جا در جمع مایی یعنی اون قدر ثابت شده هستی که پسر تو رو وارد خانواده ی خودش بکنه.

این حرف به شدت دو پهلو یک جورهایی همه را به فکر فرو برد و البته برای ارغوان سنگین آمد به خاطر همین ناخودآگاه نیم قدم عقب رفت که سام دست او را از دامنش رها کرد و میان دست خودش گرفت.

ارغوان سعی کرد بدون اینکه کسی متوجه شود دستش را بیرون بکشد اما او اجازه نداد.

یکی از خانم‌های جمع که پیراهن سبز زیتونی پوشیده بود و شباهتی هم با سارا داشت با خوشرویی گفت: خوشبختم از آشنایت ارغوان جان، من منیژه زנדایی سام هستم.

و همین استارتی بود برای ابراز خوش وقتی کردن با چند تن از افراد آن حلقه، در این حین یکی از خانم‌ها که سن و سالی هم داشت و موهایش فندقی رنگ بود با گوشه چشم نگاهی به او کرد و گفت: البته سام یک بار دیگه هم اعتماد کرد و یکی رو خارج از فامیل وارد خانواده‌اش کرد که آخر و عاقبتش رو همه دیدیم.

احتمالاً که نه، قطعاً منظورش آناشید بود، دوست دختر سابق سام که رابطه‌شان نافرجام ماند و از ایران رفت. چند ثانیه سکوتی معذب کننده از این کنایه

جمعشان را فراگرفت که پروانه آن را شکست.

باز کردن پرونده‌های قدیمی اون هم در چنین شبی درست نیست عمه جان.
در ثانی آدم‌ها بزرگ می‌شن و با گذشت زمان یاد می‌گیرن باید به کی اعتماد
کرد و به کی نکرد، کی درسته و کی غلط. سام اون قدری پخته و عاقل شده که
خوب رو از بد تشخیص بده و ما هم بهش اطمینان کامل داریم.

بحث سر چه بود؟ ارغوان؟ خانم مو فندقی که عمه‌ی بزرگ سام می‌شد، توقع
این دفاع پروانه را نداشت که رو ترش کرد و گفت: خدا کنه این طور باشه، ما
خیر و صلاح این پسر رو می‌خوایم.

انگار جنگ نرمی بین این دو زن در همین چند ثانیه رخ داد البته که مادر سام
تلاش می‌کرد بدون ذره‌ای بی‌ادبی و گستاخی جواب عمه خانم را بدهد، اما
اینکه خودش چطور وسط این قصه بود را نمی‌دانست.

وقتی با عذرخواهی سام از آن‌ها جدا شدند نفس راحتی کشید، اصلاً معنی این
کار او و پدر و مادرش را درک نمی‌کرد!

هرچند باز برای خانواده‌اش توجیهی داشت که به هر حال انسان‌هایی مهمان‌نواز
بودند اما برای خود سام که او را تا آن‌جا کشانده بود آن هم فقط برای یک

معارفه هیچ توجیهی نداشت.

نمی‌خواست در این مهمانی همه از رابطه‌شان خبردار شوند پس مجدداً سعی کرد دستش را از دست گرم سام بیرون بکشد که ترانه از غیب به آنها رسید.

— به ارغوان خانم، خوبی عزیزم؟

ترانه را فقط یک بار دیده بود اما لابه‌لای صحبت‌هایش با سام کم و بیش چیزهایی از او می‌دانست، با لبخند جوابش را داد.

— سلام ترانه جان، متشکرم.

ترانه با شیطنتی که جزو جدانشدنی شخصیتش بود خطاب به سام گفت: داداش تو چه جسارتی داری که وسط این میدون جنگ دست ارغوان رو گرفتی و داری می‌چرخونیش!

ارغوان شوکه شده برای بار سوم سعی کرد دستش را بیرون بکشد که سام بالاخره رهایش کرد و این بار دست دور کمرش انداخت او را به خود چسباند.

ارغوان رسماً آب شد اما ترانه خیلی ریلکس برخورد می‌کرد، یعنی او چیزی از رابطه‌ی میانشان می‌دانست؟

سام با خونسردی دست آزادش را در جیب شلوارش کرد.

_دقیقاً باید از چی بترسم؟

_توطئه دشمنان و منافقین.

از این حرف خنده اش گرفت اما به همان لبخند کوچک اکتفا کرد که ترانه ادامه داد: من از اول می دونستم این شازده دلش پیش تو گیره، همون موقعی که توی آسانسور شرکت دیدمت.

پس می دانست، ترانه بدون این که منتظر جوابی از جانب او باشد اخمی ترسناک به سوی سام روانه کرد.

_باشه جناب یادم می مونه این قدر بهم نگفتی که بالاخره خودم دیدم و فهمیدم، حداقل اگه از اول بهم گفته بودی شاید امشب یه کمکی بهت می کردم.

سام از مسخره بازی و پشت سرهم حرف زدن او خنده اش گرفته بود.

_خیلی خب حالا، مهمونی داره تموم می شه دیگه نیازی به کمک نیست.

_حیف این قلب رئوف من، ولی حساب این پنهان کاریت رو بعداً میزارم کف دستت.

بعد گونه‌ی ارغوان را بوسید و دوستانه گفت: خیلی خوشحالم براتون عزیزم، این پسر ما یکم خل هست اما یکی از خفن ترین مرداییه که من توی زندگیم دیدم.

جدی و شوخی این دختر معلوم نبود، سام خواست چیزی بگوید که همان دختری که از ابتدای مهمانی مدام به او می چسبید و طبق گفته‌ی بهزاد دخترعمویش می شد به آن‌ها پیوست.

اول با نگاهی سر تا پای ارغوان را اسکن کرد و بعد گستاخانه گفت: سامی کجا غیبت زد؟ معرفی نمی کنی ایشون رو؟

نمی دانست آن لحظه صدایش را این گونه کرده یا همیشه شکلی صحبت می کند، هرچه که بود باعث شد مور مورش شود.

سام که دستش هم چنان دور کمر او بود گفت: ایشون ارغوان هستن.

_و ارغوان کیه؟

چشمانش از این لحن زننده درشت شد، سام خواست در جوابش چیزی بگوید که ترانه بازوی دختر را گرفت و او را به سمت خود کشید.

_نیلو جون من برات میگم کی هستن، تو یه لحظه با من بیا می خوام یه چیزی رو بهت نشون بدم.

با چشمکی که برای سام و ارغوان زد، نیلوی ناراضی و کنجکاو را با خود برد.

لحظه‌ی آخر سرش را چرخاند و آهسته رو به سام زمزمه کرد: فقط به خاطر

خوشگل کنارت.

اما ارغوان در تمام مدت ساکت بود، نیاز به هضم حرف‌ها و اتفاقاتی که رخ داده بود داشت. متوجه منظور هیچ کس نمی‌شد، نه خانواده سام، نه خود سام و نه ترانه... اصلاً چرا آن روز گفت این مهمانی برایش مهم است و اصرار داشت که بیاید؟!

کلی سوال از تک تک دیالوگ‌های رد و بدل شده امشب در سرش جولان می‌داد که باید از مرد بغل دستش می‌پرسید، تنها نکته‌ی مثبت این بود که رفتار سام جلوی اقوام و دخترخاله‌اش باعث شد بخشی از آن حس مزخرفی که کمی قبل‌تر به او دست داده بود کم شود.

تا وقتی رفتند دیگر از کنار یاس جُم نخورد، در این مدت سارا چند بار پیشش آمد و حتی می‌خواست او را به جمع رقصنده‌ها اضافه کند که مخالفت کرد. کاملاً سردرگم بود و تلاش می‌کرد از این برخوردهایی که پیش آمده نتیجه‌ای منطقی استنباط کند.

سام متوجه سکوت و در خود رفتن ارغوان شد اما به روی خودش نیاورد تا پایان مهمانی، باید باهم صحبت می‌کردند و آن‌ها این کار را خوب بلد بودند.

وقتی برای پوشیدن لباس به اتاقی که ابتدای ورودشان آمده بودند رفتند، سام هم سویچش را برداشت.

داریوش و پروانه به همراه سارا برای خداحافظی از مهمانانشان پیش آمدند و سرش هم که فقط یک بار برای خوش آمد گویی نزدیکشان شده بود، خداحافظیِ محترمانه‌ای کرد.

وقتی از خانه بیرون زدند ارغوان خواست در ماشین بهزاد بنشیند که سام جلو آمد و گفت: اغوان من تو رو می‌رسونم.

یاس و بهزاد متوجه شدند سام با او حرف دارد، انگار فهمیدند موضوعی این وسط هست که باید باهم حل کنند پس دخالت نکردند. ارغوان هم که خودش می‌خواست با سام صحبت کند و سوال‌هایش را از او بپرسد، از خدا خواسته بدون مخالفت قبول کرد و از آن‌ها جدا شد.

ماشین که راه افتاد سام گفت: امیدوارم امشب بهت خوش گذشته باشه.

ارغوان بین احساسات مختلف سرگردان بود، نمی‌دانست مثل دختر بچه‌های راهنمایی از رفتار دختران میهمانی با سام خشمگین باشد یا به خاطر توجهات عیانش خرسند. یاد بوسه‌ی حیاط که افتاد حس شرم هم اضافه شد.

این میان گیر کرده بود و همین باعث شد صورتش پوکر و خنثی باشد.

—آره خوب بود.

—پس چرا من فکر می‌کنم این‌طور نبوده؟ هرچند می‌دونم این سبک مهمونی‌ها

باب میل تو نیست ولی احساس می‌کنم بیشتر از چیزی که باید اذیت شدی.

این مرد امشب سعی کرده بود عمده توجه‌اش را روی او بگذارد، متوجه می‌شد

وقتی مشغول صحبت با افراد دیگری بود هر چند دقیقه یکبار نگاهی هم به او

می‌انداخت و انگار با چشم‌هایش از او مراقبت می‌کرد.

نمی‌خواست بی‌انصافی کند و فقط غر بزند.

—امشب همه چیز عالی بود فقط یه چیزایی منو گیج کردن، هنوز نتونستم یه

سری حرف‌ها رو هضم کنم همین.

سام که نمی‌خواست او دلخور به خانه برگردد گفت: خب بگو چی تو رو گیج

کرده که باهم راجع بهشون صحبت کنیم.

ارغوان کامل به سمتش چرخید و به نیم‌رخ جذابش نگاه کرد، همجنس‌هایش

حق داشتند برای او نقشه بکشند.

می‌دونم سوالم مسخره‌ست ولی بزار با این شروع کنیم، چرا این قدر دخترا دور و اطرافت می‌پلکن؟

این اصلاً سوال نبود چون خودش جوابش را می‌دانست، سام کیس مناسبی برای هر دختری به شمار می‌آمد اما باید این حرف را میزد تا راحت شود.

سام اما لبخندی متفاوت از این پرسش گوشه‌ی لبش نشست و بدون اینکه نگاهش را از جلو بردارد گفت: اونو که نباید از من پرسی، از خودشون پرسی.

با اینکه نمی‌خواست حسادت که دچارش شده بود را لو دهد اما باید سم درونش را بیرون می‌ریخت، چیزی که تاکنون تجربه نکرده بود پس گلو صاف کرد و دوباره پرسید: چرا دخترخاله‌ات نیلو این قدر دنبالت؟ چرا اون جوری با من حرف زد؟

سام ماشین را گوشه خیابان نزدیک بوستان تاریکی پارک کرد، بهتر بود در این بحث شش دانگ حواسش را به ارغوان می‌داد. وقتی سرش را به سمت او چرخاند ارغوان برقی در چشمانش دید که نمی‌دانست برای چیست.

خب شاید از من خوشش میاد.

سام!!

سام گفتن شاکی اش که تلفیقی از احساس خشم، حرص، حسادت و ناراحتی بود باعث شد بالاخره سد خودداری اش بشکند و بلند بخندند.

— من حرف خنده داری زدم؟! —

او که از حسادت ارغوان داشت حسابی لذت می برد خنده اش را جمع کرد و گوشواره آبشاری و بلندش را بین انگشتانش گرفت.

— نه عزیزدل من، ببخشید اگه جوری رفتار کردم که فکر کردی کوچک ترین

توجهی به نیلو یا بقیه دخترها دارم. تمام تلاش من امشب این بود که رسم

مهمون نوازی رو به جا بیارم و کسی از دستم نرنجه، باور کن من جز خانواده ی

ترانه نزدیک ترین فامیل ها رو هم ماه به ماه نمی بینم و از همدیگه خبر نداریم.

نمی شد امشب که بعد از مدت ها دعوت ما بودن بداخمی یا سردی کنم و

می دونم که تو هم این رفتار رو نمی پسندی.

ارغوان از موضع معترضش عقب نشینی کرد.

— البته که من نمی گم با مهمون هات بدرفتاری کنی اما خب... —

می دانست منظورش چیست، نیازی به گفتن نبود. هر انسانی که دل در گرو

کسی دهد از این که افراد دیگری به او نزدیک شوند احساس خطر می کند و این

ربطی به اعتماد داشتن یا نداشتن به فرد مقابلش ندارد.

این احساسات طبیعی بودند و البته که سام را بسیار خشنود کرد، به این علت که با شنیدن این حرف‌ها مطمئن شد واقعاً احساسات ارغوان درگیر شده و او هم دل از کف داده.

—می‌دونم چی می‌گی قربونت بشم، ببخشید اگه رفتاری داشتم که ناخواسته ناراحت کردم ولی بدون هیچی پشتش نبوده. اگه می‌دونستی امشب چقدر فوق‌العاده و بی‌نظیر شدی هیچ وقت فکر نمی‌کردی که ممکنه من ذره‌ای چشمم غیر از تو کسی رو ببینه و فکرم به کسی پرت بشه.

قلب ارغوان در سینه ریزش کرد، این مرد چرا این قدر منطقی و زیبا حرف می‌زد؟

از گفته‌اش پشیمان شد، کمی بچگانه فکر می‌کرد و سام چه با آرامش همه چیز را توضیح داد و حتی برای اشتباه نکرده هم عذر خواست.

سرش را کمی کج کرد و نگاه معصومش را در چشمان او ریخت.

—بحث عذرخواهی نیست، تو که کاری نکردی. راستش فکر کنم من زیادی حساس شدم امشب.

سام خواست چیزی بگوید که ارغوان یاد مراسم معارفه به فامیل افتاد.

_صبر کن بینم من هنوز گیجم، اون معارفه چی بود؟ من اصلاً نفهمیدم چی

شد، تو دستم رو گرفتی و بردی بین جمعی از فامیلات و بعد از چند دقیقه

دوباره دستم رو کشیدی و برگردوندی. من حتی جمله‌هایی که بین مادرت و

اون خانم رد و بدل شد رو درست متوجه نشدم.

سام که دید دلخوری اعماق چشمان ارغوان برطرف شده و حالا فقط کنجکاوی

مانده، مجدد ماشین را روشن کرد و راه افتاد.

_فقط خواستم در حضور پدر و مادرم به چندتا از اقوام نزدیکمون معرفیت کنم.

به حرف‌های عمه خانم هم توجه نکن، تفکراتش به شدت سنتی و بسته‌ست.

_ولی من باز دلیل این آشنایی رو نفهمیدم، راستش فکر کنم بقیه هم متعجب

شدن چون من خیلی غریبه بودم برای جمع خانوادگی تون.

سام با لحنی محکم که جای هیچ شبهه‌ای باقی نمی گذاشت گفت: می خواستم

تو رو به اونا نشون بدم تا بدونن یکی توی زندگیم هست، احساس من به تو یه

احساس دم دستی و سطحی نیست و من دارم تلاش می کنم که آینده‌ای برای

هردومون متصور بشم. می خواستم تو رو بینن و دست از یه سری حرف‌ها و

کارها بردارن به خاطر همین برام مهم بود که امشب حتماً بیای.

ارغوان کیش و مات شد، یعنی سام این قدر جدی به او و رابطه‌شان فکر می‌کرد که در چنین شبی که همه‌ی فامیل و آشناهای درجه یک حضور داشتند خواسته بود او را نشان دهد و به گونه‌ای دهن همه را ببندد؟

این فکر ویرانش کرد، سام او را با افتخار به بستگانش معرفی کرده بود و حتی یک درصد هم به ذهنش خطور نمی‌کرد که دلیل کارش این باشد.

ابداً از این حرکت ناراحت نشد اما خجالت و شاید شوک باعث شد نتواند این بحث را ادامه دهد اما یک موضوع دیگر می‌ماند.

— آهان یادم او آمد، ترانه... داشتید چی بهم می‌گفتید؟ چرا من امشب سر از حرف‌های بقیه در نمی‌آوردم؟

پشت چراغ قرمز ایستادند، سام دستش را به سمت ارغوان دراز کرد و دست او را گرفت. لاک‌های سفید شاین‌دارش را دوست داشت.

— برات تعریف کردم که چطور من و ترانه از بیچگی باهم بزرگ شدیم و من بیشتر برادرشم تا پسردایی به خاطر همین خوب می‌شناسه منو. بار اولی که تو رو توی شرکت دید سریع از چشم‌های من خوند که ازت خوشم او آمده، گاهی

فضولی می کرد و سوال‌هایی می‌پروند اما من طفره می‌رفتم و جوابش رو نمی‌دادم. امشب با دیدن تو فهمید که پیش‌بینی‌هاش درست از آب دراومده و از دستم شکار بود بابت این که همه چیز رو زودتر بهش نگفتم.

ارغوان که تازه معنی برخوردها و حرف‌ها را فهمیده بود آهانی زیرلب گفت،
سام نگاهی به او انداخت و پرسید: خب چیز دیگه‌ای هست که امشب ذهنت رو مشغول کرده باشه؟

چیزی نمانده بود جز خاطره‌ی شیرین اولین بوسه زندگی‌اش، با یادآوری آن لحظات خاص دوباره داغ شد.

— نه چیزی نمود.

— از این به بعد همینه، هرچیزی که ذهنت رو درگیر می‌کنه و باعث ناراحتیت می‌شه رو بی‌تعارف بهم بگو و منم سعی می‌کنم سوتفاهم‌ها رو بر طرف کنم.
البته بگم که برعکسشم صادق. می‌خواستم همون تو خونه ازت پرسیم ولی جاش نبود به خاطر همین ترجیح دادم توی مسیر با هم حرف بزنیم، دلم نمی‌خواست با این سردرگمی توی چشمت بری.

روابط آدمی با حرف زدن پیش می‌رفت، حروف و واژه‌ها شاید مهم‌ترین اختراع بشر بودند و یکی از بنیادی‌ترین تفاوت‌ها بین انسان متمدن و سایر موجودات زنده برای انتقال احساسات و افکارشان پس نباید در روابط از این گزینه دریغ می‌کردند.

سام که دست ارغوان را گرفته بود متوجه ساعت دور مچش شد، همان ساعتی که به عنوان عیدی از سروش برایش خرید... نسیم خنکی از دلش عبور کرد.
_در ضمن ساعت هم خیلی به دست میاد.

ارغوان نگاهی به آستین بالا رفته کتش انداخت، ساعت کامل پیدا بود.
_خیلی دوستش دارم.

سام دست ظریفش را بالا آورد و پشت آن را آرام بوسید، انگار که کار مقدسی انجام دهد.

_و من هم تو رو...

ارغوان با این بوسه‌ها و محبت‌ها خودش را بند میزد، لب‌ها و دستان سام مثل جادوگری زخم‌هایش را می‌مکید و آن‌ها را التیام می‌بخشید. هدیه‌ای الهی بود که بعد از این همه رنج و مصیبت به او داده شد و ارغوان هم قدرش را

می دانست هرچند اعتراف کرد هنوز راه و رسم عاشقی را خوب بلد نیست و مانند کودکی نوپا کم کم دارد راه می افتد.

وقتی صورتش را شست و جلوی آینه مشغول روتین پوستی شبانه اش شد، اتفاقات شبی که در هوای سام گذرانده بود را مرور کرد.

قبل از اینکه از ماشین پیاده شود به دور از شوخی گفته بود لباسش زیادی خوشگل است ولی لطفاً از این به بعد این مدلی نپوشد.

نمی دانست جدی می گوید یا نه، آنقدر هم لباسِ تو چشمی نبود آن هم بین تیپ و استایل های امشب. همین را به زبان آورد که سام گفت کاری به بقیه حتی خواهرش سارا ندارد، دلش نمی خواهد او این گونه بپوشد.

فکش افتاد، نه سام آدم مذهبی و بسته ای بود و نه خانواده اش. این بُعدش را ندیده بود. نه این که ناراحت شود، اصلاً خودش از این سبک لباس های کوتاه خیلی نداشت و این را از یاس گرفت.

در طول شب هم بابت کوتاهی و تنگی دامنش معذب بود اما چون همه این شکلی و حتی خیلی بازتر پوشیده بودند بیخیال شد اما انگار برای سام فرق داشت... البته که با تخیل قبول نکرد.

کار پوستش که تمام شد آباژور پاتختی را روشن کرد و با پادرد ناشی از کفش‌های پاشنه بلند دراز کشید، با وجود گرمی هوا به عادت روتختی را تا زیر چانه‌اش بالا آورد.

سام بیشتر از او برای این رابطه تلاش می‌کرد، می‌دانست خودش کم‌کاری می‌کند. امشب او را به همه‌ی اطرافیانش نشان داد ولی ارغوان به جز یاس چیزی به کسی نگفته بود، حتی بهزاد هم در ظاهر اطلاعی نداشت.

مهدی تنها می‌دانست که به واسطه‌ی برخوردهایشان از سام خوشش می‌آید و به او حس دارد اما در جریان رابطه‌شان نبود.

حالا که فکرش را می‌کرد حتی گرفتن دستش وسط مهمانی یا دست دور کمرش حلقه کردن هم احتمالاً فکری پشتش بوده و می‌خواست غیرمستقیم به افراد حاضر نشان دهد بینشان نزدیکی و ارتباطی هست.

از خود پرسید که برای این رابطه دوطرفه چه کرده؟ شاید اگر یاس هم در سفرها و خیلی از بیرون رفتن‌ها همراهشان نبود و از سر فضولی پافشاری نمی‌کرد او هم همچنان در جریان قرار نمی‌گرفت.

هرچند این جزئی از شخصیت ارغوان بود، اصولاً آدمی نبود که از اتفاقات و حوادث زندگی شخصی اش خیلی برای بقیه حرف بزند اما در جریان قرار دادن مهدی از جدی تر شدن رابطه شان، هم حق او بود به عنوان بزرگ تری که بی منت هرکاری برایش می کرد و هم حق سام تا بفهمد ارغوان نیز به احساس بینشان بها می دهد و آن را جدی گرفته.

در اولین فرصت همه چیز را با او در میان می گذاشت و حوادث این مدت را البته با سانسور برایش تعریف می کرد.

شنبه که به شرکت رفت بحث کارمندان راجع به مهندس شریفی تنوری بود، مریم با هیجان مقنعه اش را عقب داد و موهای تازه بلوند شده اش را مرتب کرد. یه خبر دست اول برات دارم.

به چشمان براق او که برای گفتن اخبار تازه و غیبت آماده بود نگاه کرد و با خنده گفت: باز چی شده؟

مثل اینکه خانم مهندس دربندی با جناب شریفی ازدواج کرده... بووووم باورت می شه؟

— جدی؟

مریم سرش را تکان داد و بعد قیافه‌اش را کج و معوج کرد.

— دیدی چگونه راه میره تو شرکت؟ همچنین بینش رو بالا می‌گیره انگار از دماغ فیل افتاده، مهندس شریفی عاشق چیه این شده که سریع هم گرفتتش خدا می‌دونه!

به غرغر و بدجنسی‌اش خندید، دربندی به خاطر غروری که داشت خیلی بین کارمندان محبوب نبود.

— ایشالا خوشبخت بشن، حالا تو از کجا می‌دونی به قول خودت سریع گرفتتش؟ شاید مدتی باهم بودن.

— شاید، ولی خدایی خوب هیچی لو ندادن. من که اصلاً باورم نمی‌شه مهندس شریفی به این جنتلمنی و مؤدبی، با دربندیِ پرفیس و افاده مچ شده و تا ازدواج هم پیش رفته! حیف جوون به این رعنايي و بر و رو.

خندید ولی چیزی نگفت، بین غیبت‌های مریم با خودش فکر کرد اگر روزی خبر رابطه‌ی او و سام در شرکت بیچد چه می‌شود؟ مریم و بقیه چه فکری می‌کنند؟

هرچند خیلی هم برایش مهم نبود، در دهان مردم را هیچ گاه نمی شد بست.
حالا دلیل اینکه بعضی افراد که در محیط کاری از هم خوششان می آمد و باهم بودند اما ترجیح می دادند کسی خبردار نشود را درک می کرد.
در خیلی از پچ پچ های دونفره و گردهمایی های میان کار، بازار این غیبت ها گرم بود و چه حرف ها و چه داستان های من درآوردی که روی ماجرای اصلی گذاشته نمی شد.

در آن لحظه واقعاً دلش نمی خواست کسی از آن چه که میان او و سام است باخبر شود.

شب هوس ماکارونی با ته دیگ سیب زمینی کرد و دست به کار شد، مثل اکثر ایرانی ها ماکارونی با یک کاسه سالاد شیرازی و کلی نمک و آبلیمو یکی از غذاهای محبوبش به شمار می آمد.

شام را که کشید موبایلش زنگ خورد، با دیدن شماره سام نیشش باز شد. وقتی گفت پایین خانه است با عجله غذا را رها کرد و بیرون رفت.

نیم ساعت بعد وقتی بالا آمد اشتهايش کامل کور شده بود و ديگر رنگ و لعاب ماکارونی سرد شده روی ميز، معده‌اش را تحريك نمی کرد.

سام گفته بود صبح زود برای سفری دو روزه و کاری خیلی فوری عازم امارات است، چون فرصت آمدن به شرکت را نداشت ترجیح داده بود دم خانه‌اش بیاید و حضوری با او خداحافظی کند.

از اینکه سام این قدر برایش ارزش قائل می شد که هر بار قبل از رفتن به سفر و موقع برگشت سعی می کرد حتماً او را هرچند کوتاه ببیند دلش گرم شد. می دانست حضورش برای او مهم است، آن قدر که بخواهد رخ به رخ خداحافظی کند.

روز بعد تا ظهر صبر کرد و بعد در واتساپ با سام تماس گرفت اما چون آنلاين نبود پاسخ نداد. از صبح دلشوره داشت، حتی این فکر هم به سرش زد که نکند خدایی نکرده هواپیما سقوط کرده باشد و... عصبی از افکار مزخرفش سری تکان داد و خودش را با کار مشغول کرد.

تا شب منتظر تماس سام بود، می دانست مدام زنگ زدن کار درستی نیست و مطمئن بود اگر دستش بیکار شود خودش با او تماس می گیرد اما دلش منطق

سرش نمی شد.

ساعت ده شب بالاخره انتظارش به پایان رسید و سام تماس تصویری گرفت، ارغوان با موهای ژولیده اما بامزه و تیشرت یقه شلی که کج روی یک شانهای افتاده بود تماس را وصل کرد.

_الو سام

سام که چشمانش خستگی را فریاد می زدند با مهربانی گفت: جانم عزیزم، خوبی شما؟

در دل قربان صدقه آن ته ریش یک روزه و قیافه ی خواب آلودش رفت.

_من خوبم، تو خوبی؟ چرا این قدر بی حالی؟

سام دستی پای چشمانش کشید، تصویر گاهی هنگ می کرد.

_ببخشید دیر زنگ زدم، برای این که زودتر کارام انجام شه و برگردم از وقتی رسیدم بیرون بودم. تازه اومدم هتل و اینترنتم وصل شده، نگران نباش فقط یکم خسته راهم.

می دانست دارد مراعات او را می کند.

فقط یکم؟

یه ذره بیشتر از یکم.

نمی‌دونم چرا از صبح دلم شور میزد، خیلی مراقب خودت باش.

سام چشمانش را بست و انگار از این لحظات لذت می‌برد، وقتی پلک‌هایش را گشود مردمک‌هایش شفاف‌تر بودند.

چشم من مراقب هستم ولی تو هم حواست به خودت باشه، ارغوان یادت نره شب در خونه رو قفل کنی.

نگرانی هم نوعی ابراز علاقه به حساب می‌آید، مگر نه؟ گاهی احساساتی که لابه‌لای حروف واژه‌ی «مواظب خودت باش» پنهان بود خیلی بیشتر از الفاظ «دوستت دارم» یا «عاشقتم» می‌توانست باشد.

این مرد که از کشوری دیگر هم نگران قفل خانه‌اش بود را دوست داشت، آن قدر که بی‌دو تا چهارتا احساسش را به زبان آورد.

شاید برات عجیب باشه ولی...توی همین یه روز دلم برات تنگ شده.

و مردی را دید که از پشت دوربین بی‌کیفیت سلفی گوشی هم احساس

چشم‌هایش قابل خواندن بود، از کی می‌توانست حرف چشم‌ها را بخواند؟!!

صدای دم و بازدم عمیقش را شنید و بعد هم جمله‌اش را.

منم دلم برات تنگ شده نفسم...

پنجشنبه بود و روز دوم نبودن سام، تصمیم گرفت امروز با مهدی صحبت کند. ساعت شش عصر با او تماس گرفت و یک ساعت بعد هردو در کافه گودو مقابل هم نشسته بودند، چای و کیک روی میز بود و صدای فواره کوچک حوض لابه‌لای موسیقی چارتار و خنده‌ی چند دختر نوجوان به گوش می‌رسید.

نمی‌خوای بگی چی شده؟ من منتظرم.

دستش را دور لیوان چای حلقه کرد، یکی از سخت‌ترین قسمت‌های یک رابطه شاید همین جا بود... چگونه می‌گفت ارتباطشان عمیق‌تر و جدی‌تر شده؟! هرچند مهدی آن قدر رفیق بود که خیلی جنبه دایی بودنش به چشم نمی‌آمد اما باز هم در این جور مواقع آن خجالت غیرقابل اجتناب گریانش را می‌گرفت. بیشتر از این لفتش نداد، انگار که برای یاس تعریف کند همه چیز را به او گفت به جز آن بوسه‌ی زیر درخت نارنج.

لازم بود مهدی در جریان ریز رابطه‌شان قرار گیرد، با این که اخلاق و روحیاتش را می‌شناخت اما باز منتظر احم و تخمی هرچند سطحی و اندک از جانبش بود اما مهدی چنان برخورد کرد که به استرس قبل از آمدنش خندید.

به او اطمینان داد که مسیر را اشتباه نرفته و در هر حال پشتش است. شبی که فکر می‌کرد با دلخوری تمام شود تبدیل شد به یکی از بهترین شب‌های زندگی‌اش، نحوه برخورد مهدی با این موضوع تمام تابوهای بیخود ذهنش را درهم شکست. بعد از کافه به خانه نرفتند و چون فردا جمعه بود تا پاسی از شب بیرون ماندند، اول کلی در خیابان‌ها دور دور کرده و با صدای بلند با خواننده آهنگ‌ها همراهی می‌کردند. بعد هم در یکی از فست فودی‌های چرک انقلاب، به یاد قدیم تا مرز ترکیدن فلافل و سمبوسه با سس چیلی خوردند.

لبخند ارغوان جمع نمی‌شد و مهدی از این بابت خوشحال بود، چرا باید برای چنین چیز طبیعی و حتی لازمی با ارغوان بداخمی می‌کرد و به جانش غر میزد آن هم وقتی طرف مقابل را می‌شناخت و از او اطمینان داشت؟ نصیحت‌ها و توصیه‌هایش را هم قبلاً به حد کفایت به او کرده بود.

ساعت یک ارغوان را درحالی که از بس با خواننده فریاد زده بود حنجره‌اش می‌سوخت، به خانه رساند و خودش برگشت. فردا صبح با همکاران شرکت برنامه‌ی کوهنوردی داشتند.

وقتی ارغوان وارد خانه شد از خستگی روی فرش جلوی مبل دراز کشید، امشب آن‌جور که دوست داشت خوش گذراند و حالا دلش یک خواب طولانی تا لنگه‌ی ظهر فردا می‌خواست.

یکی از کوسن‌های رنگی مبل را کشید و همان‌جا روی فرش لاکی با آرامش چشمانش را بست، فردا سام برمی‌گشت.

بعدظهر به مقصد تهران پرواز داشت، بیش از چیزی که فکرش را می‌کرد به ارغوان دل بسته شده بود. در این دو روز و نیم که در دبی دور از خانواده و شرکت و مسائل همیشگی سر کرد، با ذهنی بازتر توانست به همه چیز فکر کند. ارغوان برایش خاص بود، نمی‌دانست از دید سایر مردها چگونه به نظر می‌آید اما از نظر سام دخترانی مثل او کم بودند.

قبل از هرچیز او خودش بود نه یک کپی هرچند گران. بی دریغ محبت می کرد و می شد گفت تقریباً در همه ی موقعیت ها حال خوب اطرافیانش را به خود ترجیح می داد، البته این ویژگی چندان هم مثبت نبود اما به هر حال از قلب پاک و مهربانش نشأت می گرفت.

یکی از چیزهایی که راجع به او دوست داشت اطلاعاتش بود، از دخترانی که نسبت به مسائل اجتماعی و سیاسی بی اهمیت بودند و فکر می کردند این موضوعات مردانه اند و مشکلات جامعه به آن ها ربطی ندارد خوشش نمی آمد. ارغوان مطالعه داشت و اخبار روز را دنبال می کرد به همین خاطر بارها پیش آمده بود که باهم نشسته و در مورد این دست مسائل گپ زده بودند. تحلیل هایش و این که همه چیز را با نگاهی اعتدالی قضاوت می کرد دوست داشت.

جدا از این موضوع بسیار هم رمانتیک و لطیف بود، با یک تئاتر رفتن یا موزه گردی و کارهای هنری خوشحال می شد. برخلاف خیلی از دخترهای هم سن و سالش از فضاهای لاکچری و تجملی بدش می آمد و همواره انتخاب هایش به سمت سادگی و بی تکلفی می رفت، چیزی که از کودکی

حقیقتاً خیلی در اطرافش مشاهده نکرده بود.

شاید هرکدام از این ویژگی‌ها برای افراد دیگر بی‌اهمیت جلوه کنند اما برای سام مهم بود، مهم بود که بتواند در زندگی مشترک با شریکش از هر دری صحبت کند و روز و شبش را فقط با حرف زدن راجع به نیازهای خانه یا مسائل بی‌اهمیت فامیل و آشنا نگذارند.

این دو شب در تنهایی هتل خیلی فکر کرد، راجع به همه‌ی چیزهایی که تا این سن در زندگی به دست آورده و نیاورده بود... همه‌ی موفقیت‌ها و ناکامی‌هایش. از همان ابتدا که ارغوان را دید چیزی در وجودش تکان خورد. خودش را نمی‌توانست سرکار بگذارد، هر بار که او را می‌دید احساسی در دلش فوران می‌کرد که آن اوایل سعی در سرپوش گذاشتن روی آن داشت. به مرور زمان متوجه شد نمی‌تواند نادیده‌اش بگیرد و چشم روی آن بیند. ارغوان همان دختری بود که در سی سال زندگی به دنبالش می‌گشت. مسیر ابتدا او را به آن‌اشید وصل کرد که خب بعد از مدتی آن رابطه‌ی غلط و نامناسب از هم پاشید و فهمید آن‌اشید زن ایده‌آلش نیست اما این بار...

این دوری از ایران و فضای هر روزه باعث شد همه چیز را دوره کند و با دیدی دیگر به آن بنگرد، هرچند خیلی وقت پیش تصمیمش را گرفته بود.

نمی‌خواست دست دست کند، سال‌های زیادی را در تنهایی از دست داد و شاید حکمتش این بوده که به این روزها برسد. حالا می‌خواست ارغوان را به طور کامل کنار خودش داشته باشد، بی‌استرس و دغدغه از دست دادنش.

تنها نگرانی‌اش این بود که نکند دخترک آمادگی نداشته باشد، نمی‌دانست باید چگونه درخواستش را مطرح کند اما دیگر به عشقش نسبت به او ایمان داشت.

آخرین نهارش را در رستوران هتل خورد و چمدانش را جمع کرد تا به فرودگاه برود، به دلیل تأخیر چند ساعته پرواز احتمالاً ساعت دوازده و یک شب به تهران می‌رسید.

جز ارغوان کسی نمی‌دانست که او امشب برمی‌گردد، وقتی به خانه رسید بی‌سر و صدا وارد اتاقش شد تا اعضای خانواده را بد خواب نکند... هیچ جای دنیا خانه‌ی خود آدم نمی‌شد.

صبح با صدای جیغ بنفش سارا تند از خواب پرید، در چهارچوب ایستاده بود و با چشمانی وحشت زده به او نگاه می کرد.

هول و ترسیده از تخت بلند شد و به سمتش رفت.

— سارا خوبی؟ چت شد؟

سارا که با صدای سام به خودش آمد پلکی زد و گفت: داداش تو کی برگشتی؟ سخته کردم روی تخت دیدمت، فکر کردم جن زده شدم.

سام لبخند خواب آلودی زد و دستی به صورتش کشید، خواست جوابش را بدهد که پروانه بالا آمد.

— عه مادر بیدار شدی؟ رسیدنت بخیر، چرا بی خبر اومدی؟

پس مادرش او را دیده بود، جلو رفت و گونه اش را بوسید.

— سلام مامان جان، دیشب دیروقت رسیدم نخواستم بیدارتون کنم.

— صدای جیغ سارا اومد، چیزی شده؟

سارا درحالی که دست به کمر به آن ها نگاه می کرد غرید: خیر، اومدم اتاق سام چندتا کاغذ A4 بردارم دیدم یکی تو تخته، سخته کردم.

سام خمیازه‌ای کشید و پنجه‌هایش را باز و بسته کرد.

—جغله‌ی ترسو

—خودتی، خب حالا چه برایمان آورده‌ای؟ زود باش سوغاتی منو بده.

اخمی مصنوعی کرد و گفت: دو روز سفر کاری رفتم، سوغاتی کجا بود؟

—سفر سفره و سوغاتی واجب، من کادومو می‌خوام.

جوری که سارا بیدارش کرده بود دیگر خوابش نبرد و ترجیح داد به شرکت برود، دلش می‌خواست ارغوان را ببیند اما آن‌جا دستش برای رفع دلتنگی باز نبود پس دیدار را به شب موکول کرد.

عصر خسته به خانه برگشت و دوش آب داغی گرفت، نیاز به خواب داشت اما نمی‌توانست امروز را بدون دیدن چشمان ارغوان تمام کند پس فقط یک ساعت خوابید و با صدای آلام گوشی بیدار شد.

برخلاف چند روز گذشته امروز با حوصله به خودش رسید، از رگال لباس‌هایش بلوز خاکی رنگی برداشت و عطر مورد علاقه‌اش را زد.

به خانه‌ی ارغوان که رسید به او اطلاع داد و وقتی ارغوان آیفون را زد جعبه شکلات مخصوصی که از دبی برایش آورده بود را برداشت و بالا رفت، می‌دانست این که دختری مثل او اجازه می‌دهد این ساعت پسری به تنهایی پا به خانه‌اش بگذارد نشان از اعتماد بالایش دارد و نمی‌خواست هیچ‌گاه این اعتماد از بین رود.

وارد که شد از همان ابتدا ترکیب عطری آشنا و شیرین با بوی عود به مشامش خورد، از مرتب و تمیز بودن خانه لبخند زد.

_سلام، خوش اومدی.

نگاهش به ارغوان افتاد، پیراهن مردانه‌اش اورسایز و سفیدی به تن داشت که آستین‌هایش را تا آرنج تا زده و زیرش هم جین کوتاه و راحتی پوشیده بود. جلو رفت و بی‌طاقت بدون کلمه‌ای او را در محکم آغوش کشید، کاری که تمام این سه چهار روز دلش می‌خواست انجام داد.

ارغوان هم پس از لحظه‌ای مکث آرام دستانش را دور کتفش حلقه کرد و برای اولین بار در این هم‌آغوشی شریک شد.

همین حرکت ساده‌اش سام را غرق لذت کرد، سرش را در گردن او فرو برد و دم عمیقی از تنش برداشت که لرزی بر اندام ارغوان انداخت. بوی تنش آرامش مطلق بود، این دختر از کی این همه برایش عزیز شد؟

قبل از این که سرش را دور کند بوسه‌ای روی شاهرگ گردنش زد و در حالی که نفسش ارغوان را قلقلک می‌داد همان‌جا زمزمه کرد: دلم حتی برای عطر هم تنگ شده بود ارغوانم.

و ارغوان دلش مالش رفت برای آن میم مالکیت پشت اسمش ...

سام سرش را عقب کشید اما هنوز او را در حصارش داشت، بازوهای لاغر او هنوز اسیر دستانش بودند. فشاری به آن‌ها وارد کرد و گفت: بعد از چهار روز نمی‌خوای نگاهم کنی؟ می‌دونی چقدر دلم برای چشمت تنگ شده؟

ارغوان نفس لرزانش را بیرون داد و به عسلی‌های او نگریست. راست می‌گفت، چیزی جز عشق و دلتنگی درون آن‌ها نبود.

سام دستش را یک طرف صورت او گذاشت.

تمام مدتی که دبی بودم این صورت تنها چیزی بود که دلم می‌خواست بینم، چیکار کردی تو با من؟

صدایش آرام بود و بم، ارغوانی شد از عاشقانه‌ی ناب سام... باید جواب این همه احساس را می‌داد، هرچند مبتدی و نابلد.

_خوبه که این جایی، منم تمام این مدت منتظرت بودم.

جان کند تا همین را به زبان آورد، پشت تلفن یک چیز بود و حضوری چیزی

دیگر. دلش می‌خواست دست بکشد بین موهای خرمایی خوش حالتش اما

خودش را کنترل کرد، کمی عقب رفت تا از محوطه‌ی او بیرون بیاید و با

لبخندی که فقط در حضور سام این قدر پهن می‌شد گفت: بشین من برم برات

قهوه درست کنم.

سام به لبخند وسوسه انگیزش نگاه کرد و چیزی نگفت، آخر این تیپ دلبر را

کجای دلش می‌گذاشت؟ اصلاً مگر دلی هم برایش مانده بود؟

چند دقیقه بعد بوی قهوه خانه را پر کرد و سام با لذت آن را نفس کشید،

می‌دانست ارغوان خیلی کافی دوست ندارد و این را مخصوص او درست کرده

و همین خوشمزه‌اش می‌کرد.

فنجان صدفی را از سینی برداشت و تشکر کرد، قهوه را که نوشید احساس کرد

چشمانش بازتر شده.

پرانرژی‌تر از موقع آمدنش گفت: خب من در خدمتم، پاشو آماده شو که به جبران این مدت بریم بیرون.

ارغوان دستی بین موهای رهایش کشید.

—می‌دونم خسته‌ای، می‌خواهی یه وقت دیگه بریم که سرحال‌تر باشی؟

—بنده کاملاً سرحالم و البته به شدت گرسنه پس تعارف رو بزار کنار.

—تو هیچ وقت به من نمی‌گی خسته‌ای، تازه دیشب برگشتی و امروز هم احتمالاً از صبح بیرون بودی پس هستی. می‌تونیم غذا سفارش بدیم.

دختر به با درکی او در عمرش ندیده بود، این یکی از همان ویژگی‌هایی بود که در موردش به شدت دوست داشت. قبول کرد و ارغوان بلند شد و به سمت تلفن بی‌سیم رفت.

—امشب مهمون من، یه مرغ سوخاری این اطراف هست که غذاهاش حرف نداره. مطمئنم خوشت میاد.

دوتایی ساعات خوشی را باهم رقم زدند، برای اولین بار ارغوان تنها با سام پشت میز غذاخوری خانه‌اش نشست و خیلی خودمانی و بی‌تعارف کنار هم شام خوردند.

سام از دبی گفت و او هم از اتفاقات کوچکی که این چند روز برایش رخ داد، حرف‌هایی را به هم میزدند که شاید شنونده دیگری جز خودشان برایش نداشتند و چه خوب که این دو یکدیگر را پیدا کرده بودند.

وقتی از ارغوان خداحافظی کرد مملو از حس خوب بود، به سمت خانه راند و حرف‌های سر شام او را مرور کرد. گفت راجع به ارتباطشان با مهدی صحبت کرده و نتوانسته بیش از این از او پنهان کند.

بابت این کارش خوشحال بود، همان‌طور که خودش او را در مهمانی سارا تا حدودی معرفی کرد، از این که ارغوان هم متقابلاً قدمی برای پیشبرد رابطه‌شان برداشته راضی بود.

می‌دانست او هم از احساسش مطمئن است چون اگر مطمئن نبود به هیچ وجه راجع به آن با مهدی صحبت نمی‌کرد. این کارش یعنی قدمی برای جدی‌تر کردن رابطه و همین باعث شد عزم سام جزم شود و بداند ارغوان آمادگی نسبی برای تصمیمی که در سر داشت را دارد.

— فردا هوا پنج درجه گرم‌تر می‌شه.

با این خبر سروش، سارا دست روی پیشانی‌اش گذاشت و آدای گریه درآورد.

_وای نه، فردا قراره برم کلاس موسیقی ثبت نام کنم. ذوب می‌شم از گرما.

داریوش که مشغول خواندن بخش حوادث روزنامه بود نیم‌نگاهی به سروش و

سارا انداخت و گفت: امسال گرم‌ترین سالِ دهه‌ی اخیره، برای زمستون هم

خشکسالی پیش‌بینی کردن.

همان موقع پروانه با سینی چای به جمعشان پیوست و داریوش روزنامه را کنار

گذاشت.

_دست درد نکنه خانم، چای‌های شما خوردن داره حتی توی این گرما. ببینم

سام کجاست؟

پروانه به مبل تکیه داد و خواست جوابش را بدهد که سام از پله‌ها پایین آمد.

_به به جمعتون جمعه

سارا سرش را چرخاند و با دیدن برادرش گفت: آقا دوماد تشریف آوردن، به

افتخارشون.

پروانه که حسرت به دل ازدواج فرزندانش مخصوصا سام مانده بود با این حرف

سارا گفت: کی می‌شه من این دوتا شازده رو توی رخت دامادی ببینم؟

— یعنی نمی‌خواهی منو توی رخت عروسی ببینی؟

سام کنار سارا نشست و دست دور گردنش انداخت.

— می‌بینی تو رو خدا، زمان قدیم دخترا حرف ازدواج که به میون می‌اومد سرخ و

سفید می‌شدن و رو می‌گرفتن اما حالا...

سارا خواست با زبان درازی جوابش را بدهد که پروانه مجدد گفت: این نون زیر

کباب رو ولش کن، تو بگو کی قراره برات آستین بالا بزنیم؟

هر چند وقت یکبار پروانه این سوال را می‌پرسید بلکه فرجی شود و پاسخ مورد

نظرش را بگیرد و سام هم هر دفعه دلش می‌خواست از مهلکه فرار کند اما این بار

قصه فرق داشت، فرصت خوبی بود برای مقدمه چینی و گفتن یک سری

چیزها.

— فکر نمی‌کنم خیلی دور باشه مامان خانوم.

همین حرف کافی بود تا چشمان پروانه برق بزند و شروع کند به سوال پیچ کردن

پسرش.

— وای مادر جدی میگی؟ بگو ببینم کسی رو مدنظر داری؟ من می‌شناسمش؟

داریوش در سکوت به مکالمه مادر و پسری گوش می‌داد، لبخندی به ذوق
مادرش زد و گفت: یواش‌تر پری جون.

اما پروانه طاقت حاشیه رفتن نداشت.

—سام طفره نرو، حالا که این حرف رو زدی دیگه نمی‌تونی از زیرش در بری.
بگو ببینم چه خبره؟

سارا که بغل دست سام نشسته بود، بازوی او را دو دستی در آغوش گرفت و با
لحن مسخره‌ای گفت: داداش می‌خوای قاطی خروسا بشی؟

خنده‌اش گرفت، با یک جمله ساده که در جواب مادرش گفت چه میتینگ‌گی راه
افتاد. از بیان احساسش نسبت به ارغوان واهمه‌ای نداشت و به نظرش حالا وقتش
بود حداقل بخشی از آن را رو کند.

—خب بزارید بگم، از یه نفر خوشم اومده و حالم کنارش خوبه.

مثل گوینده خبر این جمله را برای حضار کنجکاو گفت و همین حرف باعث
شد اشک به چشمان پروانه نیش بزند، داریوش جدی پرسید: به سلامتی پسر،
ما می‌شناسیمش؟

با این سوال همه چهارچشمی به سام خیره شدند، حتی سروش بی خیال هم مشتاق بود بداند.

بله همه می شناسیدش، یعنی اقلأ یک بار دیدنش.

سارا ناگهان از جایش پرید و گفت: من می دونم کیه، البته حدس می زنم بدونم.

حالا او مرکز توجه خانواده بود، به چشمان سام نگاه کرد و با لبخند مرموزی گوشه لبش ادامه داد: یه دختر زیبا و مهربون که چشم های کشیده مشکی داره. دختر زرنگ، پس فهمیده بود اما بقیه هنوز نمی دانستند منظور او کیست چون پروانه گیج پرسید: چی میگی سارا؟ منظورت چیه؟

سروش با شک و ناباوری گفت: احیاناً که منظورتون دختر دکتر بهشتی نیست؟ دختر بهشتی گزینه ای بود که مادرش چند وقت پیش می خواست به دمب سروش بچسباند اما او خودش را کنار کشید و قاطع گفت از این تیپ دخترها اصلاً خوشش نمی آید و مادرش هم بیخیال شد.

سارا خندید و سام سرش را به نشانه نه تکان داد، بیشتر از این منتظرشان نگذاشت.

_ ارغوان کریمی، دخترخاله زن بهزاد.

سارا با این که حدسش را میزد اما با شنیدن این جمله از زبان سام نتوانست خودش را کنترل کند، جیغ کوتاهی کشید و دست جلوی دهانش گذاشت.
_ خدایا!!! باورم نمی‌شه.

داریوش و پروانه هم که اعماق ذهنشان نام ارغوان چرخ می‌خورد با شنیدنش لبخند زدند.

_ حدس می‌زدم دختری که اون جوری به همه نشونش دادی و هواش رو داشتی دیر یا زود وارد زندگیت می‌شه.

پروانه با بغضی که در گلویش چمبره زده بود این حرف را زد، داریوش هم به چشمان پسر بزرگش نگاه کرد و گفت: شناختی از ارغوان ندارم ولی با همون برخوردهایی که داشتیم فهمیدم دختر خوب و برازنده‌ایه، بابت انتخابت خوشحالم اما اول می‌خوام بدونم اونم علاقه‌ای به تو داره یا این احساس یک طرفه‌ست؟

_ اول می‌خواستم از احساس اون هم مطمئن بشم بعد به شما بگم، حالا مطمئنم.
سروش شوخی پراند.

تبریک میگم داداش فقط حواست باشه نیلو چشمت رو درنیاره.

سارا سرخوش خندید و سام حس کرد باید بیشتر توضیح دهد.

راستش برای این تصمیم خیلی وقته دارم فکر می کنم، شاید از همون روزی که

ارغوان وارد شرکت شد و شروع به کار کرد. اما خب شما بهتر می دونید بعد از

آناشید من چشمم ترسید، سخت بود اعتماد کردن به یه آدم جدید و غریبه اما

خب ارغوان...

پروانه که داشت به بزرگ ترین آرزویش می رسید با محبتی مادرانه حرف او را

کامل کرد: اما ارغوان اومد و دلت رو برد، من همون بار اولی که دیدمش مهرش

به دلم نشست اما نمی خواستم هیچ دخالتی توی انتخابت بکنم به خاطر همین

هیچی نگفتم ولی انگار دست سرنوشت کار خودش رو کرده.

سام که برای اولین بار در زندگی از این بحثها و حرفی که می خواست بزند

خجالت می کشید، نگاهش را پایین انداخت و در حالی که انگشتانش را درهم

قفل کرده بود گفت: برای این که با قطعیت به این تصمیم برسم خیلی طول

کشید اما حالا به انتخاب و احساسم شک ندارم، واقعاً دوستش دارم و دلم

می خواد رابطمون رسمی بشه.

داریوش پا روی پا انداخت، با این که از انتخاب پسرش راضی بود اما باید یک سری حرف‌ها را همین ابتدای امر به او میزد و روشنش می کرد.

– بین پسرم بهت تبریک میگم که بالاخره یکی رو برای باقی عمرت پیدا کردی و توی تصمیمت مصممی ولی می خوام با چشم باز جلو بری نه صرفاً با احساسات هرچند هم که واقعی باشن. این دختر آسیب‌های روحی زیادی دیده، درسته که ما خیلی در جریان نیستیم ولی عیان‌ترینش یعنی از دست دادن پدر و مادر و برادر اونم توی سنی که اون داشته کم چیزی نیست. ارغوان خوب تونسته بعد از این همه مصیبت کمرشکن همچنان سرپا بمونه ولی قطعاً از درون بخش‌های آسیب دیده و پر از دردی داره که ممکنه در شرایطی سر بریاره و خواه ناخواه روی زندگیش تاثیر بزاره.

سام در سکوت به حرف‌های پدرش با دقت گوش می کرد.

– من ارغوان رو تحسین می کنم، این دوره زمونه برای یه مرد هم گردوندن زندگی سخته چه برسه به یه دختر توی سن کم. همین که تونسته بلند بشه و ادامه بده قابل تقدیره، اما یادت باشه اگه این دختر رو واقعاً می خوای باید با اون

قسمت‌های آسیب‌دیده درونش هم کنار بیای و مرهمی باشی براش. دیدم که چقدر آرام و نجیبه اما باید بدونی توی زندگی مشترک خیلی بیشتر از یه دختر که این حوادث رو از سر نگذرونده و زندگی آسوده‌ای داشته باید حواست بهش باشه، باید احساسات بیشتری خرجش کنی و مسئولیت سنگین‌تری رو بپذیری. حرف‌های پدرش را کاملاً قبول داشت، خودش هم بارها به این موضوع اندیشیده بود. ارغوان کم درد نکشیده بود و حالا سام باید با حساسیت بیشتری با او برخورد می‌کرد بلکه اندکی دردهای گذشته تسکین یابند هرچند تا این لحظه جز مهربانی و درایت چیزی از این دختر ندیده بود و اغلب او مرهم بود تا سام. _حرفاتون درسته بابا، من کاملاً از گذشته ارغوان آگاهم و با چشم باز پا به این مسیر گذاشتم. از این بابت نگران نباشید قول میدم اگه همه چیز خوب پیش رفت همه جوره حواسم بهش باشه.

حالا چشمان داریوش هم برق میزد، قول پرسش قول بود. قر دادن سارا و صدای شاد و شنگولش را که شنید نتوانست خنده‌اش را کنترل کند.

_آخ جون، می‌دونستم یه روز ارغوان عروست می‌شه...

با بهزاد مشغول بررسی یک سری مدارک بودند که سرمد به او وصل شد.

_جناب مهندس آقای به نام مهدی رادمنش او مدن، می خوان شما رو ببینن.

سام با شنیدن نام مهدی بلند شد و گفت: با احترام راهنماییشون کنید داخل

خانم سرمد.

بهبزاد هم از جایش برخاست و با وارد شدن مهدی هردو به استقبالش رفتند.

_خوش اومدی مهدی جان، خیلی وقته ندیدمت.

مهدی با سام و بهزاد دوستانه دست داد و تشکر کرد.

_کم سعادتی من بوده، این روزها اون قدر درگیر کارم که خودمم خیلی خودم رو

نمی بینم.

خوش و بشی با بهزاد کرد که گفت: اگه کاری با من ندارید تنهاتون میزارم.

مهدی نگاهی به ساعت مچی اش انداخت.

_من بد موقع نیومدم؟ اگه کار واجبی دارید ادامه بدید، می تونم منتظر بمونم.

_این چه حرفیه، کارمون تقریباً تموم شده بود فقط قبل رفتنت حتما بهم اطلاع

بده یه کار کوچیک باهات دارم.

بهزاد از اتاق بیرون رفت و مهدی با سام تنها ماند، با این که چند دفعه دنبال ارغوان آمده بود اما این اولین بار بود که پا به شرکت می گذاشت. با تعارف سام روی راحتی های اتاق روبروی هم نشستند.

—ببخشید از پیش زنگ نزدم و بی خبر اومدم. خیلی وقت رو نمی گیرم، چند کلمه ای باهات حرف دارم.

لحن جدی و کلماتی که شمرده و کامل از دهانش خارج می شدند، سام را به شک انداخت. حدس می زد موضوع ارغوان باشد.

—اختیار داری، تو هر موقع بیای قدمت سر چشم.

—لطف داری.

مهدی چند ثانیه ای مکث کرد و بعد بدون حاشیه رفتن، صحبت اصلی که به خاطرش تا این جا آمده بود را آغاز کرد.

—ارغوان کم و بیش راجع به رابطه تون با من صحبت کرده، احتمالاً بهت گفته چون می دونم اصلاً اهل مخفی کاری نیست.

سام با سر تایید کرد، نه اهلش بود و نه می توانست.

_من آدم دگم و بسته‌ای نیستم، خوشحالم ارغوان بعد از روزهای سختی که گذرونده بالاخره تونست دل بده به دل کسی و از پيله‌ای که دور خودش تنیده خارج بشه. این دختر نه در نوجوونی، نه دوران دانشگاه و نه بعد از اون با هیچ پسری نبود و هیچ خواستگاری رو هم قبول نمی‌کرد. اون اوایل که خب سنش کم بود و بعدش هم اتفاقاتی برایش رخ داد که خودت می‌دونی.

مرور حوادث تلخ گذشته هم مهدی را اذیت می‌کرد و هم احتمالاً چیز جدیدی برای سام نداشت پس بی‌خیال آن شد.

_وقتی با خجالت و استرسی که البته بی‌دلیل بود از تو برام گفت تعجب نکردم، راستش احساس و علاقه‌ی بین شما دو نفر تابلوتر از چیزیه که ارغوان فکر می‌کنه. الکی طولش نمیدم، من امروز او مدم این جا تا مرد و مردونه باهات حرف بزنم.

کمی خودش را جلو کشید و دستش‌هایش را روی زانو بهم گره زد، سام اما دست به سینه و جدی گاهی به او و گاهی به شیشه میز جلو مبلی نگاه می‌کرد.

می‌دونم آدم کار درستی هستی و شیشه پيله توی کارت نیست، اگه ازت مطمئن نبودم این قدر راحت ارغوان رو کنارت رها نمی‌کردم و هر جا می‌رفتید قدم به قدم باهاتون می‌اومدم اما بحث رابطه یه چیز دیگه‌ست. ارغوان واقعاً مثل دختر من می‌مونه و اغراق نمی‌کنم اگه بگم حتی اگر یک روزی ازدواج کنم و دختردار بشم اندازه‌ی اون دوستش ندارم، اگه امروز این جا اومدم تماماً از سر نگرانی و لاغیر.

مهدی هم نگاهش را به میز داد، به شیشه قهوه‌ای رنگی که انگار شاهد و واسطه بینشان بود. ارغوان از آمدنش خبر نداشت و امیدوار بود با فهمیدن این موضوع ناراحت نشود اما به خاطر دل خودش هم که شده باید از همین ابتدا چیزهایی را مشخص می‌کرد.

می‌دونم ته رابطه‌تون قراره به کجا ختم بشه و چه پلن‌هایی برای آینده‌ات داری، هر دوی شما اون قدر سن دارید که دخالت توی کارتون درست نباشه. من فقط برای یه چیز این جام سام...

مستقیم به مرد مقابلش چشم دوخت و محکم گفت: ارغوان جون منه، اگه روزی بینم بی‌دلیل و بی‌گناه چشم‌هاش خیسن و قلبش شکسته از قالب منطقی و روشن‌فکرم بیرون میام. این دختر کم‌اذیت نشده، دلم نمی‌خواد توی این

زندگی دیگه هیچ وقت گریه کنه و غصه بخوره. اگه فکر می کنی نمی تونی مرد
زندگیش باشی و با دختری به دردکشیدگی اون ادامه بدی همین اول کاری
بکش عقب، اگه هم رفتی جلو و ادامه دادی حق نداری به هیچ عنوان دلش رو
بشکنی مگر به دلیل خیلی موجهی که صد درصد حق با تو باشه. نمی خوام بگم
حالا که باهم هستید محکومی به ازدواج و این که تا آخر عمر باهاش باشی اما
اگر قرار بر تموم شدن این رابطه باشه باید به خواست طرفین صورت بگیره،
ارغوان تحمل یه زخم جدید رو نداره. هر اتفاقی باید دوطرفه باشه و به هیچ
عنوان تحمیلی هم در کار نباشه، من هرگز دعوایی نبودم و نیستم اما سر ارغوان
ذره ای با کسی شوخی ندارم.

گفتن این حرف ها با این لحن پرصلابت و حامی وار لازم بود، برای ارغوان که
پدر و برادرش را از دست داده لازم بود تا سام به گوشه کناره های ذهنش حتی
لحظه ای خطور نکند که او بی کس و تنه است.

سام هم مهدی را درک می کرد و حرف هایی که سراسر نشان از نگرانی برای
خواهرزاده اش داشت، ناراحت که نشد هیچ بلکه خوشش هم آمد از این که
ارغوان با وجود تمام نامردی های روزگار همچنان یک تکیه گاه امن دارد و مردی
که همیشه و در هر صورت پشتش باشد.

اگر او را دوست داشت باید مهدی را هم مطمئن می کرد که آدم دل شکستن و عقب کشیدن نیست.

_نگرانیت رو بابت ارغوان درک می کنم، می دونم چقدر دوستش داری و برات عزیزه. راستش گفتنش به تو یه مقدار برام سخته اما میگم شاید نگرانیت کمتر بشه... من بیشتر از تو نباشه ولی کمتر از تو دوستش ندارم، نپرس چه جوری ممکنه که خودمم هنوز نمی دونم این حجم از احساس چطور به وجود اومده اما از یه چیز مطمئنم...

سعی کرد هیچ نشانه ای از تردید در چشمانش نباشد، به مهدی که این بار او صامت نشسته بود نگاه کرد.

_ارغوان دختریه که من با قلب و عقلم انتخابش کردم، یه دوست دختر برای خوشگذرونی دو روزه نیست چیزی که من هیچ وقت نه داشتم و نه اصلاً اهلش بودم. سنم سنی نیست که دنبال دوست دختر موقتی باشم، اگه بهش ابراز علاقه کردم و خواستم باهم باشیم به خاطر این بود که آینده توی رابطه امون دیدم و حالا خوشحالم که تو این جایی و می تونم جدی تر باهات به عنوان بزرگ ترش صحبت کنم.

این حرف‌های سام که خیلی صریح و شفاف گفته می‌شد تا حدودی خیال مهدی را راحت کرد.

—می‌شنوم

—من می‌خوام به ارغوان پیشنهاد ازدواج بدم... یعنی از اول هم قصدم همین بود فقط به زمان بیشتری نیاز داشتم تا هر دو به ثبات ذهنی برسیم، حالا توی نقطه‌ای هستیم که فکر می‌کنم وقتشه.

مهدی خنده‌اش را محار کرد، آمده بود بگوید که حق ندارد با ارغوان مثل یک دوست دختر کوتاه مدت برای اوقات فراغتش رفتار کند و بعد کنارش بگذارد اما این مرد داشت برنامه‌ی ازدواج را می‌ریخت.

—با خودش که راجع به ازدواج حرف نزدی؟

سام دستی دور دهانش کشید و گفت: فعلاً نه، اگه امروز نمی‌اومدی این جا می‌خواستم توی این چند روز باهات یه قرار بزارم و در مورد همین باهات صحبت کنم.

مهدی سکوت کرد تا سام ادامه دهد.

می‌دونم ارغوان چقدر برات احترام قائله و دوستت داره، رضایت تو برام مهم بود چون رضایت اون برام مهمه و می‌دونم اگه از تو خیالش راحت باشه که موافقی تصمیم‌گیری براش آسون‌تر می‌شه.

این پسر بیش از چیزی که فکرش را می‌کرد و نشان می‌داد فهمیده و دوراندیش بود، پس خیلی جلوی او طاقچه بالا نگذاشت.

اگه خود ارغوان کاملاً راضی باشه من مخالفتی با ازدواج شما ندارم. تا آخر عمر نگرانش می‌مونم و این دست خودم نیست اما می‌دونم که تو خوب می‌تونی از پشش بریبای، فقط تحت فشار قرارش نده و بهش فرصت کافی بده. سام لبخند مردانه‌ای زد و با چشمانش از مهدی که می‌شد رضایت را در صورتش خواند تشکر کرد، حالا که با دایی ارغوان سنگ‌هایش را وا کنده بود می‌توانست با آرامش روی مقوله خواستگاری تمرکز کند.

برخلاف تصورش همه چیز داشت خیلی سریع و بی‌گیر و گور جلو می‌رفت.

خسته از روزی که گذرانده بود کامپیوتر را خاموش کرد و به آشفتگی میز کارش سر و سامانی داد، بعد از صحبتش با مهدی دلش هوای ارغوان را کرده

بود و می‌خواست بعد از شرکت همدیگر را ببینند اما مثل این که او با دوستش
قرار داشت و سام ترجیح داد مزاحمش نشود.

سیب زمینی‌ها را در روغن جابه‌جا کرد تا نسوزند، امشب مهدی پیتزا در دست به
خانه‌اش آمده بود و حالا داشت برای کنار پیتزاها سیب زمینی سرخ می‌کرد.
رنگ نگاهش مثل همیشه نبود، فرق داشت... انگار غمی از جنس دل‌تنگی ته
چشمانش لانه کرده بود.

سیب‌زمینی‌های طلایی را در بشقاب گل سرخی قدیمی که چند روز پیش پشت
سرویس چینی جهازی مادرش پیدا کرده بود ریخت و مهدی را صدا زد.
_دست شما درد نکنه، کدبانو شدی دیگه.

ارغوان نوشابه مشکی را از یخچال بیرون آورد و روی کاتر گذاشت، کوکاکولا.
_کی با یه سیب زمینی سرخ کردن کدبانو می‌شه آخه، دستت تو درد نکنه.

_نوش جونت

مهدی، مهدی همیشه نبود و فهمیدن این برای ارغوانی که زبان بدنش را هم از حفظ بود کاری نداشت.

—می خوام از این به بعد رژیم سلامت بگیرم، کم کم باید مصرف فست فود و نوشیدنی های مضر رو پایین بیارم.

مهدی گازی به پیتزای قارچ و گوشت دستش زد و گفت: آفرین کار خوبی می کنی، این چند وقت یکم زیادی تپلی شدی. همین جوری پیش بری تبدیل به یه توپ بسکتبال می شی.

جیغ ارغوان درآمد.

—مهدیی، من کجا تپل شدم؟ بینم راست که نمی گی؟!!

مهدی سرخوش از اذیت کردن او خندید. حرفی مدام روی زبانش می آمد و او عقبش می راندش، بالاخره ارغوان نتوانست طاقت بیاورد.

—نچ یه چیزی شده، نمی خوام بهم بگی؟

مهدی سیب زمینی درازی برداشت و داخل سس کچاپ لبه ی بشقاب زد.

—نه عزیزم هیچی نشده.

— پس چرا حس می‌کنم ته نگاهت یه حرفی هست؟ شایدم یه غم.

با دستمال کاغذی گوشه‌ی لبش را پاک کرد و به صندلی تکیه داد، پس از کلی کلنجار رفتن با خود در نهایت تصمیم گرفت بگوید.

— دیروز با سام صحبت کردم.

ارغوان دهانش از جویدن باز ایستاد و اخم ریزی کرد، سام و مهدی از زمان خواستگاری یاس باهم آشنا شده بودند و کم و بیش ارتباط داشتند پس صحبتشان چیز جدیدی نبود مگر اینکه...

— راجع به شما دوتا

چشمانش را پایین انداخت و چنگالش را بی‌رحمانه در گلوی سیب زمینی فرو کرد.

— منو نگاه کن ارغوان

سرش را آرام بالا آورد، راجع به احساسش چند روز پیش با مهدی صحبت کرده بود اما حالا گفت و گوی این دو انگار همه چیز را واقعی‌تر و رسمی‌تر می‌کرد.

— من رفتم شرکت، مفصل حرف زدیم باهم. کنجکاو نیستی بدونی چی گفتم و چی گفت؟

البته که کنجکاو بود ولی می توانست حدس بزند مهدی حمایت گرانه پشتش
ظاهر شده و ممکن بود حتی سام را تهدید هم کرده باشد که مبادا دلش را
بشکند.

– هستم

مهدی دست به سینه شد و یک تای ابرویش را بالا داد.

– فکر می کردم تا الان بهت گفته باشه که منو دیده، معلومه دهنش حسابی قرصه

– چی بهش گفتی؟

با لحن مظلومی این را پرسید، لحنی که باعث شد مهدی دستش را دراز کند و
دو طرف بینی اش را فشار دهد.

– بهش گفتم حق نداره حتی یه خش کوچیک روی احساس تو بندازه چون
اون وقت با لباس گلا دیاتور میرم سراغش و تیکه پاره اش می کنم، هر تیکه اش رو
هم میندازم یه گوشه تا کسی پیدا اش نکنه.

با اینکه انتهای حرفش دارک بود اما ارغوان خنده اش گرفت، اصلاً بعید نبود
مهدی این حرف ها را زده باشد.

خودش را عقب کشید و گفت: می‌تونم حدس بزنم چیا گفتی، ناراحتم نیستم چون لازم بود سام بدونه من به تو همه چیز رو گفتم و مخفیانه همدیگه رو نمی‌بینیم. فقط...

_ فقط چی؟

با تمام محبتی که در دل نسبت به دایی‌اش داشت لب زد: تنها حرفی که برای گفتن دارم تشکره، مرسی به خاطر همه‌ی حمایت‌ها.

_ قابل یه تار موی شما رو نداره عشقم.

مهدی هیچ حرفی راجع به خواستگاری نزد و نباید هم میزد، می‌دانست سام برنامه‌هایی دارد و بالاخره دیر یا زود می‌فهمید.

صبح باید دفتری را از خانه به شرکت می‌برد پس آخرشب خداحافظی کرد و به خانه‌ی خودش برگشت، اما ارغوان خوابش نمی‌برد و ذهنش مدام پرواز می‌کرد سوی مردی که در تمام ابعاد زندگی‌اش رخنه کرده بود.

در خیالاتش پرسه میزد که سام با او تماس گرفت، لبخندی به این تلیپاتی زد.

_ سلام قندعسل، ببخشید بد موقع زنگ زدم خواب که نبودی؟

روی تخت نشست و رشته موی کنار گوشش را دور انگشتش پیچید، لقب جدیدش را دوست داشت.

_سلام... نه بیدار بودم، داشتم فکر می کردم.

_به چی؟

موهایش را رها کرد و با نیش باز گفت: درست نیست این وقت شب به یه دختر جوون زنگ بزنی و از افکار آخرشیش بپرسی جناب، فکرهای من خصوصی ان. شیطنت لحنش و ناز صدایش که با جملاتش همراه می شد دل سام را می لرزاند، یک روز بالاخره آن طور که دلش می خواست جوابش را می داد.

_ که این طور ارغوان خانم، پس افکارتون خصوصیه.

_ غیر از این فکر کردید؟!

سام خبیثانه گفت: باشه، تو این جور ی ناز کن و دل بیر، منم به وقتش و به روش خودم جوابت رو میدم فقط بدون من بدجور اهل تلافی ام.

بلند و رها خندید، پشت تلفن کمتر خجالتش می کشید و دختر جسور درونش سر برمی آورد.

_راستی سام

_جانِ سام

جانش سبز شد، چقدر دوست داشتنی تر بود سامی که این گونه صمیمی و عاشقانه با او حرف میزد.

_امشب مهدی پیشم بود و باهم صحبت کردیم، گفت او مده شرکت تو رو دیده.

سام چند لحظه مکث کرد و سپس گفت: نمی خواستم تا خودش چیزی نگفته از دیدارمون بهت بگم، پس فهمیدی.

_آره ولی درست حسابی نگفت چی به هم گفتین.

سام با یادآوری مکالمه شان بدون آن که بخندد جدی گفت: دایی جانت او مد گوشم رو پیچوند و گفت نباید از برگ گل نازک تر با دختر ما رفتار کنی وگرنه حسابت رو ناجور می رسم.

ارغوان لب پایش را به دندان گرفت، می دانست سام شوخی می کند اما مطمئن بود اصل حرف مهدی همین بوده.

_خیلی هوامو داره.

_دستش درد نکنه، هرچند درستش این بود من برم پیشش و درباره‌ی خودمون صحبت کنم منتهی اون بزرگی کرد و اومد. می دونم چقدر نگرانته و کاملاً درکش می کنم.

ممنون بود از درک و شعور سام. با این مرد می توانست خودش باشد، بی سانسور و رتوش.

_آدم های زیادی توی زندگی من نیستن، سال هاست که زندگی محدود شده به مهدی و یاس و بابتشون همیشه شکرگذار بودم و هستم چون جای خیلیا رو برام پر کردن.

_و من؟

_تو چی؟

صدای سام آهسته و جدی تر شد.

_من توی زندگی چه جایگاهی دارم؟ منم به افراد شماره یک زندگی اضافه شدم یا هنوز بیرون گودم؟

ارغوان چشمانش را بست... این صدا، این حضور پررنگ و سرشار از حس آرامش، این تصویر مجسم از عشق خیلی وقت بود جایش را در قلب او پیدا کرده و در تار و پودش نقش خود را زده بود.

_خیلی وقته توی زندگیم مهم‌ترین جایگاه رو تو گرفتی، جای تو از همه خاص‌تره.

شب گذشته تا دو و سه خوابش نبرد و حالا پلک‌هایش برای افتادن تلاش می‌کردند، اما مریم سرکیف بود و به خواب آلودگی او تیکه می‌انداخت. هنوز یکی درمیان راجع به دربندی و شریفی حرف میزد.

بلند شد تا به سرویس بهداشتی برود و آبی به صورتش بپاشد بلکه خوابش بپرد که موبایلش زنگ خورد، با تعجب به نام عمه محبوبه روی اسکرین نگاه کرد. از اتاق بیرون رفت و آیکون سبز را کشید تا تماس برقرار شود.

_الو عمه جان

صدای عمه محبوبه با کمی تأخیر به گوشش می‌رسید.

_سلام عمه فدات شه، خوبی عزیزکم؟

_قربون شما خوبم، شما چطورید؟ آقا مسعود، پدرام و پریا خوبن؟

محبوبه با لرزش خفیفی که در تارهای صوتی اش بود پاسخ داد: اونا هم خوبن دورت بگردم، سلام دارن و البته دلتنگتن یعنی همه دلتنگتیم.

نمی دانست این جمله‌ی عمه اش را باور کند یا نه، خیلی وقت بود توقع جملات "دوستت دارم" و "دلم تنگ شده" را به غیر از چند نفر محدود زندگی اش از کسی نداشت و البته به واقعی بودنشان هم ایمان.

هرچند روزی از یکی که درست یادش نمی آمد که بود شنید «خیلی روی این عبارات زوم نکن و دنبال راست و دروغش نگرد، یه تعارف مرسومه. بشنو و جواب بده» البته که نباید بی انصافی می کرد، بین فامیل پدری عمه محبوبه از همه شان دلسوزتر و مهربان تر بود.

_منم دلم برای همه تون تنگ شده، مخصوصاً پریا رو که خیلی وقته ندیدم.

_عزیزدلمی، برای همین زنگ زدم عمه. شنبه هفته‌ی بعد قراره بیایم تهران، خواستم بهت خبر بدم.

دلش کودکانه شاد شد، بی اغراق از آمدنشان شاد شد. روزگاری دلخوری اندکی از فاصله گرفتن فامیل بعد از مرگ پدر و برادرش پیدا کرد، آن زمان سنش کمتر

بود و توقع محبت و توجه بیشتری از اطرافیان داشت اما بعد از مدتی خبری از هیچ کدام نشد. حالا می‌دید که شاید آن دلخوری بی‌جا بوده و روال روابط خانوادگی همین است.

_وای چه خوب، تشریف بیارید قدمتون سر چشم من.

_ممنون دخترم، پریا دو سه هفته پیش کنکورش رو داد و دیگه راحت شد، پدرام هم یه کار اداری تو تهران داره. خلاصه که فرصتی پیش اومد بعد از یه مدت طولانی بینیمت و مزاحمت بشیم.

_نگید تو رو خدا عمه، این چه حرفیه شما مراحمید. منتظرتونم

با حس خوبی که از شنیدن صدای محبوبه گرفت تماس را قطع کرد، خیلی وقت بود که مهمانی برای چند روز در خانه‌اش نمانده بود.

حالا آمدن عمه‌ی کوچکش می‌توانست او را یاد دوره‌می‌های خانوادگی که در کودکی با پدر و مادرش می‌رفت و شب‌هایی که خانه‌ی فامیل‌هایشان در شهرستان می‌ماندند بیندازد.

خواب کامل از سرش پرید، باید دستی به خانه می‌کشید و کلی هم خرید می‌کرد.

با اینکه قرار بود شنبه بیایند اما وقتی از شرکت برگشت بدون استراحت افتاد به جان در و دیوار، می دانست عمه محبوبه چقدر وسواسی ست و عادت دارد از پریز لامپ گرفته تا لیوان هایی که سال تا سال استفاده نمی شدند را برق بیندازد. می خواست برای مهمان هایی که چند سال یکبار به خانه اش می آمدند همه چیز مهیا و عالی باشد.

وقتی سام مثل بقیه روزها زنگ زد تا حالش را بپرسد، ارغوان موضوع را به او گفت. قرار شد برنامه ی خرید را باهم هماهنگ کنند، البته به اصرار سام چون دلش نمی خواست ارغوان تنها باشد و بار خریدها اذیتش کند.

روز بعد ساعت چهار با تماس او وسایلش را برداشت و قبل از بیرون رفتن از شرکت مقنعه اش را با شال نخی آبی رنگی عوض کرد، هوا فقط کمی خنک تر از دیروز بود ولی هواشناسی برای روزهای آینده دمای سی و پنج درجه را هم پیش بینی کرده بود.

—سلام

سلام پرانرژی اش باعث لبخندی روی لب های سام شد.

—سلام عزیزدلم، خسته نباشی.

— تو هم همین طور

ماشین راه افتاد و به سمت هایپرمارکتی آن نزدیکی رفتند.

— دلیل حال خوب امروزت فقط او مدن عمه خانومه یا چیز دیگه‌ست؟

— نمی‌دونم، یعنی فکر کنم او مدن عمه‌ست. من با وجود درون‌گرایی و میل‌م به تنهایی بعضی مهمون‌ها رو خیلی دوست داشتم و همچنان هم دارم، بچه که بودم وقتی می‌دونستم شب قراره خانواده عمه یا خاله‌ام بیان خونمون از صبح‌ش خوشگل‌ترین لباسم رو می‌پوشیدم و وسط خونه می‌رقصیدم. حالا بعد از چند سال دوباره همون حس او مده سراغم و خب خوبه دیگه.

سام نگاهی به صورت باز ارغوان و ذوقش موقع حرف زدن انداخت.

— پس کاش همیشه مهمون داشته باشی که من مدام این حال تو رو ببینم، وقتی تو می‌خندی انگار دنیا هم می‌خنده.

زبان‌ش قفل می‌شد در برابر حرف‌های سام، جملاتی که هیچ‌گاه تصور نمی‌کرد از زبان او بشنود را داشت می‌شنید.

در فروشگاه از میان قفسه‌های مواد خوراکی عبور می‌کردند و هرچیزی که به نظرش برای پذیرایی مناسب می‌آمد را برمی‌داشت، سام هم پشت سرش در حالی

که سبد خرید را حمل می کرد جنتلمنانه حواسش به او بود.
یک بسته سالاد الویه برداشت و کمی زیر و رویش کرد تا ترکیباتش را بخواند.
_به نظرت اینا خوبن؟ من تا حالا استفاده نکردم.

سام بسته‌ی فویلی را از دست ارغوان گرفت و با دیدن محتوایش با تعجب
پرسید: می‌خوای به عمه‌ات الویه نیمه آماده بدی بخوره؟!
آن قدر این جمله را بامزه آدا کرد که ارغوان زد زیر خنده.

_نه خیر، فکر کردم شاید یه روز که بریم بیرون و دیروقت برگردیم یا من خونه
نباشم و دیر از شرکت بیام، بد نیست از اینا داشته باشم که سریع آماده بشه و
گرسنه نمونیم هرچند بعید می‌دونم عمه اصلاً اجازه بده من آشپزی کنم ولی
برای عصرونه هم بدک نیست.

سام آهانی گفت و نوشته‌های روی الویه را خواند.

_نمی‌دونم منم تا حالا از اینا نخوردم ولی کلاً غذاهای نیمه آماده برای اینکه
مدت طولانی در فروشگاه‌ها باقی بمونن یه سری مواد نگهدارنده بهشون اضافه
می‌کنن که سالم نیست، توصیه می‌کنم نخری.

دوباره بین قفسه‌ها راه افتادند، چند دقیقه که گذشت سام بی مقدمه گفت: برام
جالبه ازشون ناراحت نیستی، شاید اگه من جای تو بودم نمی‌تونستم این قدر
راحت باهاشون کنار بیام و حتی برای اومدنشون ذوق کنم.
ارغوان متعجب از این حرف برگشت و نگاهش کرد.

— چرا ناراحت باشم؟

— خودت تعریف کردی که بعد از فوت پدرت رابطه‌ی اقوام پدری باهات
کمرنگ شد و توی تمام این سال‌ها خانواده‌ی خاله مرحومت و داییت هوات رو
داشتن.

منظورش را گرفت، زمانه به او یاد داده بود توقعی از هیچ کس نداشته باشد.
این گونه زندگی خیلی آسان‌تر می‌شود.

— دروغ چرا، اون اوایل ناراحت می‌شدم. خنده‌داره ولی همش منتظر بودم هر
روز یکیشون بهم زنگ بزنه و پا به پام گریه کنه، هر ماه هم یه نفر بیاد پیشم
بمونه و تر و خشکم کنه.

با مرور این افکار تلخندی زد، آن زمان‌ها هنوز شناختی از این دنیا و دشواری‌های
زندگی نداشت.

—چقدر بچه بودم و چه فکری می کردم، بعد از یه مدت فهمیدم هیچ کسی
وظیفه نداره زندگیش رو بزاره کنار و همش مراقب من باشه. همه مشکلات و
گیر و گرفتاری های خودشون رو دارن و من خودم باید از پس خودم بریام
هرچند اگه مهدی و یاس و حتی ستاره دوستم نبودن من به تنهایی نابود می شدم.
اخم های سام درهم رفت و دستانش لبه ی سبد مشت شدند، کاش آن دوران
ارغوان را می شناخت و در زندگی اش حضور داشت.

—بعد از یه مدت همه ی دلخوری هام رو ریختم دور چون این جوری فقط و فقط
خودم اذیت می شدم، پذیرفتم که خودم باید دست خودم رو بگیرم و از جام بلند
شم. البته بین فامیل های پدری عمه محبوبه خیلی خوب بوده و هست اما اونم
درگیر شوهر و دوتا بچه اش، گاهی زنگ میزد و می گفت برم بابل پیششون بمونم
اما خب من شرایطم جوری نبود که بخوام از تهران خارج شم.

ایستاد و از قفسه ما کارونی ها چند بسته اسپاگتی فرمی برداشت؛ پنه، صدفی،
فسیلی. حدس میزد پریا دوست داشته باشد، آن ها را که در سبد گذاشت سام
بازویش را آرام گرفت و نگاهش را به عمیق ترین نقطه ی چشمان او دوخت.

می‌دونم زندگی بهت سخت گرفته و همیشه سعی کردی خودت دست روی زانوهات بزاری و بلند شی اما از این به بعد تنها نیستی. یه بار دیگه بهت گفتم باز می‌گم، هر چیزی که پیش او مد تو باید، تأکید می‌کنم باید از من توقع داشته باشی و مطمئن باش قرار نیست آسیب ببینی چون من در هر شرایطی پیشتم و چه خوشت باید چه نیاد هیچ وقت تنهات نمی‌زارم.

اشک به چشمان ارغوان نیش زد، مگر می‌شد به این لحن مطمئن و این چشمان عسلی اعتماد نکرد؟! مگر می‌شد روزی حضور و همراهی او را نخواهد؟!
سام آمده بود تا جای خالی همه را برایش پر کند و چه خوش آمد.

خریدشان که تمام شد با وجود اصرارهای فراوان ارغوان که توجه صندوقدار فروشگاه را هم جلب کرده بود، سام نگذاشت او صورت حساب را که کم هم نبود پرداخت کند و خودش کارت کشید.

سوار ماشین که شدند شاکیهانه اعتراض کرد.

خیلی کارت بد بود سام، خریدهای خونه‌ی منو که تو نباید حساب کنی.

سام آینه‌ی جلو را تنظیم کرد و خونسرد گفت: کار تو بد بود، وقتی با من می‌ای بیرون حتی فکرش رو هم نکن که بخوای کارت رو از کیفیت بیرون بیاری. این

آخرین بار بود که همچین کاری کردی ارغوان.

این مدل حرف زدن سام یعنی بحثی نیست و تمام. خرید مفرحشان ختم شد به رستوران ایتالیایی و پیتزای محبوب دل ارغوان، مثلاً می خواست رژیم سلامت بگیرد!

شب موقع برگشت، سام به تنهایی خریده‌ها را تا بالا آورد و سهم او شد یک پلاستیک سبک و کم وزن.

— خیلی به زحمت افتادی امروز، بیا تو یه چای بخور.

سام دستی به پیراهن نامرتبش کشید و گفت: ممنون باید برم خونه... در ضمن تو عزیز منی، دیگه این جوری نگو چون فکر می کنم غریبه‌ام برات.

و او چه می دانست از هر آشنایی برای ارغوان آشناتر است.

— قبل از خواب مطمئن شو درو قفل کردی، اگه هم چیزی لازم داشتی به

ساعتش فکر نکن و فقط بهم زنگ بزن. هفته‌ی بعدم لازم نیست به شرکت

بیای، مهمونات واجب‌ترن. اگه هم کارت خیلی ضروری بود از خونه انجامش

بده ولی فعلاً از وجود عمه خانومت لذت ببر.

دلش می‌خواست به خاطر تمام الطاف و بزرگواری‌هایش، حجم مردانه‌اش را بغل بگیرد و ته ریشش را محکم ببوسد اما تنها به تشکری کلامی اکتفا کرد.

نظافت آشپزخانه تمام شده بود، مشغول چیدن مواد خوراکی در کابینت‌ها شد و در تمام مدت خاطره خریدی که با وجود سام مفرح‌تر از هر تفریحی بود را مرور کرد.

سفت همدیگر را در آغوش گرفتند... مادرها همه جای دنیا یک بو داشتند، بوی کاج یا شاید بوی خاک باران خورده می‌دادند و عمه محبوبه عجیب بوی مادرش را می‌داد.

سعی کرد بغضی که به گلویش خزیده بود را عقب براند اما محبوبه بی‌مقاومت اشک‌هایش روان بودند.

_دورت بگردم ارغوانم، چقدر خانوم‌تر شدی بزخم به تخته.

شوهر عمه‌اش آقا مسعود، پریا و پدرام هنوز در راهرو ایستاده بودند تا احساسات فوران کرده این عمه و برادرزاده تمام شود.

_تشریف بیارید داخل، ببخشید.

مسعود دست ارغوان را فشرد و با محبت و خوشرویی گفت: دلتنگت بودیم
دخترم. ما که توی مازندران گیر افتادیم، حداقل تو بیا اون جا.

سرش را پایین انداخت و به صندل‌های روفرشی عروسکی‌اش نگاه کرد.
_لطف دارید، سر فرصت مزاحمتون می‌شم.

_تو خودت صاحب خونه‌ای.

با پریا و پدرام هم خوش و بش کرد و جعبه شیرینی را که آدرس قنادی معروفی
در بابل رویش نوشته بود از دستشان گرفت.

پدرام بزرگ شده و سیبل تُنک و کم پشتش سنش را بالاتر هم نشان می‌داد، پریا
اما مثل بچگی‌هایش همچنان شر و شیطان بود و البته قیافه‌اش که با مادرش مو
نمی‌زد و هرچه بزرگ می‌شد این شباهت هم بیشتر می‌شد.
_ارغوان بیا بشین عمه، داری چیکار می‌کنی؟

آخرین لیوان چای را پر کرد و بعد از تمیز کردن سینی از آشپزخانه بیرون زد،
چای خوشرنگ و لعاب آلبالویی را جلوی همه گرداند.

_به به چه عطر و رنگی.

از تعریف آقا مسعود لبخندی زد.

_نوش جان. هل و گلاب ریختم، نمی دونم خوشتون میاد یا نه.

_عالی شده.

در ظرف شکلات را باز کرد و کنار شیرینی هایی که آورده بودند گذاشت.

_وقتی عمه زنگ زد و گفت برنامه دارید بیاید تهران واقعاً خوشحال شدم.

محبوبه گیره پروانه ای شکل روسری اش را باز کرد و آن را دور گردنش

انداخت، نگاهش در خانه ی تمیز و با صفای ارغوان چرخید.

_ماشالا چقدرم که دخترمون کدبانو و خوش سلیقه ست، یه پا خانوم شدی برای

خودت.

_مرسی عمه جان

پریا شیرینی دانمارکی برداشت تا کنار چای اش بخورد.

_پریا تو چطوری؟ شنیدم کنکور تجربی امسال حسابی سخت بوده.

پریا که از هیچ فرصتی برای کوبیدن و نق زدن به جان کنکور نمی گذشت با

لپ های پر از شیرینی نالید: وای ارغوان نگم برات، اون قدر سخت بود که وقتی

برگشتم خونه تا شب یه ریز گریه کردم. به مامان هم که می گفتم، می گفت تو

کامل آماده نبودی وگرنه سخت کجا بود!

محبوبه چپ چپ به پریا نگاه کرد، پدرام هم سری تکان داد و گفت: به این پریا دو دوتا هم بدی می‌گه خارج از کتابه، تو باور نکن.

صدای جیغ جیغ دختر عمه‌اش که بلند شد خنده‌شان گرفت و ارغوان درصدد دفاع از او برآمد.

— ولی منم از یکی دو نفر که کنکور تجربی دادن شنیدم امسال به نسبت سال‌های گذشته سطحش بالاتر بوده.

شکلک‌های پریا و «دیدی گفتم»‌های او را رو به برادرش که دید خندید و این بار سر حرف را با پدرام باز کرد.

— پدرام شما چه خبر؟ عمه می‌گفت این جا کاری داری.

— راستش برای کارهای آزمون نظام مهندسی او مدم، پرونده‌ام یه سری مشکل داشت که باید می‌ومدم تهران درستش کنم.

پدرام سال کنکورش مهندسی عمران دانشگاه صنعتی نوشیروان بابل قبول شد و همان سال به پیشنهاد آقا مسعود خانوادگی به مازندران مهاجرت کردند که البته این کوچ برایشان چندان هم آسان نبود، بعد از تمام شدن درسش همان جا کار

پیدا کرد و دیگر قید آمدن به تهران را زدند و در شمال کشور ماندگار شدند.

_اگه جایی کمکی از دست من برمی اومد حتماً بگو.

_ممنون دختردایی

بعد از چای محبوبه بلند شد تا وسایل و چمدان هایشان را جابه جا کند، ارغوان آن

یکی اتاق خانه را که برایشان آماده کرده بود نشان داد و پدر و پسر هم ماشین

را که در مسیر دچار نقص فنی شده بود به مکانیکی آشنایی بردند.

_خب برای شام چی دوست داری درست کنم؟

این سوال را از پریایی پرسید که موبایل به دست روی کانتینر نشسته و هرزگاهی به

او که مشغول شستن ظرف ها بود نگاه می کرد، پریا تا خواست جواب دهد سر و

کله عمه اش پیدا شد و به آشپزخانه آمد.

_قربونت بشم عمه نمی خواد آشپزی کنی، میگم مسعود و پدرام سر راهشون غذا

بگیرن.

_نه عمه جان من خودم یه چیزی درست می کنم، زشته همین شب اولی غذای

رستورانی بخورید.

محبوبه جلو رفت و دست ارغوان را گرفت.

هیچ زشت نیست، تعارف که نداریم دختر. ما چند روزی مزاحم تو هستیم،
وقت برای آشپزی زیاده. الان بیا آلبوم‌های قدیمی‌تون رو بیار که خیلی دلم
می‌خواد عکس ببینم.

و بعد اخمش را درهم کشید و به پریا نگاه کرد.

پری تو هم از اون جا بیا پایین. خیر سرت امسال میری دانشگاه، هنوز روی اُپن
آشپزخونه‌ی مردم می‌شینی.

دیدن عکس‌های قدیمی باعث شد گاهی ارغوان و گاهی محبوبه اشکشان
بی‌اختیار سرازیر شود، مرور خاطراتی که خیلی از آدم‌هایش در قید حیات نبودند
در عین حلاوت تلخ بود.

این جا من و سیاوش و مامانت تو رو برده بودیم پارک سر خیابون، اون موقع
دوربین عکاسی زیاد نبود ما هم اینو از یکی قرض گرفته بودیم. مامانت یه پیرهن
چین دار قرمز تنت کرد و موهات رو خرگوشی بست، اون قدر خوشگل و
تودل برو شده بودی که سیاوش چپ و راست ازت عکس می‌گرفت.

آه سوزناکی کشید... شاید آن زمان بهترین دوران زندگی‌اش بوده، به قول
کنکوری‌ها دوران طلایی. محبوبه آلبوم را ورق زد و به عکس جدیدتری رسید،

ارشیا بغل مهین بود و ارغوان هم با موهای چتری و ژولی پولی که نصف صورتش را پوشانده بود خیلی بامزه داشت به برادرش نگاه می کرد.

این جا ارشیا تازه به دنیا اومده بود، تو خیلی ازش خوشت نمی اومد و تا مدت ها فقط با خشم و غضب بهش نگاه می کردی هرچند بعد مدتی عاشقش شدی. تک خنده ای زد که خیلی هم به خنده شباهت نداشت، هیچ کدام از افراد داخل عکس جز خودش زنده نبودند.

اون زمان بیشتر به خاله شهین مرحومت می چسبیدی، اما کم کم با ارشیا رابطات خوب شد و دیگه مدام لپش رو گاز می گرفتی و جیغش رو در می آوردی آخه ارشیا بچه ی گوشتی و تپلی بود.

خاله شهینم رفت، گاهی فکر می کنم خدا چرا منو تو این دنیا نگه داشت و با خانواده ام نبرد.

محبوبه آلبوم را بست و سرزنش گونه گفت: این چه حرفیه ارغوان؟ کفر نگو عمه، ایشالا عمرت طولانی باشه و هزار سال زندگی با عزت و افتخار کنی. خدا خودش بهتر از ما حکمت این اتفاقات رو می دونه.

شاید هم حق با او بود، به پریای ساکت نگاه کرد و سعی کرد فضای سرد و غم‌بار حاکم را عوض کند.

—قرتی خانوم حوصله‌ات سر رفت نه؟ بریم باهم یه کرم کارامل درست کنیم؟
پریا که تغییر مود ارغوان را دید، دندان‌هایش را نشان داد و انگشت شستش را به نشانه موافقت بالا آورد.

—بزن بریم

عمه محبوبه با لبخند و بغض به دو نفرشان که به آشپزخانه می‌رفتند خیره شد.

آقا مسعود و پدرام با چند پرس جوجه کباب و سالاد برگشتند بودند، شام دورهم خورده شد و ارغوان خوشحال از پر بودن صندلی‌های میز غذاخوری با اشتها غذایش را تا انتها خورد.

بعد از شام چون خسته راه بودند زود خوابیدند، قرار شد پریا در اتاق او بخوابد.

پدرام هم چون صبح زود باید بیرون می‌رفت، در پذیرایی روی مبل سه نفره که پشتی‌هایش را بیرون آورده بودند دراز کشید.

ارغوان پارچ آبی به همراه برش لیمو و نعنا برای عمه‌اش برد و شب بخیری گفت که با ماچ آبدار محبوبه روی گونه‌اش همراه شد، پریا هم لباس‌هایش را با لباس خواب بانمک خرسی عوض کرده و یک طرف تخت نشست.

—ارغوان بین می‌تونی گوشیم رو درست کنی، هرکاری می‌کنم به‌روزرسانی نمی‌شه.

کنارش نشست و گوشی را گرفت.

—بده ببینم

تا ارغوان مشغول بود پریا بلند شد و در آینه قدی اتاق خودش را واری کرد، چرخ زد و گفت: می‌گم تنها زندگی کردن هم حال میده، نه؟ هیچکی نیست بهت گیر بده و سرت غر بزنه، هر موقع بخوای بیدار می‌شی هر موقع بخوای می‌خوابی. از همه خفن‌تر هر جا بخوای میری بدون این که به همه جواب پس بدی و هروقت هم که برگردی آزادی، کلاً زندگیت دست خودته.

موبایل مشکلی نداشت و سریع درست شد، آن را روی تخت گذاشت و به پریا نگاه کرد که همچنان جلوی آینه تاب می‌خورد. او چه می‌دانست همین غر زدن‌ها و گیر دادن‌های پدر و مادر یکی آرزوهای اوست؟ چه می‌دانست

ارزش خانواده خیلی فراتر از سوال پیچ کردن‌های شاید آزاردهنده ولی تماماً از سر دلسوزی است؟

—توی زندگی چیزایی مهم‌تر از این که اختیار رفت و آمدت رو داشته باشی وجود داره. تنها زندگی کردن بد نیست اما چندان جالب هم نیست، نمی‌خوام فاز نصیحت بردارم اما خانواده ارزشش خیلی خیلی بالاتر از این حرفاست عزیزم. مستقل بودن و زندگیه جدا از خانواده اون قدر که فکر می‌کنی راحت نیست. پریا بیخیال آینه شد و جفتش نشست.

—می‌دونم بابت از دست دادن خانواده‌ات چقدر اذیت شدی، من اون موقع بچه بودم و تصاویر محوی یادمه اما همیشه حرفت توی خونه بوده و مامان قربون صدقات رفته. خیلی دوست داره بیای بابل پیش ما زندگی کنی اما بابا می‌گه نباید تحت فشار قرارت بده... مامان می‌گه گاهی تقدیر برای آدما این جوریه. می‌خوره اما در نهایت بعد از هر سختی مسلماً آسونیه.

دستش را بلند کرد و دنباله بافت موی این دخترک خوش سر و زبان را گرفت، فکر نمی‌کرد بتواند این قدر احساسی و بالغانه حرف بزند.

می‌دونم عمه‌ام چقدر مهربونه، تمام این سال‌ها از فامیل پدری اون تنها کسی بود که بهم زنگ می‌زد و احوالم رو می‌پرسید و من تا آخر عمر ممنونشم. بافت مو را رها کرد و نگاهش را به تابلوی روبرو دوخت، نقاشی دختری که در چشمانش نقش دریا بود.

اما راجع به تقدیر، راستش دارم اعتقاد رو نسبت به این واژه از دست میدم. توجیه یا تسکین خوبی برای رنج‌ها و دردهای آدمیزاده مخصوصاً دردهایی که خودت نقشی در اونا نداری، اما مطمئن نیستم واقعیت داشته باشه. شایدم داره و من اشتباه می‌کنم.

حرفش که تمام شد پریا مثل بچه گربه‌ای سر روی شانه‌اش گذاشت، لبخندی از این حرکت او زد و دستش را دورش حلقه کرد.

یک ساعتی بود که سرجایش غلت می‌زد و به نور کم سوی ماه که از پنجره وارد اتاق می‌شد نگاه می‌کرد، پریا آن طرف تخت در خواب عمیقی فرو رفته بود. صفحه‌ی موبایلش که روشن شد پیام سام را دید، درباره‌ی مهمان‌هایش پرسیده بود و این که چیزی احتیاج دارد یا نه.

این مرد چقدر حواسش جمع بود، مسئولیت‌پذیری بی‌اندازه و توجهی که به جزئی‌ترین مسائل داشت به شدت باب میل ارغوان بود.

مشغول چت کردن با او شد و ندانست چطور وسط صحبتشان خوابش برده.

فردا پدرام تا ظهر به خانه نیامد و عمه با شوهرش برای سرکشی به یکی از اقوام

آقا مسعود که به تازگی عمل قلب انجام داده بود بیرون زدند، او هم با پریا در

آشپزخانه مشغول درست کردن نهار شد هرچند بیشتر حرف می‌زدند و

می‌خندیدند تا کار مفیدی انجام دهند.

_ ارغوان پسره اون قدر لرز لاغر مردنی بود که وقتی راه می‌رفت هر لحظه ممکن

بود شلوار جینش از پاش دربیار.

با خنده سر تکان داد و گفت: کم غیبت پسرای مردم رو بکن پری، به جاش بیا

این گوجه خیارها رو قاچ کن.

برای نهار قرار بود خورشت خلال و سالاد شیرازی درست کند و ساعت دوازده

ظهر هنوز در مرحله سرخ کردن گوشت‌ها بود.

پریا روی صندلی نشست و به شوخی غرزد: من مهمونم بابا جان، کجای دنیا تا

حالا دیدی مهمون برای خودش سالاد درست کنه؟

صدای آیفون که بلند شد پدرام هم به جمعشان پیوست و تا آمدن عمه و شوهر عمه اش هر سه در آشپزخانه مشغول بگو بخند شدند. برای عصر برنامه چیدند که بیرون بزنند و تا خود شب بگردند، البته سه نفره و مجردی که این هم پیشنهاد پریایی بود که له له میزد برای استقلال از خانواده.

موقع رفتن به اصرار او مانتوی لیمویی اش را پوشید، می گفت رنگش خیلی ملیح و تابستانی است. سه نفری سوار ماشین آقا مسعود شدند و راه افتادند.

هوای دم غروب خنک بود و پریا صدای موزیک را تا ته برده بود، یک آهنگ شاد قدیمی و کوچه بازاری که خودش هم با صدای بلند خواننده را همراهی می کرد و درجا قر می داد، کارهایش ارغوان را به قهقهه می انداخت.

جریمه نشیم شانس آوردیم.

به حرف پدرام که حواس جمع داشت رانندگی می کرد خندید، پریا نمونه ی یک دختر نوزده ساله ی پر شور و نشاط بود.

از بستنی فروشی روبه روی پارک ملت هرکدام یک بستنی قیفی نیم متری گرفتند، پریا برای این که آب نشود و روی لباسش نریزد تند تند آن را لیس میزد.

_آخرین باری که او مدم پارک ملت رو یادم نیست، به خاطر این مهندس از تهران رفتیم.

دندان‌های ارغوان از سردی بستنی یخ زده بودند.

_دلت میاد؟ بابل خیلی شهر قشنگیه.

_قشنگ که هست ولی خب تهران که نمی‌شه، این جا پایتخته و همه چی داره. من برای انتخاب رشته اولویت اولم همه رشته‌های دانشگاه تهران و بهشتیه.

_ایشالا رشته‌ای که دوست داری رو قبول می‌شی ولی اینو بدون هر مزیتی با عیبی همراه، بزرگ بودن و امکانات نسبی رو می‌بینی ولی آلودگی همیشگی هوا و ترافیک و شلوغی رو هم بین. هزینه‌های زندگی این جا خیلی بالاتر از شهرستانه در نتیجه قدرت خرید و تفریحات کمتر می‌شه. قبول دارم که شهر خوبیه ولی آرمان شهر هم نیست.

پریا خودش هم این را قبول داشت.

کمی در پارک قدم زدند و تا موقع شام در خیابان‌ها دور دور کردند، بعد هم به فست فودی معروفی رفتند تا به قول دخترعمویش دلی از عزا دریاورند.

منتظر آماده شدن سفارششان بودند که پدرام پرسید: تو چیکار می کنی ارغوان؟
مامان می گفت توی یه شرکت بازرگانی مشغولی.

ارغوان شالش را شل کرد تا باد خنک به گردش بخورد.

— آره یه شرکت واردات تجهیزات پزشکیه، من اون جا طراح یو آی هستم.

— اخیراً خیلی راجع به این کار شنیدم، بازارش خوبه. من موقع انتخاب رشته بعد

از مهندسی عمران و معماری رشته های کامپیوتری رو انتخاب کردم اما خب

همون اولویت های اولم رو قبول شدم.

— عمران هم رشته ی خیلی کاربردی و خوییه مخصوصاً اگه علاقه داشته باشی،

به نظرم به تپ تو هم خیلی میاد.

— مرسی، علاقه که دارم ولی خب گرفتن پروژه های ساختمونی برای یه تازه کار

واقعاً سخته.

لبخندی از صدای نالان او زد، حالا بیشتر شبیه همبازی دوران کودکی اش بود.

— هرکاری سختی های خودش رو داره، علاقه که باشه همه چیز آسون تر می شه.

گارسون که سفارش ها را آورد پریا بی درنگ دست به کار شد، انگار نه انگار تا

آمدن به رستوران پشت سرهم در حال خوردن خوراکی و هله هوله بود.

— آخ که چقدر گرسنمه...

ساعت یازده شب با تماس محبوبه به خانه برگشتند، به هرسه نفرشان خوش گذشته بود. وقت گذراندن با پسرعمه و دخترعمه‌ی صاف و بی‌حاشیه‌اش حالش را خوب کرد، بماند که پریا تا خود خانه ویژگی‌های عجیب غریب فک و فامیل را مسخره می‌کرد و ارغوان با وجود تذکری که می‌داد نمی‌توانست جلوی خنده‌های از ته دلش را از دلک بازی‌های او بگیرد.

با عمه محبوبه حرف زد و قرار شد فردا خانواده شوهرخاله‌اش را که حالا بهزاد هم جزوشان بود همراه با مهدی برای شام دعوت کنند و همگی کنار هم باشند. محبوبه می‌گفت خسته می‌شوی و بهتر است برویم رستوران اما ارغوان دوست داشت این خانه بعد از مدت‌ها یک مهمانی تقریباً شلوغ خانوادگی به خود ببیند. روز اولی که خانواده‌ی عمه‌اش آمدند تا ظهر در شرکت مانده بود و روز بعدش هم کلاً نرفت، اما با وجود تعارف سام خودش خجالت می‌کشید بیش از این غیبت کند و کار را پیچاند پس صبح زود آماده شد و به شرکت رفت.

شب گذشته به کمک پریا سالاد و ژله را درست کرده بود و عمه‌اش هم قرار شد قورمه سبزی بار بگذارد، می‌ماند برنج و چند کار جزئی دیگر که بعد از

آمدن از شرکت می توانست انجام دهد البته اگر عمه محبوبه تا آن موقع صبر پیشه می کرد و خودش انجام نمی داد.

تا ساعت سه بدون استراحت مشغول کار شد و بعد جواب سوال های بی امان مریم را درمورد این که این روزها کجاست و چه می کند داد.

به خانه که برگشت بوی قورمه سبزی را از همان راه پله شنید و هوش از سرش برد، لبخندی از جریان زندگی در خانه اش زد. عمه از آن سبزی های معروفش درست کرده بود.

سفت او را که پای گاز ایستاده بود و بوی غذا می داد بغل کرد، از پشت هیبت مادرش را داشت. بعد از تعویض لباس هایش به آشپزخانه برگشت تا کارهای باقی مانده را انجام دهد هرچند حدسش درست از آب درآمد و محبوبه کار انجام نشده ای باقی نگذاشته بود.

ساعت هشت شب یاس و بهزاد با اردشیرخان و یاسین آمدند، عمه و شوهرش خیلی گرم با آنها احوالپرسی کردند و در پذیرایی نسبتاً کوچک خانه نشستند. تا چای را دم کرد مهدی هم رسید، با پیراهن آبی و شلوار پارچه ای سرمه ای بزرگ تر از سن واقعی اش به چشم می آمد.

—سلام بر خوشتیپ‌ترین دایی دنیا

این روزها حال ارغوان خوب بود، کنار سام، با مهدی، در جمع خانواده عمه‌اش. می‌خندید و انگار فکر و خیال‌های بی‌پایان تمام شده بودند. اگر هم گریه‌ای می‌کرد بعدش سبکی و آرامش بی‌نظیری به دنبال داشت.

این حس را انگار به مهدی هم منتقل کرد و او خوشحال از این حالِ ارغوان لپش را کشید.

—سلام جوجه رنگی خسته نباشی، چه بو و برنگی راه انداختی.

—کار عمه‌ست، البته بگم کباب امشب دست خودت رو می‌بوسه.

مهدی کیف چرمش را روی میز آینه ورودی گذاشت و گفت: پس منو برای این امشب دعوت کردی؟ کباب‌زن غیر از دایی لجن‌دست گیر نیاموردی؟ ارغوان چشمکی زد و به سمت آشپزخانه رفت.

—غر نزن لجن‌دست، چای آماده‌ست.

مهدی که وارد شد همه به احترامش برخاستند، حالا جمعشان تکمیل شده بود. یاس با عمه محبوبه گپ می‌زد و مهدی هم به سوالات آقا مسعود پاسخ می‌داد.

—چه خبر مهدی جان؟ هنوز توی شرکت راوان مشغولی؟

مهدی پا روی هم انداخت و گفت: بله شش سالی می شه همون جا هستم، شرایطی که دارن ایده آل تر از باقی شرکت های خصوصیه.

—خیلی هم عالی

محبوبه که توجه اش به گفت و گوی آن ها جلب شده بود با خوش سر و زبانی ای که پریا هم آن را از او به ارث برده بود گفت: آقا مهدی شما قرار نیست آستین بالا بزنید و ازدواج کنید؟ جوون به این برومندی و کاری بودن حیفه تنها بمونه.

مهدی کوتاه خندید و سرش را پایین انداخت که یاس به جای او جواب داد: والا عمه جان مهدی به حرف هیچکی گوش نمیده، ما هم منتظریم.

ارغوان که کارش در آشپزخانه تمام شده بود خودش را به مهدی مظلوم شده رساند و روی دسته ی مبل نشست.

—دایی من قرار نیست ازدواج کنه چون بعید نیست من از حسودی زنش رو به قتل برسونم.

اردشیرخان پدرانه رو به ارغوان گفت: تو هم یه روز ازدواج می کنی دخترم، آدم که بی سر و همسر نمی شه.

عمه محبوبه سریع انشاللهی از جیبش درآورد که یاس با لبخند و نگاه منظورداری به او نگاه کرد.

_والا ما این دخترمون رو به کسی نمی‌دیم عمه جان.

ارغوان خجالت زده از مرکز بحث بودن، در سکوت و خیلی سوسکی به سمت آشپزخانه گریخت که این کارش همه را به خنده انداخت.

شب زیبایی بود و پر از شوخی‌های ریز و درشت که البته احترام حضور اردشیرخان و آقا مسعود نگه داشته می‌شد، مهدی با وجود غرولندهایش کباب خوشمزه‌ای درست کرد و پریا هم چون جمعیتشان زیاد بود سفره طولی روی زمین چید.

دستپخت عمه طعم بهشت می‌داد، یادش رفته بود چقدر آشپز ماهری ست.

بعد از شام دورهم نشسته بودند و یاسین طبق معمول ساکت و آرام فقط به حرف‌های بقیه گوش می‌کرد، ارغوان کنارش نشست و سعی کرد او را هم وادار به مشارکت کند.

_احوال شما یاسین خان

یاسین لبخند متینی زد و گفت: خوبم ممنون

_از فوتبال چه خبر؟ هنوز مارادونا نشدی؟ من از الان دارم پزت رو به دوستانم میدم ها.

_نه بابا، حالا قراره ماه بعد یه اردوی کوتاه بریم بندرعباس.

ارغوان خودش را مشتاق نشان داد و پرسید: جدی؟ کل باشگاه میرید؟

_نه، مربیمون ازمون یه تست گرفت و دوازده نفر از سی نفرمون انتخاب شدیم.

قراره توی بندرعباس با تیم ملی امید هم یه بازی دوستانه داشته باشیم.

_موفق باشی گل پسر، من منتظر خبرهای خوب خوبم.

بلند شد و به آشپزخانه رفت تا شربت آلبالو را بیاورد که یاس و عمه محبوبه همزمان باهم وارد شدند.

_اگه کاری داری بگو من انجام بدم، تو از صبح سرپا بودی خسته شدی.

به یاس که در آن شومیز حریرحنایی خانمتر شده بود نگاه کرد.

_اصلاً خسته نیستم، همه‌ی زحمتهای امشب رو عمه جان کشیدن.

محبوبه که غذاهای مانده از شام را در ظروف دربسته می ریخت گفت: من

چیکار کردم عزیز عمه، تو چند روزه به خاطر ما از کار و زندگی افتادی.

—چه حرفیه آخه، کاش شما همیشه این جا باشید من نه تنها اذیت نمی شم کلی هم کیف می کنم.

محبوبه که انگار با حضور یاس فرصت را برای درخواستش فراهم دید، بیخیال قابلمه‌ی بزرگ برنج شد.

—یاس دخترم تو به ارغوان بگو، حرف منو که گوش نمی کنه... بگو با ما بیاد بابل، به ولله که این جوری نه من آرامش دارم نه روح سیاوش و مهین. تک و تنها توی این خونه، صبح تا شبم سرکار.

ارغوان کلافه از تکرار این بحث تکراری سرش را پایین انداخت، یاس که پاسخ او را می دانست با نهایت احترام گفت: راستش عمه جان ما یکم خودخواهیم و دلمون نمی خواد ارغوان ازمون دور بشه، اون نزدیک ترین دوست منه و منم دو دستی سفت چسبیدمش.

لبخندی از حرف یاس زد و برای بستن موضوع بی ربط گفت: من شربت‌ها رو از یخچال دربیارم که تو این هوا حسابی میچسبه.

ساعت یک شب آخرین لیوان را هم شست و روی آبچکان گذاشت، هرچه محبوبه اصرار کرده بود اجازه نداد نه او نه پری به یک ظرف کثیف دست بزنند.

به اتاقش رفت و لباس هایش را با بلوز و شلوار راحتی عوض کرد، پریا سرش در گوشه بود و با لبخند کجی داشت چیزی را تند تند تایپ می کرد. امشب حس داشتن خانواده را بعد از مدت ها دوباره لمس کرد، هرچند پدر و مادر خودش غایب بودند اما باز هم.

خانه عطر آشنایی داشت... بوی کیک های شکلاتی که مادرش آخر هفته ها می پخت را می داد، بوی گل های شب بوی همسایه طبقه بالا.

صبح روز بعد درحالی که همه خواب بودند اول وقت بیدار شد و به شرکت رفت، قبل از رفتن ظرف غذایی برداشت و از برنج زعفرانی و قورمه سبزی دیشب در آن ریخت.

مریم نیامده بود و در نتیجه تا ظهر بدون آن که کلمه ای با کسی حرف بزند بی وقفه کار کرد، تایم نهار ساک پارچه ای را برداشت و به طبقه ی چهارم رفت.

سرمد پشت میزش نبود و احتمالاً در آشپزخانه با بقیه کارمندان دورهم جمع شده بودند، ناچار در اتاق سام را زد و آن را باز کرد.

سام با دیدن ارغوان بی‌درنگ از پشت میزش برخاست و جلو رفت.

—چه عجب، خانم کریمی کم پیدا شدی.

ارغوان که فکر می‌کرد منظور سام به غیبت‌هایش در شرکت است، خجل لب

گزید و گفت: ببخشید، می‌دونم این چند روز خیلی بی‌نظم اومدم و رفتم.

اشتباه برداشت کرد، سام دستش را زیر چانه او گذاشت و خیلی نرم سرش را

بالا تر آورد.

—منظورم این نبود عزیزم، وقتی میگم کم پیدایی یعنی نه زنگی میزنی نه خبری از

ما می‌گیری که خب طبیعیه، سرت گرم عمه‌اته.

ارغوان سرش را کج کرد و با نازی غیر ارادی گفت: من به یاد شما هستم منتهی

درگیرم دیگه.

سام دستش را برداشت و هردو را داخل جیب شلوارش کرد.

—بله می‌دونم، بگو ببینم با خانواده عمه جانت خوش می‌گذره؟

_نگم برات، پریا و پدرام خیلی پایه و باحالتن. معمولاً بعدظهرها می‌زنیم بیرون و تا شب توی شهر می‌چرخیم، هر روز هم تو خونه بوی خوش غذای ایرانی میاد. کوکوسبزی، فسنجون، میرزا قاسمی... پیاز داغ هم پایه ثابت همه غذاهاست که عمه ازش نمی‌گذره.

سام خنده‌اش گرفت، شکمو بودن اصلاً به ارغوان نمی‌آمد.

_مثلاً مهمون تو هستن و قراره تو براشون آشپزی کنی ولی انگار برعکس شده.

_آخه عمه خودش نمیزاره، همش می‌گه تو میری سرکار استراحت کن.

_دسته عمه خانوم درد نکنه که این قدر هوای ارغوان ما رو داره، لازم شد ازش تشکر کنم.

طبق معمول از بازی با کلمات سام گرمش شد، پای راستش را پشت ساق پای چپش پنهان کرد که یاد ساک پارچه‌ای دستش افتاد.

_راستی اینو برای تو آوردم، می‌دونم مثل من ظهرها توی شرکت یا غذا نمی‌خوری یا از بیرون سفارش میدی.

سام نگاهی به ساک انداخت و پرسید: چی هست حالا؟

_دیشب مهدی و خانواده شوهرخاله‌ام مهمونمون بودن، عمه قورمه سبزی محشری درست کرد که گفتم برای تو هم بیارم امتحانش کنی. رو دست نداره.

ساک را که در آن ظرف غذا بود از دست ارغوان گرفت و از لبخندهای مخصوصش زد که هرکسی نمی‌دید.

_دستت درد نکنه عزیزدلم این قورمه سبزی خوردن داره، چقدرم هوس کرده بودم.

_نوش جونت

با وجود مخالفتش، قرار شد بعد از کار سام او را به خانه برساند. می‌دانست در پس این اصرار، رفع دلتنگی‌ای است که خودش هم دچارش شده بود و این خبر از عمق وابستگی‌شان به هم می‌داد.

پدرام و پریا می‌خواستند دنبالش بیایند تا هم محل کارش را ببینند هم بعد از آن به کافه‌ای در آن حوالی بروند. به پریا پیام داد و گفت خودش به خانه می‌آید تا از آن‌جا بروند، بهانه‌اش هم این بود که لباس‌های امروزش زیادی اداری‌اند و مناسب بیرون رفتن نیست.

— پدرام زنگ زد، گیر داده بود که خودشون بیان دنبالم.

— پدرام؟!

ارغوان نگاهش را از عقربه‌ی سرعت سنج ماشین که روی عدد پنجاه بود گرفت و سرش را به سمت سام چرخاند.

— پسر عمه‌ام دیگه، خواهر پریا.

سام آهانی گفت و بعد از چند ثانیه مکث پرسید: گفتی همسن خودته؟

— تقریباً، من نه ماهه بودم که اون به دنیا اومد. پسر آروم و مؤدبیه و البته پر از برنامه و هدف برای آینده.

چند ثانیه سکوت بینشان برقرار شد که سام دستش را دراز کرد و دست ارغوان را مالکانه گرفت.

— می‌دونم خیلی بی‌منطق، خنده‌دار و خودخواهانه‌ست اما دلم نمی‌خواد چشمت هیچ کسی رو غیر از من ببینه ولی چه کنم که نمی‌تونم همش تو رو بغل خودم نگه دارم و باید گاهی به بقیه هم قرض بدم.

حتی درصدی فکرش را هم نمی‌کرد چنین چیزی در ذهن سام باشد، این پسر با ظاهر مدرنش گاهی بدجور سنتی می‌شد.

تا به خانه برسند به جبران این چند روز کلی حرف زدند و اخبار مهم و غیرمهم را به اطلاع هم رساندند، مثلاً این که به احتمال زیاد یکی دو هفته دیگر نتایج اولیه کنکور می‌آید و سارا از حالا بی‌خواب شده یا سروش که قصد دارد شعبه‌ی دومی برای ساعت فروشی‌اش در شرق تهران بزند.

ارغوان هم از خانواده عمه‌اش گفت، از چیزهای کوچکی که این روزها در چهاردیواری خانه‌اش جریان داشت و از غم رفتنشان که پیشاپیش گریانش را گرفته بود.

به خانه که رسید اول بابت بدقولی‌اش عذرخواهی کرد و بعد با وجود نیازش به خواب، سریع آماده شد و روز دیگری را در جوار عمه‌زاده‌هایش گذراند.

تا آخر هفته میزبان خانواده عمه‌اش بود، پنجشنبه محبوبه یک سینی حلوا درست کرد و به بهشت زهرا رفتند. آن‌قدر سرخاک گریه و مویه کرد که اشک ارغوان و صدای شوهرش را هم درآورد.

_ای کاش بیشتر می‌موندید، بی‌تعارف من از حضورتون این‌جا حالم خوبه.

مسعود کت بهاره طوسی‌اش را پوشید و با نگاهی که در آن تحسین و تشکر را می‌شد خواند به ارغوان نگاه کرد.

_دست شما درد نکنه دختر قشنگم. این مدت خیلی مزاحمت شدیم و تو رو از کار انداختیم، ولی منتظریم بیای بابل.

_نگید تو رو خدا، این جا متعلق به خودتونه. هر موقع که خواستید اصلاً بی خبر بیاید، منم فرصت کنم حتماً سر می‌زنم.

محبوبه روسری قواره بزرگ و گلدارش را محکم گره زد و ارغوان را برای بار چندم در آغوشش چلانند.

_عمه جان به خدا می‌سپارم، این مدت زیادی اذیت شدی حلال کن.

_دارید شرمنده‌ام می‌کنید، چیکار کردم آخه؟ شما ببخشید اگه کم و کسری بود یا من خیلی خونه نبودم.

پریا و پدرام هم صمیمانه با او خداحافظی کردند و البته قول یک سفر مازندران را از او گرفتند، قولی که قرار شد زیرش نزنند و تا آخر تابستان عملی‌اش کند. عمه محبوبه با بوی یاسش رفت و حالا جای خالی‌اش عجیب به چشم می‌آمد، چقدر خوب می‌شد اگر خانه‌اش همیشه همین قدر پر از عطر و رنگ و صدا بود.

آن شب هرچه کرد خوابش نبرد که نبرد، بد عادت بود و خیلی زود وابسته می‌شد... نه تنها به آدم‌ها، بلکه به اشیا، خیابان‌ها، در و دیوار و هر چیزی که

بخشی از خاطراتش را شاهد بود و رقم میزد.

یکی از تعالیم بودا رهایی از دلبستگی‌ها و تعلقات دنیوی بود، این گونه رنج آدمی به مراتب کمتر می‌شد و ارغوان آرزو کرد کاش می‌توانست به این گزاره عمل کند اما حیف که با وجود فقدان‌های عظیم زندگی‌اش باز هم آدمش نبود.

خسته از بد خوابی‌های مکرر چند شب اخیر، بدون فکر موبایلش را روشن کرد و شماره آشنایی را گرفت. وقتی سام با صدای خواب‌آلود الو گفت تازه به ساعت روی دیوار نگاه کرد.

— ای وای ببخشید حواسم به ساعت نبود، شب بخی... —

قبل از اینکه بخواهد هول هولکی قطع کند سام سریع گفت: صبر کن ارغوان، قطع نکن.

— ببخشید تو رو خدا، اصلاً حواسم به ساعت نبود. خواب بودی؟ —

صدای سام خش داشت، آرام و شمرده انگار که بخواهد در ذهن او حرفش را ثبت کند گفت: نه عزیز من، می‌خواستم بخوابم ولی خواب نبودم. در ضمن یادت رفته بهت گفتم هر موقع که خواستی بدون در نظر گرفتن ساعت بهم زنگ بزن؟ خب بگو، خوبی؟

ارغوان متأثر از آرامشِ صدای سام، چشمانش را بست و نفسش را در گوشی فوت کرد.

_فکر نکنم، حال غریبی دارم.

_چرا؟

می دانست این حال مغمومش بیچگانه به نظر می رسد، بازگشته بود به دوران کودکی اش که وقتی آخرشب از خانه خاله شهین برمی گشتند نمی توانست از یاس جدا شود و با بغض دست تکان می داد و خداحافظی می کرد.

_امروز عمه ام اینا برگشتن بابل، جای خالیشون خیلی به چشمم میاد... کاش همیشه پیشم بودن.

با تمام شدن حرفش چشمانش تر شد و صدای سام را که انگار از سرزمین رویاها می آمد شنید.

_فکر کردم خدایی نکرده اتفاق بدی افتاده. خب طبیعیه، تویی که همیشه تو خونه تنها بودی حالا یک هفته ی شلوغ و پرسر و صدا رو گذروندی. الان که رفتن نرماله جالی خالیشون حس بشه، مطمئن باش فردا بهتر می شی.

ارغوان اوهمی در گلو گفت و سکوتش ممتد شد.

_ارغوان جان مطمئن باشم موضوع فقط دلتنگیه؟

_عمه‌ام دوباره حرفِ رفتن منو پیش کشید، می‌گفت برم بابل با اونا زندگی کنم.

_خب؟

یک آن ناراحتی‌اش را فراموش کرد و آخرش بی کرم درونش فعال شد، کمی بدجنسی قاطی لحنش کرد.

_خیلی اصرار کرد، یعنی اصرار کردن. می‌گفتن اگه پیش اونا بمونم خیلی بهتر از این تنهاییه.

صدای عصبانی سام را که شنید مثل دختران دبیرستانی روانش شاد شد، دیگر اثری از خواب در صدایش نبود.

_تو چی بهشون گفتی؟ گفتی که نمی‌تونی بری دیگه، درسته؟

به سختی جلوی خنده‌اش را گرفت و آرام جوری که طبیعی جلوه کند جوابش را داد: بهشون گفتم باید فکر کنم.

_ارغوان...

"ارغوان" بلند و هشدار آمیزش مقاومت او را درهم شکست و صدای خنده‌اش را بلند کرد.

—جانم

—چی داری میگی؟ یعنی چی این حرفات؟

دلش نیامد بیش از این اذیتش کند پس با احساس لب زد: یعنی من چطور می‌تونم همه‌ی زندگیم رو این جا ول کنم و برم بابل؟ معلومه که نمیرم، گفتم اصرارشون بی‌فایده‌ست و بیخیال بشن.

و سام نفهمید منظور او از همه‌ی زندگی، خودش بود و بس.

—باشه ارغوان خانوم، من عوض این شیطنت‌ها رو یه جا باهم درمیارم. حالا

دیگه نصفه شبی منو دست میندازی چشم سیاه؟

—دوست داشتی بگم می‌خوام برم بابل زندگی کنم؟

صدای سام بم بود و جذاب، آن قدر که چشمانش را بست تا فقط حس شنوایی‌اش فعال باشد.

—تو حق نداری حتی یه قدم از تهران دور بشی، هر جای دنیا که بری من میام

پیدات می‌کنم و برت می‌گردونم چون تو جات فقط همین جا پیش منه.

وقتی تماس را قطع کرد حال خیلی بهتری نسبت به چند دقیقه قبل داشت.
حالا با یادآوری حضور سام در زندگی اش، خلأ عمه کمتر آزارش می داد و این
از معجزات عشق بود.

چه چیزی جز عشق می تواند باعث شود یکی جای همه باشد؟

همین که وارد خانه شد مادرش با نگاهی پر از نقشه سر تا پای او را از نظر
گذراند، مشکوک سلامی کرد و رفت تا لباس هایش را عوض کند. سر میز شام
نشسته بودند که پروانه سر صحبت را باز کرد و بالاخره برنامه اش را گفت.
_میگم خیلی خوب می شه یه روز ارغوان رو دعوت کنیم.

سام که بی حرف مشغول خوردن غذا بود، با شنیدن پیشنهاد مادرش سریع سرش
را بالا آورد.

_چرا؟

_چرا نداره، خب بالاخره عروس آینده مونه. با این که چند باری باهم برخورد
داشتیم اما من دلم می خواد یه دفعه هم تنها دعوتش کنم و این بار بیشتر و دقیق تر
بشناسمش، فکر نمی کنم کار عجیبی باشه.

سام لیوانی آب برای خودش ریخت و یک نفس سر کشید، هرچند پشت بندش
غرغر پدرش را شنید که می گفت «آب خوردن وسط غذا برای سلامتی مضره»
_راستش من یکم از این پیشنهاد شما ترسیدم، بزارش برای بعد مامان.

این بار سارا مداخله کرد.

_چرا از گاه کوه می سازی سام؟ مامان دوست داره برای عصرونه ارغوان رو
دعوت کنه و چه بهتر که شما هم خونه نباشید، دورهم یه گپی می زنیم.
و بعد چشمکی زد و اضافه کرد: آخه پری جون تا حالا به دید عروس خانواده
بهش نگاه نکرده بود، می خواد این بار حسابی اسکنش کنه و جزئی تر بشناسش.
پروانه چشم غره ای به سارا رفت و کفگیری برنج برای خودش ریخت که
داریوش گفت: حساسیت به خرج نده پسر، زنگ بزن و برای فردا دعوتش کن.
دورهم می شینن حرف میزنن، تهشم همدست می شن و برای ما مردا توطئه
می چینن.

از تحلیل پدرش لبخندی زد، حالا که مادرش اصرار داشت پس می گفت.
اشتیاق پروانه و سارا برای آمدن ارغوان زیاد بود و همین باعث می شد تا حدودی
خیالش از بابت آنها راحت باشد.

چند روزی می شد که فکرش درگیر برنامه اش بود، به کارهای متفاوتی می اندیشید اما هنوز چیزی آن جور که باید راضی اش نکرده بود.

برخلاف بهزاد، او در زمینه ی کارهای احساسی ذره ای استعداد نداشت و حالا نمی دانست دقیقاً باید چه کند.

کش و قوسی به بدنش داد و بلند شد تا از شرکت برود، افتتاحیه فروشگاه موبایل یکی از دوستانش بود و با وجود کمبود خوابی شدیدی که داشت باید خودش را می رساند.

سوار ماشین که شد ارغوان زنگ زد، تماس را برقرار کرد و صدای دخترک در تلفن پیچید.

_سلام آقای سام آقا

اگر پیشش بود قطعاً جوابش را عملی می داد.

_سلام عزیز آقا سام، خوبی؟

_من خوبم... ولی فکر نمی کنم تو خیلی خوب باشی.

این یعنی شناخت؟ این که فقط با چند کلمه پشت خطوط نامرئی تلفن خستگی و کسالتش را می فهمید یعنی همدیگر را بلد بودند؟

هرچه که بود وقتی ارغوان این را گفت بی آنکه دست خودش باشد لبخند زد و سرش را به صندلی ماشین تکیه داد.

_منم خوبم فقط طبق معمول یکم خسته‌ام.

خسته نباشیدش را شنید و بعد اصل مطلبی که بابتش به او زنگ زده بود.

_سام مامانت نیم ساعت پیش بهم زنگ زد و برای فردا بعدظهر منو دعوت کرد. راستش روم نشد از خودشون پرسم که مناسبت خاصی داره یا نه، گفتم از تو پرسم بینم چیزی شده؟ آخه سریای قبل من همراه یاس و بهزاد دعوت شدم نه تنهایی!

پس مادرش زنگ زده بود، سعی کرد همه چیز را طبیعی و معمول نشان دهد.

_تا جایی که من می‌دونم دلیل خاصی نداره، مامان دوست داشت دورهم باشید و عصرونه بخورید. در جریانی که علاوه بر دل پسرشون، دل اونا رو هم بردی؟ صدای خنده‌ی ملیحش را که شنید انگار تمام خستگی‌اش یکجا در رفت.

_تو هم هستی؟

_متأسفانه خیر، مامان خواسته جمعتون زنونه باشه. تو مهمون ویژه‌ی پروانه خانم و سارایی البته فکر کنم ترانه هم بیاد، من و بابا و سروشم پشت در خونه

می‌شینیم و نون و ماست می‌خوریم.

ارغوان به اصطلاح نون و ماست خنید و سام ادامه داد: در ضمن ارغوان...

—جانم

جانم گفتنش زیبا بود، همچو حریری لطیف که خستگی‌ها را محو می‌کرد.

—جانت بی‌بلا، پنجشنبه دیگه نمی‌خواد بیای شرکت. آماده که شدی خودم میام

دنبالت و می‌برمت، تعارف هم نداریم...تمام.

تماس را که قطع کرد با حال خوب ناشی از شنیدن صدای دلبرکش راه افتاد.

ذوق سارا بامزه بود، کف اتاقش نشسته و داشت لباس‌هایش را زیر و رو می‌کرد

تا میزبان عروسی باشد که خودش هنوز نمی‌دانست عروس است اما آن‌ها داشتند

برای مراسمات خیال‌پردازی می‌کردند.

مادرش هم مشتاق بود و منتظر، گویی برای اولین بار می‌خواست او را ببیند اما

این بار متفاوت‌تر از قبل. می‌دانست ارغوان با بی‌ریایی و معصومیت ذاتی‌اش در

دل خانواده‌اش نشسته و بابت این موضوع بسیار خرسند بود.

روز بعد ساعت چهار از شرکت راه افتاد و دنبال ارغوان رفت تا او را به خانه‌شان برساند، با این که می‌توانست راننده بفرستد اما دلش می‌خواست هرچند کوتاه کنارش باشد و حداقل بخشی از روزش را در هوای او بگذراند.

پایین ساختمان منتظر بود که ارغوان بیرون آمد. دامن راسته‌ی بنفش و بلوز سبز پسته‌ای به تن داشت، با شال بلندی هم تپش را تکمیل کرده بود.

لباس پوشیدنش را می‌پسندید، در اغلب مواقع هنری و ساده بود... از آن تیپ‌هایی که می‌شد برایشان شعر گفت و ترانه سرود.

وقتی در ماشین نشست عطر شیرین و گرمش پخش شد، پاکت کادوی دستش توجه سام را جلب کرد.

_ببخشید یکم دیر کردم، داشتم با یاس تلفنی حرف می‌زدم زمان از دستم در رفت.

_نه عزیزم مشکلی نیست، این چیه دستت؟

ارغوان شالش را پشت گوشش زد و لب‌های رژ خورده‌اش را روی هم حرکت داد.

_یه هدیه‌ی کوچیک برای پروانه جون.

— چرا به زحمت افتادی؟

— زحمتی نبود، فقط امیدوارم خوششون بیاد.

سام گوشش را که با آن گوشواره آینه‌ای زینت شده بود نوازش کرد.

— مگه می‌شه سلیقه‌ی تو رو دوست نداشته باشه؟! سلیقه‌ی پسرش رو؟

او را که رساند خودش به شرکت بازگشت، هرچه فکر می‌کرد باز به این نتیجه

می‌رسید که این دختر ساده پسند، کلاسیک و به دور از تجملات است پس

برنامه‌های آن‌چنانی قطعاً جذابیتی برایش نخواهد داشت.

شاید باید کار ساده‌تر و دلی‌تری انجام می‌داد.

خانه‌شان برخلاف آخرین باری که آمده بود پر از نور بود و سکوت، پنجره‌های

بلند سالن با پرده‌های سفید نازکی پوشیده شده بودند و آفتاب همه جا را در بر

گرفته بود. فضای خانه باعث آرامشش شد و اندک استرسی که از این دیدار

غیرمعمول داشت را از بین برد.

پروانه و سارا به استقبالش آمدند و خیلی دوستانه به او خوش آمد گفتند.

— چرا زحمت کشیدی گلم.

ارغوان پاکت کادو را به پروانه داد و دست پشت کمر سارا که چسبیده به او ایستاده بود گذاشت.

— قابل شما رو نداره، فکر کردم شاید خوشتون بیاد.

هدیه‌اش یک ظرف چینی قدیمی بود که چند سال پیش در سفرش به اصفهان در یک عتیقه فروشی دیده و با قیمت مناسبی که خیلی کمتر از ارزش حقیقی‌اش بود خرید، بشقابی با گل‌های برجسته‌ی زیبا.

آن زمان به این جور چیزها علاقه داشت، وقتی به دنبال کادو می‌گشت یاد این ظرف که چند سالی می‌شد در کابینت خاک می‌خورد افتاد و حدس زد احتمالاً پروانه از این دست وسایل خوشش می‌آید.

برق چشمانش نشان می‌داد درست فکر کرده.

ترانه هنوز نیامده بود، روی مبل‌های شکلاتی رنگ پذیرایی نشست و شالش را از سر بیرون آورد. میز جلو مبلی پر بود از آجیل، شیرینی، میوه، سالاد ماکارونی و خوراکی‌هایی که روی بُرد چوبی بزرگی چیده شده بودند.

_میگم ارغوان شب مهمونی چقدر ملوس شده بودی، اون مدل لباسا خیلی بهت میاد. قشنگ تبدیلت کرده بود به یه عروسک چینی، البته با فیس شرقی.

ارغوان لبخندی به تعریف سارا زد و یادش به جمله سام افتاد که به نحوی گفته بود دیگر از این جور لباس ها نپوشد و مشککش هم به قطع کوتاهی دامنش بود.

_مرسی عزیزدلم، تو که خودت اون شب مثل تک ستاره می درخشیدی.

ثریا سینی موکتل ها را آورد و در قسمت خالی گوشه‌ی میز گذاشت، پروانه هم کنارشان نشست و شروع کرد به تعارف زدن.

_خب دخترم از خودت بگو، این روزا چیکار می کنی؟

چیزی در نگاه این زن نو و متفاوت بود، از لحظه ورودش متوجه شد رفتار و حرف زدنش با اندکی کنجکاوی و ذوقی نهان همراه است...می توانست حسش کند.

مؤدبانه پاسخ داد: هفته‌ی پیش خانواده عمه‌ام از بابل اومدن، بیشتر وقتم رو با اونا می گذروندم تا دو روز پیش که برگشتن.

سارا که علاقه وافری به خطه شمال مخصوصا مازندران داشت با هیجان پرسید:
عمه‌ات بابل زندگی می کنه؟

ارغوان سرش را چرخاند و این بار سارا را که نزدیکش نشسته بود مخاطب خود قرار داد.

– چند سال پیش که پسر عمه‌ام دانشگاه نوشیروان قبول شد خانوادگی از تهران مهاجرت کردن.

– چه جالب

بعد از مکالمه کوتاهش با سارا به سوالات پروانه درمورد عمه‌ها و عموهایش پاسخ داد، هرچند پروانه سعی می‌کرد بیش از حد فضولی نکند و از چهارچوب‌ها خارج نشود اما همین سوالات هم به اندازه‌ی کافی شک برانگیز بودند.

با آمدن ترانه فضا عوض شد و شوخی‌های خنکش، جو را از حالت نیمه رسمی خارج کرد. از آن جایی که می‌دانست او از رابطه‌شان خبر دارد، گاهی شیطنت نگاهش باعث می‌شد خجالت بکشد و بترسد که مبادا در ذهنش فکرهای بدی راجع به او و سام بکند.

– خب زیبا جان بگو بینم سام ما چگونه؟

با این سوال ترانه، سریع به آشپزخانه نگاه کرد تا ببیند پروانه خانم و سارا هنوز آن جا هستند یا نه و مجدداً به سمت او برگشت.

_ترانه!!!

ترانه به استرسش سرخوش خندید.

_جانم من که چیزی نگفتم، مگه تو توی شرکت این شازده کار نمی کنی؟ خب خواستم ببینم رئیس بداخلاقیه یا با کارمندااش باحوصله و اخلاق حسنه رفتار می کنه.

ارغوان چپ چپ به او نگاه کرد.

_جون خودت

آن قدر زود با این دکتر خونگرم چفت شده بود و احساس راحتی می کرد که انگار از قدیم الایام یکدیگر را می شناسند و رفیق بودند.

سارا که پیششان برگشت، شروع کرد به حرف زدن راجع به تأخیر نتایج کنکور و برنامه اش برای انتخاب رشته.

در کل دوره می دلپذیری بود، شوخی ها و گاه حرف های ترانه که در لفافه اشاره به رابطه ی او و سام داشت باعث می شد بیشتر احساس صمیمیت بکند چون

مطمئن بود دهانش قرص است و امکان ندارد چیزی لو دهد، سارا هم درست مثل یک آشنای کهنه با او حرف میزد و از روزمره‌هایش می‌گفت.

اما چیزی که برایش کمی عجیب آمد نگاه‌های خیره پروانه روی خودش بود، انگار با دقت به جزئیات چهره و حرف زدنش توجه می‌کرد چیزی که تا قبل از این ندیده بود.

البته این نگاه‌ها اصلاً آزارش نمی‌داد چون محبت‌های این زن او را یاد عمه محبوبه می‌انداخت. اصلاً محبت همه‌ی مادرها شبیه هم بود، پر از عطر و طعم توت فرنگی.

سام پیام داد موقع برگشت به او اطلاع دهد تا راننده را دنبالش بفرستد اما ارغوان نمی‌خواست این قدر مزاحمش شود و مدام برای رفت و آمدش که اهمیتی هم نداشت به او خبر دهد، خواست تا کسی اینترنتی بگیرد که با اصرار ترانه همراه او شد.

—راضی نبودم به زحمت بیفتی.

—بس کن این همه تعارف رو دختر، تازه من و تو از این به بعد باید بریزیم رو هم و جناب رئیس گنده دماغ رو حسابی اذیتش کنیم.

ارغوان تعجب کرد، از این به بعد؟!

—مگه قراره اتفاقی بیفته؟

ترانه از سوتی ریزی که داده بود در دل خنگی نثار خودش کرد، دیشب که

پروانه زنگ زد تا برای امروز عصر دعوتش کند گفته بود سام می خواهد

رابطه اش را با ارغوان جدی تر بکند و او هم برای مهمانی فردا بیاید.

حرفش را ماست مالی کرد.

—منظورم اینه حالا که همو بیشتر شناختیم و باهم میچ شدیم، بزار بهت بگم که

آزار دادن سام چه لذتی داره.

از بدجنسی لحن ترانه خنده اش گرفت، مگر دلش می آمد او را آزار دهد؟

مطمئن بود اگر یاس این حرف را بشنود ضربه ای به بازویش می زند و با

دهن کجی می گوید «آه آه جمع کن خودت رو حالم بهم خورد»

—سام کم و بیش بلاهایی که از بچگی تا الان سرش آوردی رو برام گفته.

—ای سام کلک، معلوم نیست چه جورى اتفاقات رو بدون حضور طرف دوم

قضیه برات تعریف کرده. هیچ کدوم از حرفاش رو باور نکن، همش مظلوم

نمایی بوده. همیشه اول اون یه کاری کرده که منم انتقام گرفتم.

سرش را به سمت ترانه چرخاند و گفت: حتی وقتی که از سفر آلمان برگشته بود
و خسته و کوفته می خواست بخوابه و تو یه لیوان آب یخ رو صورتش خالی
کردی؟

ترانه چشمانش را درشت کرد و شل روی فرمان کوبید.

_مگه دستم به سام نرسه. ارغوان بین من هرکاری کردم تلافی بوده و بس، یه
وقت فکر نکنی سادیسمی چیزی دارم.

ارغوان خندید و ترانه شوخی را کنار گذاشت.

_ولی جدا از شوخی یه سری چیزا رو می خواستم بهت بگم، اصلاً دلیل اصلی
که اصرار داشتم برسونمت همین حرفا بود.

لحن جدی اش باعث شد بابت حرف هایی که می خواست بزند کنجکاو شود.

_می شنوم

_چیزایی که می خوام بهت بگم نه به خاطر این که سام پسردایی و رفیقمه بلکه به

خاطر اینکه که بعد از یک عمر مثل کف دستم می شناسمش و بیشتر از جفت

چشمام بهش اعتماد دارم.

نفسی گرفت و همان طور که به شلوغی خیابان خیره بود گفت: سام ویژگی‌های خوب زیادی داره، نمی‌گم کامل و بی‌نقصه چون در حقیقت هیچ انسانی این جور نیست ولی وقتی خوبی‌ها و بدی‌هاش رو روی کفه ترازو میزانی خوبی خیلی سنگین‌تره. سام قبل از هرچیز به آدم آمنه و به نظرم این مهم‌ترین مسئله توی رابطه‌ست، این که با خیال راحت بتونی به طرفت اعتماد کنی و بدونی وقتی تعهدی با تو داره محاله نگاه بد به کسی دیگه داشته باشه و چشم و فکرش هرز پیره.

ارغوان از این بابت به او اطمینان داشت، چشم پاکی و تعهد سام در این مدت برایش اثبات شده بود. گوش سپرد به باقی حرف‌های ترانه که حالا در قالب جدی‌اش بیشتر شبیه یک پزشک شده بود.

سام زیادی صبوره، خیلی جاها سعی می‌کنه به روی خودش نیاره تا طرف مقابلش ناراحت نشه و تو باید زرنگ باشی تا بفهمی ته نگاهش غم یا حرفی هست. به غیر از این میزان مسئولیت‌پذیری این بچه روی هزاره، اغلب کارهای خونه رو اون انجام میده. سروش به عنوان پسر کوچیک‌تر سرش فقط تو کار خودش و وقت خالی هم که بیاره با دوستاش مشغول عشق و حال و سفره، نمی‌گم خدایی نکرده پسر بد و بی‌مسئولیتیه ولی خب مثل اغلب جوونای این

دوره زمونه بیشتره زندگیش حول محوره خودش می‌گرده. اما سام از یه سری خریدهای خونه گرفته تا کارهای شرکت و حتی بار مسائل روحی روانی سارا رو به دوش می‌کشه.

این را هم می‌دانست، مسئولیت‌پذیری و کاری بودن سام برای هرکسی حتی از دور محرز بود.

اگه مهمونی قراره برگزار بشه صفر تا صدش رو سام جفت و جور می‌کنه، حال کسی بد بشه یا مشکلی داشته باشه سام روز و شبش رو میزاره. شاید فکر کنی دارم از فامیلم تعریف بیخود می‌کنم ولی واقعاً این پسر لایق این تعریف‌ها هست و هدفم از گفتن این حرف‌ها اینه که بدونی چه مرد فوق‌العاده‌ای رو توی زندگیت پیدا کردی.

ارغوان تا حدود زیادی به این‌ها آگاه بود اما حرف‌های ترانه بار دیگر برایش مرور کرد سام کیست و مهر تأییدی بود روی شناختش از او.

توی این مدت فکر می‌کنم کم و بیش شناختمش، در تمام چیزهایی که گفتی شک ندارم و من اصلاً جذب همین ویژگی‌هاش شدم. ترانه که اصل حرفش را گفته بود، زد به در شوخی.

_البته بگم این شازده ما خصوصیات بد هم زیاد داره، مثلاً به شدت عشق خوابه و تختش رو ترجیح میده به هر تفریح و کاری ولی خب دیگه مجبوره هر روز صبح بلند شه و بره شرکت و به همین خاطر روزی ده تا فنجان قهوه می خوره که بیهوش نشه و سرپا بمونه.

پس قضیه قهوه ساز دفترش این بود.

_من خودمم خواب رو دوست دارم ولی به قول تو جبر روزگار باعث می شه نتونم خیلی توی تخت بمونم.

_اوه اوه پس خدا خوب در و تخته رو باهم جور کرده.

نزدیک خانه ارغوان بودند که سام با ترانه تماس گرفت، در جریان نبود که ارغوان با اوست و فکر می کرد هنوز در خانه شان است.

_الو سلام داداش

..._

_خوبم، دارم برمی گردم خونه.

زشت بود به مکالمه شان گوش دهد پس سرش را به سمت پنجره چرخاند و مثلاً خودش را به نشنیدن و بی حواسی زد.

چرا باید اذیت بشه؟ اتفاقا همه چیز خوب بود و خیلی هم خوش گذشت.

...-

می دونم دیگه، نگران من نیستی که زنگ زدی.

...-

بله خیلی سر حال بود. سوال بعدی؟ آیا بانشاط و قبراق بود؟ بله. آیا در اعماق
چهره اش ردی از غم و ناراحتی وجود نداشت؟ خیر...یه چیز دیگه بپرس خب.

با خجالت لبش را گزید و خنده اش را قورت داد، سام به ترانه زنگ زده بود و
داشت جزئیات حال او را می پرسید. شکوفه های آلبالو دور قلبش سبز شدند.

صدای خنده بلند ترانه را که شنید از رویای صورتی رنگش بیرون آمد.

برو عامو، آره جون خودت تو گفتی و منم باور کردم.

...-

نه دیگه اونم همزمان با من پاشد که بره، خواستم خودم برسونمش ولی قبول
نکرد. همون موقع یهو سر و کله مانی پیدا شد، اومده بود با سروش کار داشت.

ما هم گفتیم لطف کنه ارغوان رو برسونه خونه اش.

سر ارغوان از این دروغ تندی به سمتش چرخید که ترانه چشمکی زد و انگشتش
را به نشانه سکوت جلوی بینی اش گرفت، معلوم بود می خواهد حال سام را
بگیرد و چشمانش از این کار برق میزد.

موبایل را از گوشش فاصله داد و روی اسپیکر زد.

— ترانه تو عقل هم تو کله ات هست؟ می دونی من چقدر روی مانی حساسم بعد
ارغوانِ منو با اون دیوث فرستادی بره؟!

نمی دانست به عصبانیت و فحشی که برای اولین بار از زبان سام می شنید بخندد
یا از مالکیتی که برایش به کار برده بود قند در دلش آب شود.

— خب چیکار می کردم؟ بهتر از این بود ارغوانتون تنها بره.

ترانه آدایش را درآورد و سام عصبی تر شد.

— من بهت چی بگم آخه، تو که می دونی اون پسر چقدر هوله و چه سابقه بدی
تو فامیل داره. باید خودم میومدم دنبالش، قطع کن می خوام بهش زنگ بزنم.

— خب حالا چرا این قدر عصبانی می شی؟ نمی خواد که ارغوان رو بخوره، نهایتاً
دوتا نظر بهش می ندازه و چهارتا هم شوخی می کنه. ولی میگم ارغوان امروز چه
جیگرش ...

صدای بلند سام حرف ترانه را قطع کرد، ارغوان نمی دانست این تَن صدا به خاطر اسپیکر موبایل است یا واقعاً صدایش را بالا برده.

—خیلی غلط می کنه بهش نگاش بندازه و باهاش شوخی کنه، با تو هم بعداً مفصل کار دارم.

تق تماس قطع شد، با شنیدن بوق ناگهان هر دو زدند زیر خنده. فقط چند ثانیه طول کشید که نام سام روی گوشی ارغوان افتاد.

—جواب نده جان من، بزار نیم ساعت یا یه ساعت دیگه بهش زنگ بزن که خوب حالش گرفته بشه.

مثل این که مانی مورد غضب سام بود و اصلاً از او خوشش نمی آمد، ترانه هم با علم به این قضیه عمداً پای او را وسط کشید تا پسردایی اش را اذیت کند.

—گناه داره ترانه، الان هزار و یک فکر می کنه. اصلاً ممکنه به خود آقا مانی زنگ بزنه، اون وقت هم اون ضایع می شه هم آبروی ما میره.

ترانه با خنده سری تکان داد، این دختر دلرحم تر از این حرف ها بود که بتواند سام را اذیت کند.

تماس که وصل شد صدای عصبی او را شنید که بی سلام پرسید: ارغوان کجایی
تو؟

— تو راهم، دارم میرم خونه.

— مگه نگفتم قبلش به من زنگ بزن که راننده رو بفرستم؟ حالا با کی داری
میری؟

نخواست سریع نقشه‌ی ترانه را که لبخند خبیثی بر لبانش بود لو دهد.

— با کی باید باشم؟

سام کلافه‌تر گفت: ارغوان می‌گم با کی داری میری خونه؟ مانی تو رو
می‌رسونه؟

— مانی؟ نه با همچین کسی نیستم.

سام گیج شد، پس ترانه چه گفته بود؟ ارغوان خواست او را از ابهام در بیاورد که
صدای ترانه بلند شد.

— شوخی کردم پسر، خودم دارم ارغوان رو می‌رسونم.

هر دو باز خندید و سام که حالا حس می کرد بدجور بازی خورده گفت: پس کارتون به جایی رسیده که دوتایی باهم منو دست میندازید؟ باشه، ترانه که کارشه ولی ارغوان از تو انتظار نداشتم هم پیاله ی اون عجوزه بشی.

ارغوان خواست خودش را تبرئه کند که دوباره صدای ترانه آمد.

عجوزه خودتی پیرمرد، نزار به روش های پیچیده تری حالت رو بگیرم. به همین راضی باش و برو خدات رو شکر کن.

خنده ی آرام سام را شنید و گوشی را از اسپیکر خارج کرد.

باور کن من بی تقصیرم، همه اش زیر سر دختر عمه اته.

ترانه غرزد: عه عه چطور منو فروختی، الحق که به هم میاید.

سام اما به دور از شوخی گفت: کار خوبی کردی با ترانه برگشتی، از این که خودم نیومدم سراغت پشیمون شدم.

سام نیازی نیست تو از کارات بزنی برای این که صرفاً منو برسونی، من تا این

سن خودم تنها هر جایی که خواستم رفتم و هیچ مشکلی هم به وجود نیومده.

صدای مرد آن سوی خط، دل ارغوان را به بازی گرفت.

از این به بعد قرار نیست تنها باشی، بازم بهت گفتم و می گم من خودم می خوام پیشت باشم وگرنه در این که تو از پس خودت برمیای شکی نیست.

وقتی به خانه رسید با کلی تشکر و تعارف برای بالا آمدن از ترانه خداحافظی کرد، نمی دانست چرا اما حس می کرد مهمانی زنانه‌ی امروز کمی با دعوت‌های قبلی فرق داشت و دلیلی غیر از گذراندن ساعاتی خوش و مفرح پشتش بود...هیچ وقت حس ششمش اشتباه نمی کرد.

بعد از شام با یاس تماس گرفت و راجع به امروز و چیزهایی که حس کرده بود پای تلفن به او گفت، یاس می گفت زیادی حساس شده و روی جزئیات و مسائل کوچک فوکوس می کند. شاید هم حق با او بود.

بشقاب میوه را روی پایش گذاشت و برش خیاری برداشت، ترانه شماره‌اش را قبل از رفتن گرفته بود و حالا داشت عکس‌های کودکی سام را که البته بیشتر عکس‌های خنده‌دار، برهنه و مسخره بودند برایش می فرستاد. مثلاً عکسی که در آن تمام صورتش شکلاتی شده و زبانش را از گوشه دهانش بیرون آورده بود یا عکس چند ماهگی‌اش که بدون لباس و پوشک از او گرفته بودند.

آخ که اگر سام می فهمید چه دعوایی با ترانه می کرد.

هفته‌ی بعد به معنای واقعی کلمه کلافه‌کننده گذشت، تمام روزها را مانند ربات فقط به شرکت رفته و برگشته بود و به جز یکی دو بار که سام زنگ زد و خیلی مختصر حالش را پرسید هیچ خبری از او نداشت.

به غیر از سام، نه خبری از یاس داشت و نه از مهدی، انگار همه میوت و ناپدید شده بودند.

بی‌حوصله پایش را روی میز جلو مبلی دراز کرده و کتاب مصوری را ورق میزد. در پس زمینه، صدای تلویزیون می‌آمد که مجری راجع به دلایل شهرت خیام و اشعارش در دنیا مخصوصاً اروپا توضیح می‌داد و او فکر می‌کرد چگونه گل داوودی‌اش که داشت پلاسیده می‌شد را احیا کند.

با زنگ تلفن به خودش آمد، کتاب را بست و موبایلش را برداشت. با دیدن نام سام سرفه‌ای زد و صاف نشست اما خیلی بیچگانه از او دلخور بود.

— شب بخیر

صدای سام اما برعکس تمام هفته پرانرژی بود.

— سلام ارغوان خانوم، احوال شما بانو؟

— خوبم... یکم خسته‌ام و خوابم میاد.

غیرمستقیم دلخوری‌اش را ابراز کرد، فکر کرد شاید دیگر زیادی غیرمستقیم است.

– پس من قطع کنم که شما بری بخوابی؟

حرصش گرفت، از عمد و با حرصی که کاملاً در صدایش مشهود بود گفت: آره فکر خوبیه چون واقعاً دارم بیهوش می شم از خواب.

خنده سام را که شنید تعجب کرد.

– چیز خنده‌داری گفتم احیاناً؟!

– نه عزیزکم، من یه عذرخواهی بهت بدهکارم. این هفته خیلی سرم شلوغ بود و کارم هم محدود به شرکت نمی شد. داشتم یه برنامه‌ی فوق مهمی رو می چیدم، ببخشید که ازت خبر نگرفتم و حواسم بهت نبود.

مهر صدایش و عذرخواهی مستقیمی که کرد باعث شد گارد ارغوان پایین بیاید. چقدر خوش شانس بود که سرنوشت همچین مردی را در مسیر او قرار داد، کسی که با دو جمله می توانست بی حوصلگی و ناراحتی‌اش را بفهمد و البته از معذرت خواهی و به کار بردن واژه‌ی ببخشید ابایی نداشت و این کار را خدشه‌دار شدن غرورش نمی دید.

خودش را لوس کرد.

– من که چیزی نگفتم، و این که چه کار خارج از شرکتی داشتی که این قدر مشغول کرده؟

سام با شیطنت گفت: حسودی چیز قشنگی نیست خوشگلم.

بی حوصله دستش را در هوا تکان داد و کمی تند شد.

– چرا طفره میری، خب بگو نمی خوام بگم.

– امشب عصبانی هستی ها.

ساکت شد، داشت بی حوصلگی اش در طول هفته را سر سام خالی می کرد که زنگ زده بود تا حالش را بپرسد.

نفسش را بیرون داد و ملایم تر گفت: ببخشید تند حرف زدم، این وقت شب یکم کسل و بهونه گیر شدم.

– عذرخواهی نمی خواد جونم، می دونم کل هفته مرتب اومدی شرکت و هیچ تایم استراحتی نداشتی. خب خسته شدی و من هم شرمندهام که فرصت نکردم بینمت و باهم جایی بریم تا حال و هوات عوض بشه.

مگر می شد این مرد با چنین لحنی دلجویی کند و او هنوز دلخور باشد، این قدر
آبی رنگ و لطیف...

— فردا می خوام ببرمت یه جایی که می دونم خوشت میاد، بعدظهر میام دنبالت
بریم. خوبه؟

خوب بود، وقت گذراندن با سام و حرف زدن با او را بیشتر از هر چیزی در دنیا
دوست داشت پس بی چک و چانه قبول کرد.

— خوبه

— مراقب خودت باش عزیزم.

با وسواس به دنبال لباس می گشت، دلش می خواست بعد از یک هفته که
صبح ها چشم بسته از کمدش مانتویی درمی آورد و با مقنعه ای اتو نشده به شرکت
می رفت، امروز به خودش برسد و تازه به این نتیجه رسیده بود که لباس درست
درمانی ندارد.

ماتتوی کرم کوتاهی برداشت و برای زیرش هم شلوار خنک و گشاد کرمی پوشید، تابستانی و مناسب فصل. موهایش را از حمام که آمده بود نه سشوار کشید و نه گیس کرد، حالا که خشک شدند موج مدنظرش را گرفته بودند. بیشتر از روزهای عادی به صورتش رسید و زیر شال زرشکی اش موهایش را آزاد گذاشت. سام که دنبالش آمد نگاه آخر را در آینه به خودش انداخت، صندل‌هایش را پا کرد و به سرعت از پله‌ها پایین رفت.

با لذت به سام خیره شد، صورتش با وجود آن ته ریش همیشگی شاداب بود و پیراهن سبز تیره‌ای به تن داشت که آستین‌هایش را تا وسط ساعد تا زده بود. وقتی سوار ماشین شد چنان با مژه‌هایش نوازش وار و براق به او نگاه کرد که خجالت کشید و صورتش داغ شد.

_مثل اینکه می‌خوای امروز حسابی حواس منو پرت کنی.

لبریز از عشق خندید و پرسید که کجا قرار است بروند اما سام با گفتن «یکم صبر کن» او را منتظر گذاشت.

وقتی رسیدند ارغوان با ولع به محیط اطرافش نگاه می‌کرد، چطور این جا را تاکنون کشف نکرده بود؟

یک عمارت قدیمی در کوچه‌ای تنگ و بن بست روبروی پارک هنرمندان که تبدیل شده بود به کافه رستورانی نیمه سنتی و دلپذیر که حیاط باصفایش دل‌ارغوان را همان لحظه‌ی اول برد.

میزهایی با رومیزی‌های مخمل قرمز که توری سفید رویشان پهن بود و صندلی‌های چوبی قدیمی، روی هر میز یک دسته گل طبیعی بزرگ قرار داشت که البته این مورد عجیب بود چون چنین گل‌های تازه‌ای که تا آخر روز هم پلاسیده می‌شدند قطعاً برای کافه هزینه‌گزافی داشت.

حوض گرد وسط حیاط در کنار دیوارهای آجری و پیچک‌ها و گیاهان رونده‌ای که به فضا جان می‌دادند، حال و هوایی نوستالوژی و به شدت دوست‌داشتنی به او منتقل می‌کرد. موسیقی‌گوش‌نوازی از شجریان در فضا پخش می‌شد و همه چیز دقیقاً آن‌جور بود که او دوست داشت.

با هیجان به سمت سام که با لبخندی گوشه‌ی لبش او را نظاره می‌کرد برگشت.

— این جا خیلی خیلی قشنگه، چطور پیداش کردی؟

سام که دید ارغوان خوشش آمده، با آرامش دست پشت کمرش گذاشت و او را به سمت میزی دونفره کنار دیوار هدایت کرد.

_ دو سه سال پیش سارا رو رسوندم تماشاخانه ایرانشهر تا تئاتری که یکی از همکلاسی هاش توش بازی می کرد رو ببینه، موقع برگشت اتفاقی این جا رو پیدا کردیم. فکر کردم احتمالاً خوشت بیاد ازش.

ارغوان روی صندلی نشست و کیف حصیری اش را روی میز گذاشت.

_ خوشم بیاد؟ عاشقش شدم، خیلی دنج و باحاله ولی ...

_ ولی چی؟

با سر به اطراف اشاره کرد و گفت: همچین کافه هایی توی تهران خیلی طرفدار

دارن ولی این جا به غیر از ما هیچ کس نیست، از طرفی گل های روی میزها...!

این دختر زرنگ تر از این حرف ها بود، سام بدون آنکه به روی خودش بیاورد

جواب داد: نمی دونم، شاید به خاطر اینه که یکم پرته و توی کوچه بن بسته.

_ ولی حتماً باید این جا رو به یاس نشون بدم.

اخم های سام درهم تنیده شد.

_ قرار نیست با یاس یا کسی دیگه بیای، این جا رو فقط باید با من بیای.

_ خب خب حالا کی حسوده؟

سام هوس کرد لپ ارغوان را بکشد، دیشب به او گفته بود حسودی می کند و حالا داشت عوضش را درمی آورد.

گارسون آمد و طبق روال کافه آمدنشان اول چای قوری سفارش دادند، هنوز تا شام کلی وقت مانده بود و ارغوان فکر کرد واقعاً چرا هیچ کس به کافه نمی آید؟! حتی یک نفر!

_ گاهی وقت ها می شینم فکر می کنم چقدر خوب می شد اگه من در روزگار دیگه ای به دنیا می اومدم، مثلاً دوران قاجار.

_ حالا چرا قاجار؟

ارغوان گلدان روی میز را که یک دسته گل رز سفید در آن بود سرجایش چرخاند.

_ همین جوری، خب من خیلی قدیمی پسندم. دلم می خواست یه روسری سه گوش گلدار بپوشم و یه دامن پرچین قرمز، بعد عصری مخفیانه و با استرس از خونه بزنم بیرون تا پسر همسایه کوچه بغلی رو چند ثانیه توی خیابون ببینم. دم یه گاری لبو فروشی به بهونه خرید لبو نزدیک هم می ایستادیم و زیرلبی سلامی به هم می کردیم.

گوشه چشمان سام از فانتزی ارغوان چین خورد.

_حالا چرا پسر همسایه کوچه بغلی؟

_خب آخه اون زمان من چطور باید با یه پسر آشنا می شدم؟ زن ها حتی در طبقه‌ی اشراف هم غالباً خونه دار بودن و جایی برای برخورد و آشنایی دختر و پسر وجود نداشت.

دست زیر چانه اش گذاشت و بقیه خیال پردازی هایش را به زبان آورد.

_با ابروهای پیوندی و گونه های سرخ شده و یه خال کنج لبم می رفتم سر قرار و اصلاً سرم رو بالا نمی گرفتم، اونم با یک سیبل چخماقی و یک کت اُرسایز راه راه مشکی سفید می اومد و می گفت ضعیفه دیگه نبینم این جوری لباس پوشی بیای بیرون. بعدشم تا کسی ما رو ندیده و شک نکرده سریع از هم جدا می شدیم، می رفتم خونه و تا یه هفته به مکالمه‌ی جذابمون فکر می کردم.

سام که با حوصله به ارغوان گوش می کرد گفت: فانتزی هات هم با بقیه فرق داره هرچند الان تو برای من حکم همون دختر روسری گلی و دامن قرمزی رو داری که با خجالت اومده سر قرار.

ارغوان لبخند دلربایی زد و انتهای مویی که از زیر شالش بیرون آمده بود را به بازی گرفت.

— تو هیچ وقت دلت نخواسته دوران قدیم زندگی کنی؟ به دور از مدرنیته و روابط امروزی؟

سام کمی خودش را جلو کشید و دست آزاد ارغوان را گرفت.

— نه، من همین زمان رو ترجیح می‌دم. من تو رو توی این دوران پیدا کردم و به خاطر همین دلم هیچ تاریخ دیگه‌ای رو نمی‌خواد، تو هدیه دنیای مدرنیته و پرسرعتی برای من.

قلب ارغوان مملو از حس دوست داشته شدن و خواستن شد.

چای و نبات را در لیوان‌های کمر باریک نوشیدند، هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت که ریشه‌های لامپ‌های رنگی حیاط روشن شدند و حالا رسماً انگار وسط یک عروسی بودند.

— وای چه خوب شد، انگار عروسی‌های دهه پنجاه و شصته.

همان‌طور مشغول نگاه کردن به فضای زرد و قرمز حیاط بود که سام متفاوت از همیشه صدایش زد.

_ارغوان

ارغوان با همان لبخند شیرین که صورتش را پوشانده بود و چشمانی که مردمک‌هایش مثل یک کودک در حیاط چرخ میزدند به سمتش برگشت.

_جانِ ارغوان

_بهت گفته بودم تو زیباترین لبخند دنیا رو داری؟ وقتی می‌خندی دلم می‌خواد همین‌طور بشینم و فقط به صورتت خیره بشم که مثل قرص ماه می‌مونه.

سر ارغوان چند اینچ پایین افتاد و نگاهش را به رومیزی منحل داد.

_به غیر از خنده‌ها، موهای رنگ شبت بدجور دل منو با خودشون برده.

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم دلم بخواد موهای یک زن رو نوازش کنم و بین تار به تارشون دست بکشم تا وقتی که تو رو دیدم و... عاشقت شدم.

سرش دیگر به سینه چسبیده بود، چرا ابراز علاقه‌های این مرد این قدر نفس گیر بودند و چرا عادی نمی‌شد؟

سام دست زیر چانه‌اش گذاشت و نگاهش را بالا آورد، امشب باید چشم در چشم هم صحبت می‌کردند.

—من آدم انحصارطلب و خودخواهی هستم ارغوان، می خوام تمام تو برای خودم باشه و بس. دلم نمی خواد دیگه حتی یه لحظه هم ازم دور باشی.

قلب ارغوان داشت از تپش می ایستاد، چیزی در لحن و صدای سام با همیشه فرق داشت. خیلی نرم دست او را گرفت.

—ارغوانم شرم و نجابت تو، افکار و عقایدت، شیطنتهای کوچیکت، از همه مهم تر استقلال و محکم بودن حتی توی شرایط سختی که داشتی و هزاران چیز دیگه همه باعث شدن منو چنان شیفته ی خودت کنی که هیچ راه برگشتی نداشته باشه و حالا باید تاوان این کارت رو پس بدی.

نفس ارغوان بالا نمی آمد، هیچ تحلیلی از وضعیتشان نداشت و تنها قلبش بود که به حرف های سام گوش می کرد نه گوش هایش. کاش کسی جملات او را برایش ترجمه می کرد.

—من امروز یه کار مهم باهات دارم، می خوام از این چشم های مشکمی که دلم رو بردن یه درخواست بکنم.

دستش را رها کرد و از جیب شلوارش مکعب سرمه ای مخملی بیرون آورد، بازش کرد و جلوی او گرفت.

_ارغوان کریمی... با من ازدواج می کنی؟

هیچ صدایی نمی آمد، نه صدای دکلمه‌ی عشق ابتهاج، نه صدای جیک جیک گنجشک‌ها و نه حتی صدای نفس‌های بلند خودش.

ارغوان بود و مردی که عاشقانه داشت از او خواستگاری می کرد، این صحنه خواب و خیال نبود؟ شاید الان در تخت خوابش دراز کشیده و تا لحظاتی دیگر بیدار می شد.

سام که شوکه شدن ارغوان را دید لبخندی زد و گفت: نمی دونستم چطور باید از دختری مثل تو خواستگاری کنم چون تو متفاوت تر از هر دختری هستی که من توی زندگیم دیدم، شاید خواستگاری توی یه کافه سنتی خیلی ایده غیرخلاقانه و معمولی باشه اما بدون احساس من به تو اصلاً معمولی نیست.

در مقابل این همه احساس چیزی نداشت که بگوید، نفسی گرفت و سعی کرد بغض چشم‌هایش نشکند.

_سام... من...

نیازی به فکر کردن و زمان داشت؟ قطعاً نه. گفتنش سخت بود اما باید پاسخ این مرد که با چشمانی منتظر و البته نگران داشت نگاهش می کرد را می داد، این جا و این لحظه سکوت جایز نبود.

من هم دوست دارم، به اندازه‌ی تمام نداشته‌هام و حاضرم اون تاوانی که گفتی رو پس بدم.

نداشته‌هایی که خیلی بیشتر از داشته‌های زندگی‌اش بودند، با وجود تلاشی که کرد باریکه اشک از گوشه‌ی چشم چپش راه گرفت و جاری شد.

این "دوستت دارم" یعنی جواب مثبت، همین حرفش آسودگی را به چشمان سام منتقل کرد و او مشتاقانه حلقه را از جعبه بیرون آورد. آن را در انگشتش انداخت و بعد باملایمت روی حلقه و انگشت را بوسید.

قلب ارغوان سرشار از احساسی وصف ناپذیر شد، احساساتی که با لمسشان تازه می فهمید زنده است و زندگی می کند. عشقی را داشت تجربه می کرد که بوی وانیل می داد و همچو خوابی سفید و پرنور می ماند.

هر دو باهم بلند شدند و بی تعلل یکدیگر را بغل کردند. حالا این آغوش در این غروب گرم تابستان زیر لامپ‌های رنگارنگ حیاط آجری با صدای فواره

کوچک حوض، آشناترین و امن‌ترین جای دنیا برای ارغوان بود... جایی که از این پس با خیال راحت می‌توانست به آن تکیه کند و تا آخر دنیا از غصه‌ها و دردها محفوظ بماند.

برای سام هم این دستان ظریفی که دور کمرش حلقه شده بودند و موهایی که عطرشان زیر بینی‌اش می‌پیچید، برای عزیزترین موجود زندگی‌اش بود که قسم خورد به جبران سال‌ها درد و غمی که کشیده او را خوشبخت کند. نزدیک گوشش با احساس مستی و سرخوشی‌ای که داشت لب زد: مرسی نفس من...

فقط چند دقیقه از خواستگاری رمانتیک سام گذشت که سر و صدایی از ورودی کافه به گوش رسید و بعد چشمان ارغوان چهارتا شد. مهدی، یاس و بهزاد، سروش و سارا و ترانه همه باهم وارد حیاط کافه شدند و با قیافه‌هایی بشاش و خندان شروع کردند به دست زدن و سوت کشیدن. یاد سوپرایز یاس در دیزین افتاد با این تفاوت که حالا دختر نقش اصلی سناریو، او بود.

مات و مبهوت با دهانی باز نگاهی به آن‌ها و بعد سام انداخت، پس همه برای امروز باهم هماهنگ بودند و این میزهای خالی و گلدان‌های رز همگی رزرو

شده بودند برای خواستگاری امشب.

با عشقی آشکار به چشمان مردش خیره شد و گفت: خدایا... باورم نمی‌شه سام.

— این همون برنامه‌ای بود که دیشب گفتم مشغولش بودم، همونی که شما بابت

نگفتنش غر زدی.

همه جلو آمدند و تک به تک شروع کردند به تبریک گفتن، ارغوان و یاس هم

را محکم بغل کردند.

— حالا قصه‌ی مشترک شما هم شروع شد، خواهر قشنگ من قراره عروس بشه.

از واژه "عروس" دلش لرزید. به سام نگاه کرد که بین بهزاد و مهدی و سروش،

خنده‌رو ایستاده و آماج شوخی‌ها و متلک‌هایشان قرار گرفته بود.

قرار بود عروس این مرد شود.

ترانه بعد از تبریک گفت: آخ که اون روز نزدیک بود همه چیز رو لو بدم،

چقدر فشار بهم اومد تا تونستم خودم رو کنترل کنم و حرفی نزنم.

صدای پر شعف سارا از پشت سرش بلند شد.

— پس منو چی میگی!

و بعد شادی کنان جلو آمد و سفت دست دور کمر ارغوان انداخت.

_آخیش دیگه ولت نمی کنم، از این به بعد همش خونه‌ی مایی.

ارغوان بی دغدغه و رها خندید و ترانه و یاس حلقه‌اش را گرفتند تا سلیقه‌ی سام را بسنجند. مهدی با چشمانی خیس جلو آمد و با محبت بغلش کرد، امشب بازار آغوش و بوسه برپا بود.

_خوشبخت بشی فرشته کوچولوی من، خوشبخت بشی.

روی موهایش بوسه‌ای طولانی و پدرانۀ کاشت که اشک ارغوان جاری شد، سروش هم گرم‌تر و صمیمانه‌تر از دفعه قبل و البته به سبک خودش برایشان آرزوی خوشبختی کرد که صدای بهزاد از آن طرف آمد.

_بالاخره رابطه‌ی شما رسمی شد و یه جماعت راحت شدن، من از خیلی وقت پیش می‌دونستم از هم خوشتون میاد ولی چقدر جلوی خودم رو می‌گرفتم که هیچی به روی خودم نیارم و بزnm به کوچۀ علی چپ خدا می‌دونه.

همه با خنده تأیید کردند و پشت میزهای نزدیک به هم نشستند.

شب فوق‌العاده‌ای بود، در میان صدای خنده‌های بلند سارا و عروس داماد گفتن‌های بهزاد و چشم‌های خیس مهدی که معلوم بود جلوی خودش را گرفته

تا گریه نکند شام را خوردند. تمام شب ارغوان در جوار چشم‌های عسلی و پراز عشقی، لذت را عمیقاً نفس کشید.

مثل یک عروسیه قدیمی، در آن حیاط چراغانی شده و میزهایی پراز گل و ظرف غذا انگار جشن کوچکی در جریان بود و ارغوانی که تجربه‌ی بی نظیری را از سر می‌گذراند بابت هر ثانیه‌اش خدا را شکر کرد.

وقتی ماشین سام جلوی خانه ایستاد به سمتش چرخید، امشب بی‌شک به یاد ماندنی‌ترین شب زندگی‌اش بود که مرد کنارش برای او رقم زد.
_امشب همه چیز خیلی عالی بود.

به حلقه‌اش نگاه کرد، به الماس درخشان رویش.

_گفتی نمی‌دونستی چطور این پیشنهاد رو بدی و به نظرت خواستگاری توی کافه خیلی معمولیه، اما راستش برای من اصلاً این‌طور نبود.

سرش را بالا آورد و به عسلی‌هایی نگاه کرد که دیگر برای خودش بودند، تأکید کرد برای خود خودش.

—امروز من زیباترین جای جهان بودم، انگار درست وسط رویاهام قرار داشتم و تو باعثش بودی. بابت این واقعاً ازت ممنونم.

سام راضی از رضایت ارغوان لبخند زد، دستش را روی گونه او گذاشت و نیمی از صورتش را پوشاند.

—نیازی به تشکر نیست قربونت بشم، خوشحالم که دوستش داشتی. تمام تلاش این چند روز من فقط به خاطر همین بود که تو خوشتر بیاد و حالت خوب باشه... و البته مال من بشی.

بعد پرشال زرشکی او را در دست گرفت و ادامه داد: برای اینکه تو رو تا همیشه و قانونی پیش خودم داشته باشم می‌مونه با خانواده بیایم خواستگاری، دلم می‌خواد همه‌ی مراسمات زودتر انجام بشن.

ارغوان روی صندلی جابه‌جا شد، با شنیدن این حرف ناگهان استرسی به جانش رخنه کرد. کمی دودل بود اما گفت: خانواده‌ات می‌خوان من رو از کی خواستگاری کنن؟ بزرگ‌تر و نزدیک‌ترین کس من مهدیه که اونم امشب حضور داشت.

سام متوجه‌ی دلواپسیِ عمق چشمان او شد، نمی‌خواست به هیچ‌عنوان ناراحت یا سرخورده شود آن‌هم در چنین شبی.

—این چه حرفیه عزیز من، علاوه بر مهدی، عمه محبوبه و شوهرخاله‌ات هم هستن که باید ازشون اجازه بگیریم. در ضمن بقیه اقوام نزدیکت که به هرکدومشون بخوای می‌تونن بگی.

خب البته که فامیل زیاد داشت اما نمی‌خواست به جز خانواده‌ی عمه محبوبه و اردشیرخان بقیه در مراسم خواستگاری‌اش حضور داشته باشند، از آن‌ها تنها تلفنی و از روی احترام اجازه می‌گرفت.

گوشه لبش را جوید و گفت: می‌خوای خواستگاری رو بزاریم برای بعد؟
عجله‌ای که نداریم.

سام حال او را درک می‌کرد، حرف‌های ارغوان دلیل منطقی نداشتند و همه از روی اضطراب بودند. اضطراب برای ورود و پا گذاشتن به مرحله جدیدی از زندگی درحالی که هیچ‌یک از اعضای درجه یک خانواده‌ات کنارت نیستند. دستانش را اطمینان بخش گرفت و سعی کرد آرامش کند.

من برای حس حضورت توی خونه مشترکمون، برای روزهایی که قراره با تو شروع و تموم بشه عجله دارم ولی نمی‌خوام تحت فشار بزارمت. مطمئن باش تا من هستم نمیزارم ذره‌ای اذیت بشی، همه چیز رو به من بسپار و اینو بدون مادر و پدرم تو رو به اندازه سارا و سروش و من دوست دارن. آرزوشونه زودتر عروسشون بشی، پس دیگه نبینم بابت همچین چیزایی خودت رو ناراحت کنی.

آخرشب وقتی لامپ‌ها را خاموش کرد و سرش را روی بالشت گذاشت حس غریبی داشت، هنوز نتوانسته بود ساعات گذشته را کامل هضم کند. امشب اتفاق مهمی را از سر گذرانده بود، به خواستگاری مردی جواب مثبت داد که در مرد بودنش شکی نداشت و البته در احساسش.

این میان چیزی دلش را به درد می‌آورد، امشب بدجور نیاز به حضور مادری داشت تا دستی به موهایش بکشد و پیشانی‌اش را ببوسد. مامان مهینی که با دست‌های گرمش که همیشه خدا به خاطر خشکی و اگزما بوی آلوئه‌ورا می‌دادند، تا صبح نوازشش کند.

اولین قطره اشک روی روبالشتی ساتن تیفانی‌اش افتاد، کاش خانه این قدر ساکت نبود، کاش حالا که تصمیم به این مهمی را گرفته بود پدرش روی مبل

روبروی تلویزیون نشسته و مشغول دیدن اخبار شبانگاهی بود و او با نگرانی به این فکر می کرد که چگونه ماجرا را مطرح کند.

قطره‌های بعدی پشت سرهم پایین آمدند، مهدی اصرار داشت که به خانه‌ی او برود و یاس هم می خواست شب را پیشش بماند اما او دلش خواست امشب تنها باشد.

اکنون نیازش نه رفیق بود و نه فامیل، در این ساعت از شب تنها دلش مادرش را برای لحظه‌ای فقط لحظه‌ای می خواست.

بلند شد و به تراس رفت، آسمان صاف و بدون ابر بود و ماه با نوری عاریتی خودنمایی می کرد. ستاره‌های کوچک و بزرگ زیادی کل پهنه‌ی آسمان را فراگرفته بودند اما ماه با تمام عظمتش هم چنان تنها بود و شاید دلخوش به وجود آن ستاره‌ها که دورش را گرفته‌اند... شاید او هم شبیه ماه بود، گاهی هیچ ستاره‌ای در آسمان زندگی‌اش دیده نمی شد و گاه به خاطر ابرهای سیاه از دیدگان بقیه پنهان می ماند.

می دنست امشب خواب بر او حرام است، اصلاً مگر می شد در چنین شبی خوابید؟ به آشپزخانه رفت تا چای دم کند، تا آب جوش بیاورد جلوی قفسه

کتاب‌ها ایستاد و چشمش به کتاب «مثل خون در رگ‌های من» افتاد.
خیلی وقت پیش آن را خوانده و جدا از ناباوری‌اش نسبت به عشق، ته دلش
حسرت عاشقانه‌هایی را خورده بود که شاملو خرج آیدا می‌کرد اما حالا...
حقیقتاً حسودی نمی‌کرد تا وقتی سام و عاشقانه‌های بکرتر و ناب‌ترش را داشت.
کتاب را برداشت و شروع کرد ورق زدن و به ورود سام به زندگی‌اش اندیشید،
برای ارغوانی که بی‌هیچ دلخوشی روزهایش را یکی پس از دیگری می‌گذراند
همه چیز مثل معجزه می‌ماند.

روی یک صفحه متوقف شد: «ازدواج و زندگی من و تو، نه از روزی شروع
می‌شود که آن را در دفتر ثبت ازدواج به ثبت رسانیده باشیم، نه از روزی شروع
شد که پاره آهنی به انگشت یکدیگر کردیم. ازدواج من و تو از روزی حتمی
بود که دیگر موضوع از "هیچ" خیلی گذشته بود! از همان اول!»
چای را کمرنگ در ماگ سرامیکی‌اش که طرح دختری با موها فرفری داشت
ریخت و حبه قندی را در آن غرق کرد، ذهنش برای خواندن کتاب متمرکز نبود
و به جایش انیمه آن‌شرلی را گذاشت و مشغول دیدن دختر مو نارنجی و
خوش‌قلب کودکی‌اش شد.

یاد سارا افتاد که بعد از تبریک بلافاصله گفته بود کارنامه‌های کنکور آمده و رتبه‌اش زیر هزار شده، با این رتبه می‌توانست بالاخره در رشته‌ی دلخواهش پذیرفته شود. از شنیدن این خبر خوشحالی‌اش دوچندان شد و این بار او بود که سارا را بغل کرد و تبریک گفت.

همان‌طور که بی‌حواس چشمش به آن‌شرلی بود، تمام اتفاقات و حرف‌ها را مرور کرد تا عاقبت خسته شد و همان‌جا روی مبل به خواب رفت.

صبح با پیام کوتاه صبح بخیر سام چشمانش را گشود. کمی چت کردند و ارغوان از دیشب گفت، از بی‌خوابی‌ای که سراغش آمده بود و سام شاکی شد که چرا همان موقع به او زنگ نزده.

بعد از سام نوبت یاس بود، گفت بهزاد پدرش را به تبریز برده و امشب نمی‌آید و قرار شد به قول او پارتی دو نفره‌ای به افتخار مزدوج شدن ارغوان بگیرند، لفظی که به خنده‌اش انداخته بود.

—من هرچی می خوام دیگه پیتزا نخورم و برم تو رژیم، این چند وقت از همیشه بیشتر خوردم. یعنی چی واقعاً؟!

یاس نگاهی به ارغوان در آن تاپ صورتی و شلوار جین انداخت که چهار زانو روی مبل نشسته بود، به شوخی گفت: تو همین جوری هم خوشتیپی جیگرطلا، از سر سام زیادم هستی.

ارغوان مستی به بازوی او زد و مسخره‌ای زمزمه کرد، اسلایس مثلی پیتزا را برداشت و درحالی که رویش سس میزد با بدجنسی گفت: برای تیپ و هیکل که نمی گم، از لحاظ سلامتی منظورمه. در ضمن با این روند افزایش وزنی که تو در پیش گرفتی اما فکر کنم بهزاد یواش یواش دنبال زن دوم بگرده. داد یاس درآمد که از چند ماه پیش تا الان فقط پنج کیلو وزن اضافه کرده و کجا چاق شده!

بعد از شام فیلم عروسی او را برای بار دهم دیدند و یاس مدام از ایده‌هایش برای مراسم ارغوان می گفت که لباس عروسیش چه شکلی باشد و موهایش را چگونه شینیون کند.

این حرف‌ها تا دیروز خیلی دور و پرت بودند، انگار که درباره‌ی سیاره‌ای ناشناس خارج از کهکشان راه شیری و موجودات فضایی سخن بگویند اما حالا به نظر می‌آید چندان فاصله‌ای با واقعیت نداشت.

زندگی همین بود، هیچ کس از پنج دقیقه‌ی بعدش خبر ندارد که در چه حالی ست و قدم به چه مسیری می‌گذارد.

با صدای زنگ موبایلش بلند شد و به آشپزخانه رفت، سام بود و ارغوان داشت عادت می‌کرد به این تماس‌های اول صبحی و آخرشبی او.

—بدموقع که زنگ نزدم؟

ارغوان نیم‌نگاهی به یاس انداخت و گفت: نه اصلاً...خونه‌ی یاسم، از حالا برام گودبای پارتیِ مجردی گرفته.

صدای بوق ماشین می‌آمد، سام خندید و گفت: کار خوبی کرده، از روزهای آخر مجردیت لذت ببر عسلم.

—والا یاس با اینکه متأهله از من بیشتر مجرد بازی درمیاره، گذشت اون دوران آقا.

گپ و گفتشان ختم شد به درخواست سام که شماره‌ی اردشیرخان و عمه محبوبه‌اش را می‌خواست، روی صندلی پایه بلند آشپزخانه نشست و با بند تاپش بازی کرد.

– می‌خوای زنگ بزنی بهشون؟

صدای سام جدی شد.

– خودم نه، پدرم زنگ میزنه و ازشون اجازه می‌گیره برای خواستگاری.

سکوت ارغوان باعث شد سام صحبتش را ادامه دهد: ارغوانم تو نگران این چیزا نباش، بهت قول میدم همه چیز خوب پیش میره و تا چند وقت دیگه خنده‌ات می‌گیره به افکار و ترس‌های الانت. فقط می‌خوام بخندی و با یاس خوش باشی، خب؟ بقیه‌اش با من.

با حضور سام در زندگی‌اش هم می‌خندید و هم خوش بود، شماره عمه و شوهرخاله‌اش را فرستاد و همان‌طور که گفته بود بقیه‌اش را سپرد به او...

از شبی که سام شماره‌ها را از او گرفت باقی اتفاقات تقریباً از کنترلش خارج بودند، زمان به سرعت سپری شد و عمه محبوبه و آقا مسعود این‌سری بدون

بچه‌ها به تهران آمدند تا در مراسم خواستگاری رسمی حضور داشته باشند.

یک شب اردشیرخان، ارغوان و مهدی را به همراه عمه و شوهرعمه‌اش دعوت کرد و گفت که داریوش پدر سام با او هم تماس گرفته و با احترام تمام خواسته برای خواستگاری بیایند.

ارغوان درحالی که سرخ و سفید می‌شد و از بدنش حرارت بیرون میزد گفت که موافق است و در نهایت با هماهنگی تاریخ خواستگاری مشخص شد.

محبوبه پیشنهاد داد به عموی بزرگش، محمدرضا هم بگویند اما مهدی که می‌دانست ارغوان چندان دلش رضا نیست و البته از سویی تعدادشان هم تقریباً زیاد است مخالفت کرد و محترمانه گفت فعلاً همین جمع کافی است و اگر همه چیز خوب پیش رفت ارغوان شخصاً به آن‌ها زنگ میزند و کسب اجازه می‌کند.

خواستگاری با حضور بزرگ‌ترها انجام شد و هیچ کس حرف نامربوطی نزد و سنگ جلوی راهشان نینداخت، خانواده‌ی سام کم و بیش ارغوان را شناخته بودند و مهدی و یاس هم سام را. می‌ماند یک سری رسم و رسومات رایج و قول و قرارها.

سام کت و شلوار ذغالی به تن داشت و مدل موهایش هم مثل همیشه ساده بود و مردانه، گه گاه وسط مراسم نگاهی به او که از استرس دستمال کاغذی دستش را هزار تکه کرده بود می انداخت و سعی می کرد با همان نگاهش او را آرام کند اما دخترک از نبود پدر و مادری در مراسم رنج می برد که روزگار با بی رحمی آن ها را به خاک سپرده بود.

سام در تمام مدت ساکت و سر به زیر نشسته بود، سروش اما گاهی حرف میزد و نظرش را خیلی مختصر به زبان می آورد. اردشیرخان مشخص بود از سام خوشش آمده و عمه محبوبه هم مدام برادرزاده اش را بالا می برد و با افتخار از او صحبت می کرد، در نهایت همه چیز آن طور که سام گفته بود خوب پیش رفت. وقتی مهدی گفت که سام و ارغوان کم و بیش با یکدیگر آشنایی پیدا کرده اند، داریوش اضافه کرد «این دو جوون اون قدری عاقل و فهمیده هستن که بی شک تصمیمشون درسته و به سنی رسیدن که ما فقط باید در کنارشون باشیم و شرایط رو براشون تسهیل کنیم» و وقتی پروانه با لبخند گفت «ما از خدامونه دختری مثل ارغوان جان عروسمون بشه، کجا می تونیم دختر به این پاکی و نجابت پیدا کنیم» چشمان محبوبه برق زد. همین ختمی شد برای مراسمی که نزدیک به سه ساعت طول کشید و البته پیروزی چشمان سام که دیدنی بود.

قرار شد تا آبان ماه که سالگرد مهین بود برای مراسمات دست نگه دارند و از طرفی سام و ارغوان تا آن موقع خانه پیدا کرده و کارهایشان را جمع و جور کنند. باید شروع می کرد به خرید جهیزیه برای خانه‌ای که قرار بود در آن زندگی کنار مردی که وجودش را یک هدیه الهی می دید تجربه کند.

یک ساعتی از رفتن مهمان‌ها می گذشت که سام به او زنگ زد و مفصل گپ زدند، ارغوان از ترس‌هایش و حس و حالش در طول شب گفت و سام باز هم اطمینان داد همان‌طور که تا حالا گره‌ای نبوده از پس هم همین‌گونه خواهد بود و گرچه پدر و مادرش حضور فیزیکی نداشتند اما مطمئناً دعای خیرشان پشت سرش است.

وقتی از تپش تعریف کرد نیشش تابناگوش باز شد، شومیز و دامن پیله‌دار بلندی را که دقیقه نود از سر ناچاری خرید تن کرده و موهایش را دو طرف شان‌اش ریخته بود.

به نظر خودش چندان هم خوب نشده بود اما عمه محبوبه تا او را دید سریع اسپند دود کرد مبادا چشم بخورد و ارغوان محکم در آغوشش گرفت و عطرش را بلعید.

آن شب فقط محبوبه کنارش بود، آقا مسعود بعد از مراسم به خانهای خواهرزاده اش رفت و قرار شد آن جا بماند.

بی قرار بود، تشک های دست دوز را در حال کنار هم پهن کرد و پتوهای گلبافت گلداری از بالای کمد بیرون آورد. کنار عمه اش که این روزها حس می کرد بیش از پیش به او نزدیک شده دراز شد و محبوبه پنجه میان موهایش سر داد. از حرکت خلسه آور دست های عمه، پلک هایش بی اراده روی هم افتادند که صدای سوزدار او را شنید.

دخترمون داره میره خونه ی بخت، داره عروس می شه. آخ مهین کجایی که این روزها رو بینی...

نمی خواست گریه کند اما دست خودش نبود که اشک در کاسه ی چشمانش جوشید، صدای عمه هم بغض داشت.

_می دونم این روزها بیشتر از همیشه دلت تنگ مامان و باباته اما مطمئنم سیاوش و مهین امروز روحشون توی مراسم بود و با افتخار به دردونه اشون که بزرگ شده، خانوم شده نگاه می کردن.

ارغوان برای فرار از سرمایی که داشت او را در برمی گرفت خودش را به محبوبه چسباند، حرف‌های عمه در عین حال که دلتنگی‌اش را افزون می‌کردند آرامبخش هم بودند. که گفته همیشه فرار از درد باعث تسکین می‌شود؟ گاهی نور را در اوج تاریکی و شیرینی را در نهایت تلخی می‌توان یافت.

_من آقا سام رو نمی‌شناسم ولی وقتی نگاهت رو بهش می‌بینم، وقتی نگاه حمایت‌گر و پر از احساس اون رو به تو می‌بینم، هرچقدر هم که مثلاً بخواید دزدکی و دور از چشم ما باشه و وقتی دایی مهدیت تأییدش می‌کنه دیگه خیالم راحت‌ه. مادرش هم که معلومه خانم جا افتاده و محترمی‌ه.

ارغوان با صدایی گرفته در جواب حرف‌های محبوبه گفت: خانواده‌ی خوین عمه، تو این مدت که توی شرکتشون کار می‌کنم و باهاشون برخورد داشتم فهمیدم برخلاف ثروت و موقعیتی که دارن خیلی متواضع رفتار می‌کنن و اصلاً هم حاشیه ندارن.

_مشخص بود.

محبوبه انگشتش را انتهای ابرویش کشید و شقیقه‌اش را بوسید.

_چقدر دلم می‌خواد تو رو لباس عروس ببینم عروسک.

خوب بود که عمه‌اش کنارش بود و حرف میزد، حالا که این لحظات را با او می‌گذراند عمیق‌تر درک می‌کرد که چقدر به مادر نیاز دارد و چقدر جای خالی‌اش حس می‌شود.

نفسی از بوی مادرانه روسری‌اش که حتی موقع خواب هم سرش بود برداشت و آرام خوابش برد، لابه‌لای گل‌های نارنجی و قرمز پتو.

چند روز بعد داریوش زنگ زد و همه را برای شام در رستوران دعوت کرد، به نوعی معارفه برای شناخت بیشتر خانواده‌ها محسوب می‌شد اما این بار به میزبانی خانواده سام و در رستورانی شیک و مجلل.

حال ارغوان این دفعه خیلی بهتر بود، خبری از آن استرس لعنتی نبود و از نظربازی آشکارای سام لذت می‌برد و حتی همراهی‌اش می‌کرد.

پنجشنبه‌ی همان هفته سام به او زنگ زد و به قول خودش برای اجازه گرفتن از پدر و مادرش باهم به بهشت زهرا رفتند و خیرات دادند، این کارشان آرامش ژرفی به ارغوان داد و حال خوبش را دو چندان کرد.

— باورم نمی‌شه قسمت سخت ماجرا گذشت.

ارغوان این را گفت و به کاپوچینوی داغ دستش نگاه کرد، به پیشنهاد سام ساعت ده شب آمدند تا کمی قدم بزنند و حالا در پارک روی نیمکتی چوبی کنار هم نشسته بودند و دست سام دورش شان‌هایش حلقه بود.

— قسمت سخت ماجرا برای من درخواست خواستگاری از تو و البته نگرانی بابت جوابت بود، بقیه‌اش دشواری نداشت.

ارغوان کله‌اش را به سمت او چرخاند، صورتشان نزدیک به هم بود.

— جدی تو برای جواب خواستگاریت نگران بودی؟!

— پس چی فکر کردی؟ نصف مغزم درگیر این بود که اگه جواب منفی بدی دقیقاً باید چیکار کنم، وحشتناک بود.

سام این را گفت و قهوه‌اش را سر کشید.

— خب تو از احساس من نسبت به خودت خبر داشتی پس حدس جوابم سخت نبود.

فشار خفیفی به بازوی ارغوان داد و گفت: خیلیا هستن که با وجود علاقه‌ی

دوطرفه از ازدواج می‌ترسن، احساسات برای ازدواج و تشکیل خانواده لازمه اما

کافی نیست مگه این که به حدی رسیده باشه که بتونی روی تمام ترس‌هات پا بزاری و تصمیم‌بگیری وارد فصل جدیدی از زندگیت بشی.

و تو فکر می‌کردی که من شاید در اون حد دوست نداشته باشم که بخوام مقابل ترس‌هام بایستم؟

سام سر او را به سمت خودش کشید و روی موهایش را بوسید.

حالا دیگه مطمئنم داری.

در امتداد درختان افرا شروع به قدم زدن کردند، دمای هوا نسبت به هفته‌های قبل کمتر شده بود و جمعیت بیشتری برای گذراندن شبشان خانوادگی به پارک آمده بودند.

عمه‌ات خیلی خانوم مهربونیه و البته خیلی هم تو رو دوست داره.

دوستم داره و دوستش دارم اما درگیری‌ها و مشکلات زندگی باعث شد خیلی از هم دور باشیم. جای خالیش خیلی حس می‌شه، بودنش این مدت خوب بود.

حتماً سر فرصت یه سفر تا بابل میریم و بهشون سر می‌زنیم.

با قدردانی به سام نگاه کرد که در این مدت بیشتر از همیشه هوایش را داشت، هفته‌ی پیش عمه و شوهرش به بابل بازگشته بودند و زندگی باز هم روال سابقش

را در پیش گرفت البته با این تفاوت که حالا سام نامزدش محسوب می شد. این واژه هنوز هم برایش غریبه بود، از روز خواستگاری در کافه تا این لحظه همه ی اتفاقات چنان پشت سرهم و سریع پیش آمدند که گاهی در واقعی بودنشان شک می کرد اما چشمش که به حلقه می افتاد برایش مسلم می شد. _به چندتا املاکی سپردم خونه برامون پیدا کن، اگه موافق باشی از شنبه ی هفته بعد بریم چند جا رو ببینیم.

_باشه عزیزم

هفته ی بعد وارد شهریور می شدند و هوا هم رو به خنکی می رفت، باید کم کم دنبال خرید وسایل خانه می افتاد. از آن جایی که پس اندازش تنها به اندازه خریدن یک سرویس غذاخوری چینی بود، می خواست زمین کوچکی در اطراف تهران که مادرش سال های دور با ارثیه اش خریده بود را بفروشد. فکر کرد چه شانسی آورده که مامان میهنش این قدر آینده نگر بوده وگرنه با این قیمت ها چگونه باید جهاز می خرید؟ احتمالاً باید دست خالی به خانه ی شوهر می رفت.

مهدی چند شب پیش به خانه‌اش آمد و وقتی حرف جهیزیه شد گفت که اصلاً نیازی به فروش زمین نیست و خودش همه چیز را کامل تهیه می‌کند. او تلاش‌ها و دویدن‌های مهدی را دیده بود، صبح تا شب کار کردن‌های بی‌وقفه‌اش و قید تفریح و عشق و حال زدنش را. وجدانش قبول نمی‌کرد پس‌اندازی که دایی‌اش در میانه‌ی زندگی با جان‌کندن جمع کرده بود حالا برای خرید جهیزیه او خرج شود و با وجود اخم و تخم مهدی باز هم نپذیرفت. آن پول برای خود خود او بود تا در این سن بتواند زندگی مشترکی را آغاز کند.

شروع شهریور پر بود از جنب و جوش و رفت و آمد، برای خانه چند جایی را سر زدند. از بین فایل‌هایی که دیدند یکی از خانه‌ها نظر هردویشان را جلب کرد، تمام کف، دیواره‌های سالن و آشپزخانه چوب کار شده بود و محله‌ی آرام و دنجی داشت. خواب‌هایش خیلی بزرگ نبودند اما پذیرایی و آشپزخانه متراژ نسبتاً بالایی داشتند.

سام هرچه با ارغوان صحبت کرده بود که هیچ وسیله‌ای نخرد او زیر بار نرفت که نرفت، حتی با مادرش حرف زد تا او را متقاعد کند اما مرغ ارغوان یک پا

داشت و می گفت رسم است.

نمی خواست او تحت فشار قرار گیرد، فکر کرد شاید برایش سنگین باشد که با این اوضاع قیمتی وسایل خانه را بخرد. نه او و نه خانواده اش اعتقادی به این که جهیزیه را دختر باید تهیه کند نداشتند اما در نهایت حریف ارغوان نشدند.

ماشین را پارک کرد و وارد خانه شد، معده دردش از صبح دوباره شروع شده و امانش را بریده بود. آزمایش دکتر صالحی را بیخیال شده بود هرچند صالحی گفت احتمالاً ورم معده است و باید پرهیز غذایی کند که آن هم...

یکراست به آشپزخانه رفت و از سبد داروها قرص معده را برداشت که سارا با بشقابی پر از پوست میوه داخل شد.

_عه سلام داداش، کی اومدی؟

قرص را با لیوانی آب سرکشید و گفت: سلام عزیزم، الان رسیدم.

_چه قرصی می خوری؟

_یکم معده درد دارم که فکر کنم از گرسنگیه، مهم نیست.

سارا بشقابش را روی سینک گذاشت و دست به کمر رو به سام ایستاد.

– من نمی‌دونم تو چرا دکتر نمی‌ری؟ چند ماهه همش میگی معده درد داری و عین خیالت هم نیست.

سام کتکش را بیرون آورد و روی صندلی انداخت.

– چند وقت پیش رفتم، چیزی خاصی نبود. برام یه آزمایش نوشت که اونم یا فرصت نمی‌شه انجام بدم یا فراموش می‌کنم.

سارا سمت یخچال رفت و ظرف شیشه‌ای دربسته‌ای که چند دونات در آن بود را بیرون آورد.

– بیا اگه گرسنه‌ای از اینا بخور، ببین چه دل‌رحم دارم از آذوقه‌ی خودم بهت میدم.

سام با خنده و تشکر ظرف را گرفت و هردو پشت میز آشپزخانه نشستند.

– پس مامان و بابا کجان؟

– مامان ساعت چهار رفت آرایشگاه ریشه‌ی موهاش رو رنگ کنه، بابا هم چند دقیقه قبل از این که تو بیای رفت دنبالش.

سری تکان داد و یکی از دونات‌های مخصوص خواهرش را برداشت، کاکائویی با تزئین پودر نارگیل.

_نتایج انتخاب رشته نیومد؟

سارا نچی کرد و لب‌هایش را جلو داد.

_هنوز نه، آخرای شهر یور میاد. راستی داداش...

_بله

دستانش را روی میز درهم گره زد و گفت: چند روز دیگه یه تولد داریم.

_تولد سروش؟ اون که آخرای شهر یوره.

سارا چشمکی زد و گفت: عضو قدیم نه، عضو جدید خانواده... خانوم شما

دهان سام از جویدن باز ایستاد، چرا حواسش نبود تولد ارغوان است؟

_می گم نظرت چیه دعوتش کنیم و یه جشن کوچولو براش بگیریم؟

خوب شد که سارا یادش انداخت، در ظرف را بست و درحالی که احساس

سیری کاذبی می کرد گفت: چرا که نه، بهش زنگ میزنم.

_فقط یه وقت نگی برای تولده، همین جوری برای شام دعوتش کن که سوپرایز

شه.

سارا رابطه خوبی با ارغوان داشت و از زمان خواستگاری و رسمی شدن رابطه‌شان این دو خیلی به هم نزدیک‌تر شده بودند، لبخندی به لحن کارآگاهی او زد و از روی صندلی بلند شد.

— چشم حواسم هست، حالا با مامانم هماهنگ کن.

— این پیشنهاد خود مامان بود که بگیم بیاد این جا وگرنه من فکر کردم شاید یه باغ بگیریم و سوپرایزش کنیم هرچند بعید می‌دونم از مراسمای آن‌چنانی خوشش بیاد.

— آره دوست نداره.

پس تولد ارغوانش بود، برای هدیه فکری در سر داشت که حدس می‌زد خوشش بیاید. تا دوازدهم چند روزی مانده بود و می‌توانست آن را عملی کند.

خسته از یک روز کاری پرمشغله، روی تخت افتاد و دستی به ماهیچه‌های منقبض گردنش کشید. اول نیاز به دوش آب داغ و بعد هم ماساژی حرفه‌ای داشت.

چشمانش گرم خواب شدند که صدای زنگ تلفنش او را هوشیار کرد.

— سلام ترانه جان

ترانه اما برخلاف او فول انرژی بود.

_اوه ترانه جان؟! خودتی سامی؟ چه پیشرفتی کردی، می بینم که ارغوان حسابی روت تأثیر مثبت گذاشته و مؤدبت کرده.

امان از زبان درازی های او.

_فکر کنم باید بفرستمش بیاد یکم ادب یاد جنابعالی بده که با بزرگتر این جوری حرف نزن.

_نه بابا؟ حالا نمی شه به جای اون داییش رو بفرستی کلاس تربیتی بزاره برام؟ قول میدم هرچی گفت سریع یاد بگیرم و در زندگی عملی کنم.

سام متوجه حرفش نشد، غلتی زد و خواب آلود پرسید: یعنی چی؟

_دایی ارغوان دیگه، مهدی. خدایی قبل از این که بینمش چنان می گفتی دایی دایی که فکر می کردم یه مرد پنجاه ساله ی شکم گنده ی کچله، ولی از حق نگذریم خوب چیزی بود. به نظرت این تا حالا کجا بوده که من ندیدمش؟ نمی دانست شوخی می کند یا جدی ست.

_ترانه بد نیست یکم حیا داشته باشی، زنگ زدی به من از دایی زلم تعریف کنی؟! خانم دکتر مملکت رو ببین.

—چه زنم ز نمی هم می کنه، شما هنوز در جایگاه نامزد قرار داری پس فاز شوهری برندار. این یک اما دو، مگه من دل ندارم؟ نمی شه از یکی خوشم بیاد؟ چیکار کنم مرد مورد علاقه ام داییه نامزد شما از آب دراومده.

سام با شنیدن حرف های ترانه که معلوم نبود کدامشان واقعی و کدام چرت و پرت است بیخیال خواب شد، نیمه درازکش به تاج تخت تکیه داد.

—بزار بینم تو جدی هستی؟ فقط دوبار مهدی رو دیدی و جمعاً فکر نکنم بیشتر از پنج جمله باهم حرف زده باشید که اونم احتمالاً سلام و خداحافظ بوده، اون وقت به این سرعت بهش علاقه مند شدی!؟

صدای حرصی ترانه بلند شد.

—مگه باید یکی دو سال باهاش حرف بزوم که ازش خوشم بیاد؟ من که نگفتم عاشقش شدم، گفتم مرد جذابییه و توجهم رو جلب کرده. در ضمن کی گفته فقط سلام و خداحافظ کردیم باهم؟ اگه چشم های زرد تو اون قدر محو ارغوان نبود و دور و برت رو هم یه نظر مینداختی، می فهمیدی شبی که تو رستوران دعوت شما بودیم نیم ساعتی باهم گپ زدیم.

—چشم عمه نسرین روشن، خب حالا توی اون نیم ساعت چی فهمیدی؟

این بار صدای ترانه پر از هیجان رازهای کشف شده بود.

پسر باسوادیه، معلومه تو کار خودش حرف برای گفتن داره و حرفه‌ایه. خیلی

هم محترم و با ادبه ولی در عین حال اجتماعی و خوش‌مشرَب.

تا حالا پیش نیامده بود پیش او از پسری چنین تعریف کند، مثل اینکه واقعاً از

مهدی خوشش آمده.

از کجا معلوم دختری توی زندگیش نباشه؟ می‌دونی که سنشم همچین کم

نیست برای تنها بودن.

می‌دونم لابد، از بین حرف‌های ارغوان فهمیدم با کسی نیست. البته مستقیم

ازش نپرسیدم، حرف خاله و داییش شد خیلی در لفافه پرسیدم که تنهاست یا نه.

سام خنده‌اش گرفت، ترانه در ظاهر سی‌ساله ولی در باطن هجده‌ساله بود.

از دست تو، اصلاً شاید مهدی ازت خوشش نیاد.

اولاً دختر به این خوشگلی و همه چی تمومی کجا می‌خواد پیدا کنه؟ از

خداش هم باشه، ثانیاً یه فکری دارم که در واقع به خاطر اون بهت زنگ زدم.

معلوم نبود چه نقشه‌ای در سر دارد.

—خب بفرمایید

—بین هفته‌ی بعد شنبه تعطیل رسمیه، فکر کردم دست جمعی بریم لواسون ویلای ما یا شما. خواستم برنامه‌هاتون رو جفت و جور کنید و ارغوان هم به داییش بگه که همگی اون‌جا جمع بشیم.

واقعاً چه ایده‌ی درخشانی، هرچند خودش هم بدش نمی‌آمد چند روزی دور از شلوغیه شهر باشند مخصوصاً که این چند وقت بدو بدوهایشان زیاد شده بود. از یک طرف بازدید و خرید خانه و از طرفی دیگر مسئولیت‌ها و مشکلات شرکت که همواره پابرجا و ثابت بودند.

—اون وقت می‌شه پرسم پلنت برای لواسون چیه؟ اون‌جا دقیقاً می‌خوای چیکار کنی؟

صدای ترانه آرام‌تر شد، انگار که بخواهد نقشه گنجی را فاش کند.

—خب دو روز اون‌جا می‌مونیم دیگه، فرصت خوبیه مخش رو بزوم. اگه ازم خوشش بیاد من فرکانسش رو می‌گیرم و بعد جدی میرم تو کارش.

سری از روی تأسف تکان داد، چقدر هم راحت راجع به مخ زدن حرف میزد.

—یه ذره حیا که نداری، حالا کمی سربسته‌تر هم می‌گفتی قبول بود.

_همینه که هست، تو کاری به ایناش نداشته باش فقط به خانومت زنگ بزن و برنامه رو هماهنگ کن. تأکید کن اگه داییش نیاد کلاً نمیریم و سفر کنسله.

_امری دیگه نیست؟ می‌خوای بگم سر راه دوتا حلقه هم بخره بیاره براتون؟

ترانه آوای مسخره‌ای از خودش درآورد و گفت: خیلی خب بیشتر از این وقت با ارزشم رو نگیر، کاری نداری؟

_خیر ندارم، از اولشم نداشتم فقط خدا آخر و عاقبت ما رو با تو به خیر کنه.

نسبتِ دخترعمه پسردایی کم بود حالا می‌خوای زن داییه زنم بشی، البته اگه مهدی نکات بکنه.

جمله‌ی آخر را صرفاً برای اذیت کردنش گفت و البته که موفق شد و جیغ ترانه را درآورد.

_خیلی هم دلت بخواد جناب. در ضمن من فقط مهدی رو وارد مسیر می‌کنم،

وقتی اومد سمتم دیگه حتی نیم‌نگاهی هم بهش نمیندازم تا اون خودش به التماس بیفته.

سام از سیاست‌های ترانه خنده‌اش گرفت.

_فقط خود خدا شما زن‌ها رو می‌شناسه، با ارغوان حرف زدم بهت خبر میدم.

تماس را که قطع کرد تصویر مهدی جلوی چشمانش نقش بست، مرد خوبی و اخلاق مداری بود. همین که این همه سال یک تنه هوای خواهرزاده اش را داشته و جای همه را برایش پر کرده نشان می داد چقدر حامی و تکیه گاه قابل اعتمادیست.

در زمینه‌ی حسابداری آدم باتجربه و خوش سابقه‌ای بود و خیلی هم با مسئولیت، در صحبت‌هایشان هم دیده بود که چقدر روشنفکر است و دیدگاه ژرفی نسبت به مسائل مختلف دارد.

البته که بدش نمی آمد ترانه که برایش مثل سارا می ماند با مردی چون مهدی باشد، لبخندی زد و فکر کرد ترکیب این دو نفر چه می شود... اگر ارغوان می فهمید چه واکنشی نشان می داد؟

روز بعد با گالری معروفی که می شناخت تماس گرفت تا در کمترین زمان ممکن سفارشش را انجام دهند، یک سفارش وی آی پی و خاص.

بعد از آن به طلافروشی آشنایشان رفت و خوشبختانه توانست چیزی که مدنظرش بود را پیدا کند، خیالش از کادو که راحت شد به ارغوان زنگ زد تا برای شب قبل از تولدش دعوتش کند.

رنگ زرشکی رژش را دوست داشت، اعتراف کرد زیادی به صورتش می آید.

—راه نمی افتی؟

در ماشین نشسته بودند و سام چند دقیقه ای می شد که صامت مشغول تماشایش بود، لبخند ریزی از این خیرگی نگاه گوشه ی لبان ارغوان نشست.

سام نمی دانست او روزبه روز خیره کننده تر می شود یا همه چیز از چشمان خودش نشأت می گیرد!

چانه اش را گرفت و انگشت شستش را نرم و آرام روی لب های او کشید.

—خوشگل من رو ببین، مراعات منو هم که نمی کنی.

ارغوان طبق معمول نمی توانست زیر نگاه سوزان و لمس جادویی دستان او چیزی بگوید.

—ولی خب این رژت زیادی پررنگه.

در آینه ی ماشین به خودش نگاه کرد.

—آره به نظر منم خیلی پررنگ شده، بزار الان پاکش می کنم.

دستمالی از کیفش بیرون آورد و تا خواست روی لب‌هایش بکشد سام مچ دست او را گرفت، با تعجب به سمتش چرخید که گفت: نمی‌خواه پاکش کنی، بهت میاد فقط زیادی داره با دل من بازی می‌کنه.

خجالت و لب‌گزیدن ارغوان را که دید پوفی کشید، شیشه را پایین آورد تا بادی به کله‌اش بخورد و تمام سعی‌اش را کرد تا خود را کنترل کرده و همه چیز را به زمان و مکان مناسبش موکول کند.

ارغوان همین‌طور ساکت به او و حرکاتش خیره مانده بود که سام از داشبورد، جعبه کوچکی را بیرون آورد و جلوی‌اش گرفت.

— چی می‌گن... تقدیم با عشق.

ارغوان به جعبه‌ی ربان‌پیچ شده نگریست.

— این چیه؟

سام به چشمان ارغوان که حالا با سایه‌ای ملیح گیراتر شده بود نگریست، در تمام عمرش دختری به زیبایی او ندیده بود.

— تولدت مبارک قندعسل... کاش مادرت بود و من ازش تشکر می‌کردم که همچین دختری به این دنیا آورده تا منو ابن‌جوری عاشق خودش کنه، حتی

عاشق پلک زدن‌ها و حالت نگاهش.

چشمان ارغوان درخشید، مگر می‌شد این مرد چنین حرف‌هایی را بزند و در قلبش زلزله به پا نشود؟ قلب به کنار، با دستانی که لرزاش خفیفی داشت جعبه را گرفت و گفت: من فکر کردم تو نمی‌دونی فردا تولدمه، مرسی.

جعبه را باز کرد و گردنبند طلایی و ظریفی به شکل بی‌نهایت دید، آن را بیرون آورد و بی‌نهایت جلوی چشمانش تاب خورد.

— خیلی قشنگه

— این یه نشونه‌ست که همیشه باید دور گردنت داشته باشی، هر وقت به علاقه‌ی من شک کردی فقط بهش نگاه کن.

گردنبند را از ارغوان گرفت و دور گردنش بست، بی‌نهایت طلایی روی ماتتوی مشکی‌اش افتاد.

— احساسی که من نسبت بهت توی قلبم دارم شاید بهترین توصیفش بی‌نهایت باشه، اینو همیشه با خودت داشته باش تا بدونی چقدر دوستت دارم و البته تا بی‌نهایت هم باید کنار من و با من بمونی.

روایت این گردنبند را دوست داشت، از این که سام پشت هر تصمیم و انتخابش هرچند جزئی فکر و داستانی بود خوشش می آمد.

پروانه‌های عاشق یک به یک در دلش از پيله بیرون می آمدند.

لبخندش پاک نمی شد و شاید همین برق چشم‌ها و لبخند واقعی روی لب‌هایش بود که باعث می شد سام او را زیباتر ببیند، دستانش را جلو برد و خواست او را بغل کند که خود سام برای این هم آغوشی پیش قدم شد.

این آغوش برایش گرم بود، امن بود. این جا عشق را یافت و سام هم آرامشی از او می گرفت که با هیچ چیز قابل قیاس نبود.

در تمام مدتی که با آن‌اشید رابطه داشت چنین حس و حال نابی را تجربه نکرده بود، نمی دانست آن زمان بیشتر تحت تأثیر هورمون‌هایش قرار داشته یا عشق را به درستی شناخته و اشتباه گرفته.

هرچه که بود حالا در این لحظه از بازی سرنوشت و اتفاقاتی که روزگاری آن‌ها را ناخوشایند می دانست راضی بود. راضی بود که دنیا چرخیده و چرخیده و آدم‌هایی دور و نزدیک شده‌اند، رفته‌اند و آمده‌اند تا بالاخره این دختر چنین آرام در آغوشش نفس بکشد.

به خانه که رسیدند ترانه هم آمده بود. بعد از استقبال گرم خانواده‌اش، سارا ارغوان را به اتاقش برد تا لباس‌هایش را عوض کند و خودش سریع پایین آمد. ترانه کیک تولد بنفشی را که دورتادورش گل‌های سفید داشت، از یخچال بیرون آورد و سارا هم باکس گل و بادکنک‌های بنفش را که در آشپزخانه پنهان کرده بود روی میز پذیرایی گذاشت.

چند دقیقه‌ای که گذشت ارغوان بی‌حواس از پله‌ها پایین آمد، سام تا چشمش به او خورد محوش شد. پیراهن آستین بلند شیری رنگی پوشیده بود که بالا تنه‌اش طرح ترمه داشت، همه‌ی موهایش را روی شانه چپش ریخته بود و رژ زرشکی‌اش حالا بیشتر هم به چشم می‌آمد.

سارا که آهنگ تولد را پلی کرد، ارغوان به سرعت سرش را بالا گرفت و با دیدن صحنه‌ی مقابلش در میانه پله‌ها متوقف شد.

همه همزمان برایش دست زدند و تولدت مبارک گفتند، یک دستش را جلوی دهانش گرفت و صدای تولدت مبارک لاتین سارا را بعد از بقیه شنید.

همان‌طور که لبخند شگفت‌زده‌ای بر لبانش بود سریع‌تر پایین آمد، به پله‌ی آخر که رسید پروانه زودتر از بقیه جلو رفت و بغلش کرد.

_ تولدت مبارک باشه دختر نازم، هزار ماشالله مثل فرشته‌ها شدی.

ارغوان گونه‌ی این زن مهربان را بوسید و تشکر کرد که داریوش هم دست پشت سرش گذاشت و پیشانی‌اش را بوسه زد.

_ تولدت مبارک عروس، صد ساله شی باباجان.

هم خجالت کشید و هم پر از حس عزیزه داشتن پدر و مادر شد، سروش روی نزدیک‌ترین مبل به کیک نشست و همان‌طور که دستانش را به هم میمالید گفت: خیلی مبارک باشه ارغوان، حالا بیا اینو فوت کن که من بدجور هوس کیک خامه‌ای کردم.

سام روی مبل دو نفره کنارش نشست و بی‌خجالت دست دور کمرش انداخت، دخترک با این آرایش و لباس امشب بدجور اراده‌اش را می‌ربود.

ارغوان برای اولین بار بدون اینکه آرزویی کند شمع بیست و شش را فوت کرد، با خانواده‌ای که داشت مگر آرزویی هم باقی می‌ماند؟

_ از همتون متشکرم... راستش فکر نمی‌کردم تاریخ تولد منو بدونید، واقعاً سوپرایز شدم.

سارا فرزند دو پاکت کادو از پشت مبل بیرون آورد و روی میز جلوی ارغوان گذاشت.

— صبر کن، فعلاً قسمت اساسی تولد مونده.

و یکی از پاکت‌ها را که سبز رنگ بود به سمتش گرفت.

— این کادوی من و داداش سروش تقدیم شما.

با لبخندی که ثانیه‌ای پاک نمی‌شد پاکت کادو را گرفت، جعبه‌ی داخلش نشان می‌داد ساعت است. آن را باز کرد و ساعت دسته چرم سفیدی که وایب عروسی می‌داد را دید.

— ببخشید دیگه اگه خیلی سلیقه‌ات نیست، انتخاب سروشه.

ساعت را از جعبه‌اش بیرون آورد و با قدردانی گفت: اتفاقاً خیلی شیکه، مرسی سروش جان، مرسی سارا.

سروش دستش را شبیه سلام نظامی به پیشانی‌اش زد و قابلی ندادی گفت و سارا آن یکی پاکت را به او داد.

— اینم از طرف مامان و بابا.

شرمنده نگاهی به پروانه و داریوش انداخت، در برابر این همه لطفشان
نمی دانست چه بگوید.

گردنبندی با یاقوت قرمز هدیه آن‌ها بود، توقع چنین کادوی گرانی را نداشت.
با خجالت رو کرد به سمتشان و گفت: خیلی زیباست. همین که به یادم بودید
یه دنیا ارزش داره، به زحمت افتادید.

داریوش پدرانۀ نگاهش کرد.

_ قابل تو رو نداره دخترم، ایشالا همیشه لبخند روی لب‌ت بینیم و هر سال تولدت
رو به خوشی کنار هم جشن بگیریم.

آن قدر محبت این خانواده خالصانه بود که مهر همه‌شان خیلی زودتر از چیزی
که فکرش را می‌کرد در دلش نشست، ترانه هم برایش ادکلن معروف و بسیار
خوش بویی گرفته بود.

مجدد از همگی تشکر کرد که صدای ترانه بلند شد.

_ خب آقا داماد کادوی شما کجاست؟ رو کن بینم.

ارغوان خواست بگوید او هدیه‌اش را زودتر داده که سام پیش‌دستی کرد.

_ کادوی من طبقه بالاست، بریم که نشونت بدم.

با تعجب به سمتش چرخید، مگر او هدیه‌اش را نداده بود؟!

سام بلند شد و دستش را به سمتش دراز کرد، ارغوان که درحال آب شدن بود جلوی جمع دست او را گرفت و دوتایی بالا رفتند.

سارا خواست همراهشان برود که پروانه او را به آشپزخانه فرستاد.

_مامان جان برو بشقاب و کارد و چنگال بیار که کیک رو برش بدیم، کام هممون شیرین بشه.

سارا پوفی کشید و مسیرش را به سمت آشپزخانه تغییر داد که این حرکتش خنده‌ی ترانه و سروش را به همراه داشت.

روی پله‌ها سرش را به سمت سام کج کرد و پرسید: تو مگه کادوت رو ندادی؟

همزمان با گفتن این حرف، بی‌نهایتی که روی پارچه‌ی ترمه یقه‌اش جلوه بیشتری داشت را بالا گرفت.

سام انگشتانش را فشرد.

_کادوی اصلی مونده، این یکی بُعد معنوی داره و البته مطمئنم تو خیلی بیشتر از طلا و جواهر دوستش داری.

مشتاق شد بداند چیست، سام در اتاقش را باز کرد و داخل شدند. اتاق ترکیبی از رنگ‌های گرم و قهوه‌ای بود و میز کار بزرگی جلوی پنجره قرار داشت. همه چیز مرتب و سر جای خودش بود اما یک مستطیل غول پیکر که نیمی از دیوار را پوشانده بود در سمت چپ اتاق خودنمایی می‌کرد.

سام شروع کرد به کندن کاغذ سفید دورش، با مشخص شدن تابلو چشمان ارغوان گرد شد و دهانش باز ماند، چقدر طبیعی و رئال.

_سام!

دوباره به تابلویی که پرتره سیاه قلم چهره‌ی خودش بود نگریست، فوق‌العاده‌تر از فوق‌العاده بود.

_خب نظرت؟

_نگو که خودت کشیدی!؟

سام سری تکان داد و با خنده گفت: کاش این قدر هنر داشتم که بتونم خودم چهره‌ات رو طراحی کنم ولی متأسفم، به یه نقاش سیاه قلم سفارش دادم. با ذوق به تابلو نزدیک شد و انگشت اشاره‌اش را روی قاب چوبی آن کشید.

– خیلی طبیعی و بی‌نقصه، و البته خیلی هم بزرگ.

به سمت سام برگشت و پرسید: راستی این عکس رو از کجا آوردی؟ اینو موقع خواستگاریه بهزاد از یاس توی دیزین، خود یاس ازم گرفت.

– بالاخره منم جاسوس دارم دیگه.

– بدجنس نشو، از یاس گرفتی؟

سام یک قدم جلو رفت، دست راستش را دور کمر ارغوان حلقه کرد و او را به خود چسباند.

– بله، یاس لطف کرد و این عکس رو برام فرستاد. یعنی خودم خواستم یه عکس از اون روز بفرسته چون دل من همون موقع‌ها بود که برات رفت و دیگه هیچ چیز مثل سابق نشد.

ارغوان دست‌هایش را روی شانه‌های سام گذاشت و از ابراز علاقه‌هایش لذت برد، با عشوه‌ای که مدتی بود بی‌اراده در کلام و رفتارش جاری می‌شد و فقط هم برای او به کار می‌رفت گفت: واقعاً از همون موقع‌ها دوستم داشتی؟

لبخند سام پاک شد، با نگاهی که بین لب‌ها و چشمانش در تردد بود مجنون‌وار آهسته گفت: دوستت داشتم اما تکلیفم با خودم مشخص نبود، اعترافش سخت

بود ولی ته دلم می دونستم دارم خودم رو گول می زنم و عاشق دختری شدم که با چشم های سیاه و صورت معصومش یه حس ناب و متفاوت بهم میده.

لبخند ارغوان وسعت گرفت، حق نداشت هر روز بیشتر و بیشتر وابسته اش شود؟ در این لحظه حس می کرد خوشبخت ترین زن دنیاست، در کنار مردی که به موقع اش مرد بود و جدی تر و زمخت تر از هرکسی و به جایش هم بی پروا و به لطافت ابریشم احساساتش را به زبان می آورد و حسی به ارغوان هدیه می داد که فکر می کرد دوست داشتنی ترین دختر دنیاست.

حسش غیرقابل وصف بود، جاذبه ی قویه میانشان لحظه به لحظه افزون تر می شد. ارغوان در جواب تمام محبت هایی که امشب این مرد به او هدیه کرده بود، بابت گردنبند پرمفهومش، بابت تولد بنفش رنگ پایین، بابت این پرتوی تک و بی نظیر و بابت تمام جملاتی که قلبش را گرم می کرد و زخم هایش را التیام می بخشید با تمام احساسش لب زد: خیلی دوستت دارم.

در چشم برهم زدنی نفس های داغ سام را روی پوستش حس کرد و لذتی عمیق در رگ و پی اش جاری شد، پلک هایش که روی هم افتاد پیراهن سام را چنگ زد و خودش را به مرد بی قرار مقابلش سپرد.

نمی دانست چقدر گذشت ولی وقتی سام او از فاصله گرفت هردویشان نفس نفس می زدند، این بی تابی و برانگیختگی را اولین بار بود که تا این میزان از او می دید... شاید هم همیشه بوده ولی اجازه ی بروزش را نمی داده .

ارغوان از شدت شرم نمی توانست به چشمان سام نگاه کند، سرش را در سینه ی او پنهان کرد و عطر تلخش را به مشام کشید .

سام با عشق او را به سینه اش فشرد و روی موهایش را بوسید .

—زندگی من

شب تولدش متفاوت ترین بود، برای اولین بار کنار مردی که دوستش داشت و خانواده ی دومش شمع را فوت کرد .

چون تابلوی نقاشی زیادی بزرگ بود و جابه جا کردنش سخت، قرار شد بگذارند همان جا بماند تا وقتی که شروع به چیدن وسایل خانه شان کردند در جای دائمش نصبش کنند .

شب بعد در میان تولدی که یاس به رسم هر سال در خانه‌ی مهدی برایش می‌گرفت، روی مبل تکی نشسته بود و کیک دومش را که این یکی به شکل کامپیوتری قدیمی بود فوت کرد.

هرسال در این جشن کوچک و خودمانی خودش بود و مهدی و یاس و یاسین اما حالا دو مرد عزیز دیگر هم به جمعشان اضافه شده بودند، دو رفیق قدیمی. بعد از مراسمات همیشگی تولد، سام موضوع لواسان را پیش کشید. نمی‌دانست چرا وقتی به مهدی نگاه می‌کند خنده‌اش می‌گیرد، بعضی حرف‌های ترانه که پشت تلفن درباره‌ی احساسش به او گفته بود در ذهنش مرور می‌شدند و به زور جلوی خودش را می‌گرفت تا چیزی در چهره‌اش نمایان نشود.

— من موافقم

بهزاد اولین نفر موافقت خودش را اعلام کرد، یاس کنارش نشست و موهای لایت شده‌اش را پشت گوشش زد.

— فکر خوبیه، آقا یاسینِ ما هم که از گرمای جنوب برگشته یکم سرحال میاد.

ارغوان حرف او را تأیید کرد و دست دور گردن یاسینی که کنارش نشسته بود انداخت. از وقتی به صورت حرفه‌ای فوتبال را شروع کرده بود، ورزش انرژی و

جانی دوباره به او بخشیده بود و البته بدنی ورزیده تر.

سام سرش را به سمت مهدی چرخاند، مانده بود موافقت او که به دستور ترانه اصل کاری بود و اگر نمی آمد کلاً سفر کنسل می شد.

مهدی برخلاف دفعات قبل خیلی غیرمنتظره و بی بهانه‌ی کار و شرکت قبول کرد، البته این که به ارغوان قول داده بود عوض سفر شمال را در بیاورد هم بی تأثیر نبود.

در نهایت برنامه را برای پنجشنبه بعدظهر فیکس کردند و همه چیز مطابق میل دست‌های پشت پرده پیش رفت.

ارغوان ظروف کثیف را به آشپزخانه برد و مشغول شستنشان شد، اگر به مهدی بود تا هفته‌ها همین طور چرب و خامه‌ای نگاهشان می داشت. یاس هم سینی لیوان‌های خالی را آورد و روی کابینت گذاشت.

— خب بگو ببینم حالا که خونه اوکی شد، چه دکوری مد نظرت هست؟

— بخش اعظم خونه از چوبه به خاطر همین توی ذهنمه وسایل رو چوبی بخرم که هیچ وقت هم از مد نمیفتن، می خوام کلی گل و گیاه گوشه کناره‌ی خونه بچینم که روح بگیره. دیگه این که دوست دارم یه کتابخونه هم توی پذیرایی

داشته باشیم، به نظرم خوب می‌شه.

یاس انگشت اشاره و شستش را به نشانه‌ی پسندیدن بهم چسباند.

—آره خیلی خوب می‌شه، می‌تونی کلی آیتم چوبی برای دیزاین به کار ببری مثل ساز یا مجسمه.

—اوهوم

ظرف‌ها که تمام شدند، باقی مانده کیک را برش زد و در ظرف در داری گذاشت. یاس دست دراز کرد و مچ او را گرفت.

—ارغوان

ارغوان سرش را از سینی خالی کیک بالا آورد و به چشم‌های پر شده‌ی او نگاه کرد، هول و نگران پرسید: چی شد یاس؟

—باورم نمی‌شه داری ازدواج می‌کنی و میری خونه‌ی بخت، دروغ نیست اگه بگم انگار خواهر نداشته‌ام داره شوهر می‌کنه و حالا باید براش جهاز بخریم و خونه‌اش رو بچینیم. تازه می‌فهمم موقع ازدواج من، شماها چه حسی داشتید. لبخند روی لبش معلوم نبود از شادیست یا غم، دستان خامه‌ایش را حواس جمع دور کردن یاس پیچید.

این دختر رفاقت و خواهرانگی را در حقش تمام کرده بود.

—خواهره نداشته چیه اون وقت؟ مگه من خواهر واقعیت نیستم!؟

یاس بینی اش را بالا کشید و سفت دست دور کمر او انداخت.

—معلومه که هستی فدات شم، فقط کاش مامان و خاله مهین هم بودن و این

روزها رو می دیدن.

بغض ناتمام ارغوان که بازگشت، صدای بهزاد از پذیرایی بلند شد و اتمسفر

غم‌انگیز میانشان را پراند.

—دخترخاله‌های افسانه‌ای باز فیلم هندی راه انداختن.

آن شب به خانه‌ی خودش نرفت و پیش مهدی ماند. یاس هم دلش به ماندن بود،

مثل سال‌های قبل که شب تولد را در خانه دایی‌شان می گذرانند و تا صبح

می نشستند به حرف زدن ولی حیف که صبح باید از خانه پرونده‌ای را با خودش

به دفتر می برد.

مسواکش را زد و از سرویس بیرون رفت که مهدی با دفتر و دستکش وارد هال

شد و وسط فرش فیروزه‌ای نشست.

_این چیه دیگه؟ ساعت یک صبحه.

مهدی کشی و قوسی به خودش داد و چشمان قرمزش را مالید. عادت داشت در طول هفته یازده دوازده شب بخوابد، هم از خستگی روز و هم برای این که صبح زود باید بیدار می شد.

_یه سری لیست رو باید فردا صبح تحویل بدم، تو برو بخواب منم یه ساعت دیگه می خوابم.

ارغوان از این که امشب دور او را شلوغ کرده بودند و او با وجود خستگی اش مجبور بود این ساعت شب به کارهای مانده اش برسد شرمنده شد. جلو رفت و روی مبل پشت سرش نشست.

_بیخشید به خاطر ما نتونستی به کارات برسی، نباید امشب تولد رو این جا می گرفتیم.

مهدی اخم عمیقی کرد و گفت: این حرفت یعنی چی دیوونه؟ یعنی اگه خونه ی خودت یا یاس تولد می گرفتی قرار بود من نیام؟ زود تموم می شه، بعدشم کار همیشه هست اما تولد ارغوان خانم یک روز در ساله. دیگه از این تعارفای بیخودی تیکه پاره نکن که بدم میاد.

ارغوان از مبل پایین آمد، دست دور بازوی او پیچید و سرش را به شانه‌اش تکیه داد.

بی‌ربط پرسید: میگم دایی تو کی ازدواج می‌کنی؟

مهدی همان‌طور که سرش در دفتر حسابداری جلوی دستش بود، بی‌حواس هانی گفت که ارغوان صاف ایستاد.

—میگم کی مزدوج می‌شی؟ کی زن می‌گیری؟ کی از سینگلی درمیای؟

—یواش‌تر... فکر کنم خیلی دور نیست.

دروغ نبود اگر می‌گفت چشمانش چهارتا شده، مهدی همیشه جواب این سوال را سربالا و با مسخره بازی می‌داد ولی این بار...!

—جانم؟! درست شنیدم؟ دور نیست یعنی چی اون وقت؟

مهدی خودکار بیک آبی را میان انگشتانش چرخاند و درحالی که با چشمانش حساب و کتاب می‌کرد گفت: یعنی بزودی

از جواب‌های کوتاه و گنگ بدش می‌آمد، با حرص مستی نمایشی به بازویش زد و گفت: مرسی که روشنم کردی واقعاً.

و دست به سینه عقب رفت و به پایه‌ی مبل تکیه داد، مهدی خودکار را روی
دفتر انداخت و به سمتش چرخید.

– تو ترانه رو چقدر می‌شناسی؟

– ترانه کیه؟

مهدی با انگشت، فاصله‌ی بین دو ابروی او را فشار داد.

– ترانه دختر عمه‌ی سام

– این مدت کم و بیش شناختمش و یه چیزای کلی هم ازش می‌دونم، حالا این
چه ربطی به بحث ما داشت؟

– دختر خوبی به نظر میاد.

این را گفت و دوباره به سمت دفترش برگشت و خودکار را برداشت. چند ثانیه
طول کشید تا مغز ارغوان حرف او را تجزیه و تحلیل کند، ناگهان با صدای بلند
گفت: از ترانه خوشت میاد؟

– هیس، آرام دختر

– مهدی جدی از ترانه خوشت اومده؟ جون ارغوان سر به سرم که نمیزاری؟

مهدی سرش را به نشانه‌ی نه تکان داد.

— سر به سرت نمیزارم، به نظرم دختر مقبولی اومد و خب وقتی فهمیدم کسی
توی زندگیش نیست جدی‌تر راجع بهش فکر کردم.

ارغوان از هیجان زیاد نتوانست بنشیند و از جایش بلند شد.

— وای مهدی... وای باور نمی‌شه تو بالاخره به یه دختر فکر کردی!

مهدی ابروهایش را به هم نزدیک کرد و در دفاع از خود گفت: یه جوری میگی
هرکی ندونه فکر می‌کنه من همجنس‌گرا هستم و از دختر جماعت فراری.

— والا با گاردی که تو در برابر رابطه و ازدواج داشتی منم کم کم داشتم به این
نتیجه می‌رسیدم که احتمالاً تمایلات دیگه‌ای داشته باشی.

چپ چپ او به خنده‌اش انداخت، ناباور وسط خانه چرخ می‌زد.

ترانه جدا از شیطنت‌هایش دختر متینی بود و البته تحصیل کرده و باسواد.

— پس بگو چرا بدون مخالفت قبول کردی بیای لواسون، چون یار هم اون جاست.

— بچه حرف در نیار، ای بابا

ارغوان دست به سینه شد و تیز گفت: راست می‌گم دیگه، اگه من بهت می‌گفتم
تا صبح می‌گفتی کار دارم و نمی‌تونم پیام اما حالا که ترانه خانم هست...

مهدی ناامیدانه نفسش را بیرون داد.

_حالا انگار من هرچی بگم نه این طور نیست ایشون باور می کنه، در ضمن اگه هم درصدی به خاطر اون پیام صرفاً برای اینه که بیشتر بشناسمش. ازدواج که همین جوری الکی و رو هوا نمی شه، ما هم چون حیطه‌ی کارمون ربطی به هم نداره که حالا یه پروژه یا فعالیت مشترکی انجام بدیم و به همین بهانه برخورد بیشتری داشته باشیم، مجبورم پیام.

ارغوان با نیش باز و چشمانی براق که از هیجان خوابشان پریده بود نگاهش می کرد.

_بله بله فرمایشات شما صحیح، فقط به نظرت رنگ قرمز بهم میاد که عروسیتون بپوشم یا تیره بهتره؟

مهدی که انگار برای دیوار حرف میزد، بلند شد و به سمتش خیز برداشت و ارغوان با قهقهه پا به فرار گذاشت.

در دل هزار بار خدا را شکر کرد که دایی اش بالاخره جذب یکی شده و چه کسی بهتر از ترانه که شناس بود. بعد از این همه سال دویدن و تنهایی او هم نیاز به همدم و همرازی داشت برای باقی روزهای عمرش، ترانه می توانست خنده را

تا همیشه روی لب‌های مهدی بیاورد و به زندگی او رنگ شادی بپاشد.
قبل از خواب از ته دل آرزوی کرد هرچه برای هردویشان صلاح است رخ دهد.

سینی کوکی‌های خرسی شکل را داخل فر گذاشت و درجه‌اش را تنظیم کرد،
لحظه آخری به سرش زده بود از کوکی‌های شکلاتی که به تازگی موردعلاقه‌ی
سام شده بودند بپزد.

درست کردن کیک و کلوچه را چندین سال پیش وقتی کنار دست مادرش در
آشپزخانه می‌ایستاد تا او خوشمزه‌ترین شیرینی دنیا را درست کند و با چای
بخورند، یاد گرفته بود و هرازگاهی مثل امروز به سرش میزد هنرنمایی کند هرچند
در این کارها انگشتِ کوچکِ مهین هم نمی‌شد.

دوش گرفت و حلقه‌ی عزیزش را پوشید، حلقه‌ای که این اواخر عضو
جدانشدن‌ی او بود و هربار که چشمش به آن می‌خورد چهره‌ی سام جلوی
مجسم می‌شد.

با حوصله روی زمین نشست و لاک نارنجی سیری زد، باید یواش یواش به
استقبال پاییز و دلبری‌هایش می‌رفتند.

فصل محبوبش در این چند سال، تنها برایش غصه و دلتنگی به ارمغان آورده بود. بیشترین اشک‌هایش را با باران‌های پاییز ریخت و عمیق‌ترین دردها با وزش بادهای سوزناک آذر به جانش رخنه کردند اما او همچنان عاشق خزان و برگ‌های زرد و نارنجی بود.

صدایی ته ذهنش ندا می‌داد این پاییز فرق می‌کند، این بار تنها نیستی و در کنار مردی مهر و آبان و آذرت را قرار است بگذرانی که عجیب حال دلت را خوب می‌کند.

بوی مست‌کننده کوکی‌ها که بلند شد بساط لاک‌هایش را جمع کرد و با انگشتانی نارنجی که خنکای پاییز را نوید می‌دادند، خرس‌های برشته را بیرون آورد و شکلات تخته‌ای آب شده را رویشان ریخت.

یاد ستاره افتاد، چند روز پیش تلفنی که حرف می‌زدند با این که خیلی دیر بود ولی خلاصه از سام و خواستگاری‌اش گفت و چون ستاره هیچ چیز از آغاز رابطه‌شان نمی‌دانست دادش درآمد و او را به رگبار فحش بست.

ارغوان قول داد بعد از برگشت از لواسان همدیگر را ببیند و حضوری همه چیز را از ابتدا و مفصل برایش تعریف کند، می‌دانست در حق رفاقتشان کم کاری

کرده و از این بابت حق با اوست و باید از دلش دریاورد.

ترانه قبل از آن‌ها به لواسان رفته بود تا دستی به سر و گوش ویلا بکشد. می گفت بالای دو سال است که پایشان به آن جا باز نشده و احتمالاً که نه، قطعاً همه جا را خاک گرفته.

مهدی و یاسین با بهزاد و یاس می رفتند و سام و ارغوان هم طبق معمول باهم. سارا با وجود اشتیاق فراوانش برای گذراندن آخر هفته‌ای دست جمعی خارج از شهر، به تولد دوست قدیمی‌اش دعوت بود و نتوانست همراهشان شود.

هوا آفتابی بود و تمیز، شیشه را تا انتها پایین آورد و نفس عمیقی کشید. این مدت خیلی استرسی گذشت، پیشنهاد خوبی بود.

سام عینک دودی مشکی‌اش را بالا داد و روی موهایش گذاشت.

هر وقت خواستی دوباره میایم، یکی دو شب می‌مونیم و برمی‌گردیم.

ارغوان لبخندی به محبت بی‌دریغش زد، یاد حرف‌های دیشب مهدی افتاد.

میگم سام

جانم

چند ثانیه مکث کرد و بعد لب زد: فکر کنم مهدی از یه دختری خوشش میاد.
سام که ابراز علاقه‌ی ترانه را شنیده بود با این حرف احمی بین ابروانش نشست،
ارغوان اما با هیجان گفت: حالا حدس بزن اون دختر کیه؟
_نمی‌دونم، من کسی رو طرف شما نمی‌شناسم.

سکوت ارغوان همراه با نگاه خندان و منتظرش را که دید جرقه‌ای در ذهنش زده
شد، تنها دختر مجردی که او اطراف مهدی می‌شناخت ترانه بود و سارا.
با شک پرسید: ترانه؟!

ردیف دندان‌های سفید ارغوان که مشخص شد، فهمید درست حدس زده.
_بله دختر عمه‌ی شما، فعلاً چیزی به ترانه نگو ولی انگار مهدی یه حس‌هایی
داره.

سام خنده‌اش گرفت، ترانه و مهدی مهر یکدیگر به دلشان نشسته و جذب هم
شده بودند و چه چیزی از این بهتر که علاقه و احساس یک‌طرفه نباشد.
ارغوان متعجب از خنده‌ی او پرسید: چرا می‌خندی؟

_آخه عین این حرف رو چند روز پیش شنیدم، منتهی از اون سر قصه.

– یعنی چی؟

سام دست ارغوان را گرفت و توضیح داد.

– یعنی ترانه خانم ما هم همچین بدش از مهدی شما نیومده.

– چی می‌گی؟ خودش بهت گفت؟

سر تکان دادن سام را که دید نتوانست جلوی جیغ خفهاش را بگیرد.

– خدایا باورم نمی‌شه، یعنی این دوتا بشر همزمان توی دو دیدار از هم خوششون

اومده؟!!

– این‌طور که معلومه، حتی پیشنهاد اولیه لواسون رو هم ترانه داد. اما تو هم فعلاً

به مهدی چیزی نگو، اینا باید خودشون از احساسشون مطمئن بشن و بهم

اعتراف کنن.

قطعاً چیزی به مهدی نمی‌گفت همان‌طور که احساس مهدی را نباید نزد ترانه

فاش می‌کرد اما شوقی بند بند وجودش را فراگرفته بود، از همان شب تولدش

می‌ترسید حالا که مهدی توجهش به دختری جلب شده او پشش بزند اما با

شنیدن حرف‌های سام تا حدودی خیالش راحت شد.

هر دو جذب هم شده بودند و باید منتظر می ماند تا ببیند می توانند با هم کنار بیایند یا نه.

با صدای سام از افکارش به ماشین پرتاب شد.

_دیشب مامان داشت حرف نوه های قد و نیم قدش رو میزد، نمی دونی اون و بابا چه ذوقی توی صورتشون بود.

با تعجب جمله سام را تحلیل کرد، مگر پروانه و داریوش نوه داشتند؟!

_کدوم نوه ها؟

_بچه های من و تو دیگه.

در ثانیه گونه هایش رنگ گرفت و معترض صدایش زد: سامی ...

سام سرخوش خندید.

_جانِ من، خب بالاخره که بچه دار می شیم. از الان بگم من دلم یه دختر و یه

پسر می خواد، ترجیحاً دختری بزرگ تر باشه چون دوست دارم زودتر یه لباس

پرنسسی صورتی براش بپوشم و ببرم پارک بگردونش.

ارغوان جلو خنده اش را گرفت، گلویی صاف کرد تا به خود مسلط تر شود.

_سفارش دیگه ای ندارید رئیس؟

– خیلی خوب می شه. فکر کن دو تا فنچ ریزه میزه، یکی بور و یکی مشکی که
همش باهم دعوا می کنن و خونه رو میزارن روی سرشون. وقتی از بیرون میای از
کیف و کت آویزون می شن و مدام دنبال شکلات دست می کنن توی
جیب هات... بابا دورتون بگرده.

آن قدر با احساس و علاقه راجع به بچه حرف میزد که ارغوان خجالت فراموشش
شد.

کلمه ی "بابا" موهای تنش را سیخ کرد، سام پدر بچه هایش می شد و چقدر پدر
بودن به او می آمد.

– نمی دونستم این قدر بچه دوست داری.

– دوست که دارم ولی خب تا دیشب که مامان به شوخی حرفش رو زد، این قدر
جدی بهش فکر نکرده بودم و به خودم نزدیک ندیدم.

دست ارغوان را بالا آورد و بوسه ای پشتش زد.

– در واقع بچه داشتن از تو رو دوست دارم عمرم.

ارغوان سرش را به شانه ی سام تکیه داد و چشمانش را با آرامش بست، غرق شد
در محبت ها و ابراز علاقه های مردش حتی در مورد بچه های خیالی.

یه روز که خسته و عصبی اومدی خونه و هردوتاشون مثل فرفره از سر و کولت بالا رفتن و نذاشتن یه دقیقه هم استراحت کنی، یاد امروز میفتی و میگی چه اشتباهی کردم.

حتی حرف زدن راجع به این قضیه هم شیرین بود و قلبش را ذوب می کرد، سام روی موهایش را محکم بوسید.

امکان نداره پشیمون بشم، من عاشق تو و هرچیزی هستم که از تو باشه.

انگشت حلقه او را لمس کرد، این حلقه با وجود اینکه فلزی بیش نبود اما حس آرامشی به او می داد. وقتی برق آن را در دست ارغوان می دید، برایش تکرار می شد که این دختر حالا دیگر همسر اوست حتی اگر هنوز عقد نکرده باشند.

کی دنبال لباس عروس میرید؟

ارغوان که از عطر سکرآور سام و نوازشش مست بود، شل گفت: احتمالاً یکشنبه با پروانه جون و سارا بریم چندتا مزون سر بزیم.

خوبه، هرچیزی که خوشت اومد رو انتخاب کن و با مامان تعارف نکن.

اوهمش زیادی نامفهوم بود، تا آخر آبان عروس مرد کنارش می شد و قرار بود دیگر تنها در خانه ی پدری اش زندگی نکند و این در عین حلاوت زیادی

تازه و ناشناخته بود.

ورود سام به زندگی اش درست مثل معجزه می ماند و حالا این معجزه داشت به واقعی ترین شکل خودش مبدل می شد.

سام صدای موسیقی را که از ضبط ماشین پخش می شد بیشتر کرد.

خوشحال بود؟ البته که بود، حتی فراتر از خوشحال. گه گاه با یادآوری نبود خانواده اش غمی به سنگینی کوه بر دلش می نشست اما وجود مردی مثل سام همه چیز را روشن تر و سبک تر می کرد.

چانه اش را روی شانه ی او گذاشت و در نزدیک ترین فاصله به صورتش نگاه کرد، زبری ته ریشش را حس می کرد و می توانست مویرگ های ظریف گردنش را ببیند و بشمرد.

آرام زمزمه کرد: خیلی دوستت دارم...

ادامه دارد...

پایان جلد اول

«آیشک خوب نازنینم!

مدت‌هاست که برایت چیزی ننوشته‌ام، زندگی مجال نمی‌دهد: غم نان!
با وجود این، خودت بهتر می‌دانی: نفسی که می‌کشم تو هستی؛ خونی که
در رگ‌هایم می‌دود و حرارتی که نمی‌گذارد یخ کنم.
امروز بیشتر از دیروز دوست می‌دارم و فردا بیشتر از امروز.
و این ضعف من نیست؛ قدرت توست...»

احمد شاملو

برای جلد دوم (رمان نارون) به کانال تلگرام سر بزیند.

}

نام رمان: نارون

ژانر: عاشقانه، خانوادگی

نویسنده: نازنین آزادبخت

خلاصه: ارغوان و سام در آستانه‌ی زندگی مشترک هستند، همه چیز خوب پیش می‌رود اما زندگی همواره بر وفق مراد نیست و پستی بلندی در ذات آن است. برنده کسی است که درطول مسیر ثابت قدم و مقاوم باشد....

(جلد دوم رمان روزهای ارغوانی)